نسخهٔ حب ایارج

No. 3
Raudatu's-safa

سنبل الطیب دارچینی عود بلسان حب بلسان

سلیخه مصطکی اسارون زعفران گل سرخ

صبر سقوطری اجزا را کوفته و بیخته ممزوج نمایند

دو برابر همه اجزا شب یک مثقال اگر خواهند با

قدری عسل سرشته نگاه دارند و در وقت حاجت حب نموده

تناول فرمایند عدد الحب

تواضع مرحوم سلم الله تعالی

در ماه ذی الحجه ۳۱ جلوس عالمگیر

سال ۱۰۴۵

بسم الله الرحمن الرحیم و نتوکل و به نستعین

زیب فهرست نسخهٔ مفاخر انبیا و عالی مکان و زینت دیباچهٔ مجموعهٔ مآثر سلاطین گردون توان شکر منعمی است که بدیعات نعم عام نبات
بر خوان احسان او نوالهٔ ایست و نتیجات رشحهٔ سحاب از بحر امتنانش پیالهٔ ایست متکلمی که زبان مقال فصحای عرب در بیعت
کلمات فصاحت آیاتش عاجز و الکن و زبان بیان بلغای عجم در وصف مقالات بلاغت سماتش قاصر و ابکم است
قدیمی که اوایل تواریخ بی حیطهٔ حمد و ثنای آلای او نظام نگیرد و تواریخ اوایل بی تذکرهٔ اسمای حسنی او انتظام نپذیرد تقلب ایام
دولت ملوک کامکار و سلاطین نامدار دلیل ساطع و حجت قاطع دوام پادشاهی اوست و تبدیل شهور و اعوام
حشمت خواقین عالی مقدار و جهانداران سپهر اقتدار آیتی ظاهر و علامتی باهر اقتدار الهی و قهرمانی ارادت
بی علتش مظنون من یفسد فیها را از وفور تلطف و ترحم بر متکای جلالت و مسند خلافت انی جاعل فی الارض
خلیفة متمکن ساخت و مقبول مستجاب ملا اعلی را بکمال استغنا و تعظم از سریر شوکت مصیر فضای ملکوت بر خاک ادبار
و نسب حیث جوار فاخرج منها فانک رجیم انداخت کریمی و حیی انس و معشر بشر را کرامت موفور الا ستیقامت و لقد
کرمنا بنی آدم مفتخر و سرافراز داشت و در اطراف ربع مسکون و جهان بوقلمون بتملک و استعمرکم فیها علم دولت
ایشان برافراشت رایت فتح آیت عادل را بدیدهٔ فرمان فرمائی و اوج گیتی گشائی رسانید و صفحهٔ تیغ مجاهدان را […]
مرآت جمال نمای عروس فتح و ظفر کرد بی چون مقتدری که در ایجاد و اکمال موجودات بآلات و ادوات محتاج نیست
در استحصال و استکمال ممکنات بمظاهرت و معاونت مفتقر نگشت مصوری که کلک تصویر و تشکیل […] نظر
عنایت خویش بر وجه احسن چهره گشائی نمود که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ذو کمال حسن تقویم و جودت ترکیب […]
انبیا مبین و علامت متبین نصب نمود که و صورکم فاحسن صورکم نگارندهٔ پیکر انس و جان […] نوزینده دفتر کن فکان
بشر را شرف داده از لطف خود به تشریف ادراک فضل و خرد زهی حکیم لطیف که چون کارخانهٔ آفرینش به […]

انسانی تکمیل یافت از عین حکمت و محض لطف صدر بارگاه شهود را بذوات ملایکهٔ عظام تزیین داده مرکز دایرهٔ هستی را
بتمکین و استقرار افراد بشر که مصدر خیر و شر اند زیب و زینت بخشید بنابران که طبقهٔ ثانیه حسب تباین قابلیات اصلی و تفاوت
استعدادات جبلی باصناف متعدد و منقسم گشتند و هر کس را ازین طایفه استحقاق آن نبود که بشروط اجتهاد نفس خویش
بمبادی عالیه تشبه نموده معرفت حضرت الوهیت حاصل کرده بمقصد واصل شدی و بمجرد راه نمائی عقل تشبه اندر سلوک
مسالک هدایت از روی صدق بیافته گرد سرادقات عزت گشتی حضرت مهیمن کارساز بمقالات ضعفا و بموالات عطیاته هم از جنس
ایشان انبیاء رفیع الشان و رسل معجز نشان که هر یک دُرّ دریای اصطفا و دُرج اهتدا اند و منقسم بسمت تعلق و تجرد و متصف
بصفت تقیید و تفرد برانگیخت تا بمناسب تجرد فیض از عالم قدس گرفته بعلاقهٔ تعلق بر تشنگان فیافی ضلالت و لب
تشنگان بوادی غوایت را بکامن هدایت و سرچشمهٔ غایت دلالت نمودند و مدتی متمادی ارسال رسل متعاقب و آثار ایشان
متواصل بود تا آفتاب رسالت علیا از مطلع بطحا طالع شد و نور نبوت عظمی از مشرق ام القری تارک گشت یعنی حضرت سید
انبیا و سند اصفیا کشف کننده اسرار غیب و رساننده اخبار لاریب نوباوهٔ چمن کاینات فهرست کارنامهٔ مکونات سلطان تختگاه
لی مع الله مشرف بتشریف لیغفر لک الله شمع محراب نبوت و امامت محرم خلوتخانهٔ قرب و کرامت صاحب تمکان قاب
قوسین او ادنی خورشید آسمان زویت الی الارض فاریت مشارقها و مغاربها مصطفی مکی مجتبی مدنی قرشی مقتدای هاشمی سر
دودمان لوی بن غالب محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب صلی الله علیه و آله و سلم ندای کلمهٔ کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین بگوش
مقیمان خطهٔ خاک و ساکنان طبقات افلاک رسانید و صدای مقول بعثت الی الاسود و الاحمر در گنبد نیلگون و چرخ اخضر
افگند مقتدائی که مبدا فطرت مخلوقات نور جبین همایونش بود که اول ما خلق الله تعالی نوری فرخنده مقامی که انتهای ظهور شرایع دعوت
گرامیش آمد که ولکن رسول الله و خاتم النبیین سروری که وهم پیشانی جان نثارش پهلوی پهلوانان ربیعه را نیز از گرد ابید
و همیم حارث تیغ آتش فشانش تشنگان بنی غالب را بچشمه سار یقین و منزل ابرار رسانید پیغمبری که معجزات باهرات
قدر او ناد امت آخر الزمان بر قوم تمام قوم است و آیات زاهرات امر او تا ساعت قیام و قیام ساعت بسمت دوام موسوم
بلند مقداری که در شب معراج از خطهٔ غبرا بر فراز نه طارم خضرا پرواز کرده جناح رافت و عاطفت بر حال گوشه نشینان حظایر قدس
مبسوط ساخت شاه سواری که از آن منزل پاک عنان عزیمت انعطاف داده بترتیب قاطنان مرکز خاک پرداخت
راه نوردی که غبار نعل براقش باتفاق اکلیل مفارق اشراف عالم علوی است جهان گردی که گرد نعلین مبارکش باستحقاق
توتیای دیدهٔ اعیان خاکدان سفلی است بیت آن بر زمین قبلهٔ افلاکیان ه بر فلک امید که خاکیان اللهم صل علی
محمد و آله و عترته صلوة لا تنقضی بانقضاء الدهور و الایام و لا تنقطع بانقطاع الشهور و الاعوام و سلم علیه و علیهم تسلیما دایما
مبارکا کثیرا اما بعد چنین گوید راقم این حروف و الفاظ ظاهرة المعانی و ناظم این عقود و عبارات واضحات المبانی
اقل عباد الملک الودود محمد بن خاوندشاه بن محمود عفا الله تعالی سیئات اعماله و تجاوز عن الصادرات افعاله
که در بهار عالم جوانی و اواسط ایام زندگانی که بهترین اوقات و خوشترین اوان حیات است خاطر فاتر پیوسته بمطالعهٔ کتب تواریخ
که سبب وفور بدایع و ضبط اهل عالم و موجب اطلاع بر کیفیت سلوک طوایف امم مایل و مشغوف می بود که گاهی که علایق

کلیه و شواغل جزئیه که هر یک از ابنای زمان را فراخور مرتبه دست میدهد روی مینمودی نظر بر صفحات حالات سلف و روایات
خلف بر گماشتی تا جان بلب رسیده و دل از تن رمیده ابدان الفت و استیناس بحصول پیوستی و بعضی از اوقات تتمه از نوادر
و حکایات در مجمع افاضل و محفل ارباب فضایل بر وجهی القا کردی که مستحسن اصحاب آداب شرف از نفحا متعرفون گشتی
و در خلال این ایام مینمودند که درین کتاب مشتمل بر نوادر و متضمن از نوادر محتوی بر منظومات و وقایع رسل و انبیا و مجاری امور
ملوک و خلفا و منطوی بر شرح حالات صنادید انام و بسط واقعات اکابر ایام ساخته و پرداخته آید و با وجود حرکت سلسله اقبال
باسعاف و انجاح ملتمس دوستان عدیم المثال نظر بر عدم رواج نقد هنر و خلو عرصه گیتی از وجود حکام هنرپرور و موانع متنوع دیگر
حصول مقصود در حیز تاخیر و تعویق می بود و انکشاف جمال مطلوب بهیچ وجه روی نمی نمود زیرا که سخن آرای را دست و دل
آسوده باید تا دستی در آرزوی مراد در زر نرخ سوده و دل باندیشه دید از فراغت فرسوده چه در زمان پیشین طایفه از فضلا
که از تکلف این شیوه نمودند و امثال این اشتغال فرمودند و در راه معنی بالماس ذهن وقاد سفتند به تقویت و تربیت ارباب دولت
و اهل سعادت بمقصود فایز شدند و بنتیجه انوار غایت این طبقه راه بمنزل مراد بردند بیت زمن بالاتر آن کین چنین گفتند
بیازوی کمان این لعل نسفتند ∴ بدولت داشتند اندیشه را پاس ∴ نشاید لعل سفتن جز بالماس ∴ سخنهای ز رفعت برتر ثریا
باسباب مهیا شد مهیا ∴ ملخص سخن آن که چون اکثر روزگار ناپایدار بعطالت و بطالت بگذشت چنان که بگذرد باد بدشت
ملهم صواب نعمت تنبه ارزانی داشته از تضییع اوقات و ایام زندگانی و فقدان ملتمس یاران یکدل و رفیقان همنفس با دل پریشان
و دماغی مشوش و حالی خراب و مساعدی نایاب سر بگریبان تفکر فرو برده و پای در دامان عزلت کشیده لحظه در دریای
اندوه و تحیر غوطه میخوردم و گاهی در بیابان بی پایان اندیشه و تدبر سرگشته میگشتم و راه بکعبه مقصود نمی بردم و مدتی دیگر روزگار تیره
بدین و تیره گذران بود که ناگاه نسیم عنایت الهی در اهتزاز آمد و ایام بی سامان نافرجام گذشته زمان خجسته آغاز فرخنده انجام رسید
و شب اندوه اندوز جهل در مغرب عدم متواری شد و صبح طرب افزای فضل از مشرق امید بدمید بیت صبح ظفر از مشرق امید برآمد
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد ∴ تعبیر این ابهام و تفصیل این اجمال آن که مسند نصفت و عدالت و منصب ریاست و ایالت
و رتبه بلند سخن وری و مرتبه ارجمند هنرپروری بوجود دلپسندیده سمات و ذات متعالیه الصفات حضرت عالی منزلت معالی منقبت
ناصب رایات معدلت و انصاف ناسخ آیات مظلمت و اعتساف مقرب حضرت السلطانی مؤتمن دولت خاقانی عماد کارگاه
آفرینش مردم دیده اهل بینش جامع کمالات علمی و عملی فایز بسعادات ابدی و ازلی کاشف اسرار قدم و واقف کنوز رموز حکم صوفی
صفت صافی ضمیر صاحب حشمت صایب تدبیر نظام الدوله و الدین امیر علی شیر متع الله المسلمین بدوام اقباله و انجح بالخیر
جمیع مقاصده و آماله محلی و آراسته شد و گل زار حال ارباب دانش از خار نامرادی تخلی و پیراسته آمد و دوحه آمال اصحاب درایت
از فیض عام انعام عام او طراوت و تازگی یافت و شجره اقبال اهل فضل از نسیم ریاض امتنانش مثمر و باور گشت و من بنده کمینه
که در انتظار اشراق آفتاب احسان دولتمندی چنین به شبهای ناکامی تا طلوع صبح ناگاهی ایما ذوق ستاره می شمردم مدتی دیر
باز و هنگام دور و دراز ضعف طالع و بخت نامساعد بنا بر اغوای طایفه بدآموز ناجنس و اضلال شیاطین جن و انس از استسعاد
آمد شد مجلس خاص و شرف التفات عام آن مربی ارباب عالم و غیر هم مایوس و محروم ماندم و از غایت اضطراب در صباح

وما از باد صبا که شیرپیکان و رسول متمندانست التماس مینمودم که بعوض آن بحر موهبت و احسان مضمون این مقال را برساند که
بیت مدحت بوس تو در بیان ان نمی آید ؛ که باوجود تو اشک مکنت نثار نماند ؛ چنان ز موج عطای تو غوطه خورد جهان
کران میانه جز ابنای دهر کنار نماند ؛ ومع ذالک میدانستم که نقصانی که در قبول فیض از مبدا فیاض واقع میشود از جانب مستفیض
میباشد نه از قبیل مفیض بیت نقصان ز قابل است وگرنه علی الدوام ؛ فیض سعادتش همه کس را برابرست ؛ تا روزی
از ایام سعادت بخش بمساعدت روزگار بلکه بعین عنایت کردگار بتایید توفیق عنان توجه گرفته کشان کشان تا بآستان فرخنده
نشان او آورد و چون بموهبت بساط بوسی فایز شدم الحق روحی دیدم مصور و ملکی یافتم در صورت بشر که ذات مکرمت آیاتش
بفنون فضایل و آداب از افاضل زمان ممتاز بود و طبع دراکش در ادراک دقایق بیان و حقایق معانی در نظر بصیرت سرآمد طباع
اماثل دوران مینمود سینه بی کینه اش مخزن اسرار غیبی و زبان گوهرافشانش ترجمان اخبار لاریبی نکات اشعار لطافت شعارش
در کسوت عبارت چون رشحات آب حیوان در سیاهی منزل گرفته نقوش سواد ابیات فصاحت و تاریخش در ظروف حروف
مانند نور باصره در چشم اهل بینش ماوی پذیرفته بیت دقیقهای معانیش در لباس حروف ؛ چو در سیاهی شب روشنی
پروین است ؛ بعد از تمهید این مقدمات صورت حال آنکه چون این بنده قلیل البضاعت عدیم الاستطاعت مشمول عاطفه
بیکرانه او گشته و رخصت انصراف یافته بکنج محنت خانه مراجعت کردم این تمنا در سر و این اندیشه در خاطر پیدا شد که آیا باظهار
کدام وسیله دلپسند در سلک منتسبان عتبه علیه اش انتظام یابم و بعوض کدام بضاعت مزجات در قحط سال کرم از کیل
بر و عاطفت آن حضرت محظوظ و بهره ور گردم درین قضیه روزها بشب آوردم و شبها بروز رسانیدم عاقبت قوت طبع فکرت
پیشه بعد از تامل و تدبیر با پیر خرد که رهنمای خرد و بزرگست کیفیت واقعه را در میان نهاده در استحصال مطلوب با وی
مشورت فرمودم مرشد عقل که در اصابت تدبیر محتاج الیه برنا و پیر است در گوش جان از سر شفقت گفت که چون ان
قبله روزگار و آن مقبول قبول روشن دلان اخیار و ابرار با وجود آنکه در فن تاریخ و سیر و اخبار و استحضار احوال آثار امم
بالغه بر مورخان زمان سابق و لاحق در میدان خرد دراج و فایق آمده با استماع وقایع وقضایای گذشته چنان مایل و راغب
که عقول و اوهام در ان حیران و متعجب اکنون وظیفه آنکه بتالیف مجموعه باید پرداخت که مبنی باشد از مجاری حالات انبیا
مرسلین و خلفا و سلاطین و مخبر از وقایعات و صادرات افعال اعیان و اشراف و اکابر آفاق و اطراف بر وجهی که قلم منشی
سپهر رقم نسخ بر کلمات متسقه آن نتواند کشید و تند باد حادثات رخ اوراق مجتمعه آن را متفرق نتواند کرد ابیات
بیت بناهای آباد گردد خراب ؛ ز باران و از تابش آفتاب ؛ سخن را بنا نی بیفکن بلند ؛ که از باد و باران نیابد گزند
و چون سخن هدایت آثار عقل معقول نمود بعد از استخاره معروض رای عالم آرای گشت این حدیث مستحسن مطبوع و قادش آمده
اشارت عالی نافذ گشت که بر مقتضای صوابدید آن مجتهد مصیب بترتیب تاریخی مبادرت باید نمود که عباراتش از خط و خال
مجاز و استعاره خالی و از وسمت سرق و عاریه عاری باشد و از عیب ابهام و اغلاق دور و نزدیک بسر حد وضوح
و ظهور بین الاطناب و الاختصار مشتمل بر مقدمه و هفت قسم و خاتمه چنانچه هر قسمی را مکانی علیحده توان خواند و نسخه علیحده اعتبار
توان فرمود و من بنده مطیع انگشت قبول بر دیده طاعت نهاده مانند نی قلم در تحریر کتابی چنین کمر خدمت بستم و زبان سوال

ایجاب لامره العالی

باسعاف آنچه موقوف علیه این امر خطیر است از کتب تاریخ و منزلی که بفراغ بال در آنجا بتسوید این اوراق اشتغال توان نمود
وغیر ذلک کشادم و مجموع متمنیات بعز قبول آن موید بتایید سبحانی اعنی مقرب الحضرة السلطانی اقتران یافته خانه را که همین مقدم
فرخنده آثارش اختصاص داشت در خانقاه خاصه برکنار نهر انجیل در مجاری مدرسه اخلاصیه که معاند همت عالی نهمتش
احداث فرموده است و دیگر ابنیه عمارات و سایر ابنیه رفیعه آن بلند مرتبه در موضع خود مشروح بیاید ان شاء الله تعالی عنایت فرمود
بیت هیچ سایل نخورد بی بخشش ** لا کس از روی او ندید بچشم ** تا نیابد ز سایلان تشویر ** همه پیش از سؤال گوید گیر
و بی هیچ مبالغه و تکلف و خوش آمد و تصلف اگر خاطر خطیرش باعزاز و احترام علما اعلام و فضلای انام مایل نشدی نقش علوم
معقول و منقول از صفحات ... و تقلید منعدم و زایل گشتی و در خطه خراسان فردی نماندی که فارق بودی میان خط و سطح ما یجوز
و ما لا یجوز و اگر ضمیمه آفتاب تاثیرش پرتو التفات بر حال عاجزان و مستمندان نیفکندی گرد وجود امثال ما اقبا دکان و کارخانه
بدان مقدار توتیا که در دیده کشند از دست تنگ چشمان و حاسدان متنوع در اقلیم رابع که دیدی و چون تعداد اعمال خیر و اصناف
بر و کثرت فضایل و عموم فواضلش را مجلدی علیحده باید ختم مضمون بدعای ابد شایبه و آرزو با اولی مینماید حضرت الهی جناب
مملکت پناهی را حیاتی طبیعی کرامت فرماید و ذات مرضیة الصفات او را پیوسته بافاضه خیرات و اشاعه حسنات مقرون دارد
و از تطرق حوادث دهر بوقلمون محفوظ و مامون کرداناد بحرمة نبیه و آله و عترته و غیرهم و ذریته و ما انا متعرض فی المقدمة والمقصود
بعنایت واهب الخیر و مفیض الوجود بر مقتضی رای صواب نمای مالک ممالک دانش که چراغ سراچه آفرینش است این کتاب موسوم
بروضة الصفا فی سیرة الانبیاء و الملوک و الخلفا بر مقدمه و هفت قسم و خاتمه ترتیب یافته شد مقدمه در بیان فواید علم تاریخ و احتیاج ارباب
فرمان و آنچه در تالیف تنقیح این فن واجب است قسم اول در بیان اول مخلوقات و ذکر جان بن جان و شرح قصص انبیا و عدد ایشان
علیهم التحیة و السلام و تبیین وقایع ملوک عجم و حکما ما تقدم قسم دوم در بیان غزوات و حالات سید المرسلین و خلفاء الراشدین صلوات
الله علیه و علیهم اجمعین قسم سیم در بیان وقایع و احوال بنی امیه و خلفای بنی عباسیه قسم چهارم در بیان قضایای شاهانی که معاصر عباسیان
بوده اند قسم پنجم در بیان خروج و تسلط شاه جهانگیر چنگیز خان و حکومت اولاد او در ایران و توران قسم ششم در بیان ظهور و جلوس
حضرت صاحبقران گیتی ستان قطب الدنیا و الدین امیر تیمور گورکان انار الله برهانه بر سریر سلطنت و جهانبانی و کیفیت
تسخیر او عالم را و شرح حکومت اکثر اولاد نامدارش قسم هفتم در بیان زمان روایی و کشورگشایی پادشاه موید کامکار خلاصه نتایج
خلاصه هفت و چهار شهریار زمین و زمان معز السلطنة و الخلافة ابو الغازی سلطان حسین بهادر خان لا زالت رایات اولیای
دولت عالیه منصوره و اعلام اعدا مملکت خافقیه نگونساره خاتمه در بیان حکایات متفرقه و حالات مختلفه موجودات ربع مسکون
و شمه از غرایب صنع و قدرت صانع بیچون و قادر کن فیکون مقدمه بر هوشمندان خبرت پوشیده نماند که علم تاریخ متضمن فواید بسیارست
و ایراد موجب اطناب و اکثار اما لحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله از ذکر بعضی از آن فواید چاره نیست تا صاحبان معرفت ذکا و فطنت را که
میل بمطالعه این فن شریف دارند رغبت در معرفت این علم زیاده شود و شغف در اکتساب آن بیشتر نماید و اکنون قلم مشکین رقم
ده فایده درین نسخه از کتب معتبره باندک تغییری در عبارت نقل میکند و غرض از تصریح بنقل آن که اگر اعتراضی وارد گردد از کتبا دانند
که مورد آن کیست فایده اول آن که بنی آدم را معرفت اشیا از طریق عقل و حس میسر شود و از جمله محسوسات بعضی مشاهدات و بعضی

ضمایر ارباب تحقیق ح

سیرت ح

دیگر مسموعات است و بعد از آن عقول روشن شده که احوال عالم را کما ینبغی بطریق عقل معلوم نتوان کرد و نیز محالست که شخص واحد از افراد
بشری چندانکه مدت بقاء عالم است وقایعات و حالات عالمیان را مشاهده کند و چون بیشتر آن از طریق معاینه وقوف نیابد پس طریق
شناختن احوال عالم و عالمیان و اوضاع و اطوار ایشان طریق تأمل باشد در علم تاریخ که مبنی بر مسموعات است و هیچ علمی دیگر غالبا که
متکفل این معنی نیست فایده دوم آنکه علم تاریخ علمی است که خرمی و نشاط از وی حاصل آید و زنگ سآمت و ملامت از آیینه
خاطر زداید و صاحب خرد داند که حاسهٔ سمع و بصر از حواس انسانی مرتبهٔ علیا دارد چنانچه حس بصر از ملاحظهٔ صور حسنه محظوظ میشود
و ملال نمی پذیرد حس سمع نیز از استماع اخبار و آثار ملول نمیگردد بلکه هر لحظه او را بهجتی و مسرتی می افزاید چه اخبار و استخبار در جبلت بنی
آدم مذکور است و طباع بنی آدم بر آن مجبول و در امثال وارد است که لا تشبع العین من النظر و لا السمع من خبر و الارض من المطر فایده سیم
آنکه فن تاریخ با وجود کثرت فواید سهل المأخذ است و در استحصال آن زیاده کلفت و مشقتی نیست و مبنی آن بر حفظ است
و پس چون کسی وقایع گذشته را محافظت نماید و بمطالعهٔ آن مشغول گردد و در این امال و امانی به تتبع آن اوقات صرف کند هر چند زود
تر بمطالب و مقاصد فایز گردد فایده چهارم چون ممارست این فن کسی را دست دهد و بر احوال مختلفه اطلاع یابد و داند که آنچه موافق روایات
ثقات باشد مختار و صادق و هر چه مخالف بود مردود و کاذب خواهد بود لاجرم شرف امتیاز حق از باطل او را حاصل گردد فایده پنجم
آنکه عقلا گفته اند که تجربه در امور از فضایل بنی آدم است و آرای اهل عالم بواسطهٔ تجربه بکمال می یابد و نیز تصریح نموده اند که عقل را مرتبه هاست
و در هر مرتبه لفظی مناسب بروی اطلاق کرده اند و یکی از آنجمله عقل تجاربی است و برای تجربه حکما سه درجه اثبات کرده اند اول
آنکه شخصی مباشر امری بود که نفع و ضرر آن عاید بوی گردد دوم آنکه دیگری را در واقعه مشاهده کند که نیک و بد کرده است راجع آن بصاحب
واقعه گردد سیم آنکه بر احوال متقدمان اطلاع یابد فایده گیرد که چه چیز بعاقبت و خوبی خاتمت مؤدی باشد و همچنین اگر ضعف رای
و سستی تدبیر قومی ثبت افتد و غفلت و نادانی جمعی گذارش یابد و وخامت انجام و سوء اختتام آن در عبارت آید مرد زیرک
و هوشیار بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار از آن معنی اعتبار گیرد و متأدب آموزگار زبان صورت الفاظ یابد تا از مضمون و ختل
تفهیم و بیان ما فیه هو مضمون مصون و محروس ماند فایده ششم آنکه متأمل علم تاریخ را در واقعه که پیش آید محتاج شود مرتبهٔ مشورت با عقلا
علم دست داده باشد و علو مرتبهٔ این نوع مشورت نسبت با مشاورت ابنای عصر ظاهر است چه اکابر پیشین در وقایعی که ایشان را
دست داده مصالح خاصهٔ خود در امری داشته اند و اهل مشورت این روزگار در ازمنهٔ حاضره منافع غیر خود نگاه میدارند و التفات
همه رجال بصورت احوال خویش بیشتر از آنست که بحال دیگری و در حفظ امور خویش بآن امین تر باشند از حفظ امور غیر پس
مقرر شد که مشورت مذکورهٔ سابقه از مشورت حالی اولی و انفع است و لامحاله چون کسی را واقعه افتد و طریق کشف آن از این
علم استکشاف کرده .. در قید کتابت آرد بعضی چنانچه فضایل و خیرات و عدل و احسان اکابر و اعیان را در سلک تحریر کشیده
همچنین مقابح و رذایل ایشانرا ذکر کند و مستور ندارد و پس اگر مصلحت داند قسم دوم را بسبیل صریح بیان کند و الا طریق رمز و کنایت و ایما
و اشارت مسلوک دارد و العاقل یکفیه الاشاره شرط سیم آنکه در مدح و ذم از افراط و تفریط احتراز واجب شناسد و الحاح جایز ندارد
و اگر جهت منفعتی یا دفع مضرتی چاره نبود از مضمون کلمهٔ خیر الامور درنگذرد و لاشک چون مطمح نظر او بر صدق معامله و صحت واقعه
باشد مطالب و مقاصدش باسعاف و انجاح پیوندد شرط چهارم آنکه آنچه تاریخ نویس بکلک توفیق در سلک تألیف کشد باید که از

شیوه تکلفات و تصلفات خالی بود و جهد کند که تا سیاق کلام موسس بر کلمات وافی و تقریرات شافی افتد و صحایف حکایات
و صفایح روایات منقوش بتلویحات ظریف و تصریحات لطیف منقش و مصور باشند و عبارت سلیس پاک سهل المأخذ قریب الفهم اختیار کند
و از رکاکت الفاظ و لغات نازله و عبارات سافله استبعاد و اجتناب لازم آید تا هر یک از طوایف خواص و عوام که در عقول
و افهام متفاوت اند بحظ اوفر و نصیب وافی محظوظ و بهره ور گردند و تالیفش در نظر بصیرت ایشان محمود و مستحسن افتد و کس را مجال رد
و عیب نماند و این شیوه بفن تاریخ خصوصیتی ندارد که در جمیع فنون که بلغات مختلفه مدون میشود مرعی باید داشت تا جمع و تدوین منتهی
که بر آن نسق واقع گردد تا آثار آن مهجور و مدروس و آن مندرس و مطموس نشود **شرط پنجم** که بحال مسود و راقم نسبتی ندارد آنست که مؤلف
تاریخ باید که بامانت و دیانت معروف بوده بصدق گفتار و حسن کردار مشهور چه اکثر اخبار تاریخ عموماً و قضایای سلاطین خصوصاً اکثر
آنست که سندی ندارد که بسبب آن اعتماد کلی بر آن توان کردن و از تطرق کذب در شرح وقایع آن ایمن توان بودن و چون مورخ متدین
و امین باشد طالبان فضایل و کمالات را اطمینان قلبی حاصل شود و دانند که چنین شخصی دین خود را بدنیا عوض نخواهد کرد و وبال عاقبت
دنیوی خاتمه کذب و بهتان مرضی و مستحسن وی نخواهد بود لاجرم از وفور رغبت و کمال اهتمام بتلفیق روایات و حکایات دلپذیر سبقت
مبادرت نموده متون کتب و بطون صحف را بنقل و ایراد آنها زیب و زینت بخشند و از تغییر و تبدیل صیانت نمایند چنانچه تا
آخر الزمان از صفحات روزگار محو نگردد و موکد این معنی آنکه طایفه که بصفات مذکوره موصوف بوده اند بلغت فارسی و تازی در فن
تاریخ کتب نوشته اند با وجودی که از عهد ایشان سالهای فراوان بر آمده است مؤلفات الجماعت بین الناس مشهور و متداول است
و بمرور لیالی ایام و کرور شهور و اعوام مهجور و متروک نگشته است و غبار نسیان بر اوراق آن ننشسته و از جمله مشهورات عرب امام محمد
بن اسحق بن یسار است که در ملت محمدی اول کسی که بتصنیف مغازی و تواریخ پرداخت او بود و بعد او امام وهب ابن منبه و اخوه
همام بن منبه و امام واقدی و اصمعی و محمد بن جریر الطبری و ابو عبد الله مسلم بن قتیبه صاحب جامع المعارف و محمد بن علی بن اعثم الکوفی
صاحب الفتوح عبد الله بن المقفع و حکیم ابو علی مسکویه و فخر الدین محمد بن ابی داود سلیمان البناکتی و ابو الفرج بن الجوزی صاحب المنتظم
و عماد الدین بن کثیر الشامی و مقدسی و ثعالبی و ابو حنیفه دینوری و محمد بن عبد الله المسعودی و امام کامل عبد الله بن علی بن اسعد الیمینی
و ابو النصر العتبی صاحب الیمینی که اکثر این جماعت از ائمه تفسیر و حدیث اند و اعتبار روایات ایشان از حد تعریف افزونست و از طبقه مورخان
عجم یکی ملک الکلام ابو القاسم الحسن بن محمد بن علی بن الفردوسی طوسی است و ابو الحسن علی بن شمس الاسلام البیهقی و ابو الحسین محمد بن سلیمان
که مؤلف تاریخ خسرویست و خواجه ابو الفضل البیهقی جامع تاریخ آل محمود بن سبکتکین رحمت الله علیه در سی مجلد و عباس بن مصعب و
احمد بن سیار و ابو اسحق محمد بن احمد بن یوسف البزاز و محمد عقیل الفقیه البلخی و ابو القاسم علی بن محمود الکعبی که تاریخ هرات و بلخ
و نیشابور منسوب بایشان است و ابو الحسن محمد بن عبد الله الغافر الفارسی صاحب السیاق التاریخ و صدر الدین محمد بن حسن النظامی
صاحب التاج المآثر و ابو عبد الله منهاج بن محمود و ابو رجا جامی صاحب طبقات ناصری و کبیر الدین عراقی و ابو القاسم محمد بن علی الکاشی
مؤلف زبدة التواریخ و خواجه ابو الفضل ابو عبد الله بن ابو نصر احمد بن علی المیکال صاحب کتاب مخزن البلاغه و فضایل الملوک
و علاء الدین عطاملک الجوینی برادر صاحب شهید خواجه شمس الدین صاحب دیوان که تاریخ جهانگشای مؤلف اوست و حمد الله
المستوفی قزوینی صاحب تاریخ گزیده و نزهت القلوب و قاضی ناصر الدین بیضاوی مصنف نظام التواریخ و خواجه رشید

طبیب صاحب مجامع و حافظ ابرو علیهم الرحمة والرضوان الی غیرهم من طوایف المورخین که مجموع مورخین از معارف روزگار خود
بوده اند و مقالات ایشان مرجوع الیها و کلمات ایشان معول علیها بوده است و هر چند تمهید این مقدمات تطویل لاطائل و توطید این
حکایات علاوه تثقیل کتب اما ارباب دانش را عیان است که طالبی که درین معانی رغبت مقبول و اتباعی که درین فواید تقویم اقدام مطلوب
و بعد ازین کمیت خوش خرام قلم در میدان اقسام سبعه کتاب جولان نموده امیدوار است که بعون عنایت الهی و یمن التفات
نامتناهی تحریر این امیر درویش پاک اعتقاد مظلوم نواز عالم که از که لطف او مرهم جراحت دلهای دوستان و قهرش تریاق گزند زهر افعی
صفتان و بداندیشان است هفت قسم این نسخه که منتخب از کتب معتبره است در هفت کشور شهر تمام آفاق مقبول طباع خاص و عام گردد

قسم اول در بیان اول مخلوقات و ذکر جان و شرح قصص انبیا و عدد ایشان علیهم التحیة والسلام و ذکر ملوک عجم و حکمای ماتقدم بسم الله
الرحمن الرحیم رب یسر و لا تعسر گفتار در بیان آنکه اول مخلوقات چیست و افضل موجودات کیست بعضی از نسخ معتبر مبنی است که ازین جمع
که جابر انصاری رضی الله عنه که بمرتبه دانش از اهل مدینه امتیازی داشت پیش از ظهور ملت اسلام با احبار یهود و علمای نصاری و امثال این
طایفه مصاحبت مینمود و از فضلا که گذشته از ایشان استفسار و استخبار مینمود و در باب تعین اول مخلوقات از امم مختلفه اقوال
متباینه شنیده خاطر او بر هیچ یک از آن اقوال قرار نمیگرفت چون آفتاب رسالت محمدی از افق دیار طالع گشت و جابر را اختصاصی
بمجلس شریف خاتم الانبیا علیه من الصلوات اتمها و انماها پیدا شد به پرتو انوار عرفان از مشکوة نبوت اقتباس کرده از نقاوت بیش
بر مدارج علیه بنای این احساس نمودی منقولست که روزی گفت یا رسول اول چیزی که باری سبحانه و تعالی خلعت خلقت در روی پوشانید چه بود
آنحضرت فرمود که نور پیغمبر تو یا جابر و این نکته پوشیده نماند که بعضی از ملت ارباب احمدی را نیز درین صورت خلافست و منشا خلاف ظاهر آن
که احادیث مختلفه درین باب وارد شده کما قال صلی الله علیه و آله وسلم اول ما خلق الله تعالی نوری و اول ما خلق الله العلم و اول ما خلق الله
العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال و عزتی و جلالی بک اعطی و بک امنع و بک اثیب و بک اعاقب و صاحب
کتاب نوادر المعانی دو حدیث دیگر با این احادیث منضم ساخته گفته است که قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اول ما خلق الله اللوح و قال
ایضا ما خلق الله الروح و علمای احادیث را تاویلها کرده اند و احسن تاویلها آنکه جناب قدوة المحققین و اسوة المتاخرین امام عبدالله بن
علی بن اسعد الیمنی الیافعی در کتاب نوادر المعانی آورده که بر تقدیر صحت احادیث مذکوره مراد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم
ازین عبارات یک جوهرست بنا بر آنکه آن جوهر بخود ظاهر است و مظهر غیر و فیضان کمالات از ذات مقدس نبوی از مبدع بیچون بتوسط وی واقع
شده از انور گفته بجود اضافت فرموده و باعتبار آنکه نقاش علوم برلوح محفوظ یا بر صفحات نفوس بتعبیر علم گشت و ازین جهت مخترع خویش و ذات
خود و سایر اشیا را تعقل نموده موسوم بعقل شد و بواسطه آنکه محل نقوش اعیان ثابته است لوحش گفتند و ازین حیثیت که حی بالذات
و محی غیر است روحش خوانده اند و این معنی از اجلی بدیهیات مینماید که تعدد اسما موجب اختلاف مسمی نیست غرض از تمهید این مقدمه آنکه
حضرت عزت بصفت جلال و جمال بر نور محمدی که از آن جوهر بیضا نیز گویند تجلی فرموده آن جوهر منقسم بدو قسم گشت قسمی در غایت لطافت
و صفا و روشنی و ضیا بود و قسم دیگر درین اشیا بنظر عقل دون مرتبه اولی مینمود اول را نور و دوم را نار گفتند از قسم اول اشخاص نفوس
علویه و کواکب و اطباق سموات و ارواح انبیا و رسل و اولیا و اصفیا و اصحاب یمین آفریده شد و از قسم دوم ارواح اصحاب شمال و جان
و اولاد او و سایر اجناس سفلیه مخلوق گشتند و ازین تقریر بوضوح پیوست که ماسوی الله بواسطه نور حضرت ختمی پناه از زاویه

عدم بفضاء وجود و شهود آمده است چنانچه کلمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک مؤید این معنی است لاجرم ذات اقدس آنحضرت اشرف و افضل
موجودات باشد راقم حروف گوید که در باب اول مکنی که بتجلیهٔ وجود متجلی گشته اخبار دیگر آمده تحقیق المتطویل برقم تطویل بر انها گشته آیه آمده امید که
ناظمان جواهر سخن حمل بر تقصیر کمینه نفرمایند ذکر جان بن جان و بیان شرع غبیبه و اخبار گوید و روایت کنند قال الله تعالی والجان
خلقناه من قبل من نار السموم از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده اند که اسم ابو الجن وسو یا نیز گفته اند و جان لقب او در اشعار آدم سطورا است
که جان اطارنوس نام بود و چون اولاد و اعقاب او در بسیط زمین بسیار شده بود حق تعالی شریعتی بایشان ارزانی داشته همه را طاعت
خویش مأمور گردانید و طارنوس و اولاد و اتباع او احکام شریعت قبول نموده در سعت عیش روزگار میگذرانیدند تا که دور نوبت
نزدیک بانتها رسید بعد از آن تمرد و عصیان آغاز نهادند و راه عناد و استکبار بیرون گرفتند حضرت عزت بعد از الزام حجت همه را
بعقوبات مولم مهلک گرفتار گردانید الا ضعفای قوم را که بر جادهٔ عبودیت استقامت داشتند امان داد و هم ازین طایفه شخصی را جلیانیس
نام بر ایشان والی گردانیده شریعت جدید عطا فرمود و چون یکدوره دیگر برین بگذشت بحکم آنکه جبلت ایشان بر تجلیات قهری مفطور بود
راه نافرمانی پیش گرفتند لاجرم حکم لایزالی بعدم و فنای آن جماعت نافذ گشت و از نسل بقیهٔ این طبقه که بواسطهٔ استقامت بجادهٔ اطاعت
از سطوت قهر الهی امان یافته بودند شخصی موسوم بلیقا حاکم ایشان گشت و چون دورهٔ ثالث منقضی شد دیگر باره از طریق مستقیم منحرف شد
بسخط جبار منتقم مبتلا گشتند و از صلحای ایشان که فوجی بازپس مانده بودند در ایام خلع کثیر پیدا شدند و هاموس که بزیور عقل و فضل و دانش و صلاح
دستار دار آراسته بود والی گشته مدت العمر بامر معروف و نهی منکر و اجرای احکام شرع قیام نموده تا بجوار رحمت رب العالمین منتقل
شد و بعد از و اکثر از بنی الجان کفران نعمت بنیاد کرده عصیان ورزیدند و باری تعالی رسولان فرستاده از نصایح و مواعظ ایشان
متعظ و متنبه نشدند و دورهٔ رابعه نیز منتهی شد حکمت الهی اقتضای تجددی میکرد لاجرم طایفهٔ از ملایکه بحسب امر آن قوم نام ذکر شده از
آسمان نزول کردند و با بقی الجان محاربه نموده اکثر ایشان را بقتل آوردند و بقیة السیف در جزایر و خرابها متفرق گشتند و بعضی که
بسن تمیز نرسیده بودند ملایکه ایشانرا اسیر ساختند و از جملهٔ اسیران یکی ابلیس بود و با فرشتها باسمان عروج کرده در میان ایشان نشو و نما
یافت و روز بروز رتبهٔ او در ترقی بود تا بمرتبهٔ تعلیم ملایکه مشرف گشت صاحب کلمة اللطایف آورده که مجلس وعظ او در پای عرش مجید
منعقد میگشت و بر منبر از یاقوت که آمده علمی از نور بر بالای سر او نصب کردندی و چندان فرشته بمجلس او حاضر میشدند که عدد ایشان را
جز علام الغیوب کسی نمیدانست و چون سالها از عبادت او منقضی گشت و بنی الجان بحسب طول زمان بسیار شده از جزایر و خرابها بمواضع
نامسکون بیرون آمده بودند و ربع مسکون را متصرف گشته و از طاعت الهی و خداشناسی دور افتاده ابلیس ناصح ایشان و ارشاد
ایشانرا از ملهم ارشاد التماس نمود و مسئول باجابت مقرون گشته با جمعی فرشتگان از آسمان بزمین آمده و فوجی قلیل از مطیعان
بنی الجان بخدمت او مبادرت نمودند و غیر از ایشان یکی از صلحای ایشانرا که موسوم بود بسهلوث بن بلاممث برسالت نزد عظمای
آن قوم فرستاد تا ایشانرا باتباع ملت دعوت فرماید رسول بموجب فرموده عمل نموده آن قوم از غایت طغیان و بی باکی رسول را
شربت شهادت چشانیدند و ابلیس ازین قضیه غافل و چون مدت غیبت رسول منقضی شد غیر از یکی دیگر را فرستاد با او نیز همان طریق
عمل نمودند و غیر از یکی متعاقب از ابنای جنس ناصحان میفرستاد و آن ناپاکان نهب میکردند تا آخر الامر یوسف بن یاسف را ایالت
نمود و او با قوم خویش ملاقات کرده آن گروه قابض جان او گشتند و عاقبت بلطایف الحیل از چنگ مرگ امان یافته

خوف للتطویل

مراجعت نمود و صورت واقعه بتفصیل معروض عزازیل گردانید عزازیل بعد از رخصت از بارگاه احدیت با وجی از ملایکه بمقاتله ایشان رفت
و اکثر اهل طغیان و عدوان بقتل آمده بقیة السیف را در عالم متفرق گردانید و در امر حکومت و ریاست استقلال یافته لوای دولت و رایت
سلطنت برافراشت و دعوی انا و لا غیر آغاز کرده جازم شده که اگر باری تعالی شخصی دیگر را بامر خطیر سلطنت تفویض فرماید او در مقام ابا و امتناع
آید چه خود را در کمالات علمی و عملی متفرد میدید و هیچکس را در امر خلافت از خود شایسته تر نمیدید و نمیدانست و بالجمله عجب و پندار
بکاخ ارتفاع او راه یافت گاهی بر زمین بودی و گاه بر آسمان رفتی بیت ز راه تفاخر بفوج ملک ... گهی بر زمین بود گه بر فلک
نبود آگه از کار و کردار خویش ... که خواهد غلط کرد هنجار خویش ... و اکثر اوقات بواسطه تسویلات شیطانی و تخیلات نفسانی در مجالس و محافل
بر افضلیت خود دلایل و براهین اقامت نموده نفس سرکش خویش را بر طوایف ملک جلوه دادی و در خلال این احوال یک روز جمعی از ملکان
بمشاهدهٔ لوح محفوظ رفتند و بعد از مراجعت ابلیس در ناصیهٔ ایشان آثار حزن تفرس کرده از موجب آن استفسار نمود جواب دادند
که امروز در لوح محفوظ چنان یافتیم که عنقریب یکی از مقربان درگاه صمدی بطرد و لعن ابدی گرفتار خواهد شد و ما هر یک از عاقبت کار خود
اندیشناکیم ملتمس آنکه دعا فرمود تا ملک حفیظ هیچکس را از ما بدین داهیه گرفتار و مبتلا نگرداند که بغایت هراسان و پریشانیم ابلیس گفت از این
معنی دغدغه بخاطر راه نباید داد که این قضیه با شما نسبتی ندارد و من سالهاست که باین صورت مطلع گشته ام و با کس نگفته ام
و ابلیس از تکبر و تجبری که داشت التفاتی بگفتار ملایکه نکرد و بخشوع و خضوع میل ننمود لاجرم بحرمان ابدی و خسران سرمدی مبتلا شد
عیاذاً بالله منه و در اثنای این حالات ندای کریمهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه بگوش جهانیان رسیده طنطنهٔ کوس خلافت آدم
عرصهٔ عالم را فرو گرفت و از استماع این خبر نتایج اوصاف ذمیمه از باطن نامبارک شیطان سر بر زده گفت چگونه شخصی که از خاک مخلوق گردد
بر من تفضل جوید چه خاک کثیف ظلمانی و آتش لطیف نورانی است و پیوسته نور بر ظلمت شرف دارد و ملایکه نیز اعمال آنرا
بافعال بنی الجان قیاس کرده بار دیگر معلوم فرموده گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
و حضرت علام الغیوب بعلم قدیم میدانست که ملایکه نمیدانند که آدم محل ودیعت اسرار پادشاهی و مظهر کمالات نامتناهی الهی خواهد بود
بنابرین در جواب ایشان فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون بیت نه فلک را رسد مرتبه نه ملک را حاصل ... آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
و ملایکه این جواب را شنیده بر جرأت خویش متنبه شدند و بقدم اعتذار پیش آمده طریق استغفار سلوک داشتند و ابلیس همچنان
بر اعراض و انکار خویش اصرار نمود و بر ضمایر ارباب بصایر مخفی نماناد که آنچه از احوال جن و جان درین اوراق مسطور گشت
از قول مترجم اسفار آدم علیه السلام اعنی حکیم فاضل ابوعیسی جعفر بن یعقوب الاصفهانی نقل کرده اند و هو اعلم بحقیقة الحال
ذکر شمه از حالات آدم صفی من ملک اوفی علیه الصلوة والسلام چون ارادهٔ بخشندهٔ بی منت توالت نعمائه و تعالت اسمائه
بمقدمات ظهور ریاست آدم و ارتفاع رایات خلافت او در اقطار عالم متعلق گشت جبرئیل امین را امر فرمود تا یک قبضه
خاک ملون بالوان مختلفه و متصف بصفات متغایره از روی زمین بردارد و بساحت قدرت و سرپنجهٔ اقتدار رساند
جبرئیل بر جناح تعجیل از مقام خود روان شد از طبقات سموات و کرات عناصر را طی نموده بصفحات ارض رسید و دست
تصرف دراز کرده خواست که بمقتضای فرمان عمل نماید از نهیب این حادثه بخاراتی که از مدت مدید در بدن خاک محتبس بود
در هیجان آمد زلزلهٔ عظیم در ارکان و اجزای او راه یافت و از جبرئیل حقیقت حال استعلام نموده جبرئیل گفت حضرت عزت

میخواهد که از تو شخصی آفریند که فرقش را بتاج خلافت سرافراز ساخته و قامت او را بلباس کرامت بیاراید خاک گفت اعوذ بالله
منک پناه میگیرم از تو بخداوند که از سر این قصه درگذری چه می‌شاید که از من شخصی آفریند که ماننده بنی الجان بشیوه نافرمانی
اقدام نماید و بدان سبب معذب و معاقب گردد و من طاقت غضب الهی و عذاب پادشاهی ندارم جبرئیل استغاثه خاک را
ملاحظه کرد و بر بیچارگی وی ترحم نمود و بهمان طریق که آمده بود بازگشت و صورت واقعه را معروض سرادقات عزت کرد ایزد انگاه
حضرت خالق البرایا میکائیل را بدین مهم نامزد کرد و ایزد میکائیل نیز از آسمان بزمین نزول کرد و میان او و خاک همان معاملات در میان
آمده بدستور جبرئیل بازگشت و کیفیت حال را بحضرت عالم الغیب والشهاده عرضه داشت بعد از ان حکیم علی الاطلاق عزرائیل
را بتمشیت این کار فرستاد عزرائیل گفت که طاعت پروردگار اولی است از ترحم من بر تو و یک قبضه خاک مختلفة الالوان والصفات
از تمامت روی زمین فراهم آورد و اجزای ان را بیکدیگر مخلوط ساخته در میان مکه و طایف ریخت و اختلاف بنی آدم بواسطه
لون و صفت و بواسطه اختلاف اصلی است و تباین جبلی چون عزرائیل ببارگاه جل ذکره رسید فرمود که چون پناهش ندادی و بروی نبخشودی
عزرائیل گفت من فرمان برداری ترا بر خود واجب دیدم از ترحم خویش بروی حق عز و علا فرمود برو که تو ملک الموتی و قبض ارواح
آدم و ذریات او در قبضه قدرت تو نهادم عزرائیل ازین سخن درگریه شده گفت در میان بنی آدم انبیا و اصفیا خواهند بود
و لاجرم مرا بدین سبب دشمن دارند باری تعالی فرمود که من چندان امراض و علل بر بنی آدم گمارم که از شدت آن محن بعداوت تو نپردازند
و امری از ایشان صادر نگردد که سبب رنجش خاطر تو شود فی الجمله چون آن قبضه خاک در میان مکه و طایف قرار گرفت سالهای فراوان
از سحاب عنایت باران رحمت بروی باریدن گرفت و دران مدت بید لطف و مکرمت حضرت واهب العطیه بتخمیر
طینت طیبه آدم علیه السلام پرداخت و آنچه مقتضی اراده قدیم موافق مزاج مظهر خلافت بود در طبیعت وی مخمر ساخت متون کتب
سابق باین خبر ناطق است که خالق بیچون قالب آدم را از طین اسود مستعفن مصور ساخته گذاشت تا خشک شد و مدت چهل سال
در مرتبه صلصالی میان مکه و طایف افتاده بود که فرشتگان بروی گذر کرده میگفتند خداوند جل ذکره ازین خوبتر چیزی نیافریده غالبا این
شخص است که امر خطیر خلافت بوی تفویض خواهد فرمود و روزی ابلیس با ملایکه در مرتبه صلصال بروی گذشت و دست بر شکم او علیه السلام
زده غالبا آوازی از قالب آدم ظاهر شد همچنانچه از فخار مسموع میشود ابلیس گفت این شخص مجوف است و بنیه او متانت و استحکامی ندارد
زود باشد که ببلای شکم مبتلا گردد و با خود مقرر کرد که اگر ایزد تعالی او را برین تفضیل نموده مرتبه برتری دهد بمطاوعت وی ننمایم و اگر من
بروی مسلط شوم در هلاکش مراسم جد و جهد مبذول دارم انگاه از ملایکه پرسید که اگر حضرت باری جلت کلمته این مخلوق را بر شما مسلط گرداند
با طاعت او امر فرماید شما با وی در چه مقام باشید همه گفتند ما شرایط مطاوعت بجای آریم و کمر موافقت بر میان بسته نعمت منعم را بکفران
و عصیان مقابله نکنیم و بعضی از مفسران کریمه و اعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون را با آنچه ملایکه اظهار کرده اند از طاعت و ابلیس در اخفا کوشید
از معصیت تفسیر کرده اند و چون هنگام آن رسید که تباشیر صبح وجود خلیفه اعظم از افق تایید واهب الجود و مفیض الجود دمیدن گیرد و شعشعه
خورشید سعادتش از مطلع فضل و عنایت درخشیدن آغاز نهد مقاصد مفاتیح و مطالب بقبضه تصرف در آیدش و در آید و مقالید
فتح و مآرب بکف کفایتش سپرده آید قصر مقدم بانیش از ملمعات روشنی پذیرد و شمیم اقبال بر گلشن جمالش در وزیدن آید
روح مقدس بفرمان حضرت اقدس در صحبت روح الامین بمرافقت کالبد آدم شتافت و بنابر آن که قالب آنحضرت در نظر

روح لطیف نورانی کثیف و ظلمانی نمود و از نزول دران منزل امتناع کرد تا خطاب رب الارباب در رسید که ادخل کرها ثم اخرج کرها و ابتدا دخول
روح از جانب سر مبارکش واقع شده بهر جا که میرسید بدن چون سفالینش بگوشت و پوست متحول میشد و قبل از سریان روح در تمامت اعضا
شریفش گفت یا رب در اتمام خلقتم من پیش از اتیان شب تعجیل فرمای و لهذا قال عز من قایل خلق الانسان من عجل و مقارن این حال آدم عطسه زد
بالهام ربانی و زبان مقاله بشکر نعمت ذو الجلال کشاده گفت الحمد لله رب العالمین و از موقف عنایت بجواب یرحمک الله ربک مشرف گشت
و درین حین حضرت باری تعالی گفت که سبقت رحمتی غضبی چه آدم بی سابقهٔ عبادت در اول مشمول نظر عاطفت و احسان گشت و بعد از
صدور جریمه چند گاه گرفتار محنت حرمان آمد و منجمان گویند که دخول روح در جسد آدم روز جمعه عاشر محرم که آن را عاشورا گویند اتفاق افتاد زمانی که اول
درجه جدی را افق شرقی منطبق بود و زحل در اندا و مشتری در حوت و مریخ در حمل و قمر در اسد و آفتاب و عطارد در سنبله و زهره در میزان
بود و همچنین بعضی گفته اند که در حین تصویر او علیه السلام همه کواکب در شرف بودند الا عطارد و هو اعلم بحقیقة الحال و این حدیث مخفی نماند که
بعد از موهبت حیات حضرت واهب العطیات آدم را بتعلیم جمیع اسما و مسمیات مخصوص گردانید که و علم آدم الاسماء کلها و او را بر ملایکه عرض
فرمود که ثم عرضهم علی الملائکة و با امتحان آدم و ملایکه پرداخت چه ملایکه در بدایت فطرت آدم با هم میگفتند که هر چیزی که پروردگار ما آفریند و هر که را بیافریند
خلاقیت نمیداند از ما عزیزتر نخواهد بود و بر تقدیر تسلیم از روی ما اعلم خواهیم بود چه سالهاست که خدمت بارگاه عالم الغیب و الشهاده
نموده ایم و از صفحات لوح محفوظ نقوش علوم بر خوانده بیت پیش از نبار مدرسه و در سومنات * ما با تو بوده ایم در اطوار کاینات
و بعد از آنکه ملایکه از انباء اسما عاجز آمده آدم علیه السلام از عهده آن تفصی نموده فرشتگان بفضیلت آدم و قصور خویش معترف گشته گفتند
سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم چون آدم علیه السلام بجمال ظاهری و کمال معنوی آراستگی یافت جهت زیادتی تعظیم
و تکریم او ملایکه عظام بسجود ذات کامل الصفاتش مامور گشتند و مجموع بقدم انقیاد پیش آمده پیشانی مسکنت بر زمین نهادند مگر ابلیس ابی و
استکبر و کان من الکافرین لاجرم از دخول بهشت ممنوع گشته مردود و ملعون ابدی از آن درگاه صمدی گشت بیت انچنین لطف که محراب
دو ابروی تو راست * کی ملک سر ننهد پیش تو ملعون باشد * در اخبار آورده اند که خاطر شریف آدم در بهشت مایل به جلیسی همدم
محرم شد و از کمال امتنان ملک حی قیوم که ذات مقدس او از وصمت سنه و نوم مبراست سلطان منام را بر شهرستان وجود آدم
علیه السلام مستولی گردانیده از استخوان بالای پهلوی چپ او حوا را آفرید چنانکه آدم را خبر نشد و بعد از آنکه بیدار شد بمطالعه
طلعت همایون حوا فایز و بهره مند گشت و از حوا پرسید که تو چه کسی و از برای چه آمده گفت من جفت تو ام از اجزای تو که باری سبحانه تعالی
بجهت موانست تو مرا آفریده است و بمن زوجیت تو نام زد فرموده آدم ازین سخن مستبشر گشته سجده شکر بجای آورد و بامر الهی عقد مناکحت
بینهما منعقد شد خطبه نکاح ایشان را کریم منان خود خوانده و آن خطبه بقول اصح اینست بسم الله الرحمن الرحیم الحمد ثنائی و الکبریاء ردائی
و العظمة ازاری و الخلق کلهم عبیدی و امائی [illegible] رسولی انی قد زوجت الانثی [illegible] علی محمد ابتی اشهدوا ملائکتی و سکان سموتی
و حملة عرشی انی زوجت امتی حوا [illegible] و صنیع قدرتی آدم علیه السلام بصداق تسبیحی و تهلیلی و تنزیهی و تقدیسی و بشهادة ان
لا اله الا الله و هذه امانة بک یا آدم و حوا اسکنا جنتی و کلا من ثمرتی و لا تقربا هذه شجرتی السلام علیکما و رحمتی و برکتی و آنگاه آدم و حوا
بموجب آیه کریمه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة در فضای جنان و راحت روح ریحان قرار یافتند و مجموع نعیم بهشت الا ثمره شجره
بر ایشان مباح گشت چنانچه حضرت باری جل و علی میفرماید و کلا منها رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین علما را

معینه منهیه

اختلاف است که شجره که منع از اکل ثمرهٔ آن واقع شد کدام است مشهور و متعارف در میان عامهٔ مردم آن شجره درخت گندم است در اخبار آمده
که چون ریاض انس و حظایر قدس بآدم و حوا مفوض گشت ایشان در آنجا مطلق العنان شدند و شیطان ملعون ابدی گرفتار گشته از دخول بهشت
ممنوع و مشتهر در میان ملایکه بکنار رفت و آن ملعون را از وقوع این حالت نایرهٔ حقد و حسد در باطن ناپاکش در اشتعال یافته پیوسته تدبیری
می اندیشید که خود را به بهشت افکند آدم را بنوعی اغوا کند که از آن مقام محروم مانده او هم منزل دیگر بیند و نخست از طاوس اعانت طلبیده گفت
مابین که مرا با تو حقوق محبت و مودت ثابت است و هیچ در زمان سابق بجهت خازنی جنان همعنان بودیم اکنون ملتمس آن که مرا در زیر
جناح خود راه دهی تا به بهشت روم و دشمن قدیم خود را بنوعی که دانم از آن مقام بیرون افکنم تا بوجهی انتقام خود حاصل کرده باشم طاوس از این معنی
امتناع نموده او را باختلاط مار دلالت کرد و ابلیس بنابر اشارت طاوس نزد مار آمده و بطریق اول بوسوسهٔ او مشغول شده و حقوق سابق و
ایام مصاحبت گذشته را آیینه کار نموده صورت واقعه را با او در میان نهاد و افسون شیطان در مار اثر کرده او را در دهان خویش جا داد
و چنان به بهشت در آورد که خازنان جنت را از آن خبر نشد و ابلیس پیش آدم و حوا رفته بنیاد گریه و نوحه کرد و ایشان او را نشناخته پرسیدند
که سبب گریه چیست گفت بر عاقبت حال شما میگریم که حق تعالی شما را ازین بستان اخراج فرماید و نعیم جنان از شما باز گیرد و از نعمت
حیات بکربت ممات رساند ابلیس این سخنان گفته از نظر ایشان در گذشت آدم و حوا از استماع این سخن بغایت حزین و اندوهناک
شدند و ابلیس مراجعت نموده و باز نزد ایشان آمده آدم را گفت اگر تو بر قول من اعتماد نمایی و از فرمودهٔ من انحراف جایز نداری
ترا بدرختی راهبری کنم که اگر اندکی از میوهٔ آن بخوری جاوید در بهشت بمانی و موت و زوال را با حیات اقبال تو راه نماند
قال الله تعالی و تقدس یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی آدم گفت آن درخت کدام است ابلیس آن شجره را که نهی تناول ثمر
بدان صادر شده بود در نظر آدم جلوه داد آدم از قبول سخن او امتناع نموده ابلیس سوگند یاد کرد که من شما را از جملهٔ ناصحانم و آدم از سخن شیطان — وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین
متردد گشته شیطان از پیش ایشان بر خواست و آدم نیز بطرفی از اطراف جنت رفته ابلیس بنزد حوا آمده و چندان وسوسه نمود که حوا فریفتهٔ آن
شده و مار بصدق قول ابلیس اداء شهادت کرد و چون آدم بمقام اول مراجعت نمود حوا با او گفت مار که از جملهٔ خازنان جنانست بر صدق کلام این
مشفق امین گواهی داد و او را درین سخن هیچ غرضی فاسد نیست اکنون اول من از ثمرهٔ این شجره تناول نمایم اگر مضرتی روی دهد تو بجهت
من طلب آمرزش کن و الا تو هم بخور تا مملکت خلد و نعیم ابد بر ما مسلم ماند آنگاه حوا مقداری از آن ثمره بخورد و بمبالغه و الحاح او آدم نیز قدری
تناول فرمود هنوز آن ثمره در معدهٔ آدم قرار نیافته بود که حلهای بهشت از بدن ایشان فرو ریخت و برهنه مانده از برگ درخت انجیر عورات خود را
پوشیدند و چون ایشان مکشوف و عریان شدند خطاب الهی در رسید که ای آدم هیچ میدانی که سبب این برهنگی چیست گفت بلی یا رب
از آن جهت که از شجرهٔ ممنوعه غذا ساخته ام و بحفظ وصیت نپرداخته و این جرأت بنابر جرأت حوا بود که ازین درخت بدلالت او چشیدم
و جام این غصه بسبب ترغیب او کشیدم و حوا ازین سخن مضطرب گشته گفت الهی مار که خازن و امین جنت است مرا برین
حرکت دلیر گردانید و سوگند یاد کرد که این شجره خلد است و الا از من عصیان بحکم در نشدی لاجرم حکم بتغییر صورت مار شده جبار منتقم خطاب
کرد که چون منشاء این گناه توی بتقصیر و فتور ممتحن باش و زمین را بسینه و شکم بسپر [illegible] و غذا از خاک تیره مهیا نمای [illegible] روزگار بدین خواری
بسر آر و قبل ازین واقعه بحسب صورت مار خوبترین دواب جنت بود و غذا [illegible] و اتیان حیض و استیلاء شهوت
مقرر شد و تادیب آدم بسبب حوا بود [illegible] و کد و سعی در امر معاش [illegible] طاوس نیز مبتلا گشت
و بعد از صدور عصیان از آدم که آن بر سبیل نسیان بود و فرمان بهبوط آمد تا بنگر درین معصیت مدخل داشتند صدور یافت قال

جلت قدرته قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو و مجموع ایشان از ریاض جنان بمنازل مذلت و هوان افتادند و بروایت اشهر آدم بکوه سراندیب و حوا
بجده و ابلیس بسیستان و مار باصفهان و طاوس بزمین کابل افتاد و تا قیامت عداوت میان ابلیس و افراد انسان و میان مار و بنی
آدم قایم ماند و آدم یک خریطه گندم و سی شاخ نهال میوه با خود از بهشت بیرون آورد و حجر الاسود و یکقبضه از اوراق بهشتی نیز مصحوب او بود
و جبرئیل از آسمان نزول کرده او را زراعت و کشت و حصاد و آس کردن و نان پختن آموخت از ابن عباس منقولست که آدم از هنگام عصر تا غروب
آفتاب از روزهای آن جهانی در بهشت بود و بعضی پانصد سال این جهانی گویند که نیم روز آن جهانی باشد و چون بزمین آمد بمشقت این دنیا
و فراق حوا مبتلا شد رنج و محنت او مضاعف گشته چهل شبانه روز طعام و شراب نخورد و سیصد سال بگریه و زاری و اعتذار
و استغفار اشتغال نمود تا از حضرت ملهم الصواب بگفتن این کلمات ملهم شد که لا اله الا انت سبحانک و بحمدک رب عملت سوء
وظلمت نفسی فاغفر لی و تب علی انک انت التواب الرحیم لا اله الا انت سبحانک و بحمدک رب عملت سوء و ظلمت نفسی فارحمنی انک
انت ارحم الراحمین و بعد از جریان این کلمات بر زبان مبارک او جبرئیل آمد و مژده عفو و غفران رسانید آدم مبتهج و شادمان گشت محنت
او بمسرت و نقمت متبدل شد و با وجود بشارت مغفرت از شایبه خجالت و ملالت خالی نبود ؏ اگر گناه بخشند شرمساری هست
بنابراین با جبرئیل امین در التزام عبودیتی پسندیده مشورت فرمود تا باشد که بتقدیم آن عمل غبار خجالت گناه و انفعال معصیت
از صفحات چهره مبارکش زایل گردد و مقارن آن حال خطاب الهی عز شانه ببنای کعبه معظمه شرفها الله تعالی نازل گشت و آدم علیه السلام
عازم تاسیس آن شد و در صحبت جبرئیل از سراندیب روانه شد و بجهت سهولت رفتار او زمین و بیابانها در نوردیده گشت
و بیمن قدوم آنحضرت هر زمین که اقدام او آنجا منطبق شد بطراوت و عمارت بهجت فروغ آمده بلاد و بقاع معمور حادث گشت چون
بمکه شریفه رسید بدستیاری جبرئیل و تعلیم او بمددکاری سایر ملایکه خانه کعبه را اساس نهاد و حجر الاسود را که با خود از بهشت آورده
بود و عهدنامه بندگان حضرت عزت دران مودع است در رکنی از ارکان آن خانه نصب فرمود و این بیت در زمین بمحاذات
بیت المعمور افتاد که در آسمانست و بعد از اتمام عمارت مناسک حج و طواف از جبرئیل تعلیم گرفته زیارت خانه بجای آورد و چون
از مراسم طواف فراغت یافت باشارت جبرئیل بر کوه عرفات مرتقی شد و در طلب حوا مجد و ساعی گشت چه سالهای دراز فرقت
ایشان منقضی گشته بود و شدت آلام اشتیاق بر ضمیر انورش استیلا یافت و اتفاقا حوا نیز از طرف جده متوجه شده آدم را طلب میکرد
و او نیز بکوه عرفات بر آمده نزدیک آدم رسید و آدم علیه السلام بجهت تغیر بشره حوا از تاب آفتاب او را نشناخت و جبرئیل وسیله معرفت
ایشان گشته آن جبل بعرفات موسوم شد و چون در آن مقام شریف بشرف مصاحبت یکدیگر فایز شدند برجعت سراندیب از حضرت
خالق مجیب اجازت طلبیده رخصت یافتند چه زمین مکه در غایت یبوست هوا و نهایت حرارت بود از آنجا در حرکت آمده بطی
منازل و مراحل بسراندیب رسیدند و آدم باستخراج حدید از معادن و عمل زراعت مشغول گشت و جبرئیل وصایای الهی بدیشان
رسانید که در قبول احکام پادشاهی و استنتاج و تکثیر بنی نوع مجد و ساعی باشید تا شجره نامی انسانی بثمرات مطبوع گرامی بارور گردد
چه مهر مانی اصناف موجودات و فرمانفرمایی انواع مخلوقات متمتع از معقولات و محسوسات بهره مند گشته روزگار بفراغت و طاعت
میگذرانیدند آدم گاهی در ولایت هندی بودند و گاهی بدیار عرب اقامت مینمودند و غیر ایشان مدتها در روی دنیا دیار نبود و سوای کعبه عمارتی موجود نه
تا زمانی که باری تعالی آن دو نفس کریم را اولاد رشید کرامت فرمود بتعمیر مواضع و بقاع عالم اشتغال نمودند و در باب ظهور خانه کعبه اقوال

نصیب اولاد شاهزاده ... و حوا براحت مواصلت

دیگر وارد شده اما درین اوراق برهمین مقدار اختصار افتاد حدیث قابیل و هابیل و ما بعد قتل هابیل قال الله سبحانه و تعالی واتل علیهم
نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر تا ظالمان در سخن و راویان اخبار کهن آورده اند که حوا هر بار که حامله گشتی پسری
و دختری آوردی و اول فرزندی که ازوی متولد شد قابیل بود با توامه خود اقلیما و دوم هابیل بود با توامه خویش لیوذا و چون ایشان بمرتبه بلوغ رسیدند
و آدم علیه السلام بنابر فرمان ایزد تعالی خواست که لیوذا را بقابیل نکاح کرده اقلیما را بهابیل دهد قابیل بواسطه آن که اقلیما جمال فایق داشت ازین معنی
امتناع نموده گفت من توام خود را نگذارم که در تحت تصرف دیگری آید و تو ازین جهت که هابیل را از من دوست تر داری میخواهی اقلیما را بدو دهی آدم
گفت من این کار را بخبر جبرئیل میکنم نه بواسطه زیادتی محبت هابیل چه فرمانبرداری خداوند تعالی بر بندگان لازم است و قابیل راه
عناد و لجاج سلوک داشته هرچند پدر او را نصیحت کرد مفید نیفتاد آخر الامر آدم ع گفت قربان کنید و قربان هر که مقبول افتد اقلیما از آن او باشد
و کیفیت قربان آن بود از کتب معتبره و تاریخ حافظ ابرو چنان است که یکروز آدم در هر سالی جهت دعا قربان کردی و قربان آنکس که مقبول تر بودی
مرغی بلون آتش از آسمان آمدی و آن قربان را در ربودی و گرد قربان نامقبول نگشتی و امام جعفر صادق علیه السلام گوید که چون آدم و حوا از
بهشت بیرون آمدند حوا را دختری پیدا شد عناق نام که عوج پسر اوست و او باغیه بود و در عقب عناق قابیل متولد گشت و بعد از و هابیل بوجود
آمد و چون قابیل بمرتبه بلوغ رسید حق تعالی جنیه از بد حانه نام برصورت انسان و نزلی بوی داد و چون هابیل بحد رجولیت رسید حوری نزلت نام
در کسوت بشریت ظاهر گشته بدو تفویض گشت و این معنی موقع نزاع برادران شد چون خصمین در امری نزاع داشتندی هر یک قربان
خود را از جنس ماکولات بر سر کوه می نهادند تا نار بیضا از جانب آسمان آمده اول صاحب قربان را استشمام میکرد و بعد از آن قربان
او را و کسی که در امر متنازع فیه حق بجانب آن شخص بودی با قربان او مماس فرمودی آنرا از زمین خویش ساختی چنانچه اثر از آن باقی نماندی و الا
از آن قربان اعراض کرده بجانب قربان خصم او شتافتی و در آن تصرف نمودی و چون آدم اشارت بقربان کرد هر دو برادر بدان راضی شده
هابیل که صاحب انعام بود یک گوسفند فربه خوب جهت قربانی از گوسفندان خاصه جدا کرد و قابیل که بزراعت اشتغال داشت یکدسته گندم
نال آورده بر سر کوه نهادند و قابیل با خود مقرر کرد که اگر قربان من پذیرفته شود فبها و الا هرگز بمناکحت هابیل و اقلیما راضی نشوم و توام خود را بدو نگذارم
و هابیل در سر و علانیه بقضا راضی بوده کار رضا داده سر تسلیم در پیش افکنده در نیچال آتش بدعا حضرت آدم از جانب آسمان آمده اول قابیل
و قربان او را استشمام نموده هیچ تصرفی در قربان او نکرد و آنگاه بجانب هابیل شتافته از قربان او اثر نگذاشت و ازین جهت ماده
حقد و حسد بر قابیل مستولی شده هابیل را تهدید به کشتن نمود هابیل گفت خدای تعالی قربان از اهل تقوی پذیرد و اگر تو بکشتن من دست
دراز کنی من دست خود نگاه دارم که از پروردگار عالمیان میترسم و درمیان برادران غباری پیدا شد آدم با قابیل گفت که خاطر مرا
مشغول مدار باید و مراجعت مرا منتظر باشید که باری تعالی مرا بزیارت خانه خویش امر فرموده و چون آدم بطواف بیت الله رفت
قابیل فرصت نگاه داشته هابیل را روزی بر سر کوه در خواب یافت و بتعلیم شیطان سنگی چنان بر سر آن مظلوم زد که تا قیامت بیدار نگردد
این جریمه کبیره و بدعت سیئه از عهدتش بهیچ کار ماند جز الله شر الجزاء و چند روز قابیل جسد هابیل را برداشته در اطراف طواف میکرد
و نمیدانست با او چه میباید کرد که از چشمها نهان کرد تا حق تعالی دو غراب را بجانب صحبت هم برانگیخت و یکی کشته شد قاتل مقتول را در زیر
خاک متواری گردانید و قابیل را ایصورت مشاهده شد گفت یا ویلتا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب بر آمد آنگاه جسد برادر در خاک نهان
کرد و چون آدم علیه السلام از مناسک حج فارغ شده معاودت نمود عالم را بر قرار معهود نیافت چه از ظلام ظلم درختها زرد گشته و طعامها

اعقل و ارشد اولاد آدم بود

و قابیل از ...

متغیر شده و فواکه ترش و اشجار تلخ و روی زمین بی صفا شده آدم گفت بنابرین واقعهٔ عظیم روی داده که این جمله از امارات و علامات است
و بعد از قطع منازل بوطن رسید قابیل بخدمت پدر آمد آدم ازو احوال استفسار نموده پرسید که هابیل کجاست گفت تو او را بمن
وکیل و حفیظ وی نموده ام که او را از من طلب میداری غالبا گوسفندان او را فرو گذاشته در مراعی چرا خورده اند از پی آن گرفته است آدم علیه السلام
ازین سخن فهم کرد که حال و مقال چیست و در بعضی از کتب بنظر رسیده که جبرئیل آنحضرت را از واقعهٔ هابیل اعلام داد و علی ای التقدیرین آدم
بر فوت فرزند ارجمند جزع بسیار نمود چه هابیل را اولاد نبود و شیث هنوز متولد نشده بود آدم با وجود آن بیکسی تمام داشت و کلمهٔ چند بلغت سریانی در مرثیهٔ قرة العین خویش
تلقین نمود و بابا فرزندان پسر وصیت نمود تا اعقاب ایشان بطنا بعد بطن از خوانده مراسم مصیبت هابیل بجای آورند و چون این کلمات
متجع بیعرب بن قحطان رسید همه را کسوت نظم پوشانید و آن ابیات اینست بیت تغیرت البلاد و من علیها و وجه الارض مغبر
قبیح .. و بنابر اشتهار آن منظومات بایراد یک بیت اکتفا نموده آمد آدم صفی علیه السلام توهم نموده میگریخت و در کوهها و پایانها سرگردان میگشت
و بزبان حال با پدر خطاب میکرد ع که سر بکوه و بیابان تو داده ما را .. و بزخم سنگ سر آهو و بز کوهی را بید رنگ کوفته و هلاک کرده
گوشت ایشان را میخورد و گفته اند که تنفر وحوش از آدم اینست و در اکثر کتب تواریخ تحریر یافته که بعد از تقدیم مراسم تعزیت هابیل حکم الهی
بقصاص قابیل نازل شد و آدم مضمون فرمان بر وی عرض کرده از قبول آن امتناع نمود و از جوار آدم مفارقت جسته بارض یمن پیوست
و بقیة العمر بدانجا اقامت نموده بعبادت آتش و تعمیر آتشکده قیام نمود چه شیطان با وی گفت هیچ میدانی که آتش چرا از قربان تو اعراض کرده
قربان هابیل را تلقی بقبول نمود قابیل گفت نی شیطان گفت قبول قربان بنابران بود که هابیل در خلوت آتش میپرستید و شرایط عبادت او بجای می اورد
قابیل متابعت شیطان کرده اولاد او در آن سرزمین بسیار شدند و بوضع مزامیر و طنبور و شرب خمر و ارتکاب زنا و فواحش اقدام نمودند
و باری تعالی آدم را بدیشان فرستاد تا آن جماعت را از مسالک فساد بمنهج رشاد آورد قابیل و فرزندان او از هدایت او بلکه از هیچ پیغمبری
مهتدی نشدند و بر کفر و معصیت اصرار نمودند تا در وقت طوفان نوح علیه السلام بتلاطم امواج قهر و سطوت پادشاه عالمیان گرفتار آمده کشتی ایمان ایشان
غریق بحر هلاکت و حرمان گشت نقلست که بعد از کشته شدن هابیل و رفتن قابیل بجانب یمن باندک فرصت حضرت واهب العطایات
شیث علیه السلام را بآدم ارزانی داشت چنانچه عنقریب مذکور خواهد شد

ذکر مستخرج ذریت آدم و کیفیت رحلت آن علیه السلام

در تاریخ هدایت و بدایت مذکور است که آدم علیه السلام هر سال بجهت طواف کعبه بمکه تشریف می آورد و مناسک حج بجای می آورد تا
یکبار از مراسم حج فراغت یافته در پس کوه عرفات که آن را وادی النعمان گویند بخواب رفت و باری تعالی ذریت او را
الی قیام الساعت از صلب وی بیرون آورده بر دست راست و چپ آدم قرار داد و آدم علیه السلام از حالت منام بمقام تیقظ و انتباه آمده
و بجانب دست راست نظر کرده اشخاص نورانی دید و جبرئیل را نیز در آن مقام حاضر یافت از جبرئیل علیه السلام کیفیت حال ایشان را
تعرف نموده جبرئیل گفت این طایفه اصحاب یمین اند از مقربان بارگاه حضرت احدیت ازل بوده و درین حین ندای الهی رسید
که هولاء فی الجنة ولا ابالی و چون آدم نظر از آن طایفه برداشته بجانب چپ انداخت جمعی از ارباب ظلمت مشاهده نمود باز
از جبرئیل پرسید که اینها چه کسانند گفت این طبقه اصحاب شمال اند و محرومان از رحمت الهی و درین هنگام بار دیگر ندا از خداوندی رسید
که هولاء فی النار ولا ابالی منقولست که در وقت عرض ذریت نظر آدم علیه السلام بر جوانی افتاد در میان اصحاب یمین حسن الصورت موزون
القامت که میگریست آدم را از گریهٔ خویش که بعد از اخراج از جنت روی نموده بود یاد آمده از جبرئیل سوال کرده که این گریه چیست

گفت یکی از انجا اولادت موسوم بداود گردیده او بسبب صدور زلتی است و نیمهٔ عمر مرسل خواهد بود و آدم از مدت حیات او استفسار نموده
جبرئیل گفت مقدر چنانست که شصت سال زندگانی کند و آدم صفی روی بقبله دعا آورده گفت یارب چهل سال از عمر من بردار و بعمر او
بیفزای دعا بمحل اجابت رسید حیات او دو صد سال مقرر شد و آدم را چون عمر بنهصد و شصت سال رسید عزرائیل بخدمت آمد که بمهمی که
حواله شده بود قیام نماید آدم گفت وقت قبض روح من نیست که چهل سال دیگر بنا بر وعدهٔ حق تعالی از عمر من باقی است عزرائیل گفت تو چهل سال
از مدت حیات خویش بداود بخشیده آدم علیه السلام منکر شد فی الواقع الحمل بود که آنحضرت انکار نماید عزرائیل صورت واقعه را معروض داشت
حکم شد که بعد انقضاء مدت مذکور آدم را زحمت ندهی بی آنکه ازین سال دارو دخترئی کم کرد و بعد از رجوع آدم علیه السلام از عطا خویش فرمان واجب الاذعان
ملک منان نفاذ یافت که من بعد اولاد آدم در مواهب و عطایا و معاملات و قضایا سجلات مقرون بامای شهود عدول ثبت کنند
تا هیچ احدی بعد از اقرار مجال انکار نماند ملک ... و از مد مقبول و مسموع باشد و در تاریخ حافظ ابرو و تاریخ طبری چنان مسطور است که آدم را صورت و اگر طریق انکار
مشاهده ذریت بوادی النعمان در خواب روی نمود و علی ای التقدیرین آدم ملاحظه ذریات خویش نموده میخواست تا مراجعت بوطن مألوف نماید که
که ناگاه وحی الهی رسید و فرمان پادشاهی نازل شد که بجانب قابیل رود و او را و متابعان او را براه راست دلالت کند و از سلوک مناهج
شر و فساد باز دارد و آدم بنابر فرمان الهی قطع مراحل نموده بمنازل ایشان نزول فرموده و قابیل و متعلقان او را که مرتکب کیش آتش پرستی شده
شرب خمر و فعل زنا مباح میدانستند نصیحت فرمود و معجزات خوارق عادات چنانچه وظیفه انبیاء است بتقدیم رسانید فوجی از اولاد آدم
وطایفه از فرزندان قابیل متابعت والد بزرگوار اختیار کرده از مصاحبت قابیل مفارقت کرده باقی آن طایفه طریقه عناد و فجور پیموده بسر عصیان
بالیدند و در فیافی ضلالت هایم و سرگردان ماندند ذکر انتقال آدم علیه السلام از خاکدان محنت بریاض جنت چون هزار سال از عمر آدم
گذشت هنگام آن رسید که منشور حیاتش بتوقیع اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون موقع گردد و مکتوب قضا بمختوم بختام کل من علیها
فان مختوم شود مرضی بر ذات پسندیده سمات او عارض شده باحضار اولاد رشید و احفاد نجیب امر فرمود و بطاعت رحیم رحمان وصیت
کرده از متابعت شیطان تحذیر نموده شیث را علیه السلام که افضل و اجل فرزندان بود وصی و ولی عهد خویش ساخته بر ایشان والی گردانید
و بمیوه و زیتون جنت رغبت نموده شیث را بطور سینا فرستاد تا از حضرت اکرم الاکرمین آنچه مشتهی آدم شده بود درخواهد و شیث بموجب
اشارت بدانجا رفته دست بدعا بر داشت که یارب بنده تو آدم مریض است و خاطر او بمیوه و زیتون درخواهد و شیث جنت مایل ... دعا
آوازی بگوشش رسید که ماند طبق بستد قدح چوبین خود پیش داشته بعد از لمحه قدح را از آنچه مرغوب طبیعت آدم بود مملو یافت و شیث قصه حکیم
علیه السلام از طور سینا مراجعت نموده آنچه مطلوب آدم بود باو رسانید و آدم علیه السلام زیت را در بدن خود مالیده و از زیتون مقداری
تناول فرموده مرض زایل شد بعد از مدتی معاودت نموده در وقت اشتداد مرض بافرزندان گفت اشتهای میوهای بهشتی بر طبیعت
غالب شده بروید و مقداری از آنها حاصل نموده بیارید و ایشان بجهت انجاح مطلوب پدر بزرگوار از پیش او بیرون آمدند و چون
مقداری مسافت قطع کردند جبرئیل را دیدند با جمعی از ملایکه کفن و حنوط همراه داشته می آمدند فرشتگان از مقصد بنی آدم
استعلام نموده جماعت صورت واقعه را بیان کردند جبرئیل گفت بازگردید که ما بجهت آن آمده ایم که او را از مقصود و متمنی خودش رسانیم
و اولاد آدم مراجعت نموده بنزد پدر آمدند و ملایکه را دیدند پیش آدم نشسته و جبرئیل از حال او می پرسید گفت شدت وجع چنان استیلا یافت
که بعبادت قیام نمی توانم نمود و حوا در پس پشت او نشسته میگریست آدم او را گفت از پیش بیرون رو و مرا با رسولان پروردگار بگذار

بواسطه

بواسطهٔ تو بود و حوا و بنات او بطرفی دیگر رفت عزرائیل بقبض روح او اشتغال نمود و آدم به تسبیح و تهلیل مشغول شد و جبرئیل در آن حال
با ملک الموت گفت که بطریق رفق و مواسا روح مطهر او را قبض فرمای چه معلوم داری که آدم آن کس است که الله تعالی بید خویش او را آفریده
و روح خود در او دمیده و ملائکه را بسجده او مامور گردانیده و در حظایر قدس او را جای داده و ملک الموت از مهم خود فارغ شده جبرئیل جامه بر آدم
پوشانید و بعد از آن بتغسیل و تجهیز و تکفین او قیام نمود و بقول مشهور در کوه بوقبیس قبر او را حفر کرده ملائکه و حوا و بنین و بنات آدم صف زدند
و جبرئیل شیث را بروایت اشهر تقدیم نموده بروی نماز گذاردند آنگاه او را در قبر نهادند و خاک بر بدن مبارک او ریختند و بعد از آن
جبرئیل اولاد آدم را گفت اگر بوصیت پدر خود عمل نمائید هرگز گمراه نشوید و این معنی را بدانید که هیچکس را از مرگ چاره نیست و آنچه
از ما مشاهده کردید در قضیه غسل و تکفین و نماز بهمین طریق بموتی خویش سلوک فرمائید که سنت الله تعالی برین وتیره جاری شده و تا قیام ساعت
دیگر این فرشتگان را نخواهید دید السلام علیکم ذکر بعضی از صفات ابو البشر و آنچه باو رسیده از خیر و شر و این ذیل مشتمل است بر چند
فایده که ثبت آن در کتب تواریخ از جمله مستحسنات و علم بدان نزد جمهور خالی از فضیلتی و اجابتی نیست منها بیان سبب تسمیه و لقب و کنیت
صاحب لطایف المعارف آورده که چون پیکر مبارک آدم از ادیم ارض یعنی روی زمین مخلوق گشت موسوم بآدم شد و بعضی گویند
که گندم گون بود از آن جهت آدمش گفتند و برین لفظ آدم ماخوذ از ادمه باشد و برخی گفته اند که می شاید که لفظ آدم مشتق بود از ادمت
بین الشیئین اذا خلطت بینهما و هو اعلم و بنا بر آن که منشا افراد انسانی است مکنی بابو البشر شد قال سبحانه و تعالی و هو الذی خلقکم من نفس
واحدة و خلق منها زوجها لیسکن الیها و چون بغایت پاکیزه سیرت و صافی سریرت بود ملقب بصفی الله شد و در صحف ادریس مذکور است
که چون خالق بیچون خواست که ذریت اولی بر بسیط جهان نوع انسان را ظاهر گرداند نخست از ادیم زمین خلقی ظاهر کرد و نخست از ادیم زمین شخصی
آفرید که او را بزبان سریانی اومانوس خوانند آنگاه هم از نفس او زوجی بحیثیت ازدواج و اختلاط او موجود ساخت و بواسطهٔ امتزاج ایشان شیوه
توالد و تناسل را انتظام داد و تا قیام ساعت که ثابت خواهد بود مقالید امور کلی و جزوی عالم در قبضه اقتدار ایشان نهاد تعالی گوید ملائکه
از آدم وجه تسمیه حوا استعلام کردند جواب داد که چون حوا جزوی از اجزاء حی است و از ضلع وی آفریده شد لاجرم اطلاق این اسم بروی
مناسب نمود ذکر حلیه علیه آدم علیه السلام گویند که آدم امرد بود و اول شخصی که از فرزندان او بزینت لحیه تحلی یافت شیث بود علیه السلام و آدم دراز
بالا و جعد موی و گندم گون و اضلع و از کافه برایا بوفور حسن و جمال اختصاص داشت و در طول قامت او اختلاف بعضی از ائمه حدیث
از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده اند که درازی قد او شصت ذرع بود و اهل کتاب زیاده برین و کمتر ازین نیز گفته اند لیکن
اعتماد بر روایت اهل اسلام است و حوا در صورت با آدم مشابهت تمام داشت ذکر تعلیم اسما بعضی از اهل تفسیر بر آنند که حق تعالی
او را علیه السلام باسمای جمیع اشیا عالم گردانید و جمعی گویند که آن اسما عبارت از معرفت اسامی ملائکه است و بعضی از محققان گویند باری تعالی
او را بلغات مختلفه دانا گردانید و یکی از تابعین گوید علم باسما عبارتست از معرفت صحف منزله و امور مقدره و احوال مستقبله و طایفه
گفته اند که عبارتست از معرفت خواص اشیا و بعضی از اهل التحقیق درین باب جهات دیگر گفته اند و العلم عند الله تعالی ذکر کرامات
آدم ... محمد بن اسمعیل البخاری در کتاب الصفار آورده است که حضرت احدیت آدم را به شش کرامت اختصاص داد اول طینت طیبه او را بید
قدرت و غایت تخمیر فرمود دوم آن که او را بتشریف و نفخت فیه من روحی مشرف گردانید اضافت روح او بخود کرد سیم آنکه ملائکه
عظام را بسجده او مامور ساخت چهارم آن که او را بتعلیم اسما سرافراز گردانید پنجم آن که او را بجنت عنبر سرشت بی کلفت طاعت

ومشقت عبادت در آورد و به وی تفویض کرد هشتم آن که کلمات توبه که منتج رضا و خشنودی حضرت بود بواسطه آفریده به وی تلقین نمود فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه ذکر آیات سابقه در بعضی از تفاسیر مذکور است که چون آدم تناول ثمره شجره ممنوعه مبادرت نمود حضرت باری سبحانه وتعالی او را به بلیه مبتلا گردانید اول آن که با وی عتاب فرمود کما قال جل ذکره الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین دوم آن که او را بکشف عورت و اظهار سوءت در میان اهل جنت شرمسار ساخت سیم آن که طراوت و لطافت ظاهری او را تبدیل داده لون او را که در غایت صفا و نهایت بهجت و بها بود تغییر داد چنانچه یکی از علمای ثقات بیان نموده که جلد بدن آدم قبل از صدور معصیت در لطافت بمثال ناخن بود و بعد از آن بواسطه ذلت متغیر و متبدل شد قدری از آن بر سر انامل گذاشته تا هر نوبت که مشاهده حضرت آدم نمودی ندامت و تاسف او زیادت گردد چهارم آن که او را به بعد و ازدواج موسوم گردانید بخروج از منازل جنان امر فرمود پنجم آن که او را به افتراق حوا مدت دویست سال یا سیصد سال علی اختلاف الاقوال مبتلا ساخت و ظاهر است که چنانچه نعمت انس و مجالست رفیقان کریم فردوس نعیم است مهاجرت از صحبت یاران قدیم عذاب الیم بیت دل امتحان غم کار پرورد کسی ... ندید هیچ غمی صعب تر ز دوری یار ششم آن که میان آدم و هر که دلالت او تناول ثمره کرد عداوت افکند و القینا بینهم العداوة والبغضاء الی یوم القیمة و اثر این خصلت به نتایج ایشان نیز سرایت کرد هفتم آن که او را بسمت عصیان منقسم گردانید و آوازه وعصی آدم ربه فغوی در بسیط جهان بمسامع عالمیان رسانید منقولست که ابراهیم خلیل الله علیه السلام بحضرت عزت مناجات کرده از سر این معنی استفسار نمود خطاب الهی آمد یا ابراهیم اما علمت ان مخالفة الحبیب امر شدید هشتم آن که شیطان و ذریات او را که اعدای حقیقی آدم اند بر او مسلط گردانید و دست تسلط و استیلای ایشان به ابنای او دراز کرده که علم ربوبیت آفریده بدان محیط نیست بر آدم و آدمیان در از ساخت که واجلب علیهم بخیلک ورجلک الآیه نهم آن که دنیا دون را محل امتحان فرزندان آدم ساخت و او را و ذریتش را به بلیات و آفات این جهانی مبتلا گردانید تا مدت چند روزه منازل فانی مسجون فرمود دهم آن که او را و ابنای ذریت او را بانواع تعب و اقسام نصب تعذیب نموده هو اول خلق عرق جبینه من التعب والنصب و بعد از تجرع کاسات شربتهای ناخوشگوار دنیای ناپایدار با او نیز وفا ننمود بیت جهان را و فا نیست نام خود جهانست ... فردوسی از گزاف این نام ننهاد .. خنک آنکس که از میدان ارواح قدم در خطه اجسام ننهاد بیان جنت آدم علیه السلام در بعضی از کتب تواریخ مثبت است که علمای ملت احمدی را در تعیین جنت آدم علیه الصلوة والسلام اختلاف است جماعتی از صحابه و تابعین چون ابو هریره و حذیفه یمانی و ابو مالک و النخعی و غیرهم رضی الله عنهم بر آنند که بهشت آدم جنت المأوی بوده و جمعی دیگر بر آنند چون عبد الله بن عباس و سفیان بن عتبه و غیرهما رضوان الله علیهم گفته اند که بهشت او غیر جنت المأوی زیرا که وی در آن بهشت اولا مکلف شد با حتراز از شجره معینه و ثانیا آن که استغال نمود بنوم و استراحت و ثالثا آن که ابلیس در آن جا راه یافت و این امور منافی آنست که جنت المأوی باشد و نص کتاب توریت که علمای یهود بطنا بعد بطن تا اکنون بمحافظت آن قیام نموده اند موافق این قول است و در میان فرقه ثانیه باز اختلاف واقع شده که آن جنت در آسمان بوده است یا در زمین طایفه ازین فرقه گفته اند که در آسمان بوده است چه امر الهی بهبوط آدم نازل شده و لا شک هبوط از آسمان تا زمین متصور نبوده اند بود و این یکی که از کبار علماست و جمعی دیگر گویند که در زمین بوده است زیرا که باری سبحانه وتعالی آدم و حوا را در آن بهشت به نهی شجره معینه امتحان نمود و برین تقدیر آن بهشت منزلی بوده باشد که حضرت عزت جهت ایشان در دار امتحان و ابتلا مهیا ساخته و همین جمع گفته اند که آن حدیث که از حضرت نبوت پناه در حین ارتحال آدم نقل کرده اند موید این قول است و مضمون این حدیث قریب بانچه یاد کرده شد اینست که چون آدم را هنگام رحلت نزدیک آمد

هشتم

از اولاد و اعقاب خوشه انگور بهشتی طلب نمود و ایشان بجهت حصول مطلوب ساعی گشته بیرون رفتند و در اثنای راه بعضی از ملایکه بدیشان
رسیده از باعث حرکت و سیر پرسیدند اولاد آدم گفتند والد ما را خواهش انگور بهشت از روی شده و ما متوجه شده‌ایم تا مأمول او را به
انجاح و اسعاف رسانیم ملایکه گفتند باز گردید که حق تعالی مهم او را کفایت کرد و بنابراین اولاد آدم همراه ملایکه بازگشتند و به تجهیز و تکفین و تدفین او
اشتغال نمودند و ازین تقریر لازم آید که اگر وصول نبی آدم به بهشت میسر شدی در طلب انگور بهشتی سعی ننمودندی و امام ابوالحسن فاریابی در کتاب
اسوله جامعه آورده است که طینت آدم علیه السلام در دیار فلسطین بوده و هی کانت نباتا کثیرة الخضرة و آنچه جناب غفران مآب قاضی ناصر الدین بیضاوی
در اوایل تفسیر خویش از علمای معتزله در باب بهشت نقل کرده‌اند موافق این قولست و در ترجمه کتاب اخوان الصفا در رساله بیست و دوم که برسالة
الحیوان موسوم است مذکور است مذکور شده که چون تسویه بنیه آدم علیه السلام باتمام رسید و ملایکه سجده او بجای آوردند فرمان الهی صادر شد که تخت اجلال
او را به بهشت نقل کنند و آن بهشت بوستانی بود بر اعالی جبل الیاقوت بجانب مشرق و ارتفاع آن کوه بحدی است که هیچ آفریده را از نوع انسان
و جنس حیوان تصاعد و ارتفاع بدان میسر نشده و از غایت صعوبت مسالک طریق رفتن بر آن مسدود آمده و آن بوستان در فصول اربعه بر یک نسقست
و هوای او پیوسته معتدل باشد و بکثرت انهار و خضرة اشجار و نضرت ازهار و لطافت اثمار موصوف و یکی از افاضل شعرا در صفت آن گوید

بیت

بباغی خرامید آدم که او را … بهار و بهشت است مولی و چاکر … درختانش از عود و برگ از زمرد … نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
یکی برگ ژرف در صحن بستان … چو جان خرم و نو طبع سخنور … ز پاکی چو روح و ز خوبی چو دانش … بصفوت هوا و ز لطافت چو آذر
روان اندرون ماهی از سیم سیما … چو ماه نو اندر سپهر مدور …

و این جماعت گفته‌اند که امر بهبوط در کریمه اهبطوا منها جمیعا از مقوله اهبطوا مصرا
فان لکم ما سألتم باشد چه در کلام فصیح بلیغ ازین قبیل بسیار واقع شود و راقم حروف گوید آنچه ازین اقوال موافق معتقد اهل سنت و جماعت است
بدان اعتقاد باید کرد که رستگاری دارین در آنست والسلام علی من اتبع الهدی

ذکر شریعت و کتاب شریعت آن حضرت مشتمل بود بر خداپرستی و صلوة
و صیام و قربان و اجتناب از شرب خمر و لحم خنزیر و غیر ذالک و آن سخن که شراب در زمان جمشید پیدا شد اعتباری ندارد و کتاب او محتوی بود
بر چهل صحیفه و بیست و یک صحیفه نیز گفته‌اند و مضمون صحف او اسرار طبیعی و معرفت منافع و مضار ادویه و کیفیت تسخیر جن و شیاطین و هندسه و حساب
و غیرهما

وصف تعداد معجزات او علیه السلام سابقا مذکور شد که چون قابیل از پدر مفارقت نموده بزمین یمن رفت ابلیس او را بعبادت آتش دلالت کرده
با اولاد خود متفق شده و آتشکده‌ها بنا کردند و با آتش پرستی اشتغال نمودند و در اثنای این حال وحی الهی بآدم رسید که بعدن رفته قابیل و اولاد او را
براه راست و شریعت قویم دعوت نماید چنانچه تتمه نیز ازین خبر سبق ذکر یافت و آدم علیه السلام بولایت یمن رفته مضمون رسالت ادا نمود فرزندان
ناخلف از و معجزه خواستند و نخست معجزه که اظهار کرد آن بود که از سنگ خاره بجهت ایشان آب جاری گردانید و دیگر درختی بود در نواحی منازل آن فرقه ضلالت
و آن را نزد خود طلبیده آن درخت اجابت نمود زمین را شکافته در آمدن تعجیل می‌نمود تا نزدیک وی رسید دیگر آن که قدری سنگ ریزه بر کف مبارک داشت
که در وقت دعوت بر صدق نبوت او گواهی دادند و از جمله معجزات او آنچه بیش از ادای وظایف رسالت قابیل ظاهر گردانید یکی آن بود که در بعضی اوقات
وحوش قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت بدیشان میرسانیدند و چون ایام تعرض ایشان امتداد یافت اولاد نامدار از شکایت نزد پدر بزرگوار
بردند آدم بمیان وحوش رفته و از تعرض اولاد خویشتن منع نمود مجموع قبول نصیحت کرده دیگر متعرض احدی از بنی آدم نشدند و دیگر آن که روزی اعزه اولاد
خود را ضیافت کرده هیزم بطبخ وفا نمود و دست مبارک در آتش داشت تا آتش از اشتعال فرو نشیند و چندان توقف کرد
که همه حاضر گردانیدند و از جمله معجزات او طی بکاه صحاری بوده و روئیدن تخم و رستن آن فی الحال و امثال این صورت از آن حضرت

از انگور ها م

و یکم م

طی م

بسیار بظهور رسید آمده شرح مجموع آنها موجب اطناب است و منها ذکر العلوم و الصناعات التی ظهرت فی ایامه از فنون علوم آنچه در زمان آنحضرت ظاهر شد
فن هندسه و علم طب و علم موسیقی بود و از حرف دهقنت و رشتن و بافتن گویند این جمله باجتهاد یوبیل و قاین و یام که فرزندان لامخ اند
که نسب او به قابیل منتهی می شود بجد است بهار و انتشار رسید و بعضی گفته اند که استخراج حدید از معادن از اعمال اینجماعت است
و هو اعلم بحقایق الامور و منها ذکر یوم وفاته و عدد اولاده و احفاده فی ایام حیاته و وفات آنحضرت در روز جمعه واقع شده در مکه شریفه و حوا بعد از او
یکسال و قولی بهفت سال رحلت نموده در جنب آدم علیه السلام مدفون شد و آدم از عالم رحلت ننمود تا چهل هزار نفر از اولاد و احفاد خویش
ندید و فرزندان صلبی او بیست پسر و بیست دختر بوده اند و بقول اکثر نوزده دختر و در مقدمه ظفرنامه مذکور است که بیست و یک پسر صلبی داشت
و بیست دختر و این دو روایت مبنی بر قول صحیح مشهور است که شیث فرداً وحیداً از آدم و حوا متولد شده و قیل انما سمیت حوا لانها ام کل
حی و هو اعلم ذکر شیث نبی علیه السلام شیث لفظ سریانیست معنی آن هبة الله و او را علیه السلام اوریا اول نیز خوانند و این لفظ نیز سریانیست
و او را معلم اول گویند چه اول کسی که بتعلیم و تدریس مسایل شرعیه و حکمت اشتغال نمود حضرت شیث بود منقولست که آدم علیه السلام بعد از فقدان
هابیل جزع بسیار نمود و جبرئیل امین جهت تسلی خاطر حزین او نازل شد گفت حق تعالی ترا عنقریب فرزندی ارشد ارزانی خواهد فرمود که سید اولاد
آدم از نسل وی در وجود آید و بعد از انقضای پنج سال از قتل هابیل از جهت اکرام نور محمدی بقول جمهور شیث تنها از حوا متولد شد و آنچه بعضی معدودی
از مورخان آورده اند که او نبیره آدمست و پدر او صلبانام داشت ضعیف و مردودست و محمد بن جریر طبری گوید که انساب جمیع افراد انسانی
امروز به او منتهی می شود چه نسل باقی اولاد آدم در زمان نوح علیه السلام انقطاع یافت و شیث علی نبینا و علیه التحیة و السلام بحسن صورت و صفای سیرت
و کثرت فضایل و علوم و فضل و مشابهت صوری و معنوی با آدم علیه السلام از میان فرزندان او امتیاز داشت و محبوب ترین اولاد نزد
ابو البشر او بود و آدم در زمان وفات قبل از انقطاع رشته حیات بدنی او را وصی و ولی عهد خویشتن ساخته و ساعات شب و روز بدو آموخته
تعلیم کرد که هر مخلوقی در هر ساعتی چه عبادت میکند و او را از اختلاط با اولاد قابیل تحذیر نموده از واقعه طوفان خبردار گردانید که در زمان یکی از اولاد
من مسمی بنوح چنین حادثه ظاهر خواهد شد اگر تو آن زمان را دریابی عظام مرا محافظت نموده در کشتی در آور تا از غرق ایمن گردد و الا بفرزندان
خود وصیت فرمای تا بتربیت این تحفه قیام نمایند و او بقوت اشعه انوار الهی که از مشکوة عقل فایض میگشت بر اکثر طوایف جن و انس مسلط گشت
شریعتش موافق ملت آدم بود و حق تبارک و تقدس پنجاه صحیفه باو فرستاد و بیست و نه صحیفه نیز گفته اند و صحف او مبنی بود از علوم حکمی و ریاضی و الهی
و صنایع مشکله چون اکسیر و غیره و اکثر اوقات بزمین شام اقامت مینمود و بروایت بعضی از اهل تواریخ ولادت او هم دران سرزمین اتفاق افتاده بود و طایفه
گویند که عبادات معینه در ساعات لیل و نهار از جمله نتایج خاطر مبارک اوست که بدان ملهم شده بود منقولست که اکثر اولاد شیث بواسطه آنکه
از آدم علیه السلام که صفت نعیم جنان و لذت روح و ریحان و لطافت هوا و تنزهات آن استماع کرده بودند و بر مضمون صحف سماوی اطلاع یافته در زمان
پدر طریقه تجرد و انقطاع اختیار کرده توجه بمواصلت علویات نمودند و در مغارات و صحاری متفرق گشته ترک لذات دنیوی کردند و باد او وظایف
عبادات و طاعات مشغول شده ریاضت نفس سرکش و تهذیب اخلاق را نصب العین ضمیر ساختند و در زمان شیث علیه السلام بنی آدم
دو فرقه شده گروهی متابعت او نمودند و طایفه متابعت فرزندان قابیل کردند و بفسق و فجور مشغول گشتند و شیث علیه السلام ایشان را
نصیحت نموده بعضی براه راست آمدند و برخی بر طریق عصیان استمرار نمودند و چون نهصد و دوازده سال حیوات مشهور از تن مبارکش منقضی شد
مرغ روح او از قفس قالب بر کنگره عرش طیران نمود بیت از آن سرو آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت خیز و از نجبای اوست

در صحبت ... نسل شیث علیه السلام بوده

تحفه

علیه السلام که مؤمن حقیقی آنست که در وی سیزده خصلت موجود باشد معرفت واجب الوجود و ملایکه ارضی و سماوی ۲ دوم شناختن خیر و شر ۳
اطاعت و انقیاد سلطان عادل که باری تعالی منصب خلافت خویش بدو ارزانی داشته ۴ ادای حقوق والدین و احسان بجای ایشان
۵ صله رحم و مکرمت نسبت بخویشان و دوستان ۶ اعمال قوت عصبی بشرطی که مقرون باشد برضاء الهی ۷ تصدق و ترحم بر ارباب احتیاج
۸ رعایت غربا و فقرا و مواسا با ایشان ۹ اجتناب از معاصی و مناهی ۱۰ صبر کردن در حدوث حوادث و ظهور نوایب ۱۱ صدق
گفتار ۱۲ داد دادن ۱۳ قناعت از متاع دنیا باندک چیزی ۱۴ شکر نعمت خداوند بایج و فریانیها ۱۵ علم و حمد خداوند تبارک و تقدس
بی شبه اضطراب و اضطرار ۱۶ حیا که متمم مکارم اخلاقست و همچو فرموده علیه السلام که نسبت پادشاه با رعیت نسبت نفس است
با بدن چنانچه نفس یک نفس از تعهد بدن غافل نیست پادشاه باید که لحظه از تفقد و دلجویی رعیت غافل نباشد تا رعایا مطیع و منقاد او باشند
و او سرور ایشان تواند بود و پادشاه که کار او خیانت باشد که بستم مال جمع کند و بدان منع گردد از طریق صواب منحرف باشد
که جمع مال جز بمعموری ملک صورت نه بندد و اگر پادشاه یکروز از حال لشکر و رعیت و دوست و دشمن غفلت ورزد چندان
خلل روی نماید که بیکماه تدارک آن نتوان کرد و گاه باشد که فسادی ظاهر گردد که هرگز صلاح نپذیرد و واجبست بر پادشاه که اولاد خود را
بتعلیم علمی که متضمن قوام ملک و استمالت رعیت و حمایت لشکر باشد ترغیب نماید و از عادت صید و ملازمت لعب ترهیب فرماید
و در باب اهل فضل و دانش احسان مبذول دارد که این معنی موجب زیادتی اکتساب فضایلست و عمل پادشاه لایق کسی است که بمکارم
اخلاق پرورده شده باشد و بمحاسن صبور و تحسین تدبیر بکمال سیاست و منزل آراسته بود و اگر بعضی این اوصاف موصوف باشد بر پادشاه واجبست
که عمل خود از وصیات فرماید و دوست مخلص را از برادری که تمنای میراث تو کند بهتر داند ذکر قصه انوش بن شیث علیه السلام او را انس نیز خوانند
ارباب اخبار اختلاف کرده اند که مادر انوش بن شیث از نوع جن است یا از جنس انس و در کتاب عرایس از اهل بیت مرویست
که مادر انوش بن شیث حوری بود که حق تعالی او را بی واسطه مادر و پدر بکمال قدرت خود آفریده و بشیث علی نبینا و علیه السلام ارزانی داشته
و چون شیث را هنگام رحلت نزدیک آمد انوش را وصی خود کرد و اینان زمام حل و عقد امور بنی آدم در قبضه کفایت و درایت او نهاد
و در نظام التواریخ گوید که انوش مدت سیصد سال برعایت رعیت قیام نمود و در طبری آورده که او نیز مدت نهصد و دوازده سال عمر یافت
ذکر قصه قینان بن انوش بنابر وصیت پدر رعایت بنی آدم تعلق باو گرفت و قرب صد سال بدان مهم خطیر قیام نموده از طریق
مستقیم آبا و اجداد خویش انحراف جایز نداشت و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که مدت عمر او هشتصد و چهل سال بود ذکر قصه
مهلائیل بن قینان بموجب اشارت پدر حکومت عالمیان براو قرار گرفت و در ایام مهلائیل کثرت خلق بمرتبه رسید که از هم در زحمت بودند
در مغارها و بیشه‌ها بسر میبردند بعضی گویند که مدت صد و پنج سال زندگانی یافت ذکر قصه یرد بن مهلائیل یرد بباء موحده است و بیاء
منقوطه بدو نقطه تحتانیه نیز نقل کرده اند و در ایام او بتان ساختند و خلایق بعبادت اوثان مشغول شدند و بعضی گویند این رسم مذموم
بعد از ادریس علیه السلام پیدا شد چنانچه تفصیلش عنقریب مذکور خواهد گشت انشاء الله تعالی حضرت واهب العطایا یرد را فرزندان
رشید ارزانی داشت و یکی از انجمله اخنوخ بن یرد بود و مدت نهصد و شصت و دو سال در عالم زندگانی کرد ذکر ادریس نبی علیه السلام
مولد او منف است از دیار مصر و او را هرمس ثالث در کلام حکما عبارت از وست و او را علیه السلام بزبان عبرانی اخنوخ و اخنوح گویند و در میان یونانیان
اطرسمین و ارمس مشهورست و عرب هرمس و ادریس و [illegible] باللغه خوانندش و مراد از هرمس عطارد است و مقصود از لغت درین کلمه

مثلث

نبوت و حکمت و ملکوت است و از جهت کثرت درس و تدریس صحف آبا بزرگوار خویش موسوم بادریس گشت آورده اند که در بدایت
امر نزد غاذیمون مصری که یکی از انبیاست و هرمس بابلی یونانی و متعلم میبود و معنی غاذیمون نیک بخت است و غاذیمون را اوریا ثانی گویند
منقولست که چون اولاد قابیل بنابر اضلال عزازیل از طریق مستقیم انحراف جسته در بوادی کفر و شرک افتاده بودند و رسم نکاح از میان
برداشته بارتکاب محرمات جرات نموده و انواع فسق و فجور در میان ایشان شیوع و ظهور یافت حضرت باری عز کلمته ادریس را بخلعت رسالت
پوشانیده بارشاد ایشان مبعوث گردانید و معجزها ارزانی داشت تا بواسطه دلالت او جمعی کثیر از جحود و عناد باز آمده بمنزل صلاح و سداد رسیدند
و از یمن شقاوت خلاص یافته بمامن سعادت پیوستند و گروه دیگر بنابر قساوت قلب بهمان مقام در کفر و ضلال خود مستمر بوده نصیحت ادریس در ایشان
تاثیری ننمود و در تاریخ حکما مذکور است که خلایق را بهفتاد و دو نوع لغت دعوت فرمود و صد شهر بنا کرد که کوچکترین شهرها رها است و در هر اقلیم مناسب
طور آن مردم سنن ممهد ساخت و رسمی مقرر فرمود و ساکنان ارض و مقیمان جزایر مجموع اطاعت او کردند و چهار کس بنیابت و اشارت او بایالت
ولایت ایلاوس و پرش لاوس و اسقینوس و آمون دعوت ادریس باین حق بوده و قول توحید و عمل بعدل و عبادت خلایق و تخلیص نفوس خود
از عذاب آخرت و ترک مرغوبات دنیا که مستلزم نجات عقبی است و امر نمود بنمازی که مقتضی شریعت او بود و روزه داشتن در ایام معلومه و از خوردن
لحم خنزیر و گوشت شتر و حمار و کلب و از خوردن تا بفلاو چیزها که مضرت بدماغ مثل مسکرات و مخدرات و در اوقات مشهوره عبادت مقرر فرموده امر کرد
در عقبات باداء صلوات قیام نمایند و هنگام انتقال آفتاب از برجی ببرجی و رویت هلال و رسیدن کواکب سیاره ... شرف امر بذبایح و
قربانیها فرمودی اول کسی که اختراع علم نجوم کرد او بود و وضع اسامی بروج و کواکب سیاره و اظهار شرف و وبال و اوج و حضیض و نظرات آنها
از تثلیث و تسدیس و غیر ذلک منسوب بآنحضرت است و فن کتابت و صنعت خیاطت نیز از نتایج طبیعت پاکیزه اوست سنت جهاد
و بنهی ذریات کفار و فجار ادریس علیه السلام در میان آورده و در قصص جهانی مذکور است که ادریس علیه السلام بغایت زاهد و عابد بود
و هر روزی دو از ده هزار بار تسبیح گفتی و با علویات آشنایی تمام داشت و افواج ملایکه پیوسته بمجلس او متردد بودند و در ترجمه کتاب اخوان
الصفا از ادریس علیه السلام نقل کرده اند که آنحضرت گفت که من سی سال بار حل گرد سموات بر آمدم و از دقایق و حقایق علم علوی خبردار گشتم و بر اسرار
و رموز ملکوت واقف و مطلع شدم و در تاریخ حکما مذکور است که ادریس علیه السلام امت خود را از عدد پیغمبران که بعد از و مبعوث گشتند اخبار فرمود
و از واقعه طوفان نوح شرف اعلام ارزانی داشته بزعم اکثر مورخان جهت صیانت قبور و دوستان از تلاطم امواج سیلاب یکی از عظما دولت را
بر بنای اهرام مصر که بگنبد هرمان اشتهار یافته تحریص فرموده و خود از مصر بیرون آمده تمامت ربع مسکون را طواف نموده باز بمصر مراجعت کرده حضرت رفیع الدرجات
او را برفعت مکان سرافراز گردانید و بقبول صحیح حیات ابد و جنت مخلد بدو ارزانی داشت و کیفیت این واقعه چنانست که ادریس علیه السلام
همیشه حریص بود بلقاء پروردگار خویش عز و جل و از طول انقضاء ایام دنیا و مکث در زیر زمین بعد از موت و امتداد زمان بعث و نشور
و جواز هم اطمی اندیشیده و رویت حضرت ربانی را بلا کیف در جنت آرزو میبرد و در ادا و ظایف طاعات و عبادات روز بروز می افزود
و بمثابه که اعمال صالحه او را موازی افعال خیر تمامت خلایق روی زمین فرشتگان باسمان می بردند و عزرائیل را بمعنی راد است اشتیاق ملاقات
و آرزوی مصاحبت او پیدا کرد و باذن خالق اکبر بزمین آمده بصورت بشر همنشین و جلیس او شد و ادریس از عدم اکل و شرب ملک الموت معلوم فرمود
که خلقتش از جنس انسان نیست با جرم از حال او تفتیش نموده عزرائیل گفت من ملک الموتم ادریس گفت پرسید که بقبض روح آمده گفت نی بزیارت
آمده ام آنگاه ادریس از عزرائیل التماس نمود که او را شربت مرگ چشاند و بعد عزرائیل بعد از رخصت از حضرت عزت روح ادریس را قبض فرمود

ربع مسکون استقبال نموده اند

بهم پیوسته خود را به ...

و سنی

و بعضی گویند

وبعضی گویند بجای شیم او رسانید بار تقالیش در آورد و بعد از آن ادریس از و خواست که دوزخ را بوی نماید عزرائیل بامر ایزدی ملتمس آنحضرت را
مبذول داشته چنان کرد که دوزخ را دید و ادریس علیه السلام این همه را توطیه مقصود خود ساخته از ملک الموت مسألت نمود که او را
تماشای بهشت برد عزرائیل بامر ملک جلیل او را بر پر خویش نشانده بآسمان هفتم رسانید و در بهشت در آورد و ادریس بنعیم جنان و روضهٔ رضوان
فارغ گشته ساعتی به تفرج ازهار و اثمار و حور و قصور و ولدان آن مقام مشغول شد و بعد از مدتی عزرائیل خواست که ادریس بمرافقت او از بهشت
بیرون آید این التماس در میزان وجود ادریس که بر حقایق اشیا عارف و بر دقایق اسرار مطلع بود سنجیده نیامد متعلق بشجره از اشجار بهشت گشته هر چند از
جانب الحاح و مبالغه ظاهر شد از آنجانب آبا و امتناع روی داد و ادریس گفت که تا آفریدگار بهشت و دوزخ مرا از اینجا بیرون نکند بیرون نروم و در اثنای این حال
حضرت باری عزّ شانه ملکی را بمحاکمهٔ ایشان فرستاد آن ملک بعد از آنکه از عزرائیل صورت واقعه را معلوم فرمود از ادریس پرسید که تو چه میگوئی گفت بمقتضی کلمهٔ
کل نفس ذائقة الموت زهر ممات چشیدم و بمضمون و ان منکم الا واردها به دوزخ وارد شدم و اکنون بمضمون قول خداوند جل ذکره که در بارهٔ بهشتیان
فرموده که وما هم منها بمخرجین از اینجا بمجرد سخن عزرائیل تا قادر بیچون حکم نکند بیرون نروم درین هنگام ندا از غیب رسید که باذنی دخل و باذنی فعل بگذار تا به شکل حق
بجانب اوست و بعضی از ارباب اخبار چون کعب الاحبار وغیره گفته اند که اینست معنی کریمهٔ و رفعناه مکانا علیا و جمعی دیگر گفته که ادریس از بهشت بیرون آمده در آسمان
ششم با ملائکه بعبادت مشغولست تا زمانی که حکم ربانی بموجب ارادهٔ قدیم در بارهٔ او صادر گردد و طایفهٔ گفته اند که چون ادریس بمعاونت فرشته بآسمان شد
از حضرت مجیب الدعوات مسألت نمود که دیگر او را بدنیا نفرستد و همانجا قبض روح او نمود و ملایکه بنماز وی مامور گشتند و این منقول عز قبول نیافته چه مبادی کشتن
در بیت المعمور موضوع است و الله اعلم بحقایق الامور ذکر کلمهٔ چند که از متممات قصهٔ ادریس است بعضی گفته اند که ادریس در وقت وفات آدم علیه السلام
صد ساله بود و برخی سیصد و شصت سال گفته اند و در باب مدت عمر او اقوال دیگر آمده و در خبر است که بعد از دویست سال از رحلت آدم مبعوث گشت
و سی صحیفه بروی نازل شد شریعتش با شریعت آدم موافقت داشت و صحف او علیه السلام مشتمل بود بر اسرار سماویات و تسخیر روحانیان و علوم عجیب و فنون
غریبه و معرفت طبایع موجودات و عمر او سیصد و پنج سال بعضی گفته اند که سیصد و بیست سال خلق را دعوت نمود اما امام شمس الحق و الدین محمد بن محمود شهرزوری
که مؤلف تاریخ حکماست و اکنون آن تاریخ بخط بندهٔ او نزد این کمینه موجود است در آنجا آورده که ادریس علیه السلام بعد از انقضای هشتاد و دو سال
از عمر خویش بآسمان عروج کرده رفعت مکان یافت والله اعلم و او علیه السلام مردی بود خوب روی گندم گون بزرگ محاسن تمام قد متناسب اندام
قوی استخوان اندک گوشت آهسته در سخن بیشتر اوقات خاموش اعضای او بی اضطراب و در وقت مشی نظر مبارک بر زمین افکندی و خود را از فکر نگاه داشتی
و چون سخن گفتی انگشت شهادت را حرکت دادی و از ادریس علیه السلام پرسیدند که پیش اعتقاد خلق در حق خویش بچه چیز حاصل توان کرد گفت به نیکوئی معامله
و ملاقات با ابنای زمان بر وجه احسن و از سخنان اوست که بهترین نیکیها سه چیز است راستی در وقت غضب و بخشش در زمان تنگدستی و عفو در حال
قدرت و عاقل آنست که با سه طایفه استخفاف نکند اول با پادشاهان دوم با علما سیم با دوستان چه هر که با سلطان گستاخی نمود عیش بر خود منغص گردانید
و هر که علما را خوار داشت دین خود بزیان آورد و هر که با دوستان استخفاف ورزید نهال مروت از بیخ بر کند و عاقل را اثر او را آنست که طالب حکمت باشند
و در مصیبتی که عام بود جزع ننماید هر چند مرتبهٔ او رفیع تر گردد تواضع بیشتر فرماید و عیبی که شخصی متصف باشد بسرزنش نکند و بکثرت مال تغیری بحال خود راه
ندهد و هر که را کمال عفت نباشد او را بکمال عقل ستایش منمای و هر که را عقل کامل نباشد بعلم تامل وصف مفرمای و نادان در نظر بصیرت خورد نماید
اگرچه بزرگ باشد و دانا بعکس آن و هر که در جائی متوطن گردد که در آنجا پادشاه قاهر و قاضی عادل و طبیب ماهر و نهری جاری نباشد در تضییع مال
و نفس خویش کوشیده باشد و نوادا لکه غریب بود از شهر گریخته بود درویش در شهر غریب گرد و چنانچه ملک الشعرا شیخ سعدی علیه الرحمة والغفران این سخنان را

لباس نظم پوشیده گفته است بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست .. هر جا که رفت خیمه زد و جایگاه ساخت .. و از اکابر جهان است ادریس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت .. الفاظ گوهر بار او علیه السلام در موعظه و حکمت بسیار است و از آنجمله این چند بر سبیل تیمن و تبرک مسطور گشت

ذکر تقدم مردم در ادیان و تبدل عبادت اوثان و غیر آن

بعضی از نقله اخبار آورده اند که ادریس علیه السلام قبل از عروج بر آسمان دوستی داشت و در زمین مسکن
هرگز از مجلس حضرت نبوت پناهی غایب نبودی و مانند عرض که لازمه جوهر است از ملازمت آستان شریف او مفارقت ننمودی و بعد از
حرمان شرف صحبت او جزع بسیار کرده اضطرابی عظیم نمود ابلیس از سبب مصیبت او استفسار بجای آورده آن شخص گفت این همه حزن و اندوه من
بواسطه مباعدت خدمت ادریس و فقدان علم و برکت مجلس اوست ابلیس گفت اگر خواهی صورت مشابهه قالب او بنویسم تا بواسطه مؤانست آن
تسکینی ترا حاصل شود آن دوست رضا داده ابلیس صورتی ساخت بر هیأت ادریس و چون محب قدیم آن صورت را ملاحظه نمود غم و اندوه او کم شده و آن صورت
را ملاحظه در خانه چنان مضبوط ساخت که نظر هیچ احدی بروی نیفتاد و در صباح و مسا بمشاهده آن زنگار غم از آینه ضمیر زدودی اتفاقا آن شخص در خانه
خویش بعلت فجاءت در گذشت و چون مردم چند روز او را ندیدند بمنزل وی آمده در باز کردند و آن مرد را مرده یافتند باضافی در آن خانه خلق
از این صورت تعجب بسیار کردند و در این اثنا ابلیس بصورت انسان در میان ایشان حاضر شده گفت که این صورت ادریس و این مرد که یار او بود این صورت را که خدای
زمین است می پرستید و از برکت دعای ایشان مستجاب می شد و اغوای ابلیس در خلایق عجیب اثر کرده هر کس مشابه آن صنم بتی تراشیدی
و بعبادت آن مشغول شده کیش بت پرستی در جهان شایع گشت و طایفه گفته اند که ابتدای بت پرستی از آن وقت پیدا شد که چون آدم وفات
یافت بنی آدم جسد او را در تابوتی محفوظ کرده در طواف با خود همراه میبردند و بنابر وصیت آدم نمیگذاشتند که چشم قابیل و اولاد او بر او افتد
و شیطان را مجال اضلال پیدا شده نزد قابیل و فرزندان او رفت و گفت اگر مصلحت دانید برای شما صورتی سازم شبیه جسد آدم که دایم همراه شما باشد
ایشان آن صورت را قبول نموده شیطان چنانچه وعده نموده بود صورتی ترتیب داد و اولاد قابیل آن را در تابوتی نهاده در سفر و حضر همراه
خود میبردند و بطول زمان هر قومی برای خود مثل آن صورتی ساختند و بعد از امتداد ایام و انقضای شهور و اعوام آنها را پرستیدن گرفتند و گروهی
گویند که بعد از فوت آدم و قبل از ظهور ادریس جمعی صلحا مستجاب الدعوت بودند مسمی به وُدّ و سُواع و یغوث و یعوق و نسر هرگاه یکی از آنها برحمت
حق پیوستی متعلقان آن شخص جهت تسکین خاطر حزین خویش تمثال بر مثال او می ساختند و در خانه نگاه میداشتند و چون ایام حیات اوایل
انقراض یافت شیطان با اولاد و احفاد ایشان گفت که این اصنام الٰه اند و سزای پرستش ایشان قول شیطان را قبول کرده بعبادت
اصنام اشتغال نمودند و این بتان در طوفان نوح مفقود گشته ابلیس بعد از آن همه را پیدا کرده و هر یکی را بقبیله داد تا معبود خود ساختند
و ود را به بنی کلب و سواع را بهذیل داد و یغوث را بمذحج و یعوق را بقضاعه داد و نسر را بحمیر پیشکش کرد و این رسم مذموم تا زمان ارتفاع اعلام اسلام استمرار
یافت و در ابتدای عبادت نیران نیز اقوال وارد شده یکی آنست که در قصه قابیل مذکور شد و زمره گفته اند که رسم آتش پرستی در زمان ابراهیم علیه السلام
ظاهر گشت چون شیطان در خاطر القا کرده که عدم احراق نار ابراهیم را باعث آن بود که او آتش می پرستید و عقیده طایفه آنست که چون ایزد تعالی و تقدس
مردم را بر السنه رسل تخویف نار کرده شیطان ایشان را گفت باید که عبادت آتش بجای آرید تا در قیامت شما را نسوزد و از این تقریر معلوم نمیگردد
که این مذهب مذموم در کدام زمان پیدا شده و طایفه گویند که چون زردشت در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرده و کتابی ساخت زند نام که هرکه بدان
اعتقاد کند او را زندیق گویند خلایق را بعبادت نار تحریص نمود گفت هر که در دار دنیا عبادت آتش بجای آرد در آنجهان حق عز اسمه او را بدان عذاب
نفرماید

ذکر هاروت و ماروت

بعضی از اصحاب اخبار آورده اند که هاروت و ماروت چون ادریس علیه السلام بمنقبت مضمون وکرمنا

در میان طایفه گرم ...

ورفقاه مکانا علیا فایز شده و در عالم بالا بمصاحبت ملاء اعلی گشت ملایکه او را قیاس با آدم کرده گفتند این طایفه خاطی بن خاطی مرتکب عصیان از ایشان عجب
در وجود نیامده چه میکنند حکیم علی الاطلاق این سخن را از فرشتگان نپسندیده خطاب عتاب آمیز کرد که اگر شما بمنزلهٔ ایشان باشید هر آینه از شما نیز عصیان
صادر گردد و نباران که حقیقت این سخن مشاهدهٔ ملاء اعلی شود حکم فرمود که اختیار کنید از خیار قوم خود جمعی را که بنیکی نام و مشهور باشند مقیمان عالم علوی سه تن از
افاضل قوم خود انتخاب کردند عزا و عزایا و عزازیل نام آنگاه حضرت عزت امر فرمود که این سه تن بزمین فرود آیند و در میان بنی آدم بحکومت بر وجهی
که مقتضی عدالت باشد قیام نمایند و در اکل و شرب و شهوات مشارکت ایشان نمایند و فرشتگان مذکور را امر فرمود بعبادت خویش و نهی کرد از
قتل بغیر حق و شرب خمر و ارتکاب زنا ملایکه ثلاثه مجموع را قبول کرده بزمین فرود آمدند و با بنی آدم اختلاط آغاز نهاده روز بامر حکومت اشتغال می نمودند
و شب باسمان میرفتند و در سموات سمات بشریت ایشان زایل شده چون بزمین نزول میکردند بصفات انسانی میگشتند یکی ازین سه ملک تصور سستی کرده نسخه ح
از حکومت و ریاست استعفا نمود و مسئول او بعز قبول مقرون شد و باسمان رفت و در حظیرهٔ قدس قرار گرفت و آن دو عزیز دیگر ملقب بهاروت
و ماروت همچنان در مسند ایالت متمکن بودند و بامر حکومت مشغول که در خلال این احوال روزی عورتی جمیله که در حسن و ملاحت فتنهٔ دوران بود
و او را بعربی زهره و بسریانی ناهید و بفارسی بیدخت میگفتند جهت مهمی نزد این دو فرشته آمد و ایشان چون زهره را در غایت زیبایی یافتند زهره ح
باختلاط و مصاحبت او مایل و راغب شده از یکدیگر نهان داشتند و مقام و منزل او را استفسار نموده گفتند تو بخانهٔ خود مراجعت نمای تا ما در مهم تو بعد از تامل
مهرت شرایط اهتمام بجای آریم زهره بمنزل خود رفته و هاروت و ماروت بعد از آنکه از مجلس حکم برخاستند هر دو پنهان بوثاق زهره شتافتند و بر در خانهٔ
زهره همدیگر را دیده حسب الضروره مافی الضمیر خود را اعلام یکدیگر نمودند آنگاه از زهره اجازت دخول طلبیده بعد از رخصت بمسکن او در آمدند و باظهار تعلق
و تعشق بدو تقرب نمودند زهره گفت دین شما مخالف کیش منست تا صنم مرا سجده نکنید مطاوعت شما ننمایم فرشتگان گفتند این فعل از ما بیش
از ما وجود نخواهد گرفت چه حق عز و علا از معاصی شرک را نهی امر زده زهره گفت اگر بت مرا سجده نمیکنید اسم اعظم را که به برکت آن از آسمان شما را
عروج میسرست تعلیم من کنید ایشان از تعلیم نیز امتناع نموده زهره گفت کنیزک خوب صورت دارم او را عوض خود به شما دهم ایشان گفتند مطلوب
ما توی ع بر ما بدل چگونه کنیزکی بدل .. زهره گفت مقداری شراب صافی مهیاست آن را باری درکشید تا بمقتضای رای شما عمل نمایم هاروت و ماروت
گفتند این صورت از همه آسانتر است چون بنیا قدحی چند بجرعه کردند در غلیان شهوت آنچه مسئول زهره بود از سجده تعظیم بت و تعلیم اسم اعظم بجای آوردند درین حال تعلیم ح
شخصی بمقام زهره آمد از حال ایشان وقوف یافت زهره با فرشتگان گفت این شخص بحسب بر فضایح احوال شما مطلع شد اولی آن می نماید که او را
بقتل آرید تا شما را نزد خلایق رسوا نکند هاروت و ماروت از سر مستی بر خاسته سر آن بیچاره را از تن جدا کردند و زهره بقوت اسم اعظم که از ایشان آموخته
بود باسمان رفت بعد از صدور این افعال شنیعه از هاروت و ماروت پادشاه علی الاطلاق با ملایکه خطاب فرمود که ملاحظهٔ حال کسانی نمایید
که مفتخر شما بودند ملایکه گفتند یا ربنا انت اعلم بعبادک و چون هاروت و ماروت از خواب مستی در آمدند بهلاک خود متیقن گشته گریه آغاز کردند
و درین حال جبرئیل امین از نزد جبار منتقم رسیده و در گریه با ایشان موافقت کرده گفت باری سبحانه و تعالی شما را مخیر گردانیده میان
عذاب دنیا و عقاب آخرت ایشان در جواب گفتند عذاب دنیا منقطع و زایل خواهد شد و عقاب آخرت دایم و لازم لاجرم عذاب این عالم را اختیار کرد
ایشان را در غار چاه بابل سرنگون در آویختند و در طرفی انها رام الهی بتعذیب ایشان صادر شده تا قیام الساعت بدین نوع تیره خواهند بود و اشد
وجوه عذاب ملکین آنست که گاهی چنان مغلوب شهوت میگردند که مزیدی بر آن متصور نیست منقولست که جبرئیل ایشان را کلمه تلقین
کرده که در وقت هیجان شهوت آن کلمه را گفته فی الجمله تسکینی می یابند و در بعضی از تواریخ مذکور است که شخصی در علم سحر مهارتی پیدا کرده

بود و چون وفات کرد پسرش را هوس تعلّم این علم دامن گیر شده او را به پیری ساحر دلالت کردند آن جوان پیش پیر رفته حال خود را بر او عرض کرد
پیر گفت تا با هاروت و ماروت ملاقات نمیشود علم سحر کمال نمی یابد آنگاه پیر جوان را همراه کرد بغاری که در میان دو کوه بود آورد و با جوان گفت باید که
نام خداوند تعالی بر زبان نیاوری تا هاروت و ماروت جاری نگردد و جوان قبول نموده پیر او را اشارت کرد تا در غار آید جوان چون قریب بهفتصد زینه
طی کرد آواز منکر بگوش او رسید در آن اثنا چشم او بر دو شخص بهم بر افتاد که ایشان را از سرنگون آویخته بودند و چشمهای ایشان را مثال مشاعل افروخته
در نظر او آمده عنان تمالک از دست جوان رفت و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله ملکین از استماع این سخن بر خود لرزیده گفتند ای جوان مدتیست که
این کلمه بگوش ما نرسیده اکنون مگر اهل زمین این کلمه را میگویند جوان گفت آری ایشان او را مرحبا گفتند و پرسیدند که سبب آمدن تو چیست جوان صورت
حال را معروض کرده ایشان او را نصیحت کرده از تعلم علم سحر مانع آمدند و با او گفتند هیچ مانند نیک آمده زیرا که قیامت قریب گشت و جوان نصیحت
قبول کرده از آن مقام نادم و تایب مراجعت نمود و بنا بر غرابت این حکایت تقریر بتطویل انجامید والسلام ذکر نوح نبی علیه السلام
راویان خبر در نام پدر نوح علیه السلام اختلاف دارند بعضی لملک گویند و طایفه ملکان و لامک و لایح نیز گفته اند بعد از وفات آدم علیه السلام
بصد و بیست و شش سال بطالع اسد متولد شد و در سبب تسمیه او بنوح اقوال مختلفه استماع افتاده از آن جمله یکی آن که بعد از تسکین طوفان شیطان نزد
او آمده گفت یا نبی الله جهت من کاری کرده و مهمی ساخته که سالهای دراز مرا با اعوان و انصار از اتیان آن عاجز بوده نوح گفت آن کدامست
یا عدو الله ابلیس گفت دعا کردی تا حق تعالی کافران را همه یکبار هلاک گردانید و بدو نوح فرستاد نوح از آن دعا پشیمان شده گفت کاش بر ایذای ایشان
صبر نمودی و بعد از آن مقامی که گشته چندان زاری و نوحه کرد که مسمّی بنوح گشت و اهل فضیلت این وجه را در کتب خویش آورده اند و در حین تحریر این
شبهه روی نموده قلم به ثبت آن مبادرت نمود و آن شبهه اینست که ارباب عربیه اتفاق دارند که نوح لفظ عجمی است و نوحه کلمه عربی و اشتقاق نوح
از نوحه لازم می آید که نوح از کلمات عرب باشد نه از الفاظ عجم و الله تعالی بدقایقها اعلم و جمعی نام مبارکش را ساکن خوانند و بعضی ساکب و یشکب نیز گفته اند و نوح
علیه السلام بقول مشهور اول اولوالعزم است چه اولوالعزم همه پیغمبری را گویند که شریعت او ناسخ شریعت سابق باشد و آنحضرت بعد از بعثت قلم نسخ
بر احکام صحف آدم و شیث کشید منقولست که بعد از رفع ادریس علیه السلام در عالم کون و فساد فسق و فساد شیوع یافته شیوه تمرد و عصیان عموم پذیرفت و بنا بر
صلاح حال عالمیان و انتظام کار ایشان نوح علیه السلام بعد از انقضاء دویست و پنجاه سال از ایام حیات مبعوث گشت و مورخان بعضی بیشتر
از دویست و پنجاه سال و بسیاری کمتر از این نیز گفته اند چنانچه در ذیل این قصه مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی و اهل مخفی نماند که ارسال رسل و وضع
شرایع مبنی است بر مصالح عباد و تخلص ایشان از عقوبت و ندامت در معاد و روز میعاد و الا بیت گر جمله کاینات کافر گردند
بر دامن کبریاش ننشیند گرد و با جمله در تاریخ طبری گویند که باری سبحانه و تعالی او را بضحاک و اتباعش که عبده اصنام بودند فرستاده و در نظام التواریخ
قاضی بیضاوی آورده اند که ابراهیم علیه السلام در عهد ضحاک مبعوث گشت و قول اخیر بصحت اقرب است چه بقول اصح کیومرث پدر جد ضحاک
بعد از چند قرن بر جمشید که از اسباط کیومرث بود خروج کرد و در بعضی نسخ مذکور است که حق عز و علا او را با اولاد قابیل که جمیع افعال شنیعه و اعمال
قبیحه از ایشان صدور می یافت ارسال نمود و گویند او اول پیغمبری بود که قوم را بکفر بیم کرد و نخستین رسولی است که امت بدعای وی هلاک گشتند
و اول کسی که بشارت نابه بعد از حضرت ختمی پناه سر از خاک برد او خواهد بود و هیچ پیغمبری به او در زندگانی نیافت و چون قامت قابلیت
نوح علیه السلام بخلعت رسالت مشرف شد حضرت عزت او را بدعوت عالمیان مبعوث گردانید او بمراسم ارشاد و هدایت هزار کم پنجاه
سال اشتغال نموده فوجی قلیل بدو ایمان آوردند و در اوان دعوت و رسالت الم بسیار از کفره و فجره بوی رسید و آنحضرت در آن

ملک

اذیت و بلیت صبر نموده زبان مبارک بدعای اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون میگشود و هر چند او سعی در صلاح قوم را از باری تعالی مسالت مینمود آثار کفر و زندقه
آن زمرهٔ ضلال روز بروز تزاید می پذیرفت و هیچکس التفات بمواعظ و نصایح وی نمی نمود و دشنام او را بسمع تحمل میکردند و در ایذا او عقوبت و استخفاف و
سخریت وی آن گمراهان مبالغهٔ تمام بجای می آوردند و او را بغیر زندان خود نموده و امور ناشایست نسبت بآنحضرت کرده بعدم قبول شریعت و ملت وی
وصیت مینمودند چنانچه در هنگام تبلیغ رسالت یکی از معارف آن قوم که بقصبی موسوم بود با پسر خود دوچار شده نزد نوح رفت و دست پسر گرفته وصیت آغاز نهاد
که ای فرزند حاضر باش که این مرد ساحر است و کذاب زنهار تا از کیش آبا و اجداد خویش انحراف جایز نداری و بکلمات دلفریب او التفات ننمائی و آن مقدار
که ممکن و مقدور باشد در ایذای وی سعی نمائی که وصیت پدر فلان با من برین منوال بوده است و در اثنای این هذیانات آن پسر بد اختر کف خاک برداشته بروی
مبارک نوح زد نوح علیه السلام از صدمهٔ استیصال شکایت بدرگاه ذو الجلال برده خطاب آمد که مفاتیح قلوب بید کفایت و در خزانهٔ قدرت ماست
و هیچ آفریده بی سابقهٔ عنایت ما تمام هیچ مهمی نتواند ساخت اکنون اندوهگین مباش که بعد ازین مدت طویل غیر این طایفه که اقل من القلیل اند و بشرف
توحید مشرف گشته دیگر کسی ایمان نخواهد آورد و نوح پرسید که یارب از نسل این طایفه هیچکس ایمان آورند ندا رسید که قلم تقدیر بر این و تیره که از اعقاب
این تیره دلان موحدی پیدا گردد جاری نگشته چنانچه کریمهٔ و اوحی الی نوح انه لن یؤمن من قومک الا من قد آمن موید این خبر است و حضرت نوح
بعد از یأس از ایمان قوم بر ایشان دعا کرد و از آنجمله یکی اینست که گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا تیر دعا بهدف اجابت رسیده خطاب آمد
که تو باید که به تجهیز جهاز مشغول شوی که ما این خاک را از بادیهٔ طغیان آب که تا غایت سبب حیات ایشان بوده هلاک کرده باتش دوزخ
خواهیم فرستاد و پیش از وقوع طوفان بنابر مسألت نوح ببلیت قحط و غلا مبتلا شدند و مدت چند سال از تاریخ دعای آنحضرت رسم توالد و تناسل از
میان ایشان برافتاد و منقولست که جبرئیل علیه السلام چوب ساج آورده نشاندن آن نوح را اشارت کرده او بجا آورده عمل نموده بعد از بیست سال یا چهل سال
علی اختلاف الروایتین که درخت متانت و استحکامی پیدا کرد آن را برید و خشک گردانیده با سه فرزند که یکی از آنها درودگر بود از بیابانها
کوه بتعلیم جبرئیل علیه السلام بتراشیدن کشتی آغاز نهاد و چون نوح از ارشاد و سداد امت مأیوس شد بقول جمهور از سر دعوت ایشان در گذشت
و کفره نیز دست از ایذای او کوتاه کرده بودند اما گاهی بر سبیل هزل خاطر شریف حضرت نبوی را میرنجانیدند و در حالتی که تراشیدن
الواح کشتی اشراف قوم او را میدیدند و تمسخر میکردند که ای نوح بعد از منصب پیغمبری مرتبهٔ درودگری یافتی و با هم میگفتند که ملاحظهٔ
این دیوانه فرمایید که بچه جد و جهد تمام کشتی می تراشد و در هیچ جا آب موجود نیست و نوح در جواب میگفت شما از جزای اعمال خویش غافلید و از
وخامت عاقبت ذاهل و چون در دنیا به بلیهٔ غرق و در عقبی بعقوبت حرق مبتلا شوید هر آینه استهزا و افسوس که شما وظیفهٔ ما کردید معلوم گردد
چون نوح علیه السلام از عمل کشتی فراغت یافت و مواقع الواح و مواضع ترکیب طبقات اندرون و بیرون بقیر و قار مطلا کرد فرمان آمد که تابوتی
از چوب شمشاد جهت محافظت جسد آدم علیه السلام ترتیب کند تا هنگام تواتر امطار و فوران انهار عیون و بحار از آسیب تفرق و تلاشی بسلامت و ایمن
او را نیابد و همچنین باد را حکم کرد تا اجناس وحوش و طیور و اصناف حیوانات را بحضرت نوح مجتمع گرداند که جهت بقای نوع از هر جنس جفت
بکشتی در آورد و منتظر میعاد باشد و بعضی گویند که جبرئیل ایشان را مجتمع گردانید و نوح به حکم فرمان عمل نمود و در خلال این احوال از
موقف جلال برو آنچه بسبعهٔ سیاره رسید تا در حرکت مسارعت نموده بقولی در یکدرجه بلکه در یک دقیقهٔ سرطان که برج آبیست و طالع عالم جمع
آیند و باظهار خاصیتی که در جبلت ایشان ودیعت نهاده شد مبادرت نمایند و کواکب سبعه بموجب فرموده بسوی سرطان نهادند
و بعد از اجتماع ایشان باندک فرصتی آب از تنور موعود بطالع پیوست و بیکدرجه دلو در غره ماه و در این حالت یکی از اهل توحید پیش صفورا

پادشاه آن قوم زن از صورت واقعه اعلام کرد و شرایط نصیحت بجای آورده از بلای غرق او را تخویف نمود ملک فی الحال سوار شده برسم مشاهده الصورت
عجب نزدیک نوح آمد و از وقوع حادثه تفتیش نموده نوح او را گفت ایها الملک قد جاء امر ربک وصعود دود از بیت جوشیدن آب توهم نموده از آن
مقام کوچیده نوح و متابعانش که مجموع هشتاد نفر بودند در کشتی در آمده از بلیهٔ طوفان ایمن گشتند ع چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
منقولست که منکوحهٔ نوح که واهله بود باوی مخالفت داشت و همچنین پسرش کنعان که در بعضی اقوال او را یام و رابع نیز میگویند از دخول کشتی امتناع نمودند
و هرچند نوح در نصیحت فرزند مبالغه فرموده یا بنیّ ارکب معنا او جواب داد که سآوی الی جبل یعصمنی من الماء در بین اثنا موجی رسیده او را کیفیت ۴
از پیش پدر در ربود و نوح علیه السلام از آن حال متاثر شده زبان سؤال برگشاد که ای پروردگار پسر من از اهل منست و تو اهل مرا نجات وعده فرموده و وعدهٔ تو
حق است و راست خطاب الهی آمد که او از اهل تو نیست چه افعال ناپسندیده از وی در وجود آمده و بر رای ارباب ادب پوشیده نماند که شرف
نسب بی زیور دانش و حلیهٔ تمیز و حسن اعمال و مکارم اخلاق نزد خردمندان اعتباری ندارد القصه مدت چهل شبانه روز آب از عیون و چشمها
از اندازه بیرون می جوشید و در مدت بار انهار بزرگ قطره نیز میبارید بمثابه که عالم سراسر دریا شده آب از سر بلندترین کوهها چهل گز در گذشت
ع چه یکی نیزه چه صد چون بگذشت آب از سر و جمهور مورخان گویند که آب با این همه رفعت از آبیهٔ زانوی عوج بن عنق که در بدایت سن بود
تجاوز نکرده بود بیت بچه بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود و بعضی گفته اند که سبب نجات عوج با وجود شرکت آن بود که نوح را علیه السلام
در چوب ساج کشتی مدد نمود آورده اند که از کوفه کشتی در حرکت آمده بمکه رسیده هفت نوبت گرد حرم گشت آنگاه اقطار آفاق را دور کرده بعد از پنج ماه ترتیب ۴
بقلهٔ کوه جودی که در ولایت جزیرهٔ عرب واقعست قرار یافت و یکماه دیگر بر سر آن کوه بماند و در مدت طوفان بواسطهٔ ابر و باران بخاری سیاه که از
سطح آب مرتفع میشد روز از شب متمیز نمیگشت از ابن عباس روایت کرده اند که باری سبحانه و تعالی دو مهره نورانی یکی مثل آفتاب و یکی مانند ماه شکل
بر دیوار کشتی تعبیه کرده بود که بواسطهٔ حرکت آنها روز از شب و اوقات صلوت مفروضه معلوم میشد و چون باران تسکین یافت و زمین آبها را
فرو بردن گرفت نظر نوح علیه السلام بر قوس و قزح افتاده دانست که وقت خروج از کشتی نزدیک شد غراب را فرستاد تا از کیفیت حال و کمیت آب معلوم کرده
اعلام نماید آن بد نفس بمرداری دوچار خورده مراجعت ننموده نوح بروی لعنت کرده دعا فرمود که روزی وی از جیفه مهیا باد بعد از آن کبوتر را ارسال
فرمود کبوتر پرواز کرده و احتیاط اطراف بجای آورده مقدار برگ زیتون در منقار گرفته مراجعت نمود نوح دانست که روس اشجار از آب ظاهر شده است
و بنابر انقیاد کبوتر و اعلام خبر در حق وی دعای خیر کرد که پیوسته مطبوع طبایع خلق باشد و نوح چند نوبت کبوتر را فرستاد تا آن زمان که مقدار گل
در پایهاء او ملتصق یافت آنگاه در روز عاشورا بیت خلایق ز کشتی برون آمدند ز شادی چو کوهی که چون آمدند و در پایان کوه
قریه بنا کردند و چون مجموع هشتاد نفر بودند آن موضع بسوق الثمانین موسوم گشت و بعد از اتمام آن بنا علت وبا در میان ایشان پیدا شد
آن مردم بدار البقا پیوستند الا نوح و سه فرزند او سام و حام و یافث و ازواج ایشان که از آفت وبا سالم ماندند آورده اند که حق عز شانه بنوح وحی فرستاد
که بنابر کفران و عصیان قوم تو آنانرا هلاک گردانیدم و سوگند میخورم بعز و جلال خود که دیگر بندگان خود را بعذاب طوفان عذاب نکنم و آنحضرت از این خبر
مسرور گشته تمامت ربع مسکون را میان فرزندان مقسوم بقسمت معین ساخته بلاد شام و جزیره و عراق و فارس و خراسان را که وسط ارض بود
بسام که افضل و ارشد اولاد او بود ارزانی داشت و دیار مغرب و زنگ و حبشه و هندوستان و سند و بلاد سودان را بحام داد و اقلیم چین و صقالبه و منتهی مسعود ۴
ترکستان به پسر دیگر یافث سپرد و نسب تمامت عرب و روم و فارس و خلقی که در معمورهٔ عالم اند بسام منتهی میشود و مجموع ترکستان و صقالبه و خزر که اهل
نخوت و بطالت اند از نسل یافث اند و همه سیاهان هندوستان و سند و زنگبار و حبشه و بلاد بربر و اقران منسوب بحام اند منقولست که روزی

نوح علیه السلام در خواب رفته بود و عورت او مکشوف گشته حام را نظر بر آن افتاد و در خنده شد بشرط حفا بجای نیاورد و آن صورت را با سام
و یافث گفت ایشان برادر را ملامت کردند و بستر عورت پدر پرداختند و چون نوح بیدار شده از کیفیت واقعه خبر یافت از فرط
غضب حام را سرزنش نموده دعا فرمود که یارب اولاد او در اندکان و خدمتکاران فرزندان سام و یافث گردان لاجرم بدعای او
الاجابتش اولاد آن دو برادر بملابس عزت و بزرگواری سرافراز گشتند و فرزندان حام بمذلت و خواری و خدمتکاری ممتحن و گرفتار شدند
و گویند از دعای نوح از زوجه حام یکپسر و یکدختر اسود متولد در وجود آمدند حام از مشاهده این صورت محزون و ملول خاطر شده از کیفیت واقعه
برادران را خبر کرد سام و یافث گفتند این واقعه مستنکر از نتایج دعای پدر است و حام بنابراین مدتها مدید از منکوحه خود دوری جست
و بعد از چندگاهی با وی اختلاط نموده عورت حامله گشت و بوقت وضع حمل دو فرزند دیگر از وی بهیئت والدین او لیکن نیز متولد شدند و حام
دانست که حکم الهی و قضاء پادشاهی را هیچ دافعی و مانعی نیست از وهب بن منبه روایتست که چون آب طوفان کم شد و اشجار بکنار
جوی بار سبز و خرم گشت و مردم بر روی زمین قرار گرفتند ابلیس بخدمت نوح مبادرت نموده گفت تو در بارهٔ من احسانی فرموده که بنابر آن بمثابت
ست اکرم اکنون هرچه می خواهی بپرس که من در جواب خیانت نکنم و دروغ نگویم نوح علیه السلام ازین حدیث اعراض کرده وحی بدو نازل شد
که با او سخن کن و از وی خبر بپرس که من درین باب کلمهٔ حق و صدق بر زبان وی جاری گردانم نوح از شیطان سوال کرد که از اخلاق بنی آدم
کدام خلق متابعت تو تیزتر می کنند تا او اعوان و انصار تو اند در ضلالت و خسران ابلیس گفت حرص و بخل و بد دلی و شتاب کاری
در امور آنگاه نوح گفت یا عدو الله احسان من کدامست در بارهٔ تو ابلیس گفت دعا کردی بر اهل زمین و ایشان را بیکساعت بدوزخ فرستادی
و الا روزگاری دراز مرا با ایشان مشغول بایست شد نوح علیه السلام از دعای خویش نادم و پشیمان گشت و تتمه این حدیث در سبب تسمیه
آنحضرت گذشت و نوح بعد از طوفان زمانی طویل زندگانی یافت و در آخر ساعات حیات جبرئیل یا عزرائیل از وی پرسید که ای اطول الانبیاء
عمرا جهان گذران را با این زندگانی بسیار چگونه یافتی گفت عالم را مانند خانهٔ دو در دیدم که از یکدر درون آمدم و لحظهٔ توقف نموده از دری دیگر
بیرون رفتم بیت دو در دارد این باغ آراسته ** در و بند از هر دو برخاسته ** درآی از در باغ و بنگر تمام ** ز دیگر در باغ بیرون خرام
و چون مریض گشته جان بجوار رحمت ارحم الراحمین فرستاد فرزندان عالی مقدار قالب بزرگوارش را در بیت المقدس مدفون ساختند
صفت مبارکش نوح علیه السلام گندم گون بود و بغایت جسیم و عریض و رقیق الساقین و ضخم الساعدین و طویل القامت و محاسن کشیده داشت
و بشدت غضب موصوف بود ذکر اسامی آنحضرت و در زبان سریانی علیه السلام ینکر خوانند و عرب نوحش گویند و او را آدم ثانی نیز نامیده اند و لقبش
شیخ الانبیاء رسول الانبیاء و نجی الله است ذکر بعضی از صفات اوست اولو العزم اول بود و بقول بعضی اول اولو العزم دوم گویند چه بزعم فرقهٔ آخر اولو العزم پیغمبری باشد
که واضع شریعت بود اعم از آنکه شریعت او ناسخ ملت سابق باشد یا نی و بغایت عابد بود بآنکه اکثر اوقات خود را بدعوت قوم مصروف
داشته در هر شبانه روزی زیاده از هفتصد رکعت نماز گذاردی و صبور و متحمل و شکور و متوکل بود و با وجود کثرت اذیت قوم آنچه داشت
بدیشان بذل و احسان میفرمود تا مگر ازین سبب خاطر ایشان صید کرده و بدانچه تفقد و احسان مرغ دل آن گمراهان در دام ایمان در آید
صفت سفینهٔ نوح علیه السلام در بعضی از تفاسیر مذکور است که طول کشتی هشتاد گز و عرض آن پنجاه گز و ارتفاعش سی گز بود و سه طبقه داشت
طبقهٔ اسفل مقام سباع و دواب بود و در طبقهٔ دوم وحوش و طیور مقام داشتند و طبقهٔ علیا مخصوص بنوح علیه السلام و متابعان او و این روایت
موافق قول اهل کتابست و بعضی گفته اند در طبقهٔ اول طیور بوده اند و در اوسط آدمیان و در زیر آخر وحوش و سباع و دواب

والله اعلم بالصواب و از عبدالله بن عباس رضی الله عنه مروی است که طول کشتی ششصد و شصت گز و عرض او پانصد گز و ارتفاعش سی و سه گز
بوده است مطلق سه طبقه چنان که مذکور شد و کسائی در تفسیر خویش آورده که طول کشتی هزار گز و عرض او پانصد گز و ارتفاعش پانصد گز بود و بر صورت
مرغی است سرش مشابه سر طاوس و چشمش مانند چشم کرکس و سینه او مثل سینه کبوتر و ذنب او مانند دم خروس و پرونش بقیر و زفت تطلیه یافته
بود و از امام ائمة الهدی حسن المجتبی سلام الله علیه منقول است که طول کشتی هزار و دویست گز و عرض آن ششصد گز بوده است و این قول موافق
روایتیست سابقا در وقتی که بدعای عیسی علیه السلام زنده شده بود ذکر عدد اهل کشتی مجاهد گوید اهل کشتی هشت نفر بودند نوح با منکوحه و سه پسر و سه عروس — که از سام بن نوح نقل کرده اند
و محمد بن اسحق بغیر از عورات ده شخص گوید نوح و اولاد ثلاثه و شش کس دیگر از اهل ایمان و مقاتل و قتاده هفتاد نفر گوید بغیر نوح و فرزندان او و
عورات ایشان چنانچه مجموع هشتاد و هشت نفر باشند ابن عباس گوید تمامت اهل کشتی هشتاد کس بودند و هذا هو القول الصحیح گویند از ازدیاد روث
و انجاس اهل سفینه متضرر گشته صورت واقعه را معروض نوح کرد و انبیاء آن حضرت بدرگاه کریم کارساز مناجات فرموده امر الهی صادر شد
که دست بر پشت پیل فرود آورد و چون بموجب فرمان عمل نمود دو خوک از پیل متولد گشته پلیدی بسیار را خوردن گرفت و سفینه پاک گشت آورده اند — به پشت
که موش در کشتی خرابی بسیار میکرد باری سبحانه و تعالی برکت دست مبارک نوح که بفرمان خداوندی بر پیشانی شیر رسید عطسه زد و گربه از بینی او بیرون جست
و ذریت موش را منع ساخت بیان کلمه و فار التنور از امیر المومنین علی علیه السلام نقل کرده اند که مراد از فار التنور ظهور فجر و طلوع صبح است
و بعضی گفته اند که مقصود از فار التنور جوشیدن آب است از روی زمین قتاده گوید تنور موضعی عالی بود از زمین که آب از آنجا جوشیدن آمد و جمهور برآنند — از کلمه
که مراد از تنور تنور نان پزیست که زن یا دختر نوح در آنجا نان می پخت و میراث نوح رسیده بود و آن تنور نزدیک باب الکنده بود در مسجد کوفه و نوح — پختند و حسن بصری گوید که آن تنور سنگی بود از سنگ که آدم در آن نان می
علیه السلام از آنجا در کشتی نشست مقاتل گوید در شام بوده موضعی که آن را عین الورد گویند قریب به بعلبک و [illegible] گویند
و طایفه گفته اند نوح علیه السلام بر در دکان خبازی ایستاده بود و خباز بر سبیل هزل میگفت کجاست آن آبی که ما را از آن بیم میکردی و از
کجا خواهد آمد نوح گفت از تنور تو همانا عنقریب آب از آنجا جوشیدن گرفت ذکر معجزاتش بعضی آنست که مذکور شد مثل طوفان و غیره و دیگر آن که چون اهل
توحید از کشتی بیرون آمدند مأکولات ایشان تمام شده بود گرسنه شدند نوح علیه السلام مقداری ریگ از زمین برداشت و دعا فرموده بدیشان
داد و آن ریگ از برکت دعا او گندم شد بعضی گویند گندم بریان بود و بعد از خروج از کشتی اشجار مثمره غرس کرد فی الحال آنها سبز شده و بالا کشیده اثمار بار آورد
و محنت مؤمنان مبدل برحمت گشته از بلای جوع که اصعب بلایاست خلاص یافتند و دیگر آن که یکی از بنات نوح عقیم بود دست مبارک بر ناف او رسانید
آن عیب از وی زایل شد معجزات آن حضرت بسیار است و ذکر همه موجب تطویل لاجرم بهمین قدر اکتفا نموده آمد مدت دعوت و ایام حیات آن حضرت
قول مشهور آنست که عمر مبارکش هزار سال بود و از آن جمله نهصد و پنجاه سال بدعوت قوم اشتغال نموده همان پنجاه سال که از کشتی بیرون آمد بمقعد صدق
خرامید اهل کتاب گویند که نوح علیه السلام بعد از پنجاه سالگی دیگر عمر یافت باید دانست که جمیع امم الا مجوس و اهل ختای بوقوع طوفان معترف اند و
بعضی از اهل تاریخ گویند که نوح علیه السلام دویست و پنجاه سال عمر داشت که بدعوت قوم مامور شد و مدت نهصد و پنجاه سال دیگر عمر یافت — مبعوث گشت و در زمان طوفان ششصد ساله بود و بعد از طوفان سیصد و پنجاه سال عمر کرد
و براین تقدیر مدت حیاتش هزار و چهارصد و پنجاه سال باشد و مجموع زمان دعوتش پیش از طوفان و بعد از آن هزار و دویست سال بود
و طایفه دیگر عمر او را هزار و سیصد سال گویند و هزار و چهارصد و هفتاد نیز گفته اند فی الجمله چون واقعه طوفان با آخر رسید و ایام حیات جمعی که
بنوح ایمان آورده بودند منقرض گشت تمام عالم را اولاد نوح فرا گرفتند و هر یک از ایشان متصرف ولایتی خود گشته بعمارت و زراعت
اشتغال نمودند ذکر یافث بن نوح علیه السلام و تقریر احوال قبایل ترک که از نسل وی ظاهر شدند بعضی گفته اند او پیغمبر مرسل است و بوساطت

یافث را در پای کوه جودی رخصت داد که بجانب شمال و مشرق که نامزد او شده بود متوجه شود یافث زینده التماس نمود که او را دعائی آموزد که هرگاه خواهد
باران بارد نوح علیه السلام التجا با ملتمسه او نمود بحضرت عزت مناجات کرده جبرئیل اجابت دعوت او را اسمی بزرگ آورد و نوح آن را بر سنگی نقش کرده
بیافث داد و آن سنگ را ایده حجر المطر خوانند و ترکان آن را جده تاش گویند و یافث از سوق الثمانین بیرون آمده و منازل و مراحل طی کرده بمملکت خود رسید و بطرق
صحرانشینان مدتها روزگار بسر برده رسمهای نیکو در میان آورد چون نسل او بسیار شدند رخت بر ارتفاع کشید و بعضی گویند یکی از شهرهای بزرگ اقلیم
چین را او ساخت و آن سرزمین او بنا کرد و آورده اند که حضرت واهب العطیات بدو یازده پسر ارزانی داشت چین، سقلاب، منشج، کاری، ترک
خلج، خزر، روس، سدسان، غز، باراج و هر یک را از پسران یا دختری از ذریت خویش در سلک ازدواج کشیده به تعمیر بلاد و تکثیر عباد وصیت نموده
و تخت ترک بن یافث که ولی عهد او شده بود اولاد او بودند بغایت دلیر و مردانه و هنرمند و فرزانه و او را الغلان یافث اغلان نیز گفتندی و او از آن نواحی
سیر نموده بجائی رسید که ترکی او را ایسیغ کول خوانند و آنجا دریای مختصر و آب گرم و چشمهای خوشگوار بود و مرغزار بیشمار و ترک را آن محل موافق طبع افتاد
بالضرورة رخت اقامت در آنجا انداخت و از چوب و گیاه خانها ساخت و بعد از چند گاه باحداث و اختراع خرگاه پرداخت و از پوست گوسفند و سایر
حیوانات قبا و طاقیه دوخت و او پادشاهی بود عادل و فاضل در باب رعایت رعیت دقیقه مهمل و نامرعی نگذاشتی و بندگان خدای تعالی و تقدس را در ظل
حمایت خویش مرفه و آسوده داشتی و بخشنده بی منت بود و او را فرزندان شایسته کرامت فرمود و یکی از پسران او تونک نام که شکار دوست بود
روزی در صحرا گوشت نخچیر کباب کرده میخورد ناگاه از دست وی لقمه در نمکزار افتاد و تونک چون آن لقمه را برداشته در دهان نهاد بسیار
لذیذتر از لقمه اول یافت بعد از آن نمک را با طعام منضم ساخته تناول فرمودی و این رسم از آن روز معتاد طبیعت مردم شد و از آن اصلی درست او را
گویند اما خبر بعد از سیاحت مملکت بکنار آملی رسیده آن ساحل پسندیده خاطر او آمده در آنجا شهری بنا فرمود و فرزندان او رسم روباه گرفتن در جهان
آورده اند و باشارت پدر از پوست آن ملبوس ساختند و در ایام حیات ترک یکی از فرزندانش را وفات رسید و چند گاه پدر غمدیده است که با او چه کند اوحه
آخر الامر چون یافث با بعضی از متعلقان در دریا غرق شده بود آتش را که ضد آبست برافروخته باحضار قوم خود فرمان داد و طنبور و سایر آلات لهو
مهیا ساخته سرود گویان جسد او در آتش افکندند و گویند تا غایت این رسم مذموم در آن بلاد باقی است منقولست که اولاد او تتبع زنبور نحل کرده تا بادر
مغارها کوه عسل یافته از آن حلوا ساختند و بعد از آن روس بحوالی بلاد خزر آمد و رسولی فرستاده ازو التماس گوشه نمود تا در آنجا ساکن شود خزر
رسول او را نوازش بسیار نموده بعضی از جزایر آن نواحی را که هوای خوش و زمینی پاکیزه داشت بدو تفویض فرمود و چون فرزندان یافث هر یک
بگوشه قرار گرفتند غز بن یافث بکنار زمین بلغار آمده و در آنجا عمارت کرده متمکن گشت و خدمتش بغایت مکار و حیله گر بود و او با برادر
ترک بن یافث محاربت عظیم دست داد و سبب آن بود که چون یافث در بعضی از جا غرق شد سنگی که نوح علیه السلام جهت نزول
باران با او داده بود بدست غز افتاد و هر یک از برادران آن سنگ را طلب مینمودند غز حیلتی اندیشیده سنگی مشابه آن سنگ پیدا ساخته و همان اسم
بزرگ را بر آنجا نقش کرده سرانجام مهم بقرعه قرار یافت چون قرعه بنام ترک بن یافث افتاد و بالضرورة سنگ را تسلیم او بایست نمود غز سنگ معمول خود را
تبرک داد و ترک صادق بی آنکه سنگ را تجربه فرماید مسرور گشته آن را محفوظ و عزیز داشت و بعد از چند سال که ترک را باب باران احتیاج افتاد سنگ مذکور
را بیرون آورده هر چند باران طلبید مفید نیفتاد دانست که غز درین باب مکری کرده لاجرم لشکری که کوه و هامون گنجایش آن نداشت ترتیب نموده
بمقابله و مقاتله برادر متوجه شد تا آن سنگ را از و بستاند غز نیز سپاه بی‌نهایت آماده ساخته یعقور را که ابن اولاد او بود و بشجاعت و جلادت و مردانگی
آراسته بود بجنگ ترک فرستاد و بعد از التقای فریقین جنگ سخت اتفاق افتاده یعقور در آن حرب کشته شد و ترک باز گشت گویند تا اکنون

میان بنی اعمام خصومت باقیست و سقلاب بن یافث عزیمت کرد تا موضعی عمارت کند چه غیرت او بسیار شده بود درین اوان او را پسری متولد شد
مادرش مقارن وضع حمل وفات یافت اتفاقاً یکی از سگان شکاری زاییده بود آورده آمد و آن پسر را بشیر سگ پروردند و چون بزرگ شد بعادت
کلاب در مردم میجست و پدرش عورتی از قوم ایشان بدو داد و پسری از وی متولد شد و او را نیز سقلاب نام کردند و بعد از مدتی با اتباع و اشیاع
عزیمت دیار روس کرده مقامی لایق بحال خود التماس نمودند روس گفت اینجا بغایت تنگ است و شما را زمینی وسیع باید بکثرت عدد موصوفید
ایشان از روس مأیوس گشته از کاری بفرزند مطلوب خود مسلمت نموده همین جواب شنیدند و بنابرین میان ایشان آتش محاربه
اشتعال یافته سقالبه منهزم شدند و بموضعی افتادند در عرض شصت و چهار درجه که آن را ماوراء الاقلیم السابع خوانند و از شدت برودت
آنجا در زیر زمین خانها ساخته اقامت نمودند و کماری بن یافث مردی عیاش بود و بصید و شکار میلی تمام داشت ناگاه در اثنای
شکار بحدود بلغار صحاری خرم و مواضع با نزهت و هوای معتدل یافت و هم آنجا مقیم گشته او را ایزد اعز اسمه دو پسر کرامت فرمود یکی را
بلغار و دیگری را برطاس نام کرد و چون فرزندان بسن تمیز رسیدند هر یکی موضعی اختیار نموده بعمارت مشغول شدند و روباه و سمور و قاقم و سنجاب
بدست آورده از پوست آنها ملبوسها مهیا ساختند و تا اکنون جماعتی که در آن بلاد اند از نسل ایشان اند و چین بن یافث بغایت عاقل و با تمیز
و مدبر بود و بدین سبب در مملکت خویش شهری بنا فرموده بود و بنام او موسوم گردانیده چنانکه سابقاً مذکور شد و چون چین طبعی بلند و غوری در امور
داشت صورتگری و نقاشی و جامه ملون بافتن اختراع نموده بفرزندان آموخت و ابریشم قیله بدست آورد و اکثر صناعات که در میان اهل چین
متعارفست از نتایج ذهن نقاد اوست و در خلال این احوال ودیعه جهان بینش بطلعت پسری فرخنده اختر روشن شده او را ماچین نام نهاد و چون
ماچین بمرتبه بلوغ رسید میل بازدواج نموده بمرور ایام نسل او بسیار شد و آن فرزند رشید باپدر ارجمند خویش مشورت نموده گفت اولاد
و احفاد و اقارب و عشایر درین حدود از سر حد شمار بیرون اند و این موضع باقامت ایشان وافی نه اگر صلاح باشد درین نزدیکی شهری بنا کنیم تا از کثرت
ازدحام باز رهیم و چین اجازت داده ماچین قریب بدار الملک چین شهری بنا نموده آن را باسم خود موسوم گردانید و در آنجا مقیم شده برکت
عظیم در ذریت او پیدا شد و ماچین از گوسفند پشم گرفته رشتن آن باولاد خود تعلیم کرد و از آن جامها ساختند و بعد از آن بصید میل فرموده غشقار را که یکی
از طیور شکاریست در اوان شکار بگرفت و پر او را از برای زینت چوب اختیار نموده حکم کرد تا در اوقات محاربه مبارزان بر بالای خودها و علمها
او را نیز نصب کنند و نوبتی دیگر در شکارگاه آهویی بگرفت چون او را کشتند و از پوست بیرون آوردند خونی سیاه خوشبوی از نافش روان شد ماچین آن را
فهمیده و ضبط نموده خشک ساختند و دیگر بار احتیاط کرده چون رایحه آن با اضعاف مرتبه اول بمشام رسید حکم فرمود که من بعد هر جا مثل آن آهوی
بنظر در آید نافه او را محافظت نمایند مشک بدین طریقه بدست مردم افتاد و بعد از مرور اعوام و شهور که اولاد و اعقاب یافث بسیار شدند
لغات مختلفه در میان ایشان ظاهر شده زبانها از جهت تکلم معدود الحرف یافث چنانچه سی و شش نوع لغت بر السنه ایشان جاری گشت که هیچ فرقه
فهم کلام فرقه دیگر نکردند و ازین جهت مجموع شعب متفرق گشته از هم مفارقت کردند و در اطراف و دیار شمال بتعمیر بلاد و قصبات قیام نمودند و بعضی
از ایشان که بصحرا نشینی معتاد شده بودند بر طریقه مستمر گشت و تا امروز انتساب اصناف جمع اتراک و مغول و تاتار و قبچاق و غیرهم منتهی بیافث میشود
و سلاطین و خانان ترکستان و بلاد شمال از آن ذریت اند و بر رای صواب نمای ناقلان گوهر سخن پوشیده نماند که آنچه درین اوراق از عدد اولاد
یافث و احوال ایشان مسطور گشته با مقدمه ظفرنامه مخالفتی تمام دارد و چون آن نسخه منظور نظر صحت حضرت مؤلف افاض الله علیه سحایب الغفران
شده بود خامه مشکین عامه بنقل سخنان آن اقبال نمود ذکر حام بن نوح علیه السلام و در بعضی از تواریخ مثبت است که او نیز یکی از انبیاء مرسل بوده

و محمد بن کعب القرظی در تبدیل هیئت او آورده که فرمان باری تعالی چنان صادر شده بود که در کشتی نوح هیچکس با منکوحهٔ خود مجامعت نکند تا آن
زمان که غلیان آب تسکین پذیرد و تراکم سحاب و تلاطم امواج فرو نشیند و کشتی بر خشکی قرار یابد و در حین طغیان آب آتش شهوت حام اشتعال یافته
با حرم خود خلوت نمود و لون او متغیر شد و بعضی از ائمهٔ تاریخ این قول را ضعیف شمرده‌اند بلکه آن روایت را که نظر بر عورت پدر انداخته و آن را نپوشید
و بر هر تقدیری که بود از منزلان نوح علیه السلام سفر اختیار کرده و منازل پیموده در ساحل بحر محیط و ناحیهٔ جنوب اقامت نمود و باری سبحانه و تعالی او را
نه پسر کرامت فرمود هند ، سند ، زنج ، نوبه ، کنعان ، کوش ، قبط ، بربر ، حبش ، و از ذریت ایشان سودان مغرب و سکان بلاد
حبشه و زنگبار و هند و سند منشعب گشته‌اند و در میان فرزندان حام هفده نوع لغت پیدا شده هر قومی بلغتی تکلم نمودند و چون فرق سخنان
یکدیگر نمیکردند بالضروره در آن نواحی پراکنده شدند هر گروهی شهری بنا نهادند و چنین گویند که از جانب خط استوا تا هفتاد درجه بقعهات که بعضی
از اولاد حام در آن موضع متوطن‌اند ذکر سام بن نوح علیه السلام مقدسی در تاریخ خود می آورد که سام بن نوح علیه السلام از کبار انبیای مرسل است
و حضرت نوح علیه السلام چون او را از دیگر فرزندان بوفور خردمندی و کمال ارجمندی و کثرت دانش و فراست تمام و صلاحیت نفس و نجابت
ذات متحلی و ممتاز از همه مرتبهٔ ولی عهدی و خلافت بدو تفویض فرموده اسرار نبوت و غوامض رسالت را با وی در میان نهاد و سایر اولاد
بر متابعت وی وصیت کرد و معمورهٔ عالم و وسط اقالیم را که بهترین ربع مسکون است بوی مخصوص کردانید و از حضرت عزت مسألت نمود تا اکثر
انبیا و اولیا و حکما و سلاطین و امرا و طایفهٔ صلحا و سعدا از نسل او باشند و سام مدت پانصد سال زندگانی یافت و بعضی گویند تا زمان یعقوب پیغمبر
علیه السلام در قید حیات بود اما قول اول اصح است و قادر بیچون نه فرزند بدو کرامت کرد بدین ترتیب ارفخشد که ابو الانبیاست ، و کیومرث
ابو الملوک ، و اسود ، و یفن ، و بورج ، و لاود ، و عیلم ، و ارم ، و یورد ، و سام هر یک از این فرزندان را قطری از اقطار ولایت خود داد
و در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که بنابر آن که اولاد سام را السنه مختلف گشته بود و بجنسی که نوزده لغت سخن میگفتند و هیچ قومی سخن قوم دیگر را
فهم نمیکردند هر یک بناحیه‌ای استقرار جسته بعمارت و زراعت اشتغال نمودند و کیومرث بر تمام ذریت سام پادشاه شد و برسوم سلطنت و آیین
حکومت پرداخت و هر یک را از اعیان ملک مناسب حال و مرتبه منصبی مقرر کردانید و شرح قضایای او در طبقهٔ ملوک مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی
و چون اولاد سام در اقلیم بابل و یمن و حضرموت و عمان و عراقین و فارس و غیرها بسیار شدند بعضی از ایشان بطرف مشرق و برخی بجانب
مغرب رحلت نمودند به اولاد یافث و حام اختلاط نمودند امصار و قصبات بنا کردند ذکر هود علیه السلام و بعثت او بقوم عاد جمهور مورخان آنند
که بعد از نوح تا زمان ابراهیم علیه السلام که مدت هزار و دویست سال بود غیر از هود و صالح پیغمبری دیگر مبعوث نگشته و جمعی بر آنند که هود پسر عبد الله بن رباح
بن جارود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح است اما در بعضی از کتب تفاسیر و اکثر نسخ تواریخ آورده‌اند که عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام عبارت
از وست و بر هر تقدیر حضرت بخشندهٔ مهربان او را بارشاد و هدایت قوم عاد مبعوث کردانید محمد بن اسحق و سایر اصحاب اخبار و اهل تفسیر آورده‌اند که عاد
قومی از عرب بودند بضخامت جثه و طول قامت و عرض بدن و شدت بطش و کثرت قوت موصوف چنانچه مقدار قد دراز ترین ایشان
صد گز و کوتاه ترین شصت گز بود و بزیادتی قوت بر سایر ناس غالب می آمدند و قبایل عاد فرزندان عاد بن عوص بن ارم اند و مجموع ایشان بت
میپرستیدند و یکی از اصنام این قوم صنود و دیگری صمار نام داشت آورده‌اند که بانداز قامت خود ستونها از سنگ تراشیده بر بالای آن عمارات
عالی ساخته بودند و چون از یکی در غضب میشدند آن شخص را از بالای قصر بر زمین می انداختند قال سبحانه و تعالی و اذا بطشتم بطشتم
جبارین و روزگار عادیان بعبادت اصنام و ارتکاب فواحش و مناهی و منکرات مصروف میگشت و بعد از آنکه فسق و فساد ایشان از حد

افرطار سید هود علیه السلام بدان قوم مرسل گشته مدت پنجاه سال آن فرقه ضاله را براه راست دلالت کرده باقرار وحدانیت باری تعالی و ترک
ترغیب نمود از ظلم و فساد و جحود و عناد ترهیب فرمود و آن جماعت بطول و قوت خود اعتماد نموده بمواعظ هود التفات نکردند و شریعت او را
قبول نکردند الا فرقه قلیل که متابع اوامر و احکام او شده جهت دفع ضرر کفار ایمان خویش را پنهان میداشتند و از اشراف قوم بغیر از مرثد بن سعید
بن عفیر هیچکس با او علیه السلام ایمان نیاورد و در تاریخ طبری گوید که لقمان عاد نیز از جمله مؤمنان بود و چون مبالغه هود نسبت بدان متمردان از در قبول
ایمان از مرتبه احصا درگذشت بقصد او اتفاق نموده جازم ایذا و دفع او شدند مقارن آن هود بر این قضیه مطلع گشته معروض رای او گردانیدند
هود علیه السلام دست بدعا برآورده از درگاه بی نیاز سلامت اهل ایمان و نکبت کفره و فجره و اعوان ایشان مسئلت نمود و تیر دعا بهدف اجابت رسید
فیضان آب باران از جانب آسمان منقطع گشت و آب عیون و آبار و انهار ایشان بزمین فرو رفت و بساتین و ریاض و حیاض آن قوم خاکسار شد
و آتش جوع در معده آن بادیه پیمایان اشتعال یافته مدت هفت سال بمحنت قحط گرفتار آمدند و در بدایت این واقعه از آنجا که کمال شفقت مرتبه نبوت است
حضرت هود بطریق نصیحت با ایشان خطاب میفرمود که ای گمراهان ایمان آرید و بخدای عزوجل بگروید تا این عذاب از شما دفع شود که ظهور این
داهیه و بلیه بواسطه کفران و طغیان شماست و ایشان امتثال این امر را خیال محال تصور کرده بر جاده انکار راسی و راسخ و مواعظ هود را با
تمسخر می بودند و بر شیوه کفر و سلوک منهج فسق اصرار نموده میگفتند ما عبادت آلهه بقول تو ترک نمیکنیم چون در طلب باران و گوشت کار ایشان
بجان و کارد باستخوان رسید جازم شدند که طایفه را جهت طلب باران بمکه فرستند تفصیل این اجمال آنکه در آن زمان هر که از مشرک
و موحد و مؤمن و ملحد امری صعب روی میداد توجه بحرم خداوند غفار نمود که در آن محل بجای خانه تلی سرخ بود میبود و دعا کرده بشرف اجابت
ملحق میگشت و در آن اوان ساکنان مکه مبارکه جماعتی بودند از فرزندان عملاق یا عملیق ابن لاود بن سام که ایشان را عمالقه گویند و شریف مکه
و رئیس القوم معاویه بن بکر نام داشت و مادرش موسوم بکلهده بنت خیبری از قبیله عاد بود و چون در میان عادیان بلا و محنت جوع شیوع یافت رؤسا قوم
جمعی چون قیل بن عنز و لقمان بن عاد و نعیم بن هزال و مرثد بن سعید بن عفیر و فوجی دیگر با هفتاد تن که سروران ایشان قیل مذکور بود فرمودند که بمکه مکرمه روند
و بشرایط دعای باران و استسقا در آن موضع شریف قیام نمایند این جماعت بموجب فرموده از منازل خود بیرون آمده و مراحل پیموده بمکه رسیدند و در
خانه معاویه بن بکر فرود آمدند و معاویه مایحتاج خویشان خود را از طعام و شراب مهیا داشته دو کنیزک مغنیه را فرمود تا در مجلس وفد عاد ملازمت نمایند
فرستادگان قوم عاد از محنت قحط و گرسنگی و زحمت و تنعم رسیده و از زحمت و پریشانی عادیان و دعای باران فراموش کردند و مدت یکماه
متصل بجوار حرم در خانه معاویة بن بکر بعیش و طرب اشتغال نموده و غبوق را بصبوح و صبوح را بغبوق پیوسته طنطنه کوس عشرت بعیوق رسانیدند
و از رنگ و بد روزگار و حوادث لیل و نهار اندیشه نمودند بیت ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
و چون مدت اقامت وفد عاد در منزل معاویه امتداد یافت میزبان از همین ریثان خاطر گشته با خود گفت این جماعت بدعای باران آمده
بشراب افتاده اند و اقربا و خویشان من به بلا و زحمت قحط مبتلا گشته و اگر از ضیق زمری اظهار کنم شاید که حمل بر بخل و خست نمایند که معاویه از ضیافت
تنگ آمده است آخر الامر قطعه گفت مشتمل بر غفلت قیل و یاران او و از حال قوم خویش و مشعر بر تحریص ایشان بر طلب باران و بینی از عجز و ماندگی
عادیان و آن قطعه را بکنیزکان مغنیه یاد داد تا در اثنای سرود بر آن گروه خواندند ایشان از مضمون ابیات مطلع شده متنبه گشتند و از
طول مکث تاسف خورده یکدیگر را سرزنش نمودند و بترتیب مراسم دعا چون ذبایح و قربانیها اشتغال نموده خواستند که جهت
استسقا بمقام معهود متوجه گردند در این اثنا مرثد بن سعد که اسلام خود را پنهان میداشت بدیشان گفت که تا به پیغمبر خود ایمان نیارید

وجلهه بنت الخیبری خاله معاویه بن بکر

استسقا

فیاض علی الاطلاق تشنه را باران کرامت نخواهد فرمود کلام مرثد وفد عاد معلوم کردند که او از زمرهٔ مسلمانانست لاجرم از و مفارقت نموده بموضع دعا
شتافتند و بدعای تقرب بدرگاه کریم کارساز حسبهٔ طلب باران کردند درین اثنا قطعهٔ ابر پیدا شد سفید و سیاه و سرخ و از جانب آن سحاب آوازی
آمد که ای قیل اختیار کن یکی ازین سه قطعهٔ ابر قیل بتصور آن که ع از ابر سیاه باشد افزونی باران ما از ابر سرخ و سفید اعراض کرد و ابر سیاه را
اختیار نموده گفت اخترت اشتیاها بغر. الندو ارمدا من ال عاد احدا لا تترک والدا و لا ولدا یعنی خاکستری مهلک اختیار نمودی که هیچکس را از قوم عاد باقی
نخواهد گذاشت و دمار از پدران و پسران خواهد بر آورد الغرض آنگاه حضرت مرسل الریاح آن قطعهٔ ابر سیاه را که مختار قیل بود و متضمن باد عذاب و عقوبت
دیدند که روی بمنازل ایشان نهاد شادی و خرمی نمودند و یکدیگر را بشارت داده گفتند این ابریست که چمن آمال ما از رشحات آن شاداب
و سرسبز خواهد شد چنانچه کریمهٔ فلما رأوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا موید این معنی است و باری سبحانه و تعالی در رد قول ایشان میفرماید که
بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم یعنی همچنان نیست که شما گمان میبرید بلکه این چیزیست که در ظهور آن تعجیل مینمودید و این بادیست که متضمن عقوبت
مولم است چه عادیان در زمان دعوت هود علیه السلام و بیم کردن او ایشانرا از عقوبت گمان وعید میکردند و دمار از وقوع آن تیر سپا بالی آورده اند
که اول شخصی که بر آن قضیهٔ هایله مطلع شد از عادیان زنی بود مهدد نام که چون چشم او بر آن ابر افتاد نعره زد و بیهوش گشت و چون بخود آمد از وی پرسیدند
که چه واقع شد که چنین از حال رفتی گفت چیزی می بینم چون آتش درخشنده و جمعی با هیئت مهیب مشاهده می کنم که آنرا از اطراف می آرند و از صعوبت
آن حال فزع بر من غالب شده عنان تمالک از دست رفت و چون هود علیه السلام نظر بر آن ابر مظلم افکنده دانست که مقدمهٔ عذابست آنگاه
بفرمان الهی از میان قوم عاد بیرون آمده با چهار هزار کس از اهل ایمان بجانب عین الربیع رفت و بر گرد متابعان خطی بمثابهٔ حصاری از انگشت مبارک
بروی زمین کشیده فرمود که هیچکس از آن خط پای بیرون ننهد و سر از خط متابعت نپیچد تا از باد بی نیازی امین گردد و از ابن عباس منقولست که هود
با تبع خویش در حظیره رفته بادی خوش و نسیم معتدل بر ایشان می وزید آورده اند که چون قوم عاد شدت و حرکت هوا و صعوبت بلا را مشاهده کردند
بهیئت اجتماع از منازل خویش بیرون آمدند و در شعبی که از شعاب اموال و اهالی خود در آن بشکل مستدیر مجتمع ساختند مردان برگرد ایشان
دستها بهم گرفته و دامن بر دامن یکدیگر بسته صف زدند و گفتند باد هود هرچه خواهد گو بکن که هیچ آسیبی بما نتواند رسانید و بخت آن مردم عظیم گوید که گاوان و زنان و دواب
و مواشی ایشانرا از وجه ارض ربوده در فضا بر هوا اثر آن ساخت و بعد از آن بشدت هر چه تمامتر بر زمین زده پاره پاره کرد و عادیان از مشاهدهٔ این
واقعهٔ هایله پناه بخانهای خود بردند و باد در عقب ایشان رفته بنیاد وجود جمعی را از زیر دیوار منهدم ساخت و بعضی را از بیوت بیرون افکنده آن مخذولان اعتماد
بر صلابت اجسام و قوت اجساد نموده پایها تا زانو بر زمین فرو برده بایستادند و باد مدت هشت روز و هفت شب بر ایشان می وزید
تا مجموع را فانی و منهدم گردانید و گویند ایام عجوز که منجمان آنرا در آخر زمستان در تقاویم ثبت میکنند عبارت ازین ایام است و سبب تسمیهٔ این اوقات
بایام برد العجوز آن که در حین هبوب ریاح پیرزنی از آن قوم در خانهٔ زیر زمین فرو رفته قرار گرفت روز هشتم باد صعب در آنجا وزیده او را بایشان
با تو لاحق ساخت راوی گوید که چون قیل و یاران او که وفد عاد از دعا و استسقا فراغت یافتند شبی در حوالی قوم صحبتی میداشتند که ناگاه شتر
سواری از برابر ایشان پیدا شده بتعجیل میراند و عاگویان از مسکن و مقصد او پرسیدند گفت من یکی از امت هودم که از دیار عاد می آیم و بولایت
مصر میروم وفد عاد از قوم خویش استفسار نمودند جواب داد که خرمن حیات ایشان از باد فنا متفرق و متلاشی شد قیل بن عنز و متابعان او از استماع
این خبر ملول و محزون گشته گفتند ای پروردگار از ان ترسیت که یاران ما را هلاک کنی ما را بیشتر مردان که زندگانی ایشان مطلوب
و مرغوب ما نیست و دعا مستجاب شد و حق سبحانه و تعالی باد را فرمان داد تا آن عاصیان را از باتش دوزخ رسانید و جمعی از روات اعجاز گویند

و دران جماعت بیتی چند خواند که او
ابیات اینست عصت عاد
رسولهم فاضحوا عطاشا لا یبلهم السماء
فانها اکثر السحاب ملکا ناکرها
که اخترت رمادا رمددا مهلکا
و نکال و نقمت بجانب احق ...
عاد ونیا دو جمع عادیان را
الهی ... ببندند که ...
... موت ... صادق ...

که وفد عاد بعد از استسقا و استماع هلاک قوم تمنای عمر ابدی کردند ندای الهی رسید که ای گروه خلود درین جهان از مستحیلات است شما هر کدام مدعای

اختیار کنید تا بعد از انقضای آن مدت شمار ابرام جمهور قوم عاد گفتند یارب ع چون عاقبت ز صحبت یاران بریدنیست ۵ ما را

هم اکنون هلاک ساخته ما را بقوم خویش وصل گردان و آن جماعت بآرزوی خود رسیده لقمان بن عاد که او را صاحب النسور نیز گویند از خالق موت

و حیات عمر هفت کرگس التماس نموده منوط بعمر کرگس دیگر کرگس را گویند دعای او بعز قبول رسید و لقمان بچگان نسور را از پای گرفته نگاه میداشت

و هر یکی بهشتاد سالگی میمردند و لقمان کرگس بچه هفتم را لبد نام نهاد و لبد بلغت ایشان دهر را گویند و نسر هفتم بسر حد شباب رسیده بکمه جبال که نسور از قلل

جبال بر طریق معهود در پرواز آمدند لقمان نسر خود را درمیان ندید و از جهت اضطرابی باو راه یافته برخواست تا از سبب عدم موافقت لبد با نسور

معلوم فرماید و لبد را اندک دید بر طیران تحریص نمود و لبد آهنگ پریدن کرد که ناگاه افتاده روح او پرواز نمود همان ساعت مرغ روح لقمان نیز از قفس

کالبد خلاصی یافته بدار البقا خرامید بیت اگر صد سال مانی ور یکی روز ۵ بباید رفت ازین کاخ دلفروز ۵ طایفه از نخل بندان حدایق اسحار چنین گویند که چون

قوم عاد بغضب الهی گرفتار شدند و منازل و مساکن ایشان خراب و منهدم گشت هود علیه السلام با جماعتی از صلحا و اهل ایمان که در ظل امن و سلامت

و ضمان حفظ و حمایت ربانی مانده بودند در ناحیه حضرموت عمارات و منازل ساخته اقامت نمودند و چون از سن مبارکش چهارصد و شصت و

چهار سال منقضی شد داعی حق را لبیک سمعا و طاعة گفته ... بریاض خلد امید و بسیط زمین را از فضایل

ذات و مکارم صفات عاری و عاطل گذاشت و گویند در غاری از مغارات جبال حضرموت گنبدی عالی است و در پیشگاه آن گنبد تختی از

سنگ رخام انداخته و جسد مبارک او بر آن تخت نهاده اند و لوحی بر زبر آن تخت است و بر آنجا مکتوب اسم عالی نوشته و از حضرت امیر المومنین

علی علیه السلام منقولست که قبر هود نبی علیه السلام بحضرموت در زیر تل ریگ سرخ است و بعضی گویند هر پیغمبری که از جنگ کفار خلاصی یافت با اصحاب

خود بمکه می آمد و تا آخر ایام حیات در آن مقام شریف بسر میبرد و چون قوم عاد بقهر پادشاهی گرفتار شدند هود با اتباع خود گفت که چون سکنات این

سرزمین بسخط حضرت رب العالمین مبتلا گشتند اولی چنان می نماید که ازین دیار رحلت نمائید ایشان مجموع اطاعت نموده و احرام مکه معظمه بسته

بحرم در آمدند و در آن بلده طیبه ساکن گشتند تا اجل فرا رسید و قبر هود و امت او در میان دار الندوه و بنی سهم است والله تعالی اعلم هود علیه السلام

صباحت و ملاحتی بکمال داشت و تمام قد و بسیار موی و بغایت مشابه بود بآدم علیه السلام اسم و نسبش او را بزبان عبرانی عابر گویند و بعربی هود و لقبش

نبی الله ... صفاتش بسیار عابد و زاهد و سخی و مشفق بود تصدق بسیار نمودی و گاه گاه بتجارت اشتغال میفرمود شریعتش

موافق شریعت نوح بود علیه السلام معجزاتش بسیار بود یکی از آن جمله آنکه قوم عاد جهت چراگاه انعام و مواشی در زحمت بودند و التماس نمودند

که در نواحی این موضع کوهی است از سنگ خارا اگر چنانچه دعا کنی تا مرغزاری شود که دواب در آنجا آسوده باشند دلیل صحت رسالت و باعث قبول

ایمان شود هود علیه السلام دعا کرد و آن سنگ خارا الی خاک شده از آنجا چشمها و گیاه بسیار پدید آمده و با وجود اظهار معجزه چنین آن سنگدلان

بدو ایمان نیاوردند و دیگر آنکه وقتی با جمعی اتفاق سفری نموده در راه رفقا را بادیه گرفت چنانچه اقامت و مرور از آن موضع متعذر بود آن حضرت

دعا فرمود تا باد چندان کلوخ آورد که از آنها بنائی ساختند و چون هود خوش شد از آن منزل ارتحال نمود مدت دعوت و ایام حیاتش جمهور اهل تاریخ بر آنند

که مدت دعوتش صد سال بود و پنجاه پیش از هلاک قوم و پنجاه دیگر بعد از ایشان و مدت حیاتش بقول اصح چنانچه مذکور شد چهارصد و شصت و چهار

سال بود و بروایت علمای نصاری سیصد و چهل و سه سال و بقول عامه مورخان صد و پنجاه سال و بقولی چهارصد و هشتاد سال والله اعلم بحقیقة الحال

ذکر شداد بن عاد طایفه از اهل تاریخ که در کارخانه آفرینش نسبی ... درو انتساب ... آزموده اند شدید و شداد در هیچ طبقه

از طبقات ملوک و سلاطین ذکر نکرده اند بلکه حال ایشان را انبا بر مناسبتی که اشارت بدان خواهد رفت در ذیل قصه هود علیه السلام آورده اند لاجرم قلم
مشکین رقم شرط متابعت سلف بجای آورده چنین تحریر مینماید که شدید و شداد دو برادر بودند از اولاد عاد مسلط بر ربع مسکون و ساکن در بلاد
شام و شدید اگرچه مشرک بود اما از رعایت عدل او گرگ با میش در مقام همشیرگی بودی و از کمال سیاستش باز از تعرض تیهو پهلو تهی کردی گویند
در مملکت خویش قاضی منصوب ساخته بود بجهت فصل خصومات و مرسومی مقرر کردانیده بود و آن قاضی یکسال در محکمه نشست که یک حکم از و صادر نشد و بعد از سالی قاضی
پادشاه را گفت مرا روا نیست که اجرت قضا بگیرم چه درین مدت هیچکس قضیه بمن رفع نکرده و من حکمی نکردم که بدان سبب مستحق وظیفه گردم شدید گفت
اجرت قضا را باید گرفت که آنچه وظیفه این مهم است تو بدان عمل نموده و بعد از آن دو شخص بمحکمه حاضر آمدند یکی از آن دو بعرض قاضی رسانید که زمینی ازین
مرد خریده ام و در آن زمین گنجی پیدا شده هرچند بایع را میگویم گنج را تصرف نمای چه زمین را تنها خریده ام او گنج تصرف نمیکند بایع جواب داد که من زمین را
با آنچه در آن بوده بمشتری فروخته ام قاضی از حال ایشان تفتیش نموده معلوم فرمود که یکی از آن دو شخص پسری دارد و دیگری دختری آنگاه حکم فرمود که دختر را
بزوجیت به پسر دادند و گنج را بدیشان تسلیم نمودند و آن خصومت بسبب این حکم از میان مخاصمین مرتفع شد منقولست که هود علیه السلام به مجلس شدید
بسیار رفتی و او را بدین توحید دعوت نمودی اما شدید بدو ایمان نیاورد و هم در کفر و ضلالت بمرد و چون بعد از فوت برادرش شداد در مسند سلطنت
و اقلیم ایالت استقلال یافت هود پیغمبر او را بتوحید و ایمان دلالت فرموده شداد گفت اگر من دین ترا قبول کنم حضرت خداوند در عوض آن
چه چیز بمن دهد هود گفت خلد برین و بهشت جاوید آنگاه اوصاف بهشت را بیان کرده شداد گفت این سهلست من درین جهان برای
خود بهشتی سازم و در ساختن آن جازم شده رسولی نزد ضحاک تازی که خواهرزاده او بود و در آن حین بر مملکت جمشید استیلا داشت ارسال نمود
تا در آن دیار هرچند سیم و زر وجود هر که باید روانه دارد ضحاک بموجب فرمان خزانه سنگین ترتیب نموده به بلاد شام فرستاد و همچنین رسولان باطراف
و اقطار ولایات خویش نامزد گردانید تا نقره و زر و مشک و عنبر و جواهر ثمین و اوانی سیمین و غیر ذلک از اشیاء مناسب که بدست آید به پایه سریر
مکرمت مصیر آوردند و بعد از تحصیل اسباب بجهت طرح عمارت موضعی اختیار نمودند از نواحی شام که هوای آن از نسیم ریاض رضوان دم زدی و آب
روانش از شیر و عسل انهار جنان نشان دادی آنگاه استادان چابک دست زرین کار را فرمود تا بتأسیس آن عمارت راسخ البنیان
قیام نمودند و دیوار چهار حد باغ و بستان را که طول آن چون امل مغفلان بی پایان و عرض آن مانند همت کریمان پهناور بود در ارتفاع قریب بکنگره گردان
رسانیدند و قصری در آن باغ بنیاد نهادند که از مبدأ بنیاد عالم دیده گردون شبیه و نظیر آن ندیده بود و دیوارهای آن بخشتی از زر و خشتی
از سیم مرتفع شد و سقف قصر از صفحات طلا مرصع بیواقیت و سایر جواهر و ستونهاش از بلور ترتیب گشت و بجای سنگ ریزه در تک جویهای آب روان
گوهرهای قیمتی ریختند درختهای مجوف از طلای احمر ساختند مشک و عنبر در آن تعبیه کردند و چون باد بر درختان وزیدی بوی خوش بمشام ساکنان اطراف
رسیدی و عوض خاک زعفران و عبیر بود گویند دوازده هزار کنگره بر گرد قصر از سیم ناب و زر خالص ترتیب داده بیاقوت و لعل و زمرد ترصیع
یافت و پانصد سرهنگ داشت که هریک فراخور مرتبه و استعداد خویش در آن باغ کوشک بنا کرده و ماهرویان دلکش و پریرخان پریوش را
از اقطار عالم جمع آورده فرمود که مجموع ایشان از رنگ پریها و غیرت حور بودند در آن قصور رخت اقامت انداختند و مدت پانصد سال
آن بنا باتمام رسید و هر نقدی که در عالم موجود بود مصروف آن عمارت شد و چون خبر تکمیل باغ و بستان در حضرموت بشداد رسید با سپاه
از مور و ملخ فزون عازم آن طرف شد و یک منزلی موضع مذکور رسیده آهوی بنظر وی در آمد که پایهایش از سیم و شاخها از زر و چشمهایش از یاقوت بود
شداد از خوبی و زیبائی آهو در تعجب مانده از عقب او اسب در تاخت از لشکر دور افتاد ناگاه در آن بیابان سواری مهیب دید که روی بر جانب

او نهاده نزدیک رسید و با او گفت که بدین عمارت که ساختی از مرگ امان یافتی یا نه شداد را لرزه بر اندام افتاده پرسید که تو کیستی گفت من ملک
الموتم شداد گفت بمن چکار داری و از من چه میخواهی عزرائیل فرمود جان تو شداد اضطراب و زاری نموده گفت چندان امانم ده که یکنظر بعمارتی که ساختهام
افکنم گفت فرمان رب الارباب مهلت درین نیست آنگاه شداد از اسب در گشته بیفتاد و روح ناپاک بقابض ارواح سپرد و سپاه بدان عظمت
آواز هایل از جانب آسمان شنیده در عقب شداد بدرکات جحیم شتافتند منقولست که از عزرائیل پرسیدند که در قبض ارواح مشغولی
بر هیچکس ترحم نموده و خاطر تو از هیچکس متاثر گشته عزرائیل گفت که بر دو کس ترحم من آمد یکی بر طفلی که در کشتی متولد شد و همان لحظه از تموج امواج بیکران کشتی غرق
گشته و آن کودک بر تخته پاره مانده بر روی تخته پاره مانده بر دریای بی پایان بجهات مختلفه از باد مختلف در حرکت آمد و دیگری بر شداد
که بهمه زحمت انتظار کشیده و بالنهایه در از عمارتی چنان با تمام رسانیده از دیدن آن محروم شد و چون عزرائیل این سخن گفت ندا از الهی آمد
در رسید که ای عزرائیل بعزت و جلال من که آن کودک بیچاره که بر تخته پاره بدیدی شداد بود که او را از آن درجه بدین مرتبه رسانیدیم و
آنهمه مال و تجمل و اسباب بدو ارزانی داشتیم و او کفران و عصیان نموده بقهر و سخط ما مبتلا گشت نعوذ بالله من غضب الله در تواریخ
مسطورست که بعد از مرگ شداد عمارت بدان رفعت و عظمت از نظر مردم پنهان گشت و دیگر هیچکس او را ندید مگر عبد الله بن قلابه که در زمان حکومت
معاویه بدانجا رسید و کیفیت این وقوع چنان بود که عبد الله را اشتری گم شد و او جست و جوی شتر در گرد بیابان میگشت که ناگاه بدان
باغ و عمارت رسیده موضعی در نظر او آمده که هرگز در خیالش نگذشته بود و هر چند جد و جهد کرد که از دیوار آن بوستان خشتی برکند یا جوهری از جواهر
که در کنگرهای قصر نصب یافته بود بدست آورد میسر نشد عاقبت چشم او بر جواهر افتاد که در زنگ جویبار ریخته بودند آنچه توانست از آنها برگرفته
نزد معاویه آورد و صورت حال را معروض او گردانید و معاویه ازین قضیه متعجب گشته از کعب الاحبار که بر اخبار اوایل وقوف و اطلاعی داشت
پرسید کعب گفت آن عمارات و تکلفات از آثار شداد است و بما چنین رسیده که درین زمان شخصی از امت احمد مرسل بدانجا رسد
و تا قیام الساعت دیگر هیچکس آنرا نه بیند. ذکر صالح پیغمبر و قوم ثمود و آنچه در زمان نبوت او روی نمود اولاد و قبیله ثمود بن عاد بن ارم بن سام را نیز ثمود میگفتند
و ایشان بنی اعمام عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام اند و طبقه ثمود قبل از واقعه قوم عاد در ولایت حجر که واقعست میان
دیار حجاز و بلاد شام مقیم می بودند و بعد از هلاک آن طایفه بدان سرزمین رفته بقاع و منازل ایشان را عمارت نمودند و باستقلال تمام
در مسند حکومت و ایالت متمکن گشتند و چون حضرت عزت جل اعماره بکثرت اموال و بسیاری اولاد بدیشان کرامت فرمود بمقتضی ان الانسان
لیطغی ان راه استغنی مخالفت امور الهی را پیش نهاد ضمیر ساخته بطاعت اصنام و عبادت اوثان مشغول شدند و عصیان و فساد
بر صلاح و سداد اختیار کردند لاجرم جناب جلال احدیت جهت تنبیه آن جماعت و ارشاد ایشان صالح بن جابر بن ثمود را که بوفور مال و کثرت
ثروت و منال موصوف بود در عنفوان شباب و بدایت جوانی در نسب صالح و هود علیه السلام اقوال دیگر آمده است در نسب عاد و ثمود
هم اختلافست و بعضی گویند بعد از انقضای چهل سال از عمر او بهدایت ایشان مبعوث گردانید و آنحضرت بشرایط نبوت و قواعد
رسالت قیام نموده آن طایفه باغیه را نصیحت کرد و بصراط مستقیم و منهج قویم دعوت کرد و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر و تخویف
واجب داشت و مدتی دراز و زمانی دیر باز اندکی از ضعیفان آن قوم بدو ایمان آوردند و باقی در استحکام اساس تمرد و استکبار کوشیدند
بمواعظ و نصایح آنحضرت التفات ننمودند و چون وعده و وعید صالح علیه السلام در باره قوم ثمود متوالی و متعاقب بود لحظه فلحظه اقامت
و شقاوت ایشان می افزود و دفع آن بهیچ گونه نمی توانستند و چاره آن کار نمی دانستند آخر الامر بر سبیل اضطرار قرار بر آن دادند که از

بنحو قوم

فاق با اصنام و صالح علیه السلام با اهل اسلام در روز عید که ایشان را معهود بود بعیدگاه روند و بدعا و یارب اشتغال نمایند تا حقیقت هر دین که ظاهر
شود مجموع باتفاق آن ملت را اختیار فرمایند و چون روز عید رسید نیکوکار و بدکار صالح و طالح از شهر بصحرا رفتند و کفار از اصنام خویش که بزعم
ایشان خدایان کوچک بودند دعا کردند و خواهش نمودند که دعای صالح را مستجاب نکردانند و آنچه خواهش نمایند نگذارند که خدای بزرگ ملتمس او را امضا ولی را رد
و چون قوم ثمود از دعا فارغ شدند سید و مهتر آن طایفه که او را جندع بن عمرو گفتندی باتفاق قوم گفت ای صالح اگر تو درین دعوی صادقی و میخواهی
که ما تصدیق رسالت تو کرده بوحدانیت حق قایل شویم باید که ازین سنگ خارا که در نواحی حجر واقع و در برابر ماست ناقه بزرگ شکم بیرون آوری که بچه ده ماهه
در شکم داشته باشد بیرون آری بشرط آنکه هم درین ساعت از آن شتر بچه مشابه و مشاکل مادر متولد گردد و صالح علیه السلام بعد از استخاره و مناجات
بدرگاه قاضی الحاجات و نزول وحی مشعر بآنچه که ما پیشتر زمانی طویل جهت اجابت دعای تو شتری موصوف بصفاتی که ازین سنگ بیرون
بیرون آوریم آفریده ایم با قوم ثمود عهد و پیمان درمیان آورد که اگر این معجزه ظاهر شود جندع با مجموع آن طایفه ایمان آرند مشرکان پیمان را بایمان موکد کردانیدند
و صالح علیه السلام دست نیاز بآسمان برداشته روی بقبله دعا آورد و آن سنگ ساعت بساعت بزرگتر میشد تا بهیات شکم شتر
آبستن که وضع حمل او نزدیک باشد در چشم بیننده نمود و امت صالح و قوم ثمود نگران بودند که ناگاه کرانه سنگ مذکور بر طرفی از اطراف آن
واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخره عظیم مثال زنان باردار در وقت وضع حمل بنالید و بر خود لرزیده شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوف بصفات مذکوره
چنان عظیم خلقت که بروایتی از یکطرف پهلو تا پهلوی دیگرش صد و بیست گز بود بیرون آمد و فی الحال از آن ناقه نیز شتری در ضخامت و جثه قریب بمادر
متولد گشت جندع بن عمرو که معجزه چنان مشاهده کرد با بعضی از خواص و عشیرت خویش بدولت ایمان مشرف گشته منخرط گشت جادو آن شنید
بیت — آنرا که خدای دولتی خواهد داد — ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید — و جمهور اشراف و اعیان ثمود خواستند که متابعت صالح علیه السلام
نمایند اما شیاطین انس مثل ذواب بن عمرو و حباب صاحب اصنام و اوثان که از وجوه قوم بودند و رباب بن صمعر با ضمعه کاهن مانع آمده و صالح
را بسحر نسبت کرده تکذیب داشتند که آن فرقه ضلال از انقیاد امر پادشاه بیزوال ابا نمایند و چون ناقه صالح وضع حمل نموده در علف زارها بخوردن گیاه
مشغول گشت صالح علیه السلام قوم ثمود را برعایت ناقه وصیت نمود و از ایذاء و آزار او تحذیر و تخویف بسیار فرمود و ثمود چاهی مانند فکر عقلا عمیق داشتند
که جمال و اغنام و مواشی و دواب ایشان از آن چاه آب می آشامیدند و بعد از ظهور ناقه چنان مقرر شد که یک روز ناقه از آن چاه آب خورد
و روز دیگر تمام چهارپایان ایشان و ناقه در نوبت خویش چون بر سر چاه رسیدی آب از تک چاه بالا آمده ناقه مجموع آب آنچاه را در کشیدی و بعد از آن
ثمود علی اختلاف طبقاتهم موازی آب که شتر خورده بود دوشیده از وی میدوشیدند و از شیر او نیز تمتع میگرفتند و قوم ثمود در روز نوبت خود چها
پایان را سیراب کرده جهت روز دیگر که نوبت آب خوردن ناقه بود آب چاه را برداشته ذخیره کردندی و بروایتی مدت سی سال ناقه
با بچه خود درمیان ایشان بدین دستور بماند و او شکلی عجیب و منظری مهیب و صورتی غریب داشت چنانچه کسائی در صفت وی می آورد
که طول جثه او صد گز و عرض وی هم صد گز و مقدار درازی هر قایمه از قوایم او صد و پنجاه گز بود و این ناقه در تابستان چون بظهر وادی بعلف خوردن
مشغول گشتی مجموع چهارپایان ثمود از مهابت خلقت او گریخته و ببطن وادی قرار گرفته از شدت حرارت مضرت بدیشان رسیدی و
زمستان ناقه در اندرون وادی مأوا ساختی و دواب ایشان بپشت وادی میرفتند و از غایت سرما نحیف و لاغر میشدند بعضی راه
عدم پیش میگرفتند و حکمت در ضرورت امتحان و ابتلاء قوم بود تا ایشان تنگ آمده اهلاک همت بر پی کردن ناقه و قتل او مصروف کردانیدند
و در بعضی از کتب معتبره مسطور است که چون بالتماس قوم ناقه مذکور ظاهر شد وحی الهی بر صالح پیغمبر علیه السلام نازل گشت که ما این ناقه را بسبب دعا تو

قال هذه ناقة لها شرب ولكم
شرب يوم معلوم

بثمود ارزانی داشته ایم و مسئول ایشان بانجاح رسانیدیم اکنون این طایفه را تنبیه فرمای که خود را از قصد ناقه نگاه دارند و از قتل و دفع او برحذر باشند
که مدار این طایفه بعدم ناقه بازبسته است و صالح کیفیت حال را با ایشان تقریر نموده گفت زنهار مباد اگر از شما مثل این قضیه صادر گردد و بر چنین جراتی اقدام نمایید
صالح گفت از وحی سماوی چنین معلوم شده که آن کس که ناقه را بکشد درین ماه متولد شود قوم ثمود اتفاق کردند که در آن ماه هر پسری که تولد نماید بقتل آورند
تا ناقه از مضرت مصون و مامون ماند قضا را نه پسر در آن ماه متولد شدند و مقتول شدند و چون ولادت پسر دهم اتفاق افتاد پدرش را که سالف نام داشت
از کشتن پسر کراهت آمد چه مدت العمر غیر آن فرزند ندیده بود و او را قدار نام کرده آن بدبخت باندک وقتی بجوانی رسید و در فن تیراندازی
و غیره بر اقران خویش سبقت یافت و هر وقت قدار بر آن نه نفر که پسران خود را بقتل آورده بودند میگذشت ایشان را بر قتل ابنا ملامت مینمود
و کمالات خود بر ایشان عرض کرده تحسر میخوردند و ندامت شان می افزود تا کار بجایی رسید که آن نه نفر صالح را باعدام سبب فرزندان خود پنداشتند
و میل افنا و اعدام وی کردند و علاقه کینه و عداوتش در سینه خود برافراشتند و بنیت سفر از میان قوم بیرون آمده در غاری مقام کردند و نیم شب خواستند
که بیرون آیند و بخوابگاه صالح شتافته مهم او را کفایت کنند که ناگاه غار بر سر ایشان فرود آمده هر نه بتحت الثری رفتند چون قوم از هلاک ایشان
خبر یافتند تمامی همت بر عقر ناقه گماشته با دو زنی که پیوسته درین آرزو بسر میبردند هم داستان شدند تفصیل اینجمال آنکه در میان آن قبیله عجوزه
بود از آل ثمود عنیزه نام که مال بسیار و دختران خوب صورت داشت و مواشی و اغنام بسیار بجهت مزاحمت و مشارکت با دواب او در گیاه
و آب با صالح علیه السلام عداوت می ورزیدند و همچنین در میان آن قوم زنی دیگر بود صدوف نام بغایت جمیله و مالدار و شوهرش متابعت
صالح نموده قدری از مال زن در راه اهل اسلام صرف کرد چون صدوف برین حال وقوف یافت از شوهر مفارقت جسته باقی اموال را
تصرف نمود و بسبب همین کینه صالح در سینه ناپاک خود جای داد و این دو زن ناپاک باتفاق بعضی از رؤسای کفره کفایت مهم ناقه را اختیار
بنام قدار بن سالف و مصدع بن مهرج زده باحضار ایشان مثال دادند و چون ایشان حاضر گشتند صدوف نفس خود را بر مهرج عرض کرده گفت
کابین من قتل ناقه صالح است و عنیزه نیز قدار بن سالف را بعد از ارتکاب عقر ناقه به تزویج احسن بنات خود وعده داد و عجالت الوقت مبلغ کلی
از نقود و اجناس و اقمشه تسلیم ایشان کردند و این دو ملعون هفت کس دیگر را از اشرار آن طایفه با خود یار کردند ناقه را در راه روزی که بخوردن آب
آمده بود کمین کردند و نخست مصدع تیری بجانب او انداخت و پای او را مجروح ساخته قدار که حرامزاده ازرق چشمی کوتاه بالای فتنه انگیزی بود خود را
بناقه رسانید و شمشیر کشیده شتررانی کرد و آن هفت نفر دیگر رسیده ناقه را کشتند و قوم ثمود گوشت ناقه را مانند گوشت قربانی از هم ربودند و بچه ناقه
از هیبت این واقعه گریخته بر قله جبل بالا رفت و در خلال این احوال صالح علیه السلام ازین حادثه شنیع وقوف یافته بمیان قوم آمد و چون قوم او را دیدند
عذرخواهی نمودند که ما ازین حال خبر نداریم و بی مشورت ما و بی استصواب ما از فلان و فلان صادر شده و درین اثنا مومنان از صالح التماس نمودند تا دعا کند
که قوم ثمود از آفت عقوبت و عذاب موعود مصون و محفوظ مانند و صالح علیه السلام با قوم خود گفت جهد نمایید تا بچه ناقه را بمیان خود آرید چه می شاید
که حق جل ذکره ببرکت او شما را عذاب نکند قوم ثمود در پی بچه شتر بجانب کوه رفتند و کوه بامر ربانی چندان سر باسمان کشید که مرغ بر قله آن کوه مجال
پرواز نبود و صالح علیه السلام بر عقب قوم رفته چون شتربچه از سر کوه او را بدید سه نوبت بانگ کرد که یا صالح و بعد از آن از چشمها ناپدید گشت آنگاه
صالح با قوم گفت به هر آوازی شما را یک روز مهلت است و در روز چهارم عذاب الهی نازل شده بجزای اعمال خود رسید قال الله تعالی و تقدس فقال
تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب ایشان بر سبیل هزل و تمسخر گفتند علامت عذاب چیست صالح گفت نشانه آن باشد که فردا رویهای
شما زرد و دیگر روز سرخ و روز سیم سیاه روی شوید و روز چهارم بعقوبت جبار گرفتار آیید و چون این سخن از صالح علیه السلام صادر گشت آن نه نفر که بقصد ناقه

کمر بسته بودند و اورا از پای در اورده برگشتن صالح جازم شدند و هم دران روز بمنزل او امده در کمین می بودند و در همان عنت فوجی از ملائکه
سرهای ان متمردان را بسنگ خارا کوفته دمار از ایشان بر اوردند و چون بقیه قوم ازین حال خبر یافتند صالح را بقتل یاران خود متهم ساختند و بهمت بر دفع
او گماشته بمنزل صالح شتافتند و اتباع و عشیره صالح مسلح شده با قوم گفتند شما را صالح سه روز وعده عذاب کرده است اگر او درین باب صادق است
مناسب بحال شما ان مینماید که از سر ایذا او در گذشته در ازدیاد غضب و سخط الهی مکوشید و اگر بعد از انقضاء مدت معلوم کذبش ظاهر گردد هر چه
مقتضی وقت باشد با او بعمل در اورید قوم را این سخن معقول افتاده دست از صالح باز داشتند بخانه مراجعت نمودند انشب را بهزار تلخی و ناکامی گذرانیدند
چون روز شد وجوه نامبارک خود در اخیار زرد یافتند که پنداشتند بزعفران رنگ کرده اند و از سر خشونت و اضطراب باز بر هلاک صالح اتفاق
نموده بهیات اجتماعی متوجه منزل شریف او شدند و صالح علیه السلام از قصد مشرکان خبر یافته بمنزل منهرقه از قوم ثمود موسوم به نفیل که او را ابو هدب
نیز میگفتند پناه برد و عبده اصنام ان صورت معلوم کرده متعاقب بمنزل نفیل امدند و او با وجود کفر و شرک صالح را اجابت نمود و قوم ثمود در تسلط
و استیلا دست نداده خایب و خاسر باز گشتند و روز دوم از وعده که روز چهارشنبه بود قوم ثمود بلعنت خویش ان را اعود بیه میگفتند رویهای ایشان
مانند خون سرخ شده و بنزول عذاب متیقن گشته بجزع و زاری و گریه بیقراری در میان ایشان افتاده فریاد بر اوردند که الان قد مضی من الاجل
یومان و روز پنجشنبه رخسارهای کلرنگ ایشان بمثابه سیاه گشت که پنداری بقیر و قطران اندوده اند و شب یکشنبه صالح پیغمبر علیه السلام بطریق نهانی بمیان
ایشان در امده و اهل ایمان را مصحوب خویش گردانیده بدیار فلسطین از بلاد شام توجه نمود صباح یکشنبه که تمام دولت حیات اعداء دین بود
قوم ثمود حنوط و کفن مرتب ساخته دل از زندگانی بر داشتند و خود را بر زمین افکنده گاه نظر بجانب اسمان و گاه بطرف زمین میکماشتند تا هنگام ضحی
اوازی با هیبت از عالم بالا بگوش قوم ثمود رسید که دلهای ایشان قطعه قطعه و جگرها پاره پاره گشت و مجموع معدوم و ناچیز شدند قال عز سبحانه فاخذتهم
الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین مسعودی در کتاب اخبار الزمان می اورد که از قوم ثمود بسبب شدت ان صیحه مهلکه در ان دیار هیچکس باقی نماند
الا زنی مفلوج که او را ذریعه گفتندی و ان زن با صالح علیه السلام بسیار دشمنی داشتی و بعد از وقوع ان حادثه اعضای او بحالت اول بصحت معاودت
کرد و ازان دیار بتعجیل رحلت کرده بوادی القری امد و شدت ان واقعه را با کنان انموضع تقریر کرده مقداری اب طلبید و چون اب را اشامید
فی الحال جان را بمالک سپرده بدوزخ رفت و شخصی ابو رغال نام ازان قوم در حریم حرم شریف زنده مانده بود و تا در انموضع مقیم بود اسیبی
بوی نرسید چون از مکه بیرون امد او نیز براهی که یارانش رفته بودند روان شد و او را با شاخی از طلا که مصحوب داشت دفن کردند مرویست
که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در حین مرور از حوالی مدفن او با اصحاب خطاب فرمود که این قبر ابو رغال است انگاه کیفیت موت و دفن
او را بیان کرده اصحاب قبر ابو رغال را شکافته ان شاخ طلا را بیرون اوردند منقولست که چون قوم ثمود بموجب حکم مقدر و قضاء مبرم بعذاب عاجل دنیا
ماخوذ و مبتلا شدند صالح را علیه السلام تمنای قشا هده وطن مالوف در خاطر گذشت و بعد از استخاره بدانموضع مراجعت نموده بر هلاک قوم و قبول ناکردن
نصیحت و تخریب و تقلیب ان بلاد جزع بسیار نموده بارواح انجماعت مخاطبات روحانی کرده باز بفلسطین امد و بعد از مدتی از ان سر زمین
ارتحال نموده بحرم شریف ربانی خفت بالمیامن السبحانی توطن فرمود و هم دران مقام از دار فانی و سراچه ظلمانی انتقال نمود سبحان
من تقدس و تنزه عن مصادمة الفناء و الزوال و تبدل من حال الی حال از ابن عباس رضی الله عنه منقولست که صالح علیه السلام از قبول
ایمان قوم نومید گشته مغموم شد مناجات کرده گفت الهی مرا رخصت فرمای تا سفر کنم چه شاید بنده از بندگان بزرگوار ترا دریابم و لحظه بمصاحبت
او موانست جویم حضرت باری سبحانه و تعالی شرف اجابت ارزانی داشته صالح باطراف بلاد سیر کردن گرفت تا بشخصی رسید که بعبادت

بدر
مشفق

بدین
ارتحال
...

پروردگار خویش اشتغال داشت صالح از موجب تنهائی او سوال کرده آن شخص گفت در این موضع قریه بود که بدترین خلق خدا در آنجا اقامت داشتند
و همچنین جز من از آن طایفه خدای تعالی را نمی پرستند و مشیت از بارگاه جلال حضرت احدیت حکم هلاک ایشان نافذ گشته غیر از من
احدی خلاص نیافت لاجرم اکنون جهت وجوب ادای شکر نعمت پیوسته بعبادت رب الارباب مشغولم و صالح علیه السلام نیز شکر منعم بجای آورد
و از آنجا روی بجانب دریا نهاده میرفت بجزیره رسید و در آن جزیره شخصی را دید که نماز میگذارد صالح علیه السلام بعد از فراغ وی از صلوة وی
از سکون و اقامت او در آن جزیره پرسید آن شخص گفت من با جمعی از خبیث ترین خلایق در کشتی بودم و همچنین بغیر از من به پرستش معبود حق
نمی پرداختند و از افعال ایشان باری سبحانه و تعالی غضب فرموده مجموع آن فسقه در این دریا غرق شدند و اکنون من بمقابله نعمت ایزدی بعبادت
در اینجا اشتغال مینمایم و صالح علیه السلام او را وداع نموده مراحل پیموده بشهری رسید که مردم آنجا کافر بودند در تمام شهر دو مرد صالح یافت که روز
بکسب اشتغال نموده و شب آنچه زیاده از قوت ایشان بودی تصدق مینمودند صالح روزی نزد ایشان نشسته چون قریب شام شد آوازی
هایل بگوش ایشان رسید و از کیفیت آن استفسار نموده گفتند آواز دابه ایست که هر روز در این ساعت از بحر بیرون می آید و هر که را در می یابد هلاک
میکند صالح گفت مردم شهر شما چه میدهند که تا من این دابه را هلاک کنم خلق را از بلاء او برهانم دو شخص این حدیث را بخلایق رسانیده ایشان قبول
کردند که اگر صالح دابه را هلاک سازد نصف مال خویش بدو دهند و صالح بعد از انتزاع وعده نصف مال از بارگاه الوهیت هلاک دابه را مسئلت نمود
و دعا بشرف اجابت مقرون گشته آن دابه بدو پاره شد و مردم آن بلده بعهد خویش وفا نموده نصف اموال خود را بصالح تسلیم کردند و او علیه السلام
از آن دو عزیز خداپرست التماس نمود که مالها را قبول کنند ایشان از همگی اعراض نموده گفتند آنچه از کسب خویش حاصل میکنیم ما را کفایت است آنگاه
صالح اموال را گرفته او بدان رد کرده گفت الهی شکر میگویم ترا که از عباد عالی مقدار خویش جمعی را ممتاز نمودی و مقارن این حال وحی الهی رسید
که ای صالح مگر نمیدانی که مرا بندگانند که نظام دنیا بوجود ایشان مضبوط و منوط است و اگر اهل طاعت من نباشند یک طرفة العین نظر بحال اهل عصیان
نمیندازم و صالح علیه السلام بعد از استیفاء سیر و سلوک بوطن مألوف مراجعت نموده بقوم او رسید آنچه نصیب ایشان بود حلیه او علیه السلام
بغایت صبیح الوجه بود و رنگ رخسارش سفید و سرخ و سیاه موی و تمام قامت و عریض الصدر و کشیده محاسن و ضخیم الیدین خطابتش بقول مشهور
در صغر سن بتشریف خلعت رسالت مشرف گشت و فصیح اللسان و ملیح الکلام بود هرگز کفش نپوشیده و دایم پای برهنه تردد نمودی و گویند مدت العمر بعمارت
مسکن و مقامی نپرداخت خطب و مواعظ بسیار از آنحضرت نقل کرده اند چنانچه کتاب نوادر الاخبار عبدالحاکم الجوهری بر اکثر آنها مشتمل است
شریعتش موافق شریعت نوح بود علیه السلام بی زیاده و نقصان مدت حیاتش بقولی دویست و پنجاه سال و بروایتی اصح بزعم مورخان
دویست و هشتاد سال و بقول مشهور هشتاد و پنج سال و بروایتی دویست سال و هو اعلم بحقیقة الحال زمان دعوتش بقول صحیح دویست و [illegible] سال
بود از آنجمله دویست و چهل و دو سال پیش از هلاک قوم و هیجده سال بعد از ایشان مدفنش بروایتی بطرف حرم شریف در دار الندوه
و بعضی میان رکن و مقام نیز گفته اند و الله اعلم قصه ذو القرنین اکبر علیه السلام سابقا مذکور شد که بزعم اکثر ارباب تاریخ آنست که بعد از نوح
و پیش از ابراهیم بغیر از هود و صالح هیچ پیغمبری مبعوث نشده اما کلام بعضی از سلف مخبر است از آنکه چون ذو القرنین اکبر بعد از صالح و قبل از
ابراهیم برتبه رفیع رسالت و نبوت فایز شد و مجاهد از عبدالله بن عمر رضی الله عنه روایت کرده که ذو القرنین اکبر از انبیاء مرسلست و گفته اند که دلیل بر صحت
این قول آنکه حضرت جلال احدیت او را بخطاب مستطاب خویش مشرف کرد آنجا که میفرماید قلنا یا ذا القرنین و این خطاب مخصوص نتواند بود جز
بذوات کامله و نفوس فاضله انبیا علیهم السلام و بروایت اصح این ذو القرنین غیر اسکندر رومی است که در تاریخ ملوک عجم مسطور گشته چه نسب او

صنعتش تجارت بود
و چون از وظایف عبادت
فراغت یافتی بدین مهم
پرداختی صح

یافث بن نوح منتهی میشود و اسکندر رومی از اعقاب عیص بن اسحق است که ایشان از فرزندان سام بن نوح اند و اما اهل تفسیر عماد الدین بن کثیر
در کتاب بدایت و نهایت بدین قول تصریح کرده و بر صحت نبوت او دلایل اقامت نموده و نشان بن ثابت الاصبحی در کتاب جامع خویش آورده است
که ذو القرنین بعد از صالح علیه السلام مبعوث شده و محل اقامت او در بازرنگ بود و سلطنتی عظیم و مملکتی وسیع داشت و پیوسته بجهاد کفار اشتغال
می نمود تا زمانی که همت همایون بر طواف بلاد و بقاع و تفرج امصار و اصقاع گماشته نخست عزم دیار مغرب کرد و چون در آن موضع
اصناف کفره متوطن شده بودند و بدلالت او از کفر و شرک و افعال ناشایست و اعمال ناپایست ممتنع شدند مدت یکسال در آنجا اقامت نموده
با ایشان محاربات عظیم کرد و اکثر آن قوم را به تیغ بیدریغ گذرانیده نسل ایشان بر انداخت و طایفهٔ از مسلمانان که همراه بودند در آنجا متوطن ساخته
و خود مراجعت نموده بزمین بیت المقدس آمد و بعد از چندگاه از آنجا باقاصی دیار مشرق توجه نمود و منازل و مراحل طی کرده بمساکن یاجوج و ماجوج متقارب گشته
بشهری رسید که امتی عظیم در آنجا بودند و شخصی کریم حسن الخلق لطیف الصورت موزون السیرت بر ایشان والی و پادشاه بود چون از وصول موکب همایون
ذو القرنین خبر یافت ساختگی تمام کرده باستقبال حضرت او شتافت و ظرایف و پیلاکات خوب و تحف و هدایای مرغوب پیشکش نموده بقبول
دین و اطاعت احکام شرع رب العالمین بهره مند آمدند و ذو القرنین اهل آن شهر و پادشاه آن قوم را بانواع خسروانه و مراحم پادشاهانه ملحوظ
و محظوظ گردانید و چون ایشان مدت مدید بود که از اذیت یاجوج و ماجوج بتنگ آمده بودند و هیچگونه بان طایفه مقاومت نمیتوانستند نمود
از کثرت مضرت و تمادی ایام تسلط و نخوت ایشان شمهٔ معروض آنحضرت گردانیدند ذو القرنین وثوق و اعتماد بر الطاف حضرت الهی نموده دفع
ظلام ظلم یاجوج و ماجوج متکفل شده بترتیب مقدمات سد مشغول گشت صفت یاجوج و ماجوج آورده اند که یکی از فرزندان یافث که او را
منسج گفتندی دو پسر داشت یاجوج و ماجوج نام و چون هر یک از اولاد یافث قطری از اقطار زمین گرفته بعمارت مشغول شدند یاجوج و ماجوج
نیز باراضی اقاصی مشرق رفته و بسبب بجایی که امروز سد ذو القرنین است اقامت نمودند و از نسل ایشان خلق بسیار در وجود آمده چنانچه
عبد الله بن عمر رضی الله عنه گوید که بنی آدم ده جزو اند از الجمله یکجزو و ام یاجوج و ماجوج دو گروه اند که هر یک از ایشان چهارصد فرقه منقسم شوند
و یکنفر از ایشان نمیمیرد تا هزار نفر از نسل خود نه بیند و تمامت ایشان منحصر در سه صنف باشند صنف اول جماعتی اند که هر یک را از ایشان صد و بیست گز
طول قامت بود و عرض بدن اکثر ایشان نیز مثل آن بود و صنف سیوم گروهی اند که طول و قصر قامت آن فرقه از یک شبر تا چهل ذراع کشد
و صنف اخیر را کلیم گوش گویند و فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتوانند کرد و از اجناس وحوش و سباع هرچه بدیشان باز خورد خلاص نیابد
و هلاک کنند و از عادات مذمومه ایشان یکی آنکه چون شخصی از ایشان بمیرد جثه او را بخورند و طعام ایشان اکثر دانه خرنوب باشد و اینان در
در این ولایت بسیار باشند و یاجوج و ماجوج را دینی و شریعتی نباشد و نه خدا را شناسند و نه خلق را و مانند حیوانات معاش کنند صفت سد
چون مضرت ایشان بغایت رسیده و ایام تسلط و نخوت آن جماعت متمادی گشته و زبان شکایت از دست جور و تعدی ایشان دراز شد
ذو القرنین فرمود تا میان دو کوه که ممر آن قوم بود حفر نموده بآب رسانیدند و سنگهای عظیم در اساس آن نهاده بروی زمین متقابل ساختند بعد از آن
دیوار سد بنیاد کرده قطعهای آهن و مس و روی و سرب بر مثال خشت بر یکدیگر چیدند و کورها و منافذ آن مرتب ساخته آتش در دمیدند تا مجموع آلات
سد بیکدیگر گداخته شد و بدین دستور عمل نموده تا سر کوه متقابل کردند آنگاه نوبت دیگر مس و روی با هم ضم کرده و گداخته بر روی آن دیوار ریختند تا
و سوراخها که بهر جا مانده بود فرو ریختند تا استحکام تمام یافت و چنین گویند که طول سد صد و پنجاه فرسنگ و عرض دیوار پنجاه میل و ارتفاعش دو هزار و
هشتصد ارش است بدین صفت که مذکور شد و هر چند این قول را محمد منجم و غمانی و جماعتی از حکمای متاخرین انکار کرده اند و بر بطلان آن دلایل

دیگر جزو باقی اهل عالم در جهان که یاجوج و ماجوج هم

صنف دوم طایفه اند که طول ایشان صد و بیست گز

گفته‌اند اما چون در کتب تواریخ بدین نهج مسطور است خامهٔ مشکین نیز متابعت سلف نمود و بهمان دستور بی زیاده و نقصان بتحریر صفت سد پرداخته
طریق مخالفت مسدود گردانید و علی الراوی العهده و بالجمله چون عمارت سد باتمام پیوست ذو القرنین خداوند سبحانه و تعالی را بر توفیق یافتن آن
سجدهٔ شکر بجای آورد و با قوم خطاب کرده گفت هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقا و بعد از فراغ از آن مهم خطیر ذو القرنین باقصی
بلاد شمال توجه نموده و منازل قطع کرده بشهری رسید که برج و باروی آن را از روی و مس ساخته صیقلی تمام زده بودند بحیثیتی که چون آفتاب بر اطراف
آن افتادی شعاع آن چشم را خیره کردی و باب آن سور عن اصله مسدود بود ذو القرنین بحیله تمام شخصی را بر بالای سور فرستاد و چون آن شخص بر سر سور رسید
گشت بطرف لشکرگاه ذو القرنین نگاه کرده بخندید و بدان جانب فرو رفته باز نیامد و هم چنین چند کس رفته و خود را از سور بدرون شهر افکنده اثر از ایشان
پیدا نشد و ذو القرنین عنان عزیمت از آنجا معطوف گردانیده بعد از طی منازل و قطع مراحل بدریای بلند آمد و از آنجا باقاصی جنوب خط استوا و ملاحظه
آن مواضع شتافت و بعد از مشاهدهٔ احوال ربع مسکون و ملاحظهٔ بلاد و قفار و جبال و بحار و ولایات و امصار و معموره و خراب آن بار ارضی اسکندریه
نزول کرده شهر مقدونیا را عمارت کرد و در عجایب الاخبار آمده است که مدت صد و پنجاه سال بایست که آن شهر باتمام رسید و بر آن شهر سوری از صاروج
کشیده بودند و چنان صیقل زده و شفاف ساخته که ساکنان آن بقعه جهت محافظت چشم مدتها برقع و نقاب می بستند و بر یک گوشهٔ آن شهر
مناری بارتفاع ششصد گز بود و بر آن منار سوره اخبار بود که از آنجا بدریا نگاه میکردند و بر بالای آن منارهٔ آیینهٔ طلسم کرده بودند که از اطراف و اکناف
عالم نگاه میکردند که هرگاه لشکری بقصد آن شهر عازم گشته متوجه شدی اهل آن شهر را از آن وقوف افتادی و بدفع ایشان قیام نمودندی و خرابی
گویند که آن شهر را از آن وقوف افتادی و بدفع ایشان قیام نمودندی و چنین گویند که آن شهر مدت هزار و پانصد سال معمور بود و هزار سال دیگر خراب بود
و تخریب بدو هزار سال میشود که اسکندر رومی هم بدان صفت که از تاریخ اوایل معلوم کرده بود در آنجا شهری بنام خود بنا فرمود و تا اکنون که عبارت از
شهور سنه احدی و تسعین و ثمانمایه هجریست آثار آن باقیست و چون تمامت ممالک ربع مسکون بر ذو القرنین اکبر قرار گرفت و اشغال دینی و دنیوی
باتمام پیوست و بر غرایب جهان اطلاع حاصل کرد سپاه را اجازت انصراف داده خود متوجه دومة الجندل شد و از میان خلایق گوشه اختیار کرده
بعبادت باری تعالی اشتغال نمود و بعد از زمان قلیل ندا از رب جلیل را لبیک سمعا و طاعة گفته و از دنیای فانی رحلت کرده و دیعت حیات بمقتضی
اجل سپرد و بیت اگر با تو گردون نشیند براز هم از گردش او نیابی جواز بد و نیک بهر ماند و هم بد و رنت گهی مغز یابیم ازو گاه پوست
حلیهٔ ذو القرنین علیه السلام سرخ و سفید بود و میانه قامت و عظیم الرأس و العین و گیسوهای سیاه داشت اسم و نسبش مسعودی در کتاب اخبار الزمان آورده
که نام اصلش هرمس است و چون بمشرق و مغرب عالم رسیده بلندی و پستی جهان را مشاهده نمود ملقب بذو القرنین شد صفاتش متخلق و
متواضع بود و بغزا و جهاد شعفی تمام داشت صنعتش زنبیل بافتن بود و قوت نفس و نفقهٔ عیال از آنجا حاصل کردی و آنچه از معیشت
او فاضل آمدی تصدق نمودی مدفن مبارکش بعضی از جبال تهامه گویند و برخی نفس مکه را نیز گفته اند ذکر ابراهیم خلیل و بیان
ولادت و بعثت و صلواة علیه پدر گرامیش آزر که او را تارخ نیز گویند مردی بود از کوثاریا که قریه ایست از قری کوفه و باتفاق ائمهٔ تاریخ در زمان ولادت حضرت ابراهیم
صلوات الله علیه نمرود بن کنعان بن کوش بن ارم بن سام بن نوح فرمان فرمای اقلیم بابل بود و جمهور مورخان بر آنند که نمرود بر تمام عالم استیلا داشت
چنانچه در تواریخ مسطور است که چهار کس بر تمامت ربع مسکون حکومت کردند دو مؤمن موحد و دو کافر ملحد مؤمنان ذو القرنین و سلیمان و کافران
نمرود و بختنصر اما بقول قاضی ناصر الدین بیضاوی که گفته اند بعثت ابراهیم علیه السلام در زمان ضحاک تازی اتفاق افتاده منافی این سخن است
که نمرود پادشاه تمام عالم بوده باشد و در روضة الاحباب بدین عبارت مذکور است که محمد بن اسحق گوید گفته اند که مالک ملک تمام روی زمین

العهده ح

بمقتضای ح

همچنین را اشتهار شده الا آنکه این را از ملوک نمرود و ذو القرنین و سلیمان ابن داود علیه السلام و بعضی گفته اند که بختنصر نیز حکومت تمام روی زمین کرده است
ولیکن این قول بصحت نرسیده است تمام شد سخن کتاب روضة الاحباب درین باب و الله اعلم بالصواب منقولست که چون نمرود در مسند سلطنت
تمکن یافت روز بروز نضارت و طراوت و نضارت گلشن اقبال و دولت او زیادتی پذیرفت و ساعت بساعت اساس عظمت و قواعد حشمتش
استحکام می یافت با طوایف رعایا و اصناف برایا طریق عدالت و سبیل نصفت ملوک میداشت تا بعد از مدتی شیطان که در میدان اغوا و
اضلال پهلوان عدیم المثال است بوسوسه او مشغول شده مشغول گشت و بر تکبر و تجبرش تحریص نمود و خیالات فاسده بکاخ دماغ او راه یافته
واز رتبه سلطنت درگذشته دعوی الوهیت کرد و خود را شریک و انباز حضرت احدیت پنداشت تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا و چون این معنی
در ضمیر نامبارکش رسوخ یافت مجموع خلایق را بعبادت خویش خواند و اصنام بصورت خویش ساخته در معابد و صوامع نهاد و عالمیان را امر کرد تا
بپرستش آنها مشغول باشند و در خلال این احوال روزی با اعیان مملکت و جمعی از کاهنان و منجمان جهت مصلحتی از مصالح الملک خلوتی ساخته
در آن باب تدبیری می اندیشید که خلید بن عاص که بر سایر منجمان آن زمان تفوق و تقدم داشت با نمرود گفت که از اوضاع اجرام علوی چنان
معلوم میشود که درین سال بدار الملک تو شخصی عجیب الشان عظیم السلطان متولد گردد و بعد از چند گاه بدینی تازه و شریعتی مجدد خلق را دعوت فرماید
و مقدم او خلع اصنام و قلع اساس سلطنت این خاندان را متضمن بود و خلید مبالغه نمود که تدارک این مهم قبل الوقوع از جمله واجبات و از قبیل مفترضات است
نمرود گفت سهلست ما بفرمائیم که جمعی را متوکل سازیم که نگذارند با عورات در خلوات مصاحبت نمایند و کاشتهای ما نیز مترقب و مترصد زنان باردار
باشند اگر دختری متولد شود بحال خود گذارند و اگر متولد پسر باشد بقتلش آرند مجموع این رای را استحسان نموده نمرود هر ده مرد را یک متوکل بسپرد
تا از اختلاط ازواج ایشان را مانع آیند و آزر پدر ابراهیم موکل نداشت چون او از خواص نمرود و شخصی معتمد بود و جمعی از زنان قابله را نیز بزنان حامله گماشت که
کاشتهای تجاشنی در جمیع بقاع و منازل آمد و شد کنند و هیچکس از طبقات از خروج و دخول ایشان را منع ننمایند و هرگاه پسری از عدم بوجود آید باز
بعدش نویسند کسائی در تاریخ خود آورده و العهدة علی الراوی که در آن مدت که آن ملعون بقتل اطفال اقدام نمود صد هزار طفل بقتل رسیده بود و بعضی هفتاد هزار
و هفت نیز گفته اند و چون قریب بدان شد که آن نطفه پاک در رحم بعضی از مطهرات قرار یابد کاهنان و منجمان بارگاه کردون اساس نمرود داشته
عرضه داشتند که بعد از جد و جهد بسیار این قضیه بتحقیق پیوست که زمان سقوط نطفه موعوده فلان شب خواهد بود دو بار هم نمرود حکم فرمود که در آن
روزی که منتهی بدان شب میشد مجموع مردان از شهر بیرون آمدند و امینان را بر دروازها بداشت تا هیچ مرد را نگذارند که بشهر درآید و هیچ زنان
نیز از شهر بیرون نروند و نمرود هم با خواص خویش از بلده عزیمت بیرون نموده در اثنای آن حال زنان شهر را خالی یافته و برسم طواف از خانها بیرون آمده
بهر طرف سیر نمودن گرفتند و قریب شام مادر ابراهیم بدروازه رسید که آزر با جمعی محافظت آن دروازه میکردند و آزر زوجه خود را دیده میل نمود
و آن شب نگاه داشته با وی خلوتی گزید و مادر ابراهیم هر چند گاه بگذشت حمل خود را از آزر پنهان میداشت و چون از مرتبه اخفا تجاوز نمود
با او گفت که من حامله ام اگر این فرزند پسر باشد با ملک تسلیم باید نمود چه حقوق احسان و امتنان ملک در باره ما بسیار است و هرگاه که ما این خدمت
بجای آورده باشیم بذل و انعام او در حق ما بیشتر از پیشتر ظهور یابد و آزر بسخن منکوحه خود اعتماد نموده خوش دل شد و چون ماه ولادت قریب گشت
مادر ابراهیم با آزر گفت که از بعضی تبعات هراسانم که ناگاه در وقت وضع حمل آسیبی بمن رسد اکنون الحق صحبت ابراهیم قدیم که در بیت الاصنام رفته
در آنجا معتکف شوی و از آله اعظم یعنی فلان صنم خلاصی مرا از این واقعه مسالت نمائی و تا زمانی که وضع حمل نمایم از آن موضع بیرون نیائی آزر جواب
داد که بنا بر حق دیرینه تو هر آینه این کار را اختیار نمایم و خاطر تو را از بار غم آزاد نمایم آنگاه آزر عزیمت بتخانه نموده تا چهل شبانه روز

خلاق ح

یقضی الله امرا کان مفعولا

دران جا برد در مدت غیبت آزر و اوان ولادت ابراهیم مادر او خانه در زیر زمین مرتب ساخته آنچه مایحتاج صبیان باشد در آنجا مهیا کرد و
و ابراهیم را در آن موضع پنهان کرده آزر را از وضع حمل و مخلص خود اعلام نمود و آزر از بتکده بخانه آمده از حال فرزند استفسار کرد مادر ابراهیم گفت
تعالی تو با دفرزند نجابت رنجور متولد شده همان ساعت درگذشت و آزر تصدیق قول زوجهٔ خویش نموده بر صحت او تکیه کرد و چون آزر از خانه غیبت نمودی
مادر نزد ابراهیم رفته او را شیر دادی و اصلاح حال او کردی چون آن بزرگ همت بسیار در آن اندک سال دو ساله شد مادر از شیر باز کردش
از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما منقولست که ابراهیم صلوات الله الرحمان علیه در روزی موازی اطفال دیگر که در یک ماهه نشو و نمایی یافتندی بالیدی
و در هفته در ماهی مقابل سالی مینمود و چون مادر دیده بر پسر رسیدی دیدی که ابراهیم انگشت ابهام خود را میمکید و از آن انگشت عسل برابر ماهی
و شیر بیرون آمده در حلق مبارکش میرود و چنین گویند که اول مناظره که از ابراهیم علیه السلام صادر شد آن بود که از مادر خویش پرسید که پروردگار
من کیست گفت منم ابراهیم گفت پروردگار تو کیست گفت پدر تو گفت پروردگار او کیست گفت ملک ابراهیم گفت پروردگار ملک کیست مادرش
گفت خاموش باش که رب ملک اعظم است و هیچ احدی برو تفوق ندارد آنگاه باز ابراهیم از مادر پرسید که روی من بهتر است یا روی تو مادر
گفت روی تو ابراهیم گفت بشرهٔ تو پاکیزه تر است یا از پدرم گفت از من گفت پدر من خوب صورت تر است یا ملک گفت پدر تو ابراهیم گفت
ای مادر اگر آفریدگار پدر من ملک بودی چرا او را بهتر از خود آفریدی و اگر آزر پروردگار تو است چرا ترا نیکوتر از خویش آفریده و همچنین اگر تو آفریدگار
من باشی چرا مرا احسن از خود آفریدی و آن عجوزه از جواب پسر عاجز گشته آشفته حال از پیش او بیرون آمد و چون آزر بخانه آمد تغیر تمام
در بشرهٔ مادر ابراهیم مشاهده نمود از کیفیت آن صورت استفسار کرد و مادر ابراهیم بمضمون این مقال مترنم شد و گفت بیت سریست درین سینه
که گفتن نتوانم ؞ گفتن نه توانم و نهفتن نتوانم ؞ و بعد از الحاح و مبالغه بسیار گفت ای آزر آن شخص موعود که اهل روی زمین از تغیر و تبدیل خواهد آمد از پسر تست
آزر از استماع این سخن متحیر شده گفت کدام پسر و چه پسر مادر ابراهیم شرح اختفا و تولد و پرورش او در زیر زمین و تفصیل مناظره در نفی ربوبیت نمرود که
ازو صادر گشته بود و همچنین سایر حالات ابراهیم را از بدایت ولادت تا غایت مناظره و اقامت حجت باز تقریر کرد و آزر بعزیمت آنکه اسیبی بابراهیم
رساند خشمناک در خانه که آنحضرت پرورش مییافت در آمد چون چشم آزر بر طلعت همایون آن خجسته اثر فرخنده سیر افتاد حضرت مقلب القلوب آنحضرت را محبت
محبتی در دل آزر انداخت که بدان سبب هیچ گونه از خود در نیافت که ضرر با ابراهیم رساند و بعد از آن ابراهیم علیه السلام به آزر مناظره نمود چنانچه حضرت عزت
جلت کلمته میفرماید که یا ابت لم تعبد ما لا یسمع و لا یبصر و لا یغنی عنک شیئا و آزر چون جواب ابراهیم را نداشت او را بامور نا ملایم تهدید کرد و گویند سبب مناظره
ابراهیم با پدر آن بود که بتان تراشیده بود و به پسر داد که بازار برده بفروشد و ابراهیم اصنام را به رسن ارسانیده پیهم اختی و ریسمانها در گردن ایشان افکنده
و بر زمین کشیده ببازار بردی و گفتی که می خرد چیزی را که نه نفع ازو متصور است و نه ضرر بیت مردم از صورت بیجان چه تمتع دارند ؞ باری آن بت
بپرستید که جانی دارد ؞؞ و خلایق این سخن را از ابراهیم علیه السلام شنیده دست از خریداری اصنام باز میداشتند یا از بتان کاسد و عقیدهٔ مردم در
باره ایشان فاسد گشت و آزر صورت واقعه را معلوم کرد و با پسر خطاب عتاب آمیز کرد و سخنان آنگیز خشونت گفت و ابراهیم جواب معقول گفته پدر را
ملزم گردانید چنانچه شمه ازین حدیث مذکور شد آورده اند که اهل بابل در باب کواکب شمس و قمر عقاید فاسده داشتند و ابراهیم شبی که قوم اجتماع میکردند
در میان ایشان آمد و نظر بزهره و قمر و آفتاب بر سبیل تعاقب افکند اول اسم رب بر هر یک اطلاق کرده آخر نفی الوهیت ایشان بجای آورده گفت
یا قوم انی بری مما تشرکون و تفصیل این سخن در ذیل روایت دویم در باب ولادت ابراهیم عنقریب مسطور خواهد گشت ان شاء الله چون قصهٔ ابراهیم فاش
شد و سرزنش او آزر و غیره را در باب عبادت اصنام بگوش خاص و عام رسید ایشان از مجادلت منعجب شده با ابراهیم علیه السلام گفتند این چه دین است

وجه فا بست که احداث کرده بود در جواب فرمود که ما هذه التماثیل التی انتم لها عاکفون یعنی چه چیز است این صورتها که شما مر ایشان را در عبادت مقیم اید و بر
طبع نقاد حیرفی در سخن مخفی نماند که آنچه در بیان کیفیت تولد حضرت ابراهیم علیه السلام و ما یتبوه مسطور گشت نزد مشهود اهل اوراق بقبول اولیست اما قول
اشهر که جمهور فضلاء دانش ورد در کتب تواریخ ثبت نموده اند اینست که چون منجمان و کاهنان از نظرات کواکب یا از خوابی که نمرود دیده بود معلوم کرده با او
گفتند که امسال در نفس این شهر که دار الملک تست پسری متولد شود که رقم نسخ بر جمیع احکام ادیان کشد و بسبب مقدم او مرج و مرج در اوضاع سلطنت پیدا گشته
قواعد قصر حشمت تو تزلزل پذیرد و صورت واقعه چنانست که در خواب دیده که ستاره طالع شد که نور ماه و آفتاب بحیثیتی معدوم گشتند که اثر از آن
نماند و بعضی گفته اند در خواب چنان دیده که قوچی سر تخت او میزد و بعد از آن نمرود پرسید که هیولائی که قابل صورت بشر تیست است در رحم مادر
قرار گرفته یا نی گفتند آن نطفه هنوز از صلب پدر انفصال و در محل پرورش انتقال نیافته است لاجرم نمرود همگی همت بر دست خویش از دفع
قضاء مبرم مصمم کردانیده حکم فرمود که تمامت مردان از شهر بیرون آمده زنان در آنجا اقامت نموده و خود نیز با اعیان و ارکان دولت بر طارم شهر قبه
بارگاه باوج مهر و ماه بر افراشت و بعد از آن چند گاه آذر را که از زمره خواص او بمزید قرب اختصاص داشت جهت کفایت مهمی بجانب شهر نامزد
کرد و در حین ارسال نمرود با آذر گفت که بنا بر وثوق و اعتمادی تمام که بر تو داشتم ترا بر دیگران اختیار نموده بشهر میفرستم و مع هذا سوگند میدهم که
با زوجه خویش بخلوت صحیح قیام ننمائی و آذر سوگند خورده بشهر آمد و بعد از سرانجام مهام بخود اندیشید که دیرست تا اهل و عیال را ندیده ام اکنون مناسب
چنان مینماید که با ایشان ملاقات نمایم و بوثاق رسید و چون چشمش بر منکوحه خویش آمد آتش شهوت چنان اشتعال یافت که آب صبوری
انطفا نپذیرفت بالضروره با زوجه خود لحظه در بستر معاشرت و مباشرت غنود و نقدی که همراه داشت تسلیم خازن امین نمود و روز دیگر کاهنان با نمرود گفتند
که شب گذشته نطفه مولود در رحم مادر قرار گرفت نمرود از استماع این خبر متغیر گردیده حکم فرمود تا هر پسری که در آن سال متولد گردد بقتل آورند
و چون آثار وضع حمل بر مادر ابراهیم ظاهر شد خوف الاشتهار بصحرا رفته در زیر درختی آب چشم او بطلعت قرة العینی که از بدو ایجاد عالم تا آن زمان اشتیاق نظر
او از مادر متولد شده بود روشنی یافت و او را در کرباس پیچیده در غاری که قریب بدان موضع بود از چشم بد ان نهان ساخته مضبوط کردانید و بعد از فراغ
بخانه مراجعت نمود و پس از روزی چند بدان غار رفت تا ببیند که جگرگوشه او زنده است یا مرده دید که فرزند ارجمندش از یک انگشت شیر و از انگشت دیگری عسل میمکد
مادر ابراهیم از مشاهده این حال غریب انگشت تعجب بدندان گرفته لحظه بتعهد او پرداخت آنگاه بخانه مراجعت نموده هرگاه که فرصت یافتی بدان غار شتافتی
و او را شیر داده از حیاتش تعجب نمودی تا زمانی که مدت رضاع بسر آمده سن شریف او بزعم بعضی از ارباب تواریخ بپانزده سال رسیده شبی بهنگامی
که مادر مطالعه انوار جمال مبارکش آمده بود سوال فرمود که ای مادر متنفس غیر ازین بقعه که می بینم جهانی دیگر هست مادرش گفت این مغاره تنگ و جائی
موحش است و ترا از جهت دفع شر دشمنان درین مقام باز داشته ام و الا زمین وسیع و آسمان رفیع و عالمی بیکران و جهانی بی پایان است ابراهیم در جواب مادر
سکوت الزام نموده با خود گفت بیش ازین درین غار صبر نتوانم کرد و اقامت من درین محل فایده ندارد هم اکنون ازین موضع بیرون روم و بطلب خالق معبود مشغول
گردم و ببینم تا مهم من چیست و بعثت من از برای کیست چون مادر از نظرش غایب شد همان لحظه از غار بیرون آمده اول تنقرح انوار ستارگان
اشتغال نمود و زهره در نظرش آمده بر سبیل استفهام گفت هذا ربی و چون زهره بجای افول و غروب رسید فرمود که انی لا احب الافلین آنگاه ماه را دید
گفت این پروردگار منست و چون او نیز غارب شد از آن حدیث رجوع نموده چون از صبح ملمع نقاب چهره نمود و نور گستر آفتاب از شفق فیرگون شب بیرون
آورد حضرت ابراهیم علیه السلام عظمت هیات و کثرت انوار و لمعان اشراقات او را مشاهده نموده گفت هذا ربی هذا اکبر و همین که آفتاب نیز سر
در نقاب اغتراب کشیده طریق بطلان عبادت و پرستش کواکب بر ضمیر منیرش فی رابعة النهار کالشمس واضح و لایح گشت از التفات بجانب ایشان

کالشمس

اجتناب نموده گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و ما احسن ما قیل آورده اند که بعد از خروج ابراهیم صلوات الرحمن
علیه از غار مادر او را نزد نمرود آورده به او گفت این فرزند تست و ما غایت از خوف آنکه مبادا نمرود آسیبی باو رساند صورت حال را مخفی میداشتم
نمرود از مشاهده طلعت فرخنده پر مسرت و ابتهاج بسیار اظهار کرد و پیوسته ابواب تفقد و الطاف بر چهره امانی و آمال او مفتوح میداشت تا زمانی
که اصنام و طعن بت پرستان بر زبان در افشان او جاری شده بسمع او رسید و علی اختلاف الروایات چون ابراهیم علیه السلام خلق را به ملت
حنیف و شریعت منیف دعوت فرمودن گرفت و اعتقاد او از مکمن خفا بر صحرای اظهار رسید نمرود گاهی حالات را استماع نموده بطلب ابراهیم
فرستاد و ابراهیم صلوات الله علیه بپارگاه نمرود رفت بخلاف اهل روزگار بسجود آن متکبر جبار قیام ننمود و نمرود از سبب اعراض او از سجود تفتیش نموده ابراهیم گفت
من غیر پروردگار خود سجده نمیکنم نمرود گفت پروردگار تو کیست ابراهیم گفت پروردگار من آنکس است که زنده میکرد اند و میمیراند نمرود گفت من آنکسم
که زنده میکردانم و میمیرانم آنگاه فرمود تا دو مرد را از زندان بیرون آوردند یکی را کشت و دیگری را رها کرد و روی با ابراهیم آورده گفت اینک یکی را
میراندم و دیگری را زنده کردانیدم ابراهیم بتصور آنکه اذهان قاصره آن گمراهان شاید که تلبیس نمرود زود مطلع نگردد دست در ذیل
حجتی روشن تر از آن زده گفت پروردگار من آفتاب را از مشرق طالع میسازد تو از جانب مغرب برآر نمرود در جواب ساکت و متحیر شد و چون
نمرود از معارضه عاجز آمد ابراهیم از آن محفل بازگشته عامه خلایق را از سر جد و اجتهاد بشریعت غرا و ملت بیضا خواندن گرفت و بمیامن انفاس
همایونش خلقی نامحدود و جمعی نامعدود بوحدانیت الهی اقرار نموده بمتابعت ابراهیم اقرار کردند منقولست که بعد از آن ابراهیم را علیه السلام داعیه
آن شد که صورتی بمردم ظاهر کرداند که متضمن عجز و انکسار اصنام باشد تا نیک معلوم کردد که ایشان سزاوار پرستش نیستند و نفع و ضرر از ایشان
متصور نیست و درین باب تدبیری بصواب اندیشیده صبر فرمود تا عید عبده اصنام روی نمود و عادت قوم نمرود چنان بود که چون عید نزدیک آمدی
جامهای نظیف و ماکولات مطبوع و مشروبات مرغوب ترتیب کرده به بیت الاصنام میبردند و پیش بتان گذاشته روز عید بعیدگاه میرفتند و در وقت
معاودت به بتخانه آمده آن ماکولات و ملبوسات بر یکدیگر قسمت نموده میگفتند که آلهه و اصنام ما بر نوع عنایت و برکت برین چیزها افکنده و تا سال دیگر این
معنی را سبب وصول فرح و شادمانی و خیر و نیکوئی می پنداشتند چون روز عید خروج نمود خلایق عزیمت عیدگاه کرده و بعضی از ابراهیم التماس
مرافقت نمودند و او به بهانه عروض مرض بر ذات بی بدل و عوض تاخیر و تعلل جایز داشته پای رفتار باز کشید و آهسته با خود گفت تالله لاکیدن
اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین یعنی بدانید که مستجمع جمیع صفات کمالات سوگند که نسبت با بتان شما مکری و کیدی اندیشم پس از آنکه پشت برگردانیده
بروید و این سخن را بعضی از قوم که در آخر همه بعیدگاه میرفتند شنیدند چون بیت الاصنام از محافظت حفظ و خدام خالی ماند خلیل الرحمن در آن خانه رفته بطریق
استهزا با ایشان خطاب فرمود که چرا چیزی نمیخورید چه می شود شما را که سخن نمیگویید آنگاه بزخم تبر غیرت همه را در یکدیگر شکست و تبر را بگردن بت بزرگتر محکم کرد و بیرون شد
از بتخانه بیرون آمده و قوم چون از عیدگاه بیرون آمدند بدستور معهود به بتخانه در آمده بتان را شکسته دیدند و تبر بر گردن بت بزرگتر نهاده نفیر و فغان برآوردند
که هر که این کار با بتان ما کرده از زمره ظالمانست و بنابر طعن بتان و بت پرستان که از ابراهیم بر سبیل تعاقب و توالی صادر میگشت مشرکان را جزم شد که
این فعل اوست و مجموع ایشان بر سبیل اتفاق بدرگاه نمرود رفته صورت واقعه را معروض او کردانیدند نمرود باحضار ابراهیم فرمان داد ابراهیم حاضر آمده
جمعی که سوگند ابراهیم را در کید بتان استماع نموده بودند در حضور نمرود گواهی دادند نمرود و خواص او گفتند تو کرده این فعل را بمعبودهای ما ای ابراهیم آنحضرت جواب داد
که بل فعله کبیرهم یعنی مهتر بتان این کار کرده آنگاه [illegible] از اصنام اگر چنانچه سخن توانند کرد و چون ابراهیم این سخن گفت مشرکان را تردد پیدا شد
و هر یک بنفس خود رجوع نموده و در آن حکایت تامل کرده گفتند که حق بطرف ابراهیم است و بعد از آن با یکدیگر گفتند که شما از جمله ظالمانید

روزی به دو شهر در سر نظر کردم / نمرود خوردن و حجتی که بهتر … / بصورت که کرد از دو سوی عبرت آوردم / ز غیرت رو متابت از و مرکه دارم …

امانت

گفت پیر سید صنم

وصد ورای این سخن غالباً بنابر آن بود که ایشان را الیقین شد که اصنامی را که می‌پرستیدند نه نفعی ونه ضرری از ایشان متصور است ونه ضرر بلکه دفع ضرر از خود نمی‌توانند
کرد القصه مشرکان را خجالت وشرمندگی تمام روی نموده سرها در پیش انداختند با ابراهیم گفتند تو میدانی که ایشان از اهل نطق نیستند ابراهیم فرمود اتعبدون
من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبدون من دون الله افلا تعقلون وچون نمرود وسایر مشرکان در جواب ابراهیم ساکت شدند
فضیحت گشتند ابراهیم دیگربار بدعوت خلق اشتغال نموده جمعی بدو ایمان آوردند ونمرود چون دید که فتنه قایم شد وخلایق بشریعت میل با ابراهیم کردند
فرمود که او را محبوس گردانیدند وارباب عناد باستصواب ملک بسوختن ابراهیم اتفاق کردند در دامن کوهی که قریب بیست گز بود نمرود فرمان
داد که از جهت نصرت الهه واصنام خویش هر نفری خرواری هیمه بدانجا رسانند وبعد از مدتی که آن محوطه مملو گشته نفط وکبریت در آنجا افکندند
واشتعال آتش بمرتبه رسید که زبانهٔ او بفلک اثیر سر کشید واجرام طیور را از محاذی آن پرواز دست نمیداد وهم گرد آن نمی‌توانستند گشت
بنابرین مشرکان متحیر شدند که ابراهیم را چگونه در آتش اندازند در اثنای این حال آن ملعون ضال یعنی ابلیس پرتلبیس بمجلس مشورت ایشان
حاضر شده عمل منجنیق ایشان را تعلیم داد وبعد از فراغ از اتمام منجنیق جهت ظهور درستی عمل خویش گفت تا سنگی در آنجا نهاده به آتش انداختند آنگاه ابراهیم
را مقید ومغلول در منجنیق نهادند از هول این واقعه روحانیات عالم علوی وسفلی در غلغله وخروش آمدند وملایکه مناجات کردند گفتند الهی چه حکمت که
چنین پیغمبر عارف موحد را هلاک میکنند اکنون اجازت فرمای که در تخلیص او سعی نماییم خطاب آمد که رخصت است واما عجب که التفات بمعاونت شما کند
یا آمد کاری شما محتاج شود وبعد از آن دو فرشته که بر باران وباد موکل بودند نزد ابراهیم آمده گفتند اگر رخصت دهی اندکی ابر یا باد بر این آتش مسلط
گردانیم تا آن را بالکلی فرو نشانند یا در اقطار متفرق گردانند ابراهیم گفت نخواهم که در زمانی که ابراهیم از منجنیق جدا شده نزدیک به آتش رسید روح الامین او را
در هوا دریافت نموده گفت یا ابراهیم هل لک حاجة گفت اما الیک فلا جبرئیل گفت چون ترا بما احتیاج نیست بآنکس که داری از وی مسئلت نمای
که مخلص از این صعوبت وموقعی از این دشواری یافته است ابراهیم گفت حسبی سوالی علمه بحالی بیت باسوزش عشق اگر نسازم چکنم جان در ره عشق اگر
نبازم چکنم گوید چو پروانه چرا میسوزی چون عاشق آن شمع طرازم چکنم درین حال خطاب ملک متعال رسید که یا نار کونی برداً وسلاماً
علی ابراهیم ابن عباس گوید که اگر لفظ سلام نبودی ابراهیم از سرما هلاک شدی منقولست که ملایکه بازوی ابراهیم را گرفته به تسکین تمام بر زمین نشاندند
وجبرئیل علیه السلام بموافقت رضوان خلعت فاخر از حلل جنان آورده در وی پوشانیدند وبامر حضرت آفریدگار بیست گز در بیست گز گرد خلیل الله انواع
ریاحین وسبزه زار محمود واصناف شکوفه وازهار مشتمل بر چشمه آب خوشگوار ظاهر شد گویند خالق بیچون از کمال عاطفت فرشته را جهت موانست مصور بصورت
ابراهیم بصحبت او فرستاد واسرافیل را فرمود تا بساط حلی از ریاض جنت آورده در زیر قدم شریف خلیل خویش مبسوط گردانید بیت
اشرف بر آستانه او هر که راه یافت اول قدم میان بهشت برین نهاد وهم چنین منقولست که اسرافیل مامور شده تا در صباح ومسا مطعومات
لذیذ از بهشت جهت تناول ابراهیم آورد اللهم ارزقنا بفضلک وکرمک چون سه روز وبقولی هفت روز برین قضیه گذشت وشدت حرارت
آتش بزعم نمرود پایان تسکین پذیرفت نمرود بر منظر عالی آمده متفحص احوال ابراهیم شد چه در اثنای آن ایام پیوسته در خاطرش میگذشت که ابراهیم
حالتی عجب داشت ممکن که این آتش مضرتی بوی نتواند رسانید واگر بسلامت بیرون آید مملکت بر ما شوریده گردد وچون گاهی ما فی الضمیر
خویش بر زبان آوردی ندما وخواص میگفتند که در عجب نایره این آتش ابراهیم چگونه باقی مانده اگر کوه خارا در آنجا اندازند البته در گداز آید
وبالجمله نمرود از آن محل رفیع امعان نظر بجای آورده ابراهیم را دید در میان گل وریحان نشسته وچشمهٔ آب در میان آن نشان ظاهر شده
وشخصی دیگر در نزدیک او قرار گرفته نمرود چون حالتی مشاهده کرد که اصلاً در خیال هیچ آفریده نیامده وعقل از ملاحظه او عاجز ومتحیر ماند از کمال

بدان شهر بود محوطه ترتیب نمود
طول آن شصت گز وعرض
چهل گز وارتفاع دیوار

بیخودی و اضطراب فریاد برآورد که ای ابراهیم از آتش بدین صعوبت چون خلاصی یافتی و از چنین ورطهٔ مهلکه بدین ناز و نعیم چگونه شتافتی ابراهیم علیه السلام

جواب داد که هذا من فضل ربی این همه را آفاد ربی چون حبت من ایجاد نمود نمرود را رسید که آن شخص کیست که پیش تو نشسته بود گفت فرشته ایست که

رحیم و رحمن فرستاده تا انیس ابراهیم باشد نمرود گفت بزرگ خدائی داری که آثار قدرت او بدین مثابه است که مشاهده میکردی ای ابراهیم توانی

که ازین آتش بیرون آمده نزد ما آئی گفت آری و هماندم برخاست و قدم بر کوههای آتش نهاده نزد نمرود آمد و دیگر باره به اراده نبوت دعوت

کرد و مراسم وعد و وعید بجای آورد نمرود مهلت طلبیده در خلوتی با مادران که عم ابراهیم بود مفسده وزارت داشت مشورت نمود مادران گفت بعد از آنکه

پروردگار موجودات شغلی بوده باشی بندهٔ خالق مخلوقات علوی و سفلی و از مسند الوهیت بمرتبهٔ عبودیت تنزل ننمائی و چون ایام مهلت منقضی شد

ابراهیم علیه السلام بمجلس نمرود تشریف برده قبول اسلام را متقاضی گشت نمرود تواضع تمام نموده گفت حالا قبول ایمان و قول بتوحید متعذر است اما

مستقیم که قربانی عظیم جهت پروردگار تو بتقدیم رسانم ابراهیم گفت چون ایمان نمی آری قربان هم مکن که مقبول نخواهد گشت و نمرود از امر قربانی ممنوع نشد

چهار هزار گاو و چند هزار دیگر گوسفند و شتر و غیر ذلک بمذبح فسیح برده عرض قربان ساخت و بواسطهٔ شئامت ما ران بهاویهٔ هلاک ابدی افتاد

و اینها هیچ فایده نداد ذکر استدعا نمرود از ابراهیم علیه السلام را بحرب و مقاتله هرچند این حدیث نقیض سخنی است که عنقریب گذشت

اما چون در بعضی از تواریخ مشهوره ذکر کرده اند راقم حروف نیز تبقریر آن جرأت و جسارت نمود تا واقفان دقایق بیان حمل بر کسالت و نسیان نموده نشد

و مامول از طبع هوشمندان ذوالبصیره آن که هر جا در بین اوراق بر تناقضی مطلع کردند اثر آن بنقل از نسخ مختلفه و روایات متخالفه حواله نمایند و بعضی نسخ مذکور است

که چون ابراهیم علیه السلام از بلیهٔ آتش امان یافته از آن جحیم بیرون آمد نمرود او را بمقاتله و مقابله خویش خواند ابراهیم این معنی را قبول نموده روزی از برای

معین کردند و از حضرت ذوالجلال مسالت نمود که نمرود و اتباع او را بعوض انس و اقوی حیوانات هلاک کردانند دعای ابراهیم بشرف اجابت رسیده

نمرود روز موعود با لشکری افزون از مور و ملخ همه مکمل و مسلح از شهر بیرون آمدند و در میدان فسیح عریض مجموع بایستادند و حضرت خلّت پناه تنها

در برابر نمرود و لشکریان او آمده قرار گرفت نمرود ازین صورت تعجب نموده گفت ای ابراهیم سپاه تو کجایند ابراهیم جواب داد که عنقریب حضرت

عزت این خداوند فرستاد و چون جواب و سوال آخر شد جنود پشه بفرمان الهی رسیده در ایشان افتادند و اول اسلحهٔ عاصیان را خورده بعد از آن

با کل لحوم و عظام الجماعت پرداختند چنانچه از ایشان اثر نگذاشتند ذکر صعود نمرود بجانب آسمان و ظهور حماقت و تبلبل زبانهای در بیان

این قضیه بر قولی که اکثر آن منطبق بر روایت محمد بن جریر الطبری و حافظ ابرو آصف رقم نموده می آید ملخص سخن آن که نمرود بعد از ملاحظهٔ تسکین

آتش چنان و رویانیدن خالق منان ریاحین و گلهای آتشین را از آن تمنا برد که باسمان برود بزعم آن که جمال قادر بیچون که نمونهٔ از آثار قدرت او در باره

خلیل الرحمن مشاهده کرده بود معاینه کند و درین باب بعقلا مشورت نموده گفتند عروج بر طبقات آسمان بی پایمردی براق توفیق

از قبیل ممتنعات است نمرود استبداد نموده حکم فرمود تا بالهای در آن چنان مناره عالی ساختند که مرغ بلند پرواز وهم را طیران بر قبضهٔ او از جملهٔ محالات

مینمود و نمرود بر بالای مناره رفته آسمان را هم چنان دید که از زمین دیده بود از بیخت خاسر و متحیر و خجل و شرمسار از آن مناره بزیر آمد

روزی دیگر آن مناره افتاد و چنان آوازی با هیبت از سقوط آن بگوش اهل بابل رسید که از هوش رفتند و چون بحال خود آمدند زبان خود را

فراموش کرده هر فوجی بلغتی تکلم کردن گرفتند چنان چه هفتاد و دو نوع زبان در میان ایشان پدید آمد چون تبدیل السنه در آن سرزمین

واقع شد آن اقلیم را بابل گفتند و نمرود بعد از افتادن آن مناره سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم تا او را نبینم و درین باب حیله

اندیشیده فرمود تا چهار کرکس بچه را مدتی چو سال بگوشت و شراب پرورش دادند چنانچه در قوت بمثابه رسیدند که هر یک بدان منتهی بود

ازکسالت طبع

وبعد از ان حکم فرمود تا قفصی بر شکل تابوت راست کردند که گنجائش دو کس داشت و دو منفذ داشت مشتمل بر دو در یکی در جانب بالا و دیگری در طرف زیر و بر چهار
گوشهٔ قفص چهار میخ تعبیه کردند بر هر یک از ان گوشت پارهٔ اویخته و چند روز کرکسان را گرسنه بازگرفت تا بغایت گرسنه شدند انگاه خود با یکی از خواص
دران قفص نشست و کرکسان را در اطراف قفص چنان تعبیه کرد که گوشتها در بالای سر دیدند میل بجانب علو نمودند قفص را برداشته
بقوت هر چه تمامتر یک شبانروز پریدند و بعد از انقضای این مدت از در بالا نمرود بجانب آسمان نظر کرد آسمان را همچنان دیدند که از روی خطهٔ غبرا
بنظرش در آمده و آن در را بسته در نشیب را گشاده بطرف زمین نگریست مقدار زمین و آب و بیشه و جبال هر یک مانند موری در چشم او نمود
یک شبانه روز دیگر کرکسان بجانب عالم بالا رفته نمرود با جلیس خود گفت تا در آسمان بگشود و نمرود آسمان را همچنان بر حال سابق دید و در زمین را
گشاده چون بدان طرف نظر انداخت بغیر از ظلمت و تاریکی چیزی ندید و از هیبت این حال وهم بر وی مستولی شد با رفیق خود گفت که گوشتها را
بخلاف پیشتر بطرف زیر مستحکم ساخت و کرکسان بجانب سفل میل نمودند و از پریدن ایشان چنان آوازی برفرع استماع افتاد که گویند پنداشتند
که بلائی عظیم از آسمان نزول کرده و از صعوبت آن آواز عالم در لرزه آمد نزدیک بود که جبال از محال خود در تزلزل آید و چون نمرود بر زمین آمد از ان
کار ابلهانهٔ خویش بسیار ملول شد و بزعم طبری چون چهار صد سال از سلطنت او منقضی شد پادشاه عالم فرشته بصورت بشر فرستاد تا او را نصیحت
کرد که ای بندهٔ ضعیف دست از افعال ناشایست باز دار و بوحدانیت خالق خویش معترف شو و دیگر دلیری مکن و از انچه کرده پشیمان باش
پیغمبر خود یعنی ابراهیم را در آتش افکندی و او را از وطن خود دور کردی و در زمین این فسادها از تو صادر شده بعد از ان جرات نمودی
و روی توجه باسمان کردی بیت تو کار زمین را نکو ساختی ٭ که با آسمان نیز پرداختی ٭ و با این همه اعمال ناصواب حق جل و علا ترا چهار صد سال
پادشاهی داد و از خداوند تعالی بترس که ملک و سپاه او از مملکت تو بیشتر است بلکه این همه بحقیقت از وست اگر خواهد ترا از آسیب ضعیف ترین خلق
هلاک گرداند نمرود گفت لشکر خود را حاضر گردان که در بسیط زمین گمان نمیبرم که بغیر از من پادشاهی باشد اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوی تا بفرستند
که با ایشان در میدان محاربه ایم فرشته گفت لشکر خود را حاضر گردان که جنود الهی منتظر حرب آمده نمرود گفت مهلتی باید تا لشکرها مجتمع شوند آن ملک او را
سه روز امان داد نمرود سپاه خود را جمع کرد در صباح چهارم با خلقی بی اندازه از دروازه بیرون آمد و در میدان بتسویهٔ صفوف قیام نمود
دل بر حرب نهادند و ابراهیم تنها در برابر نمرود و لشکرش آمده بایستاد نمرود پرسید که ای خدوک کجاست لشکر تو ابراهیم گفت همین لحظه خدای جهان
آن را خواهد فرستاد و مقارن این حال چندان پشه بر بالای سر نمرود جمع شدند که فروغ آفتاب از دیدهٔ بینندهٔ نهان گشت و بر فور
بر سر و روی لشکریان آمدند گرفتند و هر یک بخود مشغول است و مجموع راه هزیمت گرفتند و نمرود حیران و منفعل بخانهٔ خود باز گشت حضرت عزت باز آن
فرشته را بصورت آدمی نزد نمرود فرستاد و آن ملک نصیحت بنیاد کرده گفت ای بندهٔ عاجز دیدی که باری سبحانه و تعالی بضعیف ترین
مخلوقات لشکر ترا هزیمت کرد از ان بترس و بدو ایمان آور که اگر چنین نکنی ترا هلاک کرداند نمرود مطلقا از استماع آن کلمات متاثر
نشد لاجرم پادشاه علی الاطلاق حکم فرمود که تا پشه که حقیرترین همه بود بر لب زیرین نمرود نشسته بود گزید و به پریدن آن روز لب نمرود عظیم
ورم نموده درد بسیار کرد و روز دیگر آمده لب بالای او را نیز بگزید و آن لب دیگر هم آماس کرده درد گرفت بعد از ان بکاخ دماغ او رفته
مغز سرش را خوردن گرفت و نمرود از نافرمانی در درد عظیم روی آورد هر گاه که چیزی بر سر او زدندی پشه از خوردن مغز سر باز ایستادی
و صداع کمتر شدی تا حال او بجائی رسید که خایسکهای آهنین ترتیب کرده انبوه آنجا بر زمین ها انداخته چند تن بودند که هر که بمجلس او آمدی پیشش از

بیش اودم

تعجیل از رض قدمتش آن بودی که یکی از خانهای را بر داشتی وچیانا بمرتش از دی که طاقت و توان داشتی و آنکه بدین خدمت پیش قیام
نمودی از عاطفت و عنایت و سپس محظوظ شدی و بهره‌مند گشتی تا بعد از چهل سال از عذاب عاجل خلاص شد بعقوبت آجل گرفتار گشت
ذکر هجرت ابراهیم علیه السلام صاحب کتاب اخبار الزمان آورده که چون ابراهیم علیه السلام از مضرت آتش نمرود خلاصی یافت جمعی از اهل
اقلیم بابل چون لوط بن هارون و تبویل بن ناحور و ساره که بنت عم ابراهیم بود بدو ایمان آوردند و اضطراب در مملکت نمرود پیدا شد روز بروز
مسلمانان زیاده می شدند و سخن ابراهیم در افواه و السنه افتاده تدریج در دلها قرار میگرفت و از نحیب نمرود ابراهیم را در خلوتی طلبیده باو گفت
که بواسطه دعوت تو باین محدث که آورده خلل در امور ممالک من پیدا شده و هنی تمام بمهابت ملکی راه یافته اکنون برخیز و با اصحاب وقبایل اتباع
ازین دیار بیرون رو که آن پروردگار که تو داری بحفظ حالت تو پرداخته و کفیل مصالح تو گشته ناصر و معین تو خواهد بود ابراهیم را این معنی قبول
افتاده از اقلیم بابل بدیار شام هجرت نمود و بعضی گفته اند که بی وقوف نمرود بنابر وحی سماوی جلای وطن اختیار کرده و صاحب منتظم
ابن جوزی گوید که هجرت ابراهیم علیه السلام بعد از هلاک نمرود اتفاق افتاد و علی اختلاف الروایات چون ابراهیم عزیمت مسافرت تصمیم داد با برادر
زاده خود لوط بن هاران و دختر عم خویش ساره بنت عم او که زیباترین و عاقلترین زمان عصر خود بود و پدر او نیز هاران نام داشت و جمعی دیگر از وطن مالوف
بیرون آمده منازل طی کرده و در قصبه حران روزی چند رخت اقامت انداختند و از آنجا بتزویج ساره رغبت نمود و او را در سلک ازدواج
کشید و از حران بنابر خوفی که از پادشاه بت پرست که در دل او پیدا شده بود با ساره عازم مصر گشت و در آنجا چون لوط پیغمبر بنابر وحی ملک قدیم و استاد
ابراهیم از عم خویش مفارقت اختیار کرده بجانب مؤتفکات شتافت و قصه لوط علیه السلام عنقریب مرقوم کلک بیان خواهد گشت ان شاء الله وحده العزیز و چون
ابراهیم در مملکت مصر روزی چند قرار یافت آوازه شایع شد که مردی غریب درین شهر آمده است و زنی صاحب جمال دارد که در دنیا بخوبی او زنان
نمیدهند و این سخن بگوش حاکم مصر سنان بن علوان رسید ابراهیم را طلب کرده از وی پرسید که این عورت که همراه تو بدین دیار آمده چه نوع نسبتی با تو دارد
ابراهیم از خوف آن که اگر بزوجیت معترف شود ملک قصد او کند یا بطلاق تکلیف فرماید جواب داد که خواهر منست یعنی در اسلام و سنان متعمدی را
همراه ساخت تا ساره را بمجلس حاضر آورده از ساره پرسید که این مرد غریب چه کس تست ساره باشارت ابراهیم گفت برادر منست آن لعین را عنان
تمالک و تماسک از دست رفته خواست تا دست درازی کند ساره دعا کرد تا هر دو دست او از حرکت باز ایستادند گفت ای عورت
با من چه دستان نمودی که دست من خشک شد ساره گفت این اثر قدرت خدای تعالی است ملک تضرع کرد که از خدای خود درخواه تا دست
مرا صحت آرد که من دست از تو باز داشتم ساره دست نیاز برداشته حق عز و جل صحت ارزانی داشت و تا سه نوبت ملک آهنگ ساره کرد
دست او بدعای ساره از حرکت باز مانده تا ملک از ره التماس شفاعت نمود و ساره شفاعت کرده بحضرت حق تعالی دست او اول باز گشت و آخر الامر ملک ساره را
کنیزکی داد و گفت هاجر که علی دعائک بدین سبب آن کنیزک موسوم بهاجر گشت آنگاه یکی از سرهنگان خود را مصحوب ساره کرد و اینزد ابراهیم
فرستاد و حکم کرد تا ابراهیم از مملکت او بیرون رود و ساره بخدمت ابراهیم رسید خواست که صورت حال معروض دارد ابراهیم خود پیش از آن
کیفیت واقعه را تقریر کرد چه در آن وقت حضرت کبریای سبحانی حجب حجابات را از پیش نظر مبارک ابراهیم برداشته بود تا آن حالات را
بتمامی مشاهده میفرمود آنگاه ابراهیم بحسب ضرورت از مصر رحلت نموده بدیار فلسطین رفت که از توابع دمشق است و جمعی که در آن بود
و آبادانی و در آن موضع چاهی کند که آب ... دی از زمین جاری گشت و بار ابراهیم قدری طعام که همراه بود و مسافت قطع می بایست کرد

ابراهیم

با التماس ملک از ساره و شفاعت ره او حضرت حق ج

... و ابادانی قدر حق

ابراهیم والی

ابراهیم جوالی برداشته بطلب گندم پیش برفت اصحاب را در راه گذاشت و نقدی نداشت که چیزی بدست آرد و در ان بیابان متحیر شده ندانست که چه کند جوال پر سنگ ریزه و ریگ کرده تا دل ساره و هاجر مجروح نگردد و دیدن آن جوال پر شوند که گندم است و بمنزل خویش رسیده از غایت کوفتگی و دلتنگی در خواب شد و ساره و هاجر بر سر جوال نشستند و دیدند که ابراهیم چه آورده است و هاجر جوال را گشاده پر گندم یافت ساره و هاجر مقداری از ان گندم دستاس کرده نان بپختند و چون ابراهیم بیدار شد گرسنه بود و احتیاج خوردن طعام استدعا نمودند ابراهیم پرسید که چه خوردیم ساره گفت از ان گندم که آوردی نان پختیم ابراهیم از ان حال در شگفت ماند و هم اسم شکر منعم قدیم نموده قدری از ان بجهت قوت نگاه داشتند و باقی را انبار اعنت صرف نمودند و این حکایت را بنوعی دیگر روایت کرده اند چون مآل هر دو یک منوال بود تعرض بدان دیگر نرفت چون فیاض علی الاطلاق که حکم او بر تمام کاینات روانست ببرکت ابراهیم آب از ان چاه ها بر روی زمین جاری گردانید تشنه لبان عرب از ین صورت خبر یافته جمعی کثیر از اطراف و اکناف روی بدان موضع آوردند و بسبب جمعیت خلایق آن شهری شده اکنون ابار ابراهیم آباد مشهور است و بعد از چندگاه ساکنان آن سرزمین کردن از متابعت ابراهیم پیچیده با او مخالفت آغاز کردند و او رنجیده خاطر از میان ایشان بیرون آمده بموضعی که آن را قسط میگفتند میان رمله و ایلیا ساکن گشت و بعد از رفتن ابراهیم علیه السلام نقصان فاحش در آن محل بآب چاه راه یافته مخالفان از افعال خویش پشیمان گشتند و بر عقبش روان شده و با او ملاقات کرده هر چند الحاح و مبالغه نمودند که بوطن مألوف مراجعت نماید مقبول نیفتاد و بعد از نومیدی صورت نقصان آب را بعرض او رسانیدند ابراهیم علیه السلام هفت بز بایشان داد که بر سر چاه برند تا آب بقرار معهود بیرون آید و وصیت فرمود که باید زن حایض از سر چاه آب نکشد برند ارد و آن قوم بازگشتند و باشارت عمل نموده آب چاه بدستور پیشتر در جریان آمد و مدتها بدین وتیره جاری بود تا زنی بر خلاف وصیت آنحضرت دست بآب کرد و فوران آب تسکین یافته دیگر از تک چاه بالا نیامد و مردم انجا در تحصیل آب بدلو و ریسمان محتاج گشتند و چون ابراهیم در ولایت قسط قرار گرفت دیگر بوطن نرسم نمود تا بنزهت سرای خلد خرامید و پوشیده نماناد که اکثر آنچه در باب هجرت ابراهیم علیه السلام مسطور گشته موافق قول محمد بن جریر طبری است و قتیبی در معارف خود بدین کیفیت ایراد کرده که چون ابراهیم عزم سفر از حران پیرون آمد بصوب اردن روانه شد و در اوان حرکت و انتقال عبور ایشان بر شهری افتاد که در ملک یکی از جباران بود که صادق نام داشت و آن جبار در افراط جهالت و شقاوت و غایت خذلان بر آن داشت که متعرض ساره شود و حضرت ملک حفیظ ساحت عرض ساره را از تعرض آن شقی معاند محفوظ داشته او در عوض آن جرات و جسارت کنیزکی قبطی هاجر نام بساره بخشید و ابراهیم از انجا سفر کرده بمصر رفت و چون رای جهان آرایش بتوطن آن دیار مساعدت ننمود باز ببلاد شام توجه فرموده عبورش بر همان شهر افتاد در ان ولا بقبضه اقتدار ابراهیم آمده و بکثرت ثروت و فضایل فواز دیاد جاه و مال اختصاص و امتیاز یافت و از جمله آن اموال نصفی ببرادرزاده خود لوط علیه السلام داد و نصفی دیگر بجهت اهل و عیال در تحت ضبط آورد و از انجا بموجب وحی لوط متوجه دیار مؤتفکات گشت و هم در ان ایام ابراهیم موضعی را که مزرعه حبرون معروف بود و اکنون بقدس خلیل مشهور است اختیار نموده در ان جا متوطن گشت الی آن قبضه الله سبحانه و تعالی

ذکر رفتن پیغمبر علیه السلام ... او بجانب مؤتفکات و بیان آنچه بقوم او رسید از آفات چون جمهور مورخان قصه لوط پیغمبر را علیه السلام بصوب مؤتفکات در اثنای حکایات ابراهیم صلوات الله علیه بنا بر مناسبات که بر خردمند شناس و اقفان کنوز رموز

واشارات محجوب نیست ایراد کرده اند محرر این کلمات که نوشته چنین خرمن فضل باینان است منتظم نیست بجای آورده میگوید که اکثر ارباب تاریخ
برآنند که مؤتفکات عبارت از پنج شهرست که در نواحی اردن بوده از بلاد شام و شرذمه قلیل از ثیان در نواحی کرمانشاه و الاول هو الاصح واسامی
آن مواضع را در تواریخ مختلف یافته شد و آنچه خاطر فاتر بر ان قرار یافت برین وجه است که مسطور میکردد سدوم عموره صبوایم دادوما صغر
و در هر شهری از ان شهرها صد هزار مرد مقاتل ممتاز بتوطن داشتند و پیش ازین نیز گفته اند و ایشان با وجود بت پرستی بفعل شنیع لواطه
و قطع طریق و امثال آن قیام مینمودند گویند اول قومی که سالک سبیل غیر متعارف شدند اهل مؤتفکات اند و سبب ظهور این فساد آن
بود که ابلیس بصورت مردی بباغ یکی از ان مردم درآمده بنیاد خرابی آغاز نهاد و چون صاحب باغ بنود باغ ابلیس بر سر کار خود رفتی تا زمانی که نقصان احش
روی نموده آن مرد در دفع شر او مضطر و عاجز گشت روزی ابلیس با او گفت میخواهی که از باغ تو بیرون روم گفت چه جای اینسخن است کاشکی امروز قدم
تو بدین باغ نرسیدی ابلیس گفت تا نفس امرد الحسنت تصرف خود در نمی آری فایده نیست و صاحب باغ راضی شده بلکه منت داشته بدان امر
قبیح قیام نمود آنگاه ابلیس از باغ او بیرون رفته بباغ دیگری درآمد و در اضلال صاحب باغ دویم دستور سابق را آلت ملاحظه ساخته در سایر باغات
طواف نموده این عمل شنیع در میان ایشان شیوع یافت از ابن عباس رضی الله عنهما منقولست که در بعضی از بلاد شام بلا و قحط و غلا
بروی نموده خلایق متوجه مؤتفکات شدند چه در ان موضع نعمت فراوان و ارزان بود و مقیمان آن بقاع از غریبان تنگ آمده روزی باهم مشورت
مینمودند که بچه حیلت زحمت غربا را از خود مندفع سازند که ناگاه درین اثنا ابلیس بمجلس مشورت حاضر شده ایشان را بدان فعل ناشایست که اصحاب
باغات را تعلیم داده بود دلالت کرد و اهالی بلاد مذکوره الخ بقول شیطان عمل نموده غربا از ان دیار فرار اختیار کردند و ایشان باهم چنان
قرار دادند که هر غریبی که بدان دیار رسد بنوع معهود دست برد نمایند چون تمرد و عناد و فسق و فساد قاطنان آن بلاد امتداد یافت لوط بارشاد ایشان
مبعوث گشته زنی هم از ان قوم در حباله نکاح آورد و آن جماعت را از منکرات و فساد است نهی فرمود و بتوحید حضرت عزت و تصدیق نبوت دلالت
نموده مراسم وعد و وعید و وظایف موعظت و نصیحت بتقدیم رسانید ایشان التفات بکلمات او نکردند و نصایح دلپذیرش نا شنیده
بقصد او کمر اجتهاد در میان بستند و متفق الکلمه گشته روی بدو آوردند و گفتند ائتنا بعذاب الله ان کنت من الصادقین لوط دیگر بار
گفت ای قوم بیندیشید و از نزول عذاب الهی بترسید که عقوبت حضرت خداوندی عظیم و عذاب او بغایت الیم است و از سخنان
لوط قوم آتش غضب کلمات ناشایست گفتند و لوای خصومت و عداوت او در ساحات سینه پرکینه برافراشتند و عزیمت خاطر نامبارک بر ایذا
و اخراج او گماشتند و لوط بحرکات ناملایم ایشان ملتفت نشده همچنان بمراسم دعوت اشتغال مینمود و بر نهج عم بزرگوار خود ابراهیم علیه السلام مراعات
عامه ابن السبیل از لوازم شمرده ابواب ضیافت و مهمان نوازی مفتوح میداشت تا زمانی که آن لئیمان بقصد تعرض مهمانان لوط عازم شده هر کس را
که بخانه او میرفت ایذا میکردند و از اختلاط و مصاحبت لوط منع مینمودند و هیچگونه از جاده ضلالت و گمراهی متقاعد نمیگشتند لاجرم دست التماس بدرگاه حضرت
منتقم قهار بر آورده عجز و اضطرار خود را رفع کرد و تمرد و استکبار کفار نابکار را بموده گفت رب نجنی و اهلی مما یعملون و اهل او عبارت از دختران
و دختر زادگان آنحضرت بود زیرا که غیر ایشان هیچکس بصفت ایمان اتصاف نداشت و حضرت جلال احدیت دعای لوط را بشرف اجابت مقرون
داشته جبرئیل را با طایفه از ملائکه عظام بهلاک و دمار آن قوم نامزد فرمود و ایشان بصورت جوانان امرد زیبا منظر مصور شده اول بخانه ابراهیم

صلوات الله علیه

صلوات الله علیه نزول کردند و او را بوجود اسحق و خلاصی لوط از اهل تبعاق بشارت دادند و تفصیل این قصه در ذکر ولادت اسحق مسطور خواهد
گشت ان شاء الله العزیز و چون ملایکه از خانهٔ ابراهیم بجانب اراضی مؤتفکات توجه نمودند یکبارگی بکنار شهری که لوط در آنجا توطن داشت رسیدند
دختران او را دیدند بهمراهی آن دختران بدر خانهٔ لوط رفتند و دختر پیشتر از فرشتگان در آمده پدر را گفت مهمانی چند رسیده اند که در عالم خوب طلعت تر
از ایشان کسی نخیزد و ملایکه بعقب همین در آمده بر لوط سلام کردند لوط علیه السلام ایشان را بدان صورتهای مرغوب دلگشای دیده تنگ دل شد
و گفت این روز دشوار است که این مهمانان را از قوم پنهان باید داشت آنگاه لوط در خانه را بسته اتباع خود را از خروج و دخول
مانع آمد تا کس خبر بدر نبرد و منکوحهٔ کافرهٔ او فرصت نگاه داشته زمرهٔ فسقه را اخبار کرد که جماعتی بمهمانی ما آمده اند که بخوبی و ملاحت ایشان هرگز کسی
بنظر تماشا در نیامده و رؤسای قوم ده نفر را پیش لوط فرستاده پیغام دادند که ما ترا گفته بودیم که مردم را ضیافت نکنی اکنون چنان شنیدیم که جمعی بخانهٔ
تو مهمان شده اند باید که ایشان را بنزد ما فرستی و رسولان را گفتند اگر لوط ازین معنی ابا نماید و آن مردم نیایند ایشان را بزور کشیده بیارید
و چون آن ده نفر پیغام قوم رسانیدند آنحضرت گفت من دختران خویش را بزوجیت بقوم دهم از خدای عز و جل بترسید و مرا پیش
این مهمانان رسوا مکنید و فرستادگان مراجعت نموده خبر بقوم رسانیدند و بازگشته لوط را گفتند که قوم میگویند که ما را بدختران تو رغبتی نیست
و تو میدانی که ما چه میخواهیم لوط علیه السلام گفت اگر مرا قوت مقاومت با شما بودی با من این سخن نمی توانستید گفت و دو کس از آن ده تن
خواستند که جبرئیل را علیه السلام از خانه بیرون برند جبرئیل علیه السلام بادی بر چشمهای ایشان دمید آن دو شخص کور شدند و آن جماعت مراجعت نموده
با قوم گفتند که مهمانان که بخانهٔ لوط آمده اند ساحرانند چه دو کس ما را نابینا گردانیدند باز قوم بنزد لوط پیغام فرستادند و گفتند تا غایت بهر نوعی که دل تو میخواست
درمیان ما معاش کردی و اکنون جادوان را بخانه می آری تا چشم مردم ما را کور میکنند برخیز و از شهر ما بیرون رو اگر امشب بیرون نروی پگاه بیاییم و ترا با اتباع
کور گردانیم و لوط علیه السلام ازین سخن اندیشناک شده پنداشت که فرشتگان جادوانند لاجرم با ملایکه خطاب کرد که انکم قوم منکرون چون فرشتگان
دیدند که لوط از تهدید مشرکان ترسیده به نسبت ایشان بدگمان شد از حقیقت حال و سبب آمدن خویش اعلام کردند که ما رسولان پروردگاریم
و بجهت افنای فرقهٔ طغاة و عصاة آمده ایم و خاطر مبارکش را از آسیب کفار ایمن گردانیدند لوط علیه السلام از استماع این خبر مبتهج و شادمان گشت
و در ایصال عقوبت قوم تعجیل نمود جبرئیل گفت موعد عذاب ایشان صبح است و صبح نزدیکست آنگاه لوط علیه السلام جهات و اسبابی
که متعلق باو بود همه را ضبط کرده در نیمشب بامر ملایکه و مدد جبرئیل علیه السلام با اصحاب و متعلقان که بروایت طبری چهار ده کس بودند از میان
آن مخذولان بیرون آمده و هنگام سحر از سر حد مؤتفکات گذشته متوجه منزل ابراهیم علیه السلام گشت و بعضی بجانب مصر و برخی بمدینهٔ صغر نیز
گفته اند چه اهالی صغر بنابر عدم ارتکاب افعال ناپسندیده از آن علیه محفوظ و مصون بودند چون بتاثیر صبح صادق دمیدن آغاز نهاد جبرئیل جناح مبارکش
برگسترانیده پر در زمین فرو برد و آن چهار شهر را از زمین قلع کرده با جمیع مردم و حواشی و مواشی ایشان بجانب آسمان برده بجایی
رسانید که آواز خروس و کلاب ایشان مسموع ملایکه میشد پس از آنجا نگونسار کرده طرح از فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها ناصیهٔ
حال آن مخذولان گشت و در جامع اعظم آورده که قول اهل کتاب و اعتقاد جمعی از حکما آنست که مادهٔ کبریتی از زمین متصاعد شده
و دخان غلیظ از کرهٔ اثیر نازل گشته در فضای هوا بیکدیگر متلاقی شدند و هوا از اشتعال آن دو ماده مانند دریای متلاطم در تموج گشته
و بدیار قوم لوط احاطه کرده مجموع ایشان را با ابنیه و عمارات بسوخت و احجار منشقت و زمین منقلب شده ناچیز و معدوم گردانید
و بر ارباب علم و شرف و کمال که جام گیتی نمای اقبال است مشتبه نماند که آنچه در ... ایشان ملایکه بخانهٔ لوط و آمدن فرستادگان

فسبحان من جعل هلاکهم عبرة للناس الی یوم الدین

کفار نقل کرده اند موافق روایت محمد بن جریر طبری و حافظ ابرو است علیهما الرحمة والرضوان اما در بعضی از تواریخ که حالات انبیا بر سبیل
انفراد در آنجا مسطور است چنانچه بنظر رسیده که چون جبرئیل با قومی از ملایکه به اراضی مؤتفکات رسیدند لوط را علیه السلام در ظاهر شهر بر سر مزرعه
یافتند و بروی سلام کردند لوط چنان پنداشت که ایشان در زمرهٔ بشرند و فرشتگان تا شام در آن مزرعه با لوط علیه السلام مصاحبت و مجالست
نمودند و چون شب رسید و مکث ملایکه نزد لوط علیه السلام بسیار شد شرم داشت که ایشان را بخانه برده ضیافت نکند و بواسطهٔ آن قوم فاجر آن
ذات فاجر را ازین صورت مانع میشدند دلتنگ گشته با فرشتگان گفت آیا خبر این قوم و احوال و اطوار ایشان بسمع شما رسیده که در شرارت
بچه مرتبه رسیده اند و من طایفهٔ بدتر ازین قوم گمان نمیبرم که موجود باشند و چون لوط این سخن نمود جبرئیل با ملایکه گفت این شهادة
واحده است که در باب شرارت قوم اتباع مشاهده نموده شد و عاقبت حضرت لوط ایشان را مراعات جانب خانه کرده باهم روان شدند
و بدر دروازهٔ شهر رسیدند و باز لوط همان سخن را اعاده کرده جبرئیل گفت این شهادت ثانیه است و بدر سرای خود آمده باز همان
حدیث را تکرار نمود جبرئیل گفت هذه ثلاثة و لوط و مهمانان بخانه در آمده آنحضرت با زن خود گفت که از برای مهمانان طعامی ترتیب ساز
و هیچکس را از حال خبر مکن که ایشان را بر سبیل پنهانی بخانه آورده ایم عورت لوط به بهانه از خانه بیرون رفته اتباعت را از صورت واقعه
خبردار کرد اوباش و شکل و شمایل مهمانان نزد هملکیشان خویش تعریف و توصیف نمود کفار فجار روی بخانهٔ لوط نهاده صحن سرا از ایشان
پر شد و لوط این حال را مشاهده نموده جبرئیل را گفت تا بخانه در آید و خود بدر خانه ایستاده ایشان را از دخول در آنخانه مانع میشد
بعضی گویند دوازده دختر داشت و آنحضرت از روی اضطرار دختران را با کافران عرض کرد و به تزویج ایشان ترغیب نمود تا دست از
مهمانان کوتاه کنند آخر الامر قوم غلبه کردند و در آنخانه که جبرئیل بود در آمدند و خواستند که او را بیرون آرند جبرئیل بادی برایشان دمید کور گشتند
و مشرکان فرشتگان را به سحر نسبت کرده لوط را تخویف و تهدید نموده بینا و نابینا از منزل او بیرون رفتند و لوط علیه السلام از تخویف قوم
ترسیده او نیز گمان برد که فرشتگان از جملهٔ سحره اند و ملایکه فزع و خوف لوط را ملاحظه کردند و گفتند که انا رسل ربک لن یصلوا الیک
و او را بر حقیقت حال اطلاع داده لوط ازین معنی مبتهج و شادمان شد و چون مقداری از شب گذشت جبرئیل علیه السلام لوط را با متابعان بر پر
خود نشانده به بیرون شهر رسانید تا بجانب صغر روان گشت و قوم لوط چنانچه پس ازین مذکور شود بعمل جبرئیل هلاک شدند و در مجموع قصص
و تواریخ آورده اند چنانچه فرقان حمید مؤید این معنی است که در حین خروج لوط از میان قوم جبرئیل با او گفت وصیت آنست که در اوان
حرکت و قطع مسافت باید که هیچکس از شما بجانب مؤتفکات نظر نفکند و در عقب نگاه نکند قال الله تعالی فاسر باهلک بقطع من اللیل و لا
یلتفت منکم احد الا امرأتک انه مصیبها ما اصابهم لوط و متابعان بموجب فرموده عمل نموده قطع مفاوز و طی منازل میکردند و نظر خویش را محفوظ میداشتند
بخلاف زوجهٔ او که بنابر روابط و قربت که در کیش کافری با خلق مؤتفکات داشت مضطرب باز پس نگریسته قصد استماع اخبار قوم می بود ناگاه
در اثنای نظرات سنگی تافته بر سر او رسیده براه دیگر روان شد و همچنین هر کس از آن قوم که بسفری رفته بود و بمهمی متوجه شده به سنگی از
سنگهای تافتهٔ جانب جهنم شتافت قال الله تعالی و تقدس و امطرنا علیها حجارة من سجیل منضود و الآن منقولست که شخصی از آن جماعت
چند روزی در حریم حرم اقامت داشت که ناگاه سنگی متوجه او شد تا دمار از جانش بر آورد که درین اثنا ملایکه خطاب کردند که ای سنگ تعرض
بدو مرسان چه او در حرم خداوندی از چنین بلیات ایمن است حکم بازگشته در هوا توقف نمود تا زمانی که آن سنگدل از حرم بیرون آمد
بعد از آن سنگ مذکور بسر او رسیده از پا در آورد و نعوذ بالله من سخط الله و در روایت اصح لوط بی توقف بحضرت ابراهیم علیه السلام پیوسته

نزدیک او اقامت نمود و چون از هلاک قوم شد روز چهارشنبه دهم ربیع الاول بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود انا لله و انا الیه راجعون
حلیه او علیه السلام سبز رنگ میانه بالا سیاه چشم ضخیم البدن طویل الانفین و الساعدین بود و سبب تسمیه اش بلوط آنست
که محبت او بدل ابراهیم آمیخته بود و بقلب همایونش ملتصق گشته قال المفسرون انما سمی لوطا لان حبه لاط بقلب ابراهیم ای تعلق به و التصق
و درین قول چنان معلوم میشود که نام اصلی آنحضرت غیر ازین است و بنابر عدم وجدان تعیین و ثبت آن در نظر بصیرت اهمال نمود شریعتش
موافق شریعت ابراهیم بود علیه السلام صفاتش بغایت عابد و سخی و متحمل و مهمان نواز بود و در جمیع افعال متابعت ابراهیم علیه السلام مینمود
صنعتش دهقنت و زراعت بود معجزاتش یکی آنکه بی باران بی سحاب بود و دیگر آنکه بر سر سنگی بجواب رفت و اثر سم مبارکش
در آنجا ماند بعضی که آن حال مشاهده نمودند نبوتش اقرار کرده متابعش شدند مدت دعوتش بروایتی بیست سال و کسری و بقولی سی و هفت سال بود
و بنابر عدم وقوف اطلاع بر کمیت ایام حیاتش تعرضی بدان نرفت مرقدش گشته بجوار مرقد ابراهیم و ساره و اسحق است سلام الله علیهم اجمعین والله اعلم

ذکر تولد اسمعیل علیه السلام و اقامت او در حرم محترم شرفها الله تعالی چون حضرت وهاب بی علت و بخشنده بی منت تعالت
صفاته و توالت عطیاته ابراهیم را علیه السلام بکثرت حواشی و خدم و خیل و حشم و دواب و انعام و مواشی و اغنام و مزارع و ضیاع و بیوت و بقاع مستظهر
گردانید در خاطر مبارکش خطور کرد که حضرت الوهیت الطاف بی غایت و اعطاف بی نهایت ارزانی داشته است و نعمت دنیا
و آخرت تمام گردانیده اگر فرزندی نیز کرامت فرماید که وارث منصب نبوت و رسالت بود و عالمیان را بجادهٔ شریعت قویم و منهج مستقیم
دعوت کرده سبب هدایت باشد هر آئینه که اتم و اکمل نماید و ساره که بتقدیر ربانی و قضای آسمانی از حلیهٔ نتاج عاطل و عاری بود و از تولیت
آن امر معزول رغبت ابراهیم بوجود فرزند مشاهده میکرد و پیوسته می اندیشید که درین باب چه چاره سازد عاقبت باشارت ملهم هاجر را
بحضرت ابراهیم بخشید بنیت آنکه شاید که آنحضرت بتمتع او در رسد هاجر که بغایت جمیله و جوان سال بود بشرف مزاوجت ابراهیم مشرف شده در همان
فرصت قالب مطهرش صدف دُر وجود اسمعیل آمد و بعد از انقضاء مدت حمل پسری متولد گشت که هرگز دیده مادر دهر بر چهره چنان فرزندی
باز نشده بود و قابلهٔ روزگار مانند آن طفلی نپرورده و او را بزبان عبرانی اشمویل نام کردند و بعد از آن بکثرت استعمال اسمعیل گفتند و ابراهیم را
با او محبتی عظیم پیدا شده اکثر اوقات بر کنار دوش او بودی و ساره را از آن حال رشک آمده سوگند خورد که سه عضو از اعضای هاجر قطع
کند و هاجر بدین حال مطلع گشته و کمر فرار بر میان بسته متواری شد و ابراهیم از ساره شفاعت کرده التماس نمود که نرمهای گوشش را سوراخ کند
و از اندام نهانی چیزی قطع نماید تا سوگند تو راست شود و ساره این معنی را قبول نموده هاجر را پیدا کرده با او بقول ابراهیم عمل فرمود و از جهت گوشش
سوراخ کردن و اختتان در میان زنان اهل سنت شد و با وجود این گوشمال خاطر شریف ساره تسکین نمی یافت و پیوسته از هم
رنگ هاجر اندوه گین میبود تا منجر بدان شد که ابراهیم را فرمود که اسماعیل و مادرش را بموضعی برد که از عمارت و زراعت دور باشد
و ایشان را آنجا گذاشته مراجعت نماید و ابراهیم از کثرت حقوقی که ساره در ذمهٔ او داشت مخالفتش را از مروت نمیدانست بلکه از حضرت رب الارباب
درین باب بموافقت ساره و دلجوئی او مامور گشته بود آنگاه ابراهیم بر براق برق رفتار نشست و هاجر و اسمعیل را بر چهارپا سوار کرده بدلالت امین
و همراهی جبرئیل متوجه مکه شد و بعد از طی منازل چون بموضع زمزم رسیدند جبرئیل با ابراهیم گفت امر الهی چنانست که مادر و فرزند را درین مقام
بگذاری بعد از آن هاجر و اسمعیل باشارهٔ ابراهیم علیه السلام در سایهٔ درختی که قادر مختار در آن مکان بی آب از محض قدرت سبز گردانیده بود
فرود آمدند و در آن زمان طایفهٔ از عمالقه در خارج آن مقام اقامت داشتند و بنفس آن موضع شریف کم رجوع میشود و بالجمله ابراهیم صلوات الله علیه

مدت سه شبانه روز در آن مقام با ایشان بسر برد و آن موضعی بود بغایت خشک و سنگلاخ و خالی از منظر و کاخ حرارت هوایش از کرهٔ اثیر مبنی و مشعر بیبوست
زمینش از معدن کبریت احمر حاکی و مخبر گفتی مگر خاک سوختهاش طبیعت آتش گرفته و ریگ تافتهاش رنگ یاقوت احمر پذیرفته و چون ابراهیم علیه السلام
عزم رفتن کرد هاجر روی تضرع باو آورده گفت شخصی ضعیف و فرزند طفل و بیابانی خالی ما را بکه میسپاری و بامید که میگذاری ابراهیم رقت
نموده گفت شما را بالطاف ایزدی می سپارم که حفظ شما را کافلست و مقاصد شما از الطاف او حاصل و بعضی گویند هرچند هاجر از ابراهیم در حالی
مراجعت او از حرم پرسید که مرا با این طفل شیرخواره گذاشته کجا میروی جواب نداد و سر بسکوت بود آنگاه هاجر پرسید که بفرمان خدای چنین
میکنی ابراهیم گفت بلی و چون هاجر این معنی را دانست راضی شده بآن و گفت خدای عالم ما را ضایع نکند ارد و چنین گفت که رضیت بالله ربا
حسبی الله علیه توکلت و ابراهیم از آن مقام روان شده با علی مکه رسیده نظر بجانب هاجر و اسمعیل افکنده و ایشان را بی خان و مان و آب و نان
و یار و غمگسار در آن بیابان بی پایان مشاهده نموده گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم یعنی موضع بیت چه در آن زمان
خانه کعبه موجود نبود و ابراهیم علیه السلام جزع بسیار نموده با چشم پر آب و خاطر محزون روی بشام نهاد و چون آب و طعام ایشان تمام شد تشنگی بر اسمعیل و مادرش
غالب گشت و شیر هاجر انقطاع یافته بمرتبه رسید که هاجر گمان برد که بجز جان دادن تدبیری نیست و اسمعیل اضطراب و بی طاقتی کرده هاجر از مشاهده حال
پسر بی تحمل شده بکوه صفا آمد تا ببیند که هیچ آب و آبادانی بنظر او در می آید یا نی و لحظه بر آن کوه ایستاده هیچ فریادرس ندید و از آنجا فرود آمده
جامه بر کشیده به تعجیل تمام رفتن گرفت تا از وادی گذشته بکوه مروه بر آمده و در آنجا نیز لحظه توقف نموده از آب نشان نیافت تا هفت نوبت
سعی نموده بدستوری که اکنون حاجیان بدان عمل مینمایند و در هر نوبت از جگر گوشه خویش خبر میگرفت که مبادا که سبعی قصد وی کرده باشد عاقبت
از جانب صفا آوازی بگوش او رسیده بدان طرف اقبال کرده امعان نظر نموده هیچ چیز ندید آنگاه از صوب مروه صوتی مسموع او شده بدان جانب
توجه فرموده هیچ چیز مشاهده وی نگشت بعد از آن از مکانی که اسمعیل را گذاشته بود آواز سباع استماع کرده نزد اسمعیل آمد و دید که چشمه آب خوشگوار
پیش او روانست بزعم بعضی آن که اسمعیل در آن حال قدم خویش در زمین مالیده در زیر پای او آب در جوشش آمده و برخی گفته اند که جبرئیل بپای
خود زمین را شکافته چشمه ظاهر گشت و غیر ازین دو وجه در ظهور آب زمزم وجوه دیگر ایراد کرده اند منقولست که مادر و پسر از آن آب آشامیده از محنت تشنگی
و زحمت تشنگی خلاصی یافته هاجر خواست که تا مشک را از چشمه زمزم پر سازد که جبرئیل گفت احتیاج به پر ساختن مشک نیست چه این آب همیشه خواهد
بود آورده اند که هاجر سنگ ریزه و خاک نمناک از چشمه بر میداشت تا آب بیشتر بیرون آید و بر گرد چشمه می نهاد تا ضایع نشود بیت
هر کجا باشد نشان پای او زانجا به چشم ** خاک بردارم چنانی کآب آید برون ** و درین اثنا آوازی از بالای سر خود شنید که از ذهاب آب مهراس
که فیض و ثواب این چشمه راحت پیرو تابید آورد و از چشمها غایب نخواهد گشت و باری سبحانه و تعالی ولد صالح ترا بشرف نبوت مشرف گردانیده
توفیق کرامت خواهد فرمود تا درین دیار باتفاق پدر خویش خلیل الرحمان خالصا لله تعالی خانه بنا نمایند که خلایق از اقطار عالم بزیارت و طواف
آن آیند و از این آب بیاشامند و هاجر از شنیدن این حکایت خوشدل گشته از حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده اند که فرموده است
رحم الله ام اسمعیل لو ترکت کان زمزم ماء معینا یعنی رحمت کناد خدای مادر اسمعیل را اگر میگذاشت زمزم را آب آن روان چشمه میبود و دور دوان
خواهست بود بر روی زمین ذکر قبیله جرهم و قطون بحرم و محافظت نمودن اسمعیل پیغمبر در میان ایشان قبیله جرهم قومی بودند از بنی اعمام ابراهیم صلوات الله علیه
ساکن در ولایت یمن و ایشان برسم تجارت پیوسته از راه مکه ببلاد شام میرفتند و طایفه از ایشان بعد از پیدا شدن زمزم در جانب آمد
و شد بحرم محترم رسیده دیدند که فوجی از طیور چنانچه مرغان بر سر آب می پرند طیران میکنند و چون این صورت خلاف معهود بود دو نفر

آمده ام
هر اینه چشمه ...

را نزد

را فرستادند تا تفحص نمایند که بسبب اجتماع طیور چیست ایشان بدان موضع رفته عورتی و طفلی دیدند بر سر چشمهٔ آب نشسته جیم الحوالی از مشاهدهٔ آن چشمهٔ
آب روشن گشت و از هاجر پرسیدند که شما از جنس انسید یا از نوع جن هاجر صورت حال واقعه را بیان کرد و گفت این کرامتی است که
باری سبحانه وتعالی بمن و این کودک ارزانی داشته بغرین از آب زمزم آشامیده آن را بغایت عذب و خوش گوار یافتند
بعد از آن بجهت تاکید پرسیدند که غیر شما هیچکس را درین آب حقی هست هاجر گفت نه و ایشان ملاحظهٔ وادی حرم کرده در نظر بصیرتشان
جهت چرانیدن مواشی خوش پسندیده آمد و از هاجر برای آمدن قوم بدان سر چشمه رخصت حاصل کرده مراجعت نمودند و جمیع از کیفیت حال
اعلام کرده قدر الحاجت بیمن رفته اهالی و توابع خود همراه گرفته و مواشی خویش را رانده با یک قبیلهٔ دیگر از اعمام خود که ایشان را قطورا می گفتند
منازل طی نموده بمکه آمدند و سید بنی جرهم مضاض بن عمرو بود و مهتر قطورا سمیدع بن عامر و مضاض در اعلی مکه فرود آمد و سمیدع در اسفل آن
بلده نزول کرد و در آن مقام کریم عمارات ساخته بدلجوئی هاجر و اسمعیل پرداختند و ایشانرا بسبب اختلاط بنی جرهم فصاحتی تمام بحصول پیوست و اسمعیل
در میان آن قبیله نشو و نما یافته لغت عربی از ایشان آموخت و جبرئیل ع ابراهیم را از انتظام حال هاجر و اسمعیل اعلام کرد و او هر سال یکنوبت بر براق سوار شده
صباح از شام روان میگشت و چاشتگاه بمکه رسیده اهل و عیال را دیده همان لحظه مراجعت مینمود و هنگام پیشین بشام میرسید و چون مدت پانزده
سال از سن مبارک اسمعیل منقضی شد هاجر که بانوی قصر حیات بود از تولیت ولایت عمر معزول گشته همت بر عروج عالم مقدس علوی
گماشت و بنی جرهم باتفاق فرزند ارجمندش بشرایط تجهیز و تکفین قیام نموده جسد مطهر او را در مکهٔ معظمه بقرب حجر مدفون ساختند و اسمعیل
از شدت حزن و ملالت مفارقت والده خواست که از آن سرزمین رحلت نماید خلان و احباب و اخوان و اصحاب که بدیدار همایونش
انسی تمام داشتند مانع آمده بجهت دفع وحشت تنهائی دختری را از اشراف قبیلهٔ جرهم در سلک ازدواج او کشیدند و اسمعیل با سواری و شکار
میل تمام پیدا کرده اکثر اوقات در کوه و صحرا اطراف مینمود و اتفاقا روزی خلیل الرحمن بمکه آمده از حال هاجر و اسمعیل استعلام نمود و خبر
وفات هاجر و تاهل فرزند استماع نموده بدر خانهٔ او شتافت منکوحهٔ اسمعیل از خانه بیرون آمده گفت اسمعیل بشکار رفته است و آن عورت ابراهیم را
نشناخته بشرایط مردمی و ضیافت قیام ننمود و خلیل الرحمن دانست که آن ضعیفه از حلیهٔ انسانیت عاطلست لاجرم با او گفت که چون اسمعیل
بیاید سلام من بدو رسان و بگوی که شخصی بصفات کذا آمده بود و وصیت نموده که عتبهٔ خانه نامناسبست باید که آن را تغییر دهی آن گاه
ابراهیم بشام مراجعت نمود و نماز شام که اسمعیل بخانه آمد آن عاقله صورت واقعه را با او درمیان نهاد اسمعیل گفت آن شخص پدر منست
و آستانه عبارت از تو و تغییرش کنایت از طلاق تو و بعد از آن بموجب وصیت زن را طلاق داد و هم از آن قبیله جمیله را که بمکارم
اخلاق آراسته بود در حبالهٔ نکاح آورد و چون نوبت دیگر ابراهیم احرام حرم بسته بمکه رسیده بدر خانهٔ فرزند رشید آمد از قضا باز اسمعیل
در خانه نبود و عورت او بخدمت ابراهیم علیه السلام مبادرت نموده ماحضری پیش آورد و عذرخواهی نمود و ابراهیم همچنان بر بالای براق بتناول قیام
نمود چه از جانب ساره مرخص نبود که چون بدین فرزند آید نزول فرماید و حلیلهٔ اسمعیل سر و روی مبارک او را از گرد و خاک پاک کرده التماس نمود
که موی متبرک حضرتش را بشوید ابراهیم ملتمس او را مبذول داشته یک قدم مبارک بر سنگی مرتفع که بر در خانهٔ اسماعیل علیه السلام بود نهاد
و پای دیگر در رکاب داشت و بار دیگر بعکس سابق عمل نموده و اثر قدم شریفش در آن سنگ باقی مانده و آن زن وظیفهٔ شست و شوی بجا آورد و خلیل
الرحمن در وقت معاودت با حرم فرزند خویش گفت چون اسمعیل بیاید از من بدو پیغام رسان که این آستانه بغایت مناسبست زنهار که از محافظت
او غافل نشوی و تغییر و تبدیل بدان راه ندهی و بعد از رفتن آن حضرت اسمعیل از صیدگاه بمنزل آمده حرمش بر وقایع گذشته او را مطلع گردانید

اسمعیل گفت بشارت باد ترا ای یار مشفق و مونس موافق که پدر خلیل الرحمان است پدر من که بحفظ جانب تو وصیت کرده اسماعیل مدت الحیات
بر مصاحبت آن حرم میمون مواظبت نموده تزویج دیگر رغبت ننمود و شرح بعضی از حالات آنحضرت را در ذکر بعثت او باز نموده آید ان شاء الله
وحده العزیز ذکر تولد اسحق و کبر سن ابرهیم و ساره بقدرت ملک خلاق چون حضرت باری اسمعیل را بابراهیم علیه السلام داد
و هاجر را باین موهبت سرافراز ساخت ساره آرزو میبرد که کاش مرا نیز فرزندی بودی تا شرف نبوت در دودمان ما باقی ماندی و در آن وقت که
جبرئیل با فرشتگان باستیصال قوم لوط مامور شدند اول بخانه ابراهیم نزول کردند چنانچه شمه ازین حدیث سابقا گذشت و چون ایشان مصور بصور
جوانان صاحب جمال بودند ابراهیم علیه السلام تصور آن که ایشان از نوع بشر اند گوساله را بریان کرده نزد ملایکه برد فرشتگان گفتند ما بهای
این را ناداده چون خوریم ابراهیم گفت در ابتدای طعام خوردن بسم الله و در وقت فراغ الحمد لله بگویید تا بها داده باشید جبرئیل با میکائیل گفت
حق عزت نه بی موجبی او را بخلت برگزیده است و باوجود مبالغه ابراهیم ایشان دست بطعام دراز نکردند و در آن وقت رسم چنان بود که هر که میخواست
که آسیبی بدیگری رساند طعام او را نمیخورد از بحث ابراهیم توهم نموده ملایکه گفتند مترس ما فرشتگانیم که بعذاب قوم لوط فرستاده شده ایم و در آن وقت
که فرشتگان در منزل ابراهیم نشسته بودند ساره مادر اسحق در پس پرده استاده بود قال الله تعالی وامرأته قائمة فضحکت و مفسران گویند فضحکت ای حاضت
و اکثر بر ظاهر حمل کرده اند و در سبب ضحک ساره چند وجه گفته اند یکی آن که چون سفره پیش بردند ملایکه دست بطعام نکردند ساره بخندید که غریب
مهمانی چند آمده اند که ما بجهت اعزاز و اکرام ایشان بریانی چند ترتیب کرده ایم و ایشان نمیخورند دوم آن که چون دانست که ایشان بعقوبت قوم لوط
مامورند از شدت فرح بخندید سیوم آن که چون او را بشارت بوجود فرزند دادند از غایت تعجب بخندید که او و شوهرش در نهایت پیری بودند ملایکه
گفتند تعجب میکنی از قادری که بقدرت کامله و حکمت شامله بی واسطه آبا و امهات از خاک تیره آدم صفی آفرید اگر از عجوز عقیم مولودی سلیم ظاهر کند
چه عجب باشد و چون هفت روز ازین بشارت برآمد ساره باسحق حامله شد و بعد از انقضای ایام حمل کوکب سعد نبوت از مطلع جمال طلوع نمود
و بعضی گفته اند که ابرهیم در وقت حمل اسحق صد ساله و ساره نود و نه ساله بود و محمد بن ابراهیم بن منصور در قصص خود می آورد که در شب ولادت
اسحق نهر الستاره مجتمع در فلک بنظر ابراهیم آمد و ابراهیم صلوات الله علیه از مشاهده اجتماع کواکب متحیر شده کیفیت آن از جبرئیل پرسید جواب داد
که این اشارتست که از صلب این پسر هزار پیغمبر بیرون آید آنگاه ابراهیم مناجات کرد که الهی چون اسحق را این کرامت ارزانی فرمودی فرزندم
اسمعیل را نیز ازین نعمتی فاخر محظوظ و بهره مند گردان خطاب آمد که از نسل اسمعیل پیغمبری در وجود آید که درة التاج اوساط العقد مجموع انبیا بود و اولین و آخرین بشفاعت
او محتاج باشند لاجرم ابراهیم بوظایف حمد و ثنا قیام نموده گفت الحمد لله الذی وهب لی علی الکبر اسمعیل و اسحق ان ربی لسمیع الدعاء و جمعی گفته اند ابراهیم
در سن نود و نه سالگی بسنت ختان ملهم شد و اسمعیل را در سیزده سالگی و اسحق را در یک سالگی ختنه فرمود و گویند که اسمعیل پنج سال از اسحق بزرگتر
بود و چهارده سال نیز گفته اند و بعد از تولد این دو فرزند سعادتمند ابراهیم علیه السلام بذبح یکی از انها مامور گشت ذکر قربان کردن ابرهیم
خلیل علیه صلوات الرحمن فرزند را اختلاف است میان علمای امت و فضلای ملت که ذبیح اسمعیل است یا اسحق جماعتی از صحابه چون علی بن ابی طالب
علیه السلام و از تابعین چون کعب الاحبار و سعید بن جبیر و مسروق و ابو الهذیل و زهری و سدی و غیرهم برآنند که ذبیح اسحق بوده است و جمعی دیگر هم از صحابه
چون عبد الله بن عباس و عبد الله عمرو بن العاص و ابو هریره و ابو الطفیل عامر بن واثله رضی الله عنهم که ذبیح اسمعیل بوده و شرح آن بنابر تطویل
لایق بسیاق این کتاب نیست راقم حروف گوید که چون در ذبح فریقین تامل نموده شد قول جماعتی که ذبیح را اسمعیل دانسته اند نزد این فقیر
بی بضاعت راجح نمود لاجرم عنان جواد خوش خرام قلم را بمیدان سخن ایشان معطوف کرده اینک مرقوم رقم کلک بیان میگردد که ابراهیم علیه السلام

وامرأته قائمة فضحکت

از تابعین چون امام الهدی جعفر بن محمد الصادق علیه السلام و سعید بن مسیب و یوسف بن مهران و مجاهد و شعبی بر آنند که

اسمعیل

31

نذر کرده بود که چون [ایزد تعالی] حضرت او را فرزندی کرامت فرماید تقربا الی الله قربان فرماید و بعد از آنکه اسمعیل و اسحق متولد شد ابراهیم از آن حال
فراموش کرد تا شب ترویه در قربانگاه مکه در خواب دید که شخصی میگفت فرمان الهی نافذ شده که فرزند خود را قربان کنی ابراهیم علیه السلام از خواب در آمده
متفکر گشت که آیا این خواب رحمانیست یا شیطانی و شب دوم نیز همانند آن رویا دید و شب سیوم هم مثل آن دید بعد از آن در خواب
پیدا شد ندائی شنید که ای ابراهیم شیطان نیز الطاعت پروردگار امر میکند برخیز آنچه مامور شده بجای آور و چون صباح شد ابراهیم هاجر را
گفت سر پسرم را بشو و روغن در موی مال و جامه در و پوشان و هاجر بفرموده عمل نموده ابراهیم اسمعیل را گفت ریسمان و کارد را بردار تا از شعب
هیزم بیاریم ابراهیم علیه السلام بجانب شعب توجه نموده از عقب او اسمعیل روانه شد و درمیان راه شیطان بصورت پیری ظاهر شده برابر ابراهیم بایستاد
پرسید که کجا میروی ابراهیم گفت درین شعب مهمی دارم ابلیس گفت والله که شیطان ترا بذبح اسمعیل امر فرموده است ابراهیم او را زجر کرده گفت
دور شو از من یا عدو الله که امضای امر پروردگار خود خواهم کرد شیطان از ابراهیم نومید شده پیش آمد اسمعیل گفت هیچ میدانی برادر تو کجا میبرد
پدر ترا کجا میبرد گفت آری میبرد که هیزم بخانه بریم ابلیس گفت والله که بغیر ذبح تو مقصودی ندارد اسمعیل گفت که هیچ پدر را دیده که فرزند خود را کشته باشد
شیطان گفت او گمان میبرد که از جانب پروردگار باین کار مامور است اسمعیل جواب داد که هرچه خداوند فرموده است باید که ابراهیم بجای آورد که من هم
مطیع و منقاد پروردگار عالمیانم و چون شیطان از اسمعیل نیز مایوس شد پیش هاجر رفته گفت هیچ معلوم کرده که ابراهیم پسر ترا کجا میبرد گفت جهت آنکه
هیزم بخانه آورد گفت غلط پنداشته بلکه برای آن برده که او را ذبح کند هاجر فرمود که او از آن رحیم تر است که بفرزند خود این حرکت بجای آرد ابلیس گفت او گمان
میبرد که این فعل بفرمان کردگار است هاجر جواب داد که هرگاه امر الهی را گردن نهاده ایم آنگاه ابلیس خایب و خاسر بازگشته ملک حفیظ ابراهیم و آل او را از شر
متابعت شیطان نگاه داشت و چون ابراهیم بشعب در آمد با اسمعیل گفت ای پسرم من بتحقیق دیدم در خواب که ترا ذبح میکنم پس نظر کن که چه چیز می بینی
اسمعیل گفت ای پدر من بجای آر چیزی که مامور شده بآن ابراهیم فرمود که درین امر صعب چگونه تحمل توانی کرد اسمعیل جواب داد که ستجدنی ان شاء الله
من الصابرین بعد از آن اسمعیل از پدر خود التماس نمود که دست و پای من محکم به بند که اگر در وقت کشتن اضطراب کنم جامه تو بر خون نشود چه مرگ امر
دشوار و شربت ناگوار است و کارد را تیز کن تا زودتر خلاص شوم و مرا در روی خوابان که میترسم که در آن وقت نظر تو بر چهره من افتد سلسله شفقت ابوت
در حرکت آید و در فرمان الهی اهمال نمائی و بدین سبب ذیل عفت تو بلوث معصیت آلوده گردد و پیراهن مرا بهاجر رسانی تا از استشمام رایحه
آن منافی اجل سکون و تسکینی او را پیدا شود ابراهیم صلوات الله علیه سخنان فرزند ارجمند اسمعیل را استماع نموده گفت الهی مجموع شکر و ثنا در زمان
گذشته و آینده راجع بساحت کارگاه و کارخانه انعام و افضال تست مرا در زمان شیب و ناتوانی فرزندی ارزانی داشته و به بلای مفارقت و ذبح او مبتلا گردانیدی
اگر شرف رضای تو بدین امر مقرونست من چه کس باشم که از مقتضای آن سر کشم و اگر این کار بخلاف رضای تو است از آن توبه و استغفار میکنم ملایکه
عالم علوی و سفلی جواهر کلمات الفاظ ابراهیم را که از معدن نبوت و شفقت ظاهر شده بگوش هوش شنیده و مجموع در گریه آمده غلغله در میان مقیمان ملک
و ملکوت افتاد آنگاه ابراهیم صلوات الله علیه کارد بر حلق اسمعیل کشیده هرچند در ذبح او سعی بیشتر کرد کمتر برید بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای و آنحضرت تا سه نوبت تعجب نموده درین اثنا از غیب ندایی شنید که یا ابراهیم قد صدقت الرویا بتحقیق که راست
گردانیدی خواب خود را و دیگر باره آوازی بگوش او رسید که در عقب خویش نگاه کن و آنچه منظور تو گردد بذبح آن قیام نمای که فدای پسر تست ابراهیم نگاه کرد
کبشی دید که از جانب کوه می آمد و گویند آن گوسفندی بود که چهل خریف در مرغزار بهشت چریده بود و بعضی گفته اند آن گوسفند قربان هابیل
بود که حق تعالی در ریاض جنت تا غایت پرورش میداد و بالجمله ابراهیم اسماعیل را همچنان گذاشته متوجه گوسفند شد و گفت از روی کرامت آنحضرت

یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری

کارد در حلق پسر میراند و هر بار روی زمین اشت ابراهیم این حال

از عقبش روان شد و نزدیک هر جمره از جمرات که عبارت از جمرهٔ اولی و وسطی و کبری است هفت سنگ بر جانب گوسفند انداخته در جمرهٔ کبری
او را گرفت و بمنا که قربانگاه مکه است آورده بذبح آن قیام نمود و درین اثنا جبرئیل علیه السلام دست و پای مبارک اسمعیل ذبیح را گشاده
با او گفت که مطلوب خویش را از حضرت قاضی الحاجات مسئلت نمای که وقت شریف و هنگام اجابت دعوات است و اسمعیل علیه السلام دست نیاز
بدرگاه بی‌همتای کارساز برداشته گفت یارب جمیع عباد خود را که مؤمن و موحد برای آخرت نقل کرده اند بیامرز و جرایم ایشان را
بزلال مغفرت و احسان شسته گردان و چون خلیل الرحمان بجانب فرزند خویش التفات فرموده برگشادن جبرئیل دست و پای
اسمعیل را و کیفیت دعا او وقوف یافته گفت ای پسر تو مؤیدی بتایید ربانی و موفقی بتوفیق سبحانی و در خلال این احوال از غیب آوازی
روح بخش رسید که یا ابراهیم اصدق القائلین و یا اسمعیل یا اصبر الصابرین شما را آنچه امتحان کردم وفا نمودید و بانچه مبتلا گردانیدم صبر فرمودید درجات
در جنات عدن بلند گردانم و در دو عالم لسان صدق شما کرامت فرمایم انا کذالک نجزی المحسنین ای ابراهیم تو خلیل منی از کائنات و ای اسمعیل
تو صفی منی از مکونات پدر بزرگوار و پسر عالی مقدار حمد و ثنای منعم بر ذمت همت واجب و لازم دیده سجدات شکر بجای آوردند و از تاریخ طبری چنین مفهوم
میگردد که چون خلیل الرحمان ندای یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا شنید از هیبت خداوند سابق الانعام بر خود لرزیده کارد از دستش بیفتاد و جبرئیل گوش
گوسفند گرفته از بهشت آورده بود و گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم صلوات الله علیه نظر بر آن بهشتی افکنده گفت لا اله الا الله و الله اکبر بعد از ان پسر را گفت برخیز
که خدای تعالی فرج داد و پسر برخاست جبرئیل را با کبش دید گفت الله اکبر و لله الحمد و در مناهج الطالبین مذکور است باین عبارت بی کم و بیش که صادق
آل محمد میفرماید که چون حق تعالی ابراهیم را از قربان اسمعیل منع فرمود ملول شد حق تعالی وحی فرمود برای آن از کارد تو محافظت کردم که حامل نور خاتم الانبیا
محمد است صلی الله علیه و آله و سلم و در انحال حجاب برداشت و مراتب درجات و منازل محمد و آل محمد را علیهم السلام بر ابراهیم عرض کرد و گفت اینها
همه فرزندان اسمعیل اند در ان میانه ابراهیم علیه السلام حسین بن علی را دید و درجات شهادت او مشاهده کرد و گفت یا رب خدایا در میان آل محمد
این مرتبه که راست گفت فرزند اسمعیل حسین است که دختر زادهٔ رسول آخر الزمانست ابراهیم گفت یا رب من حسین را دوست تر از اسمعیل
دارم حق تعالی فرمود ما او را بفدای اسمعیل قبول کردیم پس بقول صادق ذبح عظیم حسین علی است و فدیهٔ اسمعیل او است نه آن کبش و خود
آن شنیع است که اساس نهاده اند و گوسفندی را درین محل نباشد که خدای تعالی در کلام مجید خود آن را ذبح عظیم خوانده و تمام شد نسخهٔ مناهج الطالبین
و مؤدای اوراق در نقل این حکایات از ان نسخه صادقی است رایت ذکر بنای کعبهٔ معظمه زادها الله تکریما : از کلام سابق لازم آید که
اول کسی که بتاسیس بنیان کعبه و تشیید ارکان آن اشتغال نمود حضرت آدم بود علیه السلام و بعد از انقضاء ایام حیات او
شیث علیه السلام در تعمیر آن مبالغه کرده و اهل عالم بطواف خانه مشغول می بودند و مناسک حج چنانچه آدم بفرزندان تعلیم کرده بود بجای می آوردند
و چون زمان طوفان نزدیک شد و نوح ملایکه بامر ملک علام نازل گشتند و حجر الاسود و دیگر احجار که آدم و شیث علیه السلام جهت عمارت کعبه از
از کوهها نقل نموده بودند از مواضع آن قلع کرده در خزاین جبال بودیعت نهادند و روایت دیگر درین باب آنست که چون ابو البشر از جنت
الماوی بخاکدان دنیا نزول نموده مدتی بران بگذشت بسیار ملول و مشوش شده به جناب ربی بهتال بنالید و گفت الهی از جهت آنکه آواز ملایکه
نمی شنوم بغایت محزون و پریشان خاطرم خطاب رب الارباب نازل شد که ای آدم خانه را از آسمان بزمین فرستاده ام که طوایف انس
بطواف آن اشتغال کنند همچنانکه اصناف ملایکه عرش را طواف مینمایند اکنون باید که متوجه حریم حرم گردی تا سراچهٔ دل تو از سودای بازار غیر پرداخته
به جلوت خانهٔ قدس انس تمام گیرد بیت تا خانهٔ دل خالی از اغیار نیابی :: بام و در این خانه پر از یار نیابی :: و آدم علیه السلام بهمراهی ملکی

از دستکان که او را براه راست دلالت مینمود متوجه مکه شد و چون به بیت المقدس آن حضرت قصد از پنجاه فرسنگ بود و باندک زمانی
منازل طی فرموده بمقصد رسید خانهٔ دید از یاقوت بهشتی که دو در داشت از زمرد سبز دری بجانب مشرق و دری بجانب مغرب و حضرت
عزت ملکی ارسال نموده آدم را مناسک و آداب حج بیاموخت چون آن حضرت از زیارت فارغ شد ملایکه خود را بر او ظاهر کرده گفتند ای آدم
حج تو مبرور و مقبول ... مغفور شد و در وقت طوفان نوح آن خانه را ملایکه باسمان بردند و علی اختلاف الاقوالین بعد از تسکین طوفان موضع بیت بر مثال
تلی ساخته مینمود و خلایق از اقطار آفاق آمده و بحریم آن مکان با حرمت تقرب نموده حوایج و مهمات بدرگاه قاضی الحاجات مرفوع میداشتند
و علامات و آثار اجابت بر صفحات احوال ایشان ظاهر و لایح میشد و حال بر همین منوال جریان داشت تا زمان حضرت ابراهیم علیه السلام که اراده
کاملهٔ سبحانی دیگر باره بعمارت آن متعلق شده خواست که شرف فضیلت بنای آن خانه در خاندان ابراهیم علیه السلام بماند بنابرین جبرئیل امین مامور شد
تا بهمراهی او از شام بمکه رود و بدستیاری فرزند سعادتمند اسمعیل خانهٔ کعبه را لباس عمارت آورده اهل عالم را بطواف و زیارت بیت الله
دعوت فرمایند و ابراهیم علیه السلام اندیشهٔ بنای خانه در ضمیر منیر رسوخ یافته از سر ذوق و فرح تمام بصوب مکه شریفه از دیار ... بیت جمال کعبه چنان
میدواندم بنشاط ٭ که خارهای مغیلان حریر می‌آید ٭ و چون بعد از قطع مسافت بحرم رسید اسمعیل را در پایان کوه نشسته دید که تیر میتراشید پدر رفیع الشان
پسر عالی مکان را از مقتضی فرمان آگاه گردانید اسمعیل کمال رغبت در آن امر اظهار فرمود و در باب معلوم کردن حضرت ابراهیم طول و عرض
خانه را بدستور قدیم روایات مختلفه وارد شده چنانچه اکثر آن در کتاب روضة الاحباب ایراد یافته و مولف اخبار این نسخهٔ شریف منبع الله
الطالبین بدوام بقاءه بتوفیق این الروایات موفق شده و از آن میان آنچه بزعم راقم حروف انسب بمقام ابراهیم خلیل مینماید اینست که
جبرئیل ابراهیم را از کیفیت حال و کمیت آن بقعهٔ عدیم المثال بشرف اعلام ارزانی داشت ملخص سخن آنکه حضرت ابراهیم بتعلیم جبرئیل و موافقت
اسمعیل به بنای خانهٔ کعبه اشتغال نموده اسمعیل گل و سنگ میکشید و ابراهیم بکار میبرد تا قواعد خانه بلند شد و از سنگ بر داشتن و بر دیوار نهادن
عاجز آمد عاقبت سنگی پیدا کرده بر بالای آن بر آمد تا باسانی بترفیع دیوار خانه قیام نمود و هنوز اثر قدم مبارکش بر آن جا مانده آن سنگ را
مقام ابراهیم گفتند و در بعضی از تواریخ مذکور است که ملایکه در سنگ کشیدن با اسمعیل علیه السلام موافقت و مددکاری میکردند منقول است که چون عمارت خلیل
بموضع حجر الاسود رسید و نشان آن سنگ را که در وقت طوفان بکوه ابوقبیس برده بودند باز آورده و ابراهیم حجر الاسود را در آن مکان خودش استوار
گردانید و در اخبار آمده است که حجر الاسود در ابتدا که از بهشت بشرف ورود یافت مانند شیر سفید بود و بتدریج از ظلمت مس دست عاصیان
و مشرکان رنگ آن چون دل ایشان سیاه شده و بعضی گویند چون قواعد خانه بموضع حجر الاسود ارتفاع یافت ابراهیم باسمعیل علیهم السلام گفت سنگ
نیکو بیار تا مردم را نشانه باشد اسماعیل بموجب فرموده عمل نموده سنگی آورد و آن سنگ پسندیده نیفتاد و اسماعیل بطلب دیگر از آن رفته از جانب کوه
بوقبیس آوازی شنید که ای ابراهیم ترا از من ودیعتی است بگیر آن را آنگاه ابراهیم حجر الاسود را گرفته بموضعش استوار کرد و انید و اسماعیل
از طلب سنگ باز آمده حجر الاسود را دید پرسید که این سنگ نیز دنبو که آورد ابراهیم گفت آن کس که مرا بتو و سنگ تو باز نگذاشت و بعد از فراغت
از عمارت ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام بوظایف حمد و شکر گذاری و مراسم دعا و ثنا و زاری اقامت نموده گفتند ربنا تقبل منا انک انت
السمیع العلیم و جبرئیل نازل شده بشارت قبول رسانید و شرایط طواف حج و مناسک و اموری که در عرفات و زمزم واقع میشود
از رمی و سعی و قربان چنانچه حالیه اکنون متعارفست بی زیاده و نقصان بدیشان تعلیم کرد و چون پدر و فرزند بطواف بیت الله قیام
نموده مناسک حج بجای آوردند ابراهیم تولیت آن بقعهٔ شریفه باسمعیل مفوض داشته و در حفظ آن وصیتها ارکلی نموده ... مراجعت

بمقام الکم

که بوطن مألوف مراجعت نماید بر سر کوه عرفات رفته بجانب شام نظر کرده و بعد از ان اطراف مکه را ملاحظه نموده خاطر مبارک او به اسمعیل و اولاد

امجاد ش که نور نبوت میدانست که بعد از وی پیدا خواهند شد بدرد آمد چه آن ناحیه از جمیع وادی بغایت خشک و پر سنگ و ریگ بود و کوههای

آن موضع بی آب و اودیه اش مظلم و سیاه بنظر کیمیا اثرش در آمد بخلاف شام که زمین آن بلطایف اشجار و ظرایف اثمار و طیب هوا و عذوبت آب

و کثرت اصناف بنی آدم مملو و مشحون بود ابراهیم را از مشاهده این حال رقت تمام دست داده دست نیاز بدرگاه کریم کارساز گشاده رفاهیت حال

اسمعیل و ذریت او را امسالت نمود و چون از مقصود دعا فارغ شده جزم کرد که پای عزیمت در رکاب آرد باز وحی الهی و خطاب سماوی بدو رسید

که اهل عالم را بطواف و زیارت خانه دعوت کن تا چنانچه شرف بنا را این خانه ترا است شرف دعوت جهانیان نیز ترا باشد ابراهیم مناجات فرمود که

آواز من بکجا رسد خطاب آمد که از تو ندا کردن و از ما باسماع عالمیان رسانیدن ابراهیم صلوات الرحمان علیه بمقام خود آمده با ایستاد و آن مقام

عظیم و رفیع بمکینت بالمنزله کوه بزرگ شد و آنحضرت اول روی بجانب ولایت یمن آورده باواز بلند ندا فرمود که ایها الناس باری سبحانه و تعالی

از محض فضل و کرم خود برای شما بیتی بنا فرموده است و شما را بطواف و زیارت آن میخواند امر الهی را بر عنت اجابت نمایید تا حج شما مقبول و سعی شما

مشکور و جرایم شما مغفور گردد بعد از ان روی مبارک بجانب مشرق و سایر اقطار آفاق کرده این ندا در داد و از اطراف و جوانب ربع

مسکون آواز لبیک لبیک شنیده از ابن عباس رضی الله عنهما منقولست که از کسانی که در عالم موجود بودند و جمعی که در ارحام امهات و اصلاب آبا استقرار داشتند

طایفه جواب داده اند که آن سعادت عظمی و موهبت کبری فایز و بهره مند آمده اند و آینده و فرقه از طواف و زیارت خانه خداوندی مانند بی نصیب

و محروم آمده اند چا عتی انکه در آن زمان مهر خاموشی برلب نهاده سکوت را ملازم شمرده اند و چون حضرت خلیل الرحمان علیه الصلوات و التسلیم از دعوت عالمیان

بزیارت بقعه مقدسه فارغ شد اسمعیل را علیه الصلوة والسلام از قبل خود در مکه مکرمه خلیفه ساخته بدیار شام معاودت فرمود و سال دیگر که موسم حج

شد ابراهیم و ساره و اسحق بمکه آمدند و باداء مراسم و مناسک قیام نمودند و اسمعیل وظایف مهمانداری و شرایط خدمتکاری بجای آورده و در رعایت

جانب ساره تأکید و مبالغه بسیار بر خود واجب داشت و ساره از همعنی خوشدل شده رقعات تلخی باتباع بجانب شام مراجعت کردند و سال

در موسم حج اسحق علیه السلام بمکه می آمد و عهد ملاقات با اسمعیل تازه کرده و حج گذارده بخدمت والدین باز میگشت چون از عمر ساره صد و بیست و هفت سال

و بقولی صد و سی سال منقضی گشت طایر روح پر فتوحش بجانب گلستان قدس در پرواز آمده مزرعه چیر دن که پیشتر بتملک ابراهیم در آمده بود بدفن

او اختصاص یافت ذکر بعضی از حوادث و کیفیت وفات ابراهیم علیه السلام ارباب اخبار آورده اند که ابراهیم بعد از وفات ساره رضی الله عنها

زنی از کنعانیان در حباله نکاح آورده شش پسر از وی در وجود آمدند و از ایشان اولاد و احفاد و قبایل پیدا شده در آفاق و اطراف متفرق گشتند

و هیچ یک از اولاد صلبی خلیل الرحمان غیر از اسمعیل و اسحاق علیهم السلام بهیچ کس بفضیلت نبوت سرافراز نگشت و همچنین اراده ازلی بکثرت اموال

آنحضرت تعلق گرفت چنانچه گفته اند و العهدة علی الراوی که مواشی و اغنام فلت پناه بمثابه رسید که چهار هزار کلب گوسفندان او را از تعرض گرگ نگاه میداشتند

و چون صد و پنجاه سال از عمر عزیزش منقضی گشت آثار شیب و بیاض در محاسن همایونش که قبل ازین احدی را بصورت روی نموده بود مشاهده

فرموده جزع بسیار کرد و گفت این چه حالتست که حقیقتش بر من منکشف نیست خطاب آمد که این وقاری است از جانب من که تو ارزانی

داشته ام و از استماع این اندوه او بفرح مبدل شده گفت اللهم زدنی وقارا مشهور است که آن حضرت از خالق موت و حیات مسألت

نموده بود که تا من طالب مرگ نشوم رشته زندگانی مرا بمقراض اجل منقطع مکردان و این دعا بشرف اجابت اقتران یافته چون وقت

رحلت قریب گشت و هنگام سفر ضروری نزدیک آمد ملک الموت بصورت پیری فرتوت مانده بمجلس شریف او تشریف حضور ارزانی داشت

هم اجعلنا فخر زنو ارتنک الکرام و بر نبلغ محمد علیه الصلوة والسلم ...

و ابراهیم بنابر سنت معهود طعامی پیش او حاضر ساخت دست ملک الموت در حین برداشتن طعام در لرزه آمده و آن لقمه را بجد و جهد تمام گاهی
بسوی گوش و گاهی بطرف بینی و گاهی بطرف دهان میبرد ابراهیم از وی پرسید که ای پیر چه نوع حالیست که ملاحظه می کنم ملک الموت گفت اینها همه از پیری
است ابراهیم گفت که سال تو چند است ملک الموت بدو سال عمر خود را بیشتر از عمر او گفت خلیل الرحمان فرمود که تفاوت میان من و تو دو سال
بیشتر نیست و بعد از گذشتن این مدت عجز و ناتوانی من باین مرتبه خواهد رسید ملک الموت جواب داد که آری ابراهیم ازین حکایت اندیشه
مند گشت گفت الهی ودیعت حیات را که بمن سپرده استرداد فرمای که مرا نعمت زندگانی که مقرون باین عجز و ناتوانی باشد در کار نیست و همان لحظه
ملک الموت بقبض روح او مأمور شده ابراهیم علیه السلام به عالم تقدس خرامید و بعضی گفته اند که چون حضرت باری تعالی نعمتهای دینی و دنیوی بر ابراهیم
تمام کرد و جزایل انعام و افضال در باره او بتکمیل رسانید قابض ارواح را بخدمتش فرستاده گفت اگر اجازت فرماید روح پاک او را قبض کند
و الا بمقام خود باز گردد ملک الموت بر مقتضی فرمان بمجلس او حاضر شده صورت واقعه را معروض گردانید و ابراهیم مهلتی در میان نهاده متهیای تعزیتنا
فرمود و بکفایت بعضی از مهمات دینی و عقبی که سرانجام آن در نظر بصیرت از ضروریات مینمود مشغول شد و اسحق را در دیار شام ولی عهد و خلیفه
گردانید و چون مهلت موعود بسر آمد هادم اللذات کمر خدمتگاری بر میان جان بسته وظیفه جان سپاری بلکه جان ستانی در میان آورد
و در بعضی از تواریخ مذکورست که چون عزرائیل بقبض روح ابراهیم مأمور گشت و نزدیک او آمد آنحضرت گفت ای ملک الموت هرگز دیده که دوستی قبض
روح دوست خود امر فرموده باشد عزرائیل باسمان شتافت و آنچه ابراهیم گفته بود در بارگاه بی نیاز معروض داشته ندای الهی در رسید که
یا خلیل من بگو که تو هرگز دوستی دیدی که وصال و لقای دوست خود را از جمله مکروهات شمارد عزرائیل پیغام خداوندی را بخلیل رسانید ابراهیم گفت
میخواهم که همین ساعت بکاری که مأمور گشته اقدام نمای ملک الموت روح مطهر او را قبض فرموده قالب معنبرش در مزرعه حبرون از توابع شام پهلوی
ساره مدفون گشت ذکر بعضی از عجایب متفرقه و بیان سنتی چند که از ابراهیم علیه السلام بر صفحات روزگار مانده منقولست که ابراهیم در اثنای مناجات
گفت ای پروردگار بنمای بمن که چگونه زنده میکنی مردگان را خطاب آمد مگر باین کار ایمان نداری ابراهیم گفت ایمان دارم ولیکن میخواهم که دل مرا
اطمینان حاصل شود و گویند این طلب از وی در مرصاد رشد در حالی که بعد از آن اجل مختوم امان نداشت که دیگر بوجود آید و بعد ازین سوال فرمان قادر ذو الجلال
شرف نفاذ یافت که ای ابراهیم چهار مرغ را از هر نوع که خواهی بگیر و بکش و اجزا و اعضای ایشان را کوفته در هم و بچهار قسم کرده و هر بخشی را بر قله کوهی بگذار
بیا میرزم
ایشان را بخوان که بسوی تو خواهند آمد ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده و بعد از کشتن مرغان را دید که ذره ذره از هر قسمی بهوا رفته در هم پیوست تا هر مرغی را اندام
پر و موی جمع آمده بقدرت ایزدی بپرید و به پیش ابراهیم علیه السلام آمده بسرهای خویش که در دست آنحضرت بود ابدان ایشان متصل گشت و چون
ابراهیم آن حال عجیب را مشاهده نمود خطاب آمد که فردا باتو از اسرافیل خلق را از چهار گوشه عالم برانگیزانم همچنانکه این چهار مرغ را از اطراف جبال
برانگیختم و هو القادر علی ما یشاء والله اعلم آورده اند که ابراهیم روزی بطلب مهمان بیرون رفت تا باهم روزی خورند چه عادت فرخنده اش چنان بود که بی مهمان چیزی
نخوردی و بعد از جستجوی پیری را یافته بخانه آورد و در حال پیر تاکل نموده او را ازدین بیگانه یافت بنابراین مهمان را طعام ناداده از خانه بیرون فرستاد
چون پیر کبر از نظر خلیل الرحمان غایب گشت خطاب عتاب آمیز از بارگاه حضرت ولی النعمت و الاحسان در رسید که ای ابراهیم این بنده نافرمان با وجود
کثرت تمرد و عصیان در مدت عمر خویش روزی از خوان افضال و امتنان ما بی نصیب و مأیوس نگشت امروز یکبار که بتو حواله شد از خانه اش گرسنه
و محروم بیرون کردی ابراهیم ازین حدیث متأثر گشته بتعجیل تمام از عقب پیر روان شد او را دریافت و مبالغه بسیار نمود تا باز گردد پیر از سبب رد و قبول پرسید
ابراهیم صورت واقعه را باز نمود پیر گریه کنان گفت زهی خداوندی که با عداوت خود و جهت دشمن عتاب کند آنگاه از کیش خویش تبرا نمود و ملت حنیف را قبول فرمود

یکی از مؤمنان مخلص ومخلصان حقیقی گشت افصح الشعرا شیخ سعدی فرماید بیت دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

حلیه وشمایل شریفش رنگ روی همایونش سرخ وسفید بود وقامتش تمام واشهل العین وعریض القدر وضخیم الکره بود موضع ولادتش بعضی گویند ولادتش
در زمین سوس از اراضی اهواز بود وبرخی در حدود کسکر گفته اند وجماعتی حران نیز گویند واصح اقوال آن که مسقط الرأس او از اقلیم بابل موضعی بود که آنرا
کوثی میگفتند ودر حین تولد آنحضرت از زمان آدم دو هزار وبیست وهفت سال گذشته بود مکان نشو ونمایش بعضی بر آنند که چون زمان ولادت او
نزدیک شد مادرش از حوالی آن دیار دوری جسته به نهری عظیم رسید که آبش خشک شده بود ودر آنجا وضع حمل نمود وابراهیم را در خرقه پیچیده
بگذاشت وبخانه مراجعت کرده پدرش را از آن حال آگاهی داده آزر بدانجای رفت ودر کنار همان جوی در زیر زمین خانه ترتیب داد واز خوف
ضرر سباع سنگ بر سوراخ خانه استحکام کرده بازگشت وپیوسته بدانجا رفته تعهد او مینمود تا بزرگ شد وبرخی گویند که چون آزر از حمل مادر ابراهیم وقوف یافت
حیله خود را بموضعی برد میان کوفه وبصره که آنرا اور گفتندی ودر آنجا اقامت نموده ابراهیم متولد گشت وتا بزرگ شد بوطن مراجعت نکردند
وقول دیگر آنکه ولادت شریفش در غاری اتفاق افتاد اما اصح اقوال درین باب آنست که بی ذکر یافت اشارت بصحت آن رفت معنی اسم
ولقب وکنیتش مراد از لفظ ابراهیم اب رحیم است یعنی پدر مهربان ولقبش خلیل الله وخلیل الرحمن وکنیت مبارکش ابو الضیفان است وابو الانبیا
وابو محمد نیز گفته اند ذکر بعضی از خصایص وخصال او بیتا حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که ان ابراهیم اختتن بالقدوم وهو ابن ثمانین سنة
واین حدیث نقیض قول سابق است که بعضی مورخان نقل کرده اند وغالب آنست که این حدیث بایشان نرسیده باشد که سال آنحضرت را
در حین اختتان زیاده از آن گفته اند وبعضی از فضلا گفته اند قدوم نام موضعی است بشام وبرخی گفته اند که قدوم نام تیشه است یعنی حضرت خلیل پیاده در سن
هشتاد سالگی خود را به تیشه ختنه کرده واین سنت تا انقراض روزگار از آن پیغمبر بزرگوار یادگار ماند دیگر از سنتهای ابراهیم پوشیدن سراویل است
چه حضرت حق باوی وحی فرستاد که اکرم ترین خلق نزد من باید که در وقت سجود زمین عورت تو را نبیند وابراهیم علیه السلام برای خویش بتعلیم جبرئیل
ترتیب سراویل نمود وهو علیم مشهور است که سنت ضیافت از جمله مخترعات اوست صنعتش زراعت وحراثت بود وپیوسته بدین صنعت
اشتغال مینمود ودر بنای قری وقصبات وتعمیر بلاد جدی تمام داشت ودر ایام آنحضرت واولاد طاهرین او مداین وامصار وبلاد عمارت یافت
مدت حیات وایام دولتش اهل کتاب گویند که عمر مبارکش صد وپنجاه وهفت سال بود وصد وهشتاد وپنج سال نیز گفته اند وبعضی در معارف
دویست سال گفته ومسعودی در کتاب اخبار الزمان صد ونود وپنج سال گفته ومحمد بن فخر الدین بناکتی بصد وبیست وسه سال تصریح کرده وصد وبیست ونه سال
نیز گفته اند واصح روایات قول امام مسعودی است وبرین تقدیر مدت دعوتش صد وهشتاد سال باشد ودر روضة الاحباب مذکور است که [illegible] در گذشت
ودر جامع عظیم مسطور است که روز پنجشنبه نهم ماه محرم بعد از آن که بیست وپنج روز صاحب فراش بود از محنت وهوان بروضه رضوان انتقال فرمود وصلوات الله علیه
وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین ذکر اسمعیل ذبیح الله وبعضی از حالات وحکایات او ولادت مبارکش چنانچه گفته آمد در حدود شام بود فاما در صغر سن ببلاد حجاز منتقل
شد ودر اراضی مکه نشو ونما یافت وبمرتبه رشد وحد بلوغ رسیده وتیر انداختن وفروسیت تعلیم نمود وقبیله جرهم که بدستوری هاجر در جوار ایشان اقامت نموده بودند
رغبت کردند با اسمعیل مکرمت نمودند وحضرت منزل البرکات در نتاج گوسفندان اسمعیل برکت ارزانی داشت تا آن بجایی رسید که محاسبان روزگار
از ضبط وشمارش عاجز شدند ومسعودی در کتاب اخبار الزمان میگوید که اول قومی که میل بمصاحبت اسمعیل کردند بر چشمه زمزم آمدند طایفه بودند
از عمالیق وبعد از آن بنی جرهم از ولایت یمن آمده در مکه اقامت نمودند وچون قصه تزویج اسمعیل وآمدن ابراهیم بزیارت او بصورت تحریر پیوسته
بود تکرار آن درین مقام خالی از سببی تکراری نیست اما بنا بر آن که بعد از اتمام عمارت بیت الله ومراجعت ابراهیم علیه السلام از مکه اسمعیل را ملکی تمام

آنکه آزر

ونیم روز

کثرت

اگر چه پیشتر رسید اجمال مرقوم کلک بیان گشته
والکنون تاریخ معتبر مبسوط نقل کرده می‌شود
قلم جاری کن ان بدگران [illegible] میشود

دل ۱۲

دیت داده مواشی و اغنام او بسیار شد و قوم توقف نمودند عمره دختر سعد بن اسامه را که از قبیله عمالقه بود بحباله او درآوردند و بعد از چندگاه از مفارقت پدر
و پسر ابراهیم را داعیه دیدن اسمعیل در خاطر پرتو یافت و بر براق سوار شده عازم حرم گشت و در حین خروج از شام ساره بنا بر غیرتی که داشت از ابراهیم
التماس نمود که چون بمکه رسد در خانه اسمعیل نزول ننماید و آنحضرت ملتمس او را مبذول داشته او را وداع فرمود و بعد از قطع منازل بمکه شریفه
رسیده بدر خانه اسمعیل آمد و پسر را حاضر نیافته زنی را دید که از خانه بیرون آمد ابراهیم پرسید که تو چه کسی گفت من منکوحه اسمعیلم ابراهیم گفت حال شما
چونست و بر چه کیفیت روزگار میگذرانید جواب داد که بروجهی که اراده الهی است و آن عورت هیچگونه شکر نعمت خداوند عالم را بجای نیاورد
بعد از آن ابراهیم گفت که اسمعیل کجاست عمره گفت چه میپرسی از شخصی که در خانه نیست ابراهیم گفت اسمعیل کی بخانه خواهد آمد گفت نمیدانم هر چه ابراهیم
پرسید عمره از سر تکبر جواب داد و مطلقا از ابراهیم استدعای نزول نکرد و بمراسم مردمی و مروت نپرداخت و ابراهیم با او گفت که چون شوهر
تو بیاید سلام من بدو رسان و بگو پدر تو میگوید که عتبه در را بگردان و تغییر ده عمره گفت چنین کنم و ابراهیم بازگشت چون اسمعیل شب بخانه رسید
و رایحه ابراهیم را استشمام کرده و آثار براق را مشاهده نمود از منکوحه خود پرسید که هیچکس در غیبت من بدین جا آمد عورت گفت پیری آمد
و چنین و چنین گفت اسمعیل فرمود آن شخص پدر منست و چون تو پسندیده وی نیفتاده اشارت بطلاق تو کرده است فبنابر وصیت
پدر او را طلاق داده سیده بنت مضاض بن عمرو الجرهمی را بخواست و چون بار دیگر ابراهیم بمکه آمد بزیارت اسمعیل شتافت او را در منزل درخانه
حاضر نیافت و سیده حرم او را دیده پرسید که تو چه کسی گفت دختر مضاض بن عمرو جرهمم حرم اسمعیلم ابراهیم گفت معاش شما بر چه سانست جواب داد که
شکر خدای را که روزگار ما بخیر و خوبی گذرانست ابراهیم گفت شوهر تو چگونه کسی است گفت بهترین ازواج است بعد از آن سیده التماس نمود
که ابراهیم فرود آید تا وی بشرط ضیافت قیام نماید ابراهیم فرمود که مجال نزول ندارم سیده گفت موی سر ترا ژولیده می بینم رخصت فرمای
تا آن را بشویم و روغن در سر تو مالم ابراهیم اجازت داده سیده سنگی آورده و ابراهیم پای راست بر سنگ نهاده پای چپ در رکاب داشت
تا نصف ایمن سر او را بشست و بعد از آن سیده سنگ را بطرف ایسر او برده پای چپ او بر سنگ نهاد تا نصف دیگر از سر مبارکش
بشست و اثر قدم همایون او بران سنگ بماند و بعضی از مفسران مقام ابراهیم را عبارت ازین سنگ دانسته اند و سیده چون از شستن سر ابراهیم
فارغ شد مقداری پنیر بر طبقی نهاده پیش ابراهیم آورد و طبق را بهر دو دست نگاه داشت تا ابراهیم هم چنان سواره پنیر را تناول فرمود
و با سیده گفت چون شوهر تو بیاید بگوی پدرت چنین گفت که عتبه باب تو نیکو آستانه ایست زنهار که در محافظت آن تقصیر جایز نداری
و هنگام رجوع خلیل الرحمن از وی پرسید که هیچ نان در خانه شما هست گفت نمیدانم نان چه چیز است گفت هیچ سویق داری سیده جواب داد باز
ابراهیم پرسید که مقداری خرما باشد سیده جواب داد که از نیاکه پرسیدی هیچ یک را نمیدانم ابراهیم در گریه شد گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی
بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم الی قوله تعالی و ارزقهم من الثمرات و برین تقدیر احتیاج بتقدیر لفظ موضع نیست که گویند عند موضع بیتک المحرم چه این
قول بر زبان معجز بیان حضرت ابراهیم بعد از بنای خانه کعبه بمدتی جاری گشت چنانچه از سیاق کلام بوضوح می پیوندد و بالجمله چون ابراهیم
علیه السلام بشام معاودت نمود اسمعیل بخانه آمده رایحه پدر مهربان و براق را استشمام نمود از حلیله خود پرسید که هیچکس امروز بدین جا آمده
سیده گفت بلی پیری شریف آمده بود که هرگز مثل او عزیزی ندیدم در ملوک و سمت اخیار و نور انبیا داشت و اینک اثر قدم او درین سنگ
مانده است اسمعیل فرزندان را جمع کرده بگریست و گفت این مقام پدر شماست و همه اتباع او در گریه افتادند و آن سنگ را بتعظیم هر چه تمامتر ببوسیدند

ارباب اخبار آورده اند که حق تعالی ببرکت دعای ابراهیم جبرئیل و میکائیل را فرمان داد که رمله و طایف را از موضع آن برداشته قریب
بمکه آوردند تا اولاد او در وسعت عیش و رفاهیت روزگار گذرانند چه اطعمه و فواکه درین دو موضع وافر می باشد قال الله تبارک و تعالی
واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا کلبی که یکی از مفسران مسلم است گوید بصدق وعد اشتهار بدان سبب یافت که با شخصی مقرر
کرد که در مکان مقرر اقامت نماید تا آن شخص نزد او آید و آنکس را آن حدیث فراموش شده بعد از یکسال بدان مقام رسید و اسمعیل را در آن موضع
حاضر یافت و بعضی گویند تا سه روز اسمعیل در آن مکان تمکین ورزید تا آن شخص نزد او آمد و راقم حروف گوید که قول اخیر بتصدیق اقرب است
والله اعلم و گویند اسمعیل را علیه السلام دوازده پسر بود و دو تن اولاد او قیدار و نابت نام داشت و از جمله فرزندان او نابت و قیدار در حرم محترم مقیم شده باقی
پسران در اطراف دیار عرب متوطن شدند و شعوب و قبایل بسیار از نسل ایشان پیدا گشته بهر طرف که روی آوردند بر معاندان
غالب آمدند منقولست که چون اسمعیل علیه السلام در اواخر ایام حیات خویش آثار شیب و ضعف مشاهده کرد قیدار را وصی و ولی عهد خویش گردانید
بعد از اندک فرصتی از دار دنیا بریاض جنت المأوی خرامید حلیه او علیه السلام بغایت مشابه بود با ابراهیم صلوات الرحمن علیه
صفاتش امین و صادق الوعد و متحمل و صبور بود صنعتش تیر تراشیدی و تیر را نیز نیکو انداختی و روایت کنند که روزی عبور رسول
صلی الله علیه و سلم بر جمعی از بنی اسلم واقع شد که ایشان در آن حال بتیر انداختن اشتغال داشتند آنحضرت فرمود که ارموا بنی اسمعیل فان اباکم
یعنی اسمعیل کمان کشیده و بتیراندازی میل تمام داشت کنیت و لقبش کنیت مبارکش ابوالعرب و لقب او عراق الثری است و زبان مسعود
او در بیان معنی اعراق الثری بنابر عدم اطلاع بر آن لال است معجزات آنحضرت بسیار بود یکی از آن جمله آنکه پستان او خشک شده
شیر نمیداد و سالها برین گذشته بود و پیش او آوردند و آنحضرت دست مبارک بر پستانش مالیده بر فور شیر از آنجا در فوران آمد و دیگر آنکه
جمعی بخانه او آمدند و طعامی حاضر نبود قدری آب در ظرفی کرده سر آن را به پوشید و دعا فرمود چند لون طعام از آن ظرف بیرون آورد
و این معنی موجب زیادتی تصدیق او گشت ایام حیاتش بقولی صد و سی سال و بروایت اصح صد و سی و هفت سال زندگانی یافت
و از آنجمله نود سال معاصر پدر بزرگوار خود بود مدت دعوتش قریب چهل و هفت سال گفته اند و بعضی پنجاه سال گویند و بر تقدیر قول اخیر نبوت
او پیش از رحلت ابراهیم علیه السلام بوده باشد و این سخن مخالف روایت طبری است والله اعلم مرقد مطهرش بقرب مرقد مادر است و بعضی در میان
رکن و مقام گفته اند ذکر کیفیت ظهور عبادت اوثان و اصنام در میان اولاد اسمعیل علیه السلام بطون کتب و متون صحف
مشحونست باین خبر که بمرور ایام اولاد و احفاد اسمعیل بسیار شده کثرت دودمان نبوت بمرتبه انجامید که مکه شریفه دیگر گنجایش ایشان نداشت لاجرم
بعضی از آن جماعت بعزم توطن باطراف دیار عرب از حرم بیرون آمدند و هر کس از آن قوم که راه سفر میگرفت سنگی از احجار حرم مصحوب خویش
گردانیده که در محلی که رحل اقامت می انداخت آن سنگ را در جای پاک نهاده بدستور زیارت بیت الله بگرد آن طواف میکرد تا منجر بآن شد
که در نظر ایشان هر سنگی از سنگها که نیکوتر مینمود آن را برداشته و بر مکان مناسب نهاده بزیارت و طواف میپرداختند آخر الامر صحف
ابراهیم را بر طاق نسیان نهاده و باغوا و باضلال شیطان عبادت اوثان اختیار نموده کیش بت پرستی را از جمله مستحسنات شمردند باوجود
ارتکاب این فعل منکر در فعل بعضی قضایا بشریعت ابراهیم علیه السلام عمل مینمودند و بدستور معهود مناسک حج بجای آورده تعظیم حرم خداوندی
و تکریم خانه کعبه را از لوازم و واجبات میدانستند و زعم طایفه آنکه سبب ظهور بت پرستی در میان ذریت اسمعیل علیه السلام آنست

ه اند که اسمعیل بعد از فوت ابراهیم علیهما السلام
بشام رفت و زیارت مرقد منور ...
... و میراث او را قسمت نموده بشرف
... و علا او را بدعوت
... که از مصر رحلت نموده
... اقامت داشتند و اسمعیل بدان
... طایفه عمالقه طغاة ...
... دعوت فرمود
... سر باز زدند
... و عمالقه
... راه ...

که اساف و نایله که مردی و زنی بودند از قبیله جرهم وقتی شهوت و بدبعضی چنان بر ایشان استیلا یافت که در بطن خانه کعبه با هم زنا کردند و حضرت
قهار شدید الانتقام هر دو را مسخ فرموده سنگ گردانید و مردم مکه آن دو جثه سنگین را از خانه کعبه بیرون آورده از برای عبرت خلایق اساف
را بر سر کوه صفا و نایله را بر مروه نصب کردند و به تقادم دهور اولاد اسمعیل از دین حضرت ابراهیم علیه السلام اعراض نموده به پرستیدن آنها مشغول
گشتند و گویند اول کسی که ملت حنیف ابراهیم خلیل را تغییر داده مردم را بعبادت اساف و نایله مامور گردانید عمرو بن لحی خزاعی بود و در بعضی از کتب
مسطور است که عمرو بن لحی هبل را از شام نقل کرده بر سر کوه اخشب از جبال مکه نصب نمود و خلایق را فرمود تا عبادت آن بجای آوردند و ذکر
هبل که از اعاظم اصنام قریش بود در دفتر دوم ازین کتاب خواهد آمد ان شاء الله تعالی **ذکر بعثت اسحق علیه السلام** آورده اند که در زمانی که ابراهیم
بفلسطین نزول فرمود اسحاق را بزمین کنعان فرستاد و او در زمان حیات پدر خویش مبعوث گشته بارشاد و هدایت امت مشغول گشت
و رفقا دختر عم خویش را در حباله نکاح آورده عیص و یعقوب بیک شکم از و متولد شدند و چون در حین ولادت دست یعقوب بر عقب عیص
عیص متعلق بود بدین اسم موسوم گشت و آن هردو فرزند سعادتمند در حجر تربیت والدین نشو و نما یافتند اسحاق عیص را دوست تر میداشت و رفقا
یعقوب را و اسحق علیه السلام در کبر سن بعارضه رمد مبتلا شده دیده ظاهرش از ملاحظه مبصرات عاطل ماند و در خلال این احوال روزی
با فرزند صلبی خویش عیص که بشکار شغفی تمام داشت گفت که مرا اکنون چندان آرزوست و طبعم آن که شکاری که مدتیست آری بریان کرده بمن رسانی
تا دعا کنم که باری سبحانه و تعالی در باره تو یمن و برکت ارزانی دارد عیص تیر و کمان برداشته بجانب صحرا و کوه شتافت و رفقا صورت حال را
معلوم فرموده که بنابر وفور محبتی که با یعقوب داشت بر فور با او گفت که ای فرزند اسحاق با برادر تو عیص چنین و چنین گفت اکنون باید که همین لحظه
بزغاله را که چند گاه است می پروری کشته و بریان کرده پیش اسحق بری و چون اعضای عیص بغایت پرموی بود رفقا اشارت کرد تا یعقوب
پوست بزغاله را بر ساعد کشید و در حین تکلم آواز را با پدر تغییر داده در سخن گفتن تقلید عیص بغایت نماید و یعقوب بر فرموده مادر مهربان عمل نموده بزغاله را
بریان نموده پیش اسحق برد و اسحق یعقوب را نزد خود طلبیده دست بر ساعد او نهاد و چون با یعقوب در سخن آمده او نیز تکلم فرمود اسحاق گفت عجب
حالتی است که ساعد عیص را مس میکنم و نغمه یعقوب می شنوم آنگاه اسحق بریان را خورده و موافق مزاج شریف او افتاده فرمود که بارک الله فی ولدک
وجعل فیهم النبوة والکتاب ارباب تواریخ آورده اند که تا هفتاد هزار کس از ذریت یعقوب علیه السلام بمرتبه شریف نبوت رسیدند و چون عیص از شکار مراجعت
نمود از گوشت نخجیر طعامی ترتیب داده پیش پدر برد و گفت آنچه از من طلب داشتی آورده ام اسحق دانست که در آن باب حیله واقع شده است عیص را گفت
که نتیجه دعا نصیب یعقوب و اولاد او شده ولیکن اکنون دعا کنم تا حضرت مجیب الدعوات نسل ترا بسیار گرداند و از میان ایشان ملوک عالیمقدار و
سلاطین ذوی الاقتدار پدید آورد و از اولاد تو پیغمبری ظاهر سازد و در بعضی از نسخ آخر در روایات آنکس واقع شده که ایوب را از اعقاب عیص میشمارند
و بعد از وقوع این قضیه نایره حقد و حسد در باطن عیص اشتعال یافته روزی یعقوب را گفت مطلوب آنست که بخانه من تشریف آری تا بجهت
ضیافت طعامی مهیا ساخته ام یعقوب قبول نموده بوثاق برادر رفت و چون از طعام خوردن فارغ شدند عیص هدیها و تحفه بسیار از اسب و اشتر و گوسفند و غیر
ذلک بیعقوب ارزانی داشته برسم وداع او را در کنار کشید و حلقش را بدندان گرفته خواست که او را هلاک کند درین حال قادر ذوالجلال
استخوان عیص را بر سان موم گردانید و عیص چون در آن باب عاجز گشت گفت استغفر الله و اتوب الیه و فرمود که ای برادر اکنون دانستم که دعائی
که بدان سبقت گرفتی باذن الله تعالی بوده باید که در حفظ و امان الهی مراجعت نمائی که خیر و برکت نصیب تست و یعقوب بمنزل خویش باز گشت
و آنچه در تاریخ طبری و حافظ ابرو و غیرهما از رفتن یعقوب بخدمت خال خود و ملاقات او با برادر خود عیص بجانب دیار روم مسطور است متعاقب این کلمات

در قصهٔ یعقوب علیه السلام مرقوم رقم بیان خواهد گشت ان شاء الله وحده العزیز و پس از مدت طویل که اسحق علیه السلام به تبلیغ رسالت نمود دعوت
چند روزه داعی حق را لبیک اجابت نمود و بجوار رحمت رب جلیل پیوسته سرای ظلمانی را بمنزل بقای نورانی مبدل کردانید حلیهٔ وی علیه السلام
تمام قد و سیاه چشم بود و رنگ روی مبارکش بسرخی مایل صفاتش عابد و صالح و مشفق و رحیم دل بود معجزاتش بسیار بود و از ان جمله یکی آنکه
دست مبارک بر پشت گوسفندی آورده دعای برکت گفت و بقدرت باری تعالی از ان یک گوسفند هفتاد دیگر متولد شدند ایام حیاتش
صد و هشتاد سال بود و بروایتی صد و شصت سال نیز گفته اند و الاول هو الاصح مدفن اسحق چون از دنیا مفارقت کرد عیص به تجهیز و تکفین
او قیام نموده جسد مبارکش را بموضعی که اکنون بقدس خلیل اشتهار یافته است در جوار ابو الانبیا مدفون ساخت قصهٔ یعقوب اسرائیل علیه السلام
یعقوب علی نبینا و علیه الصلوة و السلام از کبار انبیا مرسلست و پیغمبرانی که بعد از وی مبعوث گشتند از نسل آنحضرت بوده اند و در اکثر کتب تواریخ
چنین ایراد کرده اند که اسحق علیه السلام یعقوب را وصیت فرموده بود که از کنعانیان زن نخواهد بلکه با دختر خال خود لیان که در فدان از دیار شام نزول داشت
تزویج نماید و چون بسبب تدبیر مادرش رفقا اسحق در حق وی دعا فرموده عیص با او در مقام عداوت آمد یعقوب بعد از فوت اسحق شبی و بعضی گویند بهمان
بنابر استشعار و خوفی که از جانب عیص داشت باشارت والد خود از کنعان بیرون آمده متوجه فدان شد و آنحضرت بعد از هجرت از وطن
مالوف موسوم باسرائیل گشت لانه اسری باللیل آورده اند که هم در ان سفر در اثنای سیر ضعفی تمام باو راه یافته بر سر سنگی قرار گرفت و همانجا بخواب رفته
در واقعه دید که در فضای هوا از روی زمین تا مقعّر سما نردبانی وضع کرده اند و فوجی از ملایکه بران نردبان عروج و نزول می کنند و در اثنای
آنحال از سرادق مجد و جلال خطاب ملک متعال رسید که منم آن خدای سزای پرستش که خدای تو و خدای پدران تو بغیر از من نیست ترا و در
بعد از تو وارث ایالت این زمین مقدس کردانیدم و ذوات فاضلهٔ شما را بکرامت و برکت هدایت آثار داشتم و بافاضهٔ کتاب و حکم و نبوت
مفتخر ساختم و شما را بحفظ و حمایت خویش مخصوص دارم تا باین مکان معاودت کنید و خانهٔ بنا کرده یعنی بیت المقدس با مجموع ذریت و اعقاب خویش
بعبادت من سرافراز باشید و یعقوب چون از خواب در آمد استبشار نموده باجابت دعای اسحق متیقن شد و از آنجا عزیمت متیقن م
نهضت تصمیم نموده بعد از آنکه مسالک بعید پیمود کردانید ساحت قرب خال اتصال یافت منقولست که در سال قحط یعقوب علیه السلام
بمنزل خال خویش لیان نزول فرمود و لیان را چاهی بود که گوسفندان او از آب آن چاه میخوردند اتفاقا آب چاه کم شده لیان آن صورت را با یعقوب
در میان نهاد و آنحضرت دلوی از ان آب کشیده و مقداری از ان میاه باقی را در آن چاه ریخت آب چاه بقدرت خداوند بیچون انچه بیشتر شده و خال
او صورت را مشاهده نموده بمصاحبت یعقوب راغب گشت و از وی استدعای اقامت کرده حضرت یعقوب قبول نموده بعد از چند روز دختر کهتر خود
لیان راحیل را خطبه فرمود و پدر دختر از تهیهٔ مال و اعداد منال که ابواب ضروریات بدان مسدود مینمود تفحص نمود یعقوب گفت از بنات مطلب
مرا چیزی بدست نیست اما مدتی که تعیین فرمایی اجیر و خادم تو باشم و باداء خدمت کلفت صداق مهیا دارم و لیان اجابت نموده خدمت هفت ساله
جهت صداق راحیل معین کرد اینه یعقوب ادای خدمت قبول کرده سر انگشت اطاعت بر دیده روشن نهاد و بعد از تعیین میعاد لیان بیعقوب گفت
این شرطی است که از جانبین قرار یافته در محافظت آن باید کوشید که انفاق را این بهر عیب و عاری بمن و تو لاحق میگردد و بعد از ان که
یعقوب هفت سال برعی و رعایت اغنام قیام فرمود و آن مدت منقضی گشت خالش دختر بزرگتر را که لیا گفتندی در عقد عقدش آورد
چون شب زفاف برآمد و دواج ظلمانی لیل بدیباج نورانی مبدل گشت یعقوب زبان بتشنیع خال بکشاد که مدت هفت سال مرا مهمل نهار م
نا فرمودی و آخر الامر بطریق احتیال نامزد مرا بدیگری بدل کردی خالش گفت عیب باشد که دختر بزرگتر در خانه مانده خورد تر را بشوهر دهند و الفاظ

عشیله

تو متعلق براحیل است هفت سال دیگر خدمت کن تا میوه مراد از ان دوحه دیگر چیده وعیالی از زو از ان دوح دیگر چشیده اید و در انوقت جمع
بین الاختین حرام نبود تا موسی علیه السلام مبعوث نگشت این حکم انصرام نیافت وچون یعقوب هفت سال دیگر برعایت اغنام قیام نمود لیان
راحیل را نیز بدو داده و دو کنیزک دیگر بخانه یعقوب فرستاد یکی فهله نام و دیگر موسوم بزلفه فهله به لیا تعلق داشت وزلفه براحیل در جامع الاعظم مسطور است که
یعقوب را ازلیا شش پسر در وجود امد روبیل وشمعون ویهودا ولاوی زبالون که او را زولون نیز گویند ویشخر که ساخار گویند ویشوخر نیز گویند
واز راحیل یوسف و ابن یامین متولد شدند واز فهله دو پسر یکی دات ویکی نفتالی واز زلفه دو پسر کاد واشیر که مجموع دوازده باشند واسباط در کلام
مجید اشارت بایشانست ودر معارف حصیبی گوید که چهار سبط از لیا متولد شدند روبیل یهودا شمعون لاوی واز راحیل یوسف وابن یامین
در وجود امدند واز هر کنیزکی از ان دو کنیزک سه سبط دیگر امده [؟] کنیزک را بیعقوب بخشیده بودند چون یعقوب علیه السلام خواست که از فدان متوجه
کنعان شود لیان گفت اگر یکسال دیگر درینجا مقام کنی شاید نفعی از من بتو رسد یعقوب پرسید که ان چه خواهد بود لیان گفت گوسفندان خود را دو قسم را
میکنم ویک قسم را نامزد تو میکنم هر بره نر که از ان قسم متولد گردد بتو ارزانی دارم یعقوب درخواست خال خود را اجابت فرموده اقامت نمود
وجبرئیل نازل شده گفت ای یعقوب اوراق فلان درخت را اورده درین وادی متفرق ساز تا قسمی ازین گوسفندان که منسوب بتست انهارا
خورده هر یک بره نر متولد نماید ویعقوب بفرموده جبرئیل عمل نموده مجموع نتایج قسمی که نامزد یعقوب شده بود موافق قول جبرئیل بظهور آمد ولیان
انمعنی را عظیم شمرده باز خواهش نموده که یعقوب یکسال دیگر اقامت فرماید تا هر شیئی که از ان نصف دیگر متولد شود تسلیم نماید یعقوب علیه السلام
بنابر التماس خال وخیال انتظام حال خویش اینصورت را بعز قبول مقرون گردانید جبرئیل علیه السلام بدستور سابق اورا تعلیم داد وبار دیگر نتایج
گوسفندان لیان نصیب یعقوب آمد وبعد از دو سال دیگر که بنابر درخواست خال دران سرزمین قرار گرفته بود با جمیع اهل وولد واغنام واموال از انجا
بیرون آمده متوجه اراضی کنعان شد ودر وقت خروج زوجه یعقوب لیا یکی از فرزندان خود را فرمود که صنمی را که پدر ایشان لیان می پرستید آن را
دزدیده وبار نهاد ولیان بعد از رفتن فرزندان بخانه در آمده هر چند بت خود را طلبید نیافت وفی الحال بر اسبی تیز رفتار سوار شده در عقب ایشان
روان شده بایشان رسیده گفت ای یعقوب جزاء احسان من این بود که قطع صله رحم کردی یعقوب متحیر شده از سر این حدیث استکشاف نمود
لیان گفت اله مرا دزدیده همراه اورده اید یعقوب فرمود که ای خال چه می گنی از الهی که دست دزدان بدان رسد خدای من وتو اوست که از زمین وآسمان
از خداوند تبارک وتقدس بترس وبوحدانیت او ایمان آر تا از اموال تو انچه گرفته همراه دارم بتو بسپارم لیان گفت مطلوب انست که اله مرا بمن
بسپاری یعقوب جواب داد که من آن صنم را نگرفته ام ونیز ندانم که از اصحاب من کدام یک بدان فعل قیام نموده است لیان گفت ای
یعقوب بحق آن صحبتی وقرابتی که میان من وتست که دعائی کنی تا سارق ومسروق ظاهر گردد در اثنای این گفت وشنید [؟] که صنم لیان بر ان بود
جنبشی کرد وپسر یعقوب وآن بت از بالای مرکب بر زمین افتادند انگاه یعقوب گفت ای خال ایمان آر بخدائی که مسئول ترا بدین سرعت بشرف
اجابت مقرون گردانید لیان جواب داد که من مفارقت دین خود اختیار نمی کنم واز خدمت معبود خویش تبرا نمی نمایم وصنم خود را گرفته بان راه
که آمده بود بازگشت ویعقوب با تجمل واسباب در قطع مسافت تعجیل نموده هر چند بکنعان نزدیک تر میشد نوایر اشتیاق بیشتر می یافت

بیت
منزل وصل چون شود نزدیک ۞ آتش شوق تیز تر گردد

ودر روزی که یعقوب یک منزلی کنعان فرود آمده عجب اتفاقا
عیص را که فرط ملالت مفارقت یعقوب برخاطر استیلا یافته بود جهت دفع حزن واندوه برسم شکار بیرون آمده سیری می نمود که ناگاه بدان موضع
که حضرت یعقوب نزول کرده بود رسیده وعیص از ازدحام مواشی واغنام وکثرت نسا ورجال مشاهده نموده متوجه شد تا از احوال ایشان

ولیا ودراحیل ان دوم

اشتغال کرد

تفحص نماید چون نظر یعقوب از دور بر عیص افتاد همان لحظه او را بشناخت و از غایت خوف و استشعاری که از وی داشت متحیر شده اولاد و اتباع
را تلقین نموده گفت اگر آن شخص از شما پرسد که این اموال کیست و بسبب این جمعیت چیست جواب گویید که عیص بن اسحق را بنده بود یعقوب
نام که پیش ازین بطرف ولایت شام رفته بود و سالها در آنجا بسر برده و اکنون مراجعت نموده این اموال تعلق بدو دارد و مجموع این
جهات متعلق به عیص است و بخدمت او میرویم و چون عیص بر وقت ایشان اطلاع یافت و از قافله سالار پرسید اولاد یعقوب و اتباع او
بر نهج فرموده پدر جواب دادند عیص از استماع این سخن رقت بسیار نموده جزع بیشمار کرد و گریه بر وی غالب گشته فرمود که یعقوب بنده من نیست بلکه برادر
بجان برابر است و یعقوب بعد از ملاحظه این حال نزد برادر شتافت و چون نظر عیص بر برادر آمد بیهوش گشته از پای در افتاد
و عیص بعد از مدتی بحال خود آمده برادران بعد از تقدیم مراسم مصافحه و معانقه بدیدار یکدیگر مسرت بسیار نمودند و آن شب در آن منزل بخرمی و
شادکامی تمام بسر بردند و علی الصباح یعقوب و اتباع و اشیاع او متوجه بجانب کنعان آمده بملاقات احباب فایز و بهره مند شدند
و گویند چون یک سال ازین واقعه برآمد باری سبحانه و تعالی ابن یامین را به یعقوب ارزانی داشت و در حین وضع حمل مادرش راحیل بجوار لقا
خرامیده خاله او لیا به تعهد خواهر زاده خویش مشغول گشت و بعد از آن که یعقوب بهدایت و ارشاد اهل کنعان مامور شد عیص گفت ای برادر
تو مدتها به بلای غربت مبتلا بودی اکنون نوبت منست ترا بحفظ و حمایت الهی سپارم و خود بغربت میروم باید که در ترویج این بقعه سعی نمایی
و از مرقد پدر و جد بزرگوار و غیرهما با خبر بوده دقیقه از رعایت مهمل نگذاری آنگاه او را وداع نموده باراضی روم رحلت فرمود و گفته اند که عیص را
از دختر عم خود اسمعیل پنج پسر متولد شد و یکی از ایشان روم نام داشت که مجموع رومیان از نسل اویند و چون لون روم بن عیص در غایت
صفرت بود اولاد او را ~~بنو الاصفر~~ گویند و تمامت ملوک روم از نسل عیص بن اسحق اند و عیص مدت صد و چهل و پنج سال زندگانی یافت
در همان روز که یعقوب در مصر از دار فنا بدار بقا انتقال فرمود او نیز در روم از سرای محنت و ملال بملک بی زوال ارتحال نمود ع آنکه پاینده و
باقیست خدا خواهد بود و نعش عیص را از روم بمزرعه حبرون آورده اند قریب بمرقد آبا خویش مدفون گشت و باقی احوال یعقوب در اثنای گذارش
قصه یوسف مسطور خواهد گشت ان شاء الله وحده العزیز ذکر قصه یوسف الصدیق علیه السلام قال الله تعالی لقد کان فی یوسف
و اخوته آیات للسائلین قصه یوسف حکایتیست عجیب و روایتیست غریب که بدایتش مشعر مودت و محبت و وسطش مبنی از شوق و هجرت و نهایتش
مشتمل بر عصمت و رحمت و مغفرت است هر کلمه از آن بر حکمتی مشتمل و هر فصلی از آن متضمن وحیی است و چون افاضل متقدمین و اکابر
متأخرین بحسب تفاوت مشارب و تباین مراتب ازین قصه حظها دیده اند و ازین شجره ثمرها یافته اند از هر یک در شرح مقاصد این حکایات
عبارت چند و در تبیین مطالب این روایت اشارت صدور یافته و ما ذلک علی الله بعزیز ذکر ولادت یوسف و بیان حال او علیه السلام و تحیة
حضرت یوسف صدیق بالیقین و التحقیق از کبار انبیاء مرسل و اعاظم پیغمبران اکمل بوده است نسبت بزرگوارش منتسب از دوحه خلیل
و گوهر نامدارش مستخرج از معدن اسرائیل و چنان مروی است که باری سبحانه و تعالی حسن را بر ده جزو قسمت فرموده از آن جمله یک جزو بتمام عالمیان
داده و نه جزو دیگر نور و پیرایه کمال یوسف ساخت و ارباب صناعت نجوم گویند که طالع فرخنده آن حضرت سرطان بود آفتاب در طالع و عطارد
در دوم و زحل و قمر در نهم و مریخ در یازدهم و مشتری و زهره در دوازدهم لاجرم در غایت جمال و نهایت کمال افتاده در حسن و ملاحت
نظیر و همتا نداشت و علما در اسم مبارکش اختلاف دارند جمهور بر آنند که اسم شریفش عجمی است یعنی از لغت عرب نیست و زعم شرذمه قلیل
آنست که عربیست مأخوذ از اسف و اسیف غم زده را گویند و ملول را نیز اسیف نامند مگر یوسف را بدین نام از بهر آن خوانند که همدل بندگی

و صاحب ح

اولاد ... بنو الاصفر

منطبق ح

کشیده دهم

کشیده و هم زهر اندوه و غم چشیده راقم حروف گوید مجرّد آن که گویند یوسف از اَسف مأخوذ است والله اعلم تفصیل این اجمال آن که
بدایت یوسف چنانست که شبی در کنار مهر یعقوب غنوده بود و گل جمالش در گلبن حجر والد آسوده که ناگاه از خواب در آمد بیان گلبرگ
طری از جنبش باد سحری میلرزید و چون قطرهٔ سیماب از تاب آفتاب می طپید یعقوب که این حالت مشاهده فرمود گفت ای پسر ترا چه افتاده و از حوادث
فلکی چه دست داده یوسف گفت ای ابت خوابی دیدم که از غایت صعوبت آنرا ترسیدم و صورت واقعه آن که خود را بر کوهی بلند دیدم که کوه عالی
آن آبهای روان و سبزهای فراوان و اشجار بسیار و ازهار بیشمار و انواع شقایق و یاسمین و اصناف شکوفه و ریاحین بود ناگاه در اثنای خواب
یازده ستاره با ماه و آفتاب از آسمان از آسمان فرود آمده در پیش من بسجده افتادند یعقوب علیه السلام دانست که آن کوه شامخ سریر دولت
آسمان و بنای اوست که روزی بر آن متمکن شود و چشمهای زلال آب اقبال او بود که در جوی بارگیتی جاری گردد و ریاض بازینت چمن
سعادت او باشد که هر لحظه گل مرادی از آن شکفته آید و بی شک چون سریر دولت ابد پیوند بوجود عزیزش مزین گردد یازده سبط اسرائیل
که کوکب آسمان جلالت و نجوم سپهر رسالت اند پیش وی پیشانی انکسار بر زمین نهند و آفتاب و ماه که عبارت از دو شخص عالیمقدار
و دو اصل نامدار اند با اسباط موافقت نمایند لاجرم از حوادث ایام و نوایب شهور و اعوام اندیشید و او را از گفتن صورت واقعه با برادران
نهی فرمود چه میدانست که اگر اخوان آنچه از غیب بر یوسف سانح شده است معلوم کنند بنابر اغوای شیطان در بارهٔ او مکری اندیشند قال عز
من قایل یا بنیّ لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا انّ للانسان عدو مبین چون از مراسم این نصیحت فراغت یافت
الشیطان
بتفقد خاطر یوسف شتافت و گفت ای فرزند دلبند زود باشد که بخشندهٔ بی منت قامت ترا به خلعت اجتبا مشرف گرداند و محرم سرّ اسرار
خویش از ازلی داشته نعمت خود بر تو و اهل بیت تو تمام سازد و بمراتب بلند آبا و اجداد رساند و از خواب یوسف بعد از چندی حتی
برادران بران وقوف یافتند و دواعی غیرت اخوان داشتند اشتداد یافت نوایر غضبشان زبانه زدن گرفت و مجموع پیش روبیل که با صلابت
رای از سایر اسباط امتیازی داشت حاضر شده گفتند پسر راحیل خوابی عجیب ساخته و بدان سبب خاطر انور والد را بمحبت جانب ما پرداخته روبیل از
از مقالات ایشان تعجب نموده و اکثر اخوان از استماع سخن روبیل و خواب یوسف بی خواب میبودند و در تحیّر و تفکر آن واقعه شب و روز می غنودند
تا بعد از انقضای یکسال باز یوسف در خواب دید که از سر اصابع هماوش آب میچکید و روی هوا گرفته بر سر برادرانش میبارید و چون این واقعه را
بعرض پدر رسانید یعقوب دانست که ایمعنی نمود از ایام قحط است که دریای پنج شاخ احسانش دست بفیض مکارم گشته زرع امید برادران
تشنه لب را سیراب کرده اند و تاویل این خواب را موقوف داشته باخفای آن صورت وصیت فرمود و چون برادران یوسف از کیفیت
واقعه دوم واقف شدند و مزید اختصاص او را به پدر مهربان ملاحظه نمودند دواعی حسد بر ضمیرشان استیلا یافته عزیمت بر قصد یوسف تصمیم دادند
و در بعضی از تواریخ چنین آورده اند که در آن زمان که راحیل مادر یوسف در ایام نفاس ابن یامین از مصاحبت روح نفیس جدا ماند
یوسف دو ساله بود و یعقوب علیه السلام خواهری داشت که حضانت و تربیت یوسف با و حواله رفت و چون یوسف احسن و اجمل اولاد
یعقوب علیه السلام بود بلکه بر تمامت عالمیان تفوق و تقدم داشت چندان مهر و محبت او در دل پدر جای گرفت که لحظهٔ بی او صبر نمیتوانست
نمود بنابراین از خواهر التماس کرد که فرزند را بدو سپارد و حکایت آن که عمّهٔ یوسف برادرزادهٔ خود یوسف را از یعقوب دوستر میداشت مدتی
بر بهانهٔ تمسک میجست آخر الامر هیچ بهانه نماند و الحاح یعقوب در آن باب از حد گذشت حیله اندیشید اوّل که بر مطلوب خویش فایز و قادر گشت
بیان این حال و تفصیل این اجمال آن که از ابراهیم کمری بسبیل میراث باسحاق رسیده بود و از وی بخواهر یعقوب انتقال یافته و آن عورت حافظهٔ در حین

سپردن یوسف کمر ابراهیم را در تحت ثیاب بر میان برادر زاده بسته اظهار عظیم نمود و یعقوب را که از برای بردن یوسف بخانه او آمده بود
از گم شدن کمر اعلام کرد و اطراف و زوایای سرای خود را طلبیده نیافت عاقبت یوسف صدیق را برهنه ساخته کمر بر میان او پیدا شد
و به حکم شریعت خلیل الرحمن صلوات الله علیه فرزند سعادتمند یعقوب را از رفتن مانع آمده پیش خود نگاه داشت چه حکم ملت حنیف ابراهیم
چنان بود که صاحب مال اختیار داشت که سارق را مدت یکسال نزد خود باز داشته عبودیت فرماید و بروایتی مادام که خداوند مال
در حیات بودی دزد از ذل قید بندگی خلاصی نیافتی و چون عمه یوسف علیه السلام ودیعت حیات را بقابض ارواح سپرد یعقوب او را
بنوعی تربیت نمود که محسود اخوان آمد چه قمیصی که از برای ابراهیم از بهشت آورده بودند با کمر او و جامه که واهب العطیات از خزانه فضل باسحق
ارزانی داشته بود این مجموع را به یوسف داد و از حسد برادران یکی آن بود که یوسف علیه السلام از خواب در آمد با خواهر گفت که این لحظه
خوابی عجب دیدم خواهر از کیفیت واقعه استفسار نموده یوسف فرمود که چنان دیدم بخواب که من با برادران بهیزم چیدن مشغول بودیم هر یک
پشته مرتب کرده ایم و مجموع پشتهای هیزم برادرانم سیاه بود و از آن من سفید و درین اثنا چنان بنظر من آمد که پشتهای هیزم اخوان پشته
هیزم مرا سجده کردند و بعد از این شخصی دیدم که گویا سر او بآسمان می سود و پایهای او بر زمین قرار گرفته بود و در بر جامه سفید و در دست میزانی داشت
و آن شخص مرا تعظیم نموده سلام کرد و پشته هیزم مرا با پشتهای هیزم برادران موازنه کرده هیزم من راجح آمد و برادران مرا سجود کردند و یعقوب
علیه السلام این خواب را شنیده و بر تعبیرش واقف گشته از کید و مکر فرزندان غمناک گشت و سبب دیگر آنکه بعد از یکسال ازین واقعه در خواب
دید که سواری باوی گفت که ای یوسف برخیز و قضیب خود را در زمین بنشان و یوسف بفرموده عمل نموده دید که برادرانش نیز عصاهای خود را
بر گرد قضیب یوسف بر زمین نشاندند و بعد از آن یوسف علیه السلام دید که قضیب او سر بآسمان کشیده شاخها پیدا کرده و اغصان
آن شجره چنان نورانی بود که مابین مشرق و مغرب را منور گردانیده و آنگاه از شاخهای آن درخت بر سر برادران یوسف میوه بارید و ایشان
بخوردن مشغول گشتند و او را سجده میکردند و چون یوسف بیدار شد پدر و برادران را بر گرد خود نشسته دید و آن خواب را با ایشان حکایت
کرد و یعقوب از استماع این واقعه اندوه ناک گشت که برادران تعبیر خواب او را معلوم کردند که از فرط حسد الهی آسیبی به جسد همایونش رسانند
و چون مدتی بدین واقعه بگذشت بار دیگر در شب جمعه خوابی دید که جز اخیر علت قصد اخوان گشت چنانچه قرآن مجید از آن واقعه خبر میدهد که انی
رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر و معنی آیه کریمه سابقا مذکور شد حاصل سخن آنکه چون برادران یوسف بر این وقایع اطلاع یافتند
زیادتی اختصاص او را بوالد بزرگوار ملاحظه نمودند دواعی حقد و حسد بر ضمیر ایشان استیلا یافته همگی همت بر قصد یوسف مصروف داشتند
و بعد از مشورت انداختن او را در قعر چاه بسبب ازدیاد عز و اقبال خویش پسندیده از حضرت یعقوب التماس نمودند که یوسف را همراه ایشان
بتماشای صحرا فرستند یعقوب از همنفسی ابا و امتناع نموده دست رد بر سینه ملتمس فرزندان نهاد و گویند سبب عدم اجابت مسئول ایشان آن بود
که یعقوب شبی در خواب دیده بود که زمین میگریست و یوسف را جانب خود میخوانده گفت یا اشرف المطلوبین یا که اهل بیت تو بر تو
ستم کردند و زمین او را فرو برده یوسف ناپدید گشت و چون حصول مقصود فرزندان یعقوب در حیز تاخیر و تعویق ماند ملول و محزون
از نزد پدر بیرون آمدند و گوشه رفته برادران با هم مشورت کردند و در اثنای این حال ابلیس تلبیس بصورت پیری در مجلس ایشان
حاضر گشته از سبب اندوه و ملالت جوانان پرسیده و خود را در لباس ناصح امینا بدیشان نمود پسران یعقوب گفتند ای پیر مدتیست
که سر رشته تدبیر خود گم کرده ایم و روزگار محنت و اندوه تمام بسر برده اکنون غرض آنست که برادر کهتر را از پدر دور اندازیم

تا او را [illegible]

تا بواسطهٔ غیبت او لحظهٔ مجال خود بر داریم و این مطلوب که یوسف را بصحرا برده در بارهٔ او حیله اندیشیم و اگر پدر مساهلت نموده از عطار اجابت
محروم گشتیم شیطان گفت همانا سبب توقف و توقیف آنست که همان لحظه التماس در غیر محل خود واقع شده و صواب چنان نماید که چندان
صبر فرمایید که ایام بهار و موسم نضارت گلزار در آید آنگاه نخست برادر را بر سیر و طواف ترغیب کرده لهو و لعب را در نظر او جلوه دهید و چون او نیز
از پدر خواهش فرماید پلنگ چهرهٔ مطلوب از حجاب نقاب روی نماید برادران یوسف این رای را استحسان کردند و ترک باطل را عذر
خواهی نموده از آن مجلس مشورت برخاسته متفرق شدند و دست در ذیل صبر زده توقف فرمودند که خسرو انجم به بیت الشرف خود خرامید بعد از آن
بهیات اجتماعی نزد یوسف رفته زبان تفقد و تکلم بامثال این مقال گشادند بیت بیا بباغ که خرم چو روی دلخواه است
بهار خیمه برون زد چه وقت خرگاه است ∴ کنون که در چمن آگاه گشت لاله ز خواب ∴ غم است بر آن کو ز عالم آگاه است ∴ بعهد این گل کوتاه عمر
نشاط ورزی ∴ که قصه تو دراز است و عمر کوتاه است ∴ تو بر زمانه همی خند چون سحاب گریست ∴ که خنده‌های گل از گریهٔ سحرگاه است ∴ ای یوسف
چه باشد اگر بموافقت برادران بصحرا آیی و بیش از این بحسب پدر بند آن خانه نباشی چه جهان را وقت تفرج و تماشاست و در ملاحظهٔ ازهار بهار آرامش
جان و آسایش دلها و چندان از این افسون بر وی خواندند که ضمیر مبارکش بطوف صحرا مایل گشت هوای نظارهٔ نبات نبات در طبیعت شریفش
هیجان یافت و چون یوسف درین قضیه با اخوان همداستان شد موقوف برخصت پدر کرده ایشان پیش یعقوب آمده گفتند کای والد
بزرگوار یوسف را بگذار تا علی الصباح بمیامن طلعت همایونش ابتهاج نموده باتفاق او بصحرا رویم و آن روز با او بر بساط نشاط بمراد بگذرانیم و ساعتی
گوسفند چرانیم و لحظهٔ اسب دوانیم و اوقات طعام خوردنش نگاه داریم و هر ساعتی بملاعبه مشغول سازیم و در محافظت او سعی مبذول داریم و چون یعقوب
دیگر بار این التماس از ایشان استماع کرد جواب داد که حال دلتنگی من با این فرزند چنانست که اگر او را از پیش من ببرند حریف غم و اندوه و الیف
بدن نحیف و قلب ضعیف من شود و مع ذلک میترسم که گرگ او را بخورد و شما از وی غافل باشید بعضی از اهل تفسیر گفته اند که یعقوب علیه السلام
پیش از محنت شب دیگر باز در خواب دیده که بر فراز کوه بلندی نشسته بود و یوسف در بطن وادی سیر مینمود که ناگاه ده گرگ از اطراف و جوانب در آمده
قصد هلاکش کردند و چون یعقوب خواستی که از بالای کوه به پایان آید و در خلاصی فرزند سعی نماید دیدی که زمین شکافته شده یوسف ناپدید گشت
و چون فرزندان یعقوب عذر پدر مهربان خود را درین باب شنیدند گفتند ای والد بزرگوار گرگ را چه محل باشد که در حریم حرم گستاخی نماید و یکی را
چه مجال و اقتدار آن بود که در مقابلهٔ ده نفر سلحشور شیر دل پلنگ صولت جرات نماید ذکر التماس نمودن یوسف علیه السلام از پدر او را در مرافقت
برادران رخصت فرماید و اجازت دادن یعقوب و بردن اخوان آن حضرت را و افکندن در چاه و بیان بعضی از حالات که صدیق را
بعد از بن واقعه نایله روی نمود و در اثنای آن که میان یعقوب و اسباط قال و قیل ابرام تطویل کشید یوسف بمجلس پدر آمده بر طبق مدعای اخوان
از پیر کنعان اجازت طلبید و یعقوب آن معنی را مکروه داشته خواست که بعذری تمسک جوید که ناگاه یوسف در گریه شد و اضطرابی عظیم نمود
و یعقوب را دل بر وی سوخته شرف رخصت ارزانی داشت و برادران را بامر اشفقت وی موعود ساخته خاطر فرزندان را باسعاف و انجاح امال
مامول بنواخت و اخوان یوسف موفور السرور از نزد پدر بیرون آمده بمنازل خود رفتند و از غایت فرح همه شب چشم ستاره میشمردند تا کی
چشمهٔ خورشید روی نموده طلعت ماه در قعر چاه افول و غروب پنهان گردید و چون مؤذن صبح ندای علم الفراق بر کشید اولاد یعقوب بحضرت
پدر شتافته ایفای وعده را متقاضی گشتند و یعقوب علیه السلام یوسف را پیش خود خوانده لحظهٔ در ترکاه همایونش نگریست و ساعتی بر مفارقت

رضا و خود آثارش بگریست بعد از ان همگی خاطر محزونش تربیت آن قامت موزون مصروف داشته جامه از صوف سفید در وی پوشانید
و عمامهٔ اسحق نبی بر سر او نهاد و وراثت وصی بر دوش همایونش افکنده نعلین آدم صفی در پای قدومش کرد و عصی نوح نجی بدستش داد و او را
به برادران سپرده بمشایعت بیرون آمد چنین گویند که بر در شهر موضعی بود درختی سر بر آسمان کشیده که دوستان یکدیگر را در پای آن درخت
وداع کردندی و چون یعقوب علیه السلام با اولاد بدان موضع رسید توقف نموده یوسف را در کنار گرفت و به اضطرار و بیقراری تمام او را
وداع فرموده روی به یهودا آورده گفت یوسف را بتو می سپارم و در محافظت جانبش بتو امیدوارم که از رعایت حال او غافل نباشی
همانا مفارقت چندین سال ازینجا بود که توقع مراقبت و حفظ یوسف از غیر ملک حفیظ نمود چنانچه در آثار آمده که خدای تبارک و تعالی
و تقدس وحی بیعقوب فرستاد اندری لم وقفت بینک و بین یوسف و چون یعقوب عزیز خود را به یهودا سفارش نمود توجه به یوسف نموده گفت
ای فرزند وصیت من بتو بشنو چه می شاید که ایام فراق دیرتر کشد و اوقات هجران از آنچه مقدور است بیشتر امتداد بدید آید باید که
پدر را فراموش نکنی که وی نیز ترا فراموش نخواهد کرد و تا روی مرا نه بینی وظیفه آن که بر روی کس نخندی که بدرستی تا رخسار زیبای ترا نه بیند
خنده نخواهد کرد و این کلمات با تمام پیوسته یعقوب سرشک بسیار از دیده ببارید و یوسف را وداع نموده دیگر بار در کنارش گرفت و گفت
حسبی الله خلیفتی علیک بعد از ان از هم جدا شدند فاریابی در نوز القصص می آورد که چون یوسف و برادران لختی گامی چند رفتند
یعقوب نعره زده بیهوش شد فرزندان که صورت حال را مشاهده کردند مجموع بازگشته بر گرد او صف کشیدند و چون بهوش آمد باز یوسف را
در بر گرفت و نوبتی دیگر روایح محبت از گلبرگ طری خیالش استشمام نمود و در عقب آن آه سرد از سینهٔ پر درد بر آورده گفت هذه رائحة
الفراق و روی مبارک بر دوش ثمرة الفؤاد نهاده چندان بگریست که پیراهن او تر شد بیت ای کاش بعمر نوح من زیستمی
تا زغم هجر دوست بگریستمی بعد از ان یوسف را مصحوب برادران روانه فرموده خود بر سر راه بایستاد و در مفارقت فرزندان چندین
آب تحسر از دیده گشاده چون اسباط یعقوب روانه شدند هر یک از ثبات یوسف را اکرام می نمودند و مانند گلدسته از یکدیگر می ربودند
و چندان که از نظر پدر غایب شدند بساط شفقت طی کردند و طرح جفا و ایذا آغاز نهادند گاهی بلطمهای بطپانچهٔ مولم یوسف را می رنجانیدند و گاهی بحدت
هر چه تمامتر در پیش خودش میدوانیدند و چون از شدت حرارت گلبرگ روی یوسف غرق عرق شد و قطره قطره بخار از عارضش چکیدن
گرفت ضعف و تشنگی بروی استیلا یافت روی عجز و بیچارگی به برادران آورده مقدار آب طلبید و نبایر آن که روزگار در چشم مروت
ایشان خاک بی شفقتی پاشیده بود دشنام دادند یا از غایت گرسنگی اندک طعامی خواست جوابش نگفتند و زاری و بیقراری یوسف
از حد تجاوز نموده یکی از برادران میگفت یا صاحب الرؤیا الکاذبة و دیگری خطاب میکرد از ثوابت و سیارات که در آن شب بآداب
خدمت قیام مینمودند استغاثت خواه تا ترا اجابت نمایند منقولست که یعقوب قدری آب در مشکی کرده بود و مقداری شیر بآن در آمیخته و بشمعون
سپرده تا در وقت عطش یوسف دهد چون یوسف تشنه شد شمعون آب را بر زمین ریخته و قطع صله رحم نموده با او گفت که از تشنگی چه می نالی که همین
لحظه بمقراض انتقام رشتهٔ حیات ترا خواهیم برید یوسف که حدیث کشتن استماع نمود بسان ریسمان باریک که در چاه بود بلرزه دل لرزیدن آغاز نهاد
مناجات نمود که یا غیاث المستغیثین ضعف و بیچارگی من بنگر و مرا از ورطهٔ هلاک خلاص و نجات کرامت فرمای آنگاه روی مبارک
بروبیل آورده فرمود که ای برادر تو در شفقت بر همه برادران بیشتری و در مردمی و مروت از همه بیشتر توقع که التهاب آتش عطش مرا جگر

ابر نیانی

آب بشانی روبیل جواب درشت گفته شربتی ناگوار در کام جانش ریخت و چون یوسف از روبیل نومید گشته دید که برادران بر قتل او جازم
شدند دست تظلم بر دو دراز کرده بود بدان نگاه دست در دامن ترحم یهودا زده گفت ای برادر پدرم مرا به تو سپرده است و اعتماد بر اشفاق تو کرده
بگوی تا گناه من چیست و تقصیر من کدامست زبان خوانش گفتند کای یوسف وجود کذب را قیاس به ذنب یهودا را از درماندگی یوسف عرق
اخوت در حرکت آمده و شیر حمیتش پنجه سیاست برکشید و امردی بود هرگاه که روی او از شعله آتش غضب سرخ گشتی موی اندامش چون پیکان
خار بر تن کل راست ایستادی و هرگاه آواز رعد کردار خویش برکشیدی از هیبت آن زنان حامله بار بر زمین نهادندی و چون قصد برادران نسبت
یوسف علیه السلام ملاحظه نمود ایشان را زجر کرد و گفت ای یوسف ساکن و ایمن باش که تا رمقی از حیات من باقیست هیچکس قصد جان تو نتواند کرد
و اخوان از بیم یهودا دست تعدی در آستین ادب کشیده و از دو در قصه یوسف چاره جوی گشتند یهودا گفت من بقتل یوسف رضا ندهم و به کشتن
او همداستان نباشم چه قتل بغیر حق گناه بزرگ و معصیتی عظیم است اگر موافقت مینمایید بازگردیم و امانت را به پدر سپاریم گفتند به بدن یوسف
بنزد پدر محالست چه او بر سر ضمیر ما آگاه شده و از مکنون ما وقوف یافت و لا ننگ چون بخدمت پدر رسد جفاهای ما را مشروح بوصف او رساند
یهودا تامل نموده گفت مصلحت آنست که او را در چاهی افکنیم و ظاهر احوال او از دو بیرون نخواهد بود یا در عین حیات را بمقتضای اجلش سپارد
و یا کسی او را بیرون آورده بطرفی برد و بر هر تقدیر بی مباشرت قتل او مقصود ما حاصل شود و مجموع این را ابی الحسن داستنه در سه فرسخی کنعان چاهی
پیدا کردند که عمق آن چهار گز و بروایتی هفتصد و بقول اصح هفتاد گز بوده و چنین گویند که آن چاه از اعمال سام بن نوح بوده و از رحیب الانحیا می‌گفتند
و آبی بغایت شور داشت و چون یوسف را بر سر چاه آوردند خواستند که آفتاب جمالش را بچاه مغرب اندازند چنگ در دامن شفقت برادران زده
تمسک بحبل متین خلق ایشان زده گاه بزرگی پدر را شفیع می‌آورد و گاهی خورد سالی خود را به ایشان عرض می‌کرد و اخوان بدان سخنان التفات
ننموده و پیراهن از تن عزیزش کشیده دست و پای او را بستند یوسف فریاد برآورد که باری پیراهن را با من گذارید تا درین منزل اندوه وحشت
برهنه نباشم در جواب گفتند ستارگان را بگوی تا بپوشند خود جامه ای از نور ارزانی دارند و آفتاب و ماه را بخوان تا در این چاه تاج عزت و جاه
بر فرقت نهند یوسف که آن سرزنشها شنیده در بیچارگی خود گریان شده و دل محزونش با آتش حسرت اندوه جابر یاران گشت **بیت**
با چنین سنگ دلیها که از آن قوم آمد ٭ از هوا سنگ نبارید زهی سنگ دلی ٭ اینچنین واقعه حادث و افلاک هنوز ٭ چرخ گردان و فلک روشن و خورشید انور
آنگاه برادران غیور یوسف را در چاه انداختند و سر چاه را سنگی گران بپوشیدند و یوسف هنوز بمیان چاه نرسیده بود که جبرئیل بامر الهی از سدرة
المنتهی خود را بوی رسانیده و او را بر سر سنگی نشانید که از میان آب مرتفع گشته بود بنشاند و چون یوسف بر سر سنگ قرار گرفت حضرات
چاه یکدیگر ندا کردند و گفتند که مرحبا یکدیگر آرام گیرید که یکی از کبار معصومان بمهمانی ما آمده است و مجموع تسکین یافته تا یوسف در آنجا بود از محال خود
جنبش ننمودند و جبرئیل دعای فرج که در اخبار و آثار وارد شده بیوسف تلقین نمود و بر مداومت آن وصیت فرموده از آنجا بازگشت
و چون هنگام آن رسید که بیر اعظم در برابر موجب متواری کرده بود ایشان را مشغول ساخته و فرصت نگاه داشته خود را بسر چاه
رسانید و ندا کرد که یا اخی حی انت ام میت قال لا فی الاحیاء و لا فی الاموات تو کیستی که از بیچارگان می‌پرسی و از مضرت برادران نمی‌ترسی یهودا
گفت منم برادر تو بگوی که حال چونست و روزگار بر چه سان می‌گذرد یوسف گفت چگونه باشد حال کسی که از مادر جدا مانده و از پدر
دور افتاده و بقصد برادران گرفتار گشته و به تن برهنه و به لب تشنه و شکم گرسنه و در قعر چاه مظلم بی مونس و یار و بی همدم و غمگسار

بعد کونه بلا مبتلا باشند یهودا از شنیدن این حدیث عنان تمالک از دست رفته قطرات عبرات از دیده باریده و یار یوسف از
قعر چاه آواز برآورد که یا اخی ان کل میت وصیه و وصیتی و از استماع این کلمات فریاد از نهاد یهودا برآمده غوغا و گریه و نفیر او به گوش سایر اخوان
رسید و مجموع ایشان نزد یهودا آمده با او عتاب کردند و سنگی بزرگ بر سر چاه را مستحکم گردانیده بازگشتند یوسف در آن حال مشاهده کرده
و نطاق طاقتش گسسته خاطرش تنگ‌تر از حلقه میم شده و امید از حیات برداشته لوای حاجت و نیاز بدرگاه واهب العطیات بر
افراشت و رسول ناله و آه به بارگاه آسمان فرستاد و چون آه دردآلود با لبیه زاری را دود فلک رسید همای سدره آشیان را فرمان شد
که از اوج افلاک بدان تیره مغاک رود و ساعتی شبدیز شخص کریم برد از دلا جرم جبرئیل امین از فراز طاق مقرنس افلاک بسطح
مقدس خاک نزول فرموده در قعر چاه خود را به یوسف نموده در تحت تخت خوانچه پیش او نهاد و بعد از آن شربت ملاطفت ارزانی داشت
و پیراهنی که بامر ملک جلیل بهنگام آتش نمرود در قیامت با شفاعت ابراهیم خلیل پوشیده بود و یعقوب آن را تعویذی ساخته بر بازوی
یوسف بسته بود از غلاف بیرون آورده بدن مبارکش را بدان بیاراست و خاطر انور آنحضرت را در آن چاه تاریک به بشارت
فرح و سرور مبتهج و مسرور گردانید و گفت زود باشد که بازار حادثه تو کاسد شود و کوکب محنت بر وزن غرور السرور نشاط محبت مبدل گردد
و تو پشت بمسند سلطنت نهاده برادران جفاکار در صف خدمت بر روش مذلت بایستند و نامه اعمال آن جماعت را برایشان خوانی الجفاهای خود معترف
آیند و چون برادران یوسف را بچاه افکندند و از انجام حجت نموده بخیمه خود فرود آمدند بزغاله را بکشتند و پیراهن یوسف را بخون او ملطخ ساخته
ساعتی تاخیر کردند تا بیگاه شد آنگاه بصوب خانه توجه نمودند و معهود چنان بود که قبل از غروب آفتاب اسباط همیشه از بیرون شکار بمنزل خود
می‌آمدند و مجموع ایشان آن چنین چیست و چون یعقوب از خانه بیرون آمده مسافتی قطع فرمود بر بالای تلی برآمده بایستاد و دیده بر راه نهاده بامید استقبال
جمال یوسف فرزند و انتظار می‌کشید تا کی مردم دیده بچشم آید و جان رمیده بجانب جسم گراید و بعد از آنکه انتظار از حد گذشت یعقوب صبر
التفات فرموده گفت ای کنیزک فرزندان مرا اندکی باشد که پیش از ملاقات صدای ایشان بشنوم و جواب روح‌افزا تسلی و بهره‌مند شوم
صوای حسینت و فریاد برآورد که ای اولاد یعقوب و الدیز رکوارد در انتظار قدوم شماست بشتابید و خود را بوی رسانید و اسباط را نعره صفیر
بگوش آمد مانند خروس سحری در خروش و فریاد شدند و جامه‌ها را بسان صبح کاذب چاک زده و خاک بر سر افشاندند آواز وا یوسفاه و احبیبا
برآوردند یعقوب گفت ای کنیزک اینچه فریاد است و این ناله و نفیر از چیست و چه افتاده است صورت مضمون ایشان را معروض داشته
یعقوب بزبان حال مطلع گشت از پای در افتاد و بیهوش شد بیت بی تو چکنم من این دل سوخته را وین جان بزیر هجر دوخته را
انصاف بده که سخت مشکل باشد بی تو دل و جان با تو آموخته را و متعاقب آنحال فرزندان رسیده پدر بزرگوار را برخاک افتاده دیدند
یهودا الحذر و الدر مبادرت نموده پیش رفت و سر مبارک یعقوب را برکنار نهاد و زبان بعتاب برادران بگشاد که آنچه بود که ما کردیم خاک
بی‌مروتی بر فرق خود بیختیم و برادر را بچاه انداختیم و پدر را بباد دادیم و آب روی خویش ریختیم نفس خود را آتش خجالت بگداختیم از کدام عاقل
این نوع کار و کردار ظاهر شده و پدر را از آنجا برداشته بوثاق آوردند و آن شب همه شب یعقوب بیهوش بود و چون نسیم سحر در وزیدن آمد اندک
افاقتی یافت بجانب فرزندان نظر کرده گفت ای عزیزان نور چشم من کجاست و مردمک دیده‌ام را چه شد که ناپیداست مجموع متفق الکلمه گفتند
یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب و یعقوب ازین حدیث استماع نموده باز بیهوش گشت و بعد از زمانی باجلبه بحال

[illegible]

خود رسید

خود آمده پرسید کای فرزندان من کجایم و چنین مدهوش چرایم گفتند در منزل کرامت خود نزول فرموده و در مستقر فراقت خویش آسوده گفت
یوسف من کجاست گفتند غایبست یعقوب فرمود چون یوسف غایبست پس حاضر کیست **بیت** در دست من آن زلف دوتا بایستی
عالم همه چون رخش نکو بایستی ** از گلبن وصل رنگ و بو بایستی ** و از میان برادران روبیل پیش آمده گفت ایها الولد گفت ای پدر ما
با تیر انداختن و اسب دوانیدن مشغول بودیم و یوسف را نزد متاع خود نشانیده که گرگی قصد آن معصوم کرده تن نازنینش را بخورد یعقوب
از هیبت این سخن نعره زد و چون مرغ جان طپیدن گرفت **بیت** بیچاره دل پیر و سامان مرا ** از هر چه بترسید همان آمد پیشا ** و چون پیراهن خون
آلود یوسف را طلبید بروی عرض نمودند یعقوب در آن نیک نظر کرد و تعجب نمود فرمود که عجب گرگی بوده که یوسف را خورده و پیراهن او را
پاره نکرده است و همان دم فرزندان را به احضار گرگ مأمور ساخت و ایشان بصحرا رفته گرگی بدست آوردند و دهنش را خون آلوده کرده و بنظر
یعقوب رسانیدند و چون یوسف او را متهم کردانیدند یعقوب بجانب گرگ توجه نموده گفت تویی که ثمرة الفؤاد و قرة العین مرا خورده
ای گرگ بزبان فصیح گفت السلام علیک یا نبی الله معاذ الله که از من این فعل قبیح صدور یافته باشد و چون ما را مجال این نسبت
که بحوالی کو نسبت آمده در انعام تو تصرف نماییم چگونه قصد فرزند عزیزت نموده بخوردن او مبادرت جوییم و حال آن که لحوم انبیا و اولیا بر ما حرام
مطلق است و آزار خاطر شریف ایشان در مذهب ما گناهی عظیم و خطائی فاحش است بعد از آن روی باولاد یعقوب آورده گفت شما دیدید که
یوسف را من خوردم و چون ایشان فصاحت گرگ را ملاحظه کردند از فضیحت خود اندیشیده گفتند ما ندیدیم که یوسف را تو خورده باشی و لیکن
چون دانستیم که او را گرگ خورده و در این حوالی تو سیر میکردی گمان بردیم که این بیخردی تو کرده باشی آنگاه گرگ زمین خدمت بوسید
و گفت یا نبی الله من غریبم و از جانب مصر می آیم یعقوب فرمود که مرادت ازین سفر چه بود و ترا چندین محنت و مشقت چرا بایست کشید
گفت از برای زیارت برادری که در صفاد ارم متوجه آن سر زمین گشته رنج سفر و محنت غربت کشیده ام و امروز چون بدین وادی رسیده ام
فرزندان تو گرفته و دست و گردن بسته بخدمت تو آورده و بقتل و اکل یوسف متهم گردانیدند یعقوب از صورت حال متأثر شده
روی بفرزندان آورده گفت گرگی از مصر جهت زیارت برادر احتمال صعوبتها نموده سفر اختیار میکند و شما برادر خود را ضایع
گردیده و از محافظت او غافل شدید بعد از آن یعقوب از گرگ پرسید که ~~فرزند من مرده است~~ یا فرزند من زنده است یا مرده گفت چرا
از جبرئیل نمی پرسی یعقوب فرمود که استفسار کردم اما جواب شافی نشنودم گرگ گفت که چون جبرئیل را مجال کشف این صورت
نیست مرا چه زهره و یارای آن باشد که نقاب از رخسار آن سر قیام نمایم و بعد ازین گفت و شنید یعقوب گفت ای گرگ چه شود که در خواهد ما قرار گیری و به صحبت
ما موانست جویی که تا مدت در فراق پسر زاری کنم و تو در هجران برادر بیقراری نمایی گرگ روی مسکنت بر خاک تواضع نهاده گفت یا نبی الله خدمت
کیمیای سعادت اما مرا فرزندان اند که بی حضور من زندگانی و معاش نتوانند کرد و یعقوب او را رخصت داده و گرگ از آنجا روان شده
روی بمصر نهاد چون گرگ از پیش یعقوب بیرون آمده بر بالای تلی بر آمده فریاد کرد کای ابنای جنس اگر فرزند یعقوب را قصد کرده اید
و در هلاک او کوشیده اید وای بر شما که باید از پیغمبری از پیغمبران مرسل قیام نموده اید اگر چنانچه جانب شما ازین تهمت محروس است
زود باشید و بدرگاه یعقوب شتابید و حجت و عذری که دارید تمهید نموده ساحت احوال خود از غبار این جریمه پاک سازید راوی
گوید چندین هزار گرگ بحوالی خانه یعقوب جمع آمده خروش آغاز نهاده بزبان حال گفتند که حاشا که از ما به نسبت فرزند دلبند تو حادثی واقع شده
باشد یا بی ادبی بتقدیم افتاده خود چگونه این معنی صورت بندد که حیات ما برکت وجود تست و معاش ما از آثار انعام وجود تو است یعقوب

عذر ایشان را قبول نداشته توجه بجز زندان کرده گفت شما را نفس بد فرمای کاری عجیب فرموده است و خاطر خود را بر مهمی غریب تحریص نمود
آنگاه روی به یعقوب آورده فریاد بر آورد که یا یوسفا یا ولداه یا قرة العینا یا قوت القلب بیت رفتی و ز دل نقش جمال تو نرفت
وز دیده عذار خیال تو نرفت * این عمر که میرود دریغی الکون * افسوس که در روز وصال تو نرفت ؟ و در اثنای این جزع و فزع جبرئیل نازل
شد خطاب فرمود که یا نبی الله مقدسان ملأ اعلی را بگریه در آوردی و پاکان صوامع را توجه او ز روی مهمات به جبر باید و مستقبل بر در آید
یعقوب گفت ای برادر در پناه صبر گریزم و شکیبائی از حضرت او جویم بیت صبری بکن ای دل ای غم و درد نهانی ؟ شاید که بکام تو شود کار
چه دانی دانی که بغیر از تو مراد دگرش نیست * امید که روزی بمرادش برسانی * القصه یوسف علیه السلام بروایتی سه شبانه روز در قعر
آن چاه مانده در آن ایام هر روز جبرئیل می آمد و ملاطفات غیبی رسانیده و او را از مآل خیر خبر میداد و یوسف را در آن خلوت
بسبب آن مقالات سلوتی روی مینمود تا مدت مذکور منقضی شد و زمان خلاص متقارب گشت و جمعی بازرگانان که از مدین بمصر میرفتند
و در پیش ایشان مالک بن ذعر در اثنای قطع منازل و مراحل راه گم کرده سرگردان شدند آخر الامر بتقدیر ربانی بر چاه رسیدند مالک فرمود
که مردم نزول نموده رخت اقامت دران منزل اگر همت گستر ایشند تا اگر ایشان را آب احتیاج افتد دران باب زیاده مشقتی نکشند
و بعد از آنکه در آن مقام فرود آمدند و از سر آسیمگی خلاص یافتند آن شب دلجو ربه کاروان است شام بسر آمد و قافله ظلام بدیار مغرب توجه نموده رخت
بربست بامداد بگاه مالک ذعر دو غلام را بسر آن چاه فرستاد تا آب برکشند و بروایتی از آن دو نفر یکی بشیر نام داشت و باتفاق ارباب
تواریخ دیگری بشری موسوم بود و چون بشیر دلو فرو گذاشت یوسف پنداشت که برادران آمده اند تا از چاهش بر آورده بنیان قصر وجودش را از پای
در اندازند درین اثنا جبرئیل رسیده فرمان حضرت عزت رسانید که ای یوسف برخیز و برین دلو نشین که این کاروان را برای تو بسر کرده ایم و
خاطر این مجموع قافله چندین الم و مشقت جهت استخلاص تو پریشان ساخته و بنابر فرمان ملک علام آن بدر تمام از درج از دوای قلب برج تحویل کرده بحبل
متین عنایت در آویخت و جبرئیل بشیر را مدد و معاونت گشته کشیدن آن دلو را بروی سبک گردانید بشیر چون دلو برکشید چگویم که چه دید لاجرم از غایت
مسرت و نهایت بهجت فریاد بر آورده گفت یا بشری هذا غلام بیت روزی نگر که طوطی جانم سوی لبش * بر بوی آینه آمد و بر شکر او فتاد چنین گویند
که برادران یوسف شخصی نزدیک آن چاه باز داشته و منهی گماشته بودند تا اگر حامله زمین انچه تحفه است جنین ظاهر کند و باتفاقی اثری که در سینه او بود
نهاده اند ایشان را مطلع گرداند تا بتدارک آن اشتغال نمایند و چون جاسوس بر آن حال اطلاع یافت بتعجیل به کنعان رفته خبر خلاص یوسف باخوان
رسانید اولاد یعقوب که این سخن بشنیدند مدهوش وار از جای برجستند و بطرفة العینی آن مسافت را قطع نموده بر چاه رسیدند و با قافله
مباحثه کردند گفتند این بنده گریخته ماست و چند روز است از ما فرار نموده ناپیدا است ما هر چند بطلب او شتافته ایم خبر او کم یافته ایم کاروانیان
گفتند معاذ الله که این شخص بنده باشد چه این گوهری از معدن اکابر اشراف مینماید برادران گفتند نه بنده است فاما در خاندان اشراف
زاده است و دایه کریمش دو دمان سلطنت شیر تربیتش داده چند روز است که تا لوح معامله خود با ما گردانیده است و خط جفا در فهرست مجموعه وفا
کشیده یوسف علیه السلام آن سخنان می شنید و مهر خاموشی در دهان نهاده زبان معجز و بیان را ابراز و نغم حرکت نمیداد بعد از آن اخوان با کاروانیان
گفتند که این بنده را بدین عیب میفروشیم اگر میخرید قدم پیش نهید و الا با تسلیم نمایید تجار چون قوت اولاد یعقوب و خواهش ایشان به یوسف
را ملاحظه کردند پنداشتند درین قول صادق اند با وجود آن از یوسف کیفیت واقعه را سوال کردند و تصدیق ان تصدیق مقال ایشان را سر مبارک
جنبانیده گفت آری بنده ام و بنده زاده ام و بهر حال برتبه عبودیت رضا داده ام چه توهم نمود که اگر صورت حادثه را مکشوف گرداند

امری روی نماید که از حیز تدارک بیرون باشد آنگاه مالک بن ذعر یوسف را خریداری نموده از قیمت وی پرسید اسباط یعقوب گفتند ای مالک
ما در بهای این غلام با تو مضایقه نمیکنیم هرچه میدهی مسامحت مینماییم و مالک بدرم چند ناسره که در کیسه داشت یوسف را از برادران او بخرید
و در باب تواریخ را در کمیت آن دراهم اختلافست از ده درم تا هشصد و بیست درهم گفته و الله اعلم آورده اند که برادران درمهای ناسره را اخذ
کرده در میان یکدیگر قسمت نمودند و دست یوسف را گرفته بمالک سپردند و مشتری از ایشان بیع نامه التماس نمود دوات طلبیده شمعون در آن باب حجتی
نوشت و در آن حجت قید کرد که مالک تا بمصر رسد مملوک را از قید و حبس اطلاق نفرماید و درین اثنا یوسف در برادران بحسرت تمام مینگریست
و از شدت بی رحمی و سخت دلی ایشان میگریست و در مفارقت اخوان حاصل این کلمه بر زبان میراند که بیت رفت آن سخنان که باز
گفتیم بهم ٭ وصلی که از و چو گل شکفتیم بهم ٭ دردا که ز یکدگر جدا افتادیم ٭ تا باز دگر کجا کی افتیم بهم ٭ گویند که برادران در حین بیع با مالک گفتند
که این غلام با وجود دگر بدنهای عیب سرقه نیز دارد در محافظت احوال او غافل نتوان بود و بنا برین سخنان مالک فرمود تا بندی گران
بر پای یوسف نهادند و غلامی بدخلقی را بروی موکل ساختند و دو اول انتقال بر طبل ارتحال کوفتند و چون کاروان روان شد یوسف
از مالک دستوری طلبید تا فروشندگان خود را یکبار دیگر آمده ببیند و بمراسم وداع پردازد مالک گفت ای غلام چون ایشان در بارهٔ
تو هیچگونه مهربانی و شفقتی نمی بینند چندین رغبت تو نسبت با جماعت از بهر چیست یوسف فرمود بیت من توانم که نگویم بد کس در همه عمر
نتوانم که نگویند مرا بد دگران ٭ در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنک ٭ گذران است بد و نیک جهان گذران ٭ پس مالک
دستوری داده یوسف زنجیر کشان نزدیک برادران آمد و یکیک را در کنار گرفته رو بست و پای ایشان را بوسه داد و هرچند تضرع نمود
مطلقا در رحمی بر روی او نگشودند و لطیفهٔ شفقتی در حق وی مبذول نفرمودند و یوسف با دلی شکسته و خاطری خسته باز گشت و کاروانیان
رسیده بر شتر نشانده اند و بتعجیل تمام روی بمصر نهادند و او علیه السلام بر رنج غربت و ذل عبودیت تن نهاده در فراق پدر مینالید
و قطرات حسرت از دیده میبارید و در اثنای آن حالت بمقابل آل یعقوب رسیده مشهد مادر مشاهدهٔ وی گشت و خود را از بالای شتر افکنده و افتان
و خیزان بر سر تربت آمده خاک راحیل را در کنار گرفت و به امثال این کلمات ترنم نمود بیت ای رفته و برده با خود آب رویم ٭ آتشکده کرده ای ز داغ دل
غم جویم ٭ میریزم خاک بر سر و می گویم ٭ آن باد کجا کز تو رساند بویم ٭ و غلامی که بر یوسف مشرف بود نظر کرده او را بالای شتر ندید و بفور معاودت
نموده یوسف را گریه کنان بر سر تودهٔ خاک نشسته یافت پیش آمده از سر جهل طپانچه بر روی نازنینش زد و تصدیق قول برادران کرده در حق او جفاها
گفت و آن شوربخت نمکی بر جراحت دل دردمند یوسف پاشیده تندیها نمود و آنحضرت ازین جراحت درونی بی طاقت شده روی بآسمان
کرده بدرگاه احکم الحاکمین و کهف المظلومین تظلم نموده همان لحظه رقعهٔ نیاز وی بتوقیع اجابت موقع گشته یکبارگی امید بید تا بادی صعب بر خاست
و ابرهای سیاه فام در هوا پیدا شده قافله از جهات سرگشته امید از زندگانی بر داشتند و حیران مانده بودند مالک انحال را مشاهده کرده
گفت ای رفیقان نیکو تامل کنید که از شما چه عمل ناپسندیده و کلام ناقص و فعل قبیح صادر شده است که از آن توبه و استغفار باید کرد و هر آینه
این تیرگی اعمال و افعال ماست که در ما اثر کرده است کاروانیان گفتند از خود ما گناهی نمیدانیم که مستحق این عقوبت باشیم آخر الامر
غلام شوریده بخت گفت همانا این محنت بواسطهٔ شومی معاملهٔ من روی نموده این ساعت طپانچه بر روی غلام کنعانی زدم و او آب در دیده
گردانیده روی بسوی آسمان کرده لب بجنبانید و زمین و زمان چنین که می بینید بهم بر آمد مالک و مملوک و جمیع کاروانیان نزدیک صدیق
آمدند و در پای او افتاده عذرها خواستند یوسف معذرت ایشان قبول کرده روی بقبلهٔ دعا آورد و از باری تعالی فرج ایشان التماس

نمود در زمان تموج هوا تسکین یافت و عالم تقرار آمد مالک چون آن کرامت مشاهده نمود دست غلام را گرفته نزد یوسف آورد و درخواست نمود
بالتقصاص خویش او را ادب کند یوسف گفت چه جای اینچنین است ما از اهل اغماض و احسانیم و در گذار بدکردار از غیر عفو و تجاوز چیزی
نمیدانیم از سر گناه غلام در گذشته رقم نسیان بر جریدهٔ عصیان او کشید و به چشم تعظیم و احترام در روی نگریست بجانب مقصد روان شدند
و قطع منازل و طی مراحل نموده چون بنواحی مصر رسیدند موضعی پیدا کرده قریب بچشمه فرود آمدند و چون یوسف از تعب سفر متاثر گشته
و زنگار غبار بر آئینهٔ جمال او نشسته بود مالک فرمود که در آن چشمه در آمده خود را از گرد راه شست و شوی دهد و یوسف متوجه چشمه شد
جبرئیل رفته و قبهٔ آدم را که قبل از وقوع ذلت با حوا در آنجا بسر برده آورده بر بالای چشمه نصب کرد تا بدن همایونش از چشم اغیار مصون
و از آفت عین الکمال مامون ماند صاحب عین المعانی گوید که چون یوسف زمانی نیک در آن مغتسل بماند مالک دغدغه در دل
مشغول گشته قاصدان فرستاد تا از آن ینبوع سعادت و کرامت خبری آورند و ایشان در آن صحرا متفرق شدند هر چند طلبیدند هیچکس
از وی نشان ندادند چه او در قبهٔ غیرت و در پردهٔ عصمت محتجب بود و بعد از وقتی کاروانیان دیدند که یوسف می آید بهیاتی که دیدهٔ
اولو الابصار در مشاهدهٔ خورشید جمالش خیره و رخسار ماه در برابر انوار عارضش تیره میبود مالک گفت که ای یوسف کجا بودی که هر چند ترا بیشتر طلبیدیم
کمتر یافتیم خرد خرده شناس در جوابش گفت که هر چشمی در چشمهٔ خور کی تواند که نگرد و هر دیده صورت جان کی تواند که به بیند بعد از آن که یوسف
بکاروانیان ملحق شد از آنجا رحلت کرده متوجه شهر گشتند و چون بیشتر آوازهٔ آن بدر منیر بلکه شعشعهٔ آن آفتاب کیهان در تمامت مصر پرتو
انداخته اهل آن دیار بتماشای جمال بیمثال او روی بدان قافله نهادند و هر یک بزبان حالیت مضمون این مقال ورد
خود ساخته می گفتند که بیت این شهر پر از حدیث آن روی نکوست ٭٭٭ دلهای همه جهانیان بستهٔ اوست ٭ ما میکوشیم و دیگران میگویند
تا لجت کرا بود کرا خواهد دوست ٭٭ صاحب زبدة التواریخ آورده که باری سبحانه و تعالی جمال جهان آرای یوسفی را نوری داده بود که از
یک فرسنگ راه میدرخشید و اتفاقا در آن روز هوای مصر را از نقاب سحاب تیرگی روی نموده بود و بدین الحسن چهرهٔ خورشید آفتاب جهانتاب
نمی نمود بلکه پیش از آن که خورشید رخسار یوسفی نقاب بگشاید حدیث حسن یوسف ملک مصر را خبر شد دلهای مشتاقان در طلب و جانهای صاحب دلان
از اشتیاق مقدم همایونش بلب آمد و چون اهل شهر باستقبال کاروان بیرون آمدند سلطان مصر نیز امیر عمال و امین اعمال خویش را که
عزیز مصرش گفتندی به خریداری یوسف بیرون فرستاد و بعد از آن که آن عزیز بکاروان رسید و حدیث بیع و شری یوسف درمیان آورد
مالک گفت چندان صبر باید کرد که بشهر در آییم و سه روز از رنج راه بخود برآساییم آنگاه بموجب فرمان واجب الاذعان قیام نماییم عزیز قبول کرده
و ایشان بحشمت تمام در عمارت مخروم الطرام مصر در آمدند و بعد از انقضای ایام ثلث چنانچه معهود مصریان بود کرسی نصب کردند و یوسف را بر آن
کرسی نشاندند و منادی ندا کرده که من یشتری هذا الغلام الحبیب من یشتری هذا الغلام اللبیب یوسف او را از گفتن این نوع سخنان منع نمود گفت
که چنین بگو من یشتری هذا الغلام الکئیب من یشتری هذا الغلام الغریب و خریداران ساعت بساعت زیاده میشدند لحظه لحظه در قیمت آن می افزودند
صدیق که آن حال مشاهده کرد نطاق طاقتش گسیخته از چشم دیده رشته‌های مروارید بر صفحات رخسار آویخت و از آن قضیه ملول و محزون گشته
سر بجیب تفکر فرو برد و در این اثنا جبرئیل امین در رسید و پیغام حضرت رب العالمین بگذارد که ای عزیز غم مخور و دلتنگ مدار که بعزت و جلال
خود که ترا ازین شهر بتقدیم بیرون برم تا داغ عبودیت و فرمان برداری تو بر ناصیهٔ روزگار این قوم که بنظاره و خریداری تو آمده اند بکشم و چون نوبت
چهارم فریاد ندا کننده بر آمد که من یشتری هذا الغلام اللطیف سر رشتهٔ صبر از دست یوسف رفته و روی باو آورده گفت اگر راست می گویی

چنین گوی

چنین گوی که من پسر صدیق الله نبی اسرائیل بن ذبیح الله بن خلیل الله از استماع این سخن فریاد از نهاد مستمعان بر آمده مالک پرسید که معنی
این سخن چیست و صدیق عبارت از کیست یوسف فرمود که عبارت از آن کس که بنده و ایزد پرست مالک گفت ای یوسف چرا آن روز
بر سر آن چاه مرا تنبیه نکردی تا ما نیز از وبال این حرکت و ذل رقیت مصون و محفوظ میماندیم یوسف جواب داد از قصد برادران و خوف جان صورت
واقعه را پنهان داشتم مالک گفت گوئیا تو پسر آن پیری که در وقت آمدن او را بر بعضی بیابانهای کنعان دیدم که میگریست و میگفت رب رد
علی ولدی وثمرة فؤادی یوسف فرمود ای مالک آن پدر را چه گونه گذاشتی گفت ای عزیز بیت احوال کسی کز چو توئی باز ماند دور
آن را چه نوع در عبارت آرم ه‍ ه‍ یوسف از شنیدن این حکایت بی طاقت شده در گریه افتاد و گفت آن پیر اسرائیل الله و پدر مهربان منست
مالک از صدیق عذرها خواسته گفت حالا چه تدبیر که کار از لب خشک و دیدهٔ تر گذشت اکنون که ترا در عرصهٔ بیع آورده ام اگر اعراض نمایم ترسم
که بجانم تعرض نمایند یوسف فرمود که ای مالک دل خوش دار که رضا و قضا صفات اخیار است و گفت بیت خواه صلا ز خوف ده خواه بشارت امان
هرچه مراد تو بود است مراد من همان ه‍ ان الحکم الا لله و هو خیر الحاکمین و بر رای صواب نمای اذکیا پوشیده نماند که آنچه درین مسوده از قصهٔ یوسف تا بدینجا
مثبت گشت از کتاب جامع اعظم است در تاریخ اهل عالم نوشته اند و میان بعضی ازین حکایات و روایات محمد بن جریر طبری و حافظ ابرو
و سایر مورخان مخالفت و تفاوتی هست و چون مسوده او را اقتضا بعضی فرموده اند از یهود در باب تفصیل کتاب کریم ربانی صحف سماوی
حدیثی منیر مودا نشان گفتند که قصهٔ صاحب جمال کنعانی در میان امم از مشاهیر قصص و اخبار است و توریت بدان ناطق چنین گویند که چون اثر کثرت
التفات یعقوب بحال یوسف و استماع رؤیه صادقهٔ صدیق نور اثر حسد در باطن اخوان اشتعال یافت با یکدیگر در باب دفع او مشورت کردند
و با هم گفتند که بکشید یوسف را یا بزمینی ازین دیار دور افکنیدش تا خاص بشما ماند دیدار پدر شما یهودا که عقل ایشان بود یا شمعون یا روبیل
علی اختلاف الاقاویل در کشتن یوسف هیچ همداستان نشد و گفت مکشید یوسف را و بیفکنیدش در قعر چاه تا بردارند او را کاروانیان
و اهل راه و رای مجموع برین قرار گرفت و یوسف را بر سیر و گشت تحریص نمودند و او را راضی ساخته اخوان جهت رخصت در خلوتی که معبد یعقوب بود
در آمده گفتند ای پدر ما را چه بوده است ترا که امین نمیداری ما را بر یوسف و حال آن که ما او را از نیک خواهانیم بفرست او را با ما فردا بصحرا تا
بچرد و نعمت خورد و بازی کند بدو دو تیر اندازی کند ما او را نگاه داریم یعقوب گفت من غمگین شوم که شما او را ببرید میترسم که ویرا گرگ بخورد
و در آن حال از وی غافل باشید گفتند اگر گرگش بخورد و ما جماعتی باشیم بر دوی سب ما بران تقدیر زیان کار باشیم آخر الامر یعقوب
اجازت داد برادران او را در چاه انداختند و یهودا که فی الجمله محبتی با برادر داشت هر روز مقداری طعام برده در چاه فرو میگذاشت و یوسف را
تسلی میداد که من اخوان را خواهش تمام تا ازین مشقت و بلیت ترا خلاص کنند و اخوان مترصد بودند که مسافران او را از چاه بیرون آورده
بطرفی برند و یوسف علیه السلام سه روز در آن چاه بماند بیت چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه ه‍ ه‍ بر آمد یوسف تب رفته از چاه
کاروانی راه گم کرده قریب آن چاه فرود آمدند و مالک بن ذعر با یک غلام بجهت آب کشیدن بر آن چاه آمد و دلو فرو گذاشت
بیت بپای چاه آن خضر سیما ه‍ ه‍ فرو آویخت دلوی آب پیما ه‍ ه‍ بیوسف گفت جبرئیل امین خیز ه‍ ه‍ زلال رحمتی بر تشنگان ریز
و یوسف ماه رخسار از سر سنگ برخاسته در دلو قرار گرفت و مالک بدو ملوک آن دلو را بر کشید بیت چو آن ماه جهان آرا بر آمد
زجانش بانگ یا بشرا بر آمد ه‍ مالک از یوسف پرسید که تو کیستی و بدینجا چه گونه افتادی گفت من شخصی ام از کنعان که برادران از فرط حسد مرا
در چاه انداختند آنگاه مالک غلام را گفت که صورت حال را از قافله پنهان داشته چنین میباید گفت که جمعی بر چاه رسیدند

و این غلام را بما فروختند چه اگر کاروانیان بر کیفیت واقعه واقف گردند چون او را بمصر برده بفروشیم و در دعاوی او دعوی مشارکت کنند
و مالک یوسف را بمنزل رسانید برادرانش که دایم متفحص حال می بودند صورت قضیه را معلوم فرموده بهمان لحظه تعاقب او پیوستند و گفتند این
بنده ایست که از ما گریخته است و عاقبت او را بمالک بن ذعر بدرمی چند ناسره بفروختند و بعد از آن مرحله رحلت بربست و منازل و مراحل
پیموده بمصر رسانیدند و مالک بعد از سه روز که از رنج راه برآسوده حضرت صدیق را در معرض بیع آورد و قطفیر نامی که خازن پادشاه مصر بود و او را
عزیز می گفتند منکوحه جمیله در خانه داشت راعیل نام مشهور بزلیخا بنت راعیل و بعضی گویند نام او فکا بود بنت ینوش اما حضرت معارف
پناهی حقایق دستگاهی مولانا جامی طیب الله انفاسه در ثمین گوهر نظم را بالماس طبع بدین بیان سفته که بیت چنین گفت آن سخندان
سخن سنج ⁂ که در گنجینه بودش از سخن گنج ⁘ که در مغرب زمین شاهی بناموس ⁘ همه دکوس شاهی نام طیموس ⁘ زلیخا نام زیبا دختری داشت
که با او در همه عالم سری داشت ⁘ و بالجمله چون قیمت یوسف علیه السلام بمبلغی سنگین قرار گرفت زلیخا که او از حسن و ملاحت صدیق
شنیده بود شوهر را بخریداری یوسف تحریص و ترغیب نمود عزیز گفت متملکات من از نقود و عروض بقیمت او وافی نه زلیخا گفت هر چه
در گوش و گردن منست از حلی و زیور بر دارم و آنچه در خزینه دارم مجموع را به مالک سپارم عزیز گفت بدین وجه میسر شود اما ریان بن الولید یعنی ملک مصر در
صدد شراء او است و زلیخا این حدیث را استماع نموده بحجاج تعجیل سوار شده بخدمت شتافت و رخصت خریدن یوسف حاصل کرده بخانه
باز آمده و آنچه داشت از صامت و ناطق در بهای جانان از دل و جان بخدمت عزیز آورد داد بیت گر مطلبی پیشش تو آریم بدیده
و عزیز مصر از مالک بن ذعر یوسف را خریده و مالک در صدف نبوت و گوهر معدن رسالت را از دست داده چون بر علو نسب و کمال حسب
او وقوف یافت در دست و پایش افتاده عذرها خواست و حضرت صدیق معاذیر او را قبول نموده بر او در آن باب در حین بیع قباله که
نوشته بودند طلب فرمود تا او را بوقت حجت و اخوان را موجب خجالت و ندامت بود و مالک ملتمس او را علیه السلام مبذول داشته
او را وداع کرده از مصر مراجعت نمود و چون عزیز یوسف را بخانه آورد بزلیخا گفت که او را گرامی دار و منزل نیکو فرود آر که از روی منفعت کریم
یا او را بفرزندی پذیریم و زلیخا چون فرمان شنید برای منزل یوسف هیچ منزلی گرامی تر از دل خود ندید لاجرم در آن مقامش فرود آورد
و بخدمات او از میان جان کمر بست طرفه کاری که برادران در گلش انداختند و بیگانه در دلش جای کرد و ایشان بهمت قتلش نزد و خیند
و زلیخا از صمیم قلبش خریدار چون یوسف بکمال نهایت عقل و قوت رسید بخشنده بی منت ذات و فرخنده صفات او را به زیور
علم و حکمت و حلم و عصمت آراسته بعضی گویند اشارت بسن بیست سالگی است و اصح و اشهر نزد هوشمندان با خبر اینست که یوسف صدیق
در حین قصد اخوان هفده ساله بود و چون یکسال از آن حادثه نازله منقضی شد حضرت کبریا سبحانی او را بانواع الطاف ربانی بنواخت و مراد
از کلمه اشده در آیه کریمه سن هجده سالگی بود و چون زلیخا از عزیز مصر بمراعات جانب یوسف و مراقبت حال او مامور شد وصیت
قطفیر را بهانه ساخته و بفرمود تا جهت آرایش قامت طوبی مثالش که در جوی بار اعتدال پرورش یافته بود ده قبا و جامه الوان مختلفه دوختند
و اکلیل مرصع که سزاوار فرق شاهان گردن فراز باشد مرتب نموده بر سر عزیزش نهادند و طوقی از طلا از جواهر ترصیع کرده در گردن آن
سرو روان انداختند و چندان که یوسف را در نظر خلق می آراست مشاطه عشق حسن او در دل زلیخا بیشتر از پیش بود و چون زلیخا یوسف را بسر گشت
مایل یافت فوجی از بندگان خاص بملازمت او مخصوص گردانید بهر طرف که آن شهسوار آمد چون رکاب در قدم او باشند طرفة
العینی از شرایط خدمتش غافل نگردند و هر گاه که یوسف بطواف صحرا و گشت رفتی ملازمانش هر یک بطرفی تاختندی او بر راه

آمدی و باد صبا را مخاطب ساخته حدیث اشتیاق که انفس و آفاق احتمال آن نداشت با او در میان نهاد و گاه بودی که آتش شوق
چنان ملتهب گشتی که تسکین آن بآب صبوری آسان دست ندادی راوی گوید که یک روز بعادت معهود بیرون آمده بود و چشم بر راه
کنعان نهاده که ناگاه شتر سواری دید که می‌آید و رجزی میگفت از وی پرسید که از کجا می‌آیی گفت از کنعان گفت از کدام ناحیه از
نواحی آن جواب داد که از اردن یوسف گفت از کدام مرعی گفت از مرعی آل یعقوب یوسف که نام یعقوب شنید زمانی دیر بیهوش
شده بر خاک افتاد و اعرابی از ناقه فرود آمده سر او را بر کنار نهاد و چندان توقف نمود که بحال خویش آمد آنگاه صدیق پرسید که یا صاحب الناقة
اسرائیل الله را می‌شناسی گفت آری و نمود که بدین دو نرگس دیده جمال او را دیده و بدین دو چشم جهان بین سرمهٔ معرفت او کشیده گفت
بلی او ثمرهٔ شجرهٔ اسحق و میوهٔ دل ابراهیم است یوسف گفت ای دوست شرط سفارش آنست که چون بزمین کنعان رسی در حوالی منازل
آل یعقوب فرود آیی و چندان صبر نمائی تا از شب پاسی بگذرد و غوغا و هنگامهٔ اهل دنیا قرار گرفته یعقوب نیز از ورد خود فارغ شود آنگاه بدر صومعه‌اش
رو و حدیث تمادی ایام فراق و توالی آلام اشتیاق معروض داشته بگوی که ایها المغموم هذه رسالة من ولدک المظلوم ایها الکئیب
هذه رسالة من ولدک الغریب ای اعرابی در روی من نگاه کن و حلیهٔ مرا بر صحیفهٔ ضمیر ثبت گردان و آنچه دیدی و شنیدی بوصف یعقوب
رسان اعرابی مهمات خویش را سرانجام نموده از مصر بیرون آمد و قطع مراحل کرده چون بمنازل آل یعقوب نزدیک رسید چندانی
متوقف شد که شب بیگاه شد بعد از آن بدر بیت الاحزان یعقوب رفته پیغام یوسف بگذارد و یعقوب از کلبه بیرون دوید گفت
لبیک لبیک یا عبد الله من این قدمت بیت روضهٔ خلد است یا ز دوست پیام است بوی بهشت است یا ز یار نسیم است
و ساعتی بیهوش افتاده چون بافاقت آمد اعرابی پای مزد رسالت را دعای التماس نمود یعقوب دست نیاز بر داشته گفت
البسک الله لباس العافیة و جعلک من رفقائی فی الجنة و چون یعقوب علیه خواست که این سر با بطانهٔ خانه در میان نهد جبرئیل امین نازل
کرده گفت دستوری نیست که بعد حدیث یوسف در میان آری و این راز سر بمهر را مکشوف گردانی یعقوب که فرمان سیاست آمیز
شنید زبان سخن گوی در کام خاموشی کشیده سکوت بر هم نهاد و با خود قرار داد که بعد از این بساط حدیث یوسف طی فرماید و آن گنج شادی را
در کنج دل نهفته دارد مگر روزی لحظهٔ غنوده بود که یوسف را در خواب دید پنداشت که نسیم صبح وصال وزیده و شب تیرهٔ هجران روی در کشید
و متعاقب آن که خاطر خطیرش بخیال جمال یوسف بسیار امید خواب از دیدهٔ مبارکش باز رمید و چون چشم گشاد و قرة العین خود را
ندید فریاد یا اسفا بر کشیده یوسف را طلبید و همان لحظه عقل دور اندیش بانگ بر طبیعت زد که بی فرمان ربانی سخن او را چرا گفتی و عهده
عهد بیابان بر ده چرا شکستی و مشتی خاک بر دانست و نیز بخواهی آن جسارت دهان گوهرفشانش انباشت فی الحال جبرئیل نازل
شده پیغام بگذارد که باری تعالی میفرماید که بنابر حرمتی که فرمان ما را اشکستی بعزت و جلال خود که اگر یوسف مرده بودی بعالم حیاتش باز
آوردمی تا چشم تو بشمع رخسارش و کلبهٔ تو از قامت طوبی شعارش گلشن گشتی یعقوب چون این مژده دید در سجده افتاده بمراسم شکرگزاری
قیام نموده و پیوسته ایام فراق و روزگار تلخ مذاق یعقوب بتعلی و تسلی گذرانیدی و چه از هاتف غیب گویا مضمون این مقال می
شنود بیت یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور تا محنت براحت و زحمت بالاجر
معوض و مبدل گشت گفتار در ابتدای اولی محبت زلیخا بستان بدن آن فرمانده کشور ملاحت و ابتلا نمودن صدیق ایات از
جنایت و محبوس ساختن او بنا بر بیامدت چند سال و تمکن یافتن آنحضرت بعد از آن بمهمات ملک جل جلاله محرر این حکایت مورث آمیز و مبشر این بشارت

محبت انگیز بمسامع واقفان دقایق بیان و عارفان حقایق بنیان چنین میرساند که زلیخا که حجله نشین حرم حرمت و مه سپهر ملاحت بود
دیده بینش و شمع سراچه آفرینش بود در شیوه محبت یوسف چنان راسخ بود و در وظیفه خدمت او چنان راسخ گشت که بیان و تبیان از تقریر
و تحریر آن بعجز و قصور معترف شد چنانچه پرتو این خبر بر ضمیر انور زمره ارباب مینماید که بیت بهر روزی که صبح از نو دمیدی، بدوش
خلعتی از نو کشیدی، چو از زر تاج کردی خسرو شرق، بتاج دیگرش آراستی فرق، چو سر افراختی سرو روانش، بآیینی دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلنوازان، شدی طالع دو روز از یک گریبان، دو بار آن تازه سرو گلشن ناز، بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن دلبر تنگ از یک کمربند، میان خود مگر چون نی قند، منقولست که چون آتش عشق یوسف در کانون ضمیر زلیخا اشتعال یافته
زبانه زبانه آن بفلک اثیر رسیده همگی همت آن دلداده رخسار بهار زندگانی مصروف بآن شد که با یوسف بعیش و کامرانی اشتغال نمود و حظی
از عالم جوانی بر گیرد و یوسف از همنفسی و توقف یافته از صحبت زلیخا محترز و مجتنب میبود و این صورت موجب ازدیاد مواد محبت شده بدر طلعت او
هلال و سرو قامتش خلال گشت بیت امید زندگانی نیست در عشق، صفای زندگانی نیست در عشق، بود آغاز آن خون خوردن و بس
بود انجامش از غم مردن و بس و چون دایه مهربان حال او بدان منوال یافت از حقیقت مهم استفسار نموده زلیخا نیاز و افتقار خود در کشتی و
استغنای یوسف را با او تقریر کرد دایه ازین خبر متعجب گشته گفت چگونه یوسف را بزلیخا میلی نباشد که تمامت مصر در آرزوی دیدن دیدار
او بخواب و از لمعه رخسار او بی تاب اند زلیخا و نمود که با این همه لطافت و زیبایی که مراست هرگز یوسف نظر بطلعت من نیفکنده است و
بجمال من ملاحظه ننموده دایه درین باب تدبیری اندیشید و زلیخا به تعلیم و اشارت او بترتیب مقامات مطلوب مشغول گشت نخست فرمود تا قصری
بنا کردند که دیده بینا در زیر گنبد مینا شبیه و نظیر آن ندیده بود و در آن قصر خانه را بنقوش عجیب و صورت بدیع منقش و مصور ساختند و صورت
یوسف و زلیخا را بر در و دیوار و سقف و جدار آن خانه متصل یکدیگر باتصالات مختلفه تصویر نمودند و فرا خور آن مقام با حلی مرصع بلآلی قیمتی و جواهر
خوش رنگ خوب و مصور بصور محب و محبوب بگسترانیدند و زلیخا وصیت نگاه داشته و ابواب دخول و خروج مسدود ساخته خود بر فراز تخت قرار گرفت
و یوسف را ببهانه نزد خویش طلبیده اظهار بیقراری نمود یوسف گفت معاذ الله چگونه دامن عفت و طهارت بلوث شهوت و معصیت آلوده گردانم
و فرزند اسرائیل و ثمره شجره خلیل بر اقدام محرمات و منهیات چه غدر و دلیری نماید و عزیز مصر که مرا باعزاز و اکرام من وصیت فرموده عنایت او را بجنایت
و احسان او را باسائت چه تأویل مقابل کنم زلیخا این عذر را مسموع نا داشته و پرده از روی کار بر داشته دلبستگی و شیفتگی خود را بابلغ وجهی بطریق الحاح
نمود یوسف گفت ای زلیخا مپندار که بدین تسویلات شیطانی طاووس روحانی را صید توانی کرد یا بدین تخیلات نفسانی سالک طریق مستقیم را از راه
توانی برد زلیخا گفت اگر ترا در تجویز مواصلت من اشکال و اشتباه است و بیم عقبات جزای در تبعیت آباء و اجداد تو گناه مرا ذخیره بسیار از نقود و جواهر
کانی و امتعه نفیسه مجموع است آنها را بنیت کفارت این خیانت بر طبقات عجزه و مساکین و اصناف فقرا و مستحقین مصروف سازم تا باری تعالی این گناه را
از من و تو درگذارد و جریمه گذشته را از روی ما نیارد ابلیس خبیث که پیوسته کار وی تدلیس و شیوه او وسوسه و تلبیس است خاطر نفسانی را بر یوسف جلوه داد
فی الجمله قصد در ضمیر او پیدا شده آورده اند که حضرت صدیق در اثنای آن سوال و جواب نظر بر بساط انداخته صورت خویش و زلیخا را
دید دست در آغوش یکدیگر کرده از دیدن آن اعراض نموده چشم بر دیوار خانه افکند همان دو صورت را دید از آنجا روی بسقف آورده بار دیگر
خود و زلیخا را دید متصل بهم تا باین صورت منظور نظر گردد روی توجه بجانب زلیخا آورد و زلیخا ازین سبب قوت طامعه در حرکت آمده بحصول مطلوب مستیقن
شد و باز درخواست و زاری نموده مجدد از طرح مبالغه و الحاح آغاز نهاد و شیطان نیز مدد علت شده مقدمات کاذبه را در صورت دلیل و شکل برهان

در زلیخا [illegible]

دست زدن این کار و حیات این کرد ا برآن حضرت القا کردن گرفت و نزدیک بود که آنچه ملایم مرتبهٔ نبوت نبود واقع شود که عنایت ربانی دستگیر نمود و جمعی
گفته اند که در آن خلوت یوسف یعقوب را در برابر خود مشاهده فرمود که با او از بلند ندا می کرد ای کاری و نزدیک نام تو در دیوان انبیا مکتوب و تو
قرة العین یعقوبی زنهار تا صحیفهٔ عمل نبوت که از ابراهیم خلیل میراث یافته بخط خطا و زلل سقیم نکردانی تا ذلت ندیم ندم گردد و برخی گویند که در آن
حین جبرئیل امین نزول کرده گفت ای یوسف آیت عصمت در لوح جبینت بکلک توفیق ربانی تعلیق یافته است و حیف است که
چنان حکم را بغبار چنین ذلت نسخ کنی و روایت دیگر آنکه در میان یوسف و زلیخا صورت دستی پیدا شد و بر کف آن دست نامه بود
بخط عبری سه سطر مسطور بود سطر اول آنکه واتقوا یوما ترجعون فیه الی الله و سطر دوم و لا تقربوا الزنا انه کان فاحشة و ساء سبیلا و سطر سیوم و ان علیکم
لحافظین کراما کاتبین و قول دیگر آنکه در آن وقت ندا بگوش یوسف رسید که انت مکتوب فی زمرة الانبیاء فتعمل عمل السفهاء و نقلی دیگر آنکه
همان طفل که بر طهارت یوسف گواهی داد و زبان فصاحت شعار خطاب کرد و ایا الصدیق لا تزن و طایفه گفته اند که چنین گفت الصدیق
لا یزنی و بعضی از نسخ مسطور است که در آن خلوت نظر یوسف بر پرده افتاد در کنج خانه کشیده بود از صدیق از زلیخا پرسید که آن پرده از بهر چیست
و در پس پرده کیست زلیخا جواب داد که معبود من در پس آن پرده است و پرده بروینا از آن کشیده ام بیت زمن آیین پسندی نه پسند
بدین کاری که می بیند نه بینی و یوسف از زلیخا اعراض کرده فرمود که انت تستحی من الصنم و انا استحی من الصمد و چون یوسف محبت الهی را
تماشا نمود بیت الف کردار دوشاخ لام الف دور .. رمانند از کار سیمین شمع کافور و خود را از دست زلیخا خلاص کرده از آن حجره خاص بیرون
دوید و از شش در بند بیرون آمده بود که زلیخا بدر بند هفتم که آخر همه در بندها بود خود را به یوسف رسانید و پیراهنش از عقب گرفته کشید تا پاره شد که ناگاه عزیز
را بر در یافتند زلیخا از غایت خجالت آواز برکشید و عزیز را مخاطب ساخت که چه باشد جزای آنکس که با اهل تو بدی اندیشد مگر آنکه بزندان برده شود
یا بعذاب الیم عقوبت کرده آید عزیز درین قضیه متحیر ماند بیت کدام قاضی حکم چنین تو اند کرد که هم میانجی و هم خصم و هم گواه توی
یوسف نیز حمیت دفع تهمت زلیخا را با عزیز در میان نهاد و عزیز از انجا که غایة حمیت و کمال غیرت او بود دست بشمشیر باز دیده
خواست تا یوسف را بگناهی که از و در وجود نیامده بود عقوبت فرماید که ملهم تقدیر کودک شیر خواره انتقام را بالقولی بگفتار آورده طهارت بر
یوسف ع و افترای زلیخا گواهی داد و بچاک پیراهن رهنمونی کرده گفت اگر پیراهن یوسف از پیش چاک شده زلیخا راست گفت و اگر از پس دریده
شده زلیخا دروغ گفته و یوسف از راست گویانست چون بعد از امتحان بی باکی این و پاکی آن ظاهر شد و عزیز مصر را تحقیق گشت که
سبقت زلیخا در مضمار عقوبت بازیچه بوده است که او ساخته و نتیجه مکری که خود پرداخته روی بیوسف آورد و تلطف نمود و عذر
خواست بتمهید مراسم شفقت اشتغال نمود و وصیت کرد و گفت یوسف اعرض عن هذا زنهار تا این واقعه باز نگویی
نباید که این حدیث در مصر فاش شود و ورد زبان اوباش گردد آنگاه زلیخا را در مقام ادب و حجاب مستور داشت و نگذاشت که بصورت
غضب گفت چون مراودت را صاحب عهده تو بوده بتقدیم اعتذار پیش آی و چون بعد از مدت دیگر که زلیخا یوسف را در حجاب مستور داشت
نگذاشت که از دیدار بصورت شاهی روح افزای غم فرسای او مسرور شوند زنان مصر که مشتاق مطالعه مصحف جمال می بودند بر زلیخا حسد برده
و بر یوسف حسرت خورده در مقام گفتگوی آمدند بیت بهر نیک و بدش در پی فتادند .. زبان سرزنش بر روی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی .. دلش مفتون عبرانی غلامی .. عجب که آن غلام از وی نفورست .. ز دمسازی و همرازیش دورست
و این قال و قیل بمرتبه انجامید که قصهٔ پنهان ایشان داستان خاص و عام شد بیت زلیخا چون شنید این داستانها فصیحت خواست

و بجهت آتش حسد و ملامت ایشان خوان دعوت نهاد و صلاء ضیافت درداد و مخدرات اکابر و اعیان مملکت را بتخصیص عوراتی
که حالهٔ ساقی و خوانسالار و صاحب السجن بودند احضار فرموده از برای هر یکی ازین مستورات خمسه مسندی بدیبا و حریر مزین کرده نهادند
و کرسی بجواهر معین ساخت طایفهٔ از مغنیان مجلس آرای رود سرای طرب ساز ارغنون نواز را در آن محفل جمع آورده که در آهنگ عشاق سرود آغاز
کردند پس زلیخا هر یک از آن لهوپرستان را که مست شراب شوق یوسف بودند و به کشف راز و ملامت زلیخا زبان می گشودند
کزلکی آبدار و ترنجی خوشبو در برکف نهاده بیت بدیشان گفت پس کای نازنینان ** به بزم نیکویی بالانشینان ** چرا دارید اینسان
تلخ کامم ** بطعن عشق عبرانی غلامم ** اجازت گر بود آرم برونش ** بدین اندیشه گردم رهنمونش ** همه گفتند کز هر گفت و گویی ** بجز دیدن نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان ** کند ذوق ما از ناز دامان [?] ** که ما بجان و دل مشتاق اوییم ** رخش نادیده و عشاق اوییم بعد از آن زلیخا آن ماه تمام را که آفتاب از خجالت
جمالش در اضطراب بود به بیرون آمدن از حجاب و برداشتن نقاب امر فرمود و چون آن رنگ گل سوری بفرموده و دستوری از پرده بدر آمد
و به تأثیر صبح جمالش از افق تتق سر بر زد بیت زلیخا گفت است این آن یگانه ** که دیدم سرزنشها زان شانه منکران که بر زلیخا حسد میبردند نظر بر طلعت
یوسف افکندند بران بیچاره ترحم نمودند و بخطا خود مقر و معترف شدند چون خواستند که ترنج پاره سازند دستها خود را ببریدند و بآن نظر دزدیده
قطع ید بر خود لازم شمردند چون همه بیهوش شدند دستها خود را بریده با هوش آمدند دیدند پاره دستهای خود بر زمین افتاده یافتند و وهب فرماید
که چند کس از حضار مجلس در مشاهدهٔ آن طلعت زیبا جان دادند و قول صحیح آن که بر دستهای ایشان جراحتهای عظیم مولم بدید آمد پس زلیخا
سرزنش با ایشان گفت که اینست آنکه در ملامت محبتش قیامت بر سر من آورده بودید و عزت مرا ورد زبان ساخته گفتند ای زلیخا [لیلی]
چه جای این سخن است که ما را از آن ملامت صد نوع غرامت که تا در این واقعه بر اه میشمردیم و گناهکار ما بوده ایم که تا در این واقعه هیچ گناهی نیست
آنگاه زلیخا گفت ای یاران مشفق و خواهران موافق درین واقعه مرا غمخواری کنید و درین حادثه مددکاری نمایید که در عشق این کنعانی زاده حواس ما [عم]
از عمل معزول و انفاس من از آمد و شد ملول گشته است بعد از آن آن زنان با دستهای بریده و جگرهای مصائب دریده و دامن کشان و خون
افشان بجاهای خود معاودت نمودند و از آن جمله دو مستوره شیرین سخن چرب زبان در منزل زلیخا اقامت نموده متعهد شدند که ابواب مواصلت
میان محب و محبوب مفتوح ساخته فراش معاشرت مبسوط سازند گویا غافل بودند از معنی که یوسف بار شیداییست چشم از محبوبات و
مشتهیات دوخته و باطعمهٔ مرغان روحانی آموخته دست آموز شکاریان تلبیس ابلیس نشود و در دام صیادان هوا و هوس گرفتار نیاید پس یکی از آن
دو زن با وجه تلطف با یوسف گفت کای پسر سعادتمند زلیخا را چنین در بند هجر و مشقت مپسند و در رضاء او را که موجب روز دارید و از
وصل خود گشتن نا امید مکرد [?] آن چه او خورشیدیست که در سایهٔ عفت پرورده و نو رسته ایست که قاعدهٔ شوق تو اش از راه بدر برده و در انجمن
مهرویان آفتابیست در میان انجمن و انجم و در گلشن سمن بویان حوریست در صورت مردم بیت بدین فیروزه گون سطح ملمع ** مه از ترم
جمال او مقنع ** نهد گردون نثار آن مه روی ** همه زرتار انجم در زر از روی ** چو بنماید گهر از درج یاقوت ** شود دل را ز موج روح را قوت
حدیثش گوهری در لعل ثابت ** دهانش ذره در آفتابست ** بباغ دلبری سرو خرامان ** گلی نورسته از سرچشمهٔ جان **
مبارک جسمی از جان آفریده ** سراسر مردمی چون نور دیده ** جز او کس ناگرفته غبغب او ** بنوسیده دهانش جز لب او ** ای یوسف
تو آفتابی و او ماه چه بهتر از آن که او عروس باشد و تو شاه یوسف فرمود که این مقارنه و اجتماع خالیست از فایده و انطاع بخت را به محاورت
گشت از دست نتوان داد و از مطبخ دوزخ زاد آخرت بر نتوان گرفت چون آن ضعیفهٔ ناصحه این سخنان شنیده خاموش گشته

دم درکشید

دم در کشید و آن زن دیگر دست کوزبان ملامت دراز کرده از سینه وعید سخن آغاز کرده گفت ای عزیز بازلیخا ماه دیدار خورشید رخسار طریق تکبر و استکبار مسلوک مدار و به نیت صحیح در متابعت ولی نعمت روزگار دلبر آر یوسف گفت بیش بیشهٔ نبوت بروبه بازی شهوت پرستان گفتار صفت فریفته نشود و همای بلند پرواز آشیان قرب صمدیت در دام محتالان صعوه سیرت کنجشک سریرت در نیاید آنگاه از شر زنان بحضرت ملک غیب دان استعانت نمود گفت یارب مرا تنگنای زندان خوشتر ازین دعوت سراست که بدان مرا میخوانند و مضیق حبس بهتر ازین گلشن واسع فضاست که مرا برفتن آن تکلیف مینمایند آن دو زن نصیحت پذیر ما یوسف نومید شدند و نیز زلیخا رقعهٔ صورت حال باز نمودند و از روی و التجای عرضه داشتند که مصلحت چنان مینماید که یوسف را بزندان فرستی تا در آن زاویهٔ حرمان قدر ریاض جنان بداند و در آن کنج پر وحشت تنهایی گلشن صحبت زلیخا را یاد کرده از دل و جان طالب گردد و زلیخا را این حدیث مستحسن افتاده با عزیز گفت که این جوان عبری و بندهٔ کنعانی مرا در میان خلق رسوا ساخته اکنون او را بزندان محبوس ساز تا مردم بدانند که ذیل طهارت من از لوث معصیت بری است و جرم و گناه کار این غلام عبری است عزیز با خواص خود مشورت نموده مجموع رای زلیخا را صواب شمرده بنابراین عزیز فرمود تا طوق تسلیم بر گردن آن سرافراز افکندند و بدن چون سیمش ببند آهن مقید ساخته او را بزندان فرستادند و زندان که گورستان زندانیان و کلبهٔ احزان بیکسان و دهلیز سرای سیاست و منزل تنگنای تجربه بود بفر طلعت یوسف رشک روضهٔ رضوان و غیرت بستان جنان شد جماعت محبوسان که در کنج نامرادی مرده دلان شر و شور و زندگان بصورت در گور بنور شمع جمال یوسف زندگی از سر گرفته

بیت

چو آن دل زنده در زندان در آمد ٭ بجسم مرده گویی جان در آمد ٭ در آن محنت سرا افتاد جوشی ٭ بر آمد ز آن گرفتاران خروشی ٭ شدند از مقدم آن شاه خوبان ٭ همه زنجیر بان زنجیر کوبان

و چون یوسف در زندان قرار یافت زلیخا زندان بان را فرمود تا غل از گردن و بند از پای او برگرفتند و سرش را بافسر عزت و قامتش را بلباس کرامت بیاراست و جهت اقامت او در خانهٔ علحده فرشهای گران مایه انداخت و در و دیوار آن حجره را بعبیر و عنبر و گلاب و مشک اذفر معطر ساخت و یوسف در آن خانه آرام گرفت و چون از عبادت مفروضه و اداء نافله فارغ شدی به تفقد زندانیان پرداختی و تعبیر خواب ایشان و لنعلمه من تاویل الاحادیث عبارت از آن است توجه نمودی و هر درمانده به نجات نوید میداد و بکلمات دلکش وقت ناخوش ایشان را خوش میداشت که بسیار در آن مکان و انعام مناسب فراخور تسلی ارزانی فرمودی و اکثر اهل زندان بمسرت غم زدا و فرح افزا او مسرور گشته و از نوایب ایام و محن حبس و آلام فراموش کردند و شمع جمال یوسف را که بواسطهٔ حجاب زندانیان از خجالت و تیرگی نسوان رسته بود با ایشان صحبت خوش در گرفت و روزگاری از امید عنایت ربانی و نوید عاطفت سبحانی گذرانید روزی بشب و شبی بروز می آورد

بیت

چو مردان در مقام صبر بنشست ٭ بشکر آن که از کید زنان رست ٭

چون آن ماه روی کنعانی بسعایت زلیخا و حکم عزیز مصر زندانی شد دود فراقش آتش شوق در خرمن عیش زلیخا زد و نایرهٔ اشتیاق در کانون ضمیرش مشتعل گشت

بیت

چو آن سرو از گلستانش بدر شد ٭ گلستانش ز زندان تیره تر شد ٭ چه باشد در آن گلزار مانده ٭ که زو گل رفته نبود خار مانده ٭ چو خالی دید از آن گل گلشن خویش ٭ چو غنچه چاک زد پیراهن خویش ٭

و چون آن کار بود که ده بود و آن تدبیر خود اندیشیده چاره نمیدانست و راه مقصود نمیبرد ناکام آن شهرهٔ آفاق در تلخی ایام فراق خاطر حزین را بمضمون

انتقال تسکین میداد بیت جهان آن به که دانا تلخ گیرد ... که شیرین زندگانی تلخ میرد ... کسی کو در جهان مادر بزادست

بوقت مرگ خندان چون چراغست ذکر تخلص یوسف صدیق علیه السلام از حبس و بر مسند عزت مصر اصل این واقعه چنانست که
پادشاه روم رسولی بملک مصر فرستاده بود و مالی متکاثر و مقداری از هلاهل مصحوب او کردانیده تا خواص ملک را باموال فریفته
بتجرع شربت مسموم والی ریان را از تولیت مصر بدان معزول کردانند و رسول پادشاه روم بعد از تاکید قواعد صحبت با خوانسالار و شرابدار
ملک صورت واقعه را درمیان نهاد و شرابدار از بیم واقعه غدر را استغفار نمود این امر خطیر را قبول کرد و این خبر بسمع ملک رسید
که یکی از ایلچی روم دسیسه باو قصدی درخاطر دارند و چون هیچ یک از ایشان مخصوص را شهریاری نشده بود که مرتکب این امر خطیر گشته اند
فرمان داد که هر دو را بزندان برند تا از طباخ و صاحب و خبیث از طیب ممیز کردد و بعضی از مورخان گفته اند که بواسطه فوز ظلم و سوء خلق پادشاه این
تدبیر را ارکان اعیان مملکت انگیخته بودند و خوانسالار و شرابدار هر دو این خدمت را بنا بر طمع زرهات دنیا قبول کردند و این دو
عزیز چون با یکدیگر در مقام کینه و عداوت بودند هر یک با خود مقرر کردند که وقت انتقام آمد و فرصت تسلط میسر گشت پس با هم خلوت کرده
مشورت نمودند که آن زهر را چگونه و چه وقت بکار برند و بعد از قرار رای و صحت عزیمت چون روز دیگر مجلس سلطانی منعقد گشت و مجمع خسروی
مرتب کشت ساقی مردی دور بین و خردمند بود و بشرایط حزم را کار فرموده چون در آن محفل دور طرب کردان شد پیاله را از آلایش
زهر محافظت نمود و شراب صافی بسان آب زندگانی در جام عیش پیمود و ملک چون خواست که کاسه را از دست ساقی بستاند که خوانسالار
فریاد بر آورد که ایها الملک زنهار زنهار این کاسه را از دست این حق ناشناس نستانی که این جام جان گزای است نه طرب فزای ملک دست
از آن باز کشیده ساقی را بتجرع آن شرابی که در دست داشت اشارت فرمود ساقی جام شراب را بتمام در کشیده هیچ گزندی باو نرسید
بعد از آن ساقی گفت چون برائت ساحت من در نظر عاطفت پادشاه روشن شد و از مضرت خیانتی که بمن نسبت کرده بودند سلامت
یافتم التماس مینمایم که خوانسالار را بتناول این طعامی که حاضر آورده است مامور فرمایند و از مجاری قصد و عزیمت او تحقق نمایند
تا امین از خاین جدا کردد و چون خوانسالار را بتکلیف طعام خوردن سعی نمودند ابا نمود و ملک را از آن امتناع او معلوم شد که آن ابا مسموم
لاجرم صولت پادشاهی و سورت غضب فرماندهی ریان بن ولید را بر آن داشت که معصوم و مجرم را بزندان فرستاد و ایشان در آن
منزل دلگیر که مقام اسیران بند و زنجیر است در آمدند و مجاورت ماه روی کنعانی که زلیخا او را غلام کنعانی نام کرده بود مجاورت
ملک را فراموش کردند و چون مشاهده کردند که یوسف ضعیفان محبوس را قوی دل میکردانید و یکیک را نوید فرح مخرج میداد و جواب خواب
هر کس بلباس تعبیر و تبدیل می آراید با یکدیگر مشورت نموده گفتند بر ما واجبست که این زر خالص را از اخلاص آزمایش و محک
امتحان بریم و خود را از ورطه شک و شبهه خلاص داده باخلاص تمام کمر خدمتش به بندیم و بر بعضی جازم شدند و در خواب نادیده
از تلقاء نفس را آورده و معروض رای صدیق کردانیده طالب تعبیر شدند ساقی که سالک طریق نجات بود گفت در خواب
چنان دیدم که در بوستانی دلگشای و گلستانی روح افزای طواف میکردم که ناگاه در گوشه از آن گلشن سه خوشه انگور بنظرم در آمد
پیش رفتم و آن خوشها را گرفتم بنیت تهیه شراب بیفشردم و فی الحال شرابی حاصل شد که لجوز آن طرب انگیز و نجات آن
نشاط انگیز بود آنگاه آن شراب خام را در جامی از آبگینه شامی بوی رسانیدم یعنی حضرت ملک و او برغبت تمام تجرع کرده در آن
خدمت مرا تحسین فرمود و بعد از آن خوانسالار که منقبض زاویه حرمان آمد گفت واقعه من آن بود که از مطبخ ملک بیرون آمدم و بر خوان

نان که هر یک از آن نانها رنگ و قرص خود و کرده قمر بود بر سر خود دیدم و ناگاه در آن حین از هوا مرغان گرسنه بر من تاختن آوردند و آنچه بر سر
خوانها بود ربوده میخوردند چنانچه هیچ از آنها باقی نماند و من اضطراب نموده از خواب درآمدم اکنون التماس آن که مارا از تعبیر این خوابها
خبر دهی و از احوال این واقعها اعلام ارزانی داری و چون یوسف اتبنا بر یکی از آن دو واقعه بر عطا و یکی بر بلا دید و رقت از آن سبق کرد ایشد
گفت لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتأویله یعنی نرسید شما طعامی که خواهید خوردن الا آنکه خبر دهم شما را پیش از آوردن ایشان گفتند این کار ساحران
و کاهنان است تو ایشان را کجا دیده و در کدام وقت این فن از ایشان تعلیم نموده یوسف گفت حاشا که من متابعت آن جماعت نموده باشم
و این علم از ایشان آموخته بلکه روح من موید است بتأیید آسمانی و ملهم است بالهام ربانی و این از علوم است که پروردگار من مرا آن دانا
و چون بار دیگر از تعبیر خواب پرسیدند یوسف اعراض نموده از متابعت ملت آبای خود یعقوب و اسحق و ابراهیم و وحدانیت حکیم علیم سخنها
گفت و چون دیگر بار الحاح کردند یوسف به تعبیر اشتغال نموده گفت ای یاران زندان آگاه باشید که یکی از شما میدهد ملک خود را یعنی ملک او را عمل خویش
برد و آن دیگر را بر دار کشند تا هر مرغی از سر او بخورند تفصیل این اجمال آن که یوسف در تعبیر خواب ساقی گفت آن سه قضبان که دیده است نمودار
معیشت اوست و خوشهای انگور تلقیم نشان آن که سه روز دیگر در زندان ماند و گرفتن جام از دست او قبول ملک است که مرتبه او را باز رساند
و به نسبت خوانها و فرمود که سه خوان اشارت بدانست که بعد از سه روز دیگر او را از آنجا بیرون برده بر دار کشند و خیلان بگذارند که
مرغان هوا مغز سر او بخورند ایشان چون این سخن از ملک شنیدند گفتند ما هیچ خوابی ندیده ایم بلکه این کلمات را در پیرایه جهت
امتحان تو بر هم بافته ایم یوسف جواب داد که قضی الامر الذی فیه تستفتیان تغییر نخواهند و حکم الهی تبدیل نخواهد پذیرفت بعد از آن یوسف
التماس نموده ساقی را گفت واذکرنی عند ربک یاد کن مرا نزدیک خود محصل التماس یوسف آن که روی توجه و تشفع بساقی که یا کاه او را
از آن بلیه میدانست آورده گفت که چون بمنصب خود رسیده نوبت ملک ترا حاصل گردد هر وقت که صلاح دانی عرضه داری که چند سالست تا در
در زندان غلام عبرانی محبوس است و از مواید و فواید نعم و لذت محروم است و ساقی اجابت ملتمس یوسف را انگشت قبول بر دیده نهاد و چون
ایام ثلثه منقضی شد مدبران کارخانه تقدیر یکی را بتخت نشانده دیگری را از دار رسانید و آنچه دست بیان حدیث یوسف را بر ضمیر ساقی
پوشیده گردانید و بعضی گفته اند که هر دو ضمیر رجع بیوسف است یعنی در آن محل که یوسف با ساقی این سخن میگفت سلطان ذکر پروردگار او را
از خاطر او بیرون برد و الا آن کلمه نگفتی و التجا به مخلوق نبردی آورده اند که چون یوسف از ساقی این التماس نمود جبرئیل از بارگاه حی قدیم
فرود آمده گفت ای یوسف حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که از من شرم نداشتی تا پناه بمخلوق آوردی و یکی بنی آدم را شفیع ساختی
بعزت و جلال خود که چند سال دیگر ترا در حبس نگاه دارم یوسف علیه السلام از جبرئیل پرسید که در مدت حبس حضرت پروردگار از من خشنود
خواهد بود جبرئیل گفت بلی یوسف فرمود که چون حال برین منوال است از محنت حبس و زحمت زندان باک ندارم و در بعضی از نسخ چنین
آورده اند که چون جبرئیل بعد از التماس مذکور نازل شد با یوسف گفت که آفریدگار عزت شانه خطاب کرده با تو میگوید که ترا از عدم که
بوجود آورد و محبوب پدر گردانید یوسف جواب داد که حضرت خداوند جبرئیل گفت که میگوید که ترا از چاه که نجات داد و تعبیر رؤیا آموخت
گفت خداوند جل ذکره که خلاص از معصیت نسبت بزلیخا از تو که دفع کرد یوسف فرمود حضرت من عز و علا جبرئیل گفت باری سبحانه و تعالی
میگوید که چون اعتراف آوردی که همه من کردم چرا اکنون التجا از آدمی مثل خویش میکنی این حکایت مصدوقا و موکد سخن یوسف شد
و بروایتی هفت سال در زندان و چون مدت محنت منقضی شد پادشاه مصر ریان بن الولید در خواب دید که هفت گاو فربه از نیل

بیرون آمده از عقب ایشان هفت گاو لاغر پیدا شده آن گاوان فربه را فرو برده که هیچ تغیری در بطون گاوان لاغر پیدا نشد و هم چنین
هفت خوشه سبز خوب که دانهای آن منعقد شده بود دید که هفت خوشه خشک خراب شده سر از زده بر آنها پیچیدند بنوعی که از طراوت و سبزی
آنها اثر نگذاشتند و چون ملک بیدار شد ملول و متفکر گشت و ساحران و کاهنان و معبران را استحضار نموده از تعبیر رؤیا استفسار نمود جمیع گفتند
که اینها اضغاث احلام است ما تعبیر خواب شوریده را عالم نیستیم و در خلال این حکایات ساقی استماع حدیث یوسف بر خاطر خطور کرده گفت
من خبر کنم شما را به تعبیر این خواب یعنی دلالت نمایم شما را بکسی که تأویل و تعبیر این آیت که انا انبئکم بتأویله فارسلون امام نجم الدین عمر نسفی در تعبیر این
آیت بدین وجه تعبیر کرده که من آرم خبر تعبیر وی و من دانم چه تدبیر وی پس بفرستید مرا بزندان چه آنجاست داننده آن و چون شرابدار بعجز معبران
وقوف یافت بر رای ملک ریان عرضه داشت که اقاویل این عالمان میل بباطل دارد و کلمات آن بخرافات ایشان می نماید و چگونه
خواب ملک اضغاث احلام خواهد بود که خواب پادشاهان بی شبهه قابل تعبیر باشد و بعد از آن تلفیق خواب خویش و خوانان را
را و تعبیر یوسف آنرا شمه بعرض ملک رسانید و ریان از کیفیت احوال یوسف استطلاع نموده شرابدار گفت قصه او طولی دارد و من
کما ینبغی بر آن وقوف ندارم اما اینقدر رسیده ام که کریم زاده ایست از خاندان ابراهیم بکمال صورت و لطف سیرت آراسته و عزیز بی تمیز بغمز نمود
زن او را بزندان باز داشته و ملک در استخبار تعبیر تعجیل نموده شرابدار را بزندان فرستاد و ساقی بمضمون فرمان عمل نموده نزد یوسف
آمده گفت یوسف ایها الصدیق ملک خوابی چنین دیده است و تمامت معبران از تعبیر آن عاجز اند اکنون باید که تأویل و تعبیر آن بیان فرمائی
تا من باز گردم و ایشان را اعلام کنم شاید که بمنزلت و مقدار تو دانا گردند و ترا ازین حبس رها کنند یوسف گفت گاوان فربه و خوشهای
سبز عبارت از سالهای پر نعمت و بسیار زراعت است که خلایق در آن ایام برفاهیت باشند و گاوان لاغر و خوشهاء خشک کنایت از
سالهای تنگی و عسرت است که اسباب معیشت مردم منعدم گردد و بعد از آن صدیق گفت تدبیر آنست که زراعت کنند هفت سال پیوسته
بر نهج ناگسسته و بعد از رفع محصول دانه را با خوشه بگذارید مگر اندکی را که در آن سال بخورید و پس ازین بیاید هفت سال قحط که آنچه ذخیره کرده
باشید در آن سالها تناول نمایند مگر قلیلی را که استوار دارید جهت زرع و بعد از سالهای تنگی سالی بیاید که از رحمت آسمانی و برکت زمین
مردم مرفه و آسوده گردند و چون ساقی از زندان مراجعت نموده هر چه شنیده بود از تعبیر و تدبیر عرضه داشت ملک دانست که این سخن
حق است لاجرم بخلاص یوسف از زندان و احضار او فرمان داد و ساقی بزندان آمده صورت اشتیاق ملاقات همایون آن سرو گلشن
فتوت باز نموده از یوسف التماس نمود که همراه او به بارگاه ملک رود صدیق اجابت نفرموده گفت باز گرد نزد ملک و بپرس
که چه بود حال آن زنان که دستها خویش بریدند و ساقی نزد ملک آمد که یوسف از زندان بیرون نمی آید تا پاکی او روشن نشود
ریان بن الولید ازین حال تعجب مانده از حال یوسف کما ینبغی استکشاف نمود ساقی گفت غلامیست عبرانی که عزیز مصر از مالک خریده است
در نهایت حسن و ملاحت و کیاست و فراست ملک پرسید که موجب حبس او چیست و این چه زنانند که دستهای خود را بریده اند
و مرا از احوال آن غلام چرا باید از ایشان پرسید ساقی قصه یوسف را بوجهی مشروح کرد که از روی استماع شنیده بود معروض گردانید
و ریان از استماع این کلمات در شگفت آمده صاحب السجن را طلب فرمود زندانبان حاضر شده ملک پرسید که جوانی بدین مقام بچه
صاحب السجن گفت عزیز مصر او را بزندان فرستاده است او بروز روزه میدارد و بشب نماز میگذارد و اکثر آن نعمت که پیش او میبرند
لقمه از آن تناول ننموده باقی را بمحتاجان مصروف میدارد و ملک را ازین سخنان شعف بدیدن یوسف بیشتر شده باستحضار

عزیز و ما

عزیز فرمان داد و از روی حال یوسف و سبب حبس وی تفتیش نمود عزیز از کمال ناموس صورت واقعه را نهان میداشت گفت من این
غلام را از مالک خریده بودم و بفرزندی قبول کرده و بواسطهٔ خیانتی که نسبت بوی کردند او را محبوس کردانیدم و تا غایت بدان سبب در زندان
موقوفست ریان بار دیگر ساقی را بزندان فرستاد تا یوسف را بیارد صدیق باز امتناع نموده فرمود که هرچند ریان پادشاه است اما
مرا عزیز خریده است مراقبت خاطر عزیز اولی است وقتی این صورت میسر شود که عزیز از من راضی کردد و ساقی این خبر را بملک رسانید
تعجب او بیشتر شد و فرمود تا آن زنان دست بریده را حاضر کردانند و از حال یوسف و زلیخا شرایط استعلام بجای آورده ایشان گفتند
معاذ الله ما از وی هیچ بدی نشناخته ایم و آن کیدی که بود ما ساختیم و زلیخا نیز بجرم خود اعتراف نموده گفت اکنون پدید آید حق از باطل
و صواب از خطا من خواندمش بخویشتن باختیار خویش و از جملهٔ راست کویانست در کفتار خویش یوسف کفت غرض من ازین التماس
آنست که عزیز بداند که من بغیبت او خیانتی نکردم روایتست که چون زلیخا بحضور ریان بن الولید بجریمهٔ خویش اعتراف کرد عزیز مصر از
انفعال او را طلاق داد و بعد از هیژده سال یوسف او را بخواست و بعضی کویند بعد از خروج یوسف از زندان باندک زمانی عزیز مصر وفات
یافته صدیق زلیخا را در حبالهٔ نکاح آورد والله اعلم و طهارت صدیق علیه السلام بر ریان و مصریان روشن شد ملک فرمود که یوسف را
بیارید که او را جهت مهمات خاصهٔ خویش اختیار میکنیم و بنا بر فرمان الهی از مقربان بزندان رفته پیغام ملک را بیوسف رسانیدند و یوسف
دعای خیر در حق زندانیان گفت و بیرون آمده و بدرگاه ملک استشباه ریان تشریف حضور ارزانی داشته چشم ملک و ارکان دولتش
بر جمال یوسف افتاد گفتندی این روحی است مصور یا ملکی است در صورت از جنس بنی آدم هیچ دیده نظیر او ندیده و هیچ گوش
شبیه او نشنیده و ملک یوسف را بمکان مناسب نشاند و گفت که میخواهم تعبیر خواب خویش از زبان تو استماع نمایم صدیق کفت اگر رخصت
فرمائی اول خواب ملک را تقریر بیان کنم اول آن که خواب دیده که هفت کاو فربه سفید پوست سیاه چشم سبز شاخ خوش منظر که از پستانهای ایشان
شیر ترشح مینمود بر شط نیل ظاهر شدند چنانچه حسن طراوت ایشان ملک را بتعجب آورد و درین اثنا آب نیل نقصان فاحش پذیرفته
بمرتبه رسید که غیر از کل در قعر رود هیچ نماند و از آن وحل هفت کاو دیو پیکر که شکم هر یک به پشت ملتصق شده بود بیرون آمدند و این
دو جنس با یکدیگر بر آویختند و چون سپاه زنک و روم در هم آمیختند آخر الامر کاوان سیاه لاغر بر کاوان سفید نیکو محضر غلبه کردند و استخوانهای ایشان را
در هم شکسته کوشت و پوست و خون ایشان را بخوردند چنانچه از آن کاوان فربه اثری نماند و ملک در ایشان نظر کرده تعجب مینمود که ناکاه
دید که هفت خوشهٔ سبز و هفت خوشهٔ سیاه خشک که از یکمقام سر بر زدند و بیخ مجموع در آب و کل مستحکم بود و ملک فکر میکرد که چون منبت همه
یکی است و طراوت از چیست که ناکاه وزیدن کرفت که خوشهای تر و خشک دست اعتناق در آغوش یکدیگر زدند و از خوشهای خشک دود
آتشی به سنبلات خضر رسید آنها نیز سیاه و خشک کشتند و صدیق بعد از آن تعبیر بر وجهی که سابقا کذشت تقریر فرمود ملک فرمود که والله که بیان
حال آن خواب اگرچه عجیبست اما کفتن تو بی زیاده و نقصان از آن عجبتر است آنگاه یوسف فرمود که ای ملک ضبط محصولات و ارتفاعات
هفت ساله را بمن حواله نمای و بهر کاتب و محاسب که فرمائی حساب خود پاک کنم و جواب کویم چون یوسف از زبان این التماس نمود ملک را
موافق مزاج افتاد صدیق را تحسین نموده کفت بهتر از تو که خواهد بود که بکار سازی و مهمات کلی و جزوی قیام نماید و تو از لطائف خانه و
از منصرفان من باشی بعد از آن یوسف را بافسر زرنکار و میانش را بکمر مرصع بجواهر قیمتی و در نامهای شاهوار آراسته و صنوف عاطفت
و عنایت خسروانه در حق وی مبذول داشته و عزیز را عزل کرده منصبش را نیز بآنحضرت ارزانی داشت و بعضی کویند اینصورت

بعد از عزیز روی نمود چه در ایام حیات یوسف علیه السلام باین معنی همداستان شده فی الجمله تصدیق نمود که در حوالی مصر موضعی وسیع پیدا کردند که
هوا معتدل داشت و زمینش از عیب نم سالم بود و در آن موضع فرمود تا خانهای عالی و بناهای رفیع چون سد اسکندر انبارها بنا کنند و هر باب
پایه از بنیاد نهادند و بر از ضبط و رفع غلات انبار کارگذار معین ساخت تا مجموع محصولات الا القلیل در آن عمارت بر ساختند و چون
ایام ارزانی و وسعت معیشت گذشت اوقات به تنگی و قحط بهیبت و صلابتی رسید که هرگز مردم مصر قریب بآن مشاهده نکرده بودند و اول
کسی که الم جوع و گرسنگی او را دریافت ریان بن الولید بود آورده اند که در نیم شب فریاد بر آورد که یا یوسف الجوع الجوع و منقولست که
در آن ایام هر روز قریب بنصف النهار یک نوبت جهت ملک و ملازمان طعام مهیا ساختی و خود نیز سیر نخوردی تا حال فرو ماندگان و گرسنگان
از خاطر ارباب اقتدار فراموش نگردد و در اندک مدتی قحط چنان بالا گرفت که دود تش از روزن خاص و عام و اشراف برآمد و
غنی و فقیر و سقیم و بیمار از و نیاز شدند مردم از شدت مجاعت در هر منگاه ماه انجم را نمود از گندم میدیدند اما دست بدان نمیرسید و در
پیکر عذار که سبز کشت زار این حدیقه میباشند نشان خوشه مشاهده میکردند گرسنگی همه را از عمر سیر کرده بود و لیکن چنان سیری که دفع گرسنگی
نمی نمود و جمله را با نان بر دل بود اما از آن بار خرسندی روی نمی نمود بیت آنچنان تنگ شد بر ایشان کار کادمی شد چو گرده
مردم خوار نان بنزدیک مردمان چنده قرص خور بود بر سپهر بلند پیش مردم غریب بر سر راه خورش شام بدر کاسه ماه نه دل از نان آنچنان
طعام نه شکم را ازین خورش آرام مخلص آن که خلایق در سال اول آنچه از محصولات ضیاع مقود صرف شد در خانها ذخیره داشتند
بر اهل و عیال نفقه کردند و در سال دوم آنچه از طلا و جواهر در گنجینه استظهار دفینه نهاده بودند بفروختند و در سال سیم از حلی و حلل و فرش
و اوانی هر چه بود در بها غله دادند و در سال چهارم از عبید و اماء و مواشی آنچه در زر و ایاد و حواشی بود از دست داده عوض آن را قایه نفس و
سرمایه حیات ساختند و در سال پنجم اسباب و املاک را در معرض بیع آوردند و گندم بصاع پیموده خریدند در سال ششم عزت غله
بجائی رسید که پله ترازو وداع کردند و سنگ را وزنی و وزن را سنگی نماند و اعتبار مقیاس و میزان بر صاع مقرر گشت و در سال
نفوس نفیسه را از بیم جان همچون سایر متملکات یوسف فروختند یوسف روی همت بجانب ملک آورده گفت که درین اوقات
خزانه نهاده آمد و گنجی مرتب و آماده شد که ملوک قدیم را بکوشش و جهد بسیار نیم آن بدست نیامده بلکه عشری از آن ذخیره نه گشته و مع ذلک
تمامت از آسیب قحط و عسرت خلاص یافتند و روزگار بطراوت اول باز رفت اکنون مصلحت آنست که مردم عزیز را که بدین رقیه گرفتار اند
آزادگی و خاطرهای غمگین ایشان را بدین موهبت شاد گردانی تا قیامت از آن باز گویند ملک گفت خیر و شر این کار و حل و عقد این مهم
مفوض برای تست و مفتاح صلاح و فساد ملک و رعیت بکف کفایت و قبضه اقتدار تو حواله چنانچه باید بتقدیم رسان و چون یوسف
درین باب رخصت یافت مجموع اهل مصر را که حلقه بندگی در گوش داشتند آزاد کرده ضیاع و عقار و اسباب و املاک و عبید و مواشی و خدم
و دواب ایشان را نیز علاوه آن عطیه کرد اسباب بصاحبان باز داد و بدین فیض و احسان چمن مملکت تازه و ریان گشت و جهانیان را معلوم شد
که کفایت کیخور اینست سبب نظام مملکت و موجب رونق سلطنت است بیت وزیر نکو رای نیکو منش ○ دهد ملک را هر زمان پرورش
طراوت پدید آرد از کار شاه ○ برای نکو ملک دار دستگاه ○ وگر زانکه نیکو نباشد وزیر ○ از آن پادشاهی برآید نفیر ○ ز تخت و ز تاج و
ز ملک و ز گنج ○ ملک بیخبر و رعیت برنج ○ بهر زیب و فرمان دهی کم شود ○ ممالک یکبار در هم شود ○ بر آن گشته شوریده ی روزگار
که ظالم بود پیش او پیشه کار ذکر توجه برادران یوسف علیه السلام بجانب مصر و وقایع ایشان در آن عصر چون قضیه آز و نیاز مردم

مانند قحط را که

مانند قصهٔ پر غصهٔ یعقوب دراز شد و بلاء قحط عام و غوغاء استیلاء آن بنواحی عراق و عرب و شام رسید و خلل در معاش کرام
و لیام پیدا شد و خرابی به احوال خاص و عام راه یافت طایفهٔ مردم کنعانی در سیلاب بی نانی غرق شدند و اطفال را مجال جز نالهٔ
عورات [illegible] داوند و در خلال این احوال اولاد یعقوب نزد او آمده بیچارکی و احوال اطفال و مستمندی
اهل و عیال را معروض کردانیدند و یعقوب در آن وقت بفراق یوسف کرفتار آمده و آتش اشتیاقش ملتهب شده بود
و از میان فرزندان بکناری رفته بخانهٔ چون چشم موران و خوی بیماران باریک و کوشهٔ بسان کور کناه کاران تاریک
اختیار کرده و آن را بیت الاحزان نام نهاده و در آنجا منزوی کشته بود و چون پریشانی احوال فرزندان مشاهده نمود جراحت
او تازه و الم او بی اندازه شد و بر سبیل مشورت با ایشان کفت که شفاء این رنج و دواء این درد چیست کفتند چنین مسموع
می شود که عزیز مصر درین قحط سال در انبار کشاده است و ترازوی داد نهاده و هر که متاعی می برد در مقابله از وی انتفاعی
میکیرد اکر دستوری دهی مهجوری اولاد و دوری احفاد اختیار کنیم و بحضرت او توجه نموده آن بضاعت مزجاة خود خدمت بجای آریم باشد
که این ضعیفان را از موقف بیچارکی باز رهانیم و این نارسیدکان را که از غم نان جان ایشان بلب رسیده روحی تازه بخشیم و جانی بتن
رسانیم و یعقوب را هم چاره مفارقت فرزندان مطلوب چون استماع این کلمات نمود در باب عزیمت مصر رخصت فرمود و اخوان
یوسف غیر از ابن یامین هر یکی اشتری داد و بضاعتی فراخور مکنت خویش بار کرده روی بسفر نهادند و بعد از قطع مسافت بمصر رسیدند روزی
که اکابر و اعیان مملکت در مجلس یوسف حاضر بودند بار تبوس او استسعاد یافتند و ایشان ده نفر جوانان خوب روی سیاه موی
زیبا صورت سرو قامت مهیب خلقت غریب هیئت بودند اهل مصر که آن صور بدیع و هیاکل منیع مشاهده کردند حیران و متعجب شدند
نقلست که در آن روز یوسف بر سریر عزت و مسند عظمت نشسته بود و عصابهٔ مرصع بر پیشانی بسته و بر طریق ملوک مصر جامهای دیبا و حریر پوشیده
و طوقی از طلا در کردن انداخته و برادران صاحب پایهٔ طول ایام با تلبیس بلباس سلاطین انام او را نشناختند و تقدیم تعظیم پیش رفته
بزبان عبرانی تحیت مسلمانی کفتند و صدیق هم بدان زبان جواب ایشان بکفت و از شکل و شمایل و حرکات و سکنات ایشان شناخت
بعد از آن از ایشان سوال کرد که شما از کجایید و باین دیار چه کونه افتاده اید و مقصود شما از آمدن چیست کفتند ما مردم بادیه نشینیم
از بلاد شام رنج و عنا و جور و جفای روزکار بما رسیده باوازهٔ بذل و احسان تو متوجه این دیار شدیم تا فی الجمله قوتی بدست آریم
یوسف کفت همانا شما جاسوسانید که بتفحص احوال آمده اید تا عدد لشکر ما را بدانید و مملکت ما را در نظر آورده نزد والی روم و شام
روید و ایشان را بمحاربهٔ ما دلیر کردانید ایشان متفق الکلمه آواز بر آوردند که معاذ الله که ما جاسوس باشیم بلکه ما پیغمبر زادکانیم
و از نسل پاکانیم و هر ده کوهر یک درج و هر ده اختر یک برج ایم و پدران ما رصد بازان افلاک و منازل شناسان عالم پاک
بوده اند درجات تیسیر ثابت و سیاره بر ضمیر منیر ایشان بی ارتفاع اسطرلاب معلوم نموده و دقایق علوم مخزونه بی کلفت تعلیم بر خاطر خطیر ایشان
چون آفتاب روشن و مبرهن همانا دعوت اسرائیل الله و معجزهٔ ذبیح الله و کرامت خلیل الله بسمع اشرف اعلی رسیده باشد و بواسطهٔ
کرم ملک ستوده خصال که در تنکنای این قحط سال ملجاء کشته و خلایق از اطراف و جوانب روی بدینجانب آورده اند ما نیز متوجه
این دیار شدیم تا از خریدن کندم بهره مند شویم و اولاد ما از قحط و عذاب جوع خلاصی یابند صدیق پرسید که پدر شما زنده است یا مرده
جواب دادند که در قید حیاتست یوسف فرمود که چه کونه شخصی است و اکنون چه کار میکند و بچه نهج روزکار میکذراند و شما چند برادرید

گفتند پدر مادر دیت رنج حال بزرگ سال از نسل ابراهیم الله ولقبش اسرائیل الله بیت استان حضرت او اسمان جبرئیل
فرمود از روح او سر جان جبرئیل و مادر ده برادر بودیم و از میان آنکه بصورت و سیرت بهتر بود و بمنصب بلند نبوة شایسته تر روزی
بجانب صحرا در صحبت ما بتماشا بیرون آمد ما بر ایضاً از حضور او غیبتی دست داد و گرگی آهنگ وی کرده او را بخورد و همان وقت که
این خبر به پدر رسید از پسر سر و پای گم کرده ملاکش را بقضا و تقدیر حواله نمود چندین سال شد که در کلبه تنگ و تاریک است و نشسته و از جامه
سوکواری پوشیده و نیلوفر وار در فراق آن آفتاب وشن سر در آب دیدهٔ خویش کشیده بیت از دیده به آب خون دل بسیار ده
تا آن دل و دیده از کنارش رفت و هم از آن مادر فرزندکم شده پسری دیگر و هم از آن صدف گوهری دیگر دارد و اکنون مهر آن ماه روی
بروی نهاده و چشم جهان بین بروی او گشاده یوسف گفت نام آن پسر چیست گفتند ابن یامین پرسید که چرا باین اسم موسوم گشت جواب
دادند که پسر مادر گم شده را ابن یامین خوانند و در زمان ولادتش راحیل که مادر او بود طبل رحیل فروکوفت و پدر او را بشیر دایه پرورده است
و آن در یتیم را صدف وار در کنار آورده بالای او با آفتاب نمی نماید رد پیل گفت در زمان تمام امین اهل اسلامیم و بکمال حسب و شرف بنیت معروف
و مارا به هیچ وقوف نبود که معروف را موصوف باید و زر خالص را بتعریف سنگ ناقص احتیاج آید الکاصدیق علم الهی بدیشان التفات ننموده
و گفت زبان انفعال کوتاه کنم و دست ازین معامله باز ندارم تا برات ساحت شما طاهر نشود و دروغ نگردد و که غرض ازین آمدن تجارت یا بوده است
یا اثارت غبار جنگ و پیکار اکنون مصلحت آنست که چون عزم رجعت نمایند یکی از برادران در ظل رافت ما اقامت کند و شما باز آمده
آن برادر کهتر را بیارید تا چهره یقین از نقاب ارتیاب منکشف شود برادران یوسف این معنی را قبول نموده صدیق ایشان را در منزل لایق فرود
آورده در اعزاز و اکرام ایشان مبالغه تمام اظهار کرد و اولاد یعقوب روز دیگر جهت خریداری گندم آمدند یوسف پرسید که بضاعت شما چیست ایشان
آنچه داشتند عرض کردند عزیز فرمود که بضاعت شما نقل خزانه را نمی شاید اما چون مردم اصیلی اید و از راه دور آمده اید امتعه خود را بازار
برید تا بها کنند و در برابر ایشان گندم تسلیم نمایم بموجب فرموده عمل نموده و مجموع بضاعت ایشان را به دویست دینار قیمت کردند و
یوسف بعد از سه روز که برادران را مهمانی کرد هر یک را شتر واری گندم داد و زیادتی بهار غله را بدیشان بخشید و اخوان یوسف
در میان هم بقرعه عمل نموده شمعون را در مصر گذاشتند و در تاریخ طبری گوید این قول ضعیف است چه اگر یوسف یکی از برادران را نگاه
میداشت تا ابن یامین را بیارند اجابت کان می پردند که عزیز یوسفست و بر خرده شناس پوشیده نماند که اعتراض طبری مدفوعست والله اعلم
و چون یوسف تجهیز اخوان نمود و ایشان را گفت برادر پدری خود را همراه بیارید تا او را نیز یک شتر وار گندم دهم و اگر او نیاید شما طعام ندهم و
نگذارم که بمن تقرب طلبید ایشان گفتند ما از پدر درخواست نمائیم و آنچه مقدوری باشد بجای آریم و چون برادران یوسف شمعون را گذاشتند
و توجه به کنعان آوردند یوسف بی توقف بضیافت سرای خاص فرود آورده و هر روز بحسن تلطف و لطف تفقد خاطر شمعون را تسکین میداد
گاه بزبان ترجمان پیغام فرستادی که ملک آشفته مزاج و سقیم الحال است اکنون روزی چند در جوار ما بوده باش تا این نوبت برادر رجعت برادر را
بنوعی باز گردانم که مزیدی بر آن مقدور نباشد در حین مراجعت برادران یوسف وکیلان او فرمود تا بضاعتی که از کنعان آورده بودند بطریق
اختفا و استتار در بار ایشان نهند و سبب آن که صدیق را با امانت و دیانت اخوان اعتماد تمام بود و میدانست که چون با اهل و اولاد رسیده در
سر بارها بگشایند متاع خود را دیده تصور نمایند که مردم بطریق سهو آن بضاعت را در میان گندم نهاده اند و ایشان از کمال عصمت جهت
رد امانت باز مصر آیند و در باب حکمت رد بضاعت وجوه دیگر نیز گفته اند و چون اولاد یعقوب بعد از طی منازل و مراحل بکنعان رسیدند

ملقب باسرائیل الله مشرف شدند گفتند ای پدر به برکت دعای میمنت آثار تو عزیز مصر اعزاز و اکرام ما بجا آورد و از اشفاق و مکرمت آنچه
متصور باشد بتقدیم رسانید و بالوان اطعمه و اصناف اشربه مهمان نوازی نمود یعقوب که سخنان ایشان شنید و در میان فرزندان
شمعون را ندید شمع مثال آتش اندوهش بسر دوید و از کیفیت وقوع صورت حالش بازپرسید فرزندان مضمون سرگذشت را بتمام
معروض داشتند یعقوب فرمود که چرا پیش عزیز بر خود مکشوف کردید و از خویش آنچه با او در میان نهادید گفتند چون او
در اول امر ملاقات ما را بشیوه جاسوسی متهم داشت و از هم اسم بدگمانی دقیقه نامرعی نگذاشت ضرورت شد که نسب خود را معروض داشته
که ما از خاندان نبوت و رسالتیم یعقوب ساکت بود چون اولادش رحالها بار را باز کردند و بضاعت خود را در میان یافتند گفتند ای پدر
ستم نمیکنیم ما و دروغ نمیگوییم در مکارم اخلاق و محاسن اشفاق عزیز مصر تأمل فرمای که آنچه برده بودیم در عوض آن طعام داده است و بضاعت
را نیز در میان بار نهاده یعقوب عزیز را دعای خیر گفت اما بواسطه آنکه شمعون همراه نبود ملول خاطر بود لاجرم فرزندان جهت تسکین خاطر
پدر باز سخن آغاز کرده گفتند پیش ازین پریشان و مشوش مباش عزیز مصر شمعون را رهین ابن یامین نگاه داشته و چنانکه چون او را
بهمراهی ما روانه سازی با شرایط محافظت بجای آورده برادر را بمصر بریم و یک شتروار گندم زیاده بستانیم و اگر در ارسال وی اهمال
رود یقین که عزیز مصر دیگر ما را غله ندهد یعقوب گفت من ابن یامین را در مصاحبت شما نفرستم و بر قول شما اعتماد ننمایم که خیانت و ناراستی شما در حق
برادر ظاهر شده و چون الحاح کردند و صلاح حال در ضمن آن سوال باز نمودند یعقوب گفت سخن شما وقتی استوار دارم که وثیقه در میان آرید
و پیمان را بایمان موکد سازید ایشان بی توقف در عهده عهد آمده در آن باب سوگندان خوردند یعقوب درخواست فرزندان
را اجابت نموده گفت فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین نقلست که اولاد نبی اسرائیل درین نوبت نمودند که یعقوب مکتوبی بعزیز نوشته
بنابرین سالک بیت الحزن زبده قلم آورد و دستاری که از ابراهیم خلیل بر سبیل ارث بوی رسیده بود برسم هدیه با مکتوب منضم ساخته به یهودا
و ابن یامین سپرد تا بنظر عزیز رسانند و اولاد یعقوب روی بمصر نهاده چون بمصر رسیدند هر یازده برادر بدرگاه عزیز رفتند و صدیق را خبر شد
که آن جوانان عبرانی آمده اند و از آن پیر کنعانی تحفه آورده و علی الفور تا باعزاز و اکرام ایشان بر جای اشراف نشاندند و صدیق در حال باستکشاف
حال یعقوب پرداخت اخوان جواب دادند که قبل از فراق گرامی یابن یامین بودی و از رنج و مشقت فراق روزگار باو گذرانیدی
آنگاه دستار ابراهیم و مکتوب یعقوب را بنظر عزیز آوردند یوسف از آن الفور نهایت خرم شده وصول آن هدیه را مقدمه دولت و
نبوت دانست و بضاعت را که ذکر کرده شده را که برادران از کنعان آورده بودند عزیز آن را قبول نفرمود و بدیشان مسلم داشته گفت مرا
بآن احتیاج نیست چون طعام کشیدند ابن یامین را بخلوت خاص طلبیده و در طعام خوردن شریک خود ساخت و احوال او و عدد فرزندان
و اسامی ایشان از او پرسید و گفت ابن یامین اگر تو خواهی من بجای یوسف گم شده تو باشم و شرایط خدمتکاری بجای آرم ابن یامین گفت این
مرتبه بس بلند است اما چه خوش بودی که عزیز انتسابی بخاندان ابراهیم داشتی یوسف که این سخن بشنید دیگر مجال خویشتن داری را محال شمرده
نقاب از روی برداشت و گفت منم برادر مهربان گم گشته تو یوسف اما باید که این راز سر بمهر را پیش برادران مکشوف نگردانی و ایشان را
آگاه نکنی چندانکه بگناه اعتراف نمایند ابن یامین را روح و شادمانی دست داد و گفت دیگر از مصر نروم و چگونه بمفارقت تو رضا دهم
یوسف فرمود من درین باب فکری اندیشیده ام و نقشی دلپذیر بقلم تدبیر برآرم و بعد از آن وکلا را امر کرد تا مطایای آل یعقوب را گرانبار گردانیدند
مراسم تعهد و لوازم تقدیم رسانیده و هریک را خلعت مناسب خویش کرامت کرد و با دلی پردرد وداع ایشان نمود و غلامی از خواص خود را که

محرم اسرار بود گفت تا صاع خاص ملک را که بجواهر گران مایه ترصیع کرده بر سبیل اختفا در بار ابن یامین نهادند و چون اسباط اسرائیل از شهر بیرون آمدند
و روی بکنعان نهادند جمعی از عقب ایشان رسیدند و یکی را از ایشان ندا کرد که ای کاروانیان شما دزدانید برادران یوسف را حیرتی تمام دست داده
روی بدیشان آوردند که چه میگویید و از ما چه میجویید جواب دادند که صاع ملک را گم کرده ایم هر که آن را باز آرد یک شتروار گندم بادو دهیم اولاد یعقوب
که سوگند بخدای که شما دانسته اید که ما درین سرزمین بفساد کردن نیامده ایم و ما دزدان نبوده ایم و درین باب سوگندها یاد کردند و ما درین راه اشتران
خود را دهن بسته ایم که مبادا درین راه از مواضع و مزارع تصرفی کنند و برگ درختی بخورند اکنون این چه امر نامناسب است که بما نسبت میکنید
فرستادگان یوسف گفتند اگر این صاع از متاع یکی از شما بیرون آید جزای آنکس چه باشد جواب دادند که از بار هر کس که بیرون آید جزای آن خیانت کشیده
و وبال آن خیانت او چشیده و بندهٔ صاحب مال باشد آنگاه مصریان نخست جوال و اثقال برادران ابن یامین تفحص نمودند و در آنجا نیافتند
به تجسس بار ابن یامین مشغول شدند و صاع ملک را در میان متاع وی یافتند و چون صورت حال مشاهدهٔ آل یعقوب گشت از
خجالت سرها در پیش افکندند و بعد از لحظهٔ روی با ابن یامین آورده گفتند ای پدر مرده امین رحمانیان و هم نشین روحانیان است ترا
نداری که دامن عصمت خود را آلوده چنین خیانت او دی کردی و هر چند ابن یامین سوگندان یاد میکرد که مرا ازین خبری نیست قول او را مصدق
نداشتند و عتاب نموده گفتند اگر تو مباشر این فعل نشده این صاع در میان متاع تو چیست و اگر این عمل از تو بوجود نیامده عامل این قضیه کیست
ابن یامین گفت این صاع را در میان بار من همان کس نهاده که اموال و بضاعت شما بطریق نهانی باز داد و روبیل گفت آری چنین است
تا عزیز مصر را درین پرده چه شعبده بازی و در عقب این نقاب چه نیرنگ سازی است و بعد از قیل و قال فرستادگان یوسف ایشان را یک
ابن یامین را گرفته بنزد عزیز آوردند و در آن وقت رسم اهل مصر در حکم سرقه موافق ملت ابراهیم بود که دزد را به بندگی نگاه میداشتند اگر دزدی
کرد ابن یامین دزدی کرده بود برادرش یوسف پیش ازین نقلست که یوسف علیه السلام بسیاست ایشان حکم فرمود و در کتاب مذکور است
که چون یوسف بسیاست برادران اشارت کرد اولاد یعقوب اسباب طعن و ضرب مهیا ساخته و دست از جان شیرین شسته تیغها بر گردن
نهاده نخست شمعون پیش آمده گفت ای ملک هم اکنون نعره زنم که تمامت زنان حامله از هیبت آن بار بر زمین نهند و یهودا گفت شیران
مردم گیر را بسرپنجهٔ قوت از سر قدرت در هم شکنم و زنده پیلان از سر دست دندان از سر کاسه سر برکنم و دیگران گفتند دلیر آن پادشاهت را
تباه کنیم و روز روشن بر ایشان سیاه کرده و برادر خود را گرفته رو براه نهیم چون عزیز صورت غضب ایشان را مشاهده فرمود ولد خویش
افرائیم را اشارت کرد که تا از عقب یهودا و شمعون در آمده دست بر پشت ایشان مالید چه صدیق را معلوم بود که خاصیت آل یعقوب
انست که هر وقت که در خشم شوند یکی از نژاد ابراهیم دست بر پشت ایشان کشد نایرهٔ غضب ایشان فرو نشیند اولاد یعقوب گفتند
که همانا از اولاد ابراهیم و آل یعقوب کسی درین مقام مقیم است و بر این سر اطلاع دارد که دست بر بدن ما مالیده و آتش خشم ما را
منطفی گردانیده است بعد از آن ملازمان یوسف ایشان را احاطه کرده همه را بگرفتند و چون خواستند که بسیاست گاه برند یهودا
پیش آمد و گفت ای عزیز مدتیست که پدر ما بواسطهٔ مفارقت یک فرزند در کنج تنهائی نشسته است و اسیر محنت گشته اگر این ده فرزند
او را سیاست کنی و یکی را باسیری نگاه داشته بندگی فرمائی روز قیامت که مجمع ارباب انصاف خواهد بود جواب ابراهیم
خلیل الله و اسحق و اسرائیل چه گوئی و عذر ایشان بچه نوع خواهی و دیگر آنکه ما از پدر زینهاری پسر است که با او عهد کرده ایم که این پسر را
بسلامت بدو رسانیم اگر وعده خلاف کنیم بکدام دیده در روی او نگریم امید که بر ما ببخشائی و از ما یکی را اختیار کنی تا در عوض او

خدمت کنیم و شرط بندگی بجا آریم یوسف گفت شما در ذات من چه آثار ستی دیده اید که در حق من گمان بد برده اید بلکه برسم ملوک و عزیز
ایشان آن که گرفتن او مباحست نگاه میدارم و از سر جرم شما درمیگذرم هم اکنون بروید و سر خویش گیرید و حیات خود غنیمت شمرده پیش ازین
مراد خود از زحمت مدهید و در تاریخ مسطور است که هرچند برادران تملق کردند مفید نیفتاد و برادر بزرگتر روبیل بدرشتی پیش آمد
و هرگاه که او خشم گرفتی موی های اندامش راست ایستاده از زیر جامه‌اش سر بیرون آوردی و در آن محل که نعره زدی از هیبت آن او از ترس حاملان
جان بحق تسلیم کردندی تا کسی از نسبت یعقوب دست بر پشت او نمالیدندی و در اثنای خشم پیش یوسف درآمد و گفت ای عزیز
مصر غضب بر من مستولی گشته که اگر نعره زنم شنوندگان همه از زمرهٔ مردگان منتظم شوند اکنون کرم فرموده برادر را بمن ده والا از من
امری صادر گردد که تدارک آن ناممکن باشد و صدیق میدانست که روبیل در آن قول صادقست بنابرین در سخن چرب زبانی
نمود تا روبیل بنشست آنگاه پسر خود افراهیم را گفت که اینک از عقب عم خود درآمده دست بروی نهاد چون یوسف دید که آتش
قهر روبیل فرونشست و فرمود که من برادر ترا باز ندهم هرچه میتوانی بکن روبیل قصد کرد که نعره زند آوازش مطلقا بر نیامد حیرت بروی
غالب گشته گفت چنان معلوم میشود که درین خانه از آل یعقوب کسی است که دست ببدن من رسانیده نایرهٔ غضب من فرو نشاند
و هم در آن تاریخ مذکور است که اسباط اسرائیل بمصر آمدند یوسف حجتی را که در عیان بیع ملک تسلیم نموده بودند بدیشان داد و گفت
این خطی است عبری که در مصر کسی نمی تواند خواند ملتمس آنکه مطالعه کرده مضمون آن را بمن گویید اولاد یعقوب چون در آن کاغذ نظر
کرده نامهٔ اعمال خویش دیدند و ازین صورت بغایت منفعل گشته با هم گفتند آیا این خط بدست عزیز مصر چگونه افتاده نه روی خواندن
داشتند و نه رای آنکه گویند نمی توانیم خواند مجموع سر در پیش افکنده زبانشان از تکلم باز ایستاد یوسف صدیق گفت ای مردمان
من خطی دارم هم عبری زبان بیت بر نیارد خواند از خجلت کسی گر شما خوانید تان بخشم بسی جمله عبری خوان بدند و اختیار
شادمان گفتند بستان خط بیار خط ایشان یوسف ایشان را بداد لرزه بر اندام ایشان او فتاد نه خطی زان خط توانستند خواند
نه حدیثی نیز دانستند راند آن صاع را ابن یامین بیرون آورده یوسف در حضور جماعت دست بر صاع زده گوش پیش آن
داشت و با ایشان خطاب کرد که این صاع می گوید شما ده برادر بودید یکی را از آن جمله بفروختید ابن یامین این سخن را شنیده
زمین بوسه داد و گفت ای ملک بپرس که آن برادر زنده است یا نه یوسف دست بر صاع زد و فرمود که می گوید زنده است
و تو او را به بینی بار ابن یامین گفت ای ملک بپرس صاع ترا که دزدیده بود یوسف نوبتی دیگر دست مبارک بر صاع زد گفت
صاع خشم آلوده است و چنین گفت که از من چه میپرسید که ترا که دزدیده چون میدید که از بارگه بیرون آمده چون فرزندان یعقوب
از بردن ابن یامین نومید گشتند عزیمت کنعان نمودند برادران یوسف نومید از مصر بیرون آمدند و روی بکنعان آوردند
و چون بکنعان رسیدند از صورت آن واقعه یعقوب را خبردار کردند و ساکن بیت الاحزان دیگر باره عادت بود او را
ملاقات یوسف در حرکت آمد و آتش اشتیاق بالا گرفته دود فراق از دوری فرزند گرامی بر دل دردفرسود محیط شد و روی
از فرزندان تافته بزاری زار بنالید و زبان خطاب بمقولهٔ یا اسفی علی یوسف جاری گردانید خطاب بیعقوب آمد
که چون به اعتراف خطا مقر نشدی و انصاف دادی بنبوت و جلال خود که هر دو پسر را بسلامت بتو رسانم
و مدتی طویل مهلت دهم تا ز ناز و نعیم یکجا یکجا مقیم باشید **ذکر ملاقات یوسف و یعقوب و رفتن برادران بمصر جهت آوردن یعقوب**

چون مدتی از مفارقت ابن یامین برآمد حضرت یعقوب را داعیهٔ ارسال مکتوبی بجانب عزیز پیدا شد فارض بن یهودا را که از اعقاب
نبی الله اسرائیل امتیازی داشت طلب فرمود و اشارت کرد که نامه را در قلم آورد مضمون آنکه عزیز مصر معلوم فرماید که حق سبحانه
و تعالی بر منتسبان خاندان نبوت و دودمان رسالت بلاها گماشت و ایشان را بانواع عقوبات آزمایش فرمود از آن جمله جد
مارا که ابراهیم بود دست و پای بسته آتش را بروی ریحان کردانید و پدرم اسحق را امید و کردانیدند کارد بر حلقش تا باری
تعالی فدیه فرستاد و او را از آن بلیه خلاص کردانید و من پسری داشتم که او را زبدهٔ اولاد خود می پنداشتم ناگاه از قضا برادران
او را بصحرا برده پیراهن خون آلودش را نزد من آوردند که او را گرگ خورده و فرزندی دیگر داشتم که از یک مادر متولد شده بودند و چون
اشتیاق آن پسر گم شده بر خاطر حزین مستولی میشد بدیدار این فرزند تسلی می جستم و دل غمگین دیده را بدیدار او تسکین میدادم و
اکنون چند گاهست که برادرانش مصحوب خود کردانیده بمصر بردند خبر آوردند که او را بدزدی کرده عزیز مصر او را محبوس کردانید
غرض آنکه مرا از ضعف فراق فرزند دل را حضور و دیده را نوری نمانده توقع آنکه فرزند محبوس مرا جانب دیار ما روان و سبب
دعای پر محنت رسیده را ازین اندیشه رهائی بخشی تا سعادت ابدی و کرامت سرمدی منتظم گردد و بدعای خیر تر امداد نمایم فارض آن مکتوب را
گرفته با بشارت یعقوب روی توجه بمصر نهاد و در اندک زمانی بدان ولایت رسیده در وقت فرصت بمجلس صدیق تشریف اوزه
نامهٔ آنحضرت را معروض رای عزیز کردانید یوسف که نامه را مطالعه کرد قطرات عبرات از دیده باریدن گرفت و در جواب رقعهٔ پدر
بزرگوار کلمهٔ چند در قلم آورد و مجمل محصلش آنکه کتاب شریف و خطاب منیف که از کمال حزن و اندوه نوشته بودی شرف ورود یافت
و بر محنتی و محنتی که بر عظام تو رسیده اطلاع یافت اکنون چاره و تحمل غیر از صبر نیست صبر فرمای چنانچه صبر کردند تا مطلوب خود دریابی
چون از امر کتابت فارغ شد فارض را به تشریفات فاخره و انعامات متکاثره سرافراز کردانید رخصت فارض را داد که روانه شد با اندک روزی
بکنعان رسیده جواب مکتوب را بعرض پدر رسانید بعد از آن یعقوب باولاد خود گفت که برخیزید و هم اکنون متوجه مصر شوید و تجسس احوال برادران
خود بکنید که از رحمت الهی نومید نباید شد که نسیم وصال ایشان ازین مکتوب بمن میرسد فرزندان اسرائیل دیگرباره عزم مصر کردند و بضاعتی
که دست داد چون صوف و ادیم و روغن و دراهم ردیه و حبوب الخضر او چوب صنوبر علی اختلاف الاقاویل مهیا کردانیده روی توجه
بجانب مصر نهادند و بدست یوسف صدیق فائز شده گفتند ای عزیز از مذلت حال و رنج اهل و عیال آل یعقوب گرفتار چنگ تعب
در مضیق این قحط از عمر و زندگانی ملول شده اگر توانی بضاعت این فقیران را قبول فرمای چون یوسف که سخنان رقت آمیز
برادران استماع نمود بیش ازین طاقت خویشتن داری نمانده با خود گفت من چنین در ناز و نعمت آسوده و اهل بیت من در رنج و ذل زحمت تا با
ایشان خطاب کرد که هل علمتم بیوسف و اخیه و نقاب از رخسار برانداخته جمال خود را بایشان عرض نمود چون برادران بدیدهٔ تفرس
نگاه کرده چشمان بر آن جمال افتاد دهشت زده آن نشان گفتند ءانک لانت یوسف و با وجود آنکه علامت یوسفی دیدند برادران که انصاف و محبت
یوسف ملاحظه کردند مجموع بفضیلت او معترف و باعتراف او گرویدند که برگزیده ما توئی یوسف مجموع خطاکاران را از مجموع گناهکاران را از خطاهای
[illegible] آمرزش جرایم ایشان را از حضرت عزت مسألت نمود و الله اعلم ذکر رفتن یهودا از مصر بکنعان و خلاص
سیدنا مقیم بیت الحزن از بلیهٔ هجران بامدادان که یوسف زرین پیراهن آفتاب سر از جیب افق بیرون آورد یهودا پیراهن یوسف را گرفته
پای از دروازهٔ مصر بیرون نهاد و عنان توجه بکنعان بدست قاید قضا و قدر داد و چون از شهر بیرون آمد پیراهن معهود در انبان تا رتی که

از یوسف صادر شده بود افشا نماید حضرت باری عز اسمه باد را که منهی عاشقان و مخبر صادقان است فرمان داد تا **بیت** ۱۰
بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود ۰ عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد ۰ بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم
کمتر از نکهتش از مصر بکنعان آورد ۰ بگفتند ای پدر والله تو دوری ۰ هنوز اندر هوای عشق یوسفی ۰ او مانده را نه از یوسف نسیم است
ولی دل در ضلالات قدیم است ۰ خداوندا که چون شد حال یوسف ۰ تو هر دم میکشائی فال یوسف ۰ ناگاه یهودا از در درآمد
که بعد از بشارت حیات یوسف پیراهنش را بیرون آورده بر روی پدر انداخت و در زمان بینائی رفته باز آمد و روشنائی چشم با مردم
دیده همخانه گشت یهودا گفت ای پدر سفر مصر را آماده باش که لحظه لحظه قاصدان یوسف میرسند و محامل ترتیب داشته بطلب اعزه و
اهلبیت می آیند و اکابر و اهالی و موالی را باعزاز هر چه تمامتر بدیار مصر خواهند برد و روز دیگر فرستادگان رسیده صد و پنجاه شتر کوه پیکر
منظر باد پای بادیه پیمای هر یک عماری از عود قماری ترتیب و بر بالای هر هودجی پرده زنبوری گذاشته و بیست سر استر بدوی
که در هنگام سیاحت با باد صبا برابری کردندی و سی راس اسب تازی که نسبت با رویش خویش بر ماه را بازی دانستندی بنظر یعقوب علیه السلام
رسانیدند یعقوب و منکوحه اش لیا که خاله یوسف بود با اتباع و اشیاع در روز چهارم روی توجه بجانب مصر نهادند و چون یعقوب
با اهل بیت بعد از قطع منازل و طی مراحل بنزدیک مصر رسیدند یهودا فرزند گرامی خود فارض را به بشارت وصول یعقوب پیش یوسف فرستاد
یوسف این معنی را معلوم فرموده از ریان بن الولید دستوری خواست تا در موافقت برادران از مصر باستقبال پدر آید ملک فرمود که من
نیز درین امر با تو موافقت مینمایم لاجرم روز دیگر ریان عزم کرد تا سران سپاه و مقدمان بارگاه از شهر بیرون آیند و چون با حشمت تمام باستقبال آن
والد بزرگوار بیرون آمد چون یعقوب را نظر بر آن گروه انبوه افتاد از یهودا پرسید که مگر ریان بن الولید پادشاه مصر است که پیشباز آمده
گفت نه بلکه فرزند سعادتمندت عزیز مصر است که باستقبال تو می آید و یعقوب از اسب فرود آمده دست در گردن یهودا در آورده روانه شد
و یوسف را که نظر بر یهودا افتاد و پیر ضعیف در جنب آن قامت مشاهده نمود بوجود متیقن گشته از جنیبت فرود آمد ریان بن الولید
نیز پیاده گشت و صدیق را ملک پیشی گرفت بنزد پدر رفت و چون خواست که ابتدا بتحیت و سلام کند ممنوع شد و معلوم نیست که حکمت الهی
در آن منع چه بود آنگاه یعقوب فرزند عزیز را مخاطب ساخته گفت السلام علیک یا مذهب الاحزان السلام علیک یا مذهب التعب والهوان
هر دو باهم یکدیگر را در کنار گرفته چندان گریستند که بیهوش شدند چون بهوش آمدند یوسف دست پدر را گرفته پیش ملک آورد و ریان بنا بر آنکه
به نبوت ابراهیم و اهلبیت او گرویده بودند ناموس سلطنت را بر طاق نسیان نهاده در دست و پای یعقوب افتاد و چون اولاد یعقوب
بملاقات پدر فایض شدند بخطایا اعتراف نمودند از وی التماس نمودند که در مکان اجابت از حضرت غافر الذنب طلب آمرزش کند
بعد از آن یعقوب با عظمت تمام بشهر آمده عزیز مصر را نیز ابلاغ و برادران را تعظیم خاص فرود آورد و حضرت یعقوب با منکوحه اش لیا
که خاله یوسف بود بر سریر شاهانه خویشتن را بحرمت تمام بر بالای تخت ایشان نشست و در بین آن یعقوب و لیا و یازده فرزند که برادران
یوسف بودند همه پیش یوسف سجده کردند و هر یک را منزلی دلگشای فرح افزای تعیین نمود و جمع و دخل ایشان را تعیین فرموده روزگاری
بنی اسرائیل بفراغ بال و رفاه حال گذرانیدند و الله اعلم بالصواب **ذکر تمام ایام یعقوب علیه السلام** چون زمان ملاقات و مجالست
یعقوب و یوسف علیه السلام امتداد یافت و مدت هفده سال و بقولی بیست و چهار سال این حال منقضی شد ناگاه از احکام چون پایان
اجل قضا موکل حلقه دولت خانه یعقوب را فرو کوفت و زنجیر ابواب خلعت سرای او را درحرکت آورد و چون اسرائیل دانست که آن

از آسیب دست آویز عزرائیل پای تو را مقصود زینت و زندان را خواند شرایط وصیت بجای آورد و یوسف را وصی و ولی خود گردانید
و گفت چون از این مرحله فانی بمنزل باقی رحلت نمایم مرا در موضعی که آبا و قدس ابراهیم و اسحاق هم وثاق کرده اند و هنوز از نصیحت فارغ نشده بود
که همای بلند پرواز روح مطهرش در صحبت مقربان درگاه ملک متعال بجوار رحمت حضرت ذوالجلال خرامید و عالم ناپایدار را از فضایل
ذات و مکارم صفات خویش عاری و عاطل گذاشت انا لله و انا الیه راجعون حلیه مبارکش شبیه بود باسحق و خال بر رخسار پر انوار داشت
و طویل القامت و خفیف البدن بود صفاتش صدوق و متحمل بود و صبور و زنده دل و حزن بافراط بر مزاج کریمش استیلا داشت معیشتش
در اوایل حال برعایت اغنام و مواشی اشتغال مینمود و فرزندانش نیز بدین شغل مشغول بودند گوسفند بسیار نگاه داشتند و بفواید
و نتایج آن میپرداختند مدت دعوت و ایام حیاتش قول آنست که پنجاه سال بامر اسم دعوت قیام نمود و مدت صد و چهل و هفت سال
عمر یافت و صد و چهل و پنج سال نیز گفته اند تعالی گویند که عیص و یعقوب در یک روز وفات یافتند و بتمام در موافق بودند زیاده و نقصان
مرقد همایونش چون از دار دنیا رحلت نمود بعد از شرایط تجهیز و تلقین جسد مبارکش در تابوتی سنگین نهادند و بروایتی از صندوق چوب
ساج در آورده از مصر نقل کردند و مجموع علما و عظما پنج فرسخ متابعت نموده در موکب یوسف بازگشتند و صدیق صندوق را با برادران
تا خاک ایلیا که خوابگاه انبیاست رسانیده بقرب مشهد ابراهیم و اسحاق مدفون ساخت نقلست که چون تابوت یعقوب بزمین قدس
رسید درهمان ساعت نعش عیص را بدانجا رسانیدند و بنا بر آن که میان این هر دو برادر گرامی در مدت حیات و مبتیات و وفات
توافقت بود هر دو را در یک مدفن مستور گردانیدند ذکر متفرقه اخبار حضرت یوسف و زلیخا علیه السلام چون مهمات مملکت
مصر بر یوسف قرار گرفت و عزیز رخت اقامت از سرای فنا بدار بقا برد ریان بن الولید خواست که زلیخای ناکامی دیده را بکام دل
رساند و آن تشنه را بآب حیوان واصل گرداند لاجرم یوسف را بمناکحت و مواصلت او ترغیب نموده در آن باب مبالغه فرمود
و هرچند زلیخا را در آن اوقات امتداد ایام هجران ضعیف و نزار ساخته بود و چشم امیدش در راه انتظار التفات یوسف سفید گشته
طاوس جمالش را دستکاری صبا و محنت پر و بال درهم شکسته بود و دست تطاول روزگار ناسازگار رنگ تفرقه در هنگام عروسیش انداخته
اما همچنان بوصول این مقصود منتظر و مترصد بود و از تمنای رشحات فیض سحاب مکرمت ماه روی کنعانی شب و روز نمی آسود
و اگرچه از جهت یوسف دشمن کام شده بود اما چون بکام دوستانش میدید و ثمار الشکر نعمت ملک منان تکلفات میکرد و میبرد
زلیخا انتظار میکشید وحی الهی نازل شد که ای صدیق وقتست که آن محنت زده از پای در آمده را دستگیری نموده در حرم حرم خود
جای دهی پس خطبه مناکحت و فاتحه مزاوجت شمار املا را علی مقتضی قدرت قضا و قدرت خواندند و عقد مواصلت و موافقت
بستند چنانکه بیت جمال مرده اش را زندگی داد. رخش را طلعت فرخندگی داد. بهوی رفته باز آورد اتشش
و زان شد تازه گلهای نشاطش. ز کافورش بر آمد مشک تاتار. ز صبحش گشت پیدا شب تار. و چون دعای یوسف مستجاب شده
گلشن جمال زلیخا یکبار دیگر طراوت و تازگی یافت و قامت او که از شست قضا بسان کمان پذیرفته بود مانند سرو سهی بر جویبار ملاحت
بالا کشیده و بعد از چهل سالگی بسن هژده سالگی رسیده نو جوان ملک قدیم و شریعت حضرت ابراهیم پیمان عقد مناکحت منعقد گشت
بقانون خلیل و دین یعقوب. براین جمیل و صورت خوب. زلیخا را بعقد خود در آورد. بعقد خویش یکتا گوهر آورد. و چون شجره
آمال زلیخا از ثمره اقبال بارور گشت حضرت خالق البرایا او را سه فرزند گرامی ارزانی داشت دو پسر که بمنشا و افرائیم موسوم گشتند و

دو دختر نیک اختر ش برحمت انسام یافت و نسل ایشان در عالم متکاثر و متواتر شد و الله اعلم **ذکر ارتحال یوسف علیه السلام**
از دار الملک بی انتقال و زوال چون ریان بن الولید در ایام حیات صدیق بملت اسلام و توحید تخت سلطنت را وداع نموده
مدت پادشاهی او منتهی شد کاوی فاجری از بنی اعمام او که قابوس بن مصعب نام داشت بر سریر فرماندهی بجای او نشست و تجدید
رسوم فراعنه و عمالقه که در عهد معدلت ریان از صفحات صفحات زمانی محو شده بود فرمان داد هرچند یوسف او را از افعال ردیه نهی فرموده
بارتکاب اعمال پسندیده امر کرد قابوس گردن ننهاد و تصدیق نبوت صدیق ننمود یوسف از اسلام قابوس مایوس گشته همه روز
ملالتش می افزود و مناجات نموده الجلیل گرد کای کریم کارساز وای رحیم بنده نواز چون مرا از محنت چاه بدولت جاه رسانیدی
و از حضیض زندان باوج عزت بر آوردی اکنون مرغ روح مرا که از قفص قالب بجان آمده است بگلشن سرای نجات و روضهٔ رضوان رسان و
در مقام خلیل و اسحق و اسماعیل و عیص و یعقوب مقیم گردان و بعد از اجابت برادران را طلب داشته بنزد خود نشاند و خطبه و وداع بر ایشان
خوانده یهودا را که آثار ذریت در ناصیهٔ او بیشتر بود بامارت و ریاست بنی اسرائیل و خاندان خلیل وصی نصب فرمود و اولاد یعقوب
وصیت یوسف را قبول نموده **حلیهٔ مبارکش** جعد موی و سفید پوست و معتدل القامت و مستوی الخلق و چشمهای مبارکش بزرگ و گشاده
و چون تبسم فرمودی نوری از ضوء احکام او لامع شدی و چنین گویند که صورت او مشابه بصورت آدم بود و بیش از صد در خطا و دولت داشت
صفاتش صبور و باوقار بود و ملتمس بلباس عزوشان **شریعتش** متابعت ملت آبا و اجداد خود نمود و بهیچ وجه از متابعت ایشان
انحراف نمی نمود **معجزاتش** بسیار است از آنجمله یکی آنکه چون بدعوت قابوس بن مصعب مشغول شد از وی معجز طلب کردند
دعا فرمود تا درختی سبز در قرب تخت ملک بود برگهای او تمام ملون گشت و دیگر آن که طفلی نابینا بخدمتش آوردند آنحضرت
نقاب از روی بر داشته در وی نظر کرد بینا گشت و دیگر آن که زلیخا پیر و ضعیف شده بود از یمین حیات بخش و انفاس مبارکش
بجوانی معاودت نمود **صنعتش** گویند در صغر سن بتجارت میل داشت **ایام نبوتش** بروایتی هفتاد و هفت سال بود و
بروایتی چهل سال و این قول اصح است **اوقات حیاتش** آورده اند که در توریت مسطور است که مدت صد و ده سال زندگانی
یافت و همام بن منبه در کتاب مبتدا گوید که بصد و هفت سالگی رسید و محمد بن اسحق صد و بیست و سال گوید **مدفن اجساد پسش**
منقولست که چون عالم جسمانی را وداع فرمود تابوتش را برادران او از مصر بیرون برده در رود نیل دفن کردند والله اعلم بالصواب
ذکر اسباط یعقوب علیه السلام مراد از اسباط در آیات بینات فرقانی اشارات بفرزندان یعقوب است و اولاد او در عدد
پیغمبران مرسل داشته اند از جمله سیصد و بیست و ده نفر شمرده اند **و چهل** فرزندان صلبی او چهار نفر بوده مشاجار و اماد ان
زبالون نفتالی اما عیشر او نیز چهار فرزند بوده اند اما کاوتش پسر داشت اما لاوی را پنج پسر بود **ذکر پیغمبر شکور صبور ایوب علی**
نبینا علیه الصلوة الملک الغفور مادرش یکی از بنات و مخدرات حجلهٔ عصمت لوط پیغمبر بود و پدرش نقولی از اولاد عیص بن
اسحاق است و دختر نیک اختر یعقوب بود لیا نام که در حبالهٔ نکاح داشت و مواشی بی غایت و مواشی بی نهایت و بسیار از
ارتفاعات و منافع مستغلات و علی الدوام باطعام مساکین و رعایت فقرا و تربیت ایتام و تعهد ضعفا اشتغال فرموده
و پیوسته بوظایف شکرگذاری و صفا عقیده از تکالیف لوازم عبادت بر افواج ساکنان خطایر قدس بازی نمود و فرشتگان بحضرت
مناجات کرده گفتند الهنا و سیدنا بنده از بندگان خود را نعمت و ثروت مخصوص داشته و با وجود استظهار دنیوی

اما شمعون سه پسر داشت اما یهودا ... اما لاوی ... پنج پسر داشت ... سیزده فرزند

ترشش را بتاج رسالت و قامتش را بخلعت نبوت آراسته و قلب سلیم و خاطر فارغ و بدن صحیح ارزانی فرموده چگونه این بنده بخدمت تو
قیام نماید و بر تقدیر تهاون و تقصیر چه کیفیت عتاب از عهده خطاب تو بیرون آید و اگر در ایام حیات تمامی اوقات را بطاعات و عبادات
مصروف دارد هنوز شکر یک مکرمت را نگذارده باشد ملایکه از مناجات فارغ شده خطاب آمد که چون شما افعال حسنه و اعمال
مستحسنه او را بوفور مال و فراغ بال و صفای عقیدت و خلوص نیتش را بجهت این جهات کان لم یکن پنداشتید آنها روزی باز گیرم
و بعوض جمعیت و فراغت تفرقه و محنت بر وی گمارم تا شما را یقین شود که چگونه در طریق عبودیت ثابت و سالک و بر جاده طاعات ثابت
و راسخ است بعد از هفت روز تمامت متملکات آنحضرت از صامت و ناطق فانی و معدوم شد و او همچنان به تسبیح و صوم و صلات
مشغول میبود و در ادای حمد و سپاس می افزود تا روزی که فرزندانش بدبیرستان رفته بودند تزلزل بقواعد خانه راه یافته بر سر ایشان
فرود آمد و بر هیئات واقعه مایله پدر مهربان اطلاع یافته زمانی دلتنگی نمود و همانا دم بحبل متین صبر متمسک گشته زبان ثناخوانی بمضمون کریمه
انا لله و انا الیه راجعون بگشود و در محراب قرار گرفته به پرستش معبود بی همتا مشغول شد و در اثنای آن حال صورت غریب بر مزاج شریف او
مستولی گشته بدن بی بدیل او مضطرب یافت و آخر الامر آن حرارت بسبب منحرق منحرف شده کار مرض بجائی رسیده که اطبای حاذق
از معالجه آن عاجز آمدند و اقارب و عشایر و محبان و دوستان از مصاحبتش متنفر گشتند و بزبان حال می گفتند
گر کسی راهبر ایوب عمر نوح بیست اما در بعضی از وفات عثمان تمالک از دست رفته طایفه از ائمه تاریخ چنین گفته اند که در زمان
پیشین شیطان لعین بآسمان عروج کردی و با ملایکه تکلم نموده بعضی ازین کلمات تکرار نموده گاه گاه در اوقات عزت گشتی و بردرگاه
بی نیازی ملتمسات خود رفع نموده بعضی از آنها شرف اجابت اقتران یافتی و چون ایوب علیه السلام رتبه پیغمبری یافت و از روی
ظاهر نیز کان اسباب و تجمل استظهار گشته و شیطان را نسبت باو در هیچ باب مجال وسوسه و اغوا نماند نایره حقد و حسد در باطن ناپاکش
اشتعال یافت و بادی بنیاد عداوت آغاز کرده و در یک آن ندای از سراپرده کبریا رسید که ای لعین ایوب بنی عبدی است صالح و مخلص
و شاکر و تو استطاعت و قدرت اغوا و اضلال او نداری شیطان گفت یارب من چگونه بر وی دست یابم و چون شکر نعمت
تو بجای نیارد چشم او را ابدیه از اولاد رشید روشن گردانیدی اگر آنچه باو انعام کرده بستانی تا یک سجده نکند و بکلی از عبادت
و طاعت تو بیزار آید خطاب الهی نازل شد که ای ابلیس دروغ گفتی و ظن تو در باب برگزیده ما خلاف واقعست شیطان گفت
مرا بر مال و اولاد ایوب مسلط گردان تا ببینی که حال او بعد از طاعت در معصیت چونست پادشاه بی نیاز فرمود که برو که تو را
بر مال و اولاد ایوب تسلط دادم ابلیس خرمی نموده و دربانست و اتباع خود را جمع کرد و صورت حال را با ایشان در میان نهاد
و بعضی از آن جماعت را فرمود تا اغنام و مواشی ایوب را در آب غرق کردند و خود بصورت شبانان از هلاک گوسفندان
به آنحضرت سخن راند ایوب علیه السلام او را نشناخته فرمود که شکر مر خدای را که آنچه بفضل خود بما داده بود بعدل خود باز گرفت
و اگر تو در خیری بودی باری سبحانه و تعالی ترا با گوسفندان هلاک ساختی شیطان خایب و خاسر بازگشته فوجی از اعیان جنود
را گفت تا ضیاع و عقار و مزارع ایوب را آتش زده بسوختند و خود بهیات یکی از وکلای او آمده گفت ای ایوب تو نماز میگذاری
و حال آن که آتش در مزروعات و درختان میوه دار تو افتاده تمامت را خاکستر گردانید ایوب همان جواب سابق گفته
بادای صلوات قیام نمودن گرفت شیطان ملول و محزون مراجعت کرده اصناف اموال آنحضرت را فانی و معدوم گردانید

داد و از حال یکیک خبر داد بیتابی ایوب بر وتیرهٔ اول جواب میداد و چون مقصود ابلیس از تلبیسات حاصل نشد بنیان خانه را
که اولاد پسندیده ایوب در آنجا به تعلیم مشغول بودند متزلزل گردانید خانه بر سر ایشان فرود آورد و آنگاه بنزد ایوب آمده او را از آن واقعه
هائله خبردار گردانید و آن بزرگوار دست رضا بعروهٔ وثقای صبر زده مطلقا تغیری بحالش راه نیافت شیطان رجیم باز گفت الهی ایوب میداند
که آنچه از اولاد و اموال او تلف شده است در برابر عوض بهتر خواهد یافت بنابرین جزع نمیکند مرا بر جسد او تسلط ده تا هر چه رای من باشد
بدان عمل نمایم ندا رسید که ترا بر بدن او مسلط گردانیدم الا به لسان و سمع و بصر و قلب او چه لسان او را از برای ذکر و سمعش را جهت استماع وحی
و بصر او را برای مشاهدهٔ مصنوعات و دلش را جهت فکر محفوظ میدارم و ابلیس رخصت یافته بصورت مردی ساحر آمد و بادی در بینی ایوب دمید
حرارت مفرط بر وی و مزاج مبارکش مستولی گشت و خارشی در بدن او پیدا شده مجموع گوشت و پوست او فرو ریخت و آنحضرت مطلقا جزع
و فزع نفرمود و چون مرض متمادی شده کرم در اعضاء مبارکش افتاد و عفونت عظیم بدید آمد و ساکنان آن بقعه در بیرون قریه بنائی ساخته او را
بدانجا نقل کردند و هیچ آفریده به تعهد او قیام نمی‌نمود الا رحمه که حریم شریف بود و چون قدر موجود در باب نفقهٔ ایوب صرف نمود
و از ممتلکات او چیزی نماند و آنچه بدستش افتادی نصفی به نیت صحت او تصدق کردی و نصف دیگر را بطعام او خرج کردی و در باب
روایت گفته اند که هر نوبت که حرم ایوب بمزدوری رفتی ابلیس لعین سر راه وی گرفته منع کردی که ترا با چنین جمال و کمال چرا مزدوری
باید کرد و حاصل روزگار خود را در حق شخصی که مغضوب نظر خداوندانست چرا صرف باید کرد اینک من یکی از متعینان اهل مصرم و مکنتی
بسیار دارم ترک این بیمار داده صحبت من گزین و از مفارقت او اختیار نموده بنزدیک من آی تا من ترا محب صادق ترا در جائی که بکان آورم
و باوج عزت و ذروهٔ رفعت رسانم و حرم ایوب مطلقا بکلمات نافرجام و مقالات بی سرانجام وی التفات نمیکرد و بکار خود
مشغول بوده شب هنگام که بخدمت ایوب میرسید تمامی آن گفت و شنید معروض میداشت و ایوب میفرمود که زنهار از راه
نروی که آن بدبخت ابلیس است و بسخن او فریفته نگردی که غرض آن ملعون ازین سخنان تمهید اساس اغوا و تلبیس است
چون اغوای آن ملعون موثر نیفتاد از طریق معالجه و طبیبی پیش آمده سر راه بر رحمه گرفت و بعد از استفسار تمام از کیفیت اصل و فرع آن
رنج دریش گفت بنابر آنکه مدت زحمت او امتداد یافته است بجز گوشت خوک و شراب انگور نافع نباشد و حرم ایوب
بنابر امید صحت کوشش نموده آنچه در آن روز بدستش افتاد مجموع به بهای شراب انگور و گوشت خوک داد و بخدمت ایوب آمده
چگونگی آن صورت عرضه داشت گفت حکیمی صادق و طبیبی حاذق که در علم ابدان مهارتی تمام داشت صلاح مزاج و علاج بلیه را
بتناول این گوشت و تجرع این شراب حواله کرده اگر حسب اشارت طبیب بدین مطعوم و شراب رغبت فرمائی دور نباشد
که رنج بصحت مبدل شود ایوب که برانحال مبدل شده عتاب فرموده که نه ترا پیش ازین گفتم که آن شخص ابلیس رجیم است
آخر نمیدانی که عصیر انگور و گوشت خوک بر جمله انبیا حرام و ارتکاب آن از جملهٔ کبایر عظام است بخدا سوگند که چون ازین مرض عافیت
یابم ترا صد چوب زنم و انتقام این فعل از تو باز خواهم و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که روزی رحمه در طلب قوت هرچند در گرد خانها گشت
هیچکس او را چیزی نداد و عاقبت مایوس بازگشت و در راه شیطان خود را بشکل زن کوتاه موی بر وی ظاهر کرد و گفت هر دو گیسوی
خود را بمن ده تا امروز در حق تو مکرمتی نمایم که مایحتاج ایوب را بدان میسر و مرتب سازی رحمه بضرورت چنان کرد و آن عجوزه از وی
بستد و بطعامی داد و پیش بر دو آن لعین بر رحمه سبقت گرفته با ایوب گفت که منکوحهٔ تو را به اقدام حرکتی ناپسندیده

منسوب کرده اند و هر دو گیسوی او بریده و چون رحمه رسید و ایوب گیسوهای او بریده دید بنا برین سوگند خورد که اگر ازین مرض عافیت یابم
تازیانه صد چوب زنم آورده اند که بیچاره رحمه از تهمت شیطان و سوگند ایوب متکدل شد فاما همچنان بر وظایف خدمت قیام می نمود و بطریق
شفقت فرو نمیگذاشت و ایوب نیز در بلیه شدت نوعی تحمل مینمود که هر بدی بدان متصور نبود و بیک لحظه از طاعات و عبادات متواقف نگشت
و چون ابلیس لعین این حالات مشاهده میکرد و بواعث حقد و حسد و نایره بغض و عداوت در نهاد آن بد نهاد لحظه بلحظه مشتعل گردانیده
حصول مطلوب را چاره نمیدید لاجرم خود را بصورتی عجیب آراسته و بر سکان آن بقعه ظاهر گشت گفت ای مردمان بدانید که من یکی از ساکنان
مقربم و در فلک چهارم مقام دارم و شما را از امر کلی اخبار میکنم باید که بسمع قبول اصغا نمایید و آن اینست که ایوب پیغمبر خدا بود و مقرب درگاه
باری سبحانه و تعالی بروی غضب فرموده نام او را از جریده انبیا محو نمود و کنون وی را ازین موضع دور تر افکنید تا اثر سخط الهی بشما سرایت
نکند و ابلیس امثال این خرافات گفته ناپدید شد و ایوب این سخن را از رحمه شنیده از رنج و مشقت خویش فراموش کرده از کثرت تمام روی
بقبله دعا آورده تضرع نمود و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین نقله اخبار در سبب سوگند خوردن ایوب رحمه را چوب زدند
و گفتن این قول وجوه مختلفه گفته اند و تفصیل آنها در کتب مبسوطه مذکور است و چون زمان مشقت گذشته و وقت عافیت رسید جبرئیل امین
نزول کرده و لخت زنبیلی که آن لعین کرده بود اخبار نموده تهنیت صحت بدن و سلامتی حال گفت آنگاه دست او گرفته از جای خویش
برانگیخت و فرمود که ارکض برجلک الیمنی ایوب پای راست خود را حرکت داده هر کرمی که در بدن او بود فرو ریخت و از زیر قدم او چشمه گرم پیدا شد
و باشارت جبرئیل در آنجا رفته غسل کرد و مجموع امراض و اسقامی که در ظاهر جسد او بود زایل گشته بحالت اول معاودت نمود بعد از آن
بفرموده جبرئیل پای چپ را حرکت داد و چشمه آب سرد از تحت قدم چپ او ظاهر گشته مقداری آب از آن چشمه تجرع نمود هر علت و
زحمتی که در باطنش بود بصحت مبدل گشت و جبرئیل لباسی از بهشت آورده بدو پوشانید و هر دو بر آن نشسته رحمه که جهت تحصیل قوت رفته بود
مراجعت نموده چون در عریش ایوب را ندید فریاد بر آورد و زاری نمود آنگاه نزد جبرئیل و ایوب آمده از ایشان پرسید که ازین مبتلا
و مبتلائی که درین عریش اقامت داشته هیچ خبری دارید جبرئیل گفت که او را میبینی بشناسی ایوب از سخن جبرئیل در خنده شد
رحمه او را بشناخت بعد از آن جهت رفع سوگند صد چوب باریک بر یکدیگر بسته بر جرم خود فرود آورد و چون در منزل خود قرار یافت
حضرت قادر بیچون بدستور معهود تمامت خیل و مواشی و حواشی و دواب و مال و اسباب را بدو ارزانی داشته و بعضی گویند که
حضرت حی قدیم فرزندان او را بحالت حیات باز آورد و بعضی بر آنند که اولاد مجدد دیگر کرامت فرمود و منقولست چون ایوب را خویش آمد از وقت
عصر تا هنگام شام گویان خالق زمین و آسمان در منزل وی ملخ زرین بارید و یکی از آن ملخها برکنار بام آمده نزدیک به آن شد که در راه
عام افتد ایوب آنرا بر داشته مضبوط ساخت بعضی از آن تعجب نمودند و انکاری در خاطر گذرانیدند آنحضرت بفراست دانسته فرمود
که این برکت خداوندی است و برکت هرچند بیشتر بهتر در معارف آورده است که منزل ایوب در اراضی شام میان دمشق
رمله بود بموضعی که آنرا بثنیه گفتندی و آن شهرستانی بود معموره و دو چشمه که از اقدام همایونش پدید آمده الی یوم باقیست و اصحاب علل
و امراض از اطراف و آفاق بدان محل می آیند و منتفع گشته بمقام خویش باز میگردند و در مدت دعوتش سه کس با او ایمان آوردند
و باقی در طریق کفر و ضلالت اصرار نمودند و عاقبت آن سه نفر هم بشدت بلیه او را متهم کردند مترددشده دیگر بمجلس شریفش نیامدند
و چون از مرض خلاصی یافت بدعوت اهل روم مأمور شده روی توجه بدان دیار آورده در آخر ایام و قریب وفات حومل را

که ارشد اولاد او بود

که ارشد اولاد او بود وصی و ولی عهد گردانید والله اعلم | قد کشیده و چشمهای سیاه و موی جعد و گردن کوتاه و سر بزرگ
داشت و غلیظ الساقین و الساعدین بود و رنگش بسرخی مایل | رونقی و رحیم بمساکین و ایتام و اکرام ضعیف و ابناء سبیل می نمود
وشکر منعم نعمت بجای می آورد | موافق ملت ابراهیم بود علیه السلام | بقول کعب الاحبار نهصد سال
بود و بروایت وهب سه سال و پانصد ملک هیژده سال و چنین آورده که هفت سال در منزله از عزائل نبی اسرائیل افتاده بود
که هیچکس بوی التفات نمیکرد | بعضی گویند که عمر مبارکش نود و سه سال و اهل کتاب نود سال گفته اند
مدت دعوتش بیست و هفت سال بود | علما اختلاف کرده اند که شعیب

از اولاد ابراهیم است علیه السلام یا از اعقاب صالح و بعضی گویند که مادرش بنت لوط پیغمبر بنکیا نام و شعیب پیغمبری بزرگ وارد عالی آثار
بوده و چنین گویند که بولایتی است که آنحضرت جهت هدایت و ارشاد مبعوث گشته بود جمعی گفته اند که باری تعالی او را بنبوت
و دعوت دو قوم مأمور گردانید یکی اهل مدین و دیگر اصحاب الایکه و طایفه گفته اند که هردو گروه یک گروه اند و یاوجود
اصنام و عبودیت اوثان در میکائیل و موازین عدالت نگردیدی و دنانیر مغشوش صرف نمودندی چون شعیب آن قوم را
از افعال ناشایست و اعمال ناپایست منع کرده بصراط مستقیم و شریعت ابراهیم دعوت فرمود جمعی متابعتش نموده ملت
قویم اختیار کردند و طایفه دیگر که بشقاوت ازل مفطور بودند همچنان بر ضلالت خود از اعمال و اقوال قدیم اجتناب جایز نداشتند
و چون آوازه دعوت او شایع شد متعینان دیار شام بدیدارش رغبت کردند منکران شریعت او اینحال مشاهده کردند بر سر راهها
نشستند و مردم را از متابعت و مصاحبت او مانع آمدند و شعیب بطریق عتاب بآن طایفه خطاب کرده گفت ای قوم
چون شما در ضلالت مقیم گشته اید و به نصیحت ناصحان و موعظت پیغمبران متاثر نمی گردید چرا مانع دیگران می گردید و چگونه
وبال اضلال بر وزر ضلال می افزایید از خدا نترسید و از عقوبت ایزدی حذر نکنید ایشان در جواب شعیب زبان بسخن دوری دراز
کرده گفتند که چون مال و منال و عقود است ظهار خاصه ماست چرا زیاده و نقصان آن تحکم فرموده متعرض جانب ما میشوی
و چون قاعده بت پرستی در میانه ما استمرار یافت چگونه گذاریم که اقارب و عشایر مطیع و منقاد تو گردند و جماعتی که متابعت
تو نموده اند بتحقیق علت جنون عارض طبیعت ایشان گشته و چون بحال خود باز آیند اگر بدین آبا و اجداد مراجعت ننمایند
از مساکن و بقاع شان ازعاج کرده با تمامت اهل و اولاد از این دیار اخراج کنیم و این معاملت که نسبت به تو ظهور می انجامد
بواسطه حق و وجود ضعیفی است که در بدن تو مشاهده میرود شعیب از شنیدن این سخنان بجواب ایشان مبادرت نموده گفت
جمعی را که حضرت حق سبحانه و تعالی از فرط عنایت و کمال عاطفت خویش از هاویه کفر نجات داده بمأمن ایمان رسانیده باشد چگونه از دین حق
بمذهب باطل رجوع نمایند چرا حق ربوبیت رب الارباب را ملاحظه نمی کنید اکنون نزدیک بآن رسیده که منتقم قهار و فاعل مختار از فرط قهر و غضب
بلای عظیم نازل گرداند و آن زمان معلوم شود که ناجی کیست و هالک کدامست شعیب زبان بمناجات حق تعالی بر داشته و منتظر عذاب
و مترصد عقاب ایشان گشت وحی سماوی باجابت دعا نزول یافته بود و متعاقب نزول وحی نایره حرارت هوا مدت هفت شبانه روز
بنوعی التهاب یافت که از شدت آن معاندان در بیوت و مساکن قوت اقامت و مجال توطن نداشتند لاجرم از خانها بیرون آمده
و اهل و عیال و ذریات و چهارپایان خود در پیش افکنده بظاهر درختانی که بظاهر شهر بود توجه نمودند از ابن عباس رضی الله عنه منقولست که

حق عز و علا سمومی از جهنم جهت عقوبت قوم طغاة فرستاد که بوی خانهای ایشان بسان گرم خانهٔ حمام خانه گشت و آبهای آبادان فسرده جوشیدن
بنیاد کرد و آورده اند که از غایت چون بحرارت رسیدند از غایت حرارت زمین گوشت پاهای ایشان از هم فرو ریخت و ابدان آن قوم
سرکش از تأثیر شعاع آفتاب پخته شد و درین اثنا قطعهٔ ابری دیدند که سایهٔ بسیط در بساط زمین انداخته بود آن مرده از آفتاب بسایه
التجا کردند چنان که مجموع قرار گرفتند آتش از آن ابر نازل شده وضیع و شریف آن قوم جاهل را خاک و خاکستر گردانید و جمعی از ضعفا که
در شهر مانده بودند از استماع صیحهٔ جبرئیل انبار سقر بوئیدند جهان از چرک شرک و لوث خبث ایشان پاک شد و شعیب و متابعانش
از شر آن طایفه و شر آن بلیه بسلامت و عافیت خلاص یافتند منقولست که جمعی که متابعت شعیب مینمودند هزار و هفتاد نفر بودند
و چون تعبیه قوم هلاک شدند فرمان الهی صادر گشت که شعیب هم در مدین اقامت نماید و به اتفاق اهل ایمان به تعمیر آن دیار
اشتغال فرماید و آن حضرت بموجب فرموده در آن سرزمین مقیم گشته باوامر و نواهی شریعت قیام می نمودند تا موسی کلیم الله بشرف
پیوست چون میان ایشان مفارقت دست داد هفت سال و چهار ماه عمر یافت و بعد از آن بمنزل آخرت شتافت حلیهٔ مبارکش گندم گون
و میانه بالا بود و صفاتش بغایت فصیح و طلق اللسان بود و در فن مناظره و مباحثه نظیر نداشت معجزاتش ترباق عبری شعیب میگفتند
و بلقب سریانی نیزوب و لقبش خطیب الانبیا بود زمان حیوة و مدت دعوتش چون حق مبارکش بدویست و بیست سال رسید
قهرمان روح او از تولیت ولایت حیات معزول گشت مدت دعوتش پنجاه و هشت سال بود مدفن همایونش بعضی بزمین شام
گویند و طایفه از اهل خبرت گفته اند که اصح آنست که در حرم شریف میان رکن و مقام مدفونست ذکر هارون و موسی کلیم الله علیهما السلام
موسی ع و برادرش هارون از اعاظم پیغمبران و اکابر بارگاه و مقربان حضرت الهی بوده اند و علو رتبت و سمو منقبت ایشان از حد وصف
بیرون و از مرتبهٔ تعریف افزونست و شرح حال فراعنهٔ مصر بعد از فوت یوسف صدیق و کیفیت ظهور این دو بزرگوار بروایت اکثر
نقلهٔ اخبار چنانست که چون ریان بن الولید از دار دنیا بسرای آخرت خرامید شخصی از بنی اعمام او قابوس نام متصرف تخت سلطنت گشته
در مسند فرماندهی باستقلال تمام نشست و رسوم کفر و ضلالت احیا کرد و عامهٔ مصریان متابعت او نموده از آن شیوهٔ نا پسندیده
استنکاف مینمایند تمامت بنی اسرائیل را به بندگی گرفته و غیبت یوسف و برادرانش را که بواسطهٔ انقضاء انفاس معدوده روی نموده
بود غنیمت شمرده بارتکاب اعمال شاقه و افعال فوق الطاقه ایشانرا مامور گردانید و روزگار بنی اسرائیل در زمان حکومت قابوس بشدت
محنت گذران بود و چون از دار فنا و غرور بمقام ویل و ثبور نقل کرد برادرش فرعون که ولید بن مصعب نام داشت مملکهٔ مصر را تصرف نمود
و درین اوقات فرموس شنید که یوسف صدیق بر فروش او تلکین و عده فرموده بود دم در کشید و این فرعون که از عون الهی بی نصیب بود
بمراتب از آن فراعنه ظالمتر و ستمکارتر بود و طریقهٔ آن ملعون آنکه تا مدت پنجاه سال در اوایل عهد سلطنت مردم را بعبادت اوثان
و عبودیت اصنام تکلیف نمود و چون جریان احکام و نفاذ اوامر و نواهی خود بمرتبهٔ اقصی و غایهٔ قصوی مشاهده میکرد در میان
خلق ظاهر گردانید که انا ربکم الاعلی و اهل مصر را از پرستش تماثیل و هیاکل بسجده و طاعهٔ خویش خواند و احفاد یعقوب را جمع آورده
گفت بعبودیت من قیام نمائید تا جمیع تکالیف آزاد باشید و اگر تمرد نمائید شما را بعذابها گرفتار گردانیم بنی اسرائیل از قبول آن
ابا نموده از شریعت آن تجاوز کردند و از آبا و اجداد تجاوز نکردند ناگاه فرعون اقویای ایشانرا بنقل سنگ از جبال و عمل عمارات
و امثال این امور باز داشت و ضعفاء این قوم را فرمود تا مزدوری کنند و هر یک اجرهٔ عمل خود را پیش از آفتاب بخزانه باز آورند
ذوب

واکراه او را وجه مقرر بعد از غروب واقع شدی دست آن مزدور در و منند را یکماه بعشق مغلول کرد این بی آن ملعون سویسته همت نامبارک را
بابانت و تذلیل بنی اسرائیل مصروف داشتی و در خلال این احوال شبی بخواب دید که آتش از جانب دیار شام پدید آمده تمامت
حصون و قلاع و بیوت و بقاع مصریان را بسوختی و از شهر و دیار اثری نگذاشتی فرعون از هیبت آن واقعه بر خود لرزیده بیدار شد و به استحضار کاهنان
و معبران فرمان داده صورت خواب را با ایشان در میان آورد گفتند تعبیر آنست که شخصی از بنی اسرائیل مبعوث گردد که در استیصال
قبطیان ید بیضا نماید و در قلع و قمع دودمان سلطنت سعی نماید بنابر این فرعون زنان قابله را بر سر آن حامله گماشت تا هر پسری که سر از دریچه
غیب بیرون آرد از پای بیش در آرند و اطفال نامحدود در آن واقعه مفقود گشتند   صد هزار آن طفل سر بریده شد تا کلیم الله صاحب دیده شد
و چون چند سال برین قضیه بگذشت علت طاعون در میان بنی اسرائیل شیوع یافت و خلقی نامحدود تلف گشتند و اعیان و اهالی قبط نزد فرعون
آمده تظلم نمودند که رجال بنی اسرائیل بعلت طاعون هلاک میشوند و پسران ایشان بقتل میرسند و اگر حال بدین منوال گذرد نبود(؟) نسل
آنجماعت منقطع گردد و کفایت مهمات دشوار و امور صعب بجا آید شود فرعون را این سخن مقبول افتاد از غایت بی عقلی فرمان داد
که یکسال بکشند و یکسال نکشند در سال اطلاق هارون متولد شد و در سال قتل موسی بوجود آمد آورده اند که منجمان و کاهنان
معروض رای فرعون گردانیدند که مولود موعود از شهر اسکندریه بیرون خواهد آمد گفت تدبیر این واقعه چیست گفتند امشب مردان را
از زنان جدا باید کرد که ما را چنان معلوم شده که درین شب حقیقت آن شخص در رحم مادر قرار گیرد بنابرین فرعون حکم کرد تا ندا کردند که بنی اسرائیل
مجموع بصحرا روند که ملک از سر جرایم شما درگذشته عنایات پادشاهانه و التفات خسروانه درباره شما ارزانی خواهد یافت بنی اسرائیل امشب
و خرمی نموده صغیر و کبیر از شهر بیرون آمدند و فرعون را در خیال افتاد که امشب با کسند(؟) ره آمده با منکوحه خود آسیه بنت مزاحم بود از بنی
اسرائیل مباشرت کند بامید آنکه مولود مبارک قدم خجسته مقدم از صلب او در وجود آید و به این عزیمت عمران پدر موسی را که از مقربان
حضرت بود مصحوب گردانید تا به اسکندریه رفته و در قصری فرود آمده عمران را بمحافظت در قصر تعیین نمود و چون شب شد زنان
در حین طواف بدر قصر فرعون رسیدند و مادر موسی نیز در آن میان بود شهوت بر عمران استیلا یافته و منکوحه خود را آنگاه داشته
در آن شب با وی مباشرت کرد و رحم عمران بموسی حامله گشت کیفیت ملاقات عمران با زوجه خود ارباب تاریخ بطرق مختلفه ایراد
کرده اند ابن عباس گوید که هیچ پیغمبری از صلب پدر منفصل نگشت که ستاره او بر آسمان ظاهر نشد و بعد از حمل مادر موسی منجمان کوکب
حضرت کلیم را دیدند در آن صحرا که بنی اسرائیل مجتمع بودند فریاد بر آوردند و غلغله و نفیر باوج اثیر رسانیدند چنانچه آواز ایشان بگوش فرعون رسید
رعبی در دل او پیدا شد و بدر قصر آمده از عمران استفسار نمود که این چه آواز است عمران گفت گمان میبرم که بنی اسرائیل از
اعزاز و اکرام تو خوشدل گشته از غایت فرح و سرور نعره و فریاد می کنند و فرعون بمقام خود بازگشته امشب از خوفی که بروی مستولی شده
بود در خواب نرفت منقولست که چون مادر موسی بدان فرزند سعادتمند حامله شد و چون حضرت موسی علیه السلام متولد شد مادرش
نجاری را فرمود که تابوتی مرتب گردانید نجار از سبب آن پرسید گفت طفلی داشتم فوت شده و اکنون بتابوت احتیاج دارم نجار کمانی
برده نزد قاتلان اولاد بنی اسرائیل رفت و خواست ایشان را مولود مطلوب نشان دهد از قضا زبانش از حرکت باز ایستاد و
مطلقا تلفظ نتوانست نمود هرچند اشارت نمود قاتلان فهم نکردند و نجار را رنجانیده از نزد خود دورش براندند نجار با خود گفت غالبا
این کودک آن پیغمبری است که قبطیان را هلاک خواهد ساخت لاجرم سراچه دلش به نور توحید و ایمان روشن گشت و تا بوی تا(؟)

تمر رسیده بجا در موسی داود والده کلیم فرزند خود را شیر داده و سرمه کشیده تابوت را از پنبه ساخت و درش را بقیر و قار اندوده موسی را
در آنجا نهاده در رود نیل انداخت چنین روایت کنند که فرعون دختری داشت مبتلا بعلت برص و جمیع اطبا و کهانت شعار بعرض فرعون
رسانیده که زوال این زحمت منحصر است بلعاب دهان ذی حیاتی که بصورت انسان در اوان دولت تو از رود نیل بدید آید و فرعون
در اوان سلطنت بر شط نیل بساط حشمت و عظمت تمهید نموده قبه بارگاه باوج مهر و ماه بر افراشته بود چون مادر موسی آن لجه مکرمت را
در رود نیل انداخت عنصر آب بامر ملک وهاب تابوت را در برابر منزل فرعون میان درختان آورد و چون چشم کنیزکان دختر فرعون
که مترصد وعده کاهنان می بودند بر آن تابوت افتاد تعجب نموده آن را بدست آوردند و بنظر آسیه حرم فرعون رسانیدند آسیه سر تابوت را
گشاده نوری مشاهده کرد که از آنجا ساطع شده و نظرش بر کودک صاحب جمال افتاد که شیر از انگشت می مکید و دختر فرعون قدری از لعاب
دهان مبارکش بر موضع برص مالیده از آن علت خلاص یافت و او را موسی نام کردند و بزبان عبرانی آب و درخت را گویند و
حضرت مقلب القلوب دوستی موسی را در دل مادر و دختر جای داده تابوت را نزد فرعون آوردند و فرعون نظر بر جبین موسی افکنده شجره
محبت او شمت اصلها ثابت و فرعها فی السماء گرفت اعیان ملک و دولت که بر این صورت اطلاع یافتند با فرعون گفتند که این همان
کودکست که موجب انهدام قصر سلطنت خواهد شد در قتل او تاخیر نباید کرد تا مملکت از زوال محفوظ ماند امرا فرعون زبان خواهش با بقای جان
او گشادند گفت قرة عین و فرعون از سر قتل موسی درگذشت و او را بآسیه خود بخشید و آسیه زنان مرضعه را جهت تعهد موسی حاضر آوردند
آنحضرت پستان هریک از ایشان در دهان نگرفت و آخر الامر بدلالت خواهرش مادر موسی را احضار کردند همان لحظه که موسی را در کنار او نهادند
آرام گرفته در حجر والده پا بود و تناول شیر او رغبت تمام نمود و آسیه والده موسی را باجری گرفته ما یحتاج و مصالحی که معهود است ترتیب داد
و مقرر نموده که آن نهال گلشن محبت را در هفته یک نوبت بقصر سلطنت حاضر کند و جمعی را گویند که مدت غیبت موسی از کنار والده اش
یک شبانه روز بود و گفته اند آسیه بعد از یکسال موسی را در دوش گرفته پیش فرعون آورد و او را از آسیه گرفته و در کنار نشانده نوازش
میفرمود که ناگاه دست تجلد دراز کرده و محاسن فرعون را که عین ابتهاج بود گرفته بشدت تمام بکشید و موی چند از آنجا باز کرده بحسرت تمام بخندید
فرعون از این حرکت در غضب شده بسیاست موسی حکم کرد آسیه اعقل عقلاء عالم بود گفت که افعال خردان در نظر ان خرد چندان
وزنی ندارد و قلم تکلیف در جبر ایشان جریان نیافته و رای من آنست که درین باب امتحانی باید که دو اگر این فکر از روی عقل از وی
صادر شده باشد که در قصد کوشد در انتقام آن معذوری و الا در سیاست او تاخیر و توقف اولی را نسبت مینماید و جهت آزمایش
طشتی پر از یاقوت و طشتی پر از آتش اخگر حاضر آورده پیش موسی نهادند موسی خواست که دست بطرف طشت یاقوت برد جبرئیل مانع
شده دست او را بجانب طشت برد تا اخگری برداشته در دهان نهاد و اندک از زبان مبارکش سوخته عقده پیدا شد
و در بعضی از تواریخ مسطور است که حضرت موسی جمیع حروف را از مخارج ادا کردی الا حرف سین را و چون صورت مذکور مشاهده
فرعون گشت از سر انتقام تجاوز کرده فرمان داد تا قابله موسی او را بخانه برد و مادرش بموجب فرموده عمل نموده همچنان بمحافظت او
و قیام نموده تا سن مبارکش بحد ده سالگی رسید و بعد از آن آسیه بترتیب او پرداخته فرمود تا چهار صد غلام با ملابس زر بفت
و اکالیل مرصع و طوقهای سیمین و کمرهای زرین ملازم موسی باشند و هر وقت که سوار شدی از غایت حشمت و تجمل مردم را مظنه آن میشد
که پسر فرعونست و چون سی ساله شد آسیه یکی از مخدرات عظمای قبطه را در حباله نکاح او آورد و موسی را از آن زن دو فرزند در وجود آمد

و در این نوبت و تولید بدستور ملک و شیاطین شهر را آذین بستند و اکثر خلایق بعیش و عشرت نشستند و موسی علیه السلام بیمن
اهتمام الیه روز بروز در مسند شرف و عزت متمکن میگشت تا وان مفارقتش از صحبت فرعون نزدیک شد و میان ایشان جدائی
شد **ذکر هجرت موسی از مصر و پیوستن او بصحبت شعیب پیغمبر علیه التحیة والسلام** در بدایت و نهایت مسطور است که جناب موسی
علیه السلام در اوان دولت و اقبال در عهده تربیت فرعون بود بحکم جنسیت اصلی پیوسته بر اسباط بنی اسرائیل ترحم میفرمود و از
تکالیف و مشقتهائی که بر ایشان قبطیان میگماشتند ملول خاطر می بود و چون از خوف فرعون امکان معاونت نداشت گاهی
بنابر آرزوی سیر بیرون آمده خود را مشغول میداشت اتفاقا روزی بر سبیل تفرج بر راه میگذشت قبطی فاتون نام که خباز
فرعون بود با یکی از بنی اسرائیل در آویخته دید چون خاطر خطیرش تحمل آن نداشت پیش رفت و قبطی را نصیحت کرده گفت
دست ازین شخص بدار و او را به احوال وی گذار و قبطی التفات بدان سخن نکرده موسی را طاقت مصابرت بر ایذاء اسرائیلی
نماند و از آنجا که کمال حمیت او بود دستی را او زده بر قبطی زد بی توقف باشارت سر انگشت مبارک آن ملعون را در قلاوه
دیگر ملاعین مرتبط گردانیده با سایه دوزخ خیانتش در یک رشته کشید و بعد از آن محل گذشته نایره غضبش منطفی گشت از صدور آن
فعل پشیمان شد هنوز بدرجه نبوت ارتقا نیافته و وحی جهاد کفار بدو نرسیده لاجرم زبان امتنان ندامت هذا من عمل الشیطان
گشاده بخانه مراجعت نمود روز دیگر که لطف کوی و بازار توجه نمود تا از معامله بگذشته خبری باز یابد که مردم تفحص آن حال مشغول هستند
یا لی باز همان اسرائیلی را با قبطی دیگر در گفت و گوی دید پیش آمد و اسرائیلی را از جر کرده گفت آخر چه شوم شخصی که هر روز ترا با یکی خصومتی است
و هر لحظه با دیگری کینه و عداوتی آنگاه بجانب ایشان توجه نمود که اسرائیلی را از چنگ قبطی خلاص سازد اسرائیلی چون اثر بطش
و قوت موسی دیده بود توهم نموده گفت میخواهی که مرا بکشی همچنان که دیروز یکی را کشتی و قبطی این سخن را استماع نموده دست از
اسرائیلی باز داشت و بنابر آن که شنیده بود که فرعون طالب آنست که قاتل قبطی پیدا شود تا او را بقصاص رساند همان لحظه
صورت واقعه را بعرض فرعون رسانید و فرعون بسبب قصد هلاک موسی که پیوسته نصب العین ضمیر میبود در حرکت آمده و بجهت دفع
التماس آسیه آن قصد را در صورت قصاص مصور ساخته باحضار موسی فرمان داد تا بعد از ادای شهادت شهود نهال وجودش
را از پای در آورد و گویند که همان نجار که تابوت موسی را تراشیده بود خدمتش را ازین حال اعلام داد و موسی بهیئتی که از خانه بیرون آمده بود
تنهائی زاد و راحله از شهر بیرون رفته روی در بیابان نهاد و بعد از هفت شبانه روز که پیاده رفته بود و میدانست که مقصد
کجاست بسر چاه مدین رسید و آن چاه بود که بیان فکر عقلا عمیق و لسان اندیشه ارباب امل بعید بپای درختی که بر تعبیه جوز را
کشیده داشت و سنگی بر سر آن چاه نهاده بودند که چهل نفر بایستی تا بردارند آن سنگ درشت وادی و چون زمانی حضرة
کلیم در آن محل توقف نمود دید که فوجی اند با اغنام نامحدود و مواشی نامعدود از اطراف صحرا متوجه آن موضع گشته بر سر چاه ازدحام نمودند
الا دو عورت که با گوسفندی چند از دور ایستاده نزدیک نمی آمدند و رعات احشام که اغنام خود را سیراب کردند همان سنگ را
بر سر چاه نهادند و التفات بدان دختران و گوسفندان ایشان نکرده بازگشتند موسی بر آن دو زن ترحم نموده از احوال ایشان
استطلاع نمود دختران شعیب شرح نسب و بیان حال خود کرده گفتند دستور ما آنست که هر روز از فضله آب اغنام مردم دفع عطش
گوسفندان خود کرده باز میگردیم و موسی ازین سخن متاثر گشته بر سر چاه رفت و سنگ را از موضع آن برداشته دور انداخت

ودلوی که چهل کس از کشیدن آن عاجز بودند از چاه که گذاشته بالا کشید و مجموع گوسفندان ایشان را سیراب کرده و خود زحمت اقامت
بسایهٔ درختی که بر سر چاه بود انداخته روی بدرگاه مهیمن کارساز آورده حاجات خویش معروض گردانید صاحب عین الاخبار گوید که
چون بنات شعیب بمنزل خود مراجعت کردند و کیفیت واقعه را معروض پدر گردانیدند و تتمهٔ از قوت موسی حکایت کردند
شعیب بصحبت او مایل شده دختر بزرگتر را بطلبش فرستاد و موسی اجابت نموده روی بخانهٔ شعیب نهاد و چون در منزل او نزول کرد
شعیب مقدم او را گرامی داشته از احوالش متفحص شده و بخلاص و نجات از چنگ ظلمت بشارت داد موسی علیه السلام از مشقت جوع
و محنت راه رهائی یافت و چون شعیب از غزارت و انصاف موسی امارات دولت و اقبال تفرس نمود بمبالغت اجلی نیابتش از غیب
فرمود که این دختر وصال آن نیک اختر را بخدمت هشت ساله قرار داد که اگر به ده سال رسانند آن کرمی باشد از جانب موسی
و حضرت کلیم ملتمس شعیب قبول فرمود و وجه میدانست **بیت** شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند
بعضی گویند که شعیب مقدار ده عصا از عصاهای انبیا علیهم السلام در خانه محفوظ داشت و در آن میان عصائی بود که از درخت
آس بطول ده گز از زمان که آدم صفی صلوات الله علیه از بهشت همراه آورده بود و شعیب را معلوم شد که آن عصا حواله به پیغمبریست و چنین
گویند که عصای موسی از درخت عوسج بود و درخت عوسج درختی است که بیش از همه اشجار بر جوی بار بالا کشیده و بالجمله چون مهم
برای اغنام مقرر شد شعیب فرمود تا موسی بخانه درآمده یکی از آن عصاها را بگیرد گوسفندان را براند و چون موسی بدان خانه درآمد عصای مذکور
بجانب او حرکت نمود و حضرت کلیم آن را برداشته بیرون آمد حضرت شعیب گفت ای موسی آن عصا را بگذار و دیگری بردار موسی
هفت نوبت بخانه درآمد هر چند سعی نمود غیر آن عصا چوبی دیگر بدستش نیفتاد شعیب از وقوع این صورت غیب دانست که موسی
خلعت نبوت پوشیده بشرف تکلّم الهی سرافراز خواهد شد و موسی را وصیت نموده گفت ازین عصا غافل مباش والله اعلم

ذکر مراجعت موسی از مدین و به نبوت سرفراز شدن چون موسی صلوات الله علیه مدت هشت سال برای اغنام قیام نمود شعیب
صفورا دختر خود را در حبالهٔ تصرف او درآورد و بعد از دو سال دیگر بخدمت لائقه شعیب بود منقولست که بنیت از آمدن کلیم الله
بجدیدگاه فرشته بصورت بنی آدم نزد شعیب آمد و عصا پیش او ودیعت نهاده حضرت خطیب الانبیا آن را قبول فرمود و موسی با اهل
و عیال و اغنام و اموال از مدین بمصر توجه فرمود و بعد از رفتن موسی همان لحظه شعیب در امانت خیانت اندیشید و از دادن عصا
پشیمان شده در عقب موسی شتافت و او را دریافته عصای مذکور را طلب داشت و موسی امتناع نموده مهم بتقابل و قیل انجامید در اثنای
مجادله فرشته در هیأت بشری بمحاکمه ایشان ظاهر شده گفت موسی عصا را بر زمین اندازد هر که برگیرد عصا از آن او باشد هر دو بدین
حکم راضی شده حضرت کلیم عصا را بر زمین افکند هر چند شعیب سعی نمود که آن را از زمین برگیرد دستش نداد بعد از آن موسی دست دراز کرد
و عصا را گرفته رو براه نهاد چون مسافت پنج روزه قطع کرد در روز ششم بوادی سینا رسید بعضی از ناقلان روایت کنند که از سن حضرت موسی
بوقت توجه طور چهل و نه سال و سی و هفت روز گذشته بود و بروایت علمای توریت هفتاد و نه سال و سی و هفت روز گذشته بود
تا محلی که سواد نظر و فخذهٔ آتش بر بیاض آن روشنی محیط گشت دوازده فرسخ بود و چون بواسطهٔ کمال نفسانی بآن روشنائی نزدیک رسید
آتش عظیم دید که بی کدورت دخان و فروغ شجرهٔ اخضر سر باوج کشیده لحظه فلحظه سطوع آن آتش بیشتر شد موسی متعجب گشته ساعتی در آن درخت
سبز افروخته نگاه کرد و ندانست که چه کیفیت آتش از آن درخت فروگیرد آخر الامر چوبی چند باریک خشک پیدا کرده بر هم بست تا به این

حیران‌تر گرفته بمنزل مراجعت نماید چون موسی متوجه درخت شد آتش از موسی اعراض نموده بجانب اعالی شجره مایل گشت و موسی مأیوس شده
خواست که بی‌مقصود حصول بازگردد آتش بجانب او میل نموده نزدیک شد و باز موسی بطرف نار توجه نموده آتش دورتر رفت و چند نوبت
آن صورت تکرار یافته فکر و اندیشه بخاطر اشرف حضرت موسی راه یافته درین اثنا آوازی شنید که هرگز مثل آن نسمع او درنیافته بود که
قایلی گفت یا موسی حضرت کلیم جواب داد که لبیک لبیک و هرچند بجانب چپ و راست نظر کرد هیچکس را ندید و این ندا مکرر شد
بعد از نوبت سیم از استماع آواز جواب داده فرمود که چه کسی تو که سخن تو را می‌شنوم و ترا نمی‌بینم ندا رسید که منم آن کسیکه هرچند و هرجا که
هستی با توام و به تو از نفس تو نزدیک‌ترم حضرت کلیم الله بسجده افتاد گفت الهی این کلمات تست که می‌شنوم یا کلمات رسول خطاب آمد
که کلام کلام تست و منم رب پروردگار عالمیانم بیشتر آی ای موسی از سخن وهم و ترس بر کلیم الله غالب گشته مجموع اعضای در لرزیدن آمده و
زبانش از حرکت باز ایستاد و مرغ عقل از آشیان دماغ او پرواز نمود و رمقی از حیات پیش نمانده بهر از حیل دست بعصا زده و بر پای
خواسته حضرت ذو القوة المتین فرشته را فرستاد تا دماید موسی را علیه السلام بدرخت نزدیک رسانید و چون خواست که نزدیکتر
گردد خطاب نازل شد که انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی عجب حالیست که حضرت رحمان رحیم کلیم را بخلع نعلین
امر میفرماید و حبیب نعلین تبارک عرش می‌ساید مگر جناب محمدی صلی الله علیه و آله وسلم اطلاق از قید رو اعراض ما سوی الله دست داده
بود و چون در مشهد طور سینا که مقام شهود بود موسی کلیم علیه التحیة و بالطاف خلعت نبوت پوشانید و بنور علم و معرفت خاطر انور شما
پاره‌ایست منقولست که در اول جهت اظهار معجزه عصا با آن که موسی را در سخن گفتن دلیر کرده‌اند و دیگران که ما یحتاج خود را بر آن عصا
بار کردی مانند حیوان به همراهی آنحضرت طی مسافت نمودی و بیان او بطرز انسانی با وی حکایت کردی و دیگران که چون گرسنه شدی
آن عصا بر زمین زدی قوت یکروزه از زمین بیرون آمدی و چون میوه میخواست عصا را بر زمین فرو بردی و آن عصا سبز شده
فروع و اغصان پیدا میکرد و میوه مطلوب بار می‌آورد و دیگران که در وقت آب کشیدن عصا را بعوض دلو در چاه فرو میگذاشت و عصا
دراز شده بآب میرسید و بر میشد و بشکل دلو بیرون می‌آمد و دیگران که در شب تاریک مثال شمع نور میداد و دیگران که چون دشمنی
روی نمودی احتیاج بمقاتله و مقابله حضرت موسی نمودی آن عصا خود با دشمن محاربه نمودی چون بیفکندیش اژدرهای عظیم هولناک شدی
و بهر طرف حرکت کردن گرفتی و موسی در آن محل توهم نموده روی بفرار آوردی اینست مقارن این حال خطاب آمد که بگیرش و مترس
موسی علیه السلام از غایت خوف آستین جامه پشمینه خود را بر عصا گرفته ندا رسید که ای موسی اگر آستین جامه تو دفع اژدها نتواند موسی گفت
جانا نبایدم ولیکن منم ضعیفی که از ضعیفی دیگر مخلوق گشته‌ام و حضرت قادر بیچون متابعت این معجزه و معجزه دیگرش اطمینان قلب ارزانی داشت
و آن نوری بود که از کف دست مبارکش بتافت خطاب آمد که ای مکلوب موسی آنچه می‌خواستی عطا فرمودیم و برادر تو هارون را شرف نبوت
دادیم خاطر جمع دار و همت بر استخلاص بنی اسرائیل گمار که فرعون و فرعونیان بر تو ظفر نتوانند یافتن و بهیچ وجه متعرض نتوانند شد که تو
برادرت نزدیک فرعون روید و رسالت خود اظهار کنید و در ادای رسم دعوت تکاهل منمایید و در تخلیص بنی اسرائیل سعی نموده
بگویید تا دست تسلط از ایشان باز داشته و همچنین صراط مستقیم و دین قویم بروی عرض کنید طایفه گفته‌اند که حضرت موسی از طور سینا
مراجعت نموده هنگام سحر بمردم خود رسید مردم و حرم موسی از آمدنش مسرور شدند پرسیدند که آتش آوردی گفت نار نیاوردم
اما نور نبوت آوردم بیت چه حاجت است نوشتن حدیث عشق بدوست ** که هرچه در دل عشاق بگذرد داند ** ولیکن آرزوی جانان

گوشت زول صاحب دلی بجنبانند **ذکر رسیدن موسی علیه السلام بمصر و دعوت نمودن آنحضرت** باتفاق هارون فرعون را و اصرار نمودن او
بر معصیت در بعضی کتب و تواریخ چنین مسطور است که چون موسی صلوات الله علیه بدیار مصر نزدیک شد وحی الهی بهارون نازل شد
و از احوال برادر کما ینبغی وقوف یافته مامور شد که باستقبال موسی بشتابد هارون ساز رفتن کرده از شهر بیرون آمد و بر شط نیل برادران
بهم رسیده یکدیگر را بشناختند و پیش از آنکه بخانه آیند از همان منزل بدر خانه فرعون رفتند منقولست که هفتاد سور داشت مدینه فرعون احاطه
داشت و میان هر دو سور مزارع و قری و انهار بود و هفتاد هزار مرد مقاتل در آنجا بسر می بردند و بر گرد قصر فرعون که قصر او در آنجا بود آب در خندق بسیار بود
و سباع ضاره و شیر درنده در آن بیشه مسکن داشتند و این قصر یکراه داشت که مردم از آن طریق بدر و از های شهر می آمدند و اگر کسی از جاده مستقیم
انحراف نمودی بچنگال شیران پیل صولت گرفتار آمدی و چون موسی و هارون به سور نخستین و دروازه اول رسیدند در را بسته
یافتند موسی عصا را بر آن دروازه زده مفتوح شد و بسایر دروازها همین عمل نمود و چون بدرختان رسیدند که بیشه شیران بود
مجموع که از هیبت او از موسی منهزم شده هر یک بطرفی رفتند و حضرت موسی بدر خانه که قصر خاص فرعون بود در رسیده عصای امانت
بر زمین انداخت و مدتی هیچکس از خوف و ترس آن ظالم خبر ایشان را بفرعون نرسانیدند وهب بن منبه گوید که در چهارم ذی الحجه
موسی بباب القصر آمد و محمد بن اسحق گفته است که حضرت موسی بر در قصر فرعون مدت دو سال اقامت نمود که هیچکس را جرأت
آن نبود که شمه از حال او بفرعون رساند آخر الامر شخصی که در مجلس فرعون رتبه مسخرگی داشت و اندک خبری از احوال موسی
و هارون معلوم کرده ایشان را دیده پرسید که هیچ میدانید که این چه مقام است و شما بجهت کدام مهم بدینجا آمده اید گفتند آری این در قصر
فرعونست که او دعوی خدائی میکند بلکه مجموع خلق عالم بندگان خداوند زمین و آسمانند و ما فرستادگان خداوند عالمیم بجانب فرعون مسخره مجلس
فرعون در آمده گفت ای ملک امروز چیزی عجیب دیدم که از مهابت شیران مردم خوار فراموش کردم فرعون از کیفیت واقعه استفسار
نموده آن شخص گفت که بر در قصر دو کس دیدم که شیران از مهابت ایشان بسان روباه از پیش گریخته اند و غالب آن که شیران را سحر کرده اند
و چون با ایشان حکایت کردم سخنی عظیم شنیدم که گفتن آن در خدمت تو محض جرأت و بی ادبیست فرعون پرسید که چه گفتند
مسخره جواب داد که ایشان می گفتند و گمان می بردند که غیر از تو الهی هست که آفریننده زمین و آسمان و پروردگار عالمیانست از
استماع این سخن غضب بر فرعون مستولی شده فرمان داد که موسی و هارون را بتعجیل در آورند و در مجلس او هامان و عظمای
قوم حاضر بودند و خلقی کثیر نیز بتماشا مجتمع گشتند و چون فرعون بجانب موسی نظر کرد پشمینه پوشی دید که نعلین در پا و عصا بدست داشت
همان لحظه او را شناخته پرسید که نام تو چیست گفت موسی بن عمران فرعون گفت سوال من از این نیست موسی فرمود که بنده
از بندگان خدایم که از خاک مرا آفریده است و عاقبت بازگشت من بخاک خواهد بود فرعون گفت اسم و نسبی که نتوانست می دانم
اینست که اعتراف کنی که بنده از بندگان فرعونم و پرورده نعمت او و هم نه تو آنی که مدتی درمیان ما بودی و مدتی بنعمت خانه
ما تربیت یافتی و عاقبت الامر کردی آنچه کردی یعنی شخصی را از مردم ما کشتی و شکر نعمت بجای نیاوردی و از دیار ما فرار نمودی و
بعد از آن که ذلیل و حقیر بودی و اکنون آمده دعوی نبوت میکنی موسی فرمود که من قتلی از دم آن شخص را نمیدانستم که بدان سبب
هلاک خواهد شد و بدینجهت تقدیر قصاص لازم نمی آید و چون تو بواسطه عداوت اصلی اهلی همت بر قصد من مصروف بود هر آینه از
خوف فرار نمودم و چون از دیار شما رحلت کردم و مشقت سفر و خوف و خطر اختیار نمودم باری تعالی از خطا درمن تجاوز نموده

بمرتبه نبوت

بمرتبهٔ نبوت سرافراز کردانیدم و بدعوت تو فرستاد و برادرم هارون را درین امر با من مشارکت داد و این چه حالتست که بقتل کاوان

سرزنش میکنی و حال آن که مدت چهارصد سالست که پیغمبرزادگان بنی اسرائیل یعقوب تبهای گوناگون معذب داشته و بی عداوت

بقتل فرزندان ایشان اقدام نموده اکنون وظیفه آن که بوحدانیت رب الارباب و نبوت ما اعتراف نمائی و بنی اسرائیل را

بمن سپاری و ایشان را اجازت خود گذاری و بسیار سخن میان ایشان گذشت و حضرت موسی از روی حجت و دلیل غالب و خصم

مغلوب گشت فرعون گفت ای موسی اگر غیر مرا عبادت کنی و بخدمت دیگری قیام نمائی ترا محبوس سازم و از نیل تربه نجات

و خلاصت مأیوس کردانم موسی گفت چگونه ترا از من تسلط میسر گردد که حضرت کبریای سبحانی سلطان قاهر و حجتی باهر مرا ارزانی داشته است

فرعون گفت فأت به ان کنت من الصادقین موسی عصا از دست بیفکند فی الحال ثعبانی عظیم و اژدهای جسیم شده آتش از دهان

او شعله زدن گرفت و دود از بینی وی بیرون آمدن آغاز نهاد و چشمان او مانند دو مشعل افروخته منظور نظارگیان گشت و از دندانها

که برهم می سائید آواز مهیب بگوش خلایق رسید و لبهای شیر مست در غریدن آمده و بهرچه گذشت درهم شکست و در زهره نفس دمید

سوخته شد و مردم برهم افتاده روی بانهزام نهادند و وهب بن منبه گوید که دران ازدحام بیست و پنجهزار کس از پای در افتاده جان

گسستند و بعد از زمانی روی بسر فرعون نهاد تا فرعون دید که آن هیأت غریب و منظر مهیب مشاهده نمود از تخت در افتاد و دران

یک شبانه روز علت شکم چهل نوبت اجابت کرد و تشبیر نیز در چهل روز یکبار بمستراح رفتی نقلست که فرعون از صعوبت آن حال

دست در قوایم سریر زده فریاد الامان برآورد و از حضرت موسی رفع آن بلیت را مسألت نمود مشروط بآنکه شریعت او را متابعت

کرده دست تطاول از بنی اسرائیل کوتاه کند موسی بفرمان خداوندی بدست مبارک اژدها را بگرفت و آن اژدها بحال

اصلی خود معاودت نموده همان عصا شد موسی فرمود که بر ثبوت نبوت خویش حجتی دیگر دارم فرعون گفت کدامست موسی دست

درجیب کرده بیرون آورد از شعاع آن چشمها خیره گشت جمله روی در قفا دادند زیرا که طاقت مشاهده ید بیضا نداشتند و از موسی

امان طلبیده زبان سوال باستغفار آن گشادند بعد از آن موسی فرعون را گفت که امروز باز گرد تا در باب متابعت تو تأملی نمایم و آورده اند

که چون حضرت کلیم مراجعت نمود فرعون اوراق دعوت قوم خویش را در سر طلبیده گفت ای موسی بیست و پنجهزار نفر را کشتی گویا بجهت امتثال

این قضایا مبعوث شده موسی جواب داد که ایشان بحقیقت کشتگان تو اند که بخدای تعالی کافر شدی و آن قوم را بکفر و شرک تکلیف

نمودی آنگاه موسی او را نصیحت کرده بعبادت حضرت آفریدگار فرعون پرسید که اگر سخن ترا اجابت کنم جزای آن چه باشد موسی

فرمود که یک چیز میخواهم که از راه بجای آری تا من بجای آن چهار چیز به تو بخشم فرعون گفت ملتمس تو از من چیست موسی گفت مطلوب من

آنست که عبادت کنی خدای را که جز او خدای دیگر نیست باز فرعون پرسید که آن چهار چیز کدامست موسی گفت دعا کنم

تا خالق بیچون جوانی بتو ارزانی دارد که پیری در عقب آن نباشد و پادشاهی به تو بخشد و صحتی به تو کرامت فرماید که از سقم

بعید بود و بهشت مخلد در آخرت نصیب تو کرداند فرعون فرمود که با بعضی از عقلا مشورت نموده جواب تو گویم آنگاه بخانه

درآمده صورت واقعه را با آسیه در میان نهاد آسیه گفت هیچ عاقل دست ازینها باز ندارد و بقبول موسی عمل باید نمود

از نزد آسیه بیرون آمده هامان را طلب داشت درین باب با وی مشورت کرد هامان بیرون سامان گفت بعد از آنکه

سالها بر مسند معبودی الوهیت نشسته اکنون مرتکب ذل عبودیت میشوی و بعد از آن که سالها عبادت تو کرده اند حالا

عبادت دیگری میکنی اما ملک ملک تست و هیچکس نتواند که از دست تصرف تو انتزاع نماید بقول اطبای حاذق عملهای تا همیشه تن
درست باشی و موی سر و لحیه خود را خضاب کن تا پیوسته جوانی تو اعتقاد کنند و اما قضیه بهشت چنانست که من کمان نبرم بهتنی و از
این باطین بر نعمت که در تحت تصرف ماست و فرعون بعد از استشاره و اضلال هامان از انقیاد موسی ابا و امتناع نموده ارکان دولت
و اعیان حضرت را طلب داشته و گفت رای شما در باب دفع این دو ساحر که میخواهند شما را به سحر خود چیست از این سرزمین شما را بیرون
کرده ملک را تصرف نمایند عظمای قوم باحضار سحره مهره دلالت کردند تا با موسی معاوضه کنند و فرعون فرمان داد تا در قلمرو تفحص نموده هر جا
ساحری بود در آنجا حاضر سازند و از ائمه تاریخ در کمیت ایشان اقوال مختلفه وارد است و اصح روایات آنکه هفتاد و دو نفر شمار آمدند
و فرعون آن جماعت را بعاطفت پادشاهانه امیدوار کردانیده که هر کس هنر خود را بنماید تا غالب از مغلوب و حق از باطل جدا کردد و چون مدت
مهلت منقضی شده در روز شنبه که عاشورا و نوروز بود خلایق انبوه هامون و کوه از کثرت ایشان انبوه می آمد در صحرا و عیدگاه مجتمع
گشتند و ساحران جمعیتی عظیم ساخته شعبدها ساخته بودند بیاوردند و مجدد از جانب فرعون بانعامات گران مایه خوشدل گشته انتظار
مقدم هارون و موسی میکشیدند که ناگاه حضرت کلیم و هارون وزیر در آن صحرا حاضر شدند و موسی با سحره ملاقات کرده نخست وظایف
نصایح و مواعظ بتقدیم رسانید و ساحران را از کیفیت مقال و وضع احوال و صورت بی تکلفانه و هیات درویشانه صاحب دولتانه
آن سعادتمندان در بعضی که ایشان ساحر باشند تردد پیدا شده از غایت تحیر و تفکر آواز بر آوردند که ای موسی اگر غلبه ترا باشد ما متابعت
کنیم و اگر ما غالب آییم فرعون خود داند که چه باید کرد و بعون فرعون امید چنانست که غلبه ما را باشد و از موسی دستوری خواسته
تعبیهای خود را در آن صحرا انداختند حرارت آفتاب عصاهای ایشان را که مجوف ساخته پر از سیماب کرده بودند تحریک داده مجموع در جنبش
آمدند و خلایق آن را حیات حقیقی گمان برده روی بهزیمت آوردند و موسی گران قضیه مشاهده کرده اندیشناک شده و با هارون
خطاب کرد که نباید که این خلق مارا نیز از جنس سحره شمارند و نقش این خیال بر صحیفه خاطر نگارند خطاب آمد که لا تخف انک انت
الاعلی و چون موسی عصا بینداخت اژدهای عظیم گشت و تمامی عصی و حبالات و هیاکل و تمثالات ایشان را فرو برد و آهنگ قبه
فرعون کرد تا آن را نیز ابتلاع نماید فرعون از هیبت این واقعه فرار نمود و خلایق بر یکدیگر افتادند و روی بهزیمت نهادند و شورشی بزرگ
در آن صحرا پدید آمد و بروایتی شش هزار کس در آن روز لگدکوب محنت و بلا گشته هلاک شدند و چون موسی اژدها را گرفته بدستور معهود
عصا شد و اسباب و آلات سحره منعدم گشته ساحران دانستند که حضرت موسی مؤید بتائید آسمانیست اگر نه آن سحر بودی بایستی ادوات
ساحران بحالت اصل معاودت کردی و موسی در آن روز بشریعت الهی و ملت ابراهیمی دعوت فرموده هفتاد قبیله از قبایل قبط بدو ایمان
آوردند و چون صدق دعوت نبوی موسی و هارون بر سحره واضح شد بی توقف بخدمت حضرت موسی استتافته سعادت اسلام دریافتند
و فرعون را که بر ایمان سحره اطلاع افتاد باحضار ایشان فرمان داد و خطابهای عنیف نمود و تقطیع وصلت ایشان را مبهم کرد تا از ملت
بیضا بیزار شوند آن جماعت رتبه شهادت را مرجح داشته دل بر مرگ نهادند و بعد از آن که فرعون بر عقوبت آن مومنان
فرمان داد آسیه بنت مزاحم ایمان خود ظاهر کردانید و با فرعون در آن باب لجاج کرده در نبوت موسی و هارون احتجاج نمود و فرعون
عداوتی که دیرگاه در دل گرفته بود دلیر بحد اظهار رسانید و چون عقوبت فرعون در حق وی از قسمت [illegible] تمام یافت آسیه از روی
صدق و نیاز در حضرت کریم کارساز زبان مسألت بالتماس این عطیه جاری کردانید و گفت رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة

ونجّنی من فرعون وعمله ونجّنی من القوم الظالمین پس فوجی از ملایکهٔ عظام استقبال جان نازنینش کرده روح پرفتوحش را در هودج از
نور نشانده بمنازل خود رسانیدند و چون فرعون ملاحظه کرد که جمعی عظیم از قبایل موسی ایمان آوردند و بنی اسرائیل استعانت
بموسی آورده گفتند یا نبی الله پیش از ظهور مقدم همایونت بر اذیت این قوم مبتلا بودیم و تلخکامات ایشان میکشیدیم و اکنون که زمانه
بدولت تو مزیّن گشت ما همچنان باید از قبطیان گرفتاریم بلکه هر لحظه عقوبت ایشان بر ما عظیم و قوی تر میشود و دیگر تحمل مشقت نماند
یا اجازت فرمای تا فرار نموده هر یک بطرفی از اطراف عالم روی نهیم و یا دستوری ده که با ایشان حرب کنیم از خالق برایا وفود
بلایا بر ایشان متوالی و متواتر گشت و نخستین بلیه قحط آل فرعون بود که روی نمود تا مدت سه سال بعد از آن طوفانی ظاهر شد
که اکثر معارف هلاک شدند و جمعی گویند طوفان آب بود و بعضی تگرگ و ژاله گفته اند و جماعتی بطاعون تغیر کرده اند و طایفهٔ
بقروح و دمامیل تأویل نموده اند گفته اند که ظهور علت جدری در میان بنی آدم از آن روز باز دست داد و مدت این طوفان هفت روز
بود آنگاه عذاب ملخ متوجه ایشان شد تا هفت روز بر مزارع و باغات ایشان مسلط گشته تمامی اسباب و جهات ایشان را
نابود ساخت و بعد از ملخ هفت روز دیگر به بلای قمل گرفتار آمدند و به حیثیتی که تمام حرث و اشجار و نباتات و اثمار و بیوت و بقاع
و فراش و اوان و طعام و شراب و اعضای بدن و اشعار عیون و ابصار ایشان فرو گرفته بود و قرار و صبر از دل گفره بوده بود و در
قمل نیز اختلاف کرده اند و خدای تعالی آب نیل را بر قبطیان خون گردانیده چنانچه از یکطرف اسرائیل آب صافی میکشیدند
و قبطی خوناب میچشیدند و بهیچ وجه مدافعت آن ممکن نبود و مدت هفت روز دیگر بانواع عقوبت گرفتار شدند که در هر چند گاه که یکی
ازین آیات ظاهر میشد قبطیان پیش موسی آمده التماس رفع بلیه میکردند مشروط بر آن که بعد از کشف بلا ایمان آورند و بنی اسرائیل را
بحال خود گذارند و چون حضرت موسی دعا مینمود آن محنت مرتفع میشد همچنان بر سر ارت خود اصرار مینمودند و در اذیت
بنی اسرائیل میکوشیدند و چون نوبت هفتم موسی بر ایشان دعا کرد وحوش صحرا هجوم کرده هفت شبانه روز تعذیبشان دادند
و بعد از آن هفت شبانه روز دیگر وبا در مواشی و دواب ایشان افتاد و بعد از آن شبانه روز دیگر به تیرگی هوا و جنبیدن بادهای مخالف
معذب شدند آنگاه وحی بموسی رسید که قوم را به تقارب زمان هلاک خصم بشارت دهد و تمامت ایشان را استماره کرده از مصر بیرون
بر دولب دریا مقام دهد تا کمال لطف و کارسازی حضرت بی نیاز ایشان را از دریا عبور داده فرعون و اتباع او را هلاک گرداند
و بعضی گفته اند که مدت مکث موسی در میان قبطیان بعد از اسلام سحره بیست سال بود و نزول این بلاها بمدت یازده ماه اتفاق
افتاد و از تتمهٔ سال هشتاد از سن موسی علیهم السلام آورده اند که فرعون و هامان بر قتل موسی عازم شده چون آنحضرت برین قضیه
وقوف یافت دعا نمود که پروردگارا اموالهای ایشان را مسخ گردان و دلهای این قوم را سخت ساز و مهر بر قلوب ایشان نه
تا بعذاب دردناک گرفتار گردند و هر نقد و جنسی که قبطیان داشتند متحول بسنگ شد بحیثیتی که زنی نان که با پختن اشتغال داشت
چون حضرت موسی این دعا فرمود نانها در تنور متبدل بسنگ گشت و دیگر باره آل فرعون پیش موسی آمدند و عهد کردند که اگر موسی دعا کند
تا باری سبحانه و تعالی نعمتها را بطور سابق بدیشان ارزانی دارد همه متابعت شریعت او نمایند و حضرت موسی دعا فرموده
بشرف اجابت رسید اما آن سنگ دلان همچنان بر کفر و تمرد و عناد اصرار نموده گفتند تا چند ازین آیات و علامات بما نمائی تا ما از

ما را از دینی که مرتکب شده ایم مگردانی ما به تو ایمان نخواهیم آورد و به نبوت تو تصدیق نخواهیم کرد و سیه روی ابدی گشته **بیت**
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ؛؛ اندرون خالی و درون سهیست **ذکر بنا صرح فرعون** ؛؛ نقله آثار چنین آورده اند
که چون کار موسی بالا گرفت و جمعی کثیر باو ایمان آورده فرعون گفت مرا با موسی کاری نیست من میخواهم که باسمان روم و بر حال خدای
موسی اطلاع یابم و با او جنگ کنم چه معبودی که مستحق عبودیت باشد بغیر خود در عالم نمیدانم و چنان گمان میبرم که موسی از دروغ گویان است
این اندیشه در ضمیر نامبارکش رسوخ یافته هامان را فرمان داد تا منصبی بناء قصری رفیع کرد که از آنجا به آسمان رود و هامان تقریر نمود و علیحده
از اطراف و ولایات استادان طلب فرموده و آلات اسباب عمارت از سنگ و گچ و آجر و غیر آن مرتب داشته مدتی طویل
به بنا صرح مشغول بودند و یکی از متأخران در تاریخ خود چنین آورده اند که آن قصر مرتبه ارتفاع یافت که مدت یکسال و نیم بانیش که او را نند
از حضیض باوج آن رسیدی و چون بنا صرح باتمام رسید فرعون بر بالای قصر رفته تیری بجانب آسمان انداخت و حضرت عزت
فرشته را امر فرمود تا آن تیر را بخون آلوده سوی فرعون افکند و آن ملعون حرف شناعت نموده گفت خدای موسی را کشتم منقولست
که بعد از نزول فرعون از بالا بر کوشک جبرئیل فرمان ایزدی گوشه جناح بر آن قصر زده به پاره کرد و شید و قطعه از آن بر لشکرگاه
فرعون افتاد و خلقی کثیر از آن هلاک شدند و پاره در دریا افتاده و قسمی بدیار مغرب قرار گرفت و هر استاد و مزدور که در ارتفاع آن
سعی نموده بودند مجموع راه عدم رفتند و در بعضی از تواریخ گفته اند که بنا قصر در اثنا ظهور علامات تسعه بود و آیات تسعه را برین وجه
تفسیر کرده اند که یکی عصا دوم ید بیضا سیم حل عقده چهارم انفلاق بحر پنجم طوفان ششم جراد هفتم قمل هشتم ضفادع نهم دم
والله تعالی اعلم **ذکر خروج موسی و هارون از مصر و کیفیت خلاصی بنی اسرائیل** و هلاک فرعون و هامان با متابعان و متمردان چون حضرت
موسی بخروج مصر مأمور شد رؤسا بنی اسرائیل و اشراف و اسباط را طلب کرده مضمون وحی الهی را بدیشان رسانید و مجموع
این قوم را باسباب سفر امر کرد و ایشان از مجلس مشورت متفرق گشته تا مدت یکماه هر چند باستعداد سفر اشتغال می نمودند
هر روز مانعی پیدا شد چهره مطلوب از نقاب تأخیر و تعویق روی مینمود موسی بار دیگر اکابر بنی اسرائیل را طلب داشته از جهت توقف
تفحص نمود گفتند سبب این توقف آنست که یوسف در آخر ایام حیات فرموده بود که چون بنی اسرائیل از مصر بیرون روند صندوق
جسد مرا همراه خود برده در جوار مقابر آبا و اجداد بزرگوار دفن کنند و ما بنابر طول مدت نمیدانیم که مدفن یوسف کجاست موسی
فرمود که بهر حال دست از تجسس و تفحص باز نباید داشت بعد از استفصا تمام پیرزنی فرتوت حال کهن سال که یک ایشان افتاد
که برین امر اطلاع داشت و چون این خبر بموسی رسید فی الحال باحضار او امر فرموده نشان مرقد صدیق خواست عجوزه گفت
که مرا نیز حاجتها ست میخواهم که حالت شباب و طراوت جوانی بمن باز گردد و در منازل جنان رفیق و هم عنان باشم اگر حاجت مرا
روا کنی بمقبره یوسف رهنمائی کنم و موسی بموجب وحی سماوی اسعاف مطلوب او را متکفل شده دعا فرمود و آن زن نعمت
جوانی یافته مرقد یوسف را بر رود نیل نشان داد و بدعای حضرت موسی آب از آن موضع دور گشته چون زمین را شکافتند تابوت
صدیق که از سنگ خارا بود یا از شیشه ملیا علی اختلاف الاقوال ظاهر شده آن تابوت را نقل کرده از آن محل بموضع مأمون
در بیرون مصر نهادند و زود جهات اهتمام احبت نموده باستعداد سفر مشغول شدند اکثر اکالیل و حلی آلات و حلل قبطیان را

به بهانهٔ ادوی

به بهانهٔ عروسی عاریت کرده‌اند و آنچنان مالی بی مشقت بدست ایشان آمد و جهت علامت خروج هر یک از ایشان به آنچه
دست داد در جای دیگر آورده که بعضی خون بره در خانها کشیده و این قربان را قربان فصیح گویند و بهنگام نیم شب که محل سکون خلایق است
حرکت کرده از مصر بیرون رفتند و تمامت اهل و عیال را مصحوب گردانیده بموضعی که تابوت یوسف نهاده بودند حاضر گشتند
و بنی اسرائیل بدان موضع جمع آمدند و خروج موسی از مصر شب پنجشنبه پانزدهم نیسان بود ذکر آگاهی یافتن قبطیان از رفتن بنی اسرائیل و لشکر کشیدن
فرعون بانتقام ایشان و غرق یافتن او چون صباح نهم محرم قبطیان از خواب برخاستند و از بنی اسرائیل هیچکس را ندیدند و بر حیلهٔ ایشان
واقف شده از فقدان اموال نزدیک بود که دیوانه شوند بالضرورت نفیر و افغان برآوردند و بدرگاه فرعون رفتند و صورت حال را عرض
او گردانیدند و فرعون مجمع لشکر فرمان داده خواست که همان لحظه در عقب بنی اسرائیل بشتابد اما بواسطهٔ آنکه در آن روز
علت نجاة در محلات مصر پیدا شده بود و اکثر ابکار مخدرات قبطیان بدار البوار پیوستند و بامداد دوشنبه عاشر محرم که تمام نکبت اعدا بود فرعون
با لشکر گران بتعجیل تمام در پی موسی روان شدند چون از روز شش ساعت منقضی گشت مقدمهٔ لشکر فرعون یکبار در بازدید
بساقهٔ سپاه موسی رسیدند بنی اسرائیل که آن داهیهٔ کبری مشاهده کردند فریاد برآوردند که یا نبی الله دشمن رسید و نزدیک است ما
از گرفتاران و اسیرانیم از پس آتش شمشیر است و از پیش دریای آب بیت بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب است ...
ز چشم و دل بدین حالیم در آتش و آب است موسی جواب داد که آفریدگار تعالی و تقدس مرا بنصرت و فیروزی وعده فرموده و مواعید
او جل ذکره حق و صدق است شما اندوهگین مباشید که هم اکنون فرج یابید و مقارن این حال جبرئیل امین نزول فرموده وحی
رسانید که ای موسی دست بعصا زن و بر دریا زن موسی عصا بر دریا زد و بقدرت حق تعالی دریا بدوازده کوچه بعدد اسباط
بنی اسرائیل منقسم گشت و اجزای آب از موضع خود برخاسته بر مثال دوازده طاق در میان هوا بایستاد و نسیم لطف در حرکت
آمد و آفتاب عنایت بر قعر دریا تافته همان زمان خشک شد و هر سبطی در کوچه در آمد از لطافت آب که در میان هر دو سبط حایل بود یکدیگر را
میدیدند و در روایتی آنکه بنابر اضطراب بنی اسرائیل گفتند که هم راه بینیم و از حال همنشینان خبر نداریم و دعای حضرت موسی آبها
که میان هر دو طاق بود چنان مشبک شد که هر سبطی کما ینبغی ملاحظهٔ حال سبطی دیگر مینمودند موسی بر ساحل چندان بایستاد که مجموع بنی اسرائیل
در قعر بحر آمدند و بعد از آن بدلالت جبرئیل و میکائیل او هم روان شد و در مدت چهار ساعت نجومی تمام از قوم موسی از آن بحر هایل بساحل
نجات رسیدند و چون فرعون بدانجا رسید دریا را بدان گونه دید از غایت دهشت بر خویشتن بلرزید و در قدرت پادشاه
قدیر علیم و معجزهٔ موسی کلیم متحیر گشته گاه اندیشهٔ مراجعت و قضیهٔ متابعت با هامان طریق مشورت مسلوک داشته آن ملعون بند
فرعون را از آن نیت باز داشته گفت مدت چهارصد سالست که بر عالمیان خداوندی و پادشاهی کرده و بمرتبهٔ الوهیت و ربوبیت
سزاوار بوده اکنون شرم نداری که موسی و بنی اسرائیل ازین آب بجادوئی بگذرند و تو خواهی که باز گردی و ایشان جان
بسلامت برند و ترا این عار بماند بلکه ازین آب از هیبت تو چنان ایستاده است و از خوف صولت تو چنین منشق گشته جهد کن
تا خود را به بنی اسرائیل رسانیم و انتقام خود را از ایشان بستانیم و فرعون بکلمات هامان مغرور گشته فریفته شد و از جادهٔ صواب
انحراف جست و مغرور را اسب بدریا افکند و مجموع لشکر بمتابعت او در آمدند بعضی چنین گویند که عدد سپاه فرعون در آن روز
هزار بار هزار و هفتصد هزار مرد محارب مبارز بود و آورده‌اند که در آن روز جبرئیل بر اسب مادیان سوار شده در مقدمهٔ لشکر فرعون

میرفت تا بدریا در آمد و دیگر اسبان به بوی ماد یان بقفوهٔ در آمدند و میکائیل بر ساقهٔ لشکریان موکل بودند باز ماندگان را ابدان کمر امان
رسانید و چون مقدمهٔ لشکر قبطیان بساحل نزدیک رسید و ساقه بدریا در آمد بحکم الهی اجزاء آب بیکدیگر پیوستن گرفت و مجموع متصل و احد
شد همه منهزم و ان و طاغیان را اهلاک کردانید و در لباب التفاسیر مذکور است که وقتی از اوقات آب نیل کم شد قبطیان بنزد فرعون
آمدند و جریان رود نیل ابدستور سابق مسئلت نمودند فرعون فرمانداد تا مجموع حشم و خدم سوار گشته بصحرا بیرون آمدند و امرا و ارکان دولت
هریک در محل خود قرار گرفتند و خود از میان قوم کناره گرفته بگوشه رفت و از اسب پیاده گشته رخ بر خاک نهاد و بساط تضرع کستر انید
بیچارگی خود را معروض درگاه حضرت عزت کردانید و التماس قبطیان را از رب الارباب مسئلت نموده باری تعالی اجابت فرمود
جبرئیل را بنزد وی فرستاد که ای فرعون بگوی تا جزاء آن بنده چه باشد که در نعمت پرورد کار خود بزرگ شده بود از آن در روی عاصی
و طاغی گردد و دعوی الوهیت و کبریا کند فرعون در جواب جبرئیل صحیفهٔ برین منوال نوشته تسلیم کرد و جبرئیل آنرا نوشته از وی گرفت
و بازگشت و در هنگام غرق نوشته را باو نمود فرعون بهلاک خود متیقن گشته گفت آمنت بانه لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل و چون
ایمان یأس مقبول بارگاه احدیت نیست جبرئیل خاک از قوهٔ چاه ربوده بر دهانش زد و خطاب کرده گفت آلان و قد عصیت قبل
و کنت من المفسدین بیت
بندهٔ کافر دل کفران نمای ٭ زند خود دور بود از خدای
ذکر حال موسویان بعد از هلاک اهل طغیان
چون فرعون و مجموع سپاه در روز عاشورا از محراب و آتش دوزخ پیوستند و بنی اسرائیل که خلاص یافته از دریا بیرون آمدند ده ساعت از
روز گذشته بود و تا آن زمان هیچ نخورده بودند بتعیهٔ یوم را صوم کرده روزه داشتند و امساک در عاشورا میان یهود سنت شد الی یوم
بدانعمل مینمایند و فرعونیان بعد از غرق و هلاکت بروی دریا افتادند تا بنی اسرائیل مشاهدهٔ حال ایشان کرده اعتقاد ایشان بحال نبوت
موسی و کمال قدرت خالق البرایا رسوخ یافت چنین گفته اند که مدت ده روز امواج دریا متلاطم بود تا فرعون و اتباعش را بساحل انداخت
چون بر اجساد ایشان ملابس بسیار و تجملات بیشمار بود بنی اسرائیل بر قبطیان تاخته همه را غنیمت گرفتند و هر چند موسی قوم را
نصیحت کرده گفت در گرفتن این اموال جرات منمایید و بدانچه لیلت الخروج گرفته اید قناعت کنید التفات بسخن موسی نه کردند و
از ان فعل ممتنع نگشتند تا آخر آن مال العاب ابتلا شده شومی آن سامری بر ایشان دست یافت چنانچه در محل خود مشروح خواهد شد
منقولست که حضرت موسی در روز دوازدهم از کنار دریا رفیق یوشع بن نون کرده او را با بیست چهار هزار نفر بدیار مصر فرستاد و ایشان
توجه نموده چون بدان مملکت رسیدند متروکات قبطیان را التصرف نموده آنچه از ذخایر و اموال ایشان مانده بود و امکان
نقل داشت بحضرت موسی فرستادند و بساتین و مزارع و سایر املاک و اسباب ایشان ضبط کرده بعضی را فروختند و برخی را
نگاه داشتند و شخصی را از قبطیان برعیت آن جماعت بحکومت نصب کرده بازگشتند و بنی اسرائیل مدتی مدید بر متابعت
شریعت ابراهیم و ملت خلیل علیه السلام مستمر بودند تا زمانی که حضرت موسی با معارف بنی اسرائیل متوجه طور سینا شد
و الله اعلم
ذکر رفتن موسی علیه السلام بکوه طور سینا و مخاطب شدن به خطاب الهی و نزول الواح و اقامت بنی اسرائیل و کیفیت اضلال سامری
چون بنی اسرائیل بکرات و مرات از حضرت موسی التماس نمودند که ما را شریعت علاحده میباید تا بر مصداق آن عمل نماییم و بوسیله
آن رضای حضرت الوهیت حاصل کنیم و موسی در بعضی با جناب حضرت احدیت مناجات فرموده خطاب آمد که بجانب طور
توجه نموده سی روز روزه میباید داشت تا آنچه خواهی میسر شود موسی با بنی اسرائیل گفت مرا عزیمت طور سیناست و مدتی در آنجا توقف خواهد شد

شمارمودطیان

تمامی بجانب آن رفته اند از پیه و بعبادت حق سبحانه و تعالی اشتغال نماید تا زمانی که مراجعت نمایم آنگاه موسی هارون را بر ایشان
خلیفه گردانیده میعاد آمدن مقرر فرمود و چون بنی اسرائیل از موسی شنیده بودند که حضرت عزت وعده کرده است که در طور با وی سخن
گوید التماس نمودند که از هر سبطی تنی چند در آن سفر مصحوب گردانند تا ایشان نیز بشرف استماع کلام الهی مشرف شوند و آن فضیلت
اعقاب یعقوب علیه السلام بطنا بعد بطن بماند و موسی قبول التماس ایشان نموده از اتقیا و حکمای اسباط اثنی عشره هفتاد نفر اختیار فرموده
با خود همراه برد و در روایت دیگر آنست که این هفتاد نفر بعد از آن که گوساله را پرستیده بودند جهت شفاعت و استغفار همراه شده بودند بطور سینا رفتند
چون موسی بجانب طور توجه نموده قوم را وصیت فرمود که بصوب بریه سینا حرکت فرمایند متوجه بیابان سینا شده و ایشان نیز توجه بدان طرف
نمودند بعد از طی منازل بدان طرف رسیدند و رخت اقامت انداخته انتظار مقدم موسی مینمودند بعد از آن که موسی علیه السلام از قوم مفارقت کرده
جبرئیل نازل شده وحی ربانیه رسانید که ده روز دیگر را ردیف ایام گذشته فرماید و موسی صلوات الله علیه در وعده مراجعت نموده تخلفی واقع شده
بنابرین سفهای بنی اسرائیل بهیأت اجتماع نزد هارون آمده گفتند که ایام وعده برادرت منقضی شد تا غایت از و خبر نداریم که موسی را دد و
مار اهلاک ساخته باشند یا سارق اکنون تدبیر این واقعه چیست و چاره این حادثه چه باشد سامری که در کمال عقل ایشان وقوف پیدا کرد
فرصت اضلال یافته گفت ای قوم من میدانم که سبب خلف وعده موسی چیست و او چرا نمی آید سامری گفت موسی رنجیده خاطر از شما مفارقت
نموده و سبب رنجش او آن که بعد از غرق قبطیان اموال ایشان گرفتند و غنایم آن جماعت تصرف نمودند و بمنع پیغمبر خدا ممتنع نشدید و حالا
از میان شما کناره گرفته و اگر از سر اموال بگذرید از شما خشنود گشته بزودی مراجعت نماید بهر این سخن را از سامری باور کرده چاهی کندند
و هر چه بفرصت حضرت موسی از قبطیان گرفته بودند در آن چاه انداخته سرش را انباشته گردیدند باز سامری شیطنت کرده گفت موسی در میان
شما نیاید تا آن اموال را نسوزید تا این سخن آن منافق مؤثر افتاده قوم سر چاه باز کردند و آنچه سوختنی بود آتش در وی زدند و آنچه گداختنی بود
بسامری که زرگری میدانست تسلیم نمودند تا بگدازد و آن سر دفتر ضلال مجموع طلا و نقره را برهم گداخته گوساله از آنها مصور ساخت و قدری
خاک که از زیر سم اسب جبرئیل علیه السلام بوقت هلاک فرعونیان گرفته بود در جوف آن گوساله ریخت فی الحال از گوساله زرینا
آواز برآمد و بروایتی اجزای آن صورت تمامت گوشت و پوست و پی و استخوان شد و بعد از وقوع این صورت غریب سامری
بنی اسرائیل را گفت که این گوساله خدای و پروردگار موسی است او را عبادت کنید و از وی درخواهید تا موسی و معارف اسباط را
بشما فرستد و ایشان بدین قول فریفته شده گرد گوساله برنجی بر میان بستند و الا دوازده هزار نفر از اسباط یوسف و ابن یامین که
از آن فعل مذموم استنبا جسته قوم را ملامت کردند و بر اقدام آن عمل نامرضی سرزنش نمودند و هارون نیز چندان که بساط موعظت گرد
منفعت نیفتاد و چون او را از قتل و اخراج بیم کردند دست از نصیحت باز داشته خاموشی گزید و موسی علیه السلام که با آن هفتاد نفر در طور سینا
معتکف شده عبادت مینمود مطلقا از این حال خبر نداشت تا ایام اربعین وی که از آغاز ذی قعده بود تا انجام عشر ذی حجه پیش از رفیقان
بمحل مناجات شتافت و ابری رقیق میان او و آن هفتاد تن حایل شده موسی از نظر ایشان غایب گشت و حضرت باری تعالی
بی توسط کام و زبان با وی تکلم فرموده اصول شرع که مشتمل بود مجدد ارزانی داشت و در آن مناجات رویت طلب کرده التماس او
بحضرت عزت باجابت اقتران نیافت **بیت** لن ترانی میرسد از کوه موسی را جواب ٭ این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

وشیخ احمد جامی فرماید   چو موسی لطف همت ارنی مگو و بگذر   که سوال تو نیز زد جواب لن ترانی   و ذکر این حکایت مفصلاً خواهد بود
و در کتب معتبره مثبت است که چون حجاب رفع گشته موسی بر قوم ظاهر شده مضمون الواح و تفصیل احکام ملت را بر ایشان عرض کرد و موسی ع
در آن باب مناجات فرموده ملتمس آن جماعت مبذول افتاد و همان لحظه بار دیگر رفیق آمده موسی و هفتاد رفیق را در میان گرفت و
مجموع کلام الهی را شنیده باستماع کلماتی که در الواح عشر مسطور است و بعد از آن که حجاب مرتفع گشته رفقای موسی مجادله آغاز کرده گفتند
که ما مجرد شنیدن کلام تو ایمان نیاریم تا متکلم را معاینه نبینیم و چون این حدیث بر زبان ایشان جاری گشت ابری سیاه پدید آمد
و اهوال عظیمه و احوال مختلفه و حوادث دهشت انگیز و نوازل وحشت آمیز و زلزله و صاعقه روی نموده طالبان دیدار و موسی از بد اعتقادی
ایشان تعجب نموده بار دیگر دعا کرد تا همه را حضرت جلال سبحانی خلعت حیات پوشیده به حال اول معاودت داد و ایشان از کرده
و گفته استغفار کرده بصدق نبوت موسوی اقرار کردند و اوامر و نواهی حضرت الهی را مطیع گشتند و چون به اخبار حضرت
عالم الغیب و الشهادت بر گوساله پرستیدن بنی اسرائیل مطلع گشت غضب بروی مستولی شد بمیان قوم آمد و اول با هارون
عتاب کرد آنگاه با امت بی وفا و بعد از آن با سامری الخبیثی غضب بر مزاج مبارکش مستولی شده بود که الواح را چنان بر زمین زد
که بعضی از آنها شکست و سر و ریش برادر گرفته بخود کشید هارون گفت ای مادر زاد بنی اسرائیل مرا ضعیف شمرده نزدیک بود
که بکشند موسی گفت چون دیدی که قوم فرمان تو نمی برند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و نزدیک من نیامدی هارون گفت
یا ابن ام لا تأخذ بلحیتی موسی حقیقت حال معلوم فرموده از هارون عذر خواست و او را در طلب آمرزش از ذنب خود کرد و [illegible]
گفت رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتک و انت ارحم الراحمین و چون خشم موسی بر بنی اسرائیل افتاد که مجموع گوساله پرستان
متحیر و شرمسار سر در پیش افکندند آن حضرت فرمود که خدای با شما وعده نیکویی کرده و مرا بمناجات خوانده جهت شما کتاب
فرستاد و بدین اندک روزگار که از شما جدا شدم عهد بر شما دراز شد و وعده مرا خلاف کردید بنی اسرائیل باتفاق گناه را
با سامری حواله کردند و به تعظیم خطای خود اعتراف آوردند موسی او را طلبیده از کیفیت واقعه استفسار نمود سامری گفت من جبرئیل را دیدم
و قبضهٔ خاک از اثر اسبش برگرفتم و مدتی بود که آرزو داشتم که بنی اسرائیل را گمراه کنم چون ایشان را بغایت نادان یافتم
و هنگام فرصت آن خاک را بر بدن گوساله ریختم تا آواز ازو پدید آمد و این ابلهان از طریق مستقیم منحرف شدند آنچه در خاطر مضمر بود
بظهور رسید موسی گفت ای سامری از آنکه گفتم فاما در این جهان تا زنده باشی با هیچکس آشنایی مباد و هیچ آفریده با تو مصاحبت
مکناد و تو را وعدهٔ عذاب است بدان جهان تا ابد از آن بنی اسرائیل نزد موسی زاری نموده طلب آمرزش کردند و چون مناجات فرمود
و حکم تقتل صادر گشت در میان بنی اسرائیل اختلاف پیدا شد جمعی بدان حکم رضا دادند و برخی دیگر از امتثال فرمان تمرد نموده
گفتند چون عبادت گوساله نکرده ایم چرا بقتل راضی شویم و جدل و منازعت قائم شد تا موسی به امر احدیت آن گوساله را
بسوخت و خاکسترش را بدریا انداخت و فرمود تا جمله قوم از آن آب بیاشامیدند بر مطیعان عدد معنی ظاهر نشد و بر زبان
هر یک از عاصیان نقطهٔ زردی پدید آمد و همان دم خطاب آمد که آن دوازده هزار نفر که سجدهٔ گوساله نکرده اند تیغ بردارند
و گوساله پرستان را بقتل آرند و ایشان کفن پوشیدند و مراسم وصیت بجای آوردند و روی بقتلگاه نهادند

و ناله و فریه

و گوساله پرستی و گریه و زاری از میان بنی اسرائیل بر آمد و آن دوازده هزار نفر شمشیرها کشیده بنیاد قتل کردند و تاریکی تمام شد که هیچ
عهد و بیت باب طور نیافته بود و منقولست که در آن زمان بخاری سیاه در میان ایشان پیدا شد تا یکدیگر را نبینند و پسر بر پدر و پدر بر پسر
ترحم نکنند و در اجرای حکم الهی تاخیر جایز ندارند و موسی و هارون با جمعی از عباد قوم سر برهنه کرده بسجده افتادند و تضرع و زاری می نمودند
آورده اند که آن بلیه از صباح تا نیم روز و بقولی سه شبانه روز متمادی و چندان از ایشان کشته آمد که جویهای خون روان شد
بروایتی هفتاد هزار کس و بقول دوم سیصد و پنجاه هزار کس براه عدم رفتند و چون زمان منقضی شد و یک تیغهای ایشان کار
نکرد و هر چند سعی نمودند هیچکس کشته نشد و آن خبر بموسی رسیده دانست که عفو الهی شامل حال گناهکاران شد بنابرین حکم فرمود
تا تیغ از میان بردارند و بقتل یکدیگر مبادرت ننمایند و الله اعلم

ذکر توجه موسی علیه السلام بکوه و طلب رویت و نزول توریت

چون حضرت موسی علیه التحیه چند نوبت بجانب طور رفت بانواع الطاف بامراتب بیار انبیا بعد از آن بزبان مقال یا دای تسبیح و
لسان حال ببیان تقدیس و تمهید گشوده روی توجه بجانب طور نهاد چون مسافت قطع کرده بود بوادی ایمن رسید حجاب ظلمانی
هفت فرسخ در هفت فرسخ بحوالی او احاطه کرد و شیطان نفسانی که رفیق نفوس تمامی انبیا موکلست از و دور شد و هوام و حشرات الارض
بزمین فرو رفتند و تمکین موکلین دستوری یافته از هر افق او با انبیا دند سکان سموات و حمله عرش و کرسی و حفظه لوح بدو
نمودند و بمکالمه جناب احدیت و حضرت صمدیت شتافت از غایت غلیان و غلبات شوق طالب دیدار بیچون و چگونه شد
و چون موسی باظهار ما فی الضمیر مبادرت نمود خطاب آمد که ای ابن عمران تا دلی بزرگ درخواستی و مراد عظیم مسالت نمودی
ندانی که از جسم فانی بچشم فانی در دار فانی جمال باقی نتوان دید لیکن بفلان محل ازین کوه رو و بنشین و بر این جبل نظر میکن و
بعد از آن که موسی بفرمان الهی در آن مکان قرار گرفت ملایکه سموات را امر شد که تا بجانب طور نزول کنند و نوبت دیگر اشکال
عجایب و احوال غرایب بانواع مختلفه روی جلوه دهد پس فوج فوج از ملایکه عظام و ارواح کرام نزول میکردند و آواز بادصعب تکوین
موسی گریزان گرفت و اشعه قوی بروی ظاهر شدن آغاز نهاد و خوف و دهشت بر حضرت استیلا یافته از سوال خود پشیمان گشت
در اثنای این حال نوری ساطع شد که مجموع ملایکه در سجده افتادند و کوه پاره پاره شد و موسی بیهوش گشته و مدت سه شبانه روز
از خود رفته بود و در آن مدت که موسی بیهوش شد جمعی از ملایکه نظر بروی افکندند و گفتند یا ابن النساء الحیض و موسی که چند بیهوش
افتاده دلش بیدار بود و باستماع آن کلمه از جای در آمد و زبان باستغفار گشاد و انس بن مالک گوید که آن کوه شش پاره شد سه قطعه از آن
بمدینه افتاد و آن احد و ورقان و رضوی است و قطعه بمکه آن ثور و ثبیر و حراست و چون حضرت موسی بر اسم توبه و انابت نمود والله اعلم

ذکر ساختن صندوق الشهادت و تخصیص هارون و ذریت او که در خلال ظهور پیوست

در ماه تشرین اول که ماه
هفتم بود از سال هشتاد و یکم از عمر موسی فرمان ربانی صادر شد که صندوقی سازند و الواحی که مشتمل است بر کلمات عشر در آن جا
نهند و بر بالای صندوق قبه در طول سی گز و عرض گز و ارتفاع ده گز شد و بحوالی آن قبه سرادقی در طول ده گز و عرض پنجاه گز و ارتفاع
آن پنج گز در کشند و بعد از اتمام و تملیک آن تولیت مهمات و جهات صندوق و قبه و سراپرده را به هارون و ائمه هارونی تفویض کنند
و موسی علیه السلام بموجب فرموده فرمان داد تا صندوقی از طلای احمر و قبه از دیبای هفت رنگ نصب کردند و پیکران سراپرده زرنگار
بر افراشتند و مجموع آلات و اوانی را از طلا و نقره ترتیب دادند و همه آنها را بجواهر ثمین و لالی نفیس مرصع گردانیدند و

و خزانه الواح را صندوق الشهادت نام کردند و قبه را هیکل خواندند و سراپرده را با توابع و لواحق بیت المقدس نام کردند و مقام هارون
و ابنه و خلفا هارونی در اندرون سراپرده بحوالی هیکل مقرر کردند و همچنین مقام قربان تعیین نمودند و چون از اتمام بیت المقدس
فراغت یافتند نوری ساطع از آسمان نزول کرده بران قبه و سرادق محیط شد و پیرامون آن ابری رقیق صافی در آمده و شعشعه و
فروغ آن نور بمرتبه رسید که هیچ آفریده غیر موسی و هارون را دخول میسر نشد و سیوم آذر ماه حضرت موسی بنی اسرائیل را فرمود تا قربان
و بعض مبارک خود هفت روز قربان کردند و تا آخر از بدان قیام نمودند چون صبح روز هشتم که غره نیسان طالع شده حضرت موسی
و هارون را طلب نموده امامت و خلافت را بدو تفویض فرمود و آن شغل را الجیب وصایت در نسل او بطنا بعد بطن مقرر کردانید
و تمامت بنی اسرائیل را بدین معنی گواه گرفته مخالفت او و اولادش را بر ایشان حرام کرد و خون کسانی را که متابعت هارون و فرزندان
او ننمایند مباح کردانید و بعد از آن با قربانی عظیم بجای آورده آتشی از آسمان فرود آمده همه را بخورد و در آن زمان که آتش
از آسمان میبارید و قربان میخورد با ادب تمام پیش پدر آمده دستوری خواستند تا مجمره پر بخور کنند و مجلس را بنهند و بعد از حصول آقامت
اجازت مگر قدری آتش غیر از آتش بیت المقدس بر داشتند و بر بالای بخور نهادند و همان لحظه دودی از آن مجمره بیرون آمده بدماغ
ایشان راه یافت و در ظاهر اثر نکرده باطن آن دو نبی زاده را تمام بسوخت موسی و هارون و مجموع بنی اسرائیل از وقوع این حال متغیر
البال شده حزین و غمگین گشتند و هر دو را با جامهای ملابس ایشان دفن کردند والله اعلم ذکر توجه بنی اسرائیل از
بریه سینا بصوب بریه فاران و شرح حال منقبت قارون و دیگر احوال که در اثنای این امور وقوع شده در تاریخ یهود آورده اند که حضرت جلال
سبحانی در روز چهارشنبه که چهارم ماه نیسان بود از سال دویم از خروج بنی اسرائیل قربان فصیح بر ایشان و نفیه ساخت و حضرت
موسی فرمود که عدد لشکریان که از بیست سال بیش و از پنجاه کم بوده اند شش صد و سه هزار و پانصد و پنجاه رسید و بعد ازین مهم فراغت حاصل
شد ابری که سایه بر ایشان می انداخت از بیابان سیناء متوجه فاران شد و سکون بنی اسرائیل تابع تردد و وقوف سحاب آن ایام
نیز از آنجا در جنبش آمدند و شعیب پیغمبر دین او از مدین توجه نموده بزیارت موسی آمد و بدیدار یکدیگر شادان شدند
و موسی باستصواب شعیب دوازده نفر اختیار نمود و نقابت و ایالت هر سبطی را بیکی از آن روسا تفویض فرمود و اسامی
آن دوازده نقیب در عبرانیه مذکور است و چنین گویند که حضرت موسی در هر هفته یکنوبت بنصیحت قوم اشتغال می نمود چون
موعد سخن گفتن رسید و مجلس منعقد شد قارون با تجمل و عظمت تمام بدان انجمن آمده در مقابله موسی نشسته بنیاد استهزا کرد
و زنی فاحشه نیز در ان مجمع حاضر گشته در گوشه قرار گرفته بود و در اثنای آن که امواج بحار اسرار از خاطر منور موسی در تلاطم آمد مجلس اکرم گشته
آن زن برخاست و چنانچه خواسته که بموجب اشتراط اقرار بی تباهی بگوید دامن عصمت حضرت نبوت را بلوث تهمت آلوده
گرداند باری تعالی و تقدس زبان او را بگردانید گفت ای بنی اسرائیل بدانید که قارون دشمن موسی است مرا دیروز بخانه برد
و یک طبق پر زر و جواهر بمن ارزانی داشته و تلقین کرده که گفت در مجلس عام بر موسی افترا کن و زنا کردن وی با خود گواهی ده
که من تورا از دست بنی اسرائیل خلاصی دهم و موسی را در عالم تا سنگسار کنند نعوذ بالله من ذلک و اکنون گواهی میدهم که موسی
پیغمبر خداست و آنچه می کند و میفرماید بموجب وحی سماویست و دین او حق است و از هر بدی که کرده ام توبه میکنم اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان موسی کلیم الله فما فعلت بنی اسرائیل که این سخن شنیدند زبان طعن بر قارون دراز کردند و موسی

از قصد قارون ملول گشته در غضب رفت و شعلهٔ آتش خشمش بفلک اثیر رسیدن گرفت و همان لحظه از منبر فرود آمده روی بر خاک نهاد
و دست دعا گشاده گفت الهی دشمن تو قصد ایذاء من کرده اند و میخواهند مرا فضیحت کنند اگر من رسولم از تو بجانب بنی اسرائیل بر وی غضب
فرمای و مرا حکم خود بر وی مسلط گردان درین حال جبرئیل بر وی نازل شده گفت سر بردار که حضرت الهی دعای ترا اجابت فرموده زمین
را فرمان تو کرد تا آنچه خواهی چنان کند و جناب موسی از سجود برخاست و خشمناک گشته با بنی اسرائیل گفت که باری سبحانه و تعالی مرا همچنان
که بفرعون ظفر داد اکنون بر قارون کامرانی داد و از سخن موسی بنی اسرائیل توهم نموده از قارون تبرا نمودند الا دو کس که در همه اوقات یکی از اتباع
او بود و یکی موتوم با بنز ان آنگاه موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا کعب قارون را بگرفت قارون در زحمت شد گفت ای موسی باز این
چه سحر است که اظهار آن می کنی موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانو او را بگرفت و درین نوبت قارون بغایت بترسید و
فی الواقع جای ترس و وهم بود هر چند تضرع طلبید مفید نیفتاد و گویند تا هفتاد نوبت موسی زمین را بفرو بردن قارون امر کرد
او زنهار جسته فایده نداد و چون زمین قارون را فرو برد موسی علیه السلام بشکر ایزدی قیام نموده خطاب الهی رسید که ای موسی چندین کرت
قارون از تو امان طلبید و بمطلوب خود نرسید موسی گفت چنین دانستم که ترا میخواند وحی آمد که اگر یکبار زینهار من آوردی ترا بر وی مسلط
نمی ساختم و پس ازین تا قیامت زمین را در فرمان هیچکس نکنم بعضی می گفتند که موسی بطمع اموال و اسباب قارون را امان نداد
و موسی این سخن را شنیده دعا فرمود که حق تعالی زمین را امر کرد تا سراپرده و اسباب و امتعه و ملابس و مفارش و دواب
و انعام و آلات و اوانی و هر چه تعلق بقارون داشت فرو برد و هر جا مالی از وی بدست تاجری بود که باطراف عالم رفته بود بنوعی
که از انواع مفقود و معدوم گشت و اهل کتاب گویند که از معارف و رؤسای بنی اسرائیل در آن قضیه هفتصد نفر تلف گشتند
و بدان بلیه گرفتار آمد **بیت** که از دنیا بجوئی نیست در دست * قناعت را سعادت یادگار است * به پای قارون جدید از
گنج دنیا * بنزد رنج دنیا گنج دنیا **ذکر رحلت بنی اسرائیل از بریهٔ فاران بجانب بیابان فادیت و مقاتلهٔ موسی با جبابرهٔ شام و ابتلاء قوم او
ببلیه که در آن ایام روی داد** صاحب زبدة التواریخ می آورد که چون موسی و بنی اسرائیل مدت هفتاد و نه روز در بریهٔ فاران
اقامت نمودند در روز بیستم از ماه فرمان شد که تجهیز لشکر کرده بدیار شام روند و حضرت موسی بموجب وحی الهی بکارسازی
حرب عمالقه مشغول شده و باتفاق بنی اسرائیل روی بدیار جباران نهاده استخلاص ارض مقدسه را نصب العین ضمیر گردانید
و جمعی حوالی آن را طور سینا گفته اند و قومی دیار شام را ارض مقدسه گویند چون نزدیک آن قوم رسیدند موسی فرمان داد که
آن دوازده نفر که به نقابت قوم منسوب اند برسم تجسس و تفحص ببلاد عمالقه روند و نقبای اثنی عشر متوجه دیار آن طایفه گشته
چون بنزدیک دیار جباران رسیدند همان ساعت عوج این دوازده نفر نقیب را گرفته در آستین خود نهاده و بقولی در دامن
افکنده بحضور پادشاه آورد و پیش وی فرو ریخته گفت این جماعت از آن لشکرند که بمحاربه و مقاتلهٔ ما می آیند و چنین گویند که
طول قامت هریک نقبای مذکوره از ده گز و عرض از بیست گز کمتر نبود ولی در جنب جثهٔ آن عادیان کمتر از عصفوری می نمودند و نقبای
بعد از رخصت بجانب بنی اسرائیل مراجعت کرده در اثنای راه با یکدیگر قرار دادند که بهیچ روی مهابت و هیکل و عظم
ابدان جباران را بغیر از موسی و هارون با احدی نگویند چه بنی اسرائیل مردم ضعیف البدن و سخیف الرای و قلیل الهمت
و دلتنگ اند چون حال این طایفه را معلوم کنند از حرب تخلف نمایند و آن موجب ابتلای ایشان شود نقبا به لشکرگاه آمده

و ده نفر از شش نفر نقض عهد کرده شوکت ذات و بسط جسم عادیان با بنی اسرائیل در میان نهادند و از نقبا اتقی غیر از کالوب
بن یوفنا و یوشع بن نون در کتمان اسرار نکوشیدند و لشکر موسی از عمالقه بیمناک شده از حرب متقاعد گشتند هر چند موسی و هارون ایشان را
نصیحت کردند و دلداری نموده بنصرت و فیروزی وعده فرموده بجائی نرسید و چندان که یوشع و کالوب زبان بشنام را بمدح گفته ایشان را
بر قتال ترغیب نمودند و محاربه جبابره را سهل انگاشتند و مطلقا سخن آن صادق القول مؤثر نیفتاد که ما را قوت مقاومت ایشان
نیست و یوشع و کالوب از غایت دلتنگی بواسطه جهالت و قساوت بنی اسرائیل بدیشان راه یافته جامها بر تن چاک زدند
سر بسجده نهادند و بحضرت عزت نالیدند درین اثنا ابری در هوا پدید آمد و خطابی صریح از آن نازل شد که ای موسی این شیوه بنی اسرائیل
تا چند عصیان ورزند و تا کی آیات واضحة الدلالة انکار نمایند آخر نمی اندیشید که بیکبار از طرفة العینی همه را هلاک کنم و گویند چون موسی قوم خود را
بحرب نتوانست برد بدعا هلاک کرد اشنید و گفت یارب صبر کن طویل و تحمل کثیر دیگر بار خطاب آمد که ای موسی دعای تو را
اجابت کردم و گناه ایشان به تو بخشیدم فاما چون فاسقشان خواندی بعزت و جلال خود که غیر از بندگان خاص من و تو و برادرت هارون
و یوشع بن نون و کالوب بن یوفنا تمامت بنی اسرائیل را درین بادیه متحیر و سراسیمه نگاه دارم و تیه و حیرانی کردند که در میان ایشان
سنت سازند تا هر ساله اولاد ایشان بر فوات این قوم بی باک بهمان دستور رجوع نمایند و بگذارم تا اجساد آنجماعت درین بیابان
افکنده باشند و روزگار شان بخواری هر چه تمامتر سپری گرداند بعد ازین مخاطبات آن ده نفر که خبر عمالقه را افشا کردند از یکدیگر جدا شدند
و اجسام ایشان گداخته چون آب روان گشت و بنی اسرائیل در آن بادیه بماندند و موسی و هارون و یوشع بن نون و کالوب بن یوفنا
متوجه عمالقه شدند و بنی اسرائیل هم از آن جانب مصر بازگشتند چون موسی بدیار عمالقه در آمد با رفیقان نخستین کسی که قاصد ایشان گشت
عوج بود و بنیز دیگ خیر الرفقا رسیده موسی عصا بر کعبش زد و همان زخم عوج از پا در افتاد و بخواری هر چه تمامتر جان بمالک سپرد و موسی
با یاران بعد از قتل عوج بن عنق بجانب بنی اسرائیل شتافت و ایشان را در منزل معهود یافت گفت ای قوم من رفتم و باری
تعالی نصرت فرموده مرا چندان قوت داد که شخصی را کشتم که در روی زمین خدای را از روی ضخامت جثه و صلابت هیکل و بسطت
جسم بزرگتر نبود و اگر توقف مینمودم تمامی آن دیار مفتوح میشد اما نخواستم که بی شما در آن بلاد در آیم اکنون مترسید و دل قوی
دارید بروم و ممالک شام را در تصرف آوریم بنی اسرائیل صورت حال و شرح سرگردانی خویش بعرض آنحضرت رسانیدند
موسی ازین معنی ملول خاطر شده از وعده حضرت الهی که رو بدیشان رسید متحیر گشت و بر بیچارگی آنجماعت تاسف نموده
و چون در آن بیابان ذخیره ایشان تمام شد و ذخیره که داشتند نماند شرح گرسنگی و احتیاج خود معروض رای نبوی گردانیدند
موسی دعا فرموده و باری سبحانه و تعالی ترنجبین یا چیزی که مشابه ترنجبین بود بر خارستان آن نواحی بیارانید و تا از آن
میچیدند و میخوردند و مرغانی بر مثال کبک کرامت نمود که نزد ایشان می نشستند و هر که خواستی از آنها گرفتی و کباب ساخته
تناول کردی و الی یوم از آن جنس مرغان در آن صحرا یافت می شوند بعد از آن عطش بر ایشان غالب گشت و از
موسی آب طلب کردند بوحی الهی سنگی را که پیوسته حضرت کلیم همراه داشت بر در بیت المقدس نهاد و مشایخ و مهتر
بنی اسرائیل را جمع کرده دعا فرمود و عصا بر آن سنگ زد دوازده چشمه بعدد اسباط از آن سنگ منفجر شد هر سبطی چشمه
بخود مخصوص گردانیدند و یهود آن سنگ را حجر الکبریت گفتندی و بزعم ایشان سنگی نهایت بزرگ بود که نوبت بچهار پایان

بار کردندی

بار کرده از منزل بمنزل میبردند و چنین گویند که در وقت رحلت آب از آن سنگ منقطع شدی و چون بجائی نزول کردندی
سنگ را بنزدیک در فسطاط نهاده آب از آنجا روان شدی و نقبا اسباط دوازده جوی بزرگ جاری کرده بمنازل ایشان بردندی
و برین منوال روزگاری بعسرت میگذرانیدند و هر روز یکبار و دو نوبت در آن بیابان سیر میکردند و موسی ایشان را بابراهیم شکر
گذاری حضرت باری تحریص می نمود که بسیار بد باشد و از بد بدتر احوال بنی اسرائیل برین نهج استمرار داشت تا زمانی که بخلاف
فرمان الهی جمعی را داعیه شد که از من و سلوی بیشتر از یکروزه برگیرند و حضرت موسی هرچند نصیحت کرد که زیاده از قوت یکروزه
برمدارید که این حرکت شما موجب سخط ایزدی داشت نشنیدند و ذخیره یکماهه بیشتر ترتیب دادند و بنابر نافرمانی خشم حضرت
ربانی شامل احوال ایشان شده برکات این نعمت منقطع شد و چون از فقدان آن آتش جوع در معده آن نازنینان التهاب یافت
مجموع پیش موسی آمدند و زاری آغاز نهادند و دعا فرمود تا حضرت وهاب بی منت بدستور سابق ابواب نعمت خویش بر آن قوم
مفتوح ساخت و آن گاه موسی پیمانه معین کردانید که آن را صرزبان گفتندی و حکم کرد تا هر فردی در روزی زیاده از آن نگیرد الا
روز جمعه که حصه شنبه را نیز در آن روز بردارند و همچنین فرمان داد که در وقت طلوع صبح بجمع آوردن قوت اشتغال نمایند و هر کس
از آن میعاد تخلف نمودی و در چندین ساعت نور زیادتی اخذ او را در آن روز فایت شدی و اگر زیاده از صرزبان تصرف کردی
البته بوی گرفتی و ضایع گشتی و چون نوبت دیگر از برهنگی خود و عیال و اطفال بنالیدند موسی در آن باب دعا فرمود و نوید اجابت
خطاب آمد که جامهای کهنه در آب چشمه‌ها که از سنگ منفجر شده منغمس کردند تا حالت تجدید باز آید و چون وسخ و چرک گیرد در آتش
اندازند تا سفید و پاک گردد و بعد از آن اراده الهی متعلق بدان شد که هر طفل که از مادر متولد گردد با جامه آید و چندان که
نشو و نما یابد جامه نیز موازی قامت او در طول و عرض نمو یابد و چون چندگاه برین وتیره بسر بردند باز بخدمت شتافته گفتند که مدتی است
که طعام ما از من و سلوی معین است و من بعد اوقات بدین طعام نتوانیم گذرانید و ما را عدس و پیاز و بقول و نباتات ارضی مهم است
دعا کن تا از آن نصیبی یابیم و بدان خورسند شویم و موسی را ازین التماس علامت ملامت روی نموده گفت اگر نوانید بمصر روید که این چیزها در آنجا بدست
آید زهی قوم جاهل که نباتات ارضی را بر خوان آسمانی تفضیل می نهند و طعام جسمانی را بر مائده روحانی ترجیح میدهند و موسی و هارون
از فرط جهالت بنی اسرائیل و قساوت قلوب ایشان تعجب نموده در خاطر آوردند که از میان قوم بیرون روند و آن جاهلان را بعقاب غی
بحال خود گذارند اما چون انبیاء را صبر و تحمل در مهمات از لوازم است بآن سخنان موحش التفات ناکرده دست در عروه وثقی
شکیبائی زدند و منتظر امر الهی می بودند تا بانک و صیتی حضرت منتقم قهار تعالی شانه نامرادی و مذلت و خواری و مسکنت بر ایشان
میگماشت و بلیه بنی اسرائیل مضاعف میگشت تا در مدت چهل سال قمری تمامی آن جماعت که در بیابان قادسیه بسر میبردند مافوق
بیست و مادون پنجاه است بر صعدم و فانی گشتند و یک نفر از ایشان خلاص نیافت مگر یوشع و کالوب و چنین گویند که در تیه آنچه
از بنی اسرائیل هلاک گشتند همان مقدار از نسل ایشان بدید آمدند و آنچه در وقت خروج ذلک من قدرت الملک المتعال
ذکر توجه موسی بطلب خضر علیه السلام چون حضرت الهی نعم نامتناهی بموسی صلوات الله کرامت فرمود و علو مرتبت
و سمو منقبتش یوما فیوما افزود او هم رسم شکر و سپاس را در هر چند روز مجلسی ساخته بنصیحت موعظه قوم اشتغال می نمود و لطایف
محدثات نعما و آلاء ربانی نشر کرده بذکر آن رطب اللسان می بود **بیت** چه یارم نفس زد من از شکر دوست

بیابانها همراه خضر علیه السلام بوده‌ام در اثنای حکایات کلام منجر بدان شد که مصاحبت او و موسی شد چون از کاهی آن صورت تفحص نمودم فرمود که از برای پسر
عمران هزار مسئله مهیا کرده بودم چون بر سه مسئله صبر نتوانست کرد از اظهار دیگر مسایل تقاعد نمود و طریق مصاحبت او مسدود کردانیدم
والله اعلم **ذکر وفات هارون علیه السلام** در اکثر تواریخ مسطور است که هارون در سال سی‌ام از تیه وفات یافت و در بعضی از نسخ
مذکور است که در غرهٔ شهر آب که پنجم ماه بود وحی الهی بموسی نازل شد که وفات هارون نزدیک است و نقلان قضیه روی خواهد نمود همدران اوان موسی
و هارون و یعقوب(?) اسپر و شبیر که پسران هارون بودند همراه گشته بفسح کوه شو یک(?) توجه نمودند و چون بموضعی رسیدند که هوای عطرآمیز داشت
و در آنجا خانهٔ با تکلف دیدند و تختی بلند که رختهای نفیس بران تخت گسترده بودند و درختی عجیب که عدیل نداشت و هارون از مشاهدهٔ آن
تعجب نموده با موسی گفت که مرا آرزوست که ساعتی برین تخت استراحت نمایم و لحظهٔ از کلفت راه برآسایم اما می‌ترسم که خانه صاحب بیاید
و بر من غضب فرماید موسی فرمود که تو مراد حاصل کن اگر صاحب بیت بیاید من بعذر خواهی او قیام نمایم هارون گفت ای برادر خاطرم آرام نمی‌گیرد
وظیفه آنست که تو نیز مرافقت نمائی تا اگر خداوند این خانه بیاید در تحمل غضب هر دو شریک باشیم و موسی بالتماس او بر تخت تکیه کرد و چون هارون
سر بر مضجع نهاد اجل موعود رسیده روح پاکش بحظایر قدس خرامید انا لله و انا الیه راجعون و در اثنای آنکه موسی خواست بتکفین و تدفین
او قیام نماید آن روضه با تخت و خانه ناپدید شد و آنحضرت بمیان قوم باز گشته صورت واقعه را با ایشان در میان نهاد و بنی اسرائیل
گفتند موسی بر هارون حسد برده او را هلاک کرد بنابر آنکه ما هارون را از وی دوستتر میداشتیم و حضرت کلیم این سخن شنیده دعا فرمود تا سریر
با هارون بر آن جماعت ظاهر شده هارون گفت موسی ازین تهمت بریست و بنی اسرائیل زبان طعن در موسی کشیده پسران هارون را
بخلافت نصب کردند بار دیگر آن روضه و تخت ناپدید شد و هم آنجا عمارت عالی بنیاد نهادند و الله اعلم **در کیفیت انجام روزگار
[illegible] یوشع بن نون** و ذکر بعضی از قضایا که در آن اوان دست داد در کیفیت وفات موسی علیه السلام ارباب اخبار آورده‌اند که
چون زمان ارتحال موسی نزدیک شد فرمود تا بنی اسرائیل نوبت دیگر شماره کنند و از احوال آن جماعتی که از مصر همراه بودند تفحص نمایند
و نقیبان بجد در ان شغل قیام نمایند غیر از یوشع و کالوب متنفسی از آن قوم نمانده و ندیده صورت قضیه بعرض حضرت موسی
رسانیدند حضرت موسی فرمان داد که اولاد ایشان مجموع مجمعی عظیم ساخته احکام توریت بر ایشان روشن کردانید و وصیت نمود و کاتبان
نصب فرمود و حکم کرد تا در سفرها بنویسند و در خزانها بودیعت نهادند و بعد از آن بخط اشرف خود سفری تمام نوشت
و با جبرئیل مقابله کرده آن سفر را با ائمهٔ هارون تسلیم نمود تا در صندوق الشهاده نهادند و هر سبطی را سفری از آن داشت
و در روز هفتم از ماه آذر باز قوم را احضار کرده مجلسی عظیم ساخت و یوشع را خلیفه و وصی کردانید و حفظ بنی اسرائیل را بعد از زمان
بوی سپرد و فرمود من امروز بسن صد و بیست سال رسیده‌ام و هنگام رحلت نزدیک شده اکنون بندهٔ از بندگان خدای تعالی
که باخلاص نیت از میان شما ممتاز است بر شما خلیفه ساختم و خداوند تعالی و فرشتگان زمین و آسمان را برین گواه کرفتم
باید که در وصیت من تقصیر و تهاون نکنید و در اعتقاد خود وهنی و خللی بدید نیارید و در راه دین شبهه بخاطر خود راه ندهید
و حضرت جلال احدیت را شریک و انباز نگیرید و بغیر از وی استعانت نجوئید و هر کس خواهد که بروز قیامت در زمرهٔ
من باشد باید که وصیت من مرعی دارد و از محبت یوشع و اتباع احکام او و پیغمبران دیگر که در زمان وی مبعوث شوند خالی نباشید
و از خلاف ازار فرزندان هارون که امام اعظم است بر حذر باشید و تمامت بنی اسرائیل وصیت موسی را قبول کردند و درین باب وثیقها نوشتند

و بخطوط خود موشح گردانیدند و موسی بعد از اتمام وصیت قوم را بهم سپرده ایشان را وداع فرمود و دست یوشع گرفته از میان اسرائیل
بیرون برد و چون مسافت بعد میان ایشان و بنی اسرائیل در میان آمد بادی نرم از جانب مغرب وزیدن گرفت
چنانچه از اثر آن یوشع را از وفات موسی شعور افتاد بعد از آن موسی یوشع را در کنار گرفت تودیع نمود و هم از میان پیراهن غایب
شد بیت نشیمن تو را مأمن اندرین کاخ ، برون پر زین قفس شادان و گستاخ ، نه می بینی که قلب کاخ خاکست
خنک آن کز علایق صاف و پاکست ، و چون موسی ناپدید گشت و پیراهن وی بدست یوشع بماند از آنجا متوسف و
ملول خاطر بجانب بنی اسرائیل مراجعت نموده صورت حادثه را باز راندند و قوم او را از آنچون موسی متهم داشته جانبی را
بروی کاشتند تا بعد از ثبوت بقصاص رسانند موکلان بخواب دیدند که شخصی میگفت که یوشع از خون موسی
بیگناه است و خدای تعالی او را بمقعد صدق جای داده لاجرم دیگر روز عذرخواهی یوشع قیام نموده او را اطلاق فرمودند
حلیه موسی و هارون علیهما السلام حضرت موسی گندم گون و دراز بالا و جعد موی بود و بر روی مبارک خالی داشت و قدهارون
از وی کشیده تر و لون مبارکش سفیدتر بود از موسی و به سه سال بزرگتر صفات ایشان موسی علیه السلام بقول اولوالعزم
چهارمست و پیغمبری متعال الشأن و نجابت عضوب بود و هارون صبور و متحمل بود اسامی القاب جمعی گویند موسی
لفظ معربست و نام وی بزبان عبری مشیه بود و اشتقاق این اسم دختر فرعون کرده بود و هارون بلغت عبری
موی سفید را گویند صنعت ایشان در اوایل حال منصب ایالت قبطیان و بنی اسرائیل داشته و چون بخدمت شعیب
پیوست راعی شد و هارون در بدو حال تاجر بود و در ثانی الحال وزارت موسی می کرد شریعت ایشان در بدایت
بعثت متابعت ابراهیم بود و چون توریت نازل شد حکم ثبت بعضی اوامر و نسخ برخی احکام صادر گشت در میان احبار یهود
مشهور است مدفون هر دو بالاتفاق مجموع اهل تاریخ قبر موسی معلوم نیست و قبر هارون در بریه صلبت بکوه شوبک واقعست
والله اعلم قصه یوشع بن نون سلام الله علیه و علی سایر الانبیاء والمرسلین قال الله سبحانه و تعالی یوشع بن نون
از جمله عظمای انبیاست علیه السلام و بدایت قصه وی چنانست که چون بنی اسرائیل از وفات موسی علیه السلام تحقیق پیوست
و مدت یکماه مراسم تعزیت بجای آوردند عنان حل و عقد و امور زمام قبض و بسط مصالح و جمهور بکف کفایت یوشع
داده اوامر و احکام او را بسمع قبول تلقی نمودند در روز ششم از ماه نیسان که سال اول بود از وفات موسی حضرت
کبریای سبحانی به یوشع خطاب فرمود که بنی اسرائیل را بردار و همت بر فتح اریحا و دیگر بلاد شام گمار که با موسی کرده ایم
زمان آن رسیده و متعاقب رفتن قوم بدیار شام فتح و فیروزی روی خواهد نمود و یوشع اجابت امر حق را امتثال
نموده بحصول خبر بشارت داد و تجهیز لشکر نموده روان شد و چنین گویند که عبور لشکر او بر آب اردن بود و در آن
حین اجزای آب از یکدیگر جدا شده راه خشک از میان آب پیدا شد تا بنی اسرائیل بفراغ بال گذشتند و بعد از عبور
ایشان آبها بیکدیگر متصل گشته به حال اول معاودت کرد و چون این واقعه بظهور آمد یوشع فرمود تا دوازده سنگ عظیم بالای
هم نهادند و در آن محل که ممر خلایق بود مناره ساختند تا موجب تذکار این معجزه باشد و در چهاردهم این ماه قربانی
فصیح کردند منقولست که اریحا شهری بزرگ بود و حصینی و باروئی عظیم داشت و من خاک عزیزی دست در دامن

ابر میرود و برج رفیعش با فلک البروج دعوی مساوات می کرد مشتمل بر تنجاهای عظیم و آبهای روان و باغها و بستانها چون اساس آن
در غایت استحکام بود نظاران قوم را فتح آن شهر دران غزو بعید می نمود و یوشع آن معنی را بنور نبوت دریافته در روز هفتم از
از محاصره با رؤسا و عظمای بنی اسرائیل و ائمه هارونی و صندوق الشهادت هفت بار طواف حوالی شهر بجای آورد آنگاه دعا
خواندند و برای دمیدند ناگاه باروی شهر شکافته شد از هم فرو ریخت و شهر بندی با آن وصانت و متانت بزمین یکسان شد
و بنی اسرائیل در آمده آنچه خواستند از قتل و نهب بتقدیم رسانیدند و غنایم بسیار بدست در آوردند و یوشع حکم فرمود که
هرچه لشکریان گرفته اند حاضر کنند و هیچ تصرف ننمایند و غنیمت دران زمان بر اهل توحید مباح نبود و چون غنایم لشکریان
حاضر کردند یوشع فرمود که آتش عرض نمودند اما مقبول نیفتاد یوشع دانست که عدم تصرف آتش در غنایم بنابر خیانت و صدور امری
ناملایم است و به احضار او فرمان داد و یکتا متفرق گشت و سر گاوی از طلا که بیاقوت و لآلی ترصیع یافته پنهان کرده بود بیاورد
و آنچه به او ظاهر کرد بر سر غنیمتها نهادند و همان لحظه آتش قبول بدان رسیده یا خاین سوخته گشت و طایفه از آن مردم بر آن حکم استهزا کرده
گندم طلبیدند گویند که مستهزیان هفتاد هزار کس بودند همان دم صاعقه از آسمان نازل شده مجموع را بشهرستان عدم فرستاد و عمالقه
که در آنجا بودند اکثر را بقتل رسانیدند چنین گویند که ضخامت اجساد و صلابت اجسام بمرتبه بود که بیست نفر و سی نفر از بنی اسرائیل
بر یک شخص از آن گروه می آمدند و در جدا کردن سر او عاجز می شدند و بعد از فتح ایلیا روی بشهرستان بلقا نهادند و آن شهر حصین
و عمارتی عالی داشت و اهالی آن بلده بت پرست بودند و ملکی داشتند بالق نام و بلعم باعور در میان ایشان بود و او بزعم یهود بیادی
باللادست و باعتقاد فضلا و ملت احمد مومنی خداپرست بود که اسم اعظم میدانست و به برکت آن دعاء او باجابت مقرون میگشت
و چون یوشع علیه السلام ببلقا رسید و بالغ قوت مقابله و مقاتله در صحرا نداشت بالضروره در شهر متحصن شد و بعد از آنکه ایام محاصره
متمادی گشت پادشاه و رعیت از بلعم التماس نمودند تا دعا کند که بنی اسرائیل منهزم گردند بلعم بمخافت پیش آمده گفت یوشع پیغمبر
خداست من دعا نتوانم کرد تدبیر آنست که دین موسی را قبول کنید تا از سخط الهی رهائی یابید آخر الامر بلعم بوعده و وعید از طریق
مستقیم انحراف جسته انهزام بنی اسرائیل را از حضرت باری تعالی مسالت نمود دعای وی مستجاب شده سپاه یوشع انهزام یافتند
و یوشع علیه السلام درین معنی مناجات کرده خطاب رسید که بنده از بندگان من در میان اهل بلقا است که مرا باسم اعظم میخواند هرچه از من میخواهد
باجابت مقرون میگردد یوشع گفت الهی چون دعاء او نه بموضع خود واقع شده آن اسم را از وی فراموش گردان التماس یوشع مبذول
افتاده اسم اعظم از خاطر بلعم محو گشت و یوشع با بنی اسرائیل مراجعت نموده در محاصره اعدای دین مبالغه فرمود و ملک بار دیگر از بلعم التماس
نمود تا در باره بنی اسرائیل دعا کند بلعم هرچند دعا کرد اجابت نیفتاد حیله دیگر اندیشیده با ملک گفت که زنان جمیله فاجره را به لشکرگاه
یوشع باید فرستاد اگر یک کس از بنی اسرائیل زنا کند خدای تعالی نصرت و ظفر از ایشان باز گیرد و ملک بنابر اشارت بلعم حکم فرمود تا
زنان فاسقه بمعسکر بنی اسرائیل رفتند و هر که هرچه طلب کند دریغ ندارند و ضعفا بلشکرگاه رسیده یکی از آنها خود را بر مردی از اکابر
و عظمای بنی اسرائیل نقیب سبط شمعون بن یعقوب جلوه داد آن شخص دست او گرفته پیش یوشع برد و گفت ظن
من آنست که تو گوئی که این زن بر من حرامست یوشع گفت بلی و زنهار زنا گرد این زن نگردی که هرگاه از بنی اسرائیل زنا کنند
علت طاعون از آسمان نازل گردد این شخص گفت من فرمان تو نمیبرم و آن زن را در خیمه خود برده در همان ساعت

بلیه طاعون در لشکر شیوع یافت و چون شخصی از بنی اسرائیل از این معنی خبر یافت بخیمه آن زن و مرد در آمد و ایشان را بر
نیزه کرده بمیان لشکرگاه رفت و گفت هر که بعد ازین گرد زنان فاحشه گردد جزاء او این باشد و لشکر بنی اسرائیل دست از ان
کار ناشایست باز داشتند و آن زنان را از لشکر بیرون کردند و حضرت باری تعالی طاعون را از میان ایشان مرتفع
گردانید و از جهت حرکات ناپسندیده باری تعالی تاج عرفان از سر بلعام ربوده رشته لباس تقوی و ایمان از بدن وی
بیرون کشید و روز دیگر یوشع فرمود تا مجموع لشکر متوجه حصار شده طبلها فرو کوفتند و نایها در دمیده خروش و فغان بر کشیدند
و از صباح جمعه تا وقت نماز عصر بمحاربه اشتغال نمودند و قریب بشام برجی از حصار بواسطه زلزله از پای در آمده فتحی مبین روی نمود
و قتل بافراط واقع شده یوشع دعا نمود تا قادر بیچون آفتاب را رجعت امر کرد و خورشید جهانتاب بخطاب رب الارباب
از مغرب بمشرق حرکت کرده چندان توقف نمود که بنی اسرائیل از قتل عمالقه و جبابره فراغت یافتند و بالق و بلعام
را بدست آورده بیاران ملحق ساختند مشهور است که آفتاب جهت سه کس از افق مغرب طالع شد اول برای
یوشع پیغمبر دوم جهت سلیمان علیه السلام سیم از برای امیر المؤمنین علی علیه السلام چنانچه مشروح در موضع خود مذکور خواهد شد ان شاء الله
چون زمان رحلت و هنگام مفارقتش نزدیک آمد مزاج مبارک او از حال صحت عدول کرده بعارضه قوی ممتحن شد
و ذات بابرکاتش از تکیه گاه منبر و محراب به تختگاه آرام و خواب میل نموده صاحب دانش گشت و کالوب بن یوفنا
را طلب داشته خلافت داد و او را وصی و ولی عهد خود کرده ازین سرا از جهان بیرون رفت علیه ما یستحق معتدل القامت
و عظیم العینین و اسمر اللون و عریض الصدر بود صفاتش مجاهد و غازی و شجاع بود و مکاید حروب و فنون قتال نیکو دانستی
مذهبش متابعت موسی و هارون بود علیهما السلام مدت دعوت و ایام حیاتش اهل کتاب گویند مدت زندگانی
او صد و ده سال بود و زمان دعوتش بیست و هفت سال و بدان تقریب تمامی عمر او صد و بیست سال بود مدفن همایونش در
مقبره جد بزرگوار افراهیم بن یوسف بوده باشد ذکر کالوب بن یوفنا علیه السلام و اکثر علما برآنند که او پیغمبر مرسل
بوده و بر صحت نبوت او از بعض تورات دلایل بسیار آمده چون یوشع بجنت باقی رحلت کرد کالوب جمیع مهمات بنی اسرائیل را
بحسب وصایت بر ذمه خود گرفت و بر ترتیب آن اشتغال نمود و قوم نیز اطاعت و انقیاد او کرده بدانچه حکم میفرمود قیام مینمودند
و از مخالفت اوامر و نواهی احتراز مینمودند و کالوب از مهمات شرعی باز پرداخت فرمود تا لشکر عظیم ترتیب دادند و بی توقف رایات
فتح بحرب ملک بارق نهضت داده عنان ممالک ستان به تسخیر جبال ایلم و نواحی آن معطوف داشت و صدای کوس آن
افلاک نشان شعاع افروز لشکر انجم را منهزم ساخت موکب همایونش بدان دیار رسیده ده هزار متمرد آن در مضایق و معاقل
آن جبال بقتل رسانیدند و تن خاک آن کفار را آب تیغ جهان گشای ناپاک فنا سپرد و بارق را جمعی از صنادید و اعیان
بقید اسار مبتلا گشته بقیة السیف چون جراد منتشر با وادیه جبال گریختند و اثر دعای یوشع بدیشان رسیده تمامت زراعات
و باغات و نعیم و دولت ایشان فانی شد و چنین گویند که در حبس ملک بارق هفتاد تن از ملوک محبوس بودند
و جمله را انگشتان قطع کرده بود بوقت خوان نهادن اعضا ریزه نموده نان پاره ها پیش ایشان می افکندند تا مثال کلاب
عادیه در روی افتاده از یکدیگر ربودندی و چنین نصرت ارجمند از فیض موهبت خداوند عز سلطانه دست داد کالوب

از آنجا مراجعت نموده بمصر رفت و تمامی ولایت مصر و شام و نواحی مصر بنی اسرائیل متخلص شده روزی بهنگام کامرانی میگذرانید
و کالوب هم بمراسم اعمال نبوت و لوازم سلطنت قیام مینمود تا زمانی که وقت مفارقت دنیوی نزدیک آمد و چون ارتحال
مشاهده فرمود یشاقوس پسر خود را خلافت داده و ودیعت حیات بمتقاضی اجل سپرد و کوهر زندگانی تسلیم قابض ارواح
نمود و الله اعلم **قصهٔ حزقیل النبی علیه السلام** اختلافست میان علما تفسیر که باعث احیاء موتی یوشع بن نون است
یا شمویل یا حزقیل و اصح اقوال آنست که حزقیل بوده و او خلیفهٔ سیم و پیغمبر سیم است بعد از حضرت موسی و سبب
تسمیهٔ او با بن العجوز آن که پدر حزقیل را دو منکوحه بود از یک زن ده پسر داشت و از دیگری مادر ابن العجوز بود هیچ
فرزندی نداشت و پدر او علیه السلام صاحب قربان بنی اسرائیل بود و از سنتهای صاحب قربان یکی آن بود که علامت
قبول قربان ظاهر شدی مقدار آهن طولانی که بر سر آن دو صورت کلب ساخته بودند در گوشت فرو بردی و هر آنچه از گوشت
بآن دو صورت متعلق شدی صاحب قربان جهت خود تصرف کردی روزی پدر حزقیل مقداری از گوشت قربانیا
که نصیب او آمد بخانه آورد و یازده بخش با تمام اولاد داد و یک قسم بمادر حزقیل تسلیم نمود و اولاد اظهار شماتت کرده
مادر حزقیل را گفت که خدای تعالی مرا بتو بواسطهٔ فرزندان رجحان کرامت کرده است و تفضل از زانی داشته انیمعنی بر طبع
مادر حزقیل گران آمده چون شب شد تا روز بنماز مشغول گشت از واهب العطایا مسئلت نموده که او را فرزندی صالح کرامت
فرماید چون از واجب الوجود خواهش نمود و چون آفتاب طالع گشت آن عورت کهن سال که پیش ازین بچندین وقت
حیض او انقطاع یافته بود حایض گشت و حضرت قادر بیچون طراوت و نضارت جوانی بمادر حزقیل ارزانی داشت و شوهر را
نسبت به او رغبت و میل پیدا شده مباشرت کرد و بعد از چند گاه حزقیل متولد شده آثار خیر و صلاح و رشد و فلاح در ناصیهٔ او مشاهد گشت
و خلق ازین صورت تعجب نموده او را ابن العجوز خواندند و چون حزقیل بمرتبهٔ پیغمبری رسید پیوسته بنی اسرائیل را بمتابعت شریعت
موسی و حفظ توریت و احکام ربانی ترغیب نمودی و از مخالفت اوامر سبحانی ترهیب میفرمود جمعی گویند که به زمان شهری
نامور شد که آن را داوردان گفتندی چون مردم شهر خود را بر جهاد تحریص نموده ایشان تکاسل ورزیدند حق عز و علا طاعون را برایشان
گماشت و آن جماعت از موضع خود روی بگریز نهادند و چون مقدار یک میل از شهر دور شدند آواز قایل شنیده مجموع بعالم دیگر
بشتافتند ابن عباس گوید که چهار هزار نفر بودند و حسن اشتر گوید و وهب ابن منبه هشتاد هزار گفته است و از ابن
عباس منقول است که چون هفت روز از مردن قوم بر آمد و اجسام ایشان منتفخ شده بوی گرفت حزقیل از اعتکاف
بیرون آمده بر آن طایفه بگذشت و رقتی او در دل او پیدا شده گفت یارب قوم مرا هلاک کردی خطاب آمد که ایشان از
طاعون گریخته بودند لاجرم قدرت خود را با ایشان نمودم حزقیل مناجات کرد که یارب این گروه را زنده گردان دعا مستجاب شده
مجموع در زمرهٔ احیا منتظم گشتند اما آن رایحه از آن جماعت مندفع نگشت بلکه بحسب توارث با اولاد و اعقاب ایشان رسید
و وهب گوید که گوشتهای ایشان ریخته و استخوانها پوسیده شده که بدعای حزقیل بحال حیات معاودت نمودند و العلم
عند الله تعالی و چون مردگان زنده شدند زبان مقال بکلمهٔ سبحانک ربنا و بحمدک لا اله الا انت بگشادند و از آن مقام
بخانهای خود بازگشتند و مراجعت فرمودند و بقیهٔ العمر بشریعت موسی عمل کردند و چون حزقیل مدتی در میان این طایفه بماند و ایشان

و تضرعات

کلامی منافق

کاهی متابعت و کاهی مخالفت او میکردند خاطر شریفش از بعضی ملال گرفت و از دیار ایشان هجرت نموده و بزمین بابل نهضت نموده در آنجا بدار آخرت انتقال کرد مدفنش نمانوشا گویند در میان حله و کوفه است جلیه شریف و مدت عمر و زمان دعوت کریمش اطلاع نیفتاد والسلام

ذکر الیاس النبی السائح فی الصحاری و القفار علیه السلام

آنحضرت از اکابر انبیاء مرسل است و نسب او بهارون علیه السلام متصل و منفصل است و بعضی گویند که الیاس ادریس بوده است و حقیقت رجعه او به آسمان مرتفع گشت و چون حزقیل از میان بنی اسرائیل بیرون رفت احداث و وقایع بسیار بدید آمد و انواع عناد و فساد بظهور پیوست و هر یک از ملوک و اسباط بنی اسرائیل که در اراضی شام و مصر متفرق بودند متفرد گشتند و احکام و اوامر توریت را بالکل فراموش کردند و از جمله منکران و بت پرستان آن عصر پادشاه بعلبک بود اجب نام که در عبادت اصنام و طاعت اوثان مبالغه تمام مبذول میداشت و بتی بطول و قامت بیست گز بعل نام و شیطان از تجاویف آن با مردم سخن گفتی و برحسب مراد خویش امر و نهی بتقدیم رسانیدی و چهارصد نفر سادنت آن بتخانه قیام مینمودند و روایت بعضی از مفسران است که بعل نام زنی خوش صورت موزون خلقت بود که در آن روزگار نظیر و عدیل نداشت و قوم اعتقاد بر بوتیش کرده او را میپرستیدند و چون عصیان و طغیان اهل بعلبک بنهایت رسید الیاس پیغمبر مبعوث شد و بارشاد ایشان مامور شد و قوم را نصیحت نمود و شریعت موسی بر آن قوم عرض کرد و توریت بر آن طایفه خواند و چندان که درین معنی مبالغه نمود غیر از یک نفر که اسم و راز پادشاه داشت کسی باو ایمان نیاورد و بعضی گفته اند که پادشاه بعلبک در اول شریعت موسی و امر الیاس عمل مینمود اما زنی داشت ازبیل نام بغایت سفاک و بی باک که با انبیا علیهم السلام عداوت میورزید و عمر دراز یافته هفت کس از ملوک بنی اسرائیل را شوهر کرده بود و هر یک را بنوعی هلاک ساخته هفتاد پسر در میان آورده و این زمان فاجر ملکه را از راه برد و سکان آن دیار را تکلیف نمود تا عبادت بعل بجای آورند و بعد از آن رسم مذموم معتاد طبیعت ایشان شد و چون ازبیل از دعوت الیاس خبر یافت نایره عداوت در اشتعال آورده بقصد الیاس اشتغال نمود و الیاس از خوف کفره بسوی جبال توجه نمود و مدت هفت سال در مغاره کوه فرداً وحیداً اقامت کرد و هر چند ملک بعلبک بتحریص زوجه اش بطلب وی مشغول میبودند و قاصدان بنواحی میفرستاد حضرت ملک حفیظ شر آن ملاعین را از الیاس باز میداشت و بکمال کرم و حفظ نامتناهی رعایت احوال او مینمود تا بعد از هفت سال مرضی قوی بر پسر پادشاه طاری شده اطبا از معالجه آن عاجز آمدند و ملک و منکوحه اش طلب تداوی مریض و استغاثت را بعبادت بعل تقرب نمودند و چون بعد از اجتهاد بسیار هیچ اثری بحصول موصول نشد سدنه و خدام بتخانه گفتند بعل از شما رنجیده است که الیاس را زنده گذاشته اید و از قصد و ایذای او متغافل گشته و مادام که الیاس در حیات باشد و غیر او را پرستد بعل تکلم نخواهد نمود ملک بعلبک گفت مرا خاطر بمرض فرزند مشغول است و خاطر قرار و آرام ندارد و اگر بهتر شود همت بر سعی تمام و تمامت روزگار خویش مصروف بر طلب الیاس گردانم و او را بدست آورده هلاک سازم و رضای بعل حاصل کنم خدام بتخانه گفتند حالا صواب آنست که درین حادثه ببتخانه ها و معابد اهل شام کسی و صحت فرزند از ایشان طلب نمائی تا از عالی که بعل از حال غضب بمرتبه رضا باز آید و در مهمات آینده [illegible]

حصول مقاصد بار نماید بعد از آن ملک بعلبک برای بشارت آن ملاعین چهارصد نفر از آن مردودان بیدین را تلقین کرده بدیار شام فرستاد تا جهت شفا فرزندش شفاعت کنند و از آن اصنام و الهه متفرقه جمعیت خاطر او مسئلت نمایند و چون ایشان متوجه آن طرف گشتند در اثنای قطع بیابان به پایان آن کوه رسیدند که الیاس در آنجا مقیم بود و مغارت انجا الیاس بفرمان الهی از اعالی کوه نزول کرده با ایشان آغاز مجادله نمود و گفت ملک را بگوئید که خدای تعالی میفرماید که ای احب تو میدانی که من خدایم که غیر از من خدائی نیست خدای ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و اسباط بنی اسرائیل منم و با بابر عالمیان منم آفریده‌ام و ایشان را من روزی میدهم و زنده میدارم و می‌میرانم و تو از غایت شقاوت و ظلمت عقل و کمال جهل بمن شرک می‌آوری و غیر مرا سجده می‌کنی و شفای پسر خود را از آن تماثیل طلبی که نفع و ضرری از ایشان متصور نیست بعزت و جلال خود که بمانند الجبت فرزند در خشم آرم و او را عنقریب بمیرانم که بغیر از من کسی مالک هیچ چیز نیست اصحاب ملک بعلبک که مقالات الیاس استماع کردند از خوف آن خطاب بزجر دل لرزیدند و هیبتی عظیم در قلوب ایشان طاری شد و بیخود وار از آنجا بازگشته متوجه دیار خود شدند آن لعین بدبخت همت بر قتل الیاس گماشته و پنجاه نفر منهور را از قوم اختیار کرده بآن کوه فرستاد تا بلطایف الحیل الیاس را بدست آورند و بعد از تشدید احضار کرده هلاک کنند و باری تعالی محافظت نموده قاصدان را بعد از دعای الیاس بآتش آسمانی بسوزانید و آن لعین چند نوبت جمعی را به آوردن الیاس فرستاد و ایشان بآتش سوخته می‌گشتند کرت دیگر جمعی عظیم تجهیز کرده وزیر مسلمان را بر ایشان حاکم ساخته روانه داشت تا الیاس بصحبت وی میل نموده رام شود و ایشان را بدست آورند و هیچ دقیقه از دقایق مکر و خدیعت فرو نگذارند و چون فرستادگان بمقام الیاس رسیدند وحی آمد که همراه ایشان شو و باقتضای حکمت الهی را جهت سلامت نفس و وفایت عرض وزیر مسلمان نزدیک ملک رو که قدرت ربانی دست تسلط ایشان کوتاه خواهد کرد و هیچگونه مجال تعرض نخواهند داد بنابر این الیاس بمرافقت ملازمان ملک بدیار بعلبک توجه نمود چون نزدیک ملک رسید قضا را آن روز پسر مرض اشتداد کلی اثر کرده هیچ آونده فرصت ترحم او فوات الیاس نیافت و دیگر باره الیاس بجانب کوه رفت و در آنجا میبود تا زمانی که خاطر مبارکش از توطن جبال و مغارها ملول گشته باقامت عمرانات مایل شد و چون بشهر آمد اتفاقا در خانه مادر یونس نزول کرده شش ماه در آنجا بسر برد و یونس در آن وقت طفل رضیع بود و مادر وی خدمت تمام بجای می‌آورد تا زمانی که الیاس را از مضیق آن خانه باز داعیه طواف صحرا شد و چون بیرون آمد حضرت کبریای سبحانی روح یونس قبض فرمود و بعد از آنکه بواسطه الم مهاجرت الیاس و مفارقت یونس خاطر آن ضعیفه بیچاره دریج بغم بود و زود از خانه بیرون جسته بطلب الیاس شتافت بعد از قطع مسافت هفت روزه چون وی را دریافت حال عجز و اندوه خود شرح داده التماس احیای فرزند کرد الیاس از آن معنی استبعاد جسته دعا کرد و از استماع این سخن مادر یونس در خاک میغلطید و بانده تمام بحضرت نالید و الیاس روی ترحم نموده مناجات کرد

که ای خالق و صانع کارساز
ز علمت نهفته نشد هیچ راز
چو بر تو عیانست سر ضمیر
چه حاجت بیان قلیل و کثیر

و هم از آنجا بشارت ملهم صواب در مرافقت آن ضعیفه موافقت نموده مراجعت فرمود بعد از انقضای هفت شبانه روز دیگر بهمان خانه را بقدوم تشریف مشرف ساخت و از اثر دعای مجیب الدعوات پس از آنکه چهارده شبانه روز از مرگ یونس گذشته بود دلوای

نور روح در فضای سینه او بر افروخت و دیگر باره بجانب کوه انصراف نمود و چون عصیان قومش متمادی شد و هیچ گونه از آن افعال ذمیمه باز نمی آمدند و خاطرش بدان جهت ملول و محزون میبود خطاب آمد که ای الیاس این دلتنگی و حرارت و ضمیر منیرت چرا اندوه ناکست گفت بیت بگفتا که میخواهم از غیب دان ** که بیرون روم زین سرای جهان * نخواهم که بینم دگر روی قوم ** که هستم پریشان ازین خوی قوم وحی آمد که ای الیاس این چه سوالست که میکنی من روی زمین را از برکت تو خالی نمیگذارم و صلاح حال خلایق مربوط بوجود تست ولیکن غیر ازین هرچه دلخواه تو باشد بطلب الیاس علیه السلام قحط هفت ساله مسالت نمود و بحبس باران و نزول غیث دعا فرمودند ارسید که ای الیاس مراعات نشات انسانیت از لوازم آنست و اگر در تمدیدت لطایف امطار بر ایشان محبوس داریم خلق بسیار تلف گردد آری هرچند ایشان بر جور و ظلم بسیاری کنند دریای رحمت ما از آن وسیع ترست که بامثال معاصی ضلالت انجماد یابد لیکن اجابت دعوت ترا قبول فرمودیم تا مدت سه سال عنان حل و عقد سحابات و نزول باران بکف کفایت تو باشد و تا اذن و فرمان نگیری یک قطره بمواضع و بقاع و مزارع ارتفاع ایشان نبارد و بعد از آن باران قوم باز ایستاد و نایره قحط و غلا ملتهب گشت و ابواب نکال و شدت مفتوح آمد و قریب سه سال در آن خواری بودند الیاس در خانهای بعضی از بیوت زنان مساکین بسر میبرد و بهر خانه که منزل ساختی برکت قدوم مبارکش سعت و خصب ظاهر میشد چون مردم قصد آن خانه میکردند از آنجا فرار نموده بموضعی دیگر میرفت تا آنکه بحجره مادر الیسع در آمد و الیسع را عارضه دست داده بود و آن ضعیفه که آن سال التماس دعا نموده الیاس دعا کرد و آن بلیه مرتفع گشت چون از آنجا بیرون آمد الیسع موافقت نمود و الیسع در عنفوان جوانی و ریعان زندگانی بود و ایشان بمیان قوم آمده قبول اسلام را بمواعید خصب و رفاهیت نوید دادند و چون موثر نمی آمد الیاس بدان طایفه گفت که مدتیست تا شما بعبادت آلهه و اصنام مشغولید ایشان را بجانب صحرا برید و التماس نزول باران کنید اگر حاجت شما بر آورند ما از لوازم دعوت و مراسم رسالت متقاعد شویم الا شما بعد ازین خدای تعالی و نبوت ما اقرار کنید تا دعا کنیم و کشت زار امید شما از رشحات فیض فلک و ماء تازه گردد و از هر دو جانب برین قرار دادند چون قوم از اجابت اصنام مأیوس شدند الیاس دعا فرموده باران خواست و همان لحظه قطعه سحاب بدید آمد طول و عرضی پیدا کرد و بارانی عظیم بر ملک ایشان نازل شد و دیار و بلاد ایشان بحال اول معاودت کرد آنحضرت و قوم ما نمک را بکوفتند و بجای حبوب بر زمین پاشیده باری تعالی از آن زرع نخود بدیشان کرامت کرد با وجود آنکه این معجزها دیدند و چندین بلیت کشیدند آنگاه الیاس دعا کرد و خلاصی خود از مصاحبت آن قوم مسالت نمود اجابت دعوتش را از حضرت باری تعالی میعادی معین شد و متقارب آن اوقات با الیسع بن اخطوب بکوه رفت و در آنجا ناگاه با آلات و اسباب رکوب مجموع از آتش صرف ظاهر شد و الیاس پای در رکاب آورده و الیسع را بخلافت خویش وصیت کرد و جبه صوف خود در وی پوشیده و همان لحظه شهوات نفسانی از آنحضرت منقطع گشت و تعلق او باعراض جسمانی فانی شده حضرت عزت الیاس را از نظر خلق محجوب گردانیده و الله اعلم

ذکر الیسع بن اخطوب علیه السلام

الیسع پیغمبر بنی اسرائیل است و وصی حضرت الیاس و بغایت عظیم القدر بود و در میان بنی اسرائیل مهابت تمام داشت میگویند که بدایت حال او چنان بود که بفلاحت و زراعت اشتغال مینمود یکروز با الیاس وحی رسید که خلافت خود بوی مفوض گردان الیاس تمام آن مهم را در حالتی که الیسع بحرث و زرع مشغول بود بروی بگذشت و ردای مبارک بروی انداخت

فی الحال اثر عظیم در وی ظاهر شد و پیش آمده گفت اگر اجازت باشد والدین را وداع کرده بخدمت آیم و بمتابعت حضرت توسل
الیاس نمود که من چه کردم که تو اینچنین میگوئی و از من چه دیدی الیسع را شوق بخدمت زیاده شد و نوری از انوار الهی در فضای
سینه او در لمعان آمد و آلات حرث را درهم شکست و گاوان را قربان کرده لحوم و پوستشان تصدق نمود و متابعت
الیاس نمود بهر جانب که آنحضرت توجه کردی او نیز موافقت کردی تا منجر به آن شد که بعد از الیاس بمهمات بنی اسرائیل
قیام مینمود و توریت را بایشان میخواند و قواعد شریعت موسی ممهد داشته تجدید میکرد و او را خوارق عادت بسیار بوده است
از آنجمله یکی آن که اهل اریحا از ملوحت آب شکایت کردند او پاره نمک گرفته در آب انداخت و گفت حلو باذن الله فی الحال
آن آب عسل شیرین شد و دیگر آنکه زنی بیوه از قلت حال باوی شکایت کرد و قصه قرض شوهر و کشیدن قرضخواهان
فرزندانش را بگرو عرض نمود آنحضرت فرمود که در خانه چه داری زن گفت که بجز یک کف روغن هیچ ندارم الیسع گفت
که آن روغن را در ظرفی کند و همچنان پیوسته از آن ظرف بظرف دیگر و از آن بآن اوانی دیگر نقل نماید آن ضعیفه بفرموده
عمل می نمود و روغن از ظروف فاضل می آمد بحیثیتی که تمامت اهل آن موضع ظروف خود را از آن روغن مملو ساختند و بدین جهت
قرض او گذارده شد و دیگر آنکه نوبتی در خانه شخصی نزول کرد و آن شخص را زن عاقره بود بالتماس صاحب بیت دعا فرمود و حضرت
باری سبحانه و تعالی پسری بهمنش ارزانی داشت و چون آن فرزند بعد از چندگاه وفات یافت احیاء وی التماس نمودند باز
دعا فرمود حضرت حی قدیم مرده را زنده گردانید و مدت مدید حیات یافت و دیگر آنکه وقتی جمعی از تلامذه او طعامی ترتیب کردند
یکی از ایشان بطریق سهو مقداری حنظل در آن افکند فی الحال از آن مطعوم صدا الیسا مع اتیان رسید که هر که ازین طعام بخورد بمیرد چون
آنحضرت ازین صورت واقع شد قدری آرد بدان طعام ضم ساخته دعا فرمود و هیچ مضرتی از تناول آن روی ننمود و دیگر آنکه ملوک
بنی اسرائیل پیوسته از قصد اعادی اخبار میکرد و تدبیر و حیله جنگ می آموخت تا بفراغ تمام بحرب دشمن قیام مینمودند در اثنای این حالات
یکی از ملوک عداوت بنی اسرائیل میورزید و با خواص خود گفت که معلوم نیست که این طایفه را از قصد و عزیمت ما که خبر می کند اسرار ما را
در میان ایشان که مرتفع میگرداند گفتند که اخبار امور آیت کار الیسع پیغمبر است و آن پادشاه در غضب رفت و لشکران برداشته
بجنگ بنی اسرائیل آمد و یک ناگاه الیسع را بگرفت و آنحضرت دعا فرمود تا دیدهای اعادی از حلیه نور عاطل ماند خود را
از چنگال دشمنان دین خلاص یافت و دیگر آنکه جمعی مهمانان بخانه او آمدند الیسع غلام را باحضار مائده فرمان داد خادم گفت
مهمان از صد نفر متجاوز است و نان بیست رغیف بیش نیست فرمود که همه از آن سیر شوند و آن نانها بحال خود باشند غلام
نانها را حاضر ساخته هرچند تناول کردند چیزی از طعام کم نشد و دیگر آنکه ملک دمشق را علت برص بود عیاذا بالله و ملک
رسولی پیکی از حکام بنی اسرائیل فرستاد تا طبیب حاذق ارسال نماید و او حواله بالیسع کرد آنحضرت فرمود که ملک باید در جوی
آب در رود تا علت زایل شود و رسول مایوس و ملول بازگشته کیفیت حال را معروض پادشاه کرد اینجا عقلا گفتند
تجربه سخن وی لازم است ملک در آب رفته اعضای خود را بشست و چون بیرون آمد آن مرض بالکل زایل شد و ملک
خرم گشته دانهای قیمتی و بدرهای زر بخدمت الیسع فرستاد و حضرت نبوی هیچ از آنها قبول نفرمود مگر خادمی را طمع زیاده شد
از عقب رسول رفت و دو بدره زر بگرفت و همان لحظه که الیسع را ازین معنی وقوف افتاد بر خادم لعنت کرد و آن خادم بعلت ملک

شد

ومتق متبدل شد و دیگران که غلا و قحطی تمام در دیار شام بدید آمده بنا بر آن که از اطراف و جوانب لشکرها آراسته آمدند بمحاصره
بنی اسرائیل اشتغال می نمودند و در خلال این احوال الیسع قوم را بشارت داد که فردا غله چنان ارزان شود که مردم تعجب نمایند
و مطعومات را قیمتی چندان نماند ملکی استهزا کرده گفت که اگر حق سبحانه و تعالی روزنها از آسمان بگشاید و غله بزیر آن
کرده هنوز ارزانی بدید نیاید الیسع فرمود که تراه و لا تاکل منه روز دیگر صباح در مسامع دشمنان قعقعه صلاح و صهیل اسبان
و نام آوردان و مبارزان در افتاده و بی سببی ظاهر منهزم گشتند و بنی اسرائیل از تنگنای محاصره خلاصی یافته بیرون شتافتند
و کار بجائی رسید که دیگر کسی التفات بمطعومات نکرد و حاجب را بجواری هلاک ساختند و اقعه معجزات او طویل است
و بنی اسرائیل گاهی متابعت میکردند و گاهی مخالفت مینمودند خاطرش از آنجهت ملول گشته آخر الامر بحضرت عزت
مناجات کرده مرافقت رفیق الاعلی و مصاحبت مآثر مسالت نمود بعد از اجابت ذی الکفل را طلب فرموده
خلافت داد و روح نازنین بحضرت ارحم الراحمین فرستاد بخاکش سپردند و گشتند باز در دخمه کردند روی فراز
اختلاف میان علما که ذی الکفل کدام پیغمبر بوده بعضی گویند حزقیل است و بعضی که وی پسر
ایوب پیغمبر است که نام اصلی او بشر بوده و اصح اقوال آن که او وصی الیسع بن اخطوب است حزقیل و بشر بن ایوب که او
نیز بذی الکفل ملقب شده هر دو بر وی سابق بوده اند و در کتاب اسوله الاموسطور است که اختصاص او بدین لقب
بواسطه آن بود که وصی و وصایای الیسع بن اخطوب در باب ترغیب بنی اسرائیل و ارشاد و هدایت ایشان و مدارست
توریت و احکام آن تکفل کرده بود و طایفه دیگر گویند که تخصیص این لقب را سبب آنست که ذی الکفل مقرب
یکی از ملوک شام بود و نزد او منزلت تمام داشت و این پادشاه را با بنی اسرائیل عداوتی عظیم بود و بهر چند وقتی
قصد دیار ایشان میکرد و جماعتی را گرفته بقتل میرسانید تا یکنوبت فوجی از ابطال رجال را بحرب بنی اسرائیل فرستاد
و ایشان بعد از مقابله و مقاتله قریب صد نفر از علما و صلحا و عظماء یهود را اسیر کرده بخدمت ملک فرستادند و پادشاه
میخواست اسیران را سیاست فرماید که ذی الکفل از این معنی خبر یافته زود بخدمت ملک شتافت و عقوبتشان در تاخیر افکند گفت
حالا بیگاه است و زمان سیاست گذشته این جماعت را امشب بمن سپار متکفل میشوم که صباح را بموقف سیاست حاضر کنم ملک
فرمود تا مجموع را بوی سپردند ذی الکفل بنی اسرائیل را بخانه برده سلاسل و اغلال ایشان برداشت و تعظیم و تکریم بجای آورده
بعد از اطعام و الباس در شب اسیران را بگذاشت و چون این طایفه از بلیه دشمن خلاص یافتند ذی الکفل از مخاطبه
و معاتبه ملک بگذراند بعد الیوم در میان یهود بدین لقب مخصوص آمد و معاقب الصورت درجه نبوت منتقل شد
و بمعارج رسالت مرتقی گشت و صدر الدین اصفهانی در منتخب المعانی گوید که حضرت باری تعالی ذی الکفل را بیکی از
ملوک عمالقه فرستاد تا مقبول ایمان و دعوت کند آن ملک گفت مرا معلوم است که از من خطاهای عظیم صادر شده
اکنون چون دلالت میکنی مرا بایمان حجتی بباید که بهنگام وفات با من در گور نهند تا منع حجاب بر من مرا واجب شود
و الا چه دانم که ایمان من قبول هست یا نی و ذی الکفل آن معنی را قبول نموده رقعه کفالت نوشت و تسلیم نمود و ملک
آن رقعه را ستده و ترک سلطنت داده از میان خلق کناری گرفت و بطاعت مشغول شد چندان که اجل

موعود دشمن در رسیدن آن خط باوی دفن کردند باری سبحانه وتعالی وکفالت ذی الکفل مقبول داشته آن ملک را
بعد رحبان ارسال بینند روزی دیگر نوشته را با همان خط کفالت بشر الخال کرده بینند وجماعتی که در حین دفن آن خط دیده بودند
گواهی داده بودند و اقرار به نبوت ذی الکفل نمودند و مسلمان شدند و نیز بار دیگر مجموع آن قوم را به نزول مناجات و منازل جنان
و مصاحبت حور او علمان کفالت فرمود و این لقب بر وی بماند در روزگار رهانیده و چون ایام رحلت وی فرا رسید در صحبت
ملایکه عظام و ارواح کرام بصعود ادریس اعلی خرامید و در بعضی از بلاد شام مدفون گشت بیت چهار این گونه شد رسیم وری
نمید از دارزم کس را انگاه • بپایان رساند نه چندین هزاره • نیامد به پایان هنوز این شماره ذکر شمویل علیه السلام

شرح قصه اشمویل پیغمبر آنست که چون در ایام نبوت ضعف و فتور باحوال بنی اسرائیل راه یافته و تفرقه در میان ایشان
افتاده و خصوم اعادی غالب گشته همه به قلع و استیصال دمار ایشان کاشتند و پراکندگی یهود ادا او اجب دانسته اسیر و غارت
وقتل لازم داشتند و عمالقه مغاربه ظفر یافته تابوت سکینه را با چهارصد و چهل پیغمبرزاده و ملک زاده بدیار خود بردند و این
جماعت بحضرت عزت مناجات کرده پیغمبر مرسل طلب کردند تا بمعاونت و هدایت او بدفع و رفع ظلم و عدوان مشغول شوند
و با اعادی حرب و جهاد نموده شر ایشان از خود مندفع سازند در آن روزگار از خاندان نبوت کسی نمانده الا عالی امام
وزنی عقیم که او را حنه گفتندی و شوهر ملقانا از سبط لاوی بود و چون اوقات زیارت طواف بیت المقدس نزدیک آمد هر دو
باتفاق یکدیگر بقدس رفته دعا کردند فرزندی ارشید که لایق رتبه نبوت باشد مبالغه و الحاح بسیار فرمودند و در آن
ولا عالی امام بر کرسی امامت بود و تضرع و زاری ایشان استماع مینمود و در اجابت ملتمس ایشان امداد نموده دعا کرد
حضرت سبحانی مستجاب گردانیده چون ملقانا با منکوحه خود بخانه رفت در همان شب حنه باشمویل حامله گشت و چون فرزند متولد
شد و مدت رضاع بر آمد وی را بخدمت عالی امام آورده به ملازمت بیت المقدس و حفظ توریت و متابعت شرایع
بنی اسرائیل باز داشتند و او ملازم عالی امام بوده بشرایط خدمتکاری و عباد و زهاد و توریت اشتغال مینمود تا زمانی که مبعوث گشت
چنین آورده اند که شبی از شبها در میان خواب و بیداری ندا بوی رسید و او گمان برد که مگر عالی امام طلب میکند زود
برخاسته بخدمت وی شتافت و چون عالی امام را از آن وقوف یافت فرمود تا بجای خود مراجعت نماید و تا سه نوبت
ندا باشمویل رسیده پیش عالی امام می آمد انگاه عالی امام گفت که اگر این بار همان ندا بسمع تو رسد بر جای خود قرار گرفته
جواب ده و هر آنچه بشنوی مسارعت نموده بعرض من رسان و اشمویل مترصد شد و چون ندا چهارم بشنید و لبیک سمعا
وطاعة گفته بجواب مبادرت نموده و در عقب ندا بیت خطاب آمد از حق سوی اشمویل • کای بنده خاص رب جلیل

یقین دان که در این چمن بی شگفت • گلی چون تو دیگر نخواهد شکفت • نه او دوم از فضل خود سروری • همان فخر و ناموس پیغمبری
بعلم خودت رهنما داشتم • نوایت بدعوت برافراشتم • هم اکنون برو سوی عالی امام • به گوشش رسان این خبر را تمام
که حق گو بدت ای غلط کرده راه • چرا غفلت آری بکار خدا • ترا ملک و پیغمبری داده اند • به دیگر کسان سروری داده اند
که تا امر و فرمان بجا آورید • ز مضمون آن ذره نگذرید • نپویید ره حق در احکام دین • نباشید به احداث بدعت قرین
کنون بهر دلخواه فرزند خویش • همان بهر ناموس و پیوند خویش • ره راست از خود چه پوشیده • به تغییر حکم از چه کوشیده

سرزنان

چو کردارشان جمله بشناختی *** بد ایشان ز بهر چه پرساختی

کنا باطل و فاسد امد عزیز *** بخواری شدند اهل حق و تمیز

نهان است چون عنقا صلاح و داد *** عیان گشت و شایع سفاه و فساد

نرفت از جهان شیوهٔ راستی *** بدید ار شد کژی و کاستی

نبودست عهدت بمن آن چنان *** گزینان خلافت کهی در جهان

چو امر مرا سهل انگاشتی *** فزونی و نقصان روا داشتی

گرانه گرفتی ز فرمان من *** دلیری نمودی بعصیان من

بیکباره نگذارمت اینچنین *** کشیم انتقام از تو من بعد ازین

که هر کس که او نشنود حکم آن *** شود گوشش از هیبت آن گران

بذات قدیم معلا خویش *** به افعال و اوصاف اسمار خویش

بری که ظاهر شد از قدرتم *** بنوری که ظاهر شد از حکمتم

بعز و جلالی که هستش بقا *** بملکی که ایمن بود از فنا

که این سلطنت باز دارم ز تو *** همان جان بزاری برآرم ز تو

گناهی که اولاد تو کرده اند *** وزان نام عصیان برآورده اند

نبخشایم آن کرده از هیچ راه *** نه توبه پذیرم از ایشان نه آه

ز تقصیر کردارشان نگذرم *** بزاری و قربانشان ننگرم

ازانسان بر ایشان سر آرم جهان *** که بر خلق عبرت بود جاودان

بعد از ان خطاب منقطع شد و اشموئیل پیش عالی امام رفته خطاب مضمون رسالت را چنانچه شنیده بود شرح داد عالی امام رضا بمقتضا داده گفت لله الامر و هم در ان سال که چهلم بود از سن اشموئیل عالی امام با فرزندان و احفاد از دار فنا به ارتحال رحلت کردند و حکومت و نبوت بنی اسرائیل بر اشموئیل قرار گرفت و چون ده سال بتدبیر و سیاست قوم را اشتغال نمود تولیت امور ایشان به پسران خود یوابیل و ابیا تفویض نموده و بعد از ان که در ان ایام ضعف یهود بغایت رسید و مهم قوم در ترح افتاد یا جمع نزد اشموئیل آمدند و از وی حاکمی موفق طلبیدند که در دفع اضداد و معاندان معاون باشند و از اقران و اکفا بمزید شهامت و صلابت ممتاز بود اشموئیل بعد از الزام حجت و اخذ عهود و مواثیق دعا کرده مامول ایشان از حضرت کبریای سبحانی مسالت نمود و پس از یقین اجابت امت را اخبار نمود که پادشاه شما شخصی خواهد بود که نه از خاندان آن نبوت و نه از دودمان سلطنت باشد و او را شاؤک گویند چه در ان روزگار سبط نبوت مخصوص باولاد لاوی بود و سبط سلطنت بفرزندان یهودا و طالوت که وی را شاؤک نیز گفتندی از اسباط ابن یامین بود و بعضی از بنی اسرائیل از بیعتی استنکاف نموده گفتند این چنین شخص چون پادشاه باشد و چه حجت سزاوار سلطنت بود که ما بملکیت ازوی اولی ایم اشموئیل گفت باری تعالی عالم و عادلست و علی الحقیقت صاحب ملک اوست بهر که خواهد دهد و از هر که خواهد باز گیرد و استحقاق به هیچکس نمیرسد تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و عاقبت قوم بدان معنی رضا داده از علامت سلطنت او استفسار کردند اشموئیل فرمود که نشان آن باشد که در حین ظهورش تابوت سکینه ظاهر شود و روغن قدس در قندیل بجوشش آید و بنی اسرائیل روز دیگر بحوالی صندوق الشهادت و هیکل القدس نشستند و حدیث مملکت و سلطنت جدال و قتال دشمنان در پیوستند که ناگاه شاؤک در میان ایشان پیدا شد و همان لحظه روغن قدس که بدست انبیا بود و در یکی از قرون بقرهٔ موسی مضبوط میداشتند جوشیدن گرفت اشموئیل او را طلب داشته عصا را طول قامت وی نمود از ان تعیین رفته بود بدست گرفته بر قد او داشت و چون راست آمد و از ان روغن قدری بر سر طالوت ریخته او را به پادشاهی بنی اسرائیل تهنیت گفت و مجموع قوم و تمامت اسباط تحیت سلطنت بجای آوردند و دیگر روز تابوت سکینه را بدید آمد و دلها بر سلطنت شاؤک متفق گشته حکومت بنی اسرائیل بر وی قرار گرفت والله اعلم

ذکر روایت حال داود نبی علیه السلام و قتل او در برابر جالوت و فتح ربها

وسند قوز ازموکه پیروش امدا داود نبی از اولاد یهودا بن یعقوب پیغمبر است و ایشا یقولی سیزده پسر داشت و داود
پس از همه خورد تر بود و از روی جثه از همه کوچک تر بین برادران بود باشارت پدر با فلاخنی و توبره پر سنگ و عصائی شبانی
میکرد و آورده اند که در مبادی ام روزی با پدر گفت که سنگ فلاخن من بهر چیز که میرسد آن را از پای در می آرد ایشا گفت چنان
معلوم میشود که ایزد تبارک و تعالی روزی ترا اطلاع تو حواله کرده است و نوبتی دیگر باوی گفت که ام روز در فلان وادی شیر دیدم ام
و ران شیر سوار شده گوشهار او را گرفتم و وی مطاوعت من نمود و پدرش جواب داد که حضرت ذو المنن مردی عظیم مرتبه را
مسخر تو کرده اند روزی دیگر نزد پدر آمده گفت چون در میان جبال سیر نموده تسبیح میگویم کوهها در ان ام با من موافقت مینمایند
ایشا جواب داد که بشارت باد ترا که بخشنده بی منت چیزی گرامی به تو ارزانی خواهد داشت طایفه از ارباب تواریخ آورده اند
که چون طالوت بجنگ جالوت مامور شد وحی الهی با شمویل رسید که قاتل جالوت یکی از فرزندان ایشا باشد که چون
قرنی را که روغن قدس در وی است بر سر او نهی روغن از محل خود سیلان نموده مانند تاجی بر سر آن نیک بخت بایستد و فلان جوشن
بر قامتش نه دراز باشد و نه کوتاه و اشمویل بخانه ایشا رفته پسران وی را طلب داشت و ایشا دوازده پسر خود را نزد اشمویل حاضر گردانید
و مجموع ایشان جوانان زیبا طلعت خوب صورت بودند یکی از آنها بصباحت خد و رشاقت قد و طول قامت و ضخامت
خلقت از سایر اخوان امتیازی داشت اشمویل بخاطر گذرانید که غالبا قاتل جالوت این جوان خواهد بود و چون اشمویل
امتحان نموده علامت بنسبت هیچ یک وجود نگرفت خطاب الهی نازل گشت که یا اشمویل مناجات فرما اشمویل مناجات
فرمود که یارب فرزندان ایشا را آزمودم و شخص موعود را در میان ایشان نیافتم وحی آمد که او را ولدی دیگر هست که این امر
خطیر حواله بوی است اشمویل با ایشا گفت که فرزند دیگر خود را حاضر کن جواب داد که دیگر فرزند ندارم اشمویل گفت فرزند که
حضرت عالم الغیب و الشهادت مرا بوی خبر داده که ترا فرزندی دیگر است ایشا گفت که من یک پسر کوچک دارم که بنابر قصر قامت
و زرقت عینین و عدم جمال ظاهری او را در میان قوم نمی آرم اکنون در فلان موضع بگوسفند چرانیدن مشغول است اشمویل روی
توجه بجانب وی آورده بوادئی رسید که آب بسیار در وی میرفت و داود را دید که بنوبت دو گوسفند را برداشته
از آب میگذرانید و اشمویل بنور نبوت دانست که مظهر موعود اوست آنگاه نزد او رفته سلام کرد و قرن مذکور را بر سر او
نهاد و درع معهود را بر او افکند و روغن از موضع خود ترشح نموده بسان تاجی بر سر آن سعادتمند بایستاد و جوشن بر قامت
همایونش راست آمد بعد از ان اشمویل از داود پرسید که درین ایام هیچ امری غریب مشاهده نموده گفت آری
درین اوقات روزی از سنگی چنین شنیدم که گفت ای داود من حجر هارونم که فلان دشمن را من قتل نمودم مرا برگیر
تو را بکار خواهم آمد آن را برداشته در توبره نهادم و از سنگی دیگر نیز ندا بگوشم رسید که من حجر موسی ام که فلان دشمن خود را من
کشتم و همچنین از سنگی دیگر صدا مسموع شد که من حجر داودم که جالوت را بسبب من بقتل خواهد رسانید و باز از دو سنگ
سابق آواز آمد که ما در قتل جالوت معاونت خواهیم نمود و سنگ سیم گفت هرگاه که با جالوت ملاقات کنی ما را در فلاخن
نهاده بجانب وی انداز که بمعاونت باد او را از پای در خواهیم آورد و چون آن سه قطعه سنگ را در توبره نهادم مجموع باهم متصل شد
یک سنگ گشت اشمویل علیه السلام استماع این سخن نموده گفت ای داود دل خوش دار که نبوت و سلطنت بنی اسرائیل نصیب تست

باید سر رشته

باید که در کتمان این حدیث کوشیده رمزی از این اسرار اظهار ننمایی و جمعی از ثقات این حکایت را بنوعی دیگر در کتب خویش
ثبت نموده اند بدین اسلوب که ایشا با داود زده پسر خود در لشکر طالوت بودند و او بجهت ایشان چیزی از مطعومات میبرد
که ناگاه از سنگی ندایی بگوش او رسید که ای داود مرا بردار که من حجر اسحاقم که فلان دشمن را بدستیاری من هلاک
کرده اند و جالوت را من قتل خواهم کرد داود آنرا برداشته در توبره نهاد و چون قدمی چند رفت از سنگی دیگر آواز شنید
که ای داود مرا بگیر که من حجر یعقوبم که فلان و فلان از اعدای خود را ایمن گشت داود آن را برداشته با حجر اول منضم ساخت بعد از لحظه
باز از سنگی آوازی مسموع او شد که ای داود مرا بگیر که من حجر ابراهیمم که دشمنان خود را بواسطه من بقتل رسانید و داود
آن سنگ را نیز برداشته در توبره نهاد و چون بلشکرگاه رسید منادی ندا میکرد که او را در ملک خویش شریک گردانم
چون این ندا استماع داود رسید با برادران گفت چرا در برابر جالوت نمیروند و او را بقتل نمیرسانند تا داماد ملک
و شریک وی شوند برادرانش گفتند که تو از محض جنون و عدم عقل این سخن میگویی آخر نمیدانی که هیچکس تاب مقابله و
مقاتله جالوت ندارد داود گفت من بمعرکه جالوت رفته او را بقتل میرسانم اخوان گفتند خاموش باش که تو از حلیه
خرد عاری و عاطل شده داود بی حضور برادران نزد منادی آمده رفت و گفت بر رای ملک عرضه دار که آن کسی که
قدم در عرصه مبارزت جالوت نهاده دمار از روزگار وی برآرد منم و منادی بپایه سریر اعلی طالوت حاضر گشته معروض داشت
هیچکس محاربه جالوت را قبول نکرد مگر پسری از بنی اسرائیل ملک با حضار داود حکم کرده از حال آنحضرت استفسار نمود
داود گفت ای ملک اگر بوعده وفا نمایی همین لحظه جالوت و لشکرش را مقهور گردانم طالوت از این حدیث تعجب نموده گفت
ترا با این حقارت جثه و ضعف بنیه چگونه قوت معارضت جالوت باشد که او شخصی شدید البطش قوی هیکل است و تو هیچ نفس
خود را در طعن و ضرب آزمایش کرده داود جواب داد که در وقت رعایت اغنام هرگاه سبعی از سباع ضاره مانند شیر و پلنگ
قصد گوسفندان میکرد در پنجه زور آزمای دشمن فرسای ایشان را از یکدیگر جدا میساختم و بوساطت تیغ و خنجر اعضایش را پاره
پاره میگردانیدم و چون طالوت داود را در ادراک حرب دشمن تجلد یافت اسبی و جوشنی بداود داد و او را مکمل گردانیده
بجنگ جالوت فرستاد و گویند این جوشن آن جوشن بود که اشمویل به طالوت سپرده بود که بر قامت هرکه این درع راست آید
جالوت بدست وی بقتل رسد و جوشن مساوی قد داود آمده طالوت از این صورت شادمان گشت و چون آن بلند
مرتبه بر اسب سوار گشته قدمی چند پیش رفت مراجعت نموده از اسب فرود آمد و اسب و جوشن را نزد ملک فرستاد
طالوت و مخصوصانش گفتند این پسر از مهابت متوهم شده از جنگ او پشیمان شد طالوت داود را طلب داشته
از سبب رد فرس و سلاح پرسید حضرت نبوی فرمود که من معتاد نیستم که با اسب و سلاح جنگ کنم اگر اشارت فرمایی بطریق
عادت خویش پای در میدان محاربه نهم ملک گفت اختیار داری و داود با خلاص تمام با توبره و عصا در برابر جالوت
آمده بایستاد جالوت از وی پرسید که بچه مهم آمده جواب داد که آمده ام با تو محاربه نمایم و دمار از نهاد تو برآرم جالوت بر سبیل
استهزا گفت که بکدام سلاح جنگ خواهی کرد و چندان که قوت و توان تست این عصا بر من زن داود اشارت
بفلاخن کرد و بعد از دیگر قیل و قال و جواب و سوال داود دست مبارک به توبره برده آن سه سنگ را که مجموع یک سنگ

گشته بود از انجا بیرون آمده در فلاخن نهاده بجانب جالوت انداخت و زبان گوهرفشان بتکبیر ملک منان بگشود و در الحال
ملایکه و وحوش و طیور و شجر و مدر بموافقت او در تکبیر گفتن آمدند چنانکه ولوله در زمین و زمان افتاده آوازهای باهیبت بمسامع
اعدا رسید و فزع و خوفی قوی در دلهای ایشان استیلا یافته با رعب در روز بدین آمده خود جالوت را داشتی که صد و بیست
رطل بود که بمیزان شرع هر یک رطل گویند از سر نامبارکش باز دور ربود و آن سنگ در هوا به سه قطعه منقسم گشت و یک قطعه از آن
به پیشانی جالوت رسیده بدماغ وی راه یافت و از قفای وی بیرون آمده جالوت از اسب در افتاد و دو قطعه دیگر بطرف میمنه و میسره
متوجه شدند و مخالفان دین منهزم گشته بنی اسرائیل تیغ بی دریغ در ایشان نهادند و داود خود را بجثه جالوت رسانیده
سر او را از مرکب جدا کرده و پیش طالوت آورده بر زمین افکنده و اهل توحید را فرح و مسرت بسیار روی داده مظفر و منصور بدیار خود مراجعت نمودند
و بعد از چند روز داود از طالوت التماس نمود که وعده را وفا باید و چون ملک از گفته خویش پشیمان شده بود این حدیث بروی گران
آمده و موذ الک بداود گفت که من از سخن خویشم اما مهر دختر من بخلاف مهرها بناة ابنای روزگار چیزی دیگر باید داود از کیفیت آن
استطلاع نموده طالوت جواب داد که زبان سیصد نفر از اعدای دولت روز افزون را بریده حاضر باید کرد دانید که تا دختر
نبود هم و طالوت را گمان چنان بود که داود از وجدان مطلوب عاجز آید بلکه در اثنای زمان طلب کشته گردد و چون داود این سخن
استماع نمود و به نیت جهاد از وطن بیرون رفت و جیشی قرار را منهزم کرد و انبوهی را دستگیر کرد و زبان سیصد نفر از ایشان
بریده بطالوت رسانید و طالوت همچنان در قضیه داود متوقف بود تا مشایخ بنی اسرائیل در خدمت اشمویل نزد طالوت
آمده او را ملامت بسیار کردند و ملک طوعا و کرها یکی از مخدرات حجله عصمت را در سلک ازدواج حضرت داود کشید و ذکر داود
در السنه خاص و عام دایر و سایر گشته مجموع بنی اسرائیل در مقام اطاعت و محبت داود آمدند و ولای او در ضمایر اقاصی و ادانی
استقرار یافت و از ینجهت نایره حسد طالوت التهاب یافته تا اشمویل در قید حیات بود مجال دم زدن نداشت و بعد از وفات
آنحضرت از خوف انتقال ملک با یکی از پسران خود گفت که داود را بکشتن چه میترسم که دولت و حکومت از خاندان ما به دودمان
او انتقال نماید و پسر طالوت هرچند گفت که با وجود حقوق چگونه داود تجویز این توان نمود منع او موثر نیفتاد و پدر بر او هم چنان از مقام
غلظت و خشونت یافته لاجرم خواهر خود را آگاه کرد که ملک در قصد داود بجد است باید او را تنبیه کنی تا محافظت جانب خود کند
بعد از آن طالوت در باب قتل داود با وزرا و خواص خویش مشورت نموده ایشان گفتند دفع او وقتی میسر گردد که دختر تو در این
امر مساعدت نماید و طالوت بخانه قرة العین آمده با وی گفت که پدر تو مطلوبی دارد که انکشاف حال آن موقوف
بیاری و معاونت تست دختر پرسید که آن کدام است تا مراسم سعی و اجتهاد در تحصیل آن مقصود مبذول دارم گفت قتل شوهر تو
داود دختر جواب داد که ای پدر میترسم داود از همین وقوف یابد و کمر عداوت بسته تو را هلاک گرداند طالوت گفت
تو شوهر خود را دوست میداری و از ین سبب در دفع او با من موافقت نمی نمائی دختر بنیک اختر و خود کم تدبیر در هلاک داود
سعی توان نمود و من درین باب حیله اندیشیده ملک را بهنگام فرصت خبردار سازم طالوت از استماع این سخن خرم و خوشحال
شد و بتعجیل سلطنت مراجعت نمود و آن عفیفه از قصد پدر شوهر را اعلام نمود تا از شر او احتراز واجب داند و بعد از اندک زمانی
بانتصواب داود شبی از شبها بمقدار قامت وی مشک پر آب کرده و جامهای آن حضرت را بر آن پوشیده بر کنار سریر بگذاشت

آنگاه بخدمت پدر شتافته معروض داشت که داود را شراب بسیار دادم و اکنون بسر خویش در خوابست و گویند در شریعت ایشان
شرب خمر مجوز بود و چون طالوت را بصورت اطلاع یافت فرصت غنیمت شمرده با شمشیری چون قطرهٔ آب بر بالین داود آمد
و ضربتی چنان زد که جامها را با مشک دو نیم ساخت و هر چند قطرهٔ شراب بر روی طالوت رسید گفت خدای بر داود رحمت کناد
که در خوردن خمر طریق اعتدال مرعی نداشته است و در کیفیت ندامت طالوت ازین حرکت و عدم ندامت و عاقبت کار
او روایات مختلفه بنظر رسیده برابر بعضی از آنها اکتفا نموده می آید تا موجب تطویل نگردد جمعی گفته اند که چون طالوت گمان برد که داود
بر دست او کشته شد همان لحظه پشیمان گشت و قصد کرد که شمشیر بر سینهٔ خود نهاده دخترش مانع شد پرسید که سبب این فعل چیست
طالوت گفت از کشتن داود پشیمان گشتم چه دانم که بنی اسرائیل مرا بانتقام او هلاک خواهند ساخت و جبار منتقم نیز از من غضب
خواهد نمود لاجرم بدست خویش خود را میکشتم تا کفارت گناه من گردد دختر چون گریه و اضطراب پدر مشاهده کرد گفت خاطر
پریشان مدار که داود زنده است طالوت استبعاد نموده دختر داود را آواز داد تا از گوشه که مختفی گشته بود بیرون آمد و طالوت
گفت من میدانم که تو باغوای شیطان برین عمل اقدام نمودی اکنون من از تو عفو کردم اگر خدای عز و جل جزای این فعل را به تو رساند
مرا در آن اختیاری نخواهد بود و طایفهٔ از ثقات گویند که چون طالوت جزم کرد که داود بقتل آمد از خانهٔ دختر بقصد خویش زدن خارج
بنشست و در شب دوم ازین قضیه داود ببالین طالوت آمده یک تیر از تیرکار خود ببالا سر و یکی بپایان پای و دو تیر دیگر
بر جانب یمین و یسار او فرو برد و بیرون بازگشت و چون صباح شد طالوت از خواب در آمده تیرها شناخت و دانست
که داود زنده است آه سرد از دل پر درد بر آورده گفت ایزد تعالی و تقدس داود را ایام زاد که او کریمتر و بهتر از من است که من بکمان
آنکه روی ظفر یافتم بهیچی قصد قتل او کردم و او بعد از رصد و رخنه جرمیه و تفاوت بر من غالب گشته آسیبی نرسانید و
داود و بعد از آن پوشیده و پنهان در شهر و بیابان طواف مینمود و زوجهٔ آنحضرت آوازهٔ موت شوهر را در میان مردم شایع
گردانید منقولست که روزی طالوت داود را در صحرا دیده اسب را از عقب وی بر انگیخت و داود که اسب تیزتک بگرد او نرسیدی
در دویدن آمده از نظر آنجا غایب گشت و بغاری رسیده در آنجا مختفی شد همان لحظه عنکبوتی بفرمان الهی بر در آن غار تنید و بعد از
لحظهٔ بدان موضع آمده چون نسج و اثر عنکبوت را دید محروم بازگشت و پس از مراجعت جواسیس را امر فرمود تا در طلب داود مجد باشند
بواسطهٔ امثال این افعال ناپسندیده علما و احبار یهود زبان طعن و ملامت در بارهٔ طالوت دراز کرده او را از تعرض داود
منع میفرمودند و بنابرین غضب بر مزاج طالوت استیلا یافت بقتل اشراف مملکت فرمان داد و جهال که بنوعی عداوت
اهل دانش منافرت و مباغضت نمایند هر کجا عالمی گمان بردند بسر پنجهٔ قهر از پای در آوردند تا بحدی که عورتی را نزد او بردند که از علم
بهره داشت و اسم اعظم حق سبحانه بر وی منکشف شده بود طالوت آن ضعیفه را بسرهنگی سپرد تا بقتل رساند و سرهنگ صلاح
در کشتن آن بیچاره ندیده او را در خانهٔ خویش پنهان ساخت و چون مدتی برینحال بر آمد طالوت از کردهٔ خود پشیمان شده
روی بتوبه و انابت آورده هر شب در گورستانها گشته بافغان و زاری قیام مینمود و میگفت که داند که توبهٔ این بندهٔ عاصی
مقبول هست یا نی تا شبی آوازی شنید که ای طالوت کردی آنچه کردی و دمار از روزگار علما و احبار بنی اسرائیل بر آوردی
اکنون آمده بازاری ما از اشتغال مناجات و بیگذاری که مردگان نیز لحظهٔ آسایش و آرام گیرند و این چه حالتست که مرده و زنده

از دست تو در رحمت اند طالوت را ازین حدیث خون اندوه زیاده شد و کار بروی سخت گشت و سرهنگ مذکور
را بروی رحم آمده گفت ای ملک ایها الملک طالوت گفت که از افعال ذمیمهٔ خویش عظیم درنداستم و نمیدانم که توبهٔ من بعز اجابت
اقتران بیابد یا نی اگر میدانی که عالمی در قلمرو زنده مانده است راه نمائی کن تا حقیقت حال را ازوی استفسار نمایم سرهنگ
جواب داد که حال تو بحال آن پادشاه میماند که در اثنای حرکت بقریه رسید و خروسی بی هنگام بانگ کرد ملک خشمناک
گشت و حکم فرمود که هر جا خروسی در آن قریه باشد سرش از تن جدا کنند ملازمان بفرمان عمل نموده ملک در وقت خواب فرمود
که چون خروس بانگ کند مرا بیدار سازید تا از بیچارگی رحلت نمایم یکی از خواص عرضه داشت که ای ملک امریست محال
چه تو بوقت غضب یک خروس را نگذاشتی تا ما بوقت خروش او ترا بیدار کنیم و طالوت را ازین اضطراب ازدیاد پذیرفته
سرهنگ بعد از اخذ عهد و میثاق ازوی که من بعد بر امثال این حرکات اقدام ننماید و بحیات عورتی که سابقاً بقتل وی مامور
شده بود اعتراف نموده و طالوت با آن عجوزه ملاقات کرده از قبول توبه و عدم آن استفسار فرمود عجوزه گفت من اینمعنی را نمیدانم
اما بر سر قبر اشمویل رویم امکان دارد که این مشکل آنجا حل گردد آنگاه طالوت بیرزن و سرهنگ بر سر قبر اشمویل رفتند و آن عورت بعد از
مناجات و رفع حاجات اسم اعظم را شفیع آورده گفت که صاحب القبر اخرج باذن الله تعالی اشمویل از قبر بیرون آمده خاک از سر
و روی افشاندن گرفت چون سه کس را دید تعجب نموده پرسید که مگر قیامت قایم شده است گفتند نی اما طالوت را قضیه ایست
و مشکلی روی نموده میخواهد از تو معلوم فرماید که توبهٔ او را قبول میکنند یا نه اشمویل فرمود که ای طالوت بعد از من چه چیز از تو صادر شد
گفت یا نبی الله از افعال ناپسندیده هیچ نمانده که بر آن اقدام ننموده ام و هر چه کرده بود مشروح باز نمود اشمویل پرسید که
چند پسر داری گفت ده فرزند دلیر و مردانه دارم اشمویل فرمود که توبهٔ تو منحصر در آنست که ترک مملکت کرده از اسباب
جهانداری برخیزی و با پسران خود بجهاد روی و غزا نمائی تا مجموع اولاد پیش تو کشته شوند و شربت ناگوار از مصیبت ایشان تجرع
نمائی و بعد از آن چندان حرب کنی که تو نیز کشته شوی و بدرجهٔ شهادت رسی و چون آنچه فرمودم بجای آری شاید که حق تعالی ترا ببخشاید
و رحمت کند اشمویل این سخن را بدینجا رسانیده در قبر رفت و بحال اول معاودت نمود و طالوت بمنزل مراجعت کرده از غم آنکه
فرزندان با وی موافقت نمایند اندوه او مضاعف گشت پهلو بر بستر ضعف و ناتوانی نهاد تا روزی از پسران پرسید که اگر
پدر شما را بدوزخ برند هیچکس از شما باشد که خود را فدای او سازد گفتند که جانهای ما فدای تو باد مقصود از این سخن چیست طالوت
از حدیث انابت خویش و اشارت اشمویل شمه بیان کرد فرزندان گفتند اینک المقبول از حیات خود بعد ازین نمی
خواهیم و هر چه فرمان فرمائی عمل کنیم طالوت از متابعت اولاد خرم شده حکم فرمود تا ابواب خزاین مفتوح داشته اسباب
حرب نموده روی توجه بمقاتلهٔ کفار نهادند و چون تلاقی فریقین دست داد اول فرزندان او یک یک بمیدان در آمده شربت
شهادت نوش کردند و در آخر همه طالوت خود در قلب لشکر زده چندان محاربه نموده که شهید شد و بعد از طالوت سلطنت
بنی اسرائیل بر داود قرار یافته کمر مطاوعت و متابعت از میان بستند **ذکر سلطنت و خلافت داود علیه السلام**
بعد از انقضای ایام اشمویل و طالوت خلعت نبوت و قبای سلطنت بر قامت داود راست آمده حشمت و مکنت او
بمرتبهٔ رسید که بروایت اهل چهار هزار حرست و محافظت او مینمودند و آن حضرت جامع بود میان سلطنت و رسالت

و ریاست و چون

و ولایت و چون در امر خلافت مستقل گشت حضرت باری تعالی به نزول زبور که مشتمل بر مواعظ و حکم بود وی را
مخصوص گردانید و حسن صورت بمرتبه داشت که هرکه آواز آنحضرت شنیدی شیفته و متحیر گشتی گویند از حلق مبارکش
هفتاد و دو نوع صوت مسموع میشد وهب بن منبه گوید که هرگاه که بقرائت زبور اشتغال نمودی وحوش و طیور و بهایم
و سباع در حوالی او مجتمع می گشتند و از هیچ یک به دیگری مضرتی نمیرسید آورده اند که چون انس و جن مطاوعت
داود نموده از استماع آواز وی بهره مند و محظوظ میگشتند نایره حسد در کانون ضمیر ابلیس التهاب یافته در اضطراب
آمد و شیاطین را جمع کرده پرسید که صرف قلوب خلایق از داود بکدام حیله دست دهد و بچه تدبیر اختلاط مردم بوی کمتر گردد ابالسه
جواب دادند که درین فن تو از ما داناتری شیطان گفت در اختراع صورت باید کوشید که تا آواز او مشابهت داشته
باشد خاطر ما برین معنی قرار یافته ابلیس ترتیب بربط و مزامیر و سایر آلات لهو مشغول گشت و متابعانش به نواختن
آن قیام نموده مردم را از جاده مستقیم بوادی ضلالت افکندند و هم وهب فرماید که داود علیه السلام پیغمبری بسیار عابد
کثیر البکا بود و مشفق بر ضعفا و فقرا و ایتام و ارامل و اکثر اوقات پوشیده در اطراف شهر و بازار سیر کردی و از آینده و رونده استفسار
نمودی که مردم از وی راضی هستند یا نه و صفات مرضیه و غیر مرضیه او کدامست روزی فرشته در بیابان مانند انسان
بر او ظاهر شده و او بدستور معهود از کیفیت حال خود استعلام نمود ملک گفت که داود بهترین افراد بشر میبود اگر یک خصلت
نمیداشت حضرت نبوی فرمود که آن کدامست فرشته جواب داد که خوردن از بیت المال و مرتب داشتن مایحتاج خود از آن
ممر داود متنبه شده از حضرت عزت مسالت نموده که او را به تعلیم حرفه سرافراز سازد که قوت او و عیال او از آن
باستحصال پیوندد بتوفیق الهی داود در صنعت زره بافتن بیاموخت بعضی از اهل علم گفته اند که داود جهت
طلب دنیا و تحصیل مال زره نمیساخت چه انبیا ازین صفت منزه اند بلکه آن معجزه بود از معجزات وی زیرا که آهن
در دست مبارکش بسان موم نرم گشته بی دستیاری آتش و سندان غایتش آن که مایحتاج او بران صرف میگشت
و آنچه از معاش آنحضرت فاضل می آمد تصدق می نمود و آورده اند که ایام حیات خود را به چهار قسم منقسم کرده بود
یک روز با علما و اهل دانش مصاحبت ورزیده بدرس و تعلیم شغل کردی و روز دیگر در مسند قضا نشسته براستی
در میان خلق حکم کردی و روزی بمناجات پروردگار و عبادت خالق عالمیان پرداختی و روزی دیگر با زنان و اهل بیت
در ساختی مرویست که معروض بارگاه احدیت گردانید که یارب در ملک تو چه گونه معاش کنم که مرضی تو باشد خطاب آمد
که باید که بسیار مرا یاد کنی و هرکه مرا دوست دارد او را دوست دارم و باید که حکم تو بر سایر خلق چنان صادر گردد که بر نفس خویش
و از قرابت برادر و غایب خویش احتراز نمایی و در اخبار وارد است که حضرت قادر مختار سلسله بداود عنایت فرموده بود
که یک طرف آن بمجره که عوام آن را راه کاهکشان می خوانند اتصال داشت و جانب دیگرش چنان قریب بود
بصومعه جناب نبوی که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله بشدت آهن در حسن و بلون آتش در نظر می آمد
هرگاه حادثه از آسمان نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمده صورتی از وی صادر گشته بسمع داود میرسید و کیفیت
واقعه را معلوم میفرمود و هر صاحب دردی که دست در آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و ظالم و دروغ گوی بنابر آن که زنجیر

بجانب علو میل نمودی التماس آن فایز گشت مدتها بدین شیوه عمل مینمود تا شخصی مکری اندیشید و سلسله از میان مرتفع شد
وصورت واقعه چنان بود که یکی از بنی اسرائیل جواهر قیمتی بامینی سپرده بود وعند المطالبه امین منکر شده صاحب ودیعه گفت که حکومت
بسلسله بریم امین مهلت خواست و در عصا مجوف آن عاصی جواهر را تعبیه کرده روز موعود مدعی و مدعی علیه باشراف اسباط نزد سلسله
حاضر آمدند صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را بگرفت و همه را معلوم شد که در دعوی خویش محق است آنگاه مدعی علیه عصا
مذکور را بدست مدعی داد که لحظه این را نگاه دارد تا من نیز دست در سلسله زنم و صاحب امانت عصا را گرفته پیر مکار نزد سلسله رفت
وروی باسمان کرده گفت یارب اگر تو میدانی که آنچه این مدعی بمن سپرده بود تسلیم او نموده ام و حالا ذمه من از آن بری است دست مرا
بسلسله رسان این سخن بگفت و دست دراز کرده سلسله را بگرفت مردم ازین قصه متعجب شده هیچکس در آن زمان راه این حیله وقوف
نیافت و شیخ امین عصا را خود بدست آورده بدین تدبیر جواهر ثمین را ببرد و چون صباح شد یهود سر از خواب برداشتند دیگر سلسله را
ندیدند والله اعلم طایفه از مورخان گفته اند که نوبتی علماء بنی اسرائیل در مجلس او می گفتند که روزی بر
هیچ از بنی آدم نگذرد که ذلتی از وی در وجود نیاید داود با خود گفت که من در روز محراب یعنی هنگام محراب جهد کنم تا هیچ
امر نامستحسن از من صادر نگردد و از حیثیت اراده ازلی متعلق بدان گشت که سهوی از آن حضرت صدور یافت و جمعی از نقله اخبار
آورده اند که سبب ابتلاء داود آن بود که روزی مناجات کرد که یارب من در صحف تو خوانده ام که پیش از من انبیا را بعطایای
ارجمند مخصوص گردانیده و ملحوظ عاطفت داشته و من بعد نمیدانم که بارتکاب کدام عمل مستحق عنایات تو شده اند تا بدیشان اقتدا نمایم
خطاب آمد که انبیاء پیشتر را بانواع بلیات مبتلا گردانیدیم و ایشان در آن حال بعروه وثقی صبر تمسک نمودند و سزاوار اصناف الطاف
من گشتند داود گفت الهی بلیه متوجه من گردان تا در آن مصابره نمایم و استحقاق اکرام تو پیدا کنم وحی خداوندی رسید که ای داود
بلا را بر عافیت اختیار کردی حاضر باش که در فلان ماه و در فلان روز حادثه بجانب تو توجه خواهد فرمود و بعضی گفته اند یوم موعود
روز دوشنبه هفدهم ماه رجب بود و در آن روز داود در محراب صومعه قرار گرفته بود و بخواندن زبور اشتغال داشت که ناگاه طایری
بهیئت کبوتر که جسد از ذهب و جناح از دیباج مکلل بدر و منقار از یاقوت احمر و چشمها از زمرد و پایها از فیروزه داشت از روزن صومعه در آمده
پیش داود نشست داود از لطافت آن کبوتر متعجب گشته با خود اندیشید که این مرغ را گرفته به پسر خود دهد تا موجب فرح و سرور
وی گردد چون دست بجانب او دراز کرد تا بگیرد دست آن کبوتر اندکی متباعد شد و آنحضرت از وعده لازم الوفاء الهی ذاهل شده
زبور خواندن را ترک داده بجانب متوجه جانب کبوتر گشت و آن طایر از روزن پرواز پریده داود به بام رفته باطراف و جوانب نظر
میکرد تا معلوم فرماید که آن طایر به کجا رفت درین اثنا دید که بجانب بستان اوریا در پرواز است و داود بر کنار بام رسیده نظر
بران بستان انداخت ولی اختیار چشم مبارکش بزنی صاحب جمال افتاد که بر کنار حوضی غسل می کرد و آن عفیفه چون صورت
مردی در آب دید موی بسیار خود را پریشان کرد تا تمامت اندام او پوشیده گشت و حضرت نبوی بصومعه بازآمده میلی در خاطر شریفش
پیدا شد و دو کس از خواص او مامور بدان شدند که از حال آن جمیله استفسار نمایند و بعد از تفحص بعرض رسانیدند
که آن مخدره منکوحه اوریاست و اوریا داماد او و آن بروایتی در رکاب توزیب خواهرزاده داود بجانب بلقا رفته بود و محاصره
قلعه بود از آن حضرت داود بتوزیب پیغام کرد که اوریا را با تابوت سکینه بدر قلعه فرستند تا باعدای دین کوشش نموده قلعه را

فتح نماید

فتح نماید و طریق چنان بود که هر که تابوت سکینه در مقدمه جنگ میبرفت چندان محاربه مینمود که فتح دست میداد یا کشته
میشد و چون ثواب مضمون پیغام داود علیه السلام باوریا رسانید اوریا که از جمله مبارزان مقرر بود بقتال اهل قلعه شتافته
چندان حرب کرد که آن حصن حصین مفتوح گشت و ثواب فتح نامه بداود فرستاده داود باز پیغام داد که اوریا را بدستور
معهود بمحاصره حصنی دیگر فرستند و ثواب بنابر فرمان واجب الاذعان اوریا را بحرب قلعه دیگر نامزد نمود و او قلعه دوم را نیز
مفتوح گردانید و در محاربه دیگر شهید گشت و اهل تفسیر میگویند که فرستادن ثواب اوریا را بجنگ و قتال باشارت
داود از جمله مفتریات اهل بدعت است چه انبیا علیهم السلام ازین نوع حیلها و قصدها مبرا و منزه اند ذلت داود آن بود
که بخاطر گذرانید که اوریا بقتل رسد و مخلفه اوریا را در حباله نکاح آورد و فی الجمله چون اوریا بقتل آمد حضرت نبوی او را
خطبه فرمود و آن مستوره پیغام فرستاد که بشرطی رضا میدهم که اگر از من پسری متولد گردد ولی عهد و خلیفه تو باشد و حضرت
داود بدین معنی همداستان شده آن عفیفه را در حباله نکاح آورد و سلیمان از وی متولد شد و بعد از داود پیغمبر و پادشاه
گشت چنانچه مشروح درین اوراق خواهد شد ان شاء الله تعالی و چون مدتها برآمد و داود خالی الذهن بود از ثمینی که از وی خطیه
صادر شده است حق عز و علا او را تنبیه ارزانی نمود چون آنحضرت بعبادت و قرائت زبور در صومعه خویش
اشتغال داشت و چندین هزار کس بحراست وی قیام می نمودند و پاسبانان قرار داده بود که هیچکس را در صومعه نگذارند
که درآید و در اثنای این حال جمعی را پیش خود یافته با خود اندیشید که دخول این جماعت بی رخصت بنابر امری مکروه تواند
بود ایشان گفتند مترس که ما را باهم خصومتی است پس حکم کن میان ما براستی و در حکم میل و ستم مکن و ما را راه راست نمای
داود پرسید که خصومت شما از بهر چیست یکی از ایشان گفت که بدرستی که این برادر منست و مروی راست نود و نه گوسفند
و مرا یک گوسفند است پس وی گفت این یک گوسفند را بمن ده و غلبه کرد بمن در ان خطاب و از من ستانند داود فرمود صاحب
نود و نه نعاج بر تو ستم کرد که نعجه تو با نعاج خود منضم گردانید و بسیاری از خلطا یعنی شرکا بر یکدیگر ظلم می کنند الا کسانی که
بخدا و رسول ایمان دارند و باعمال صالحه قیام مینمایند و ایشان اندک باشند و چون داود از حکم فارغ شد ایشان در یکدیگر
نظر کردند بخندیدند گفتند این مرد بر نفس خویش حکم کرد و فی الحال از چشم او غایب شدند و باسمان رفتند داود دانست
که ایشان فرشتگان بوده اند ناپیدا شدند و چون آنحضرت متنبه شد بخطا اعتراف نموده باستغفار مشغول گشت و گویند
چهل شبانروز سر از سجده برنداشت مگر از برای نماز یا تجدید وضو و چندان گریست که از آب چشم مبارکش در حوالی سجده گاه گیاه رست
و در اثنای گریه و تضرع ندا رسید که یا داود فقال لبیک یا سیدی و مولای خطاب آمد که ذلت تو عفو کردم و از خطای تو درگذشتم
فغفرنا له ذلك وان له عندنا لزلفى وحسن مآب ارباب تاریخ چنین آورده اند که بعد از ان جبرئیل آمده بشارت مغفرت
رسانید و داود سر از سجده برداشته گفت الهی هرچند گناه من آمرزیدی و رقم عفو بر جریده جریمه من کشیدی اما با اوریا در
در روز محشر چون کنم که بر وی ظلم کردم و او را در مهلکه انداختم مخلفه اش را در حباله نکاح آوردم و تو حکم عدلی فردا در قیامت
که در حضرت تو با من خصومت کند حال من چون خواهد بود وهب بن منبه گوید که چون داود صورت قضیه را معروض بارگاه
صمدیت گردانید خطاب آمد که بر قبر اوریا رو و از وی استحلال نمای که من او را بجنت تو زنده کرده ام داود علیه السلام بموجب

فرمان بر سر قبر آمده وندا کرد که یا اوریا جواب داد که کیست مرا از خواب بیدار میکند ولذت را از من میبرد او را حضرت نبوی
فرمود که منم داود وگفت یا نبی الله سبب آمدن تو بدین مقام از بهر چیست داود فرمود که آنچه از من نسبت به تو صادر شده
است درگذار اوریا گفت که آن کدام است داود جواب داد که تو را به حرب فرستادم و بدان سبب کشته شدی اوریا گفت ترا حلال کردم
بنا بر آن بخوابید حیات قرار گرفتم داود علیه خرم شد و از مرقد اوریا بازگشت باز خطاب الهی نازل شد که ای داود من
حاکم و عادلم و در استحلال مجرد کافی نیست تفصیل احوال اباوی شرح بایستی کردن داود مراجعت نمود و بر سر قبر اوریا باز آمده ندا کرد
گفت کیست که مرا از ساعت از خواب خوش بیدار میکند حضرت نبوی فرمود که منم داود و گفت یا نبی الله دیگر از بهر چه آمدی گفت
آمده ام تا از من عفو کنی اوریا جواب داد که سابقا از تو عفو کردم داود فرمود که ترا بجنگی برای آن فرستادم که شربت شهادت چشی
و من زوجه ترا تصرف نمایم اوریا هیچ جواب نداد و در سه نوبت طلب تجاوز و اغماض نموده آوازی مسموع او نشد و چون مایوس
گشت بر سر قبر خاک بر سر افشاندن گرفت و گفت وای بر داود در آن روز که موازین عدل قسط نصب کنند و وای بر داود در آن
روز که داد مظلوم از ظالم بستانند و وای بر داود در آن روز که اورا با گناهکاران بجانب دوزخ کشند و در اثنای تضرع و بکا ندا از آسمان
رسید که ای داود من ترا آمرزیدم داود گفت یارب تو غافر الذنوبی اما اوریا از من عفو نمیکند خطاب آمد که ای داود فردا در قیامت
که اوریا با تو مخاصمت نماید چندان نعیم جنت و حور و قصور بوی بخشم که از تو راضی گشته خصومت را بر طاق نسیان نهد داود گفت
اینزمان دانستم که مغفرت تو شامل حال من شد و هیچ دغدغه از امر اوریا بخاطر نماند و جمعی گویند که بعد از این قضیه سی سال دیگر داود
بعد از غفران زلت آنحضرت صدور یافت و داود آنرا در یکی از جبال ایلی از بیت المقدس استحکام داده بتوسط آن در میان
امت حکم براستی میکرد و در حیات حیوت نبوت جمله که سابقا ذکر یافت بتحقیق پیوسته سلسله مرتفع شد و حکیم علی الاطلاق
وحی فرستاد که شاید و ملینی قضایا بر عباد بتفصیل رساند **ذکر شلوم بن داود علیه السلام** ناقلان اخبار سلف آورده اند
که در آن اوان که حضرت داود بگریه و انابت اشتغال نموده بود و سر از سجده بر نمی آورد و امور مملکت و احوال رعیت روی بخرابی
نهاده جمعی از سفهای بنی اسرائیل شلوم بن داود را که از دختر طالوت متولد شده بود فریفته گفتند که پدر تو از ریاست
و اجرای احکام سلطنت عاجز گشته و اکبر اولاد خاندان نبوت و احق بضبط ولایت توئی مملکت را تصرف باید نمود که ما
بندگان در معاونت و فرمان برداری تو تقصیر جایز نخواهیم داشت و اگر پدر رنجیده گردد داود درین باب با تو عتاب فرماید
جواب آنست که گوئی من بنا بر آن که اعدای دولت طمع در خزانه و ممالک نکنند این مهم خطیر را اختیار نمودم و چندان از این دوست
و افسون بروی خواندند که بسخن آن مفسدان ابله استان شده طرح اساس سلطنت افکند و داود از این معنی خبر یافت و محاربه پسر
مکروه داشته با خواهرزادهٔ خویش ثواب و وزیر روشن ضمیر که آن یک در جرات و دلاوری عدیل نداشت و این یک
در اصابت تدبیر مشار الیه زمان و معول علیه دوران بود از میان بنی اسرائیل بیرون رفت و چون پسر را از هجرت پدر رشد
در قصد گرفتن داود علیه السلام سعی نمودن آغاز نهاد وزیر صایب تدبیر را نزد شلوم فرستاده وصیت نمود که این صورت را مخفی
دار که من تو را بسفارت ارسال نموده ام و از آنجا که کمال خردمند است شرایط نصیحت بجای می آورم تا شلوم از مقام شقاق برخیزد
آید وزیر پر خرد نزد شلوم آمد گفت بلطف مقال و اقامت دلیل معقول او را از مخالفت داود باز داشت و حضرت نبوت

پناه بمقر شرف و کرامت مراجعت نموده فرزند عاق از مهابت خلیفه باستحقاق فرار نمود و آن حضرت ثواب را فرمان داد
تا قرة العین او را استمالت داده باز گردانند و با ثواب گفت که جان او پیش مرسان و اگر خلافی از تو صادر گردد یقین دان
که بر القصاص خواهم رسانید و ثواب تلوم را تعاقب دریافت و از وصیت داود غافل شده بقتل او دست تطاول
دراز کرد و چون مراجعت نموده صورت واقعه را معروض داشت داود متأثر شده ثواب را بنابر آنکه در ارتکاب صواب کرده
بود بقصاص تهدید نمود و بواسطه مصلحت سلطنت در کشتن او تأخیر و توقف بجای آورد اما در معرض موت با سلیمان وصیت
کرد که در قتل او تعلل جایز ندارد و سلیمان بعد از دفن داود بقصاص برادر و وصیت پدر بدن ثواب کالبد از بار سر سبک
گردانید منقولست که در زمان داود علیه کثرت بنی اسرائیل بمرتبه رسید که آنحضرت از بسیاری آن تعجب می نمود و در این
اثنا وحی الهی نازل گشته که ای داود در اوان قصه ابراهیم بذبح فرزند خویش با وی وعده کرده بودم که نسلش را اعاظم گردانم
و بعد از آنجا وعده خود را ایفا نمودم بدان متعلق گشته که ایشان را به بلیه مبتلا سازم تا عدد این جماعت کمتر گردد اکنون از سه حادثه
یکی اختیار کن و حادثات ثلاثه عبارتست از سال قحط است و استیلای دشمن و نزول طاعون در سه روز داود علیه السلام
باحضار قوم فرمان داده از صورت واقعه اخبار نمود و ایشان را مخیر گردانید یهود گفتند که پیغمبر و پادشاه ما تویی هر چه مختار تست
مرضی ماست داود علیه السلام فرمود که بلاء قحط مستلزم ذهاب رحمت و قطع ارحام است و تسلط عدو شماتت عظیم دارد و هر کرا اندک حمیتی
باشد تاب آن نیارد و نیز از وضیع و شریف شما اثر نگذارد و در خاطر چنان خطور میکند که خیر شما درانست که در خانهای خویش
بعلت طاعون بمیرید و تفویض امور خود بخداوند عالم نمایید که وی ارحم الراحمین است و یهود نصیحت داود را قبول
نموده آنحضرت فرمود تا کفنها پوشیدند و با نساء و اولاد در یکموضع مجتمع گشتند و داود علیه السلام با علما و اخیار بنی
اسرائیل بصخره بیت المقدس آمده سرها بسجود نهادند و بتخشع و تضرع اشتغال نموده دعای داود باجابت مقرون گشت
و آنحضرت سر از سجده برداشته علما را بشارت داده بعد از رفع بلیه طاعون شمار مردگان نمودند از طلوع آفتاب
تا هنگام غروب صد و هفتاد هزار نفر قالب تهی کرده بودند چون اکثر قوم از غضب الهی خلاص شدند داود فرمود که بشکرانه
مسجدی درینموضع بنا کرده شود و بنی اسرائیل کمر مطاوعت بسته و قوم بتأسیس مسجد اقصی از سر جد و جهد تمام مشغول شدند آورده اند
که آن زمین مشترک بود الا یتیمی که در آن باب امتناع نمود و قوم بخشونت پیش آمدند و گفتند اگر حصه خود را بما فروشی
بها میدهیم و الا بخلاف رضای تو داخل مسجد میگردانیم صاحب زمین پیش داود رفته شکایت برد داود علیه السلام
فرمود که از زمین تو میخریم که پر گوسفند و شتر گردانیده بتو دهیم و اگر زیاده برین خواهی سرانجام نمایم آن شخص گفت بعد از اقامت حق
در گرد زمین که تعلق بمن دارد دیواری باید برآورد و آن محوط را پر دینار کرد تا من راضی شوم داود علیه السلام با بنی اسرائیل در صدد فکر آن
بودند که آن فقیر گفت که یا نبی الله حق تعالی بر سر ضمیر مطلع است که مغفرت جریمه از جرایم خود دوستر دارم از تمامت گنجهای عالم مقصود من
ازین سخن تجربه قوم بود بخیر و سعادت به بنای مسجد مشغول باشید بعد از آن داود علیه السلام بتأسیس مسجد اشتغال نمودند
چون دیوارش بمقدار قامت مردی ارتفاع یافت خطاب از رب الارباب رسید که سعی شما مشکور و شکر شما مقبول افتاد اکنون
دست ازین عمارت باز کشید که اراده من چنانست که این عمارت باهتمام یکی از اولاد بلند مکان داود تمام شود و چنانچه آن مشتغل بمعماری آن را

ناتمام گذاشته چون صد و بیست سال از عمر داود گذشته بامر قادر بیچون بریاض رضوان خرامید و لله الامر من قبل و من بعد
وهب بن منبه گوید که روزی شدید الحر حرارت آفتاب را برداشتند و مردم از شدت حرارت کرما منتظر رسیده شکایت نزد
سلیمان بردند سلیمان طیور را فرمان داد تا بالهای خود را بهم بافتند که باد را نیز مجال مداخلت نماند و چون خلق از این صورت
همه تنگ آمدند باز سلیمان فرمود که مرغان جانب آفتاب را بر حال خود گذاشتند و طرف دیگر را بگذاشتند
و بگشادند تا باد بر خلایق وزیدن گرفت آورده اند که در آن روز چهل هزار نفر از رهبانان تابوت داود در امت بیعت
نمودند و عدد دعوام بغیر از خالق الانعام کسی نمیداند ذکر سلیمان بن داود علیهما السلام اصحاب سیر و اخبار گویند که ولادت
سلیمان از بنت حنانا مختلفه او ریا بعد از قبول توبه داود اتفاق افتاد و در ایام صبی از ناصیه همایونش بظاهر صورت خوب
و سیرت مرغوب داشت و در زمان صغر سن داود در امور کلیه با وی مشورت نمودی و هم در آن هنگام چند چیز عجیب از وی
صادر گشت که داود را عقیده شد که عنقریب بر معارج مرتبه نبوت و سلطنت ارتفاع خواهد یافت چنانچه در ضمن ایراد
این حکایت کمال فطانت او علیه السلام بوضوح می پیوندد اول آنکه داود نبی شخصی را فرموده بود که باحکام قضا اشتغال نموده
مهمات برایا را بمقطع میرساند و در آن اثنا عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بواسطه دعوی مالی که بر شخصی داشت
نزد قاضی آمد و قاضی فریفته جمال او شده چون بخانه خود مراجعت کرد معتمدی را نزد آن جمیله فرستاده خواستگاری نمود عفیفه
دست رد بر سینه ملتمس قاضی نهاده جواب داد که مرا میل تزویج نیست و قاضی لی ویانت او را بنا و عوت کرده ضعیفه
پیغام فرستاد که من بمراحل از این فعل شنیع دورم و چون آن مستوره از جانب اقضی القضاة نومید شد استغاثه پیش صاحب
شرطه برد و صاحب شرطه بدستور مذکور قیل و قال طلب امتناع روی نمود و بعد از آن بصاحب السوق التجا کرده امیر بازار
نیز طمع فاسد در میان آورده جواب مسکت شنود و چون از محادیم مایوس گشت پناه بحاجب داود برده حاجب را نیز مثل
یاران سابق یافت و چون از تحریک هیچ حلقه فتح الباب روی ننمود از حق خویش گذشته در کنج خانه بنشست
قضا را روزی قاضی و آن سه مفسد دیگر در مجلس مجتمع گشته از هر باب حکایتی گفتند تا سخن منجر بذکر آن جمیله شد و از خویشتن
داری و استغنای او داستانها زده اتفاق نمودند که حیله باید اندیشید که مستلزم هلاک وی باشد تا از دغدغه وصال و سودای
اتصال او فارغ توانیم عاقبت رای ایشان بر آن قرار گرفت که گواهی دهند که آن بی گناه سگی دارد که مباشرت می نماید
و در ادای شهادت متفق الکلمه گشتند نزد داود رفتند و این حدیث منکر را بمبالغه هرچه تمامتر معروض رای او گردانیدند
و داود بمقتضای نحن نحکم بالظاهر چنانچه در شریعت موسی مقرر بود حکم کرد برجم آن مستوره و سلیمان در حین این حکم را شنیده از
محکمه بیرون آمد و جمعی کودکان و طایفه که بمرافقت و ملازمت پسر داختند موافقت نمودند و بعد از خروج از مجلس پدر در محلی بنشست
و کس فرستاد تا حاکمی که برجم آن مخدره مامور شده بودند تنفیذ فرمان توقف فرمایند آنگاه یکی از صبیان به
مثابه آن عورت که در مجلس داود قرار گرفته بود بنشست و چهار کودک را فرمود تا بروی گواهی دهند همچنان که آن
چهار باطل در محکمه داود بر آن عفیفه گواهی داده بودند و بعد از ادای شهادت آن چهار کودک را از هم جدا کرد
و یکی از آن چهار را طلبیده پرسید که رنگ آن سگ چیست جواب داد که آن سیاه است و او را بگوشه فرستاد

و دیگری را

احضار کردند از زنک یک سوال فرمود کفت سرخ است و همچنین ثالث و رابع را جدا جدا طلبیده استفسار نمود و چون اقوال کواهانرا
مختلف یافت فرمود که ای فسقه فجره میخواستید مرا بفریبید تا حکم کنم که صالحه مسلمه را سنکسار کنند بعد از ان به کودکان دیکر کفت
که این کواهان دروغ را بکشید و همان لحظه یکی از ملازمان سلیمان صورت واقعه را بداود رسانید آنحضرت باستحضار
شاهدان زود فرمان داد و میان ایشان تفریق کرده از یکیک بدون توقف دیکری طلب تعیین لون سک نمود و چون
اقوال شهود باهم مخالفت داشت حکم واجب الاتباع شرف نفاذ یافت که جزا کردار ناپسندیده منفور یابند و در کنار
ایشان نهند دیکر آنکه دو عورت هر یک طفلی داشتند و روزی بجامه شستن جانب صحرا رفته بودند و از فرزندان غافل شده
یک طفل را کرک دربود و آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده منازعت کردند یکی کفت ثمرة الفواد منست و دیکری فریاد براورد
که قرة العین مادر خود است عاقبت بمخاصمت نزد داود رفتند و حضرت داود بر مقتضی آن که یکی متصرف بود و خصم کواه نداشت
حکم فرمود که طفل تعلق بذو الید میدارد و چون خصمین از معرکه بیرون آمدند سلیمان را چشم بر ایشان افتاده پرسید که پیغمبر خدای مهم شمارا چکونه
بمقطع رسانید یکی از ان دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان کارد طلبیده کودک را کرفت پرسیدند که با این چه خواهی کرد
جواب داد که او را دو نیم کرده بهر یکی از شما نصفی میدهم یکی از ان دو زن بقطع راضی شده و دیکری در کریه افتاده کفت طفل را تسلیم رفیق من
نمای که من باین فعل همداستان نیستم سلیمان فرمود که فرزند از عورتی است که بکریه آمده بتصنیف وی رضا نداده و این حدیث معروض
داود کشته از کیاست ولد رشید خود تعجب نمود دیکر آن که داود و سلیمان در سیر بودند که کذر ایشان بر قومی افتاد و کودکی در میان ایشان
بود که او را یا ابن الدم ندا میکردند داود از نام اصلی کودک پرسیده جواب دادند که بغیر ازین نامی ندارد سلیمان با پدر کفت
که یا نبی الله من از حال این صبی تفحص خواهم نمود داود کفت که اختیار ترا است و چون بمنزل مراجعت نمودند سلیمان باحضار آن قوم مثال حکم نمود ۴
داد و بعد از تفریق از یکدیکر و تاکید و تفتیش بسیار کفتند این کودک بنابر وصیت پدرش باین اسم موسوم کشت و حضرت سلیمانی
مبالغه در تفتیش بیشتر نمود اقرار کردند در زمانی که پدرش این صبی بواسطه ضرب و زخم ماقریب بموت رسید شرط وصیت بجای آورده
امره حامله خود را کفت اکر از تو پسری متولد کردد او را ابن الدم نام کرده و الا ابنة الدم و سلیمان داود در اعلیهم السلام از کیفیت واقعه
اعلام نموده آنحضرت اموالی که از ترکه مقتول غصب کرده بودند و باعث بر کشتن همان بود از خونیان ستانده بوارث داد
و آن بی باکان ناپاک را بقصاص رسانید و یکی از احکام سلیمانی که داود بدان علم نمود حکمی بود در باب یوحنا و ایلیا از وی صادر کشت
تفصیل اجمال آن که این دو شخص در همسایکی هم بسر میبردند ناکاه شبی کوسفندان یوحنا در حرث ایلیا در آمده آنچه تمام بدان رسانیدند
قال الله تعالی و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم و کنا لحکمهم شاهدین و نفش در اصل لغت رعی
بی راعی است بشب و چون روز شد ایلیا یوحنا را نزد داود برده بروی دعوی کرد که اغنام او زراعت مرا تباه کرده کوسفندان او را
بی راعی کذاشت و تقصیر بر یوحنا ثابت شده داود فرمود که مقومان زرع و اغنام را قیمت نمودند و بنابر فرمان داود و ثمنه یوحنا
منصرف کشت و کوسفندان را در عوض خسران آن بایلیا دادند و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند سلیمان از ایشان پرسید
که قضیه شما بر چه سان بفیصل رسید ایشان صورت حال را معروض داشتند سلیمان کفت پیغمبر خدا حکم پسندیده کرده است
اما اکر مرا در میان شما حکم میکردند حکمی میکردم که رضای جانبین حاصل میشد این سخن را به داود رسانیدند فرزند را طلبید

طلب داشت و از وی در آن واقعه استفسار نمود سلیمان ادب نگاه داشته امتناع نمود و بعد از مبالغه و الحاح و مبالغه گفت که
انعام را بصاحب دوست باید داد تا از نتاج آن منتفع شود و دوست را خداوند گوسفندان تسلیم باید نمود تا از بره و پشمش رسانند آنگاه
ایلیا بر سر کشت رود و بوجه انعام خود را التصرف نماید و داود از این حکم مسرور گشته گفت لا ینزع الله الملک من بیتک و زادک فهما و فهمی اضعاف
سنت کرد و راضی مراجعت کرده با تصویب سلیمان و از قضا داد را وداع عمل نمودند منقولست که چون سلیمان مبعوث گشت از مالک
الملک مملکت طلب نمود که بعد از وی نصیب هیچ یک از ملوک نباشد و مطلوب او بانجاح مقرون گشته صاحب تؤتی الملک
من تشاء انس و جن و وحوش و طیور فرمان داد و فرمان بردار وی کردانید و باد را نیز مسخر امر او ساخت و سلیمان بر مسند
سلطنت استقلال یافته شیاطین را امر کرد تا بساطی باندازه لشکرگاه او بافتند و چون عزم جانبی نمودی فرمان دادی تا سریر را با آنچه
در کارخانه سلطنت محتاج الیه بود بر بساط نهند و جنود ظفر مورود در پایه سریر اعلی صف کشند و باد را طلبیده مامور کردانیدی
تا بساط را برداشته بمقصد برد قال الله عز و جل تجری بامره رخاء حیث اصاب ای اراد و ذلک ان الریح مع قوتها تأمر بالزرع
فلا تحرک بعضی گفته اند که چون حضرت سلیمان صباح از شام روان شدی چاشت در اصطخر فارس خوردی و چون چاشت از اصطخر در حرکت
آمدی شام در کابل تناول نمودی و در طول و عرض مملکت او اختلاف کرده اند طایفه گویند تمامت ربع مسکون را متصرف بود چنانچه
در اخبار آورده است که چهار کس از ملوک مالک معموره عالم گشتند دو مؤمن و دو کافر مؤمنان ذو القرنین و سلیمان بودند و کافران
نمرود و بختنصر و گروهی گفته اند در اوایل حال پادشاه دیار شام بود و در اواخر ایام حیات مملکت فارس را بآن منضم ساخت ذکر
بنای بیت المقدس و عمارة مسجد اقصی بعد از وفات داود علیه السلام سلیمان باتمام مسجد اقصی و بنا شهری در حوالی آن مایل و راغب شد
و هر یک از طوایف جن و انس را بامری لایق باز داشت و استادان چابک دست را فرمان داد تا اول بنیاد شهری نهادند
از سنگ رخام مشتمل بر دوازده سور و هر سوری را در عهده اهتمام سبطی آوردند و بعد از اندک زمانی که بیت المقدس تمام گشت فرمان داد
تا دیوان بمعادن رفته یاقوت و فیروزه و زبرجد و زر و نقره و مانند آن آوردن گرفتند و بعضی از ایشان را جهت تحصیل در و لآلی
بدریا فرستاد و فوجی را بسنگ کشیدن مامور گردانید چون اسباب و آلات مهیا شد سنگ تراشان را امر نمود تا الواح و تختها ملسا
ترتیب کردند و بنایان سنگهای سفید و زرد و سبز بر هم ترتیب می نهادند تا دیوارهای مسجد باتمام رسید و ستونهای آن را از احجار شفاف
صافی نصب کردند و سقف و جدران مسجد را بانواع گوهرهای قیمتی مرصع ساختند و از لمعان جواهر زواهر هوای آن معبد در شب تاریک
حکم روز روشن داشت و بعد از فراغت از عمارت سلیمان جشنی ترتیب داده احبار و اشراف بنی اسرائیل را جمع نموده گفت
این خانه آن کس است که خالصا مخلصا جهت عبادت او تعالی و تقدس ساخته و پرداخته آمده باید که یک ساعت از علمای ربانی و
طالبان نعیم آن جهانی خالی نباشد و بیت المقدس و مسجد اقصی مدتها مدید معمور و مزین بود و چون بختنصر بولایت شام استیلا یافت
شهر را خراب ساخت و مجموع جواهر و لآلی از سقف و جدار خانه خدا برکنده بدار الملک خود برد آورده اند که شیاطین بامر سلیمان
حصون و قلاع در اطراف داشتند از آن جمله در ولایت یمن حصنی چند در غایت حصانت ساختند از زر و نقره و صفر و شیشه آبگینه
صورت و شکل ایشان و پیغمبران و عباد صالحین و کار فرمایان و صور انهار طیور و سباع در آن حصون پرداخته منقولست که دو صورت
شیر ساخته سریر سلیمان علیه السلام بر نشیب آن پایه موضوع بود و طلسمی کرده بودند که هرگاه آنحضرت خواستی که بر تخت رود شیران دستها

بر داشته باهم متصل میگردانیدند و او پای مبارک بران نهاده بر بالای سریر رفتی و بعد از سلیمان یکی از ملوک را این هوس در سر پیدا شد که بالای تخت رفته بر جای سلیمان تکیه کند و چون قصد کرد که بر فراز رود از ان شیر یکی چنان در جست بر پای ملک زد که ساق او شکست ع تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف و دیگر هیچکس را مجال آن نماند که گرد آن تخت گردد والعلم عند الله تعالی

آورده اند که شیاطین ظروف و اوانی مطبخ آنحضرت را چنان بزرگ تراشیده بودند که قابلیت نقل و تحویل نداشتند و چون آتش پخته شدی معارج سنگین بر کنارهای دیگ نهادی و آن را بیرون می آوردی و باری تعالی اسباب حشمت و عظمت سلیمان ارزانی داشته آل داود شکرا فرمود که اعملوا آل داود شکرا و قلیلا من عبادی الشکور و سلیمان پیوسته اظهار شکر نعمت می کرد و عنایات ربانی را که شامل حال او گشته بود بر خلایق جلوه داده میگفت یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین گفته اند که مراد از منطق الطیر اصوات طیور است که سلیمان از استماع آن بر احوال و مقاصد ایشان مطلع میگشت چنانچه روزی کبوتری در مجلس وی آوازی کرد آنحضرت از قوم پرسید که میدانید این کبوتر چه میگوید گفتند خدا و رسول او بهتر دانند فرمود که میگوید لدوا للموت وابنوا للخراب و در بعضی از تواریخ معتبر مسطور است و تصحیح نقل بر ین فقیر که سلیمان عم در ایوان خویش میدانی ساخته بود دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ و هرچند زبان حال این مضمون انتقال مترنم میشد که بیت این سرا گر تو بازجوئی اهد مائد خشتی از سیم و خشتی از زر لیک اما چون در نظر همتش میان خشت زر و خشت گل چندان تفاوتی نبود فرمان داد تا فرش ساحت میدان الی خشتی از سیم و خشتی از زر انداختند و تختی از طلاء احمر مرصع بیاقوت و در که هر روز از ایوان بمیدان میبردند و بعد از تفوق مجلس بمجال خود دستش می آوردند و کرسی بسیار در برابر تخت مجموع از نقره و طلا نصب میکردند و جناب آصفی بر کرسی که در پیش تخت موضوع بود قرار گرفته بتنظیم امور مملکت و اصلاح احوال رعیت پرداختی و بر کرسیهای دیگر چهار هزار نفر از علما و احبار بنی اسرائیل می نشستند و در عقب سریر خلافت مسیر چهارصد کس از خواص که با چهار هزار دیو و چهار هزار پری کمر فرمان بری بر میان بسته می ایستادند تا بدن انبیا بلکه شب منتشر نشود و طیور بر بالای سر مبارکش سایبان حلقه زده و بالها در هم بافته تا تیر حرارت آفتاب را باز میداشتند و سلیمان هر روز از زمان طلوع خورشید تا وقت زوال در مجلس حکم آرام گرفتی و بعد از آن بایوان مراجعت کرده بعضی اوقات را زنبیل بافتن معروف داشتی و چون تحصیل وجه معاش نموده از آن کار فراغت یافتی در زمان مخصوصه بعبادات مفروضه پرداختی و اکثر شب بتهجد و تلاوه گذرانیدی نقلست که هر روز در مطبخ او هفتصد کرور آرد نان می پختند و مناسب این مقدار مطعومات دیگر ترتیب میداشتند و خود با یکی از فقرا نان جوین از آرد نابیخته خوردی بطون کتب سیر مشحونست که چون قدرت و مکنت و اسباب حشمت سلیمان پیغمبر بغایت قصوی و اقصی متمنی رسید خواست که طوایف انس و جن و مرغ و ماهی و سایر مخلوقات الهی را یکنوبت ضیافت کند تا در میدان شکر منعم قدمی گذارده باشد و نخست از رب الارباب درین باب رخصت طلبیده اجازت یافت و جهت این جمعیت بیابانی اختیار نمود در غایت وسعت که یکطرف آن بدریا اتصال داشت و دیوان را فرمان داد تا هزار و هفتصد دیگ ساختند که مسافت میان دو کنار هر یک از آنها روایت اول هزار گز بود و در تاریخ یافعی مذکور است که در آن دعوت از جمله حیوانات بیست و دو هزار گاو بذبح رسیده بود در تقدیر تسلیم باقی اشیا و مواد طبخ را بر این قیاس باید کرد و چون در آن صحرا الطبقات مخلوقات از اقطار و آفاق آمده مجتمع گشتند و خور و نیا آماده و مهیا شد ارادهٔ الهی تعلق بدان پذیرفت که قدرت

وعظمت خود را به تخصیص در قسمت ارزاق خلایق سلیمان نماید لاجرم یکی از دواب بحری را از دریا بساحل فرستاد و آن
دابه بدان انجمن رسیده با سلیمان گفت که پیش از توجه تو بدین جانب ندائی مسموع میشد که مخلوقات را ضیافت میکنی و روزی
امروز مرا از مطبخ تو نوشته اند بفرمای تا نصیب مرا بدهند سلیمان فرمود که بمطبخ برو و آنچه ترا کفایت کند تناول نمای و آن جانور متوجه
مطبخ شده هرچه در آن مدت برای دعوت ترتیب داده بودند همه را بخورد و بخدمت او باز گشته گفت اطعمنی یا سلیمان
و حضرت سلیمانی چون دید که طعامها که او و دیگران چرب دست چندین گاه مرتب گردانیده اند یک مخلوق تناول نمود
هل من مزید میزند از بهر باقیات تعجب و تحیر بروی استیلا یافته آن دابه گفت کای سلیمان از راتبه هر روزه خویش ثلثی یافته
ام ثلثان دیگر را به که حواله میکنی سلیمان فرمود که آنچه تو یک لحظه خوردی از دیر باز زحمت کشیده جهت ضیافت اصناف موجودات
ساخته و پرداخته آماده بود درین باب از برکت قدوم تو خورده بنهایت رسید آن دابه گفت که یک امروز از خدای عز و جل
بنابر التماس تو مهمانی فرستاد و گرنه باز گردانیدن من از مروت نباشد اگر از طعام یک جانور مقدور و میسر نیست چرا خود را
درین موضع باید آورد که جن و انس و وحوش و طیور و هوام و سوام را طعام دهی سلیمان ازین حدیث متنبه گشت بحضرت
خداوند پناه گرفت و بانابت و استغفار مشغول گشت گفت بار خدایا التماس من بنابر عدم وقوف بود تو ازلی وقوفی من
رحمت کن و از حضرت عزت بعموم رحمت و مغفرت مخصوص گشت حدیث النمل قال الله سبحانه و تعالی و حشر
لسلیمان جنوده من الجن و الانس و الطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا
یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون وهب بن منبه از کعب احبار روایت کند که چون سلیمان علیه السلام بر پشت
باد سوار شدی خشم و خدم را با خود برنشاندی و تنورهای آهنین و دیگهای سنگین همراه بردی که هر دیگی که گنجایش
ده شتر داشت و میدانی در پیش بساط برای چهارپایان ساز دادندی و باد ایشان را برگرفته هر کس خویش بمقصد
رسانیدی نوبتی از اصطخر فارس عازم ولایت یمن گشت و چون بمدینه طیبه رسید گفت هذه دار هجرت
نبی فی آخر الزمان طوبی لمن آمن به و طوبی لمن اتبعه و از آنجا بمکه رسیده فرود نیامد و به تعجیل بگذشت و دران وقت
خانه کعبه مملو بود از بتان و بعد از غیبت سلیمان کعبه اضطراب نموده بخدا ابتهال نمود باری تعالی بوی وحی کرد که چه خبر ترا ابتهال
آورد گفت یا رب سلیمان پیغمبریست از پیغمبران تو و قبایلانش همه از اهل اسلام و توحید اند ازین ناحیه گذشته
فرود نیامدند و نماز نگذاردند و مرا از اصنام پاک نگردانیدند باز خطاب نازل شد که ناله مکن و خوش باش که من ترا از سایر
بقاع ممتاز گردانم بطواف ساجدان منیب که نور از رویهای ایشان لامع باشد و سیماهم فی وجوههم من اثر السجود در قرآن کریم و کتابی
جدید ازین مکان نازل سازم و از تو پیغمبری برانگیزم که بهترین همه پیغمبران باشد نزد من و از عباد خویش معماران را بعمارت
تو توفیق بخشم و یکی از مقربان خود را از خیاران تقویت کنم که ترا از اصنام پاک کرده و بر اتراف و اعیان و متمولان عباد
طواف و زیارت ترا فریضه گردانم و پس الکان منهج قوم را خیار مشتاق لقای تو سازم که بسان فرخ که با آشیان
خود پرواز کنند من کل فج عمیق بجانب تو شتابند و بالجمله چون سلیمان از نواحی مکه گذشته و قطع منازل کرده
بوادی النمل رسید که نزد بعضی آن وادی است در طایف تا مورا سپاه خود را از روی شفقت بدخول مساکن

امر فرمود تا از سلیمان و لشکر او تبر بقدر هبوط و نزول بساط متضرر نگردند و باد این حدیث را بسمع آنحضرت رسانید و از رعایت
و نصیحت مور نسبت بزیردستان تبسمی فرمود فتبسم ضاحکا من قولها و از روی شکر نعمت و توفیق باعمال عمل صالح
و مقصود بعبادت عباد صالحین از حضرت وهاب بی منت طلب نموده امر کرد تا باد بساط را در وادی نمل بر زمین
نهاد و فرمان داد که هیچکس بر روی زمین حرکت نکند چندان که موران بجایهای خود در آیند آنگاه مهتر ایشان را طلب
فرمود و بر کف دست خویش جا بخشید و بنظر عاطفت در او دید بیت نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش • و از روی بطریق رفق پرسید که من پیغمبر خدایم و نمی‌خواهم که موری در زیر پای
من آزاری بیند پس شاه موران گفت این معنی را معلوم داشتم اما بمقتضای نصیحت و شفقت کهتران واجب است
بنا بر آن این جرأت از من صادر شد و غدر دیگر آن که شاید بی شعور تو و توابع تو این صورت بوقوع پیوستی چنانچه
کلمهٔ کریمه وهم لا یشعرون ناظر برین حوالت است حضرت سلیمان را این جواب پسندیده آمد سوال فرمود که من مملکت و سلطنت
من زیاده است یا از تو گفت اکنون از من گفت چگونه شاه موران گفت یا نبی الله سریر تو بر باد است و تخت من
کف دست تو باز سلیمان پرسید که لشکر بیشتر است یا سپاه تو گفت از آن من سلیمان گفت از کجا می‌گویی مور التماس
نمود که چندان توقف نمای که بعضی از حشم خود را عرض دهم آنحضرت اجابت فرمود شاه موران بانگ بر لشکر خود زد که بیرون
آیید تا منظور نظر پیغمبر خدای شوید آورده‌اند که هفتاد هزار فوج بیرون آمدند که عدد هر یک از آنها بغیر از داننده غیب کسی نمی‌دانست
سلیمان علیه السلام پرسید که بیش از بیست لشکرهاست گفت یا نبی الله بدان که اگر هفتاد هزار سال بدین مثابه ظاهر کردند آخر نشود حضرت
سلیمانی تعجب نموده چون عزیمت ارتحال فرمود شاه موران گفت که لحظهٔ توقف کن تا نزلی فراخور حال خویش پیش آورم
که در بیت گفته‌اند من زار حیا ولم یذق شیأ فکانه زار میتا و آنحضرت ملتمس او را مقبول داشته اجابت کرد شاه
موران پای ملخ را حاضر گردانید بیت عیب است ولیکن هنر است از موری پای ملخی پیش سلیمان بردن و یکی از شعرا
صورت واقعه را بنظم آورده میگوید شعر اهدت سلیمان یوم العرض نملته بنصف رجل جراد کان فی فیها ان الهدایا
علی مقدار مهدیها آورده‌اند که سلیمان هر یکی از طیور را مهمی باز داشته بود و هدهد را جهت آن که خبر کند
که در کدام موضع آب بر روی زمین نزدیکتر است تعیین نموده و آب را در زمین چنان دیدی که مردم روغن را در شیشه‌های
صافی بینند و در اثنای بعضی اسفار بآب احتیاج افتاد و آنحضرت از حال هدهد تفقد نموده مکان او را خالی یافت وتفقد الطیر
فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین و هر چند او را بیشتر طلبیدند کمتر یافتند چه در آن حین مجال یافته بمملکت سبا رفته
مفصل این مجمل آنکه نوبتی سلیمان در اوان جهانگیری و کشورکشائی متوجه بار یمن گشته بشهر صنعا رسید
چون سرزمینی خوش و منزلی دلکش دید در مرغزاری از مرغزارهای آن فرود آمد تا نماز گذارد و لشکریان را طعام دهد
و هدهد فرصت جسته و سلیمان را مشغول یافته با خود اندیشید که روا داری ایام و طول و عرض ممالک را در نظر آورم
و بر مقتضی اندیشه طیران نموده بشهری رسید که مشحون بود به نبات و انهار و کثرت اشجار و عمارات بسیار از صفای
هوا در سبا نی برهم درختی نزول کرده با یکی از ابنای جنس خود باز خورد و از حال آن دیار تفحص نمود آن هدهد گفت

این شهر را شهر سبا گویند و زنی درین دیار حاکمست بلقیس نام و دوازده سرهنگ دارد که هر یکی را صد هزار مرد مقاتل تابعند و پادشاه
و رعیت و سپاه مجموع آفتاب پرستند و هدهد سلیمان تمامت حالات ظاهر و نهانی آن بلده طیبه را معلوم کرده بازگشت و چون
سلیمان هدهد را غایب یافت معرف طیور را که یکی از نسور بود بحضرت خود طلبیده از غیبت او استفسار نمود نسر جواب داد
نمیدانم بکدام طرف رفت و من او را بجائی نفرستادم و سلیمان از آنجهت که همه لشکر محتاج بآب بودند و هدهد پیدا میکرد که هر کس را به آب
دلالت کند عظیم خشمناک گشته گفت که هر آینه من او را عذاب سخت کنم و تقبل آرم یا حجتی ظاهر بیارد لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه
او لیأتینی بسلطان مبین و بعد از آن عقاب را به پیدا کردن هدهد فرمان داد و عقاب پرواز نموده او را در راه سبا یافت که می آمد
و باتفاق هم نزد سلیمان آمد و آنحضرت دست دراز کرده سر هدهد را بگرفت و پیش خود کشید و گفت لاعذبنه عذابا شدیدا
هدهد گفت یا نبی الله یاد کن از روز حساب که آنرا نزد حاکم عادل بر پای داشته باشند سلیمان که این سخن را شنید دست از وی
باز داشته پرسید که کجا بودی فقال احطت بما لم تحط به وجئتک من سبأ بنبأ یقین سلیمان گفت آنجا چه دیدی هدهد جواب داد
که یافتم زنی را که مالک ایشان یعنی بلقیس دختر شراحیل را از نسل یعرب بن قحطان که خدای تعالی زینت های دنیوی بوی ارزانی
داشته از آن جمله سریری دارد عظیم و شراحیل پادشاه ذو شوکت بود و ملوک اطراف بدامادی او تشعف مینمودند و وی ایشان را
قبول نمیکرد که شما هم کفو من نیستید عاقبت دختر یکی از ملک جن را ریحانه نام بخواست و بلقیس از ریحانه متولد شده شراحیل
را بغیر از وی فرزندی نبود و بلقیس بعد از فوت پدر خلق را باطاعت خویش خوانده مردم یمن دو فرقه شدند زمره در مقام انقیاد بلقیس
آمدند و فرقه تمرد نموده ستم کاری را از خود حاکم ساختند و رعیت از ظلم آن شخص بجان آمده بر دفع او کاشتند و بلقیس نیز در باب
هلاک آن ظالم اندیشه ها نموده او را امر رسول نزد ملک جبار فرستاده پیغام داد که من مصلحت چنان می بینم که هر دو مملکت یکی شود و
بیگانگی مبدل گردد و اینصورت وقتی روی نماید که مرا در عقد خویش آری و ظل شفقت بر احوال من ممدود گردانی ملک ازین سخن
خرم شده متمادی داشت و بعد از تراضی جانبین در ساعتی که بر بلقیس سعد بود و بر ملک نحس عقد مناکحت بستند و در شب
زفاف بلقیس با آیین و تجمل تمام بخانه شوهر رفت و در آن شب شراب بسیار بر ملک پیموده سر مغرور رشتن را بتیغ قهر از بدن جدا
ساخت و مملکت پدر را بی مانع و منازعی در اضافی شد و بر سر سلطنت متمکن یافت و خداوند عزشانه همه را اسباب حشمت
به بلقیس داده تختی بعظمت از طلای احمر مکلل بیاقوت و در و باجواهر قیمتی بدو ارزانی داشت گویند که قوایم سریر او از یاقوت
و زبرجد بود و سی گز طول و سی گز ارتفاع داشت چون هدهد از احوال بلقیس شمه معروض کرد از سلیمان پرسید که او و قومش
چه مذهب دارند جواب داد که وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله الایه سلیمان فرمود که چرا سجده نمیکنند مر خدایرا
که ظاهر میکند خبرها را که پوشیده و نهانست در سموات و ارض و گفته اند که باران در آسمان نهانست و نبات در زمین یعنی چرا
نمی پرستند آن قادری را که باران از آسمان میفرستد و گیاه از زمین میرویاند الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبأ فی السموات والارض
ویعلم ما تخفون وما تعلنون الله لا اله الا هو رب العرش العظیم بعد از آن سلیمان با هدهد گفت که به بینم که تو راست گفتی در آنچه تو ذکر دادی
یا از جمله دروغ گویانی آنگاه سلیمان آصف را فرمود که به بلقیس و اعیان او نامه نویس و ایشان را باسلام و متابعت خود دعوت
فرمای و آصف بموجب فرموده مکتوبی در قلم آورد چنانچه ایزد تبارک و تعالی میفرماید که انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم

الا تعلوا علیّ وأتونی مسلمین و سلیمان نامه را مهر کرده به هدهد داد و او را بجانب سبا فرستاد بیت ای هدهد صبا به سبا میفرستمت
بنگر که از کجا به کجا میفرستمت چند آورده اند که از منزل سلیمان تا قصر بلقیس هفتاد فرسنگ بود در وقت رفتن سلیمان به هدهد گفت
که این نامه را ببر و بسوی ایشان افکن و ببین که چه میگویند و جواب من باز گرد اذهب بکتابی هذا فألقه الیهم ثم تول عنهم فانظر
ماذا یرجعون و چون هدهد به سبا رسید هفت در کوشک بلقیس را بسته یافت آنگاه از جانب دریچه قصر رو از نموده بخلوتخانه در رفت
و نامه را بر سینه بلقیس نهاد بلقیس از خواب در آمده بر سینه خویش مکتوب دید چون درها بسته دید و هیچکس پیش او حاضر
نی متعجب گشت که آیا آرنده این نامه که تواند بود و حیران بچپ و راست نظر کرده هدهد را دید دانست که حامل رقعه اوست بعد از آن
مهر خاتم سلیمانی را مشاهده کرده از هیبت لرزه بروی افتاد و نامه را بگشاد و خوانده باحضار ارکان دولت و اهل مشورت
فرمان داد و صورت واقعه را با ایشان درمیان مضمون مکتوب را تقریر کرد و پرسید که رای شما درین باب چه صواب می بیند
ایشان اظهار قوت و شوکت کرده گفتند عنان امر و نهی بدست تست بهرچه فرمائی کمر مطاوعت برمیان بندیم و محبت سلیمان
در دل ملکه افتاده گفت شما شنیده اید که سلیمان چه نوع مردی است گفتند که پادشاه و پادشاه زاده ایست که خلق را بدین
موسوی میخواند و آدمیان و پریان مسخر اویند بلقیس گفت که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة اکنون من
بجانب ایشان هدیه میفرستم و انی مرسلة الیهم بهدیة اگر سلیمان کامل اهل سلطنت است و پیش هدیه قبول خواهد نمود و اگر رتبه
نبوت با آن منضم دارد هدیه را رد کرده از ما جز باسلام راضی نخواهد شد و بر تقدیری که پیغمبر باشد ما با او مقاتله و مخالفت نتوانیم
کردن ارباب مشورت را این صورت موافق طبیعت افتاد بلقیس صد غلام و کنیزک از میان خدم برگزیده و غلامان با کنیزان در وجود
گیسو و عدم لحیه شریک بودند و یاقوتی ناسفته و درخشه ثقبیه نموده و قفلی از زر زده و چهار خشت مرصع بلآلی و جواهر و دو از طلا و دو
از نقره برسم هدیه ترتیب داد و منذر بن عمرو را که بوفور کیاست و درایت از اقران امتیازی داشت بسفارت و رسالت نامزد
نموده این مجموع را بدو سپرد و طایفهٔ از عقلا را مصحوب وی کرد اندیشه یافته گفت که چون بدان بارگاه در آیی اساس رسمی از
سلیمان التماس نمای که زنان را از مردان جدا کند که اگر پیغمبر است این مشکل بروی آسان باشد و از وی بپرس که درین حقه چیست و
آنچه در وی است سفتن آن چه گونه تواند بود اگر قول و عمل وی بر مقتضی صواب بود این مار آزرده و بکند از الماس پیش من آر و از وی
سوال کن که آن آب که نه از آسمان نازل شده و نه از زمین بیرون آمده چون بخورد تشنه اش دهند سیراب شود کدامست و باز با منذر گفت
که اگر سلیمان بنظر تکبر و تجبر در تو نگرد بدان که پادشاه است نه پیغمبر و بر این تقدیر از شوکت و ابهت او نه اندیشی و با وی دلیر در سخن
آی اگر بطریق رفق و مرحمت با شما ملاقات فرماید یقین دان که پیغمبر است آنگاه در سخنان آنحضرت نیک تامل نمائی و از سر
تواضع جواب دهی و بعد از اتمام وصیت رسولان بموجب فرموده متوجه درگاه سلیمانی شدند جبرئیل فرود آمده حضرت نبوی
را از جمیع حالات و حل اشکالات خبر داد و او را سلیمان علیه التحیة و السلام دیوان را امر کرد تا در میدانی وسیع و عریض خشتی از
زر و خشتی از سیم فرش انداختند و در ممر رسولان موازی چهار خشت خالی گذاشتند و خلق افزون از حد و چون در آن میدان
مجتمع گشتند و بنی آدم علیحده و شیاطین جدا بتسویه صفوف قیام نموده و در جوانب و اطراف آن محفل وحوش و سباع
را باز داشتند و سریر سلیمان را در میدان نهاده آنحضرت بر تخت حشمت نشست و چهار هزار کرسی زرین و سیمین بر یمین سریر

وچهار هزار دیگر بر سبیل ترتیب داده احبار بنی اسرائیل و عظما و دولت بر انها قرار گرفتند و اجناس طیور پرها در هم بافته
سایه بر ایشان انداختند و رسولان بلقیس را رسیده از مشاهدهٔ کمال احتشام سلیمان علیه السلام مدهوش و متحیر گشتند و نظر
آنجماعت بران خشت زر و سیم افتاده از محقر هدیهٔ خویش شرم داشته و چهار خشت خود را در موضعی که دیوان عمدا خالی گذاشته
بودند بیفکندند و چون بصف شیاطین نزدیک آمده شکلهای عجیب مهیب دیدند رعبی بر دلهای ایشان استیلا یافت
و متوقف شده یارای آن نداشتند که از ان محل بگذرند شیاطین گفتند در رفتن تعجیل نمائید و خاطر جمع دارید که سیاست و معدلت
سلیمان نه بمرتبه ایست که امثال ما و شما بلکه هیچ کسی تعرض تواند رسانید و رسولان بر افواج جن و طبقات انس و اصناف
وحش و اجناس بهایم حیران و مات عبور فرموده بمجلس سلیمان علیه السلام راه یافتند و حضرت نبوی ایشان را اعزاز نموده مشمول
نظر عاطفت و شفقت گردانیدند و منذر پیش آمده نامهٔ بلقیس را که از روی تواضع و نیاز بود بحضرت بعرض رسانید و سلیمان
از خشتها پرسیده منذر شمه از خجالت خویش و افگندن آن ها معروض داشت چون ملتمسات مرفوع رای اصواب انتمای گشت بنور نبوت و دود
حکمت مردان را از زنان ممتاز گشت و فرمود که درین حقه مقفل یاقوتی است ناسفته و شما می خواهید که سفتن آن را به یاموزید
انگاه بنا بر لایجاب ملتمس دیوی را امر کرد تا بالماس آن را مثقوب گردانید و گفت که آن آبی که نه از آسمان نازل گردد و نه از زمین
ظاهر شود عرق اسب است که تشنه از تاختن آمده آن خرسندی پذیرفته تسکین یافته و رسولان تصدیق نموده سلیمان خواست هدیه
بلقیس را رد کند و گفت شما را باموال مدد میکنید و آنچه خدای عز و جل بمن ارزانی داشته است بهتر است از انچه شما داده و منذر را گفت
باز گرد و بدیشان بگوی تا ایمان آرند و الا با لشکر گران بیایم که آن قوم را طاقت مقاومت با این سپاه نباشد و ایشان را از مملکت
اخراج نموده دیار یمن و ملک سبا بستانم و چون منذر مراجعت نموده در پایهٔ سریر بلقیس قضایای گذشته را بتفصیل تقریر
کرد ملکهٔ سبا سوگند یاد کرد که سلیمان نه پادشاه است و بلکه پیغمبری است مرسل که تشریف نبوتش بطراز سلطنت مطرز ساخته
اند و منشور رسالتش را بتوقیع پادشاهی موشح گردانیده مرا طاقت مخالفت و مجال مقاومت او نیست و بمشورت ارباب
خرد باز رسول چرب زبان بسیار دان نزد سلیمان فرستاده پیغام داد که من با ارکان مملکت بخدمت می آیم تا فرمان ترا انقیاد
نمایم و متعاقب فرستاده بتهیهٔ اسباب راه فرمان فرمود و حکم کرد تا سریر او را در هفتم خانه نهادند و درها را مقفل ساختند و مفاتیح ابواب
را خود بر گرفت و جمعی از معتمدان و خواص را بحراست و محافظت تخت باز داشته خویشتن با تجمل و حشمتی که دیدهٔ گردون در مشاهدهٔ آن
خیره گشت بجانب معسکر سلیمان روان شد و منازل و مراحل پیموده در یک فرسخی لشکرگاه او فرود آمد چون سلیمان از آمدن
ملکهٔ سبا خبر یافت جن و انس را احضار نموده و فرمود که کدام شما کیست که قبل از اتیان بلقیس و مع من یتبعه تخت او را نزد من آرد عفریت از
جن گفت من سریر بلقیس بیارم پیش از ان که از مقام خویش برخیزی و سلیمان از صباح تا زوال در مجلس حکم می نشست چنانچه
سابقا گذارش یافت قال عفریت من الجن انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین سلیمان فرمود زودتر ازین
میخواهم قال الذی عنده علم من الکتاب انا اتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک ~~بوجه دیگر گفته اند که ایراد انها انست~~ یعنی من بیارم
تخت بلقیس را پیش از ان که چشم بر هم نهی و باز کنی و در معنی کلمهٔ قبل ان یرتد الیک طرفک وجوه دیگر گفته اند که ایراد انها انسب بکتب
تفسیر است و نزد جمهور ائمه تاریخ قائل این عبارت آصف بن برخیا است که تخت بلقیس را بر حسب وعده حاضر گردانید او گفته اند که آصف

اسم اعظم میان آنست و هرگاه حضرت مجیب الدعوات را باین اسم میخواندی دعا او مقبول و مستجاب گشتی و چون سلیمان دید که
سریر بلقیس نزد او استوار یافت گفت این کرامت از فضل پروردگار منست و مرا آزمایش میکند که شکر نعمت وی میگزارم یا کفران
می ورزم که هر که شکر میکند فایده آن بنفس او عاید گردد منقولست که در روز وصول بلقیس سلیمان فرمان داد تا مجلسی آراستند
که تو پنداری گردون سال خورده نشان نمیداد و فرمود تا تخت بلقیس بپایه سریر اعلی رسید سلیمان رعایت ناموس او
نموده بر کنار سریر نبوت انتسابش نشاند و بلقیس بعد از استقرار بر مسند سلیمانی هر لحظه بجانب تخت خویش نظر میکرد و سلیمان یا
آصف علی اختلاف الروایتین از وی پرسید که آیا این سریر تست بلقیس گفت که گوییا این همانست قالت کانه
هو نه نفی مطلق کرد و نه اثبات مطلق و سلیمان را از خردمندی بلقیس اطلاع افتاد نزد خواهم خودش فرود آورد و بعد از چهل روز
که خواهم سلیمان فضایل حمیده و شمایل گزیده مهد عالیا را معروض رای او گردانید آن حضرت جازم شد که درة التاج شاهی را در سلک
ازدواج کشد خواتین سلیمان از غم جمعیت پریشان شده و حیله بعرض رسانیدند که بر ساقهای آن ستر عظمی موی بسیار است
تا خاطر شریف نبوی از وی متنفر گردد و سلیمان خواست تا بعین الیقین مشاهده نمود که آنچه در باره ملکه سبا بکنار صرح رسید
میگویند راست است یا دروغ لاجرم دیوان را امر فرمود تا بر روی آب صرح ممرد ساختند که در نظر بیننده بعینه آب می نمود
و آن حضرت در موضعی قرار گرفت که هر کس نزد وی می آمدی اضطرارا از صرح عبور بایستی نمود و بلقیس را در این حال طلب داشتند
چون ملکه سبا بکنار صرح رسید بخیال آنکه آبست ساقهای خود را برهنه کرد تا پای در آب نهاده پیش سلیمان رود سلیمان
گفت این آب نیست بلکه آبگینه است قدم بر آن نه و چون بلقیس منفعل شده به تمهید معذرت مشغول گشت و حضرت باری تعالی
در قرآن مجید میفرماید که قالت رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین و سلیمان بعد از اسلام بلقیس را
در عقد تزویج آورد و در باب ازاله شعر پای مبارکش مشورت نمود و دیوان اختراع حمام کرده باستعمال نوره راهنمای شدند و پیش
از آن راحت حمام و صفای نوره در میان بنی آدم مفقود بود و در بعضی از تواریخ مسطور است که سلیمان فرمود تا از برای بلقیس سریری
ساختند از زر خالص و چهار شیر از نتایج افکار ارباب طلسمات پیوسته بر پیرامون آن سریر ترتیب بر قوایم در دوران بودند
که آتش از دهان ایشان شعله میزد و بر پشت هر شیری دو کرکس نصب کرده بودند که چشمهای ایشان از یاقوت و دندانها از مروارید
آبدار بود و هرگاه سلیمان بر زبر تخت بلقیس رفتی شیران بطریق اعتدال و قدری از جناح کلاب بر ایشان میپاشیدند و
بر دو کنگره سریر دو مرغ جای داشتند که چون سلیمان خواستی که او را یا بلقیس کسی نه بیند آن مرغان به پیرامون تخت
فیان بالها گسترانیدندی که چشم احدی بر ایشان نیفتادی و در طرفی از سریر چهار طاوس مغضوب بودند که از دهان هر یک
بوی عنبر و عبیر فایح شدی گویند که بر کرسی که آصف برخیا می نشست شیر موضع بود که هر کس که پیش او گواهی دروغ دادی
بروی حمله بردی راقم حروف گوید که هر یک صدور امثال این وقایع و صور را از قضا و قدر مستبعد شمارد و در سلک جماعت
انتظام دارد که دریچه قدرت الهی کماینبغی عوض نکرده باشد

سلیمانی نکرده در ره عشق زبان جمله مرغان را چه دانی

قال عز شانه و لقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا در باب فتنه سلیمان و جسد
ملقی بر کرسی او اقوال مختلفه سمت ورود یافته و زبان خامه مشکین شمامه بر ایراد بعضی از آنها که لایق بساط کتابست اقتصار نموده

میگویند که طایفه گفته اند که جسد ملقی عبارت از جسد پسر اوست که بواسطه آن سلیمان در فتنه افتاد چنانچه ابوهریره روایت
کرده است که سلیمان سیصد منکوحه و هفتصد سریه داشت و نوبتی گفت میخواهم با جمیع حرم شرط طواف بجای آرم تا از
هر یکی پسری متولد گردد که در راه خدای تبارک و تعالی جهاد کنند و قول خود را مقرون بکلمه ان شاء الله نگردانید و بعد از مباشرت
یکی از ایشان پیش بار گرفت و ایام حمل منقضی شده نصف انسانی ازوی تولد نمود که یک چشم و یک گوش و یک دست و یک پای
داشت قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم والذی نفس محمد بیده لو استثنی لرزق ما تمناه و سائلا مجاهدون فی سبیل الله
و چون سلیمان ازین حال مطلع شد پریشان خاطر گشت و اندوه تمام بر ضمیر انورش استیلا یافت آورده اند که آنحضرت و آصف
دعا در وزیر بنده با هم نشسته بودند و سلیمان از جهت اظهار حزن و اندوه میکرد که آصف گفت پادشاه هر کدام از ما با آنچه در ضمیر داریم
و غیر عالم الغیب را ازان مطلع نیست اظهار کنیم و شفا این کودک طلبیم شاید که قادر بیچون ملتمس ما را مبذول دارد همه را این حدیث مستحسن
نمود سلیمان فرمود که بار خدایا تو میدانی که با این همه ملک و حشمت که من دارم از دو کس که نزد من می آیند و یکی پیشی از پیشم تحفه می آورد
و دیگری دست تهی آید نظر محبت من بر صاحب سیب بیشتر می افتد که بر تهی دست آنگاه روی بقبله دعا آورده گفت الهی از تو
میدانی که درین قول صادقم شفا خویش ازین فرزند دریغ مدار و چون از اسم دعا فارغ شد حضرت واهب العطایا چشم و گوش
دیگر بدان فرزند ارزانی داشت بعد ازان آصف گفت یارب تو میدانی که چند نوبت از سلیمان استدعا نمودم که مرا از شغل وزارت
معاف دارد درین التماس دل من موافق زبان نبود اگر سخن راست گفتم نظر رحمت ازین طفل دریغ مدار چون آصف این
کلمه بر زبان راند باری تعالی دست دیگر بدان پسر ارزانی داشت آنگاه مادر پسر مناجات کرد و گفت یارب ترا معلوم است که با وجود
آنکه سلیمان این همه شوکت و مکنت و ابهت دارد شوهر منست هرگاه جوانی را می بینم مرا آرزو میشود که آن کس شوهر من باشد اگر من
درین حدیث از جمله صادقانم فرزند مرا عافیت روزی کن و بعد از اظهار این سر باری سبحانه و تعالی پای دیگر بدان پسر مولود بخشید
و او صحیح الارکان گردانید و چون آن پسر سلیم الاعضا گشت محبت قوی ازوی بر دل سلیمان مستولی شد و خاطر خطیرش توجه بدان نمود
که شخصی مشفق مهربان متکفل آن میوه باغ خیابان گردد بعضی از روایات گویند که جنیان نزد سلیمان آمده بودند و التماس نمودند که فرزند
را بدیشان سپارد تا به تعهد او قیام نمایند و حضرت نبوی ملتمس ایشان مبذول داشته قرة العین را تسلیم نمود و بمقتضی
مرضی بارگاه احدیت نیفتاد لاجرم ملک الموت مامور شد که روح آن نورسیده را قبض نموده بدن وی را بر کرسی سلیمان انداخت
فذلک قوله تعالی و القینا علی کرسیه جسدا و هو جسد ولده المیت منقولست که سلیمان بعد از فوت پسر بنا تعزیت نهاد و دو تن از
آن حکیم علی الاطلاق دو فرشته را بصورت انسان نزد او فرستاده یکی از آن ملک را بر آن دیگر دعوی کرده که در راهی چیزی کاشته
بودم در حال که مزروع سبز و خرم گشته بود این شخص بر آن عبور نموده زرع مرا از حیز انتفاع بیرون برد سلیمان از مدعی علیه پرسید که چرا چنین
کردی جواب داد که یا نبی الله روزی در سیر بودم که ناگاه بمزروعی رسیدم در میان راه و هر چند بجانب چپ و راست نظر کردم
هیچ طریقی نیافتم که بر آن گذشته بمقصد رسم بنابر ضرورت پای بر زرع نهاده بگذشتم سلیمان روی بمدعی آورده گفت تخم
در راه مردم نبایستی پاشید تا فسادی بدان راه نیابد مدعی جواب داد که دنیا طریق موتست تو هم بر طریق موت فرزند نبایستی
کاشت تا بدین حزن و اندوه گرفتار نگردی سلیمان تصدیق قول او نموده از مجلس تعزیت برخاست و غم اندیشه فرزند

از خاطر بیرون کرد و از وهب بن منبه و ابن عباس رضی الله عنهم مرویست که فتنهٔ سلیمان عبارتست از نزاع ملک او و مراد
از جسد دیویست که مدت چهل روز بر سریر حضرت نبوی بتقدیر الهی بنشست و کیفیت این واقعه چنان بود که سلیمان شنید
که در جزیره از جزایر ملکی است بت پرست صیدون نام و چون همگی اوقات عزیزش مصروف بر جهاد و قهر اعدای دین بود
باد را فرمود تا بساط او را برگرفته بدان جزیره برد و ملک بدست وی کشته گشته دخترش را که بجمال فایق و حسن لایق داشت
تصرف نمود و محبت عظیم از وی در دل سلیمان پیدا شد شیطان اندیشید که فرصت غنیمت است نوعی باید کرد که فتنه
در جهان عام گردد لاجرم بصورت دایه از دایگان دختر متصور گشته است وی در قصر آمده و بار خواست و آن پرویش بود از طلب
اجازت از سلیمان رخصت دخول داده شیطان پیش وی در آمد و بر زوال ملک پدرش نوحه آغاز نموده با دختر گفت
که چگونه با سلیمان در مقام رضا و موافقتی که پدرت را کشته و ترا اسیر کرده مملکت شما را زیر و زبر کرده است دختر در گریه شد
شیطان پرسید که در مفارقت پدر چه کیفیت زندگانی میکنی دختر جواب داد بیت روزم بدرد دل گذرد و شب بسوز هجر
دور از سعادت تو عجب زندگانی ای ابلیس گفت درین باب حیله است که وقتی که سلیمان نزد تو آید دست از گریه باز نداری
و با وی سخن نگویی و چون از تو پرسد که سبب گریه و نوحه چیست اشتیاق خود بدیدار پدر باز نمایی و از وی التماس کنی تا دیوان را
فرماید که مثال پدر تو صورتی از سنگ تراشند و در صباح و رواح نظر بر آن افکنده خاطر حزین تو فی الجمله تسلی یابد دختر نادان بر طبق
تعلیم شیطان عمل نموده سلیمان بعضی از دیوان را فرمود تا سنگی را بصورت پدر دختر مصور ساخته تسلیم او کردند دختر که قبل از مصاحبت
حضرت نبوی شیوه بت پرستی داشت آن صورت را موهبت عظیم دانسته خود با جواری بعبادت و پرستش صنم مشغول شدند و سلیمان
را از آن حالت اصلا از هیچ جا خبر نبود و بعد از چهل روز از وقوع این قضیه خبر بت پرستیدن آن زن در کوی و برزن افتاده جمعی از مخبران
صادق کیفیت واقعه را پیش آصف رسانیدند و در آن باب اضطراب نمودند آصف گفت شما تسکین ورزید که من این خبر را بلیغ
وجهی بمسامع سلیمان رسانم و همان لحظه با سلیمان ملاقات کرده گفت یا نبی الله ضعف شیخوخت مرا در یافته است و پیش از انقضای
ایام حیات میخواهم که در مجمع خاص فضایل و مآثر انبیا را بیان کنم تا موجب ازدیاد و عقیدهٔ خلق گردد سلیمان بنا بر ملتمس آصف همان
زمان باحضار طوایف جن و انس فرمان داد و آصف رحمة الله در آن محفل فضیلت و شرف هر یک از پیغمبران گذشته را
بقولی فصیح و بیانی صحیح برشمردن گرفت و چون سخن منجر بسلیمان شد مناقب او را از زمان صغر و پیش از نبوت پدر مقیاس کرده ابتدا
تعداد کرد و بمعنی ذکر سلیمان دشوار آمده عظیم اندوهناک گشت و چون مردم پراکنده شدند از مردم استفسار نمود که سبب
چیست که خصایص مرا بزمان سابق مخصوص ساختی و آنچه خدای عز و جل بعد از موت داود علیه السلام ارزانی داشته
ذکر ننمودی آصف جواب داد که من نمیتوانم که مدح و ثنا کسی گویم که چهل روز در خانهٔ او بت پرستیدند سلیمان گفت در خانهٔ
من آصف گفت بلی و صورت حادثه را معروض داشت سلیمان کلمهٔ انا لله و انا الیه راجعون بر زبان گشاده از مجلس
بیرون آمد و بخانه رفت و بت را درهم شکست و دختر صیدون را معاقب ساخت و بعد از آن جامهای پاک که دست رشت بنات
ابکار بپوشید و امر کرد تا در خلوتخانه خاکستر ریختند و بر آنجا نشسته بگریه و تضرع و استغفار مشغول شد و چون شب در آمد از معبد
بیرون آمد و انگشتری خود را بجاریه از جواری حرم جراده نام بدستور معهود سپرده بمستراح رفت و در حین یکی از عفاریت

موسوم بهیأت سلیمان بر جراده ظاهر شده و انگشتری را از وی ستانده و در انگشت خود کرده بر سریر سلیمانی قرار گرفت و جن
و انس کمر مطاوعت و متابعت او بر میان بستند و چون سلیمان از قضای حاجت فارغ گشت خاتم را از جراده طلب داشت
جراده گفت خاتم را الحال بشخص دادم و توجه کسی که من تو را الحق شناسم قصد و این حدوث از جراده بجهت آن واقع
شد که اندک تغیری الصورت آن حضرت راه یافته بود و در اثنای قیل و قال و طلب خاتم سلیمان نظر بر سریر خویش
افگنده شخصی را بر تخت نشسته دیده و همان لحظه دانست که بواسطه کردار آن ناپاکان که در خانه او بعبادت غیر اقدام نموده اند و اقتدار
مختار زمام تسلط و اختیار از قبضه اقتدار او بیرون آورده و طلب خاتم را در باقی کرده سر خویش گرفت و آورده اند که سلیمان
در ایام انتزاع ملک بطوف بیوت اشتغال نموده سوال کردی و چون مردم از وی پرسیدندی که چه کسی و او میگفت که سلیمانم
خلق شناعت کرده خاک بر سر و روی مبارکش میپاشیدندی و می گفتند تو دیوانه سلیمان در غایت حشمت و مکنت
بر تخت سلطنت نشسته است و طایفه را عقیده می شد که این شخص دیو است که خود را بصورت سلیمان مصور گردانیده است حسن
بصری گوید که حضرت نبوی روزی گرسنه و تشنه بر در سرای یکی از بنی اسرائیل رسیده حلقه را بجنبانید و عورتی از خانه بیرون آمده پرسید که
چه حاجت داری سلیمان فرمود که میخواهم که مرا ساعتی ضیافت کنی ضعیفه گفت که تو مردی غریبی و شوهر من در خانه نیست در بستان
که متصل است برابر مادر رو که آنجا هم آب است و هم میوه چندان توقف کن که شوهر من باز آید و شرط مهمان نوازی بجای آرد و سلیمان
به بستان در آمده و قدری آب آشامیده و مقداری میوه تناول نموده در خواب رفت ماری سیاهی از نزدیک او عبور نموده بالهام
ربانی حضرت سلیمان را شناخت و چون دید که مگسان او را رنجه میدارند از آن بستان شاخ ریحانی بدهان گرفته آورده و مگسان را از روی
مبارکش راندن گرفت و درین اوان صاحب بستان رسیده عورت آمدن مهمان را باوی در میان نهاد آن شخص به بستان در آمده دید
که دولتمندی در خواب است و ماری بخدمت او مشغول از مشاهده این حال متحیر گشت و عورت خود را طلبیده آن امر عجیب را باوی نمود و چون
صاحب بستان نزدیک سلیمان رسید مار بگوشه رفت و آن شخص سلیمان را بیدار کرده دلداری نمود و گفت ما قرب و منزلت تو را
نزدیک خداوند عز و جل دانسته ایم اکنون این منزلت خاصه از آن تست و من دختری جمیله دارم میخواهم که با تو در سلک ازدواج
کشم این ملتمس را مبذول دار و بفراغ بال در بنده خانه خود روزی چند بسر بر سلیمان را مسئول او مبذول افتاد و دختر را در عقد نکاح
آورد و سه شبانه روز در آنجا بسر برد روز چهارم با اصحاب سرا گفت که من طاقت ندارم که جهت تحصیل مؤنت من شما در زحمت باشید
این سخن گفته از خانه بیرون آمده و بساحل بحر رفته با صیادان در صحبت بود تا زمانی که از آن زحمت و بلیه خلاص یافت و کیفیت این واقعه
چنان بود که چون صخر جنی بر سریر سلیمان بنشست به تکلف با بنی آدم اختلاط میکرد و اکثر اوقات مصاحبت او با ابنای جنس خود بود
و در آن چهل روز بخلاف شرع و عقل عقلا و حکما از وی صادر می شد خلایق از امثال حرکات نالایق بدگمان شده صورت حال را
بعرض آصف رسانیدند آصف فرمود که غالب ظن من آنست که این شخص سلیمان نیست و تا معنی بتیقین پیوندد نزد ازواج
و سرای حضرت نبوی رفته از حال او تفتیش نمود ایشان گفتند چند گاه است که سلیمان بنزد ما نیامده و آصف خلق را آگاه کرد
فرمود که این جنیست نه سلیمان است بلکه دیو است که بر جای او قرار گرفته است و صخر ملعون در اثنای جلوس بر تخت عظمت بالتماس پاره
شیاطین سحر و نیرنجات نوشته و بخاتم سلیمانی مهر کرده در پایهای سریر اعلی پنهان کرده و بعد از وفات حضرت نبوی شیاطین

ان فرمان

ان فرخرفات را بیرون آورده‌اند و منسوب بسلیمان ساختند و در میان بنی آدم شیوع یافته فذلک قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا الشیاطین
علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و چون اعیان ملک واشراف بنی اسرائیل را
در قضیهٔ صخر مارد تردد پیدا شد از برای کشف این امر مبهم پیش او تورات خواندن آغاز کردند و آن ملعون طاقت استماع
الهی نیاورده از تخت غیبت نمود و خاتم سلیمان را بدریا انداخت و ماهی بامر الهی انگشتری را فرو برده و در دام صیاد افتاد
که سلیمان معاونت ایشان مینمود اتفاقا و صیادان در عوض اجرهٔ سلیمان آن ماهی را بدو دادند و حضرت نبوی شب هنگام
بخانه مراجعت نموده آن را بزوجهٔ خود داد تا بریان کند و چون عورت شکم ماهی را شکافت خاتمی را دید که از لمعان آن خانه روشن گشت
و سلیمان انگشتری را در انگشت کرده همان لحظه طوایف جن و انس و وحش و طیر در درگاه سلطنت پناه جمع آمدند و با وجود آن که
خاتمی چنین کوچک دیوی چنان اقتدار چندانی محظوظ و بهره ور گشت **بیت** گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
از ابن عباس منقولست که حضرت نبوت بر سر حشمت قرار یافت دیو را نمود تا صخر مارد را پیدا کرده بنزد وی آوردند و از موقف
جلال فرمان واجب الامتثال صادر گشت که او را با امثال و اتباعش مقید و مغلول گردانیدند و بدریا انداختند قال عز من قائل
وآخرین مقرنین فی الاصفاد وعن النبی صلی الله علیه وآله وسلم انه قال سیخرج فی آخر الزمان شیاطین اوثقهم سلیمان بن داود فی
البحر یجالسونکم فی مجالسکم ویعلمونکم دینکم فلا تقبلوا منهم بر ضمایر ارباب بصایر مخفی نماند که با آن که حدیث فتنهٔ سلیمان علیه السلام بتطویل
انجامید سخن ناگفته و دری ناسفته درین باب بسیار ماند **بیت** سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
در بعضی از تواریخ مسطور است که بنای بیت المقدس و دعوت کردن سلیمان مخلوقات را و انتقام دادن بحری آن همه مطعومات را چنانچه
سابقا درین اوراق مذکور گشت در جلوس ثانی اتفاق افتاده است والله اعلم والیه المرجع والمآب **حدیث رد آفتاب** کیفیت این واقعه
چنانست که نوبتی اسبان قیمتی را بر سلیمان علیه السلام عرض میکردند و درین اثنا آفتاب فرو رفته نماز عصر از آن حضرت فوت شد
و سلیمان ازین صورت متأثر شده چنانچه در میان خلق مشهور است شمشیری بکشید تا ساقها و گردنهای اسبان را از بدن جدا کرد
قال عز شانه اذ عرض علیه بالعشی الصافنات الجیاد فقال انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت بالحجاب
ردوها علی فطفق مسحا بالسوق والاعناق صافنات جیاد عبارتست از اسبان گوهری است که بر قوایم ثلث و کنارهٔ سم
پای چهارم بایستند و مقصود از خیر درین آیت خیل است و در حدیث آمده است که معقود بنواصیها الخیر و مراد از ذکر رب
در آیهٔ کریمه صلوتست و از حضرت مرتضی علی علیه السلام منقولست که گفته است که امری که هیچ ظالم بدان قیام ننماید چه گونه
عقل تجویز کند که از پیغمبری صادر گردد بلکه معنی فطفق مسحا بالسوق والاعناق آنست که سلیمان دست بر ساقها و گردنهای اسبان
کشید همه را بمجاهدان و غازیان بخشید و حضرت باری تعالی ببرکت خلوص نیت او آفتاب را از مغرب طالع گردانید
تا سلیمان نماز خود را بوقت ادا نمود و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء **ذکر وفات سلیمان علیه السلام**
اهل اخبار گفته اند که سلیمان را محرابی بود که در آنجا بعبادت باری تعالی اشتغال مینمود هر روز در آن صومعه
درختی از غیب سر بر میزد تا روزی درختی بدستور معهود در مسجد او پیدا شده سلیمان از وی پرسید که نام تو چیست گفت
خرنوب فرمود که چه خاصیت داری جواب داد که خرابی ملک و سلطنت تو فقال عرفت بعد از آن خالق موت

وحیات وحی فرستاد که وفات تو نزدیک رسیده است باید که به استعداد توشهٔ آخرت پردازی که سلیمان بشرایط وصیّت
قیام نموده آنچه سر انگشتی نوشتن داشت در قید کتابت آورد آنگاه از حضرت خواهش نمود که مرگ او را از جن و شیاطین
پوشیده دارد تا اموری که مفوّض باشیان شده با تمام رسانند بعد از آن جامهٔ سفرناگزیر پوشیده در معبد که جهت او از آبگینه
ساخته بودند در آمد و بر عصا که در وقت درماندگی در قیام بر آن تکیه میزد تکیه فرموده قابض ارواح روح مطهّر او را قبض کرده بروضهٔ رضوان
رسانید و روزگار نا پایدار گاهی بطریق نصیحت با هر یک از ابنای دهر خطاب میکرد بیت ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست و گاهی از روی بشارت اعلامی نمود که بیت پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که ز آدم رازاد است منقولست که سلیمان بصومعه در آمدی ایّامی دیر باز بعبادت بسر بردی و در ان اوان کارگذاران
حضرت او بمهمات مملکت میپرداختند و شیاطین از مهمّات او در حین عبادت او نظر بروی مبارکش می انداختند چشم
ایشان بی اختیار از درون خانهٔ آبگینه بروی می افتاد گمان میبردند که جهت ادای فریضه برپا ایستاده و چون توقّف سلیمان در ان
مقام از درجهٔ اعتدال تجاوز نمود یکی از عفاریت از روزن صومعه در آمده بر وی گذر کرد پس از ان صومعه بیرون رفت و بنابر آن که بخلاف
سابق آن اوازفرارت او رنجید بایار شیاطین گفت ظنّ من آنست که سلیمان از عالم رحلت کرده است و ما ایشان را از بعضی
منفعت کردند از ارضه قبول کردند که آب و گل که غذای اوست مهیّا دارند تا بخوردن عصائی که سلیمان بر ان تکیه زده بود اشتغال
نماید و طائفهٔ گفته اند ارضه خود بدون اشارت شیاطین عصای آن حضرت را خوردن گرفت پس از یکسال از رحلت وی عصا
بشکست و سلیمان بیفتاد و بعد از ان شیاطین را بر ان اطلاع افتاده خبر موت او را در عالم شایع گشت و گفته اند یکی از حکمتهای اخفای
موت سلیمان آن بود که بنی آدم بنا بر ادّعای شیاطین چنان گمان میبردند که ایشان بر امور مخفیه و قضایای غیبیه اطلاعی دارند چون
سلیمان علیه السلام برای آخرت انتقال فرموده و این واقعهٔ عظیمی یکسال از ایشان مستور ماند خلق را یقین شد که آن طبقه در دعوی
خود کاذب اند قال جلّ ذکره فلما خر تبیّنت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین و بعضی از مورخان گفته اند
که غرض سلیمان از التماس اخفای موت آن بود که دیوان در اتمام بقیهٔ عمارت بیت المقدس اتمام نمایند و هو اعلم بحقایق
الامور و الاحوال ذکر لقمان حکیم با وجود آن که از اکثر کتب تواریخ چنان مستفاد میگردد که لقمان پیغمبر بوده است امّا چون پیوسته
بملازمت مجلس داود علیه السلام اشتغال مینموده و آثار غریبه از وی صدور می یافته و او را حکمت داده بودند میان
نبوّت و حکمت ائمهٔ اخبار قضایای او را در خلال احوال انبیای عظام علیهم السلام ایراد کرده اند و راقم حروف بعد از رخصت
مجلس سعادتمندی که باعث بر جمع این اوراق رعایةً لتعلقهم شمهٔ از آثار او را در جریدهٔ مفاخر نشیمن مرقوم گشت و منه العصمة
و التوفیق قال الله سبحانه و تعالی و لقد آتینا لقمان الحکمة امام محمد بن محمود شهرزوری رحمة الله در تاریخ حکما آورده است
که مردی بود سیاه فام از دیار نوبه که داخل ولایت حبشه است مملوک بعضی از اعراب بنی ... که بزمین شام توطّن داشتند
و او هم درین بلاد بتعلیم علوم و تهذیب اخلاق اشتغال داشت و از آنجا برای آخرت انتقال نمود و شهر رمله از اعمال فلسطین مدفون
گشت و هو رحمة الله گوید که روایتی دیگر رسیده سیاه غلیظ لب فراخ قدم که رعی اغنام اشتغال داشت و بعد از تعهد بعید و زمان
طویل شخصی که در اوان شبانی رفیق وی بود دید که جمعی کثیر در مجلس لقمان مجتمع گشته اند باستماع مسایل حکمی بهره ور میگردد و آن رفیق

بسبب

از وی پرسید که تو آن نیستی که در چرانیدن گوسفندان با من شرکت داشتی گفت بلی گفت بکدام خصلت مرتبهٔ تو چنین بلند شد جواب داد
که بصدق حدیث و اداء امانت و احتراز از سخنی که مرا بکار نمی آید و در گفتن آن سودی نداشتم و بقولی دیگر مردی از بنی اسرائیل
لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهت خواجه هیزم کشی میکرد روزی خواجه لقمان با یکی از هم نشینان نامناسب بر کنار رودی
نرد میباخت بر این قرار که هر که مغلوب گردد آب رود را بتمامت بخورد یا بپادشاه نصف مال خود تسلیم حریف نماید و اتفاقا خواجه
لقمان مغلوب گشت و خصم او را بخوردن آب رود الزام نمود خواجه بنا بر عدم مقدرت از آن امتناع نموده بتسلیم مال راضی شد
اما مهلتی طلبید که اگر جوابی بصواب و عذر مسموع نگوید از سر اموال بگذرد و خصم مهلت داده خواجه بخانه آمد و آن شب را در بدترین حال بسر برد
و بامداد آن حضرت لقمان را چنانکه بدستور معهود خرمهٔ هیمه بخانه آورده بسلام خواجه شتافت و او را غمگین و اندیشناک یافته پرسید
که موجب اندوه چیست خواجه از وی روی گردانیده لقمان سوال را مکرر کرده گفت درین وقت اعراض وجهی ندارد شاید که مهم بدست
من باشد و خواجه صورت واقعه را با لقمان گفت حضرت حکمت مآبی فرمود که سهل است من با تو بکنار رود آیم و خصم را مغلوب
گردانم و چون خصم بتقاضای مال آمد لقمان گفت که با تو بموضع معهود میروم تا خواجهٔ من آب رود بیاشامد و هر چه بتمام روان شده
بعد از آن که بدان محل رسیده لقمان از خصم پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف می کنی که آبی را که دی روز بوقت نرد باختن درین رود جاری
بوده بخورد تو آن را حاضر گردان تا حریف بر سر حرف رود و اگر می گوئی که آبی که اکنون در میان دو کنار رود روانست می باید خورد
این آب را نگاه دار تا موجب فرموده عمل نماید و اگر مقصود شرب آبیست که بالاتر ازین موضعست تو آن را محفوظ ساز تا بدین
شرب مخلوط نگردد خواجه بآشامیدن آن قیام نماید و همچنین مقرر است که خواجه با تو شرط نکرده است که آبی که درین رود رود از اول
دنیا تا آخر دنیا بخورد لاجرم بیکی ازین طرف اشارت باید کرد و خصم غالب ازین کلمات متحیر مانده مغلوب شد و چنان جدل کرد که
بلطایف الحیله از دست ایشان خلاص یافت و خواجه بشکرانهٔ این خدمت لقمان را آزاد کرده و اول چیزی که از عقل و حکمت او
در میان مردم اشتهار یافت این نکته بود و طایفهٔ گویند که سبب عتق لقمان آن بود که خواجه با وی گفت گوسفندی بکش و بهترین
اعضای او را نزد من آر لقمان بفرموده عمل نموده دل و زبان گوسفند را آورد خواجه بعد از آن چند روز دیگر باز او را بذبح گوسفندی امر فرموده
بدترین اعضاء غنم را طلب داشت لقمان بدستور اول دل و زبان را بنظر خواجه رسانید خواجه از کیفیت این امر مبهم استکشاف
نموده لقمان جواب داد که هرگاه دل و زبان از قول ناشایست و دل از اوصاف ناپایست بری و پاک باشند خردمندان را
بهترین اعضا شمارند و الا بدترین اعضااند و گروهی گفته اند که سبب آزادی وی آن بود که خواجه وی را گفت که در فلان مزرعه کنجد بکار
و لقمان در زمین جو کشت و خواجه در وقت ادراک با لقمان بر سر مزرعه رفته دید که مزروع جو است با لقمان عتاب کرد که من فرموده بودم
که درین زمین کنجد بکاری گفت بلی تو اینچنان فرمان داده بودی گفت پس چرا جو کشتی لقمان جواب داد که بتصور آن که از جو
کنجد حاصل شود خواجه پرسید که منشاء این تصور باطل چیست لقمان فرمود که من چون ترا دیدم که با وجود اعمال سیئه
امید میداری که حضرت باری جلت کلمته بنور رحمت کرده در روضهٔ رضوان جای دهد با خود اندیشیدم که اگر افعال ناپسندیده منهج
مغفرت و وصول بجنت است می تواند بود که جو کنجد بر دهد خواجه را ازین حدیث انتباهی حاصل شد و رقم حریت بر وی کشید
در السنه دایر است و در افواه سایر که حضرت قادر مختار لقمان را میان نبوت و حکمت مخیر گردانید او حکمت را اختیار فرمود و بعضی

از نقله اخبار چنین گفته اند که او را میان دعوت بدین موسی علیه السلام و حکمت مخیر گردانیدند و خدمتش را شق ثانی را اختیار
کرد و فرقه از فضلا به نبوت اعتقاد دارند و آنجناب را یکی از انبیاء مرسل شمارند و آورده اند که لقمان پیوسته بخدمت
داود مترددبودی و مسایل حکمت از معدن نبوت اقتباس نمودی روزی بمجلس او رسیده دید که آهن سرد را
که غرض از آن حصول زره بوده بی حرارت آتش چون موم نرم کرده است و از آن حلقها میساخت لقمان ازین کار متعجب گشت
اما از کیفیت حال استفسار ننمود چون داود جوشن را باتمام رسانید برخاست و بر در افکنده بزبان سریانی گفت نعم درعا
بالقرا یعنی نیکو زرهی است و حصین درعی است از زیر و زخم جنگ و لقمان چون بی مذلت سوال حقیقت حال را
معلوم فرمود بخلاف سابق خود را ممدوح نمود و گفت الصمت خیر حکیم و قلیل فاعله خاموشی بهترین حکمتها است و اندکی
از مردم بدان قیام مینمایند روایت کرده اند که روزی طایفه از ملایکه در وقت قیلوله بخانه لقمان در آمدند و بروی سلام کردند
لقمان آواز ایشان می شنید اما روی ایشان را نمیدید و چون جواب سلام ملایکه را باز داده پرسید که شما چه کسانید گفتند
ما فرستادگان پروردگاریم آمده ایم که ترا در زمین خلیفه گردانیم تا براستی در میان خلق حکم کنی لقمان جواب داد که اگر حضرت باری
تعالی بر سبیل جزم میفرماید که مرا بمراسم خلافت قیام نمایم بغیر اطاعت و انقیاد تدبیری نیست و اگر مرا مخیر می گرداند عافیت اختیار می کنم و ترک آن
پرسیدند که چرا منصب حکومت مکروه طبع تست جواب داد که طریق ریاست طریقی صعب المسلک است و حاکم در معرض فتنهاست
اگر بحق حکم نکند مخذول است و اگر جانب راستی مرعی میدارد در دنیا مغبون است هر که در دنیا ذلیل و حقیر است و کم نام راحت او
در قیامت از حاکم شریف مهیب داشت و هر که این جهان را بر آن جهان اختیار کند خسران دنیا و آخرت نصیب اوست
چه نعمت این جهانی بزودی زایل گردد و وبال در گردنش مانده در عقبی بدان معاقب شود ملایکه از حسن مقال و لطف تقریر
او متعجب شدند و بدین صورت مستحسن و مقبول بارگاه صمدیت افتاد لقمان از تقلد امر ریاست و از رتبه فتنه حکومت معاف
گشت و چون شب در آمد بعنایت الهی ابواب حکمت بر ضمیر منیرش مفتوح گشت و ینابیع علم لدنی از خاطر خطیرش سر بر زد و
صباح که از جامه خواب بر خاست حکیم ترین زمان خود بود و بعد از آنکه لقمان از منصب حکومت استعفا نمود و خلافت حواله
بداود علیه السلام شد جناب حکمت مآب از بهر زیارت حضرت نبوی بسیار آمدی و گاه داود با او خطاب فرمودی
که طوبی لک یا لقمان اوتیت الحکمة و صرفت عنک البلیة گویند که از عطا و احسان خواجه که او را آزاد کرد
چندان مال بدست لقمان افتاده بود که بدان تجارت میکردی و بکفیل و رهن بمردم قرض میداد و یکی از پسران خود را به مجمع آوردن
دیون مال تعیین نموده بود منقولست که نوبتی آن پسر را بجهت همین مهم بولایتی فرستاده وصیت کرد که درین راه بدرختی
خواهی رسید که در پای آن درخت چشمه ایست باید که در آنجا فرود نیائی و از آب آن چشمه نخوری و هم درین سلوک عبور تو بر شهری
می افتد که رئیس آن شهر دختر خود را بر تو عرض خواهد کرد زنهار که تزویج آن دختر قبول ننمائی و چون بفلان ولایت که رئیس مدیونان
ماوی آنجاست و قصر بر لب آب دریا دارد برسی البته بنا بر التماس او در منزل او وطن نکنی و شب در آنجا نباشی و بعد ازین وصیت
فرمود که اگر درین سفر شخصی بزرگتر از تو بتو مصاحب گردد و بامری اشارت نماید مخالفت او جایز نداری آنگاه لقمان پسر را
وداع نموده گفت اصحبک الله السلامة و پسر بمقصد توجه نموده بعد از قطع اندک مسافتی پیری او را پیش آمد و التماس مرافقت

نعمت

کرد جوان ملتمس پسر را مبذول داشته باهم روان شدند و مانند پیش بدرختی بزرگ و خرم رسیدند که در پای
آن چشمهٔ آب بود و پیر جوان را گفت که درین موضع فرود آی تا بوقت خنکی هوا ازینجا رحلت کنیم پسر لقمان جواب داد که پدر
مرا از نزول درین موضع نهی فرموده است پیر گفت این وصیت نیز کرده است که سخن بزرگتر خود را بگوش رضا اصغا نمائی
پسر لقمان را این حدیث معقول افتاد در ان محل فرود آمد لحظهٔ در خواب رفته پیر او را حراست مینمود که ناگاه دید ماری
از درخت متوجه شده قصد پسر لقمان کرد پیر بعصائی که با او بود ان مار زده او را کشت و چون جوان بیدار شد پیر از وی پرسید که هیچ
میدانی لقمان از فرود آمدن درین منزل نهی فرموده بود گفت ندانم پیر گفت بجهت آن که هر کس که درین منزل فرود آمده
تا بیابش مشغول شده این مار را که کشته می بینی قصد کرده و زخم زده آن شخص را هلاک میگردانیده و اکنون به لطف
ایزدی شر او را کفایت کردم آنگاه سر مار را از تن جدا کرده در کرباسی پیچیده و در کیسه نهاد و از انجا روان شده بشهری
رسیدند و در خانهٔ رئیس فرود آمدند و آن مرد با مکنت بعد از اقامت لوازم ضیافت دختر خود را با مال بسیار
بر پسر لقمان جلوه داد تا بعقد نکاح او در آورد پسر لقمان ابا و امتناع نموده پیر از وی پرسید که چرا دختر را با اموال نخواسته
متصرف نشوی گفت پدرم از این تزویج نهی فرموده پیر گفت اما این وصیت نموده که با کلانتر از خود مخالفت ننمائی
جوان گفت آری پیر گفت من صواب می بینم که بدین مناکحت رضا دهی پسر لقمان بنا بر اشارت آن عزیز دختر را
بخواست و پیر سر مار کشته را بجوان داد و گفت می باید که قبل از مباشرت این سر را آتش نهی و آن عورت را فرمائی
تا دامن خود را بر ان محیط سازد چنانچه دود با سافل بدن او رسد و پسر لقمان بموجب فرموده عمل نموده چون دود
بموضع مخصوص دختر رسید فریاد هولناک زده بیهوش شد و دودهٔ عظیم مرده از قبل وی بیرون آمد و عورت بعد از زمانی
اقامت یافته بفراغت آن شب را در کنار پسر لقمان بروز رسانید و صباح پیر با جوان ملاقات کرده آن کیفیت حال
دوشینه تفتیش نمود پسر لقمان صورت واقعه را بیان فرمود پیر گفت ای پسر مرا ازین بدان سبب بود که هر کس این
دختر را خواسته با وی مباشرت میکرد در ان حال این کرم عضو مخصوص او را گزیده هلاک میگردانید و بعد از ان
که چند روز جوان در خانهٔ رئیس ۲ مدیون رسید مدیون پسر لقمان را احترام نموده گفت فرود آی و امشب از رنج راه
برآسای تا فردا حق تو را بگذارم و جوان بنا بر وصیت پدر سر باز زده عاقبت بدستور سابق باشارت پیر فرود آمد
و میزبان ضیافتی بزرگ کرده وجه قرض را حاضر آورد و باز از پسر لقمان درخواست نمود که شب آنجا توقف نموده صباح مال را
بهر جا که خواهد ببرد و عادت آن غدار چنان بود که از قرض خواهان و امثال ایشان هر که شب در منزل بودی
سریری بر کنار دریا بهنگام خواب بجهت او آوردی و مهمان چون بر سریر در خواب شدی در ظلمت لیل آن تاریک
دل با یکی از معتمدان آمدی و آن بیچاره را در آب انداختی و پسر لقمان شب در ان مقام توقف نمودی میزبان بقرار
معهود جهت او سریری آورده بر کنار دریا نهاد و برای خویش سریری حاضر ساخت چون پسر لقمان و میزبان
هر دو در خواب رفتند پیر بیدار جوان را از خواب برانگیخت و سریر او را از ان موضع برداشته قریب بمحل سریر
رئیس مدیون برد و باتفاق هم سریر پیر رئیس را بجای سریر پسر لقمان آوردند و در دل شب آن پلید بایت

اقامت نمود و رخصت طلبید و در مصاحبت
پیر بجانب پدر شتافت نام او داده بود
شوند و در ساحل بانجام رسید

باهی از خواص خویش آمده پسر خود را بکشت آنگه ولد لقمان برگرفته در آب انداختند و شادکام بخانه مراجعت نمودند و بامداد آن
که پسر لقمان برای اخذ مال بدر قصر رئیس رفت آن مکار متحیر و مبهوت شد و خجل و شرمسار و اندوهناک وجه قرض را تسلیم پسر لقمان
سالما غانما با دختر رئیس و اموال بسیار بخدمت پدر مراجعت نمود و بعد از قطع منازل بدیار رسیده از او استسعاد یافت
بعضی آورده اند که لقمان در اواخر ایام حیات از خلق کناری گرفته در میان رمله و بیت المقدس بسر برد تا بجوار رحمت رب العالمین
واصل گشت موعظه و حکمت پسر خود ثاران را گفت که پیوسته صبر و یقین و مجاهدت نفس را شعار و دثار خود ساز هر وقت که ارتکاب
محرمات نکنی در دنیا زاهد باشی و مصائب را خوار داری و هیچ چیز نزد تو محبوب تر از وصول نعیم آخرت نباشد و از دنیا باندکی
راضی شو و برزق مقدر قناعت کن و چشم بر روزی دیگری میفکن تا از رنجانیدن نفس خود سلامت یابی و از طعام گرسنه
و از حکمت سیر باش و با مردم درشت مگوی و بسیار تفکر باش و فراموشی را شعار خود بساز تا از شر زبان ایمن گردی و اگر مردمان چیزی که در دست
تو موجود نباشد ترا ستایش کنند بگفت ایشان مغرور مشو که سخن جاهل هرگز خوف ندارد و بازیردستان منازعت منمای و زبر
دستان را حقیر مشمار و با فقیهان از نکوئی مدد و معاونت طلب کن و در تضییع مال و اصلاح مال دیگران مکوش که مال تو آن باشد
که ذخیره آخرت سازی نه آنکه میراث بدیگران گذاری ای پسر از زنان بد و شر ایشان بخدای تعالی پناه آور و از زنان نیک نیز برحذر باش
که مسارعت ایشان همه سوی شر باشد و چون خواهی که باکسی عقد اخوت در میان آری و او را دوست سازی تا در شدت و رخا
و شر او حضرا انکار آید او را بخشم آر اگر در حالت غضب وی را منصف یابی بدوستی و برادری او میل کن و الا برحذر باش و تو را طعن
را بر خود غالب مگردان که ترا با هیچ دوست جای صلح نگذارد و گشاده روئی و تبسم و افشای سلام و نیک روئی در معاملت و ترک غیبت
واسطه محبت و رابطه مودت است و مردن بر سر راه از سروری ناکسان آسان تر است و چون پادشاهان بخل ورزند
از حیف در حق ایشان بسیار گویند و حسن تدبیر با کفاف بهتر از بسیاری با اسراف است ذکر صاحب الحوت یونس بن متی اسم مادرست علیه السلام
هرچند بعد از سلیمان علیه السلام مملکت بطنا بعد بطن به اولاد داود ارث رسید اما اسامی ایشان در رقم حروف بتصحیح ننوشته بود و
نیز قضایا و ترهات انجماعت بتفصیل از کتب که بنظر رسیده بود معلوم نمی شد کلک بیان از توضیح احوال آنها اعراض نموده بجانب تبیین
حالات یونس علیه السلام پرداخت قال الله سبحانه و تعالی و ان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون و قال من عز قائل اذ
ذهب مغاضبا یونس پیغمبر از مشاهیر انبیاست اما قوم او را تکذیب کردند و وی تحمل جفای کفار نیاورده بی رخصت ربانی از میان ایشان
بیرون رفت و فرقه که تعمیم در مفهوم کلمه اولو العزم کرده اند یونس او را از ماصدقات این مفهوم شمرده اند حضرت باری تعالی در فرقان مجید خطاب
با خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم کرده میگوید فاصبر کما صبر اولو العزم من الرسل و هم چنین میگوید که فاصبر لحکم ربک و لا تکن کصاحب الحوت
و ارباب تفسیر در بیان کلمه اذ ذهب مغاضبا چند وجه گفته اند یکی از آنجمله در اثنای این قصه مسطور گشته باقی وجوه حواله بکتب
تفاسیر میرود و جمهور ائمه تاریخ آورده اند که چون پس از وفات سلیمان سلطنت باولاد داود ارث یافته بعد از مدتی که ایشان را با هم منازعت
افتاده ملوک اطراف را طمع ملک سلیمان از خاطر سر برزد و یکی از آنها پادشاه نینوی که آن از شهر بلاد جزیره عربست لشکر کشیده با بعضی
مقاتله نموده و بر ایشان ظفر یافته اسباط را اسیر گردانید و خدای تعالی و تقدس یکی از انبیای آن زمان وحی فرستاد مضمون
آنکه ملک بنی اسرائیل را بگوید که پیغمبری ذو قوت را که در اجرای احکام الهی در غایت صلابت باشد بجانب اهل نینوی فرستد تا ایشان را

نصیحت کرده بدین قوم دعوت فرموده اسیران بنی اسرائیل از چنگ محنت خلاص کرداند و ملک درین باب با عقلا مشورت نموده
قرعه اختیار بر یونس علیه السلام افتاد و ملک و عظمای قوم از یونس این التماس نموده یونس گفت که حضرت ایزد تبارک و تعالی
نام مرا بالخصوص در ارتکاب این مهم برده که گفتند بنی اسرائیل امر کرده که یکی از انبیای که قوی و صلیبت باشد در دین به نینوی رود و یونس
جواب داد که در میان بنی اسرائیل بعضی پیغمبران هستند از من قوی‌تر و صلب‌تر وظیفه آنکه دیگری را اختیار فرماید
ملک درین باب الحاح و مبالغه کرد و یونس را این حدیث شاق آمد اما بغیر از انقیاد چاره ندید لاجرم متوجه نینوی شده بعد از قطع منازل
و مراحل بدان بلده رسیده و اهالی شهر را بدین موسی علیه السلام دعوت فرموده بعبادت و غفران پادشاهی نوید داده از سخط و غضب الهی
بترسانید و مدت مدید در نینوی اقامت کرده بوعد و وعید حاکم و محکوم را بدین معنی اشتغال نمود و هیچ گونه فایده بر آن مترتب نگشت و کسی
که مطاوعت و انقیاد او بر میان نه بست و اسیران بنی اسرائیل را مخلص روی نه نمود بلکه آنحضرت را ایذیت و زبان رنجانیده از میان خویش
بیرون کردند و یونس بشهر معاودت نموده باز بهدایت و ارشاد قوم مشغول گشت و اهل نینوی همچنان بر کفر و ضلالت خویش اصرار نموده
او را در ادعای رسالت مکذوب داشتند و یونس با قوم گفت که اگر ایمان نیارید زود باشد که عذاب الهی شما را دریابد گفتند این سخن
از جمله مفتریات است آنگاه یونس دست بدعا برداشت و گفت یارب ان قومی کذبونی فانزل علیهم نقمتک و دلایل اجابت دعا بر یونس
ظاهر شده با اهل و عیال خود عزیمت نمود که از میان قوم بیرون رود و در حین خروج با مردم نینوی گفت ان العذاب یاتیکم بعد ثلثة ایام این حدیث
بر زبان رانده عزیمت را جانب جبلی از جبال آن نواحی معطوف داشت به نیت آنکه بعد از نزول عذاب اگر اهل شهر در مقام اطاعت
و انقیاد در آیند و او را طلب کنند دعا فرماید که بلا مرفوع شود و نیابند و درین اثنا حضرت باری سبحانه و تعالی جبرئیل را با مالک دوزخ
فرستاده پیغام داد که مقدار شعیری از سموم جهنم بجانب نینوی روانه گردانند و مالک بفرموده عمل نموده جبرئیل با سموم دوزخ بدان شهر رسید
آن قدر آتش اطراف نینوی را احاطه نموده و اهل شهر بعد از مشاهده آن حال سراسیمه و متحیر گشته و از افعال خود نادم
شده هر چند یونس را طلب کردند که بدو ایمان آرند نیافتند و از سر اضطرار اتفاق نموده در ظاهر بلده که بر پشته بعد از آن به تل رماد و تل
توبه موسوم گشت مجتمع شدند و اطفال را از مادران و نتایج را از بهایم جدا ساختند و خاکستر بر سر پاشیده و پلاسها بزیر پای نهاده بتضرع و زاری
و گریه و بیقراری اشتغال نمودند و چون مدت چهل شبانه روز بدین کیفیت بسر بردند حضرت بخشنده بی منت شفاعت ملایکه
عظام جبرئیل را امر فرمود تا عذاب را از ایشان مرفوع ساخت قال الله عز و جل فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس
آورده‌اند بعد از نجات اهل نینوی از سخط باری تعالی یونس علیه السلام از مکمن خود متوجه شهر گشت تا معلوم فرماید که حال قوم بکجا رسید
و در راه شخصی دید و از بعضی استفهام نمود آن شخص صورت واقعه را چنانچه مسطور گشت تقریر کرد و یونس تنگدل و غضبناک
بازگشت بتصور آنکه اگر بمیان قوم رود دشنام دهند که او را کذاب خوانند و بعضی گفته‌اند که آن منبع وفا یعنی ابلیس متمثل بر صورت
بشر گشت با یونس گفت شهر مرو که مردم تو را بکذب متهم داشته خواهند رنجانید فذهب مغاضبا ابن عباس رضی الله عنه گوید
که هر که گمان برد که غضب یونس بر پروردگار عالمیان واقع شده بر پیغمبر خدا افترا کرده باشد بلکه منشا غضب او تصور تکذیب
قوم بود قال عز شأنه فظن ان لن نقدر علیه ای البلاء علیه والعقوبة منقولست که یونس علیه السلام بعد از رفع عذاب الهی از قوم
با اهل و اولاد بکنار دریا رفت و در آن موضع سفینه یافت پر مردم که متوجه سفر بودند و از ایشان التماس نمود که او را با توابع مصحوب

گروهی دیده از دریا یکباره رسید جواب دادند که سفینه ما گران است اگر مصلحت باشد بعضی از مردم تو درین کشتی نشانده خود با دو پسر منتظر
کشتی دیگر بر کنار دریا بایستاد بعد از لحظه نظر او بر سفینه افتاده متوجه آن جانب شد تا از ایشان التماس مرافقت نماید درین حین پای
یک پسرش لغزیده در آب افتاد و گرگی رسیده پسر دیگرش را در ربود یونس که این واقعه را مشاهده نمود دانست که بلای آسمانی
نازل گشت و بعد ازین مصیبت عظیمی در سفینه در آمده با اهل خود که باتفاق در کشتی نشسته بودند ملحق گردد و چون بمیان دریا رسیدند
آن سفینه با همه‌ها در چون در وسط آبی چنان خشک بایستاده بود و دیگر سفن که از یمین و یسار آن کشتی میگذشتند میپرسیدند که حال
این کشتی بر جا مانده چیست اهل سفینه جواب میدادند که ما هم نمیدانیم و یونس خبر نمود که اگر شما نمیدانید من میدانم چون این
حادثه از آنحضرت مکرر صدور یافت مردم کشتی با یونس گفتند اگر میدانی بگوی جواب داد که بنده از خداوند خویش گریخته
درین کشتی نشسته است و تا او را بدریا نیندازید محالست که کشتی شما را مجال حرکت باشد پرسیدند که آن بنده کدام است
فرمود که منم و چون ایشان میدانستند که او پیغمبر خداست گفتند حاشا که ما ترا در آب اندازیم بلکه نجات خود را ازین گرداب فنا برکت
وجود شریف تو می شناسیم یونس گفت که قرعه زنیم بنام هر که بر آید او را در آب افکنید و آن جماعت بقرعه عمل نمودند و بنام یونس بر آمد
و حضرت نبوی باز از اهل کشتی التماس نمود که او را در آب افکنند ایشان از نیکبختی امتناع نموده گفتند قرعه مقرون بصواب و گاهی
بخطا بایست و دو نوبت دیگر قرعه زدند همچنان بنام همایونش بر آمد و یونس ملتمس خود را مکرر میکرد تا بیدو قوم ازان ابا میکردند
و درین اثنا آفریدگار بحر ماهی را امر فرمود تا سفینه را احاطه دهن باز کرده مردم کشتی بهر طرفی که میرفتند آن ماهی دهن باز کرده
را در برابر خود میدیدند و عاقبت بیچاره گشته یونس را در دریا سر دادند بیت بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ هیچکس مر ترا نباشد هیچ و زمره گویند که آنحضرت خود را در آب افکند و در آن حال خطاب الهی بماهی رسید
که یونس را فرو بر و آسیبی بهیچ عضو از اعضای او مرسان که ما شکم تو را طعمه او نساخته ایم بلکه شکم ترا زندان او گردانیده ایم و یونس بقول
بعضی مدت چهل شبانه روز موازی آنکه قوم بلا را مشاهده میکردند محنت میکشید و در آن ایام عجایب از چشم دیده بصیرت اورد
عجایب و غرایب بحر را ملاحظه مینمود و بتسبیح و تهلیل آفریدگار اشتغال میفرمود قال الله تعالی فنادی فی الظلمات ان لا اله
الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین طایفه گفته اند که مراد از ظلمات تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهیست آورده اند
که ملایکه آواز یونس را شنیده شناختند و در گریه افتادند و گفتند الهی صوت ضعیف از مکان غریب می شنویم خطاب آمد که آواز
بنده من یونس است که ذلتی ازوی صدور یافته بطن حوت را زندان او کردانیده ام و از عقوبت دوستان من عذاب دشمنان را
قیاس کنید و ملایکه درباب یونس شفیع شده حضرت خداوندی جبرئیل را فرمان داد که برو و آن ماهی را بگوی که من از یونس
راضی گشتم و او را بهمان موضع که در کشتی نشسته بیرون افکن و ماهی بامر الهی قریب بکنار دریا رفته یونس را از دهن بیرون افکند
مانند کودکی که در قماط پیچیده باشند و حق عز و علا فی الحال درخت کدو رویانیده یونس در سایه آن شجره آسایش یافت و آهوئی از
آهوبیان صحرا از آن نواحی بشیر دادن وی ملهم گشت و چون یونس قوت یافت بحالت اصلی معاودت نمود باری عز شانه
آفتاب را امر فرمود تا درخت کدو را بسوخت و حرارت آفتاب در وی اثر کرده از فقدان آن شجره در گریه افتاد حق جل ذکره
جبرئیل را فرستاده پیغام داد که ای یونس این درخت برکشیده قدرت تو نبود که از اعدام افتادن آن اینهمه اندوه بخود راه دهی

و دیگران گفتند

و دیگران که بجهت فوت درختی که هیچ قیمتی ندارد این همه غم میخوری و از هلاک چندین هزار کس مطلقا اندیشه نه نمودی و دعا کردی
که یکبار بقهر و غضب ما مبتلا گردند یونس علیه السلام بتوبه و استغفار اشتغال نموده بغایت عزت پناه گرفت منقولست که بعد از صحت
یونس حضرت باری تعالی و تقدس او را مأمور داشت که بجانب قوم مراجعت نماید یونس گفت یارب مرا نزد جمعی فرستی که انکار کتاب
و تکذیب رسول تو نموده اند باز وحی الهی نازل شد که ای یونس اگر خزاین رحمت من بدست تست که از زندگان من دریغ میداری
و تو ندانسته که هر گاه خواهم دلهای بسته را بگشایم و گوشهای ناشنوا و چشمهای نابینا را شنوا و بینا گردانم و یونس بطرف نینوی مراجعت
نموده در صحرا به شبانی رسیده و از وی پرسید که چه کسی گفت من از قوم یونس بن متی ام حضرت نبوی پرسید که از یونس چه خبر داری و او با قوم خود
چکرد جواب داد که یونس بهترین مردم بود و چون قوم تکذیب او کردند ایشان را بعذاب وعده کرده غایب شد چنانچه
گفته بود عذاب متوجه قوم شد و مردم بعد از یاس از وجدان وی از معاصی انابت نموده بخدا بازگشتند و حضرت ارحم الراحمین
جرایم عباد خود را بزلال مغفرت شسته از بلای آتش نجات بخشید و بعد از ان یونس از چوپان متعدد از پی طلب کرد شبان گفت
ندارم و بذات پاک خداوند عالم سوگند یاد کرد که تا یونس از میان ما بیرون رفته باران نباریده است و گیاه نرسته و اکنون گوسفندان
خار و خاشاک را [illegible] و حضرت نبوت پناهی فرمود که چنان معلوم شد که تو سوگند بآنکه یونس می خوری شبان گفت
در شهر ما هر که سوگند بغیر خدای عالمیان خورد زبانش از قفا بیرون کشند گفت از که باز این دین در میان شما پیدا شده
است گفت از ان وقت که بلا از ما مرفوع گشته است آنگاه یونس گوسفندی طلب داشته دست به پشتش مالید او و فی الحال دراز آورد
و زنبور شیر در فور آن آماده شبان گفت این کار یونس است فانت هو یونس گفت بلی قوم را از آمدن من اخبار
نما شبان گفت ملک مقرر کرده است که هر که خبر رؤیت یونس و سلامتی او بیارد مملکت خود را بوی واگذارد و اگر خلاف منکاری الحضرت
را بر میان نهند و اگر اکنون من بی حجتی این خبر را برسانم گویند که چوپان طمع در ملک کرده است و مرا بکشند یونس گفت
که این گوسفند که وی را دوشیدیم و این سنگی که بر آن نشسته ام بر صدق قول تو هنگام حاجت گواهی دهند آنگاه شبان
بشهر آمده حکایت ملاقات و مقالات خود را با یونس با اهل نینوی باز گفت و خلق بروی گرد شده و قصد آن کردند که
چوپان بیچاره را بکشند شبان گفت ایها الناس با من بصحرا آیید که بر صحت قول خویش دلیلی واضح دارم و خلایق را بدان
موضع برد که یونس را دیده بود و از گوسفند و سنگ او شهادت طلب داشت گوسفند بگفتار آمده گواهی داد که یونس از شیر من
آشامید و سنگ نیز بر صدق قول شبان اقامت شهادت نمود و خلق از مشاهده این صورت متعجب و مسرور گشته
بطلب یونس مشغول شدند و او را در پای درختی یافتند که نماز میگذارد و چون چشم مردم بر آن بزرگوار افتاد در گریه و فغان
آمده دست و پایش را بوسیدند و او را بعز و محترم بشهر اندر آوردند و از یمن مقدم فرخنده آثارش جمعیت و رفاهیت در آن
دیار پیدا شد و او علیه السلام قوم را از سنن دین و مسایل شریعت آموخته از حضرت عزت دستوری خواست بسیاحت مشغول گردد
و بعد از رخصت عزیمت سیر نمود و ملک نیز ملک را تسلیم شبان مذکور کرده در مرافقت یونس روان شد کعب الاحبار
گوید که یونس علیه السلام در اواخر ایام حیات اختلاط با اهل دنیا کم کرده جلیس عباد و رهبانان شد و در وقت نزع شعیا را
بر یونس تقدیم نموده است والله اعلم ذکر توجه بخت نصر بطرف بنی اسرائیل و مغلوب شدن مخالف و عصیان فرزند

اشارت بعد از خراب و خرابی المقدس قوله تعالی وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین ولتعلن
علوا کبیرا فاذا جاء وعد اولیهما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی بأس شدید الی آخره الآیه چون ملک سلیمان به یکی از اولاد او علیه السلام
صدیقه نام که در پای خویش قصوری داشت منتقل شده ملوک اطراف بنابر ضعف صدیقه طمع در مملکت کردند اول کسی که لشکر
بسر او کشید ملک جزیره بوم لنکر نام و بنا بر آنکه زهره را میپرستیدند نذر کرد که اگر بر بیت المقدس مستولی شود پسر خود را جهت
زهره قربانی کند و بروایتی بخت نصر کاتب این ملک بود و چون لنکر با لشکری قوی اراده نظام بیت المقدس نزول کرد حضرت
مرسل الریاح بادی فرستاد تا مجموع سپاه او را هلاک کردانید و لنکر و بخت نصر ازین بلیه خلاص یافته بولایت جزیره خایب و خاسر باز
گشتند و پسر ملک بواسطه آنکه نذر پدر را شنوده بود فرصت غنیمت شمرده پدر را بقتل آورد و بخت نصر بحیله که دانست ملک زاده
را از میان برداشته مملکت را بی منازعی تصرف نمود و بعد ازین قضیه پادشاه موصل و حاکم آذربایجان بی توقف یکدیگر
لشکرها کشیده بصوب بیت المقدس شتافتند و در آن نواحی تلاقی فیتین دست داده تیغ در هم نهادند و پادشاه حقیقی شهریاران مجازی
و دشمنان دین را بالی آلام فتنه پیکان دوستان و نیکان بر جای ملام فرستاد و بنی اسرائیل اموال و جهات ایشان را در حوزه تصرف آوردند
و بعد از آن که یهود عصیان و طغیان ورزیده بقتل انبیا اقدام نمودند سنجاریب پادشاه بابل با سپاهی بسیار به بیت المقدس رفته
آن بلده طیبه را قهرا و قسرا بگرفت و در آن دیار خرابی عظیم از وی سمت ظهور یافت و چون سنجاریب بمملکت خویش مراجعت نمود
بنی اسرائیل مجتمع گشته باز بنیاد فسق و فساد کردند لاجرم حضرت عزت ارمیا را بتاج نبوت سرافراز ساخت و بجهت هدایت و ارشاد
ایشان مامور گردانید و آن متمردان پیغمبر خدای را بعد از ستم و ضرب مقید و محبوس گردانیدند و حضرت جبار منتقم بخت نصر را بر بنی
اسرائیل مسلط گردانید تا تیغ بیدریغ در ایشان نهاد و بیت المقدس را باتش قهر سوخته دراری یهود را اسیر کردانیده به بابل برد و این روایت
قول بیهقی و جمعی دیگر از مورخان است و سیذکر ما کان بعد ذلک اذا بلغنا الی موضعه انشاء الله تعالی حذیفه رضی الله عنه از رسول
صلی الله علیه و آله و سلم حدیثی روایت کرده است مضمون آنکه چون بنی اسرائیل اظهار عصیان کرده بقتل انبیا مبادرت نمودند
خدای تعالی بخت نصر را متوجه ایشان گردانید و او بعد از محاصره بیت المقدس آن را مفتوح ساخت و هفتاد هزار کس بخون زکریا پیغمبر بکشت
و از حلی و زیور بیت المقدس هفتاد هزار خروار و بعضی گفته اند صد هزار خروار بزمین بابل برد و حذیفه میگوید که گفتم یا رسول الله عظمت
و آراستگی بیت المقدس بدین مثابه بوده است فرمود که بلی سلیمان آن شهر را بنا کرده بود از ذهب و در و یاقوت که شیاطین
بفرمان او آنچه ازین جنس چیزها میخواست در ساعت حاضر می آوردند و بخت نصر سبایای بنی اسرائیل را تا به صد سال در دست او ماندند
و بعد از آن ملکی کورش نام بنی اسرائیل را بدانجا فرستاد حلی آن را مصحوب ایشان گردانید و باز آن شهر معمور شد و حق عز اسمه
پادشاه روم را برایشان مسلط ساخته حلی بیت المقدس را بروم برد و ایضا از آثار و منقولست که چون مهدی در آخر الزمان
بیرون آید حلی بیت المقدس را از شهر رومیه منتقل گشته بموضع اصلی فرستد و الله تعالی اعلم و در روایت محمد بن اسحاق صاحب
مغازی چنانست که خدای تعالی بموسی عمران علیه السلام وحی فرستاد که بنی اسرائیل دو نوبت در زمین فساد خواهند کرد
و بعد از انقضای زمانی دیگر باز یهود ارتکاب معاصی را شعار خود ساختند و در آن اوان سنت الله چنان جاری شده بود
که در زمان هر پادشاهی پیغمبری مبعوث میگشت که او را تعلیم و ارشاد میکرد و صلاح و مفاسد ملک را بدو بازمی نمود و چون نوبت مملکت

داری بصدیقه

داری بصدیقه که شهریاری صالح عادل مالک بود رسید شعیا ابن اموصی مبعوث شد و او علیه السلام بظهور عیسی و محمد صلوات
الله علیهما بشارت داد چنانچه از وی منقولست که گفت ابشری اوری شلم یاتیک راکب الحمار و اوری شلم عبارت از
بیت المقدس است یعنی عیسی بن مریم ثم یاتیک بعده راکب البعیر یعنی رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بالجمله چون در زمان
صدیقه طغیان و نافرمانی بنی اسرائیل از حد احصا بر گذشت هر چند پیغمبر و پادشاه الحاح در نصیحت کردند مفید نیفتاد و در خلال
این سنجاریب ملک بابل با ششصد هزار مرد محارب متوجه بیت المقدس گشته بعد از قطع منازل بر ظاهر آن شهر نزول کرد
و درین وقت صدیقه بزحمت پای مبتلا بود و چون شعیا صورت واقعه را باز نمود و ازین خبر استشعار خوف بر صدیقه
استیلا یافته پرسید که یا نبی الله درین باب هیچ خبری از آسمان به تو رسیده است شعیا جواب داد که نی و متعاقب آن وحی
الهی به شعیا نازل شد که با صدیقه بگو که شرایط وصیت بجای آورده از اهل بیت خویش بجهت ضبط مملکت خلیفه
تعیین نمای و صدیقه این حدیث را شنیده بی درنگ و توقف بامور یه قیام نمود و آنگاه بصلوات و دعا و تضرع و بکا
مشغول گشته از حضرت رب الارباب نجات بنی اسرائیل از چنگ اعدا مسئلت نموده مسئول او بنوانجاح اقتران
یافته بشعیا وحی آمد که با صدیقه بگوی که دعای ترا مستجاب ساختیم و ترا بر دشمن ظفر دادیم و بر عمر تو پانزده سال دیگر افزودم
و به استعمال فلان دوا از رنج ترا استشفا ارزانی داشتم شعیا این خبر را بملک رسانید و صدیقه سجده آورد و بشکر نعمت الهی
مشغول گشت و بر موضع درد داروی مخصوص نهاده از آن علت نجات یافت و چون صدیقه و قوم بوقت صباح از خواب برخاستند
و بتفحص لشکر دشمن پرداختند همه را مرده یافتند الا سنجاریب و پنج نفر دیگر از متابعان وی و محمد بن اسحق گوید که بعضی
گفته اند صدیقه با سنجاریب محاربه نموده منهزم گردانیدش و بعد از انهزام او را با پنج کس که از آنها یکی بخت نصر بود اسیر کرد و علی
اختلاف القولین صدیقه فرمود تا ملک بابل را با آن پنج تن مغلول ساخته هر روز گرد شهر میگردانیدند و هر یک را هر روز
دو قرص شعیر میدادند و چون هفتاد روز برین قضیه بگذشت ملک بابل بصدیقه پیغام داد که قتل نزد من بهتر است از این
زندگانی و صدیقه این خبر را استماع نموده خواست بکشتن ایشان فرمان دهد اما درین اثنا خطاب ربانی بشعیا رسید
که صدیقه را بگوی تا سنجاریب را نکشد بلکه احسان و انعام درباره وی مبذول داشته او را بمملکت بابل فرستد تا دیگران را
از سخط و غضب ما اعلام کند و صدیقه فرمان خداوندی را بتقدیم اطاعت پیش آمده سنجاریب معزز و محترم ببابل فرستاد و او بدار الملک
خویش رسیده بعد از هفت سال دیگر بر بستر ناتوانی افتاده بخت نصر را ولی عهد ساخته فرمان یافت و چون پانزده سال موعود
منقضی شد صدیقه نیز جهان فانی را وداع کرده بعالم بقا خرامید و بعد از فوت او بنی اسرائیل با هم مخالفت نموده تیغ در یکدیگر
نهادند و هرج و مرج بحال ایشان راه یافت و هر چند شعیا قوم را نصیحت نمود استماع نکردند و عاقبت مهم منجر بآن شد
که قصد قتل شعیا کردند و او از آن ظلمه گریخته در راه درختی دید که از هم شکافته شد و ندا کرد که یا نبی الله بجانب من بیا شعیا
بجوف درخت در رفت و در جوف وی پنهان شد و شیطان گوشه جامه او را گرفته تا در بیرون ماند و قوم عاصی در عقب رسیده
به دلالت شیطان او را در میان شجره باره دو نیم کردند و مشهور آنست که نبی مقطوع بشارت زکریا بیحیی بود چنانچه عنقریب مشروح
مذکور خواهد شد انشاء الله وحده ذکر آمدن بخت نصر به شهر بیت المقدس [illegible] اخبار اختلاف کرده اند

که فساد بنی اسرائیل در نوبت دوم چه چیز بود و بعضی گویند تکذیب ارمیا بود و جمعی بر آنند که قتل یحیی بن زکریا بود و ما هر دو قول را
بتوفیق الهی بیان کنیم اما قول اول آنست که در بنی اسرائیل شخصی بود موید بتاییدات ربانی که او را دانیال اکبر میگفتند و او روزی
در اثنای توریت خواندن بآیه رسید که دلالت بر آن میکرد که شخصی در آن نزدیکی بیت المقدس را خراب کند دانیال محزون گشته
مناجات نمود که یارب که باشد که بیت المقدس را ویران سازد و بنی اسرائیل را پریشان کرداند و او را در خواب اعلام دادند
که خراب کننده بیت المقدس یتیمی است در دیار بابل بخت نصر نام دانیال چون بیدار شد اموال خود را فراهم آورده عزیمت
بابل نمود و بعد از قطع مراحل بدانجا رسید و سنجاریب که امر حکومت و سلطنت تعلق بدو داشت دانیال را طلبیده پرسید
که سبب آمدن تو بدین مملکت چیست گفت میخواهم که اموال خود را بعجزه و ایتام این دیار متفرق سازم ملک شرف اجازت ارزانی
داشته دانیال مدت مدید از احوال ایتام تفحص نموده از بخت نصر هیچ گونه نشان نیافت اتفاقا روزی غلام او بمهمی رفت
پسری را دید مریض بر خاکستر افتاده غلام از حال او استفسار نموده او جواب داد که من یتیمم که پیش ازین بجهت معاش
خود و مادر خود هیزم چیده میفروختم و اکنون بدین حال افتاده ام که مشاهده می کنی غلام پرسید که نام تو چیست گفت بخت نصر غلام برفور بازگشت
و خواجه را ازین حال اعلام کرد و خواجه با غلام بسر بالین بخت نصر آمد و دانیال خادم را امر نمود که او را شسته و داده بخانه برد و مادرش را
نیز تو باق آورده دانیال بتعهد و ترتیب ایشان پرداخت و بعد از آن که بخت نصر صحت یافت روزی دانیال با وی گفت
مکافات احسان من بقدر طاقت درباره تو بجای آوردم چیست بخت نصر گفت چه گونه بمکافات تو قیام نمایم که بر هیچ چیز قادر نیستم
دانیال گفت چنان گمان میبرم که عاقبت بمرتبه سلطنت خواهی رسید و بغزو بنی اسرائیل لشکر خواهی کشید اکنون مطلوب آنست
که برای من و اهل بیت من امان نامه نویسی بخت نصر جواب چنین داد که با من مطایبه و مزاح میکنی دانیال ونمود ولا والله در این باب
مبالغه و الحاح نمود و وعده کرد که اگر ملتمس مرا مبذول داری بیست هزار درهم ترا دهم و بخت نصر همچنان سخن او را بر هزل حمل می کرد آخر الامر
بر بشارت مادر خویش امان نامه نوشت و آن مال خطیر را قبض نمود آورده اند که بخت نصر قبل از عرض مرض با کودکان بصحرا رفته
هیزم چیدی و آن کودکان او را بر خود امیر ساخته متابعت وی بجای می آوردند چون بیست هزار درم را گرفت بر یاران قدیم
مصروف داشته جهت ایشان اسباب حرب و یا جمعی از جوانان نو رسیده بدرگاه ملک آمد و شد آغاز نهاد و بخت نصر کاتبی بود ظریف
و از خاندان اشراف اما محنت روزگار خوار و ذلیلش کردانیده و سنجاریب پادشاه بابل در ناصیه او علامات اقبال مشاهده کرده
روز بروز در تربیتش می افزود تا بمرتبه امارتش رسانید و بخت نصر بهر طرف که توجه مینمود مظفر و منصور و دوستکام باز میگشت و چون
سنجاریب به بیت المقدس رفت و او را همراه خویش برد و با هم گرفتار گشتند و در هنگام مراجعت همراه ملک به بابل آمد و دیگر
وضع او در ملازمت او بسر میبرد تا ملک وفات یافته متقلد امر سلطنت او گشت و در خلال این احوال حکومت بنی اسرائیل
بر ناشیه بن اموص و بنبوت بر ارمیا علیه السلام قرار یافت و یهود در بنا او ان فسق و فساد و جور و عناد آشکارا کردند
و هر چند ارمیا قوم را مواعظه و نصیحت میفرمود فایده نمیداد و بخت نصر از افواه السنه حدیث عصیان و طغیان بنی اسرائیل را
شنیده بترتیب اسباب حرب و تجهیز ادوات طعن و ضرب پرداخت تا بجانب بیت المقدس تاختن کند و در این اثنا
ارمیا بر صخره بیت المقدس بر آمد و پیراهن خود را چاک زده خاک و خاکستر بر سر کرد و روی با قوم آورده گفت که خدای تعالی

میفرماید که دست از نافرمانی باز دارید والا جمعی از آتش ریشان را بر شما مسلط گردانم که خوف از عقاب و امید به ثواب من ندارند
که دمار از نهاد شما برآورده بیت المقدس را خراب سازند یهود گفتند تو بر خداوند عالمیان افترا میکنی هرگز معبود بحق مسجد خود را خراب
میکرداند و حاکم عادل بر دوستان خویش دشمنان را اختیار دهد و اکتفا بدین سخنان ننمودند بلکه ارمیا را گرفته مقید و محبوس گردانیدند
و هم در آن نزدیکی بختنصر لشکر کشیده بر ظاهر بیت المقدس نزول کرد و بعد از آنکه بنی اسرائیل ایام محاصره نموده مدت آن امتداد یافت
اهل آن شهر بحکم او راضی شده مفاتیح دروب را تسلیم نمودند و بختنصر شمشیر خون ریز بر اهل آن قتال حکم گردانیده و مرضی و عجایز را بجان
امان داده و دانیال اکبر را طلب داشت گفتند بعالم بقا خرامیده است و دانیال ابن حزقیل که در حکمت خلف دانیال اکبر بود
با عهدنامه بختنصر را نزد او آوردند و بختنصر بعهد خویش وفا نموده ایشان را از بأس و سطوت خود آمن و مطمئن گردانید و عمارت
بیت المقدس را کنده و سوخته بحرق تورات جرأت و جسارت کرد و اثر غضب او بتمامت بلاد شام رسید و بقایا از نفوس فرزندان
ملوک و احبار یهود را اسیر گردانیده با مالی که محاسب وهم از ادراک آن عاجز بود نقل بدار الملک خود نمود و چون از قتل و غارت
فراغت یافت بسمع او رسانیدند که پیغمبری از پیغمبران بنی اسرائیل از جمیع حادثات پیش از آمدن تو ایشان را خبر داده بود و آن را دروغ
برداشته او را گرفته در فلان موضع او را حبس کرده اند بختنصر به احضار ارمیا فرمان داده از وی پرسید که تو اینمعنی را از کجا دانستی ارمیا
گفت حضرت عالم الغیب مرا به نصیحت و انذار قوم فرستاده از جمیع این قضایا خبر داد بختنصر گفت چه بد قومی باشند که پیغمبر خود را
تکذیب کنند و او را محبوس گردانند اکنون اگر با من باشی بغیر اکرام و احسان مشاهده نکنی و اگر میل داری در بلاد خویش ایمن و
ساکن باشی ارمیا جواب داد که من همیشه در امان خدایم اگر بنی اسرائیل مطاوعت من مینمودند در امان خدا میبودند و از تو
و غیر تو ضرری بدیشان نمیرسید و بختنصر ارمیا را رخصت انصراف داد و خود عزیمت بابل نمود با دانیال بن حزقیل با اهلبیت
دانیال اکبر مصحوب خویش ساخته اعزاز و احترام ایشان را کماینبغی بجای می آورد و بعضی گفته اند که عزیر بن شرخیا از جمله اهلبیت دانیال
اکبر بود و برخی را عقیده آن که در زمره اسیران انتظام داشت که آخر الامر برتبه نبوت فایض شد و هو اعلم و ارمیا از بختنصر تخلف نمود
پیوسته بر خرابی بیت المقدس میگریست و خطاطیف با وی موافقت مینمودند و گویند از نجهت است که قتل خطاف را
منع کرده اند بالجمله چون بقیة السیف از حال ارمیا وقوف یافتند از زوایای ناکامی بیرون آمده نزد وی مجتمع گشتند و گفتند
صواب آنست که بجانب مصر رویم و در ظل حمایت حاکم آنجا بفراغت زندگانی کنیم و جمع را از این قرار یافته ارمیا با ایشان
درین سفر موافقت نمود طایفه از نقله اخبار گفته اند که بختنصر هنوز در ولایت شام بود که بقایای بنی اسرائیل در خدمت ارمیا بولایت
مصر رفتند و این خبر به سمع بختنصر رسیده مکتوبی به پادشاه مصر ارسال نمود که فوجی از بندگان من گریخته بدان ولایت رفته اند
می باید که ایشان را بدینجانب فرستد و اگر درین باب اهمال رود بمصر همان رود که به بیت المقدس رسید ملک مصر
پیغام فرستاد که جماعت از احرار ملکه از اشراف اند و پناه بمن آورده اند و در مذهب مروت جایز نباشد که ایشان را به تو سپارم
و در اثنای این حالات ارمیا قوم را از روی شفقت گفت که از جرایم و آثام توبه و استغفار کنند و الا بختنصر بدین دیار
آمده از سخط و غضب و سطوت او بشما رسد آنچه بیاران شما رسید بنی اسرائیل گفتند که این چه سخنست و بختنصر قوت
مقاومت با ملک مصر کجا دارد و همچنان بر معاصی اصرار نمودند و ارمیا با قوم بکنار نیل رفته چهار سنگ در پی یکدیگر در موضعی نهان

کرده که چون بختنصر بر این مملکت متولی شد دست برخود در این موضع نهد چنانچه چهار قائمه سر بر او محاذی این سنگ باشد چون بختنصر جواب

حاکم مصر را استماع نمود متوجه آن دیار گشته بمخالفان غالب شد و بنی اسرائیل اسیر کرد و ارمیا را در آن میان یافت و با وی

عتاب نموده گفت که من با تو احسان کردم و تو را از آنچه با قوم رسید استثنا فرمودم ارمیا گفت بلی گفت پس چرا با دشمنان

من موافقت نمودی ارمیا گفت که من ایشان را نصیحت کرده گفتم که تو بر این دیار استیلا خواهی یافت و علامت صدق این سخن

آن است که چهار سنگ در این موضع مدفون ساخته ام و بنی اسرائیل را اعلام نموده که قوائم تخت تو منطبق بر این اجزای اربعه خواهد بود بختنصر از این حکایت

متعجب شده بعد از تفحص و احتیاط چون صدق سخن ارمیا بر وی روشن گشت آنحضرت را مختار کردانید که بهر جا خواهد رود و چون بختنصر

از ممالک مصر و شام بازگشته ببابل آمد و امثال او در باره دانیال ابن حزقیل و اهلبیت دانیال اکرامت نمود یا دین پذیرفت

چنان که مجوس حسد برده با وی گفتند که شخصی را تربیت میکنی که در دین مخالف تست و از طعام تو نمیخورد بختنصر دانیال را

بدعوتی طلبیده معلوم کرد که مجوس او ذو سار مملکت در این قول صادق اند و از این جهت در غضب رفته او را حبس فرمود و دانیال

محبوس بود تا بختنصر خوابی هولناک دید کاهنان و معبران را طلبیده گفت که من خوابی دیده ام هایل و شما را تعبیر باید کرد و ایشان

گفتند که ملک تعبیر نماید تا ما تعبیر فرمائیم بختنصر گفت که از غایت فزع خواب را فراموش کرده ام ایشان جواب دادند که قضیه که

عبارت تو از آن قاصر است ما چگونه آن را تعبیر کنیم بختنصر از این سخن خشمناک گشته گفت من شما را مدتها جهت آن تربیت کرده ام که

امثال این مشکلات در عقده ابهام و اجمال نماند کنون تا مدت سه روز شما را مهلت دادم اگر تعبیر خواب مرا بیان کردید فبها و الا همه را بکشتم

و این خبر در شهر اشتهار یافته بسمع دانیال رسیده او از صاحب سجن التماس نمود که با ملک بگوید که تعبیر خواب تو را دانیال میداند

صاحب سجن گفت از این حکایت درگذر چه میترسم که ترا از بختنصر آسیبی رسد دانیال مبالغه نمود که این سخن بدو رسان و منتسب از آن بان

صورت واقعه را معروض رای ملک کرد و آنگاه بختنصر دانیال را طلب داشته کیفیت خواب و تعبیر آن استعلام نمود که دانیال فرمود

که صنمی عظیم در خواب دیدی که بر زمین ایستاده بود سر وی از زر و گردن از نقره و میان از مس داشت و ساقها و پای او از آهن

و قدم از سفال بود و در آن حال و روی نظر میکردی سنگی از آسمان آمده و او را چنان در هم شکست و تو گمان بردی که اگر جن و انس

مجتمع گردند اجزای آن بت را از هم جدا نتوانند کرد و درین اثنا بادی وزیدن گرفت و خورده را از آن صنم بطرفی برد و آن سنگ

چنان عظیم شد که بسیط زمین از وی پر گشت و غیر از آسمان و آن سنگ هیچ چیز منظور نظر تو نبود بختنصر گفت صورت واقعه همین

چنین است بی زیاده و نقصان اکنون تعبیر آن را بیان فرمای دانیال تقریر کرد که صنم نمود از زمان و ملک است و سر زرین

او مثال ملکی است که ترا میسر است متحقق گردن اشارت به پسرت و وسط او کنایت از ملوک دیگران است و حدید مثل ملوک

فرس است که بنیان قهر دولت ایشان در اواسط حال استحکام پذیر خواهد داشت و فخار مبنی از این است که امر حکومت و سلطنت

در اواخر ایام ایشان ضعیف گردد و سنگی که از آسمان آمده دمار از صنم بر آورد عبارت از آن پیغمبری است که در آخر الزمان مبعوث شود و ملوک را

مقهور گرداند و ادیان را منسوخ سازد و شریعت او تا قیام قایم مقام ماند بختنصر گفت ای دانیال هیچکس را ندیدم که حق نعمت او

بیش از تو بر من ثابت شد بدین تعبیر خوابی که بیان فرمودی و من می خواهم مکافات تو بجای آورده شود یکی از سه چیز اگر

مطلوب تو آنست که به بلاد خود مراجعت نمائی ترا رخصت فرمایم که روی و همه بقعه که خرابی بدان راه یافته است بحال عمارت

بازآوری سازد از سر

باز آوری و اگر خواهی برای تو و اصحاب تو امان نامه و منشوری نویسم که هر جا که در قلمرو من اقامت نمائی ترا عزیز و محترم دارند
و اگر میل داری نزد من باشی در باره تو آنچه مقدور بود نیکوئی کنم دانیال جواب داد که اراده حق جل و علا بخرابی دیار ما متعلق
شده است و هیچکس از عهده عمارت آن بیرون نتواند آمدن و من با امان نامه تو احتیاج ندارم چه در هر مقام هستم در امان پروردگار
خویشم و آنچه موافق روزگار بود مصاحبت بختنصر را اختیار نمود ملک اولاد نام دارد و امرای رفیع مقدار و اعیان دولت و اشراف
ولایت خود را جمع آورده گفت که دانیال مردی است حکیم و صاحب رای و خردمند که ایزد تعالی بواسطه انفاس نفیسه او مرا از رنج خوابی
مهیب که دیده بودم و فراموش کرده نجات داد و من تدبیر امور مملکت و نظم احوال لشکری و رعیت را برای صایب و فکر
ثاقب او مفوض گردانیدم و اگر در امری از امور حکم من مخالف اشارت او صادر گردد باید که فرمان مرا کان لم یکن انگاشته
صواب دید وی را امضا دارید و دانیال بر معارج حکمت و عزت و حشمت ارتقا نموده بار دیگر کانون ضمایر روسای بابل
از نار حسد مشتعل گشت و مجموع خواص و تربیت یافتگان دولت برای بختنصر معروض داشتند که پیشتر بنابر آن که هیچکس نزد
تو عزیزتر از ما نبود دشمنان یارای آن نداشتند از مهابت و سیاست ما که پای از حد بیرون نهند و حالا بواسطه دخل این بنده اسرائیلی
در امور کلیه و جزویه و از نزوای ما در زوایای خمول و کم نامی اختلال فاحش بمهمات ملک راه یافته ملوک اطراف طمع در سلطنت
و عرض مال کرده اند و این همه بنابر ضعف رای و نقصان عقل و سوء تدبیر است بختنصر جواب داد که همچنین نیست که شما می گوئید
چه تا بحال قصور برای و تدبیر من راه نیافته است لیکن من مردی دانیال را مردی حکیم هشیار دل یافتم که مرا از محنت خلاص داد
که تفکر ابا با همه عقل و فطانت در آن کار عاجز و زبون دیدم و بجهت صلاح و ضبط و تشریف زمام حل و عقد امور و عنان مصالح جمهور
بکف او نهادم و بار عظمای قوم وسوسه دیگر پیش گرفته بختنصر را گفتند که این اسرائیلی گمان برده که او را الهی هست مطلع بر امور مخفیه
و قضایای نهانی بختنصر جواب داد که زعم او اینست گفتند رخصت فرمای تا برای تو الهی [illegible] زیم اعظم از آله او که او را از اشیا خبر دهد و در جمیع
مهمات خبر دهد و معاونت نماید بختنصر گفت اگر از عهده این امر بیرون توانید آمدن من مضایقه ندارم و آن ابلهان رخصت یافته
صناع را جمع کردند تا صنمی طویل العرض از معدنیات ترتیب کردند و تاجی از زر مکلل بجواهر آبدار بر سر او نهادند آتش بلند افروخته
خلق را بسجده بت تکلیف کردند و هر که از سجده بت امتناع نمود بآتش افکندند و خلقی کثیر از اسیران بنی اسرائیل در آن واقعه هلاک
شدند و روزی از روزها را عید نام کردند و بذبایح و قربانیها مبادرت نمودند و در آن عید دانیال ابن حزقیل را با سه نفر دیگر از اولاد
دانیال اکبر بجهت بختنصر در آتش انداختند و چون بختنصر از بام قصر نظر در آن آتش کرد پنج کس را دید در آن موضع خوش نشسته
که یکی از ایشان طیری و دو بال داشت که ایشان را باد میکرد و از مشاهده آن صورت عجب رعبی تمام روی استیلا یافت آواز
داد که از آتش بیرون آیید رفقا اربعه بسلامت بیرون آمده نزد بختنصر حاضر گشتند بختنصر از ایشان پرسید که آن شخص در میان آتش
بترویح شما اشتغال مینمود که بود دانیال گفت آن فرشته بود مامور از جانب پروردگار تا مضرت آتش را از بندگان خویش
باز دارد بختنصر با ایشان عتاب نموده خطاب فرمود که مرا چرا ازین واقعه اعلام نفرمودی تا قوم را ازین حرکت ناشایست که نسبت
بشما صدور یافته منع میکردم گفتند بواسطه آن که قوم تو را قدرت باری سبحانه و تعالی معلوم گردد و دانند که آفریدگار عالم چگونه نصرت
دوستان خود بتمام می نماید بختنصر را تنبهی حاصل شده در اکرام و احترام ایشان بیفزود منقولست که باز بختنصر خوابی هایل دیده

وچون بیدار شد عظمای قوم خود را که دعوی کیاست وتعبیر مینمودند طلب نمودند وگفت خوابی پر فزع دیدم وفراموش کردم مرا از آن تعبیر خبر کنید
گفتند تو با استادان ما دران مصاحبت میکنی و در هنگام نوم نزدیک خود می خوابانی تا موقوف تعطیل حواس تو از خوابهای شوریده نمود دروغ
می آمد ودو ابطه تعبیر انها از تو شرف نواخت اختصاص می یابد ومصداق انتقال آن که قبل از مصاحبت مجالست دانیال اشتمال
این وافعات نمیدیدی بختنصر پرسید که در جواب حدیث من غیر ازین سخن ندارید گفتند لی و ایشان را از مجلس بیرون کرده باحضار
دانیال مثال داد و از خواب خویش ونسیان آن او را اعلام نموده طلب تعبیر کرد دانیال مهلتی طلبیده بخلوتی رفت و دو رکعت
نماز گذارده از ملهم صواب کیفیت خواب وتعبیرش را مسالت نمود حضرت حق لا ایام بالهام منام او را موفق کردانیده بمجلس بختنصر
مراجعت نموده گفت آفریدگار کاشف این امر نموده شرف اعلام ارزانی داشت که در خواب چنان دیدی که درختی عظیم سر بر آسمان کشیده
بود وطیور وحیوانات عالم بر آنجا مجتمع گشته ودر سایه اش وحوش وطیور آمده وتو در وی نظر کرده از حسن آن درخت وجمعیت طیور وسباع
تعجب مینمودی که در انحال ملکی تبری در دست وخواست که قلع آن شجره کند که ناگاه دیگر ندا کرد که برو در کار عالم میفرماید که این دوحه را از اصلها
متاصل مکن بلکه بعضی را بگذار وتو چنان مشاهده کردی که آن فرشته اغصان شجره را برید و وحوش وطیور را متفرق گردانید
واصل درخت مانده تغیر تمام در حسن وطراوت آن راه یافت بختنصر گفت واقعه مرا راست بیان کردی اکنون بگوی تعبیرش چیست
دانیال فرمود که شجره تویی وطیور اهل وولد وجنود وحشم تواند ووحوش وسباع که در سایه آن درخت قرار داشتند رعایا اند که در ظل
حمایت ورعایت تو بسر میبرند وتو مغضوب الهی شده بواسطه آن که ارکان دولت خود را ورعایت ضمیر مرخص کردانیدی و ایزد تعالی
بملکی فرمان داد که ترا هلاک سازد وبعضی از نسل تو ترا روزی بگذارد بختنصر گفت که حضرت خداوند با من چه خواهد کرد دانیال
جواب داد که تا فرمان موقت بکمال قدرت الهی حاصل شود بامر قادر بیچون هفت سال مصور بصور جمیع مخلوقات بتبدیل بدایت
خواهی شد وبعد از گذشتن انمدت بهیات انسانی وصورت اول معاودت خواهی نمود ملک گفت توبه وتصدق درین باب
مفید است یا نی دانیال جواب داد که نی چه قضا را اول بدینگونه جریان یافته است وبختنصر بعد از استماع انمدت منصب سلطنت را
به پسر خویش مفوض داشته عزلت گرفت ودر زاویه حرمان بگریه و افغان مشغول شد وچون یک هفته برین قصه بگذشت
به بام خانه بر آمد تا استنشاق هوا نماید که ناگاه بقدرت الهی پر آورده ومخلب ومنقار پیدا کرده مصور بصورت عقاب گشت
وجمیع طیور را زبون خویش ساخت واین خبر دران دیار شایع شد که جانوری پیدا شده است وبعد از ان بصورت اجناس
متعدده متشکل گشت بر ابنای جنس غلبه میکرد ودر مدت هفت سال هر لحظه بشکل دیگران پا در آمد ودران اوان
دانیال به نیابت پسر بختنصر برعایت رعیت ولشکری پرداخته ایشان را از ارتکاب کامور ناپسندیده باز میداشت ووعده میداد
که عنقریب بختنصر بدینجانب باز آمده بتو التفات بحال شما خواهد افکند وهب بن منبه گوید که آخر الامر بهیات پشه بخانه خویش
درآمد وقادر مختار صورت اصل بدو ارزانی داشته عقلی بجای آورد واز منزل خاص با شمشیر کشیده بصفه بار قرار گرفت وارکان دولت
واعیان ورعایا وحشم وخدم رجوع آورده گفت ماهیت ازین حادثه را اینچه دانستیم که نفع وضرر از وی متصور شود اکنون بقدرت الهی
واثق شده ایمان بخدای بنی اسرائیل آوردم وهر که درین قوم متابعت میکند در زمره دوستان معدود کردد واز انشمر تر از اردی
حکم بپا زنم ویک شب نه روز شما را مهلت دادم تا از سر صدق با اتباع واشیاع خویش مؤمن وموحد نزد من آیید واین سخن

گفته بخلوت خانه مراجعت کرد و در همان شب بقدر چهار ساعت قابض ارواح ببرد و چون بخت‌نصر در تواریخ مشهوره بدین تفصیل و غرابت
مسطور و مثبت بود زبان خامه از عیب اطناب اندیشه نه نمود و هم از وهب مروی است که چون پسر بخت‌نصر بعد از وفات او در امر
سلطنت استقلال یافت تمرد و تکبر را شعار خود ساخته در ظروف و اوانی بیت المقدس که شیاطین بفرمان سلیمان آن را
ساخته بودند گوشت خوک و شراب خوردن آغاز نهاد و هرچند دانیال او را ازین فعل نامحمود منع فرمود دست باز نداشت و هم منجر بدان
شد که ولد بخت‌نصر دانیال را از مجلس خویش مهجور ساخت و مادر با پسر گفت پدر تو بخت‌نصر از تو عاقل‌تر بود و دانیال را مقتدا داشته مهمات را
باشارت و استصواب او بتقطیع میرسانید و من صواب چنان می‌بینم که در سوانح امور باوی مشورت نموده از مقتضی رای رزین او تجاوز
جایز نداری پسر گفت ازین حدیث درگذر که من هیچکس را در روی زمین دشمن‌تر از وی نمیدارم و در اثنای این احوال پسر بخت‌نصر در روز عید با اعیان ملک
نشسته بود که ناگاه کف دستی ظاهر شد و بر آن دست سه کلمه مکتوب بود و همان لحظه غایب گشته و هیچ یک از حضار مجلس ندانست که
آن نوشته چه بود و ازین جهت وهمی عظیم و اندیشهٔ قوی بر خاطر پسر بخت‌نصر و ارکان دولت راه یافت و امرا پسر بخت‌نصر گفتند اگر میخواهی ازین غم
و الم رهائی یابی دانیال را طلب کن و شرایط عذرخواهی بجای آورده این مشکل را بر خاطر دوربین او عرضه کن تا چه فرماید پسر با مادر مشورت داشته
باعتذار دانیال اشتغال نموده و از آن امر مبهم سوال کرد دانیال فرمود که بر آن کف این سه کلمه مسطور بود که وزن خف و وعد وفا و جمع فترق پسر بخت‌نصر پرسید
که معنی این کلمات چیست دانیال فرمود که مراد آنست که الله تعالی عمل تو را وزن کرده نزدیک او سبک آمد و شمار او عده ملک داده بود بایجاز
آن وفا نمود و اسباب حشمت و عظمت شما را جمع کرده متفرق گردانید ملک زاده باز سوال کرد که این تفرقه کی دست خواهد داد دانیال گفت
که بعد از سه روز دیگر تو کشته گشته ملک بدیگری منتقل شود پسر بخت‌نصر بعد از استماع این اخبار بقصر درآمد و یکی از خواص خود را که روی اعتماد
داشت طلب داشته امر فرمود که ملازم این آستانه باش و هر که را بر در این خانه بینی سرش را از تن بردار و در شب چهارم از وعده
دانیال پسر بخت‌نصر از قصر بیرون آمد و چاوش از خواب بیدار شده شمشیر در وی نهاد و هرچند او فریاد زد که منم ولی نعمت و پادشاه تو پاسبان خواب آلوده
گفت که دروغ میگوئی و بزخمهای متعاقب او را بشهرستان عدم بلکه بقعر جهنم فرستاد و بعد از فوت پسر بخت‌نصر عروس ملک را دیگری در آغوش گرفته
در امر سپاه و رعایا بنی اسرائیل با عقلا مشورت نمود ایشان گفتند سببی که ملک ما بدین واسطه توهین و استخفاف اینها طایفه بود حالا مصلحت
وقت آنست که بنی اسرائیل را رخصت فرمائی که بوطن خویش مراجعت نمایند و ملک فرمان داد تا بنی اسرائیل در خدمت دانیال آنچه
بخت‌نصر از حلی و زیور بیت المقدس بدار الملک خود آورده بود بدیار خویش معاودت نمودند اما در کتب مغازی چنین مسطور است که چون ابو
موسی اشعری در زمان خلافت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر مدینه سوس مستولی شد در حین فتح ابواب خزاین حاکم آنجا بخانهٔ مقفل رسید
فرمان داد که در آن خانه را بگشایند اهل سوس گفتند درین خانه از متاع چیزی نیست ابوموسی گفت پس درین خانه چه چیز است جواب دادند
که درینجا چیزیست که تو بدان احتیاج نداری و ابوموسی مبالغه کرده در را باز کرده و در آن خانه سنگی عظیم مغفور دیدند بر هیئات حوضی که در میان
آن مردی طویل عریض مرده بر پشت آن افتاده بود و بینی او بمقدار شبری از چشم پیشتر آمده ابوموسی از مردم سوس پرسید که این چه کس است
گفتند دانیال حکیم است باز سوال کرد که آمدن او را سبب چه بود بدین دیار جواب دادند که نوبتی قحط عظیم درین دیار روی نمود و پادشاه ما
از حاکم بابل التماس کرد پادشاه او را منع دل داشته دانیال را فرستاد و بدعا او بارانهای نافع بارید و سعت عیش و ارزانی طعام دست
داد و شهریار ما دانیال را فرستاده محفوظ داشته رخصت انصراف نداد و چون وفات یافت درین موضع نهادند و هرگاه که بلائی نازل

میکرد و در آن خانه در آمد به دعا و یا رب مشغول میشویم با حضرت مجیب الدعوات آن بلیه را مرتفع میسازد و ابوموسی گفت و آن قصه را
معروض رای فاروق اعظم گردانید بار موسی پیغام داد که دانیال را از آن خانه بیرون آورد و کفن جدید در روی پوشانید
بطریق سنت مدفون گردانید و ابوموسی بموجب فرموده به تکفین و تدفین او قیام نمود **ذکر عزیر پیغمبر علیه السلام** بعضی از نقله اخبار
گفته اند که عزیر از اولاد انبیاست و در حالت صغر بخت نصر او را با ابنای جنس وی اسیر کرده به بابل برد و در آن زمان اعلم از وی
کسی بکتاب توریت نشان نمیداد و چون از قید بخت نصر خلاص یافته بوطن مألوف مراجعت نمود در راه ان حوالی [illegible]
میرفت گذر او بر دیه ویرانی افتاد و در بستانی از باغات آنجا نزول فرمود و مقداری انجیر و مقداری انگور و شیره انگور همراه داشت از پشت مرکب
فرو کوفته پیش خود نهاد و حمار را استوار بسته خود پشت بر درخت نهاد و بجانب آن سقفها و دیوارها افتاده و استخوانهای
پوسیده نظر کرد و گفت خدا اینها را چگونه زنده گرداند بعد از آن که بمیرانند قال الله سبحانه و تعالی او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال
انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه منقولست که امام موسی کاظم صلوات الله علیه در وقتی که از اعدا گریخته و پوشیده و پنهان در اطراف
جهان میگشت گذر او بر دیه از قرا شام افتاد و در آن محل کوهی و دیری بغایت عالی که جمعی انبوه از نصاری متوجه آن جبل شده بودند از ایشان
پرسید که این چه جایست و شما کجا میروید گفتند بر این کوه دیریست و در آنجا راهبی که هر سال یکبار بیرون آید و ما را از علما و خدام شریعت
عیسی صلوات الله علیه آگاه کند و مشکلی که باشد حل سازد و موسی با ایشان موافقت نمود که با ایشان بکوه رفت و چون بدر دیر رسید
پیری معمر بیرون آمد بر موضع مرتفع نشست و همین که چشم راهب بر موسی جعفر افتاد نوری دید که از فرق همایون او تا به آسمان متصل شده
بود راهب از آن صورت متعجب شد از امام موسی پرسید که آشنائی یا بیگانه گفت از شما نیستم گفت مگر از امت مرحومه گفت بلی راهب باز پرسید
که از علمای ایشانی یا از جهال موسی جواب داد که از جاهلان نیستم راهب گفت اسئلک او تسئلنی موسی گفت ذلک الیک اختیار تراست
راهب گفت شما میگویید که در بهشت درختی است که آن را طوبی گویند و ما گوییم که اصل آن در سرای عیسی است و زعم شما این که در منزل
محمد است و علی کلا التقدیرین و در بهشت نقبه و غرفه نیست که شاخی از آن درخت در وی نیست اکنون بگوی که مثال آن
در دنیا چیست امام گفت مثال آن در دنیا آفتابست که چون بوسط السما رسد هیچ نقبه نباشد که شعاعی از اشعه آن در آنجا نباشد
راهب گفت راست گفتی و در معنی را نیکو سفتی و از هر جانب آواز تحسین برآمده باز پرسید که میان ما و شما اتفاقست که اهل جنت
در بهشت طعام و شراب میخورند و از مطعومات و مشروبات ایشان کم نمی شود اگر میدانی بگو که امثال آن در دنیا چیست امام گفت مثال آن در دنیا
کتاب خداست جل ذکره که هر چند اهل تفسیر و تأویل در بطون آن سخن گویند و در دقایق و حقایق آن نکتها بر دازند به انتها نرسند و همچنان بر
حیثیت خود باشد راهب استحسان نموده گفت ما و شما میگوییم اهل بهشت در بهشت طعام و شراب میخورند و ایشان را بول و غایط نباشد
مثال آن در دنیا چیست مثال آن در دنیا چنین است که در شکم مادر از طعام و شرابی که مادر میخورد او را غذا میباشد و بول و غایط از وی صادر نگردد
راهب گفت راست بیان کردی اکنون مرا خبر ده که کلید بهشت از زرست یا از سیم امام گفت از هیچکدام نیست بلکه زبان بنده مومنست
که در دهن بگرداند و بگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible] راهب گفت اکنون مسأله دیگر پرسیم در جواب آن فرو مانی
امام گفت اگر جواب بصواب بگویم بدین ما در آئی گفت بلی و بر آن عهد کردند آنگاه راهب گفت مرا خبر ده از آن دو برادر که یک شب
از مادر جدا شدند و یک روز بجوار رحمت خدا پیوستند یکی دویست سال عمر داشت و دیگری صد سال امام جواب داد که آن

دو برادر عزره و عزیز بودند پیران شرخیا که بیک شکم متولد شدند و بعد از پنجاه سال که باهم بر بودند عزیز روزی بمهمی میرفت و با وی
قدری انجیر و انگور و عصیر و شیر بود و گذر او بر قریهٔ دیر افتاده که خدای تعالی اهل آن را هلاک کرده قریه را ویران کرده بود و عزیز چون
بر خرابی آن قریه نظر کرد انی یحیی هذه الله بعد موتها و باری تعالی در خواب روح او را قبض فرمود و جسد او را از چشم مردمان نهان داشته گوشت
او را بر سباع و وحوش حرام کردانید و آن طعام و شراب تازه ماند که هیچگونه تغییری بدان راه نیافت و مرکب او نیز هلاک شد و بعد از وفات
عزیز بچندین سال حق عز و علا باهتمام یکی از ملوک آن قریه را آبادان ساخت و حق عز و علا بعد از صد سال عزیز را زنده کردانید

قال لبثت

و فرشته آمد و از وی سوال کرد که کم لبثت یوما او بعض یوم در خواب دید بواسطه آن بود که اول پیشانیت آفتاب غروب کرده است بنا
بر آن که گفت که یکی روز متوقف بودم و چون ملاحظه نمود که خورشید فوق الافق است فرمود که بعضی از روز درنگ کردم و آن فرشته
گفت که بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه و انظر الی حمارک لنجعلک و چون عزیز نظر بر جانب استخوانهای
پوسیده مرکب انداخت دید که عظام آن باهم متصل شده بجانب اعصاب و عروق و لحم روی رستن گرفت و بعد از آن قادر مختار پوست
در روی او پوشانیده قال الله تعالی و انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر آنگاه عزیز علیه السلام بر چهار
پای خود نشسته بخانه آمد و با برادر خود عزره پنجاه سال دیگر زندگانی کرد هر دو برادر در یک روز یکی در دویست سالگی و آن دیگر در صد سالگی وفات
وفات یافتند بیت اگر صد سال مانی ور یکی روز * بباید رفت ازین کاخ دلفروز * و چون سخن موسی کاظم علیه السلام منتهی شد
راهب گفت هر چه گفتی راست گفتی و من گواهی میدهم که خدا یکیست و محمد بنده و رسول اوست و حضار مجلس نیز بموافقت راهب ایمان
آوردند و در اخبار آمده است که حضرت نبوی حیاتی تازه یافت و بمنزل خویش توجه نمود و بقریه در آمد هیچکس او را و وی نیز هیچکس را
نمی شناخت و برادر خود رسیده بر پایه اولش نیافت و پیرزنی کور را بر در سرای نشسته دید آنحضرت از وی پرسید که این سرای عزیز است
گفت آری و تو چه کسی که او را نام میبری که من سالهاست که ذکر خواجه خود را از کسی نشنیده ام جواب داد که منم عزیز کنیزک گفت
سبحان الله صد سال شد که عزیز کم شده است و از وی هیچکس نشان نداده اند و چون آنحضرت را در دعوی خود راسخ یافت
گفت من یکی از کنیزکان اویم و وی مردی مستجاب الدعوت بود اگر راست میگوئی دعا کن تا چشم من بینا گردد و عزیز دعا فرموده دست خود در
بر چشمهای جاریه فرود آورد خدا عز و جل آن جاریه عمیا را بینا کردانید و در روی عزیز نگاه کرده گفت که گواهی میدهم که تو عزیزی و هیچ تفاوت
از حین غیبت تا این زمان در بشره او مرئی نشده و بقول امام موسی کاظم علیه السلام چنانچه مذکور شد عزیز پنجاه ساله بود که وفات
یافت و چهل ساله و سی ساله نیز گفته اند و علی اختلاف الاقاویل با وجود آن که بعد از حیات جدید اثر آثار شیب در بشره او
مشاهده نمی افتاد پسری داشت معمر صد و ده ساله و پیران پسر او نیز پیران باصفا بودند و جاریه مذکوره بمجلس بنی اسرائیل رفته و اولاد عزیز
را با او که در آن محفل بودند ازین واقعه خبر داد و ایشان او را تکذیب کرده جاریه گفت که من فلانه کنیزک نابینا بوده ام که بدعای او قدیر
و بصیر قوت باصره مرا ارزانی داشت و پیران ما قدیم از آن انجمن برخاسته بخدمت عزیز آمده پسر عزیز بیادی گفت که در میان هر دو کتف
پدر من خالی بود مانند هلالی و عزیز پشت خود را برهنه کرده بدو نمود و پیران علامت را دیده پدر او را در آن قول تصدیق نمودند اما بعضی
قوم او را درین دعوی باور نداشتند و گفتند که هیچکس توریت بعد از هارون محفوظتر از عزیز نداشت و در فترت بختنصر توریت
ضایع شده است اگر تو درین قول صادقی توریت را بخوان تا ما املا کنیم و عزیز توریت را از بر خوانده الحاصل اقوال او بکتابت

آورده‌اند و چون کتاب توریة که بعضی از علمای بنی اسرائیل آن را از دشمنان پنهان کرده بودند بدست آمد هر دو را باهم مقابله نمودند یک
حرف میان ایشان تفاوت نبود و قومی در ضلالت افتاده گفتند عزیر پسر حضرت تعالی است تعالی الله عما یقول الظالمون علواً کبیرا قال من عز قائل قالت الیهود
عزیر ابن الله و قالت النصاری المسیح ابن الله آورده‌اند که اول کسی که در قضا و قدر سخن گفت عزیر بود چنانچه از زبور در کار خود سؤال فرمود
که یارب من در عجبم از آن که اهل شرک را بر عباد مومنین و فرزندان انبیا چون مسلط ساختی تا ایشان را قتل و اسیر کردند و مسجد ترا خراب گردانیدند
و کتاب ترا پاره پاره ساختند خطاب آمد که ای عزیر کسانی که مرا نشناختند عصیان ورزیدند لاجرم جمعی را بر ایشان گماشتیم که با من معرفتی
نداشتند عزیر گفت یارب اگر تو می خواستی ایشان نافرمانی نکردندی وحی آمد که ای عزیر قضیهٔ قدر از جملهٔ اسرار منست و وای بر آن کس که
از سر من سوال کند و عزیر از این جواب مدتی خاموشی گزیده باز بر سر سوال خود رفت و وحی نازل شد که ای عزیر بنی اسرائیل محرمات مرا
حلال می پنداشتند و انبیا را می کشتند و به این واسطه کسانی را بر ایشان گماشتم و مسلط کردم که طمع ثواب و خوف از عقاب
من نداشتند و همین معنی را بلیغ است در عقوبت که دوستان خود را بر ایشان میگماشتم عزیر گفت یارب تو عادلی و حاکم
چه حکمت بود که عامه را بجرم خاصه و معصیت را بجرم غیر مصیب عقوبت فرمودی خطاب آمد که ای عزیر بفلان بیابان برو تا جواب
بشنوی و چون عزیر بدان بیابان رفت ملکی بر وی ظاهر شده پرسید که تو میتوانی که روز گذشته را باز آوری گفت نه باز گفت
که مقدور تو هست که یکی کیل از نور بپیمایی گفت نی گفت از دست تو می آید که یک مثقال باد بسنجی جواب آمد که این
معنی محالست آن ملک فرمود که چنانچه از اینها عاجزی از این قاصری که بر اسرار الهی مطلع گردی و چون سوال عزیر پیغمبر در باب قضا
و قدر تکرار یافت از جانب باری تعالی مامور شد که بموضعی دیگر رود و عزیر متوجه آن جانب گشت و حرارت در وی اثر کرده اضطرابی
بحال او راه یافت و در بین آن چشم او در آن صحرا بر درختی افتاد و بطرف درخت میل نموده قریب بآن چشمهٔ آب خوش
گوارا دید و عزیر در آن چشمه رفته غسل آورد و در سایهٔ درخت بخواب رفت و در آن موضع خانهٔ موران بود و موری او را چنان بگزید
که از خواب بجست و از سر غضب آتش در بیت النمل زده مجموع موران را هلاک ساخت و متعاقب این حال ندا بعزیر رسید
که ای عزیر این موران را کشتی جواب داد که یکی از ایشان مرا گزید حضرت حکیم علی الاطلاق فرمود که چون یکی گزید چرا
همه را سوختی عزیر پاک شده دانست که مقصود از این خطاب عتاب آمیز چیست و بانابت و استغفار مشغول شد منقولست
که بعد از وقوع این صورت وحی آمد که ای عزیر با من مناجات کردی که تو حکم عدل و جور میکنی پس چرا بیگناهان را بجرم مجرمان
عقوبت کردی بدان ای عزیر که اگر قومی را هلاک سازم و در آن عقوبت صالحان را ردیف طالحان گردانم درین باب
اغراضی رمز متوجه شود صلحا را بفیض دوامی خود اختصاص دهم و ایشان را مشمول رحمت و عاطفت بی نهایت خود کنم
و اینصورت عدل باشد نه ظلم چه در برابر آن عقوبت نعمتی بر ایشان ارزانی داشته باشم اگر که تلافی نماید و عزیر را
هر چند دیگر اشکالات در باب قدر روی مینمود اما از هیبت و سطوت پادشاه قهار زبان نمی یارست آوردن چه
سبب بقا این خطاب بگوش وی رسیده بود که اگر دیگر بار از سر قضا و قدر سوال کنی نام ترا از دیوان انبیا محو نمایم و طایفه از
مورخان گفته اند که پیغمبری که حضرت خداوند جل ذکره او را بکیفیت مذکوره میرانید و بعد از صد سال دیگر زنده
گردانید ارمیا بود نه عزیر والله اعلم بحقایق الامور من الغیر ذکر زکریا و یحیی صلوات الله علیهما و شمه از

احوال مریم بنت عمران علیها الرحمة والغفران قال الله عز وجل ان الله اصطفی آدم ونوحا وآل ابراهیم وآل عمران علی العالمین الی قوله تعالی اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی وقال عز من قائل ذکر رحمة ربک عبده زکریا الی آیه ما فی القرآن راویان قصص واخبار چنین اخبار کرده اند که پدر زکریا که موسوم بود بادان (?) با پدران در سلک اولاد انبیاء عظام انتظام داشت و عمران بن ماثان پدر مریم از اولاد سلیمان بن داود بود علیهما السلام و زن عمران مادر مریم را حنه میگفتند و او خواهری داشت بزرگتر از مریم اشیاع نام که در حبالهٔ زکریا علیه السلام بودی و حنه در کبر سن و هنگام یأس از ولادت در سایهٔ درختی نشسته بود که مرغی را دید که بیضهٔ خود را شکافته بچه بیرون آورد و مادر مریم را از مشاهدهٔ این صورت آرزوی توالد و تناسل در باطن پیدا شده دعا کرد که واهب بی منت او را فرزندی بخشید و همان زمان حایض شد و بعد از انقضای حیض شوهر با وی مباشرت نموده بار گرفت و بعد از ظهور حمل حنه نذر کرده که در آن توالد اگر پسری بود و برسد فرزند محرر باشد و معنی محرر آنست که به شغل دنیا اشتغال ننماید و بعبادت ذات اقدس و خدمت مسجد بیت المقدس قیام نماید و زنان بواسطهٔ زنان عذری که دارند شایستگی این معنی نداشتند و آن عذر عبارت از حیض است و چون مریم متولد شد مادرش بنابر عدم قابلیت تجرید او حزین و اندوهناک شد قال الله تعالی حکایة من قولها انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت ولیس الذکر کالانثی وانی سمیتها مریم وانی اعیذها بک وذریتها من الشیطان الرجیم الی آخر الآیات و عاقبت حنه مریم را در خرقه پیچیده نزد احبار بود در مسجد برد و علما این صورت را مستنکر داشته وحی الهی به زکریا نازل گشت که من این دختر را بعوض پسری قبول کردم قال عز اسمه فتقبلها ربها بقبول حسن و در آن زمان پیغمبر مقتدا و صاحب مذهب زکریا بود علیه السلام و از جهت قبول الارباب مریم را احبار بکفالت و تربیت او میلی تمام فرمودند و زکریا فرمود که من بتعهد او اولی ام زیرا که خواهر او در خانهٔ منست علما جواب دادند که قرابت سبب موجب اولویت تربیت نمی شود آخر الامر بقرعه اتفاق دادند و اسامی خود را بر اقلامی که بدان توریت می نوشتند کتابت کردند و همه را جمع نموده بر پرده ای پوشانیدند و مقرر کردند که کودکی نارسیده قلم هر که را از آن قلمها بیرون آورد صاحب قلم به تکفل مریم پردازد و کودکی از کودکان محررست بزیر پرده برده قلم زکریا را بیرون آورد و احبار از خط و ازین به گفتند که اقلام خود را در آب روان می اندازیم هر قلمی که در روی آب نشست آب آن را نبرد صاحب آن قلم بحفظ مریم اولی باشد و چون اقلام را در آب افکندند قلم زکریا در آب فرو رفت و باقی را آب برد و بار دیگر گفتند قلمها را دیگر بار در آب اندازیم هر کدام را که آب ببرد خداوند آن مریم را محافظت نماید و موجب عمل نموده قلم زکریا را آب برد قال تعالی وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و احبار بعد از سه نوبت که قرعه زدند رضا بقضا داده زکریا مریم را نزد خواهر او اشیاع بخانهٔ خویش فرستاده و همت بر محافظت او مصروف میداشت تا صاحب عبادت و خدمت مسجد شد اگر چه زکریا بجهت سکنی غرفه در مسجد بر کرده بزینت بدانجا ارتقاء (?) نمودند و چون حضرت سوی مسجد بیرون رفتی در غرفه را مقفل ساختی و زکریا در بعضی اوقات که نزد مریم آمدی میوه های زمستان در تابستان پیش وی نهاده دیدی و بالعکس از وی پرسیدی که انی لک هذا ای غیر جنبه (?) مریم گفتی هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب و زکریا چون امثال این صورت را مشاهده نمود گفت قادری که در غیر وقت ثمار بمریم ارزانی میدارد می تواند که در غیر وقت بمن نیز فرزندی بخشد چه او در غایت پیری بود و زوجهٔ او نیز در غایت شیخوخت لاجرم روی توجه بقبلهٔ دعا آورده گفت رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء و باری سبحانه و تعالی دعای او را مستجاب کردانید و در وقتی که نماز میکرد از جمعی از ملائکه آواز شنید که بشارت الهی را بوجود یحیی بدو رسانیدند قال الله

فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی وقال فی موضع الاخر بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا وجمعی از علما گفته اند
که مراد از لفظ ملایکه در بعضی مواضع که در قرآن مجید واقع است جبرئیلست و این موضع یکی از آن جملاتست وقال مصدقا بکلمة من الله ای
بعیسی وسیدا ای حلیما وحصورا وحصور شخصی را گویند که از زنان اجتناب نماید بنابر عفت نه بواسطه فقدان شهوت یعنی حبس کننده
و باز دارنده باشد نفس خود را از اختلاط و مباشرت بانسوان ونبیا من الصالحین وچون این بشارت بزکریا رسید با آنکه خود بدعا طلب
فرزند کرده بود تعجب نموده گفت رب انی یکون لی غلام وکانت امرأتی عاقرا وقد بلغت من الکبر عتیا وبعد از آن امرأة زکریا حایض شد
وپس از طهر زکریا با او مباشرت کرده بیحیی حامله گشت وزکریا که مباشرت کرده از نزد وی بیرون آمد مدت سه روز قدرت سخن
گفتنش نبود الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا وچون ایام حمل انقضا یافت یحیی علیه السلام متولد شده چشم ابوین بدیدار او روشن شد بعد از آن
وضعی حضرت خالق نور وظلمت سراچه دل او را به انوار علم ومعرفت منور گردانید یا یحیی خذ الکتاب بقوة وآتیناه الحکم صبیا ابن عباس رضی الله عنه
گوید که یحیی در سن چهار سالگی بر جانبی از کودکان گذشت که بر کنار جوی بازی میکردند وصبیان آواز دادند که با ایشان موافقت نماید یحیی جواب داد
که ما از برای بازی مخلوق نشده ایم وگویند که در بدایت حال از والدین التماس نمود که برای او از جامه رهبانان ترتیب کردند وبلباس ایشان
متلبس شده با آن طایفه در مسجد بیت المقدس در آمد وبعبادت مشغول گشت وبطعام وشراب اندک قناعت نموده بدر او مانند
هلال وبدن وی ابدان خلال گشت وپدر ومادر از روی شفقت التماس نمودند که باندازه طاقت عبادت کند وطعام بیشتر تناول
فرماید ملتمس ایشان مبذول نفرمود و از خوف وخشیت خدای تعالی چندان گریست که از گریه بر رخسارهای آنحضرت مثال
دو جدول صغیر ظاهر شده بود ومادرش دو پاره لته تا به رخسار مبارکش تعبیه نموده بود ومنقولست که هر گاه آن لته ها به دور رخسار او نم پذیرد
تاب چشم یحیی بدان لته ها جریان نمی یافت روایت میکنند که هر گاه یحیی در مجلس وعظ پدر حاضر گشتی زکریا ذکر جهنم نفرمودی زیرا که یحیی طاقت شنیدن
آن نداشتی اتفاقا روزی در مجلس پدر بر حسب تفکر فرو برده بود و زکریا از حضور او ذاهل گشته بیان کرد که جبرئیل مرا خبر داد که در جهنم جبلی است
سکران نام ودر منتصل آن وادی است موسوم بغضبان که غضب او ناشی از غضب خداوندست جل ذکره و یحیی این حدیث را استماع نموده
نعره زد و بیهوش افتاد زکریا از مجلس بخانه آمده صورت واقعه را با مادر یحیی در میان نهاد و گفت برخیز تا برویم و ببینیم که فرزند ما چه حال دارد و هر دو از
منزل بیرون آمدند وسه شبانه روز او را طلبیده نیافتند ودر روز چهارم بر سر چشمه دیدندش نشسته بود و آن چشمه واقع بود بر عقبه از عقبات
بیت المقدس که پای مبارک خود در آب فرو برده و بجانب آسمان نظر افکنده بود مادر و پدر رقت بسیار کردند و بمبالغه تمام یحیی را
از آنجا بخانه آوردند طعامی حاضر کردند تا مقداری تناول فرمود ومادر خرقه پشمین او را از بدنش بیرون کرده شب بجامه خوابش بخوابانید
و یحیی در خواب رفت چندانکه نمازی که در شب ورد خود داشت از وی فوت شد وچون بیدار گشت آواز برآورد که ای مادر پشمینه درشت
مرا بیار که من بستر نرم را نمیخواهم زکریا زوجه خود را گفت بگذار که یحیی چنان که خواهد زندگانی کند که من امید میدارم که جبرئیل مرا خود
در آخرت فایز گردد وچون گریه یحیی از حد تجاوز نمود روزی زکریا گفت که ای قرة العین من فرزند بدعا از خدای تقدس وتعالی بجهت
آن طلبیدم که موجب سرور وسلوت دلمن باشد وتو از کثرت بکا عیش بر ما منغص کردی وسبب پریشانی خاطر ما گشتی یحیی گفت که تو با من
گفتی که جبرئیل مرا خبر داده که میان بهشت و دوزخ بیابانیست که آتش آن اطفا نمی پذیرد الا بآب چشم زکریا گفت آری یحیی فرمود
که مرا منع از گریه مکن چه میبایست که آب چشم من آتش آن بیابان را فرو نشاند زکریا در گریستن آمده گفت ابک فحق لک البکاء

آورده‌اند که چون عیسی صاحب شریعت بود و یحیی اکثر اوقات ملازمت او مینمود روزی عیسی با یحیی گفت که دایم من ترا ترش روی می بینم
گوییا که از رحمت خدای تعالی نا امیدی جواب داد که دایم من ترا خندان می یابم گوییا که از مکر خداوندی ایمنی و بعد ازین قیل و قال وحی حضرت
ذو الجلال بر سر هر دو نازل گشت که سخن آنست که عیسی میگوید به یحیی **ذکر قتل زکریا و یحیی علیهما السلام** روایات مختلفه درین باب
بنظر رسیده اما کلک بیان بقول مشهور در قتل این دو پیغمبر بزرگوار اکتفا می نماید تا سبب درازی نفس موجب ملال مستمعان نگردد جمهور
مورخان گفته‌اند که چون مریم حامله شد غیر از زکریا کسی نزد او نمی آمد یهود که طینت اکثر ایشان مجبول بر بهتان و افترا و عناد بود زکریا را بزنا
متهم داشته قصد قتل وی نمودند و آنحضرت را از همین معلوم شده از میان قوم بیرون آمد و قصد گریز کرد و در راه درختی را دید و از ان درخت
آوازی بسمع وی رسید که یا نبی الله بجانب من بیا زکریا بطرف درخت روان گشت درخت از هم شکافته شد و زکریا را در جوف خود جای داد
و باز اجزای وی باهم اتصال یافت و شیطان در ان حین گوشه جامه او را گرفت تا آن درخت بیرون ماند و طالبان زکریا شیطان را بصورت
انسان یافته پرسیدند که پیری موصوف بصفات چنین در راه بنظر تو آمد گفت من ساحری ازان پیر ندیدم که بسحر خود آن شجره را شکافته در جوف
آن نهان گشت گفتند تو دروغ میگویی ابلیس گفت بصدق دعوی من اینک گوشه جامه اوست که در بیرون مانده و قوم خواستند که آتش
در شجره زنند شیطان از غوایت ایشان گرد که این درخت را با زکریا دو نیم باید کرد و آن گمراهان بقول شیطان بر فعلی چنان اقدام نمودند منقولست که
چون ناوک اره بیوی از اره متاثر شد خواست که آه کند ندا از الهی رسید که دم درکش و الا نام ترا از جریده انبیا محو میفرمایم آه و ویلاه که گاهی دوستان
اره بر فرق می بینند و مجال دم زدن ندارند و دشمنان از شجره امل میوه مرادی میچینند و شکر نعمت نمیگذارند و هیچکس را در امثال این ما قرار فوت
گفتن چون و چرا نیست یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید وهب بن منبه گوید که شعیا پیغمبر بدین کیفیت کشته شد و زکریا بفراش خویش وفات یافت
چنانچه سابقا مسطور گشت اما سبب قتل یحیی بن زکریا بروایت اشهر آنست که در ان عصر پادشاهی بود و زنی داشت که باطن نامبارکش
با انبیا و صلحا صفایی نداشت و این زن را دختری جمیله بود از شوهر پیشین و این مفسده بار گرفت بتوهم آنکه مبادا که ملک تزویج بیگانه
میل نماید و حرمت وی ساقط گردد و از شوهر التماس نمود که دختر جمیله او را که ربیبه ملک بود در قید نکاح آورد ملک جواب داد که درین باب
استفسار کنم اگر جایز باشد ملتمس تو مبذول افتد و از یحیی بن زکریا علیهما السلام پرسید حضرت نبوی جواب داد که این عقد باطلست و این
نکاح فاسد ملک با زوجه خبیثه خویش گفت که یحیی پیغمبر خداست ازین تزویج منع میفرماید و آن نابکار کینه یحیی معصوم را در دل میگرفت
روزی ملک مست بود دختر خود را آراسته فرستاد و ملک خانه را از اغیار خالی یافته بمباشرت دختر میل کرد و دختر امتناع نموده گفت
من مطاوعت تو نمیکنم تا حاجت من روا نمیگردانی ملک پرسید که ملتمس تو چیست دختر گفت قتل یحیی بن زکریا ملک در غلیان
و هیجان شهوت گفت ترا اختیار است و آن بداختر مفسدی را فرستاد تا سر مبارک یحیی را از بدن جدا ساخته و در طشتی نهاده
بمجلس آورد و سه نوبت از ان سر آوازی بگوش ملک رسید که این حلال نیست ترا و بروایتی از زبان ملک را با دختر بحرمت ملک داور
زور و زر بعضی قتل یحیی فساد اخیر است از دو فساد بنی اسرائیل که قرآن مجید بذکر آن ناطق است چنانچه سابقا مذکور شد آورده‌اند
که بعد از وقوع این امر مستنکر ایزد تبارک و تعالی از ملوک فارس یکی را هردوس نام متوجه بنی اسرائیل گردانید تا بانتقام زکریا و یحیی دمار از
روزگار ایشان برآورد و هردوس لشکر کشیده مملکت شام را زیر و زبر کرد اینده و نزدیکی بیت المقدس نزول کرده لشکرگاه
ساخت که سرهنگی را که موسوم بود بنبوزرادان داد تا خیدان از یهود بقتل آورد که خون بمعسکر وی رسد فرمود که از روز

بیت المقدس جوی کشند تا لشکرگاه و آنگاه شهر در آمد بجایی رسید که خونی در آن موضع می جوشید فیروز از کیفیت آن استفسار نمود
معلوم کرد که از هنگام کشتن یحیی تا این زمان دم او در غلیان است و بالجمله آن سرهنگ تیغ کین از نیام انتقام بیرون آورده در سر افشانی آمد
و چون عدد کشتگان به هفتاد هزار رسید خون یحیی از جوشش باز ایستاد و فیروز صورت واقعه را معروض داشته ملک پیغام داد
که دست از کشتن باز گیر که منو زچون به لشکرگاه رسیده است و فیروز بر بقیة السیف رحم نموده دواب و مواشی ایشان را کشتن گرفت
تا مدعی فردوس حاصل شد بر رای ارباب فطرت و ذکا پوشیده نماند که در مجمل حدیثی بتقریب یاد آمد خامه شکسته زبان به بیان آن
جسارت نمود قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم شر الناس من قتل نبیا و قتل نبی یعنی بدترین مردمان آنکس است که پیغمبری را
کشته باشد و قدوة المحققین شیخ صدر الدین قونوی قدس الله سره دقایق و حقایق چهل حدیث را از احادیث مصطفوی
علیه من الصلوات بیان فرموده است و این حدیث در سلک آنها انتظام دارد و در تعبیر شق اول از دو حیثیت کلام آن بزرگوار
راجع بدین است که انبیاء عظام علیهم التحیة و السلام در نهایت درجات سعادات و کمالات اند تا معنی ضدیت و تنافی که در اضداد و متباینات مشهود
تحقق یابد باید که زمانی که با علام و افنای پیغمبران جسارت نماید در غایت جسارت و جهل باشند و در تبیین شق دوم گفته است
که انبیا بلند مکان رحمت عالمیان اند تا به رای اصابت شعار ایشان مکشوف نمیشود که در دار نشئه هیچ نیکویی نمانده است
بلکه مجسم از شر و خیر و مرض محض شده به ازاله وجود او مبادرت نمی نماید و نزد راقم حروف تفاوت و شرارت قسم دوم ابلغ است
چه می شاید که قتل پیغمبری از بدگوهری که مفهوم کلمه خسر الدنیا و الآخرة بر وی صادق می آید بطریق غفلت و سهو واقع گشته باشد
و چون انبیا از این منقصت بعید اند هرچه از ایشان صادر گردد و از سر تحقیق و کمال بصیرت بود و مخفی نماند که حضرت پادشاه اسلام را
که رکاب جهان دولتش با تأبید جلو دوام شده و یاد باری سبحانه و تعالی نعمت توفیق ارزانی داشته تا جماعتی از اشرار
را که اگر در زمان پیغمبری می بودند آن جهان را از لوث وجود ایشان پاک میکردانیده اند بتیغ قهر و سیاست بکیفر رسانیده اند
و امید چنانست که قلیلی از آن طبقه که مانده اند بدستور سابق با خوان گذشته لاحق گردند و ما ذلک علی الله بعزیز و بالجمله
اکثر مورخان که بر قول ایشان وثوق است گفته اند که قتل یحیی بعد از رفع عیسی بود بر آسمان و زمان ولادت ایشان
با یکدیگر تقاربی داشت و آن دو مولود فرخنده از مقدم پسران خاله هم بودند صلی الله علی نبینا و علیهما و علی سایر الانبیا و المرسلین
الی یوم الدین حضرت خالق البرایا مریم را پیش از خلق عیسی علیه السلام بوجود او بشارت داد کما قال الله
تعالی عز اسمه اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا و الآخرة و من المقربین
و یکلم الناس فی المهد در اوان رضاع پیش از وقت تکلم سخن گفتن خارق عادت بود و از مریم روایت میکنند که وقتی
که حامله بودم عیسی با من حکایت میکرد و من او را جواب میدادم و چون کسی مرا مشغول کردی اندرون وی تسبیح کردی و من می شنیدم
تسبیح او را و کهلا یعنی سخن کند با مردم در حالتی که متوسط بود در دو موی و این حالت روی طاری شده پیش از آنکه او را بآسمان
برند و سخن او در طفولیت معجزه بود و در کهولت دعوت نبوت تا چون اول خارق عادت دیده باشند بوقت دعوت
انکار نبوت او نکنند و گفته اند که کهلا ای حلیما و عرب کهولت را مدح گویند بجهت آن که احسن احوال بنی آدم ایام الشباب
و الشیب نه خفت جوانان باشد نه ضعف پیران و در مفهوم کلمه کهل علو سن ملاحظ است من قولهم اکتهل النبت اذا

قال وهو ومن الصالحین یعنی از نیکوکاران باشد مریم رب انّی یکون لی ولدٌ ولم یمسسنی بشرٌ ای زوج واین کلام را از سبیل تعجب گفت
چه عادت نبود که فرزندی بی پدر متولد شود جبرئیل گفت کذلک الله یخلق ما یشاء و باری تعالی در سوره مریم می فرماید که واذکر فی الکتاب
مریم اذ انتبذت من اهلها مکاناً شرقیاً یاد کن ای محمد در قرآن مریم را وقتی که منفرد شد از قوم خویش و بمکانی رفت بجانب شرق و الانتباذ هو
الانفراد من الناس من غیر بعد فاتخذت من دونهم حجاباً و کیفیت حمل او بعیسی چنان بود که مریم روزی در سرای خواهر خویش ایشاع پرده آویخته
میخواست که غسل حیض بجای آورد که جبرئیل علیه السلام بصورت جوانی امرد خوب روی جعد موی نیکو قامت بروی ظاهر شد فارسلنا
الیهم روحنا ای جبرئیل فتمثّل لها بشراً سویاً یعنی بر هیأت انسانی تمام خلقت قال ابن عباس رضی الله عنه شاباً امرداً ابیض جعداً
قططاً حین اخذت رأیه مریم چون دید که شخصی قصد او دارد گفت انّی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیاً طایفه گفته اند که در آن زمان
جوانی بود موسوم ببلسوان که او را ابلیس الشهر تقی می گفتند چنانچه ح عکس نهند نام زنگی کافور و مریم گمان برد که جبرئیل آن شخص است
وبعضی گویند که مریم جبرئیل را تخویف نموده وفرموده که اگر تو پرهیزکاری از فجور راه ازگذر چه متقی از عقوبت خداوندی ترسان باشد جبرئیل گفت
که گمان بالذی تخافینه وانّما انا رسول ربک لاهب لک غلاماً زکیاً یعنی مطیعاً طاهراً مریم گفت انّی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر ولم اک
بغیاً ای زانیه جبرئیل گفت کذلک قلت لک قال ربک هو علیّ هیّن یعنی خلق الولد من غیر فحل ولا جماع ولنجعله آیة للناس ای عجوبة
ورحمة ای سبب رحمة منا وکان امراً مقضیاً کاینا لاشک فیه وانه یعلمه الکتاب والحکمة والتوریة والانجیل ورسولا الی بنی اسرائیل
ای یجعله رسولا الیهم ابن عباس رضی الله عنه گوید که بعد ازین گفت وگوی جبرئیل بمریم نزدیک شده بادی در وی دمید جمعی گویند در آستین
دمید و نیز در جیب دوقته در موضع ولادت گفته اند پوشیده نماند که ظاهر آیه کریمه ومریم بنت عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیه
من روحنا قاطع اکثر اقوالست و همان لحظه شجره آمال مریم بثمره اقبال بارور گشته بعد از نه ماه برداشتی عیسی علیه السلام متولد شد آورده اند که
اول کسی که از حمل مریم وقوف یافت یوسف نجار او بود که در مسجد بیت المقدس عبادت میکرد وگاهی بخدمت اشتغال می نمود از
پرده با وی سخن گفت وچون یوسف بر حمل مریم اطلاع یافت بغایت حزین واندوهناک گشت و روزی با وی گفت که مرا در زهد و تقوی تو
اشتباهی روی نموده است میخواهم که آن را بعرض برسانم مریم رخصت داد یوسف پرسید که هیچ زرعی بی بذر بوده است
واگر می گوئی اول ~~بذر تا نبوده است~~ زرع بی بذر بوده است مریم جواب داد که اگر میگوئی خدای تعالی اگر زرع آفریده است آن بی بذر
بوده است واگر میگوئی اول بذر آفریده است آن بدون زرع موجود شده است واگر میگوئی که هر دو را معاً آفریده است هیچکدام
از یکدیگر حاصل نشده است باز پرسید که هیچ درختی بی آب نشو ونما یافته است مریم فرمود اول خدای تعالی درخت را آفرید بعد از آن
آب را سبب حیات اشجار گردانید و در نوبت سیم یوسف بما فی الضمیر خود تصریح کرده گفت هرگز هیچ فرزندی بی پدر در وجود آمده
است مریم جواب داد که بلی مادر همه آدم وحوا نه پدر داشتند ونه مادر ویوسف تصدیق قول مریم نموده گفت سوال بطریق حکمت
بود ومن از گفتار خویش استغفار کردم واکنون مطمئن شده ام که مرا از حقیقت حمل خویش آگاه گردانی مریم گفت انّ الله
یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم الی قوله ومن الصالحین و در معنی کلمه مسیح چند وجه گفته اند قول اول آنست که مسیح فعیلست
بمعنی مفعول یعنی ممسوح القدمین بود بدان معنی که جای کف پای او بر زمین نرسیدی ومیان قدم او ارتفاع نداشت یا آنکه
که هر بیمار او را بر چو دست بسود شفا یافتی بیماران را بروی دستی نیابت شده وقول دیگران که مسیح فعیلست بمعنی اسم فاعل و به بیت

تقدیر رمزه گفته اند که او را مسیح بجهت آن میگفتند که دست در بیماران میمالید و همه شفا می یافتند و فرقه بر آنند که مسمی به مسیح بواسطه
آن شد که سیاحت بسیار کردی و طایفتین که لفظ اسم مسیح بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول داشته اند و در میان معنی آن وجوه دیگر ایراد
کرده اند که دانستن آن ها موقوف بر مطالعه کتب تفسیر است و قیل انما سمی المسیح مسیحا لان من الجبال آورده اند که چون ولادت
عیسی نزدیک شد الهام بمریم رسید که ازین شهر بیرون رو که اگر قوم تو ازین کیفیت پی برند ترا بکشند و مریم با زنان کرده و جبرئیل او را
رهبری نموده با یوسف نجار از بیت المقدس بیرون آمد بعد از آنکه دو سه فرسخ قطع نموده بقریه از قرای شام رسید که آن را
بیت اللحم میگفتند و بنابر استیلای درد ولادت از مرکب فرود آمد و پشت مبارک خود را بدرختی یابس نهاده فرمود که یا لیتنی
مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا و درین اثنا باری تعالی فرشتگان را آنچه محتاج الیه این امر باشد فرستاد تا بگرد مریم در آمدند و
از تشعشع فیض نهایت در آن موضع چشمه آب روان کردانیدند تا ملایکه عیسی را در آب چشمه شستند گویند که چون عیسی از مادر جدا شد ندا
کرد که الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا ای جدولا من الماء و قیل سیدا و بعضی گفته اند که منادی جبرئیل است که از پایان پشته که مریم بر آنجا
بود ندا کرد و بعد از آن بار جبرئیل بامر الهی گفت که وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا مریم مناجات کرد که یارب که
در آن زمان که تندرست بودم روزی مرا بی سعی و کوشش من رسانیدی اکنون که رنجورم میفرمایی که درخت را بجنبان تا خرما بریزد
و من نمیدانم که درین چه حکمت ندا آمد که ای مریم در آن وقت همگی خاطر تو بجانب ما بود و اکنون فی الجمله محبت عیسی در دل تو جای
داده دستی باید جنبانید تا روزی حاصل شود فکلی واشربی وقری عینا یعنی بخور این رطب و بیاشام ازین آب و چشم بعیسی مریم
از جبرئیل پرسید که اگر مردم از من سوال کنند که این فرزند را از کجا آوردی چگویم جبرئیل گفت فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت
للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا حاصل معنی آیه کریمه آنست که اگر کسی را ببینی باشارت بگو که نذر کرده ام که از برای خدا حدیث نکنم و با هیچ
آدمی سخن نگویم چه در آن وقت چنانچه صوم از طعام متعارف بود امساک از کلام نیز مشروع داشت و چون بنی اسرائیل از زادن مریم خبر
یافتند در عقب او شتافتند و بعد از طی اندک مسافت بوی رسیدند جامها را چاک زدند و خاک بر سر کردند و گفتند
یا مریم لقد جئت شیئا فریا ای منکرا عظیما و با تو قوم مذاکره کردند که یا اخت هارون یعنی شبیه به هارون در عبادت
و در معنی این کلمه وجوه دیگر گفته اند که نسخ تفسیر متکفل بیان آنست و گفتند ما کان ابوک امرء سوء یا پدر تو مردی بد یعنی زانی
و فاجر و ما کانت امک بغیا یعنی نبود مادر تو زانیه و مریم اشارت بعیسی کرد که صورت واقعه را از وی بپرسید ایشان
در غضب رفته گفتند که بر ما افسوس میکنی ما با کودک در گهواره باشد چگونه سخن گوییم قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا
و عیسی بقدرت خداوندی در تکلم آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا الی آخر الآیات و بعد از آن ازین سخنان
عیسی علیه السلام زبان در کام خاموشی کشید تا آن وقت که میعاد سخن گفتن کودکان رسید و چون یهود این معجزه دیدند دست از
طعن مریم باز داشتند و دیگر زبان او را نرنجانیدند و دانستند که این آن پیغمبر است که انبیاء سابق بوجود او بشارت
داده اند طایفه از نقله اخبار گویند که مریم از بیت اللحم مراجعت کرده و در بیت المقدس توطن نمود تا آن زمان که از عیسی معجزات
و خوارق عادات صادر گشته قوم قصد قتل او کردند آنگاه مریم بامر الهی بجانب مصر یا دمشق رفت و فرقه از ائمه تاریخ گویند که همه در جمله
حال با پسر خویش و یوسف نجار عزیمت دمشق نموده در آنجا ساکن گشت تا زمانی که انجیل بر عیسی نازل گشت و چون مسیح بسن سیزده

سالگی رسید

سالکی رسید رفقا رتلنه بوطن مالوف مراجعت کردند منقولست که مریم و عیسی در دمشق در جوار یکی از اغنیا بسر بردند و آن شخص
بتعهد و خدمت ایشان میپرداخت و در ظل حمایت و رعایت او جمعی از ضعیفان و کوران و بر جای ماندگان نیز زندگانی می کردند
و درین اثنا متاعی نفیس از خانهٔ آن دولتمند دزدیدند و هیچکس ندانست که آن سرقه از که صادر شد عیسی علیه السلام فرمود که
متاع خواجه را فلان اکور و فلان مقعد باتفاق هم دزدیده اند مریم گفت ای پسر مجرد گمان امثال این سخنان نباید گفت عیسی جواب
داد که اینچه شد را از سر یقین می گویم و حضرت نبوی صاحب بیت را خبر کرده آن شخص چون ایشان را بسرقت منسوب ساخت
کور گفت من چشم ندارم که موضع رخت را ببینم و مقعد جواب داد که من پای ندارم که بخانه در آیم و متاع بیرون آرم عیسی فرمود که
اعمی مقعد را بر دوش گرفته است تا او از روزنه دست بطاق خانه دراز کرده متاع را بیرون آورده است و چون اعمی را برپای
کردند دوش او در محاذی روزنه یافتند و بعد از شکنجه آن دو شخص بدزدی اعتراف نمودند و خواجه مال خود را از ایشان بستد
چون عیسی مبعوث گشته به بیت المقدس آمده و یهود را او نه ده بتقوم دعوت فرموده قوم به نسبت او سخنهای ناشایست
گفتند و تقدیم تمرد و انکار پیش آمدند اما حواریان بدو ایمان آوردند قال الله تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری
الی الله قال الحواریون نحن انصار الله جمعی از مورخان گویند که ایشان حواریان بودند که در حالت غسل ثیاب عیسی با ایشان
گفت که اگر لوح نفوس خود را از جرایم و خطایا بشوئید شما را ایشر باشد کعب احبار گوید که تجویز تبییض است و ایشان بنا بر آن که
جامها را سفید میساختند موسوم بحواریین گشتند و گروهی را عقیده آنکه رنگرزان بودند و چون عیسی ایشان را
بمتابعت و انقیاد احکام الهی دعوت فرمود از وی معجزه طلب داشتند و عیسی اثواب را در یک خم فرو برده هر یک از آنها را
ملون بلونی بیرون آورده همه بدو ایمان آوردند قالوا وکانوا اثنی عشر رجلا آورده اند که اول چیزی که عیسی بدعوت آن مامور شد
گفتار بتوحید بود و بعد از آن اقرار بنبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قال الله سبحانه و تعالی و اذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل
انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوراة و مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد دارد و علیه السلام طاقیهٔ از پشم در سر و جامه
پشمین در بر و عصا در دست پیوسته سیاحت کردی و در هر موضعی که شب در آمدی بیتوتت نمودی سایبان او ظلمت لیل و بستر او
روی ساده او جهره و نان خورش آنحضرت بقول رض بود و هرگز بوجدان و فقدان هیچ چیز از دنیا شادمان و اندوهناک نگشت
نان جو خوردی و پیاده سیر کردی و بازنان مطلقا اختلاط ننمودی و با استشمام روایح مایل نگشتی و در پی تحصیل شام و
چاشت نبودی و هرگاه بتناول نان اشتغال نمودی بر زمین نهادی و از دنیا بقلیلی قانع بودی و گفتی هذا لمن یموت
کثیر نوبتی حواریان از وی التماس نمودند که مرکبی پیدا کند تا از مشقت پیاده رفتن خلاص شود فرمود که از ایشان
عاجزم ایشان از برای او مرکبی خریدند و آنحضرت روزی بر وی سوار شده چون شب روی نمود خاطر شریفش متعلق بآب
و علف مرکب گشته چارپا را بایشان رد کرد و گفت من بیزارم از نوع چیزی که دل مرا بخود مشغول کرداند روزی از وی
التماس کردند که یا نبی الله رخصت فرمای تا جهت سکنی تو خانه بنا کنیم جواب داد که من چه کنم از سرائی که اگر عمر من دراز باشد
خراب گردد و اگر کوتاه بود دیگری در آنجا نشیند و چون اصحاب درین باب تاکید و مبالغه نمودند با ایشان بکنار دریا
رفت و گفت اگر می توانید بر این موج زن بحر متلاطم خانهٔ بنا کنید گفتند هیچ بنا با موج باقی نماند بلکه موجود نگردد گفت

نسبت دنیا به آخرت همچنین است روایت کرده اند که روزی با سه کس براه میرفت که ناگاه چشم ایشان بر دو خشت زر افتاد رفیقان
تصرف آن میل نمودند عیسی از آن مخالفت گزیده و فرمود که حاضر باشید که این دو خشت موجب هلاک شما سه کس گردد و چون
عیسی غایب گشت یکی از آن سه نفر به بازار رفت تا طعامی آورد و آن دو شخص قرار دادند که چون رفیق از سوق باز آید او را بکشند
تا قسمت صحیح گردد و هر کدام خشتی برگیرند و آورنده طعام زهر در خوردنی کرد تا یاران فوت شده هر دو خشت بدو ماند و بعد از آن
که از بازار مراجعت نموده رفیقان باتفاق هم او را بکشتند و متعاقب او تناول طعام ایشان نیز بعالم آخرت کشیدند و عیسی چون
از آن مقصد معاودت نموده آن اسیران تقدیر را بدان سان دید و فرمود که هکذا تصنع الدنیا باربابها و یکی از معجزات روح الله آن بود
که پاره گل را بهیأت مرغی ساخته باد در روی دمید تا در طیران آمد و اکنون آن را خفاش گویند و چون یهود این اعجاز را مشاهده کردند گفتند
هذا سحر مبین و دیگر آن که ابرص را معالجه نمود و اکمه آن را گویند که مطلقا چشم خانه نداشته باشد قال عز من قائل انی اخلق لکم من الطین
کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله وابرئ الاکمه والابرص و در آن زمان این نوع رنجها شیوع یافته بود و طب رواج تمام داشت و دیگر
آن که مردگان را در زمره احیا انتظام داد قال الله سبحانه وتعالی واحی الموتی باذن الله منقولست که اول مرده که بیمن انفاس او زنده گشت
ابن العجوز بود و کیفیت این واقعه چنانست که در اثنا سیر زنی را بر سر قبر نشسته دید و از وی صورت حال پرسید عجوزه جواب داد که این قبر
فرزند منست و من در این موضع مجاور هستم تا آن زمان که بمیرم یا پسر من زنده گردد عیسی اعلام فرمود که اگر فرزند تو زنده شود از این مقام مراجعت می نمایی گفت
بلی آنگاه حضرت دو رکعت نماز بگذارد و بر سر قبر آمده ندا کرد که یا فلان قم باذن الله گور از هم شکافته شده شخصی بیرون آمد و خاک از اطراف بدن گرفته
گفت یا روح الله سبب این خواندن چه بود عیسی از احوال مادرش اعلام نموده ابن العجوز التماس کرد تا دعا فرماید که به مضجع خود باز رود
و سکرات موت بر وی آسان گردد این ملتمس مبذول افتاده ابن العجوز در قبر رفت اجزای خاک باهم برو از سابق باهم اتصال یافت
و یهود چون کیفیت واقعه را شنیدند گفتند لم نسمع بالسحر من هذا ذکر رفتن عیسی به ناحیه نصیبین و زنده [illegible]
[illegible] و انتشار ارباب اخبار گفته اند که در زمان نبوت عیسی پادشاهی بود در ولایت نصیبین
بغایت متکبر و جبار و حضرت نبوی بدعوت وی مامور شده متوجه آن صوب گشت و چون بحوالی آن بلده رسید توقف نموده
با حواریان گفت که از شما کیست که باین شهر رود و ندا کند که عیسی بنده خدا و رسول او و کلمه وی متوجه جانب شماست و از حواریان
شخصی یعقوب نام گفت که من بروم یا روح الله مسیح علیه السلام فرمود که برو و بدان که اول کسی که از من تبرا نماید تو باشی و بعد از آن
یکی از موحدان که او را توامان می گفتند موافقت یعقوب را التماس نمود عیسی او را نیز رخصت رفتن داد و فرمود که با توامان
تقدیر چنانست که عنقریب به بلیه گرفتار شوی آنگاه شمعون گفت یا روح الله اگر اجازت فرمایی من ثالث ایشان باشم تا هرگاه که
اگر در وقت اضطرار تو را بفریاد رس خویش خوانیم نظر التفات باز نداری او را نیز رخصت گشته هر سه نفر روان شدند
و شمعون در ظاهر شهر درنگ کرده گفت که شما بروید و آنچه عیسی فرموده بجای آورید و اگر شما را مکروهی رسد من در آن باب تدبیری
اندیشم و پیش از رسیدن ایشان به نصیبین حدیث مسیح و مادرش مریم را اعادی دین باقبح وجهی در آن شهر شهرت داده بودند
و یعقوب و توامان بمدینه در آمده یعقوب آواز بر آورد که الا ان عیسی روح الله وکلمته وعبده ورسوله قد جاءکم و خلقی بعد از استماع این
حدیث روی بایشان نهاده پرسیدند که قائل این سخن از شما دو کس کدام یک است و یعقوب از گفتار خویش تبرا نموده منکر

سخن شمعون

شد و تومان گفت که این قول از من صادر شد مردم او را بکذب متهم داشتند و در بارهٔ عیسی و هم سخنان ناپسندیده گفتند و تومان
را نزدیک ملک آوردند پادشاه فرمود که ازین قول باز گرد و الا میفرمایم تا ترا بکشند و تومان از رجوع امتناع نموده ملک حکم کرد تا دست او را
بریده میل در چشم او کشیدند و در مزبله انش افکندند و شمعون این قضیه را شنیده بشهر آمد و بعد از ملازمت ملک بعرض او رسانید
که مأمول از کرم شهریاری آنست که بپرسیدن چند چیز ازین مبتلا رخصت یابم ملک تجویز نموده شمعون از تومان پرسید که سخن تو چیست
گفت میگویم که عیسی روح الله است و بندهٔ خدا و رسول اوست شمعون استفسار نمود که علامت صدق این سخن چه چیز است جواب داد
که اکمه و ابرص و سایر مرضی را علاج می کند شمعون گفت که اطبا درین فعل با وی شریک اند و دیگران که هیچ انبیا نداده اند تومان
گفت که از آنچه مردم در خانها خود میخورند و ذخیره مینهند اخبار مینماید شمعون فرمود که این از افعال کاهنانست دیگر هیچ علامتی دارد
موجود هست تومان جواب داد که از گل مرغی میسازد و باد در روی دمیده پران می نماید شمعون گفت که این فعل بکرد ساحران میماند
دیگر هیچ مصدقی بر دعوی خود دارد گفت باذن خدای تعالی مرده را در سلک احیا انخراط میدهد و شمعون بعرض ملک رسانید
که این مسکین امری عظیم را نام برد که از عیسی صدور می یابد و این کار جز از قادر مختار یا رسول او صادر نمیگردد و فعل رسول هم درین باب
مرتبت باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کاهنی را حتی قدیم درین امر ماذون نمیگردانند و اگر عیسی رسول خدا نباشد مرده را زنده
نتواند کرد اکنون مصلحت آنست که عیسی را طلب کنیم و او را در آنچه این شخص نسبت بوی میکند بیازمائیم اگر عیسی درین باب بتقدیم
انکار پیش آید فرستاده او را به عذابی که متصور باشد تعذیب نمای و اگر عیسی مرده را زنده کند و این صورت خودنمودی دارد ما با او
ایمان آریم چه احیای موتی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است بر صدق نبوت و رسالت او ملک را حدیث شمعون مستحسن و مقبول افتاد
و باحضار روح الله فرمان داده شمعون را امر فرمود که با عیسی بقیل و قال و جواب و سوال اشتغال نماید و شمعون با حضرت مسیح گفت که این
فرستادهٔ تو که بغضب پادشاه گرفتار گشته گواهی میدهد که رسول خدائی گفت راست میگوید باز شمعون گفت که او گمان برد که اکمه و
ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران را شفا می بخشی عیسی جواب داد که گمان وی مطابق واقع است شمعون گفت مقرر چنانست
که اگر آنچه تومان بتو نسبت کرده بجای آری ما تو را با اصحاب خودت ملازمت کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فابدا بصاحبک ابتدا از یار خود
کن عیسی دست و پای تومان را بر مفاصل نهاده دست خود بر آن کشید و بقدرت ایزدی همچنان شد که بود آنگاه دست مبارک خود را
بر چشمهای او مالید تا روشن گشت و شمعون گفت ای ملک این آیتیست از آیات نبوت او باز شمعون از عیسی التماس کرد
که حضار مجلس شب چه چیز خورده اند و چه ذخیره نهاده و دیگر باره شمعون گفت که فرستادهٔ تو گمان میبرد که از گل شبیه مرغی صورتی میسازی
و باد در وی میدمی تا در فضای هوا طیران می نماید و ملک میخواهد این صورت عجیب را مشاهده نماید عیسی فرمود که صورت کدام مرغ
مطلوبست گفتند خفاش که از عجایب الطیور است فصورت فنفخ فیه فطار از سلمان فارسی رضی الله عنه منقولست که بعد از آن
کمر جمیع رنجوران ولایت بصحبتش شفا یافتند و از و التماس نمودند که مرده را زنده سازد آن حضرت فرمود که هر میتی که متعین شود
باذن حی لایموت او را زنده گردانیم گفتند سام بن نوح پدر دولت اگر بیمن انفاس شریفه تو زنده گردد و در بیعت و عیسی را
قبول نمود و قوم او را بر سر قبر سام برده روح الله دو رکعت نماز گذارده و دست بدعا برداشت و بعد از فراغت از دعا سام را ندا کرده
زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمده منشق گشت و شخصی ابیض الراس و اللحیه از قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله و ان

گاه با قوم خطاب کرد که ایها الناس این عیسی بن مریم است و روح الله مبارک قدمست و کلمهٔ اوست که بسوی وی القا کرده است
باید که به نبوتش تصدیق نموده متابعت او نمایید و عیسی از پیام پرسید که در زمان شما معهود نبود که موی مردم سفید شود و اینچه حالتست
جواب داد که چون آواز تو را شنیدم پنداشتم قیامت قایم شده است و از هول روز رستخیز موی من سفید گشت باز عیسی سوال کرد
که از فوت تو چند سالست گفت چهار هزار سال عیسی و فرمود که میخواهی که دعا کنم چندگاهی خدای تعالی شربت ناگوار مرگ را بچشید
زندگی فانی را نمیخواهم و هنوز تلخی جان کندن در حلق منست اکنون ملتمس آن که از باری سبحانه و تعالی درخواهی تا بجوار رحمت خویش
مرا واصل گرداند و عیسی دعا فرموده سام بحالت اول معاودت نموده اجزای خاک با هم اتصال یافت سلمان فارسی و زود
که چون معجزه را مشاهده کردند ملک نصیبین با جنود و توابع جمله به عیسی ایمان آوردند **ذکر نزول مایده** یکی از غرایب وقایعات
و بدایع معجزات عیسی علیه السلام ظهور مایده است و کیفیت این قضیه چنانست که حواریان که همیشه ملازمت مسیح مینمودند و جمعی کثیر
نوبت در اثنای قطع مفاوز گرسنه شدند و عامهٔ خلق از حواریان درخواستند که از عیسی التماس نماید که دعا کند تا حضرت
آفریدگار از آسمان خوانی پرنعمت نازل ارنیایان مغازت انزوال فرماید و حواریان این معنی را بعیده داشته قوم گفتند که التیه لیمس مارا
برای عیسی معروض باید داشت و بالضروره ایشان مسئول مردم را بعرض مسیح رسانیدند قال جل ذکره و اذ قال الحواریون یا عیسی ابن
مریم هل تستطیع ربک ان ینزل علینا مایدة من السماء قال اتقوا الله ان کنتم مؤمنین حواریان از زبان قوم گفتند که ما قدرت
خداوندی را منکر نیستیم لیکن میخواهیم که از آن مایده بخوریم تا قلوب ما مطمئن گردد و یقین ما بر صدق قول زیاده شود و به تحقیق دانیم که تو رسول
خدایی و سخن تو حقست و بعد از اکل مایده گواهی دهیم بوحدانیت خداوندی آن که قادر است بر همه اشیا و بر رسالت و نبوت تو و از کسانیم
و بعضی در بیان مفهوم کلمهٔ و نکون علینا من الشاهدین گفته اند که از جمله گواهان باشیم برای تو چون بجهت بنی اسرائیل و چون ایشان
الحاح کردند در سوال عیسی تضرع و تخشع نموده گفت اللهم ربنا انزل علینا مایدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا
و انت خیر الرازقین و چون عیسی از دعا فراغت یافت وحی الهی رسید که من مسئول تو را مبذول داشته مایده می فرستم لیکن
هر کس که کفران نعمت نماید بعد از رؤیت آن از شما آن را عذابی کنم که هیچیک از عالمیان را نکرده باشم و مراد از عالمیان مردم
آن عصر اند و عیسی قوم را ازین معنی خبر داده گفتند مرکه کفران ورزد سزاوار عذاب باشد و آنگاه بدعای عیسی مایده از آسمان متوجه زمین
گشت که بر فوق و تحت آن دو قطعه بود از سحاب و به تدریج فرود آمده در پیش مسیح قرار گرفت و از طیب رایحهٔ آن دماغها خوش شد
و عیسی با حواریان سر بسجده نهادند و چون سر از سجده برداشتند عیسی گفت که یکی از شما که بعمل احسن و بقدرت الهی اوثق باشد
برخیزد و سر پوشش را بر گیرد تا نعمت خداوندی را مشاهده نموده شکر آن بجا آریم حواریان گفتند تو اولی و احقی بدین کار روح الله دو رکعت
نماز گزارده و بسم الله خیر الرازقین گفته سرپوش مایده را برگرفت و خلق بنایل نظاره گشته خوانی از زر سرخ دیدند چهل گز در چهل گز و چهار
پایه داشت و بر زبر آن سفرهٔ سرخ مشاهده کردند که بر آن سفره ماهی بود بریان که خار و فلوس نداشت و روغن ماهی سیلان میکرد و در حوالی
و انواع بقول دیدند الا تره و گندنا و قدری اسپرغم که نزدیک سر ماهی و مقداری نمک و تره بدم آن نهاده بودند و در اطراف ماهی
پنج گرده بود و قدری زیتون و پنج انار و پنج خرما بر هر گرده موضوع بود شمعون گفت یا روح الله این از طعام جنت است یا از طعام دنیا عیسی علی
فرمود که از هیچکدام نیست بلکه از آسمان نازل شده است فقال المسیح کلوا و اذکروا اسم الله علیه حواریان گفتند یا رسول الله نخست تو

بخوردن مبادرت نمای عیسی امتناع نموده فرمود که هر که طلب کرده است بخورد و حواریان از ابای عیسی دانستند که نزول مایده متضمن
عذاب الهی است لاجرم ایشان با روح الله موافقت کردند و عیسی صلا درداد و جمعی کثیر از اغنیا و فقرا و اصحاب امراض بران خوان
نشستند هر کوری که از ان طعام خورد بینا باشد و هر رنجوری که خورد شفا یافت و خلقی انبوه از ان مایده تناول نموده طعام هم
چنان بر حال خود بود و هیچ کم نشد و بروایت مدت چهل روز هر صباح ان خوان از آسمان فرود می آمد و بهنگام زوال بعالم بالا
میرفت و عیسی علیه السلام هر روز به نوبت قومی را بران مایده می نشاندند و در خلال این احوال وحی خداوندی نازل شد که از ان طعام
بغیر ایتام و فقرا رنجوران کسی نخورد و انجه دیت به اغنیا دشوار آمد بعضی از ایشان گفتند این مایده خدائی نیست و برخی گمان بردند که
از آسمان نازل شده است و درین اثنا خبر سماوی بعیسی رسید که من اهل انکار و کفران را بان وعده که کرده ام عقوبت خواهم فرمود
و عیسی ایشان را از نزول عذاب اعلام داده بقولی چهارصد نفر صباح آن قوم از جامهٔ خواب بصورت خوک برخاستند
و عیسی یکیک را نام برده میفرمود که تو فلان هستی و ایشان به اشارت بر تصدیق او می نمودند و بعد از انقضای سه شبانه روز
باقبح وجهی پا از راه عدم کردند **ذکر مهاجرت عیسی از بیت المقدس** و ظهور بعضی از معجزات او در ان سفر چون یهود حضرت
نبوی را تکذیب نموده از شهر اخراج کردند عیسی و مریم روی به راه نهادند تو به از قرای شام رسیدند و بخانه کریمی از کرام ان نواحی
نزول فرمودند و آن شخص در بارهٔ ایشان احسان و اکرام مبذول داشته التماس نمود که در منزل او مقیم شوند اتفاقاً روزی
حزین دیدند و هناک بخانه آمد و مریم معلوم فرموده که سبب حزن او آنست که ملک آن ناحیه که ظلومی است چیاره هر شب بخانه
هر یکی از رعایا می آید و شراب میخورد و نوبت بصاحب بیت رسیده است و او را قدرت و توانائی آن نیست که ملک را
با حشم و خدم ضیافت نماید و مریم ازین معنی مشوش گشته از عیسی التماس نمود تا دعا فرماید که این مشکل بر ان کریم آسان گردد عیسی
فرمود که انصورت ملزم فتنه عظیمست مریم گفت حقوق این مرد در ذمهٔ ما بسیار است از فتنه نباید اندیشید و مسیح اشارت
مادر را بقبول ملقی کرده فرمود تا وقت ضیافت دیگها و خمها را پر آب کردند و از حضرت احدیه کار خواهش نموده دیگها
پر گوشت و خمها پر شراب ناب و لعل مذاب و نفرها پر نان گشت و ملک بعد از تناول طعام قدحی آشامیده شرابی
مشاهده کرد که رقت و خوشخواری آن مدت العمر ندیده بود لاجرم از میزبان پرسید که این شراب از کجاست گفت از فلان قریه
آورده ام ملک گفت شراب آن قریه بدین لطافتی ندارد راست باید گفت و میزبان قریه دیگر را نام برده ملک در غضب رفت
و آن بیچاره بنابر توهم جان تقریر کرده که جوانیست بی پدر و خواهرش که هر چه از حضرت احدیه کار مسئلت نماید بشرف اجابت اقتران
می یابد و طعام و شراب مایه برکت دعای او از غیب روی نموده است و ملک عیسی را طلبیده درخواست که دعا فرماید تا ولیعهد و پسر او
که در ان نزدیکی وفات یافته بود زنده گردد و عیسی جواب داد که ملکزاده اگر بحال حیات باز آید ضرر عظیم بملک
لاحق شود ملک گفت که بعد از دیدن او از هیچ آسیب اندیشه ندارم عیسی فرمود که دعای من مشروط بشرطی است که اگر ملکزاده
در سلک احیا انتظام یابد از رفتن این دیار مرا کسی مانع نیاید و ملک قبول نموده عیسی دعا کرد و ملکزاده حیاتی تازه یافت
و متعاقب ظهور این معجزه عیسی از ان سرزمین متوجه جانب دیگر شد و چون پسر ملک زنده گشت عامهٔ خلایق گفتند که ما از ظلم ابنا
ستمکار نجات آمده ایم و امید میداشتیم که چون پادشاه مرد نجاتی روی یابد و هیچ شک نیست پس بعد از موت پدر رسوم ظلم موده

او را احیا خواهد نمود اکنون وظیفه آنست که پدر و پسر را قبل از آنکه مار خورد نعوذی ایشان خلاص شوم و برین جمله متفق شدند و تیغ از غلاف
از غلاف بیرون کشیدند و هر دو را قتل آوردند و بعد از آنکه عیسی و مریم علیهم السلام از آن قریه بیرون آوردند جهودی با ایشان
همراه گشت و آن جهود دو رغیف همراه داشت و با ایشان یک رغیف بیش نبود عیسی جهود را گفت مطلوب آنست که هر زاد
که هر دو را است مشترک باشد جهود قبول کرده چون دید که عیسی را رغیفی بیش ندارد از آن معنی پشیمان شده شب پنهان از ایشان
یک رغیف را بکار برده علی الصباح عیسی رفیق را گفت که طعام خود را حاضر ساز جهود یک قرص را حاضر ساخت عیسی
پرسید که رغیف دیگر کجاست جواب داد که همین پیش بنده داشتم و مسیح علیه السلام خاموش شده با هم طی مسافت کردند تا بموضعی رسیدند
که شخصی در آنجا گوسفندان میچرانید عیسی گفت یا صاحب الغنم یک چاشت مارا ضیافت کن این سخن مؤثر افتاده راعی گفت
رفیق خود را بگوی تا گوسفندی ذبح کند و عیسی یهودی را امر کرد تا غنمی را کشته بریان ساخت و فرمود تا گوشت شاة را باید خورد
استخوانش را نباید شکست و چون از آن بریان خورده سیر شدند استخوانها را عیسی که هیچ نا شکسته بودند در پوست جمع کرد
و عصا خود را بر آن زده گفت قم باذن الله و بر فور گوسفند زنده شده آنحضرت با راعی گفت که بگیر شاة خود را راعی متعجب
شده گفت تو کیستی گفت عیسی بن مریم ام راعی گفت آن ساحری که وصف او را شنیده ام توئی و این هذیان گفته از پیش عیسی بگریخت
و بعد از ظهور معجزه چنین عیسی از جهود پرسید که تو دو رغیف همراه داشتی یکی را چه کردی جهود سوگند یاد کرد که یک گرده بیش نداشتم
و عیسی خاموش گشته از آن منزل روان شدند و در اثنا رهگذر ایشان بر شخصی افتاد که گاوی چند داشت و عیسی
از صاحب گاو گوساله ستانده او را کشتند و چون بریان کرده گوشتش را تناول کردند باز روح بدستور سابق البقره را زنده کرده و به
تسلیم خداوندش نمود و از جهود رغیف مفقود را پرسیده همان جواب شنیده و باتفاق هم در حرکت آمدند تا بشهری رسیدند و هر کدام
به گوشه رفتند و پادشاه آن شهر بر بستر ناتوانی تکیه داشت و اطبا از معالجه آن عاجز شده بودند و بنهایت رسیده و جهود برین
حال مطلع شد و عصائی مثل عصای عیسی پیدا کرده بر در قصر ملک رفت تا تقلید عیسی نماید و با خواص ملک گفت که من بیمار شما را شفا
می بخشم و اگر مرده باشد هم زنده میگردانم و ایشان او را ببالین ملک بردند و جهود عصای چند بر پای ملک زد ملک وفات یافت
و هر چند عصا بروی زد که قم باذن الله برنخاست چون عجز جهود ظاهر گشت خواص ملک گفتند که تو پادشاه ما را کشتی و او را گرفته
تخت از دارش نگون آویختند و عیسی از کیفیت قصه واقف شده بدان موضع رسید و دید که جهود را ریسمان در حلق کرده
میخواهند که از بالای دار به پایان فرو گذارند و عیسی با خواص ملک گفت که اگر مطلوب شما حیات پادشاهست
یار مرا بگذارید ایشان جواب دادند که غرض همین است اما بعد از زندگانی ملک رفیق ترا رها کنیم و عیسی آنمعنی را از حضرت
عزت مسألت نموده ملک حیاتی جدید یافت و عیسی یهودی را از آن بلیه خلاص کرده باهم روان شدند و جهود چون
از چنگ مرگ امان یافت گفت ای عیسی حقی عظیم در ذمه من ثابت کردی و مرا از کشتن خلاص کردی والله که هرگز از خدمت
تو مفارقت نکنم و مسیح فرمود که ترا سوگند میدهم بدان خدای که گوسفند و گوساله بعد از آنکه بریان کرده بودیم و گوشت هر دو را خورده
زنده گردانید و بدان خدای که ملک را بعد از مرگ حیات بخشید و ترا از دار فرو گرفت که در اول حال که مرافقت ما اختیار کردی
چند رغیف همراه داشتی جهود سوگند یاد کرد که زیاده از یک رغیف همراه من نبود و عیسی مهر سکوت بر دهان نهاده باهم طی منازل

و مراحل نمودند

و مراحل می‌نمودند تا حسب اتفاق بجائی رسیدند که سابق آن را حفر نموده گنجی ظاهر شده بود و تا آن زمان هیچکس از آن اطلاع نیافته
یهودی با عیسی گفت که این مال را اگذاشته کجا میروی عیسی فرمود که بگذار این سخن را تقدیر چنانست که بر این گنج جمعی هلاک شوند
جهود چون مجال مخالفت نداشت در ملازمت روح الله روان شد و بعد از غیبت ایشان چهار نفر بر سر گنج رسیده دو کس ایشان جهت
آوردن طعام و شراب و تهیهٔ اسباب نقل گنج به شهر رفتند و آن دو تن که توقف نموده بودند با هم مقرر کردند که هرگاه که یاران
رفته باز آیند ایشان را به جائی فرستند که بدنیا باز نیایند تا حصهٔ ایشان را تصرف نمایند و آن دو کس هم بهمین خیال زهر قاتل در
طعام تعبیه کرده مراجعت نمودند و بزخم خنجر هلاک گشتند و آن دو کشنده طعام زهرآلود خورده جان بقابض ارواح سپردند و به این ترتیب اصحاب
هر چهار کس خیمه بصحرای عدم زدند و روزگار بزبان حال جهود را مخاطب ساخته مضمون این مقال را ادا می‌نمود بیت
رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل ** در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل ** و چون عیسی به الهام غیبی از صورت واقعه خبر یافته
جهود را گفت بر خیز تا بر سر گنج رویم و آن حریص اسباب تصرف و نقل اموال را ساز داده با روح الله روان شد و بدان موضع رسیده
آن چهار تن را مرده یافتند و عیسی گنج را سه حصه کرد یک حصه را به یهودی داد و حصهٔ دیگر موسوم و منسوب بخود گردانید جهود گفت یا
روح الله در قسمت طریقهٔ عدالت نگاه باید داشت و اموال را به دو قسم باید کرد تا نصفی ترا باشد و نصفی مرا عیسی گفت یک
قسم از منست و دیگری از تو و قسم ثالث از صاحب رغیف مفقود جهود گفت اگر صاحب رغیف مفقود نزد انست دهم بخشش او را
بمن عنایت فرمائی عیسی فرمود که بلی جهود گفت که صاحب آن منم روح الله فرمود که تمامت اموال را بگیر که نصیب تو از دنیا و آخرت
همین است و آن بی سعادت مال عالمی را بار کرده چون اندک مسافتی قطع نمود زمین با آنچه داشت فرو برد نعوذ بالله من غضب الله
و از غرایب اموری که از عیسی صدور یافت یکی آنست که روزی حضرت نبوی با اصحاب بمزرعی رسیدند که نزدیک بحصاد رسیده بود و زحمت
جوع بر یاران استیلا یافته لاجرم التماس نمودند که روح الله اذن فرماید تا قدری از آن زرع بکار برند و وحی نازل گشت که اجابت را
در آن امر رخصت دهد و در آن اثنا آن که ایشان بخوردن اشتغال داشتند صاحب زرع نوحه زنان رسید که این مزرعه را از آبای خویش
بمیراث یافته ام شما اکنون به اذن که میخورید و حضرت عیسی مضایقه او را مکروه شمرده دعا نمود تا هیچ کسانی که در ازمنهٔ سابقه مالک و متصرف
آن بودند زنده شدند و هر خوشه مردی یا زنی استماع نموده بر پای ایستاده مجموع فریاد میکردند که مال ما را باذن که میخورید و آن مرد
مبهوت و متحیر گشته پرسید که صاحب این معجزه کیست گفتند عیسی بن مریم آنگاه بعذر خواهی نزد عیسی آمده گفت یا روح الله من ترا نشناختم
و اکنون که دانستم زرع خود را بر یاران تو حلال گردانیدم عیسی فرمود که بحقیقت نه این ارض و نه این زرع از تست چه پیش از تو جماعت
بسیار درین زمین تصرف نموده اند و بحسرت گذاشته رفته و باشد که آنچه بر ایشان وارد گشته بر تو نیز وارد گردد و منقولست که روزی
عیسی سنگی زیر سر نهاده بود که شیطان ببالین او رسید گفت ای عیسی تو گمان میبری که هیچ فرا دنیا تعلقی نداری و حال آنکه
این سنگ از دنیاست عیسی برخاسته سنگ را جانب شیطان انداخت و گفت هذا لک مع الدنیا و العمری ان الدنیا لک و الهما
فلذلک بیت غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ** ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست حسن بصری رحمت الله روایت کرده است
که حواریان با عیسی گفتند یا روح الله تو بر روی آب میروی و ما از آن عاجزیم سبب چیست عیسی فرمود که بیقینی بالله تعالی ایشان
گفتند که ما نیز از اهل یقینیم روح الله گفت که اگر گوهری یا حجری در راه بینید برگرفتن کدام یک میل نمائید جواب دادند که برداشتن گوهر

فرمود که پس شما از ارباب یقین نیستید و هم حسن بصری گوید که عیسی در سیزده سالگی مبعوث گشت و در سی و سه سالگی مرفوع
شد و بعضی گویند که نبوت او در هفده سالگی اتفاق افتاد و در بیست و هشت سالگی نیز گفته اند و در بعضی روایات آمده است که
اهل جنت مجموع در سن سی و سه سالگی خواهند بود و مدلول معنی اینجا نزد رقم حروف مشکل می نمود اما در حین تحریر بر خاطر خطیر
گذشت که می شاید که مراد از سن مذکور سن وقوف باشد چه بهشتیان همیشه در یک حال مانده کهولت و شیخوخت بدیشان راه
نخواهد یافت و در معارف حسینی آورده است که عیسی در سن چهل و دو سالگی مرفوع شد و در دوازده سالگی در شهر ماه از اعمال اردن
انجیل بروی نازل گشت و از نصرت امت او را نصاری گویند و الله اعلم بغوامض الامور

رفع عیسی علیه السلام بر آسمان

بعضی از ثقات گفته اند که در زمان بعثت مسیح حاکمی ستمکاری گردن کش و ظالمی جبار و خونخوار و دشمن بر بنی اسرائیل استیلا داشت
و عیسی مامور شد که او را با اسلام و توحید دعوت فرماید و چون بمجلس آن عالی عاصی آمده شرایط موعظت و نصایح و وعد و وعید بتقدیم
رسانید آن لئیم ناپاک از کلمه حق ابا و امتناع نموده همت بر قتل حضرت نبوی گماشت و عیسی بکنج اختفا و عزلت گزیده
حق تعالی بدو وحی فرستاد که انی متوفیک و رافعک الی الآیه و حضرت مسیح با حواریان که اسامی ایشان بقولی اینست که مذکور
می آید یحیی • شمعون • توماس • یوحنا • مرقوس • فطرس • تجلس • یعقوب • ابلامس • ملکس • یعقوس • سرجیس
فرمود که قبض ارواح و تفرق رعیت نزدیک شد و حواریان دانستند که مقصود از شنیدن چیست بر فراق عیسی گریان شدند مسیح
گفت که هر چند که اکنون بر مفارقت من جزع و اضطراب می نمایید اما عاقبت بر مقتضی کریمه عمل نخواهید کرد و ضرر اعدا از من باز نخواهید داشت
ایشان جواب دادند که تا جان در تن است دشمن را فرصت نیابد عیسی شمعون را مخاطب ساخته است فرمود که با وجود آن که سرور و بهتر
این طایفه تویی در شب سیوم ازین شب سه نوبت از من بیزار خواهی گشت و بعد از انقضای زمان موعود یهود بدلالت یودا که بعضی حواریون
را نیز ده نفر گفته اند او را از آن جمع شمرده اند در غاری بر سر عیسی آمدند و بر سر مبارکش بجای اکلیل خار نهادند و حضرت نبوی را با اصحاب
بضرب و ستم آزرده گفتند اگر تو پیغمبر خدایی از و درخواه تا مرا از چنگ محنت خلاص دهد و شمعون را گفتند که اگر عیسی را تو می شناسی بقتل خویش
واثق باش و او از بیم جان بفرمان ایشان عمل نموده دست از تعذیب وی باز داشتند از ابن عباس رضی الله عنه منقولست که
چون آیه کریمه انی متوفیک و رافعک بر عیسی نازل گشت آنحضرت اصحاب را اخبار نموده حواریان التماس وصیت کردند و روح الله در آن
باب کلمه چند القا کرده ایشان پرسیدند که یا نبی الله در زمان آینده هیچ پیغمبری افضل از تو پدید آید گفت آری نبی امی عربی از من
فاضلتر خواهد بود پرسیدند که از کدام دیار مبعوث گردد فرمود که از زمین تهامه گفتند که از کدام قبیله جواب داد که از قریش و صفات
حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله و سلم بر شمرده گفت علما امت او بسان انبیا خواهند بود و اکنون وصیت دیگر آنست که به اولاد
خویش بطنا بعد بطن وصیت فرمایید تا اسلام مرا ادراک نمایند و برسانند و از جمله وصایای عیسی یکی آن بود که گفت خدای تعالی مرا امر فرموده است
که شمعون را بر شما خلیفه کرده ام و حواریان خلافت او قبول نموده عیسی گفت بعد از من ملایکه ادعیه و ظروف پر نور شما خواهند آورد و آن
انوار بباطنها راه یافته هر یک از شما عالم ملت قومی گردد که بدعوت ایشان مامور شود و بعد از اتمام وصیت مخالفان ملت برهنمونی یکی از حواریان
ترشعیش که نزد ایشان بود بوی ظفر یافتند و جمهور مورخان برآنند که در آن حین که بدم در قید حیات بود و در کیفیت رفع و اختلاف
طایفه گویند که چون آنحضرت را بچنگ آورده تعبیه سیل محافظت نمودند علی الصباح ملک بنی اسرائیل که بغیر از ظلم و عصیان صفتی نداشت

حکم کرد که جهت صلب عیسی داری زدند و خلقی کثیر از موبدان و سایر طاغیان در پای دار مجتمع گشتند و در آن اثنا آفتاب
منکسف شد و ظلمت چنان استیلا یافت که از رؤیت دیده باز ماندند و باری سبحانه و تعالی ملائکه را ارسال نمود تا عیسی را از بند خلاص
دادند و یهودا را بجای او مقید کردانیده آن بلند مرتبه را با آسمان بردند و چون عالم روشن گشت یهودا بصورت عیسی در نظر یهود آمده
گفتند که این ساحر میخواهد که از چنگ ما خلاصی یابد نتوانست اکنون به تعجیل باید کشت تا شب دیگر پیش نیاید و قصد صلب او
کرده هر چند وی فریاد زد که من یهودا ام که شما را به عیسی راه نمودم و او را فرشتگان به آسمان بردند و مرا بجای او بند کردند قوم باور نداشتند
و از حلقش آویختند قال سبحانه و تعالی و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم و زمره گفته اند که چون یهود بر عیسی ظفر یافتند او را
در همان غار مضبوط کرده ... در آن شب قطعه ابری نازل شده و سقف غار شق گشته ابر عیسی را برداشت و به آسمان برد و چون
آفتاب طلوع نمود یهود آن شخصی را ... بیرون غار فرستادند که عیسی را از آنجا بیرون آورد و آن شخص در غار رفته عیسی را ندید و به صورت
او مصور گشته بیرون آمد و با قوم گفت که عیسی را چنانکه طلبیدیم نیافتیم و ایشان گفتند عیسی تویی و میخواهی که به نیرنگ و سحر از دست ما
جان بری و او هر چند ... یاد کرد که من همان کسم که بالفرمان شما در این غار رفتم و نشنودند و همان دم از دارش آویختند و چون زمانی
دیر باز انتظار بردند یاران آن پیدا نشدند و بیرون غار رفتند و هر چند پیش یافتند کم جستند آنگاه با هم گفتند که اگر این مصلوب
عیسی بود یار ما کجا شد و اگر یار ما بود عیسی کجا رفت قال الله سبحانه و تعالی و انهم لفی شک منه ما لهم به من علم الا اتباع
الظن و فرقه دیگر چنین روایت کرده اند که یهود عیسی را در خانه با هیژده تن محبوس ساختند و عیسی با یاران گفت که از شما
بکدام یک صورت مرا قبول میکنید تا به پاداش این خدای عز و جل در بهشت او را جای دهد از حواریان شخصی گفت قابل
صورت تو منم و او مصور بصورت عیسی گشته آنحضرت با آسمان رفت و چون صباح شد یهود آن هیژده تن را از خانه بیرون
(?) گفتند که شما با عیسی نوزده نفر بودید یکی از شما کجا شد ایشان گفتند نوزدهم ما عیسی بود که با آسمان رفت یهود این سخن را
تصدیق نکردند و از حواریان ... را بصورت عیسی دیده و ایشان را اکثر یافته در شک افتاده اند و آخر الامر بگمان آنکه
... عیسی است و او را صلب کردند قال عز من قائل و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه و قال و ما قتلوه یقینا بل
رفعه الله الیه و در معارف حقیقی مسطور است که سه ساعت از روز گذشته بود که عیسی مرفوع شد و بعد از چند روز از آسمان نزول کرده
حواریان را الهامات نامزد فرمود و باز به آسمان رفته حق تعالی او را ... و بعد از سه ساعت که از فوت او گذشت
بار دیگر حیات بخشیده و صورت آنحضرت را مشابه صورت ملائکه گردانید و کثیری از ثقات روایت کرده اند که عیسی در بیت المعمور
معتکف است و ایزد سبحانه و تعالی طبع بشری را از وی انتزاع نموده است و طبع ملائکه کرامت فرموده و آنحضرت با ایشان
در آن مقام تا آخر الزمان بعبادت قیام خواهد نمود و چون مهدی ظاهر شود و دجال خروج کند عیسی بامر خداوند عالمیان از آسمان
بمکه مبارکه نزول فرماید در مسجد حرام بوقتی که مردم صفوف راست کرده باشند تا با مهدی فریضه ... و در آن حال منادی
ندا کند که این شخص عیسی بن مریم است که از آسمان فرود آمده و خلایق متوجه عیسی شده از نزول او مسرور گردند و مهدی
از وی التماس نماید تا امامت ... فرماید و عیسی گوید تو پیش رو که مامور به متابعت شریعت شما ام و مهدی در محراب
رفته و سایر مسلمین به او اقتدا نموده نماز بگذارند و چنین گفته اند که عیسی بعد از نزول از عالم علوی چهل سال دیگر زندگانی کند

و بترویج میل نماید و فرزندان روی متولد گردند و باعدای ملت احمدی محاربه فرماید و مجموع امم مختلفه را که از دین بیگانه باشند بقبول آورد
و در زمان او شیر با شتر و پلنگ با بقر و گرگ با گوسفند در آمیزند و کودکان با حیات بازی کنند و چون عالم [illegible] مسلمانان بروی
نماز گذارده در حجره عایشه که مدفن حضرت رسالت و شیخین است مدفونش سازند و صلی الله علی نبینا و علیه و علی سایر الانبیاء و
المرسلین الی یوم الدین ذکر شمعون بن [illegible] و فرستادن حواریان بدعوت خلایق اطراف چون عیسی علیه السلام باسمان رفت
و یهود اصحاب او را گرفته در تعذیب کشیدند و پادشاه روم که شامیان نیز فرمان او را اطاعت مینمودند از صورت واقعه خبر یافته قاصدان فرستاد
تا حواریان را از چنگ محنت خلاص داده بدان سرزمین بردند و علما و سلطان روم از اوضاع شریعت عیسی استعلام نمودند بدین مسیح درآمد
و لشکر عظیم فرستاد تا جمعی کثیر و رهی عظیم را از بنی اسرائیل بقتل آوردند و در بعضی روایات آمده است که چون حواریان از چنگ
محنت خلاص یافتند شمعون الصفا که بواسطه صلابت او را در دین شمعون الصخره نیز می گفتند بنابر اشارت و وصیت عیسی هر شخصی
را از حواریان بدعوت قومی نامزد کرد یکی را بروم فرستاد و دیگری را به بلاد مغرب و بعضی را بحجاز و دیگری را بارض روم و بربر و هم چنین باطراف
دیگر و ممالک ادعیه پرنور را هم چنان چه عیسی خبر داده بود بدیشان رسانید هر فردی از حواریان عالم لغت طایفه شدند که بدعوت ایشان مامور
شده بود و وهب بن منبه گوید شمعون یحیی و تومان را با نطاکیه ارسال نمود و پادشاه انجا بتجبر و تکبر موصوف و مغرور بود و در وقت
وداع شمعون با ایشان گفت که خاطر جمع دارید که من از حال شما غافل نیستم و هنگام احتیاج مدد من بشما خواهد رسید و یحیی و تومان
با نطاکیه رسیدند و بدربارگاه ملک رسیده بار نیافتند و انتهاز فرصت ملاقات ملک نموده او را در شکارگاه یافتند و شرایط موعظت و نصیحت
بجای آوردند و ادای رسالت نمودند و از انجهت که فرصت محل نگاهداشته بودند غضب بر پادشاه استیلا یافت و فرمود که هر کدام را صد تازیانه
زدند و بزندان بردند و شمعون بوحی الهی کیفیت حادثه را دانسته متوجه انطاکیه گشت قال الله تعالی اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا
بثالث و چون شمعون بدان دیار رسید میل مصاحبت خاص ملک نموده در اثنای محاورات چندان سخنان خوش و کلمات دلکش
گفتن گرفت که انس و محبت تمام میان شمعون و ارکان مملکت نمود و در مجلس ملک بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف مذکور گشت و در اثنای این
حال شمعون شبی قصد کرد که بزندان رفته با یحیی و تومان ملاقات نماید و بواسطه کثرت پاسبانان و متانت در زندان او را یاسی از دیدن
حاصل شد اما حضرت مفتح الابواب ملکی را امر فرمود تا در زندان را گشاده و خواب بر حراس گماشته شمعون نزد یاران درآمد با ایشان
عتاب کرد که تعجیل در مهمات مستلزم ندامت و سامت است و حال شما بحال عورتی عقیم ماند که خدای عز و جل او در سن یاس پسر کرامت
فرمود و بعد از چند گاه مادر با خود اندیشید که بمجرد شیر این کودک عنقریب چندان نمایشی نخواهد یافت تدبیر آنست که فرزند دلبند خود را نان
و گوشت دهم و پیش از وقت آن طفل را طعام داد تا ممتلی شده درگذشت و اکنون من بدان آمده ام که در باب استخلاص شما حیله اندیشم
و ایشان را دلداری داده از زندان بیرون آمد و در زندان بفرمان الهی بحال اول معاودت نمود و چون ذکر شمعون در مجلس ملک تکرار یافت
با حضار او فرمان داد و حسن تقریر و کمال فطانت و اصابت رای او را ملاحظه کرده بملازمت و منادمت مجلس خود را اختصاص داد
و در ایام تقرب شمعون روزی با ملک گفت که درین اوقات شنیدم که در زندان شهریار عالم دو شخص محبوس اند که گمان میبرند که خدای عز
و جل ایشان را برسالت فرستاده است و آن دو کس با ملک ملاقات کرده اند و تا غایت ندانستم که ایشان با ملک چه گفتند و ملک در جواب
چه فرمود پادشاه گفت که در حین تکلم آن دو شخص چنان غضب ناک بودم که مقصود ایشان مفهوم من نشد و اگر تو را میل باشد

هر دو را حاضر سازیم تا از مدعی و مطلوب ایشان و کیفیت استغفار گئی شمعون معروض داشت که مرا بدیدن و شنیدن سخن ایشان
چندان رغبت نیست اما بنابر آن خاطر اشرف بآن دو فرزند مائل معارضه و مناظره ساختند آنگاه شمعون از ایشان پرسید که شما را که فرستاده
است گفتند آنکس که بر همه اشیا قادر است شمعون گفت که از عظمت و قدرت او مرا اعلام باید کرد یحیی و تومان گفتند که مرتبه او از آن
رفیع تر و درجه او از آن برتر است که زبان بیان کرد تعبیر و تقریر آن تواند کرد لیکن ما اوصاف او را بدین دو کلمه اختصار میکنیم که یفعل
الله ما یشاء و یحکم ما یرید شمعون فرمود که اگر بر دعوی خود بینه اقامت نمائید من نزدیک ملک شفیع شوم تا دست تضرع از شما کوتاه کند والا باز زندان
فرستاده بانواع عذاب شما را معذب گرداند یحیی و تومان جواب دادند که هر التماس که مستلزم ظهور عظمت و قدرت پروردگار عالمیان
باشد مبذول است شمعون گفت که من درین شهر پسری دیدم که چشم خانه داشت اگر بدعای شما بینا گردد من در باب شما شفاعت کنم
و ایشان قبول کرده پسر را حاضر آوردند و یحیی و تومان بحسب ظاهر و شمعون در سر دعا کردند و بعد از فراغ از تضرع و خواهش آن دو سعادتمند
قدری خاک را گل ساختند و از آن گل مقدار دو فندق افزوده در موضع عینین دو خط سیاه کشیدند و آن دو فندق را بر آن
محل نهاده گل پاره‌ها دو دیده روشن گشت و ملک متعجب گشته با شمعون گفت که گویا این دو کس از زمره ساحرانند شمعون فرمود که سحره بر امثال
این افعال قدرت ندارند اما من از ایشان معجزه دیگر طلب کنم اگر آن وجود پذیرد بی شک معلوم شود که یحیی و تومان از جمله راستگویانند
آنگاه شمعون خطاب کرد که اگر دعا کنید که مرده هفت روزه مدفون که از تو هم مسکنت نبودی دارد زنده گردد ما شما را در دعوی خود تصدیق نمائیم
و بخدا ایمان آوریم ایشان قبول نموده بقولی ملازمان ملک پسر حبیب نجار را که هفت روز از وفات او گذشته بود از قبر بیرون آوردند و به مجلس
حاضر گردانیدند یحیی و تومان بر سبیل اعلان و شمعون در نهان حیات او را از ملک منان مسئلت نمودند و همان لحظه کفن
بر بدن میت منشق شده پسر حبیب در حرکت آمدند و بعد از زمانی بنشست و ملک از کیفیت حال او سؤال کرده ولد حبیب جواب داد
که ملایکه بعد از وفات بقبض اعمال من پرداخته مرا مشرک یافتند و کشان کشان مرا بوادی از آتش بعذابی معذب داشتند
که در وادی سابق مشاهده نکرده بودم و چون امروز خدای تعالی نعمت حیات من ارزانی داشته پیش از آنکه خود را درین محفل یابم
ندای شنیدم که بجانب بالا نظر کن و من بطرف علوی نگران شده جوانی را دیدم که دست در ساق عرش زده بود و این سه کس را
که یکی پیر و یکی کهل و یکی جوان است یعنی شمعون و یحیی و تومان را شفاعت میکرد و باز خطابی بگوش من رسید که این شخص که قرب
بوی شما هست در باره سه کس از اصحاب خویش که در شهر تواند و حیات ترا از من التماس مینمایند و ترا از جهنم خلاص می‌سازند
شفاعت می‌کنند ای ملک این بود حال من که بی زیاده و نقصان تکرار کردم و روایتی ملک با معدودی چند ایمان آوردند و سایر مردم مخالفت
کرده قصد کشتن یحیی و تومان و شمعون نمودند و درین حین حبیب نجار گفت که یا قوم اتبعوا المرسلین اتبعوا من لا یسئلکم اجرا و هم مهتدون تا
کفار ازو پرسیدند که تو بدیشان ایمان داری گفت که ما لی لا اعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون الی آخر الآیات و چون ایمان
حبیب معلوم کفره فجره گشت و او را گرفته بعقوبت تمام کشتند و حضرت باری عز شانه حبیب را انوار دیبا جنان رسیده حبیب گفت که
یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین حسن بصری رضی الله عنه گوید که آنکس که در حال حیات قوم خود را نصیحت فرمود
و بعد از ممات حسن عاقبت ایشان را تمنا کرد حبیب نجار بود و منقولست که بعد از کشته شدن حبیب بشمعون الصفا وحی الهی رسید
که اهل توحید باید که از شهر بیرون روند که من این مشرکان را اهلاک خواهم ساخت و شمعون با مسلمانان در شب از انطاکیه بیرون آمدند

و چون صبح بدمید جبرئیل بدروازه شهر رسیده نعره زد که مجموع اهل آن دیار از آن آواز بپوسیدند قال عز شانه و ما انزلنا علی قومه من بعده من جند من السماء
و ما کنا منزلین ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون **ذکر کشتن حنظلة الصادق و اضلال بولس جهود امت عیسی را علیه السلام**
آورده اند که بعد از رفع عیسی حنظلة الصادق بدعوت مقیمان حاضور را که مدینه ایست از مدن یمن مامور گشت و مردم شهر بعضی بدو ایمان آوردند
برخی تکذیب نمودند عاقبت مشرکان حنظله را بقتل آوردند و اصحاب حنظله را با کفار محاربه نموده منهزم گشتند و بعد از آن حضرت واحد
قهار ملکی را از ملوک بابل برانگیخت تا بانتقام حنظله دمار از نهاد اشرار بر آورد و آن ملک لشکر آن کشیده بنواحی حاضور رسید
و کفار تهیه اسباب قتال و جدال نموده در برابر آمدند و از جانبین کشش و کوشش بسیار نموده آن قوم بی اصل از ملک بابل منهزم گشتند
و از وطن دل برگرفته روی توجه بجانب دیگر نهادند و ملایکه باستهزا گشتیده بدیشان رسیده گفتند که این تریدون ارجعوا الی ما اترفتم فیه
و مساکنکم لعلکم تسألون یعنی عن قتل نبیکم و ایشان از احوال خود یاد آورده گفتند یا ویلنا انا کنا ظالمین فما زالت تلک دعویهم حتی جعلنا
هم حصیدا خامدین ابن عباس رضی الله عنه گوید که امت عیسی بعد از رفع او تا هشتاد سال بر جاده شریعت مستقیم بودند و بعد از آن
بولس یهودی ایشان را از راه برده در وادی کفر و ضلالت افکنده و کیفیت این واقعه چنان بود که بولس جهود در لباس زهاد و رهبانان
در میان امت عیسی در آمده و مدت چهار ماه در خانها نصاری معتکف شده هیچکس روی نامبارک خود را نه نمود و نصاری از کثرت
عبادت بولس با او اعتقادی عظیم پیدا کرده و بعد از انقضاء مدت مذکور با نصرانیان گفت که سه نفر از علمای خود را که وثوق تمام بر قول
ایشان داشته باشید نزد من فرستید که با هر یک جداگانه سری از اسرار الهی در میان خواهم نهاد نصاری نسطور و ماریعقوب و ملکا را
پیش بولس فرستادند و او با یکی از آن سه نفر خلوت کرده گفت که من فرستاده مسیح ام نزد قوم تا ایشان را انبا به پیغام او با دل گمره کرد
آنگاه با وی گفت که تو میدانی که عیسی مرده را حیات بخشید و چنین و چنین میکرد آن عالم جواب داد که بلی بولس پرسید که امثال
این افعال بغیر از خدا تعالی از کسی دیگر صادر میشود گفت نی بولس گفت که اکنون بیقین بدان که عیسی پروردگار عالمیان است که از آسمان
فرود آمده قضایای ارضی را سرانجام نموده باز بآسمان رفت و با عالم دوم خلوت گزیده گفت که بر تو روشن است که از عیسی چنین فعل و چنین عمل
صادر میشد که غیر از حضرت آفریدگار که هیچکس بر آن قادر نیست و او تصدیق نموده بولس گفت که تو میدانی که حضرت عزت از حرکت
منزه است گفت بلی بولس گفت پس باید که اعتقاد کنی که عیسی پسر خداست که او را بزمین فرستاده بازش بآسمان برد و با دانشمند سیوم هم بطریق
مثل این سخنان القا کرده گفت که عیسی خدای زمین است که چون مردم قصد قتل وی کردند مختفی شد و عنقریب بمیان قوم خواهد آمد و عیسی مرا
بجهت رسانیدن این خبر فرستاده و بعد از اظهار این نوع هذیانات در صومعه آمده در را ببست و در همان شب بذبح خویش اقدام نموده راه
جهنم پیش گرفت و چون صباح شد نصاری از علمای ثلث تفتیش نمودند که بولس با شما چه گفت و هر یک از ایشان سخنی مخالف دیگری گفته
قوم گفتند سخن آنست که ما از بولس بی واسطه شنویم و چون در صومعه باز کردند بولس را کشته یافتند و نصاری متفرق به سه فرقه شدند
هر فرقه عقیده از عقاید مذکوره اختیار کردند قال الله تعالی فاختلف الاحزاب من بینهم الایه و پوشیده نماند که آنچه مسطور شد
فرق نصاری روایت مورخانست که با قول متکلمان مخالف است و اراده اطلاع بر منقوله ارباب کلام حواله بمطالعه ملل و نحل محمد شهرستانی
و دیگر کتب کلامی است و الله تعالی اعلم **ذکر اصحاب کهف و صورت حال ایشان قال الله تعالی** ام حسبت
ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا زمره از مورخان را عقیده آنست که اصحاب کهف پیش از بعثت عیسی علیه السلام

بخواب در رفتند و بعد از رفع او بحال تیقظ و انتباه آمدند و فرقه را تصور آن که مجموع حالات ایشان را بعد از صعود عیسی بآسمان روی نمود
و در سبب رفتن و چگونگی حال و عدد ایشان اختلاف کرده اند راویان اخبار گفته اند که اصحاب کهف از شهر افسوس بودند که
مدینه است از مداین یونان و سبب اسلام ایشان را بعضی چنین بیان کرده اند که چون بسمع جالینوس طبیب که در آن بلده اقامت داشت
رسید که عیسی اکمه و ابرص را علاج میکند گفت که این فعل از طبیبان حاذق نیز صدور می یابد و چون شنید که مرده را زنده میسازد گفت
که این عمل از حیز قدرت بشر بیرون است و عیسی اگر احیای موتی میکند او را در دعوی نبوت مصدق باید داشت و بعد از تواتر این
خبر با جمعی از شاگردان و دوستان خویش از راه دریا متوجه خدمت عیسی شد و در کشتی از جهت تکلم گرفتار گشته و در نزع افتاد و تلامذه با او
گفتند که سبحان الله جمیع مرضی پیش انفاس متبرکه تو صحت می یافتند اکنون آنچه بهتر است که در علاج خویش چنین عاجزی جالینوس گفت
الی العالج یا اعلمه آنگاه فرمود که کوزه آب نزد او حاضر ساختند و از داروئی که جهت اطلاق بطن خود ساخته بود در آن کوزه ریخت و بعد از
ساعتی فرمود تا بشکنند و آب را دیدند که منعقد گشته بود چنانچه بهیچ گونه سیلان نمیکرد جالینوس فرمود که تدبیر انعقاد آب میتوانست
اما مرض موت را علاج ندارم بیت با قضا بر نمی توان آمد ه با قدر بر نمی توان آمیخت ه و در مرض موت جالینوس چنین وصیت کرد
که بعد از تکفین و تدفین وی رفیقان نزد عیسی رفته به نبوت او اعتراف نمایند و اهل کشتی چون از سفینه بیرون آمدند جالینوس را
دفن کرده بملازمت عیسی شتافتند و بدولت اسلام و توحید مشرف گشتند و بولایت خویش مراجعت نموده مردم آن دیار را
از وصیت جالینوس اعلام دادند و مردم افسوس بر حیات گذشته که در ضلالت صرف کرده بودند افسوس کرده همه ایمان آوردند و این
روایت منافی قول محمد بن محمود شهرزوری است چه او در تاریخ حکما آورده است که جالینوس الطبیب پیش از بعثت عیسی ابدو بیست
سال شربت مرگ چشیده بود و بر خرده دانان ملاذ ارباب فضیلت و عرفان مخفی نماند که حاوی اوراق آن که بیت رهرو درس ثنا تو میکند
تعلیق ه بشب وظیفه مدح تو میکند تکرار ه در بیان حال شرذمه قلیل که غیر انبیا اند و ذکر ایشان در قرآن مجید ورود یافته اقوال مختلفه را
بجهت آن تعرض میکند که بر ضمیر انور روشن گردد که بنده کمینه هر چند ایام گنج حیات را باعمال غیر مرضیه گذرانیده است در تضییع عمر عزیز کوشیده
و جام ناگوار ملامت نوشیده اما ذیله امدوت مجلس عالی و عرض بضاعت مزجاة خود در ابر رای عالی متعالی پیوسته ملحوظ و منظور داشته
است و شبها در مطالعه احوال امم سالفه و تتبع اقوال مختلفه روز آورده و با وجود دست مزده التفات خاطر خطیر بحال این فقیر که هنوز بر مزاج
سوداوی مضمون انتقال استیلا دارد که بیت همه بضاعت خود عرض میکنند اما ه قبول حضرت تو تا کدام خواهد بود ه و بالجمله از بعضی
روایت چنین منقولست که اصحاب کهف و سایر اهل افسوس وقتی ایمان آوردند که یکی از حواریان بفرموده شمعون الصفا بدان دیار رسید
و در حال دعوت حواریان خلایق آفاق را اجبار پادشاهی بی اسلام دقیانوس نام از بلاد روم بآن بابل ظهور کرده بر هر ولایتی
که مستولی میگشت مردم را به کیش بت پرستی ترغیب مینمود و هر که ابا میکرد سیاست میفرمود و چون بر بلده افسوس که اصحاب کهف
در آنجا اقامت داشتند استیلا یافت و خلق را بمتابعت کیش خواند بعضی متابعت نموده جمعی مخالفت کردند و اهل توحید
بالضرورت هر کس بطرفی رفت یا در گوشه متواری شد و اشرار اخیار و ابرار را از زن و اباء اختفا بصیغه بار آورده دقیانوس
بی ناموس بقطع اعضا ایشان فرمان میداد و جمعی کس از اولاد عظما آن ولایت در خانهای خود نشسته و درها فرو بسته
بعبادت پروردگار عالمیان اشتغال می نمودند و از حضرت مجیب الدعوات بتضرع و تخشع دفع ضرر شر دقیانوس را از

خویشتن خواهش مینمودند و در روز عیدی که دقیانوس جهت معبود باطل خود ذبایح و قربانیها اشتغال مینمودند و حکم کرده بود که هر کس در آن
روز ذبیح حاضر نکرده و صنم را سجده نکند او را قطعه قطعه سازند و در حال این هفت نفر وقوف یافته به استحضار ایشان فرمان داد و چون ارباب
الجمع حاضر ساختند دقیانوس از ایشان پرسید که سبب تمرد شما از حکم واجب الاتباع و اجتناب از قربانها و احتراز از سجده صنم چیست مکسلمینا
که در آن میان رتبه سروری داشت گفت ایها الملک ما را به پرستش مصنوعی میخوانی که نه سمع دارد و نه بصر و نه نفع از وی متصور است و نه ضرر
و جمادی چنین از مرتبه پروردگاری بغایت بعید است و ما کدام روی پیشانی خویش پیش او بر زمین نهیم تو از سر این سخن در گذر چه هرگز این فعل
از ما صادر نگردد دقیانوس گفت چون معبود مرا سجده نمی کنید مسجود شما کیست قالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعوا من دونه الها و هو
ربنا و ربک و رب الخلق اجمعین و چون آن جبار این سخن بشنید عنان تمالک از دست داده بر قتل ایشان اشارت کرد مکسلمینا
آثار خوف و فزع در بشره یاران خود مشاهده کرده گفت ای ملک ما را با همگنان خویش یک دو هفته مهلت ده اگر دل کیش ترا
قبول کنیم ره یابد بخشایی و الا بر هر چه مدعای تست با ما عمل نمای و دقیانوس را این سخن مقبول و مستحسن افتاده اهل توحید را محبوس گردانید
و ایشان فرصت یافته همان شب از حبس گریختند و روایت دیگر آنست که چون نوبت سلطنت و حکومت شهر افسوس بدقیانوس رسید
دعوی الوهیت کرده آن پلید بنیاد مردم را بعبادت خویش خواند و اصحاب کهف که از اولاد عظما و اشراف آن ولایت بودند بملازمت
و منادمت وی اختصاص یافته بودند و اتفاقا بعد از فراغ از خدمت دقیانوس در یک منزل بسر بردندی و درین اثنا بگوش آن پلید رسید
که یکی از اعدا با لشکری که کوه و هامون کثرت آن را نتابد میان بمحاربت بسته و دست تصرف بحواشی مملکت گشاده است
دقیانوس از استماع این حدیث محزون گشته با امرا و ارکان دولت در باب دفع اعدا بمشورت نشست و جوانان مذکور خوف در غیبت او را
از مخالفان مشاهده نموده یقین دانستند که وی نیز بسان سایر مخلوقات اسیر پنجه تقدیر است لاجرم با هم مشاورت کردند و اتفاق نمودند
که بعد از این خدای را پرستند که جز وی خدای دیگر نیست و با هم گفتند که انکشاف حال مطلوب و حقیقت روی نماید که ترک این مدعی کرده
گرفته کنجی اختیار کنیم و ازین شهر بجایی رویم که هیچکس ما را نشناسد و چون بر رحلت جازم گشتند از اموال آبا خویش چندان که نقل آن
امکان داشت بر سبیل خفیه بر داشتند و شبی از شهر بیرون آمدند و آن کمال خشیت و خوف براهی که از آمد شد خلایق دور بود روان
شدند و در اثنا قطع مسافت و توهم آفت در آن بیابان به شبانی رسیدند و چوپان که در عالم فراست قدم میگذارد در پرسید که شما
چه کسانید که از رعب و ترس در ناصیه شما مشاهده میکنم گفتند که ما را این استفسار چه کار است اگر می توانی طعامی حاضر ساز شبان
شیر آورده و تملق بسیار اظهار کرده باز التماس نمود که مرا از حال خویش خبر دهید که محبت شما در دل من پیدا شده نیت آن دارم که
بقیت العمر در ملازمت شما باشم ایشان بعد از آن که شبان را سوگند دادند که افشا سر جایز ندارد صورت واقعه را تقریر کردند و شبان نیز
بوحدانیت باری تعالی اعتراف آورده و اغنام را بصاحبان مال باز داده با سگی قطمیر نام در موافقت جوانان بصحبت گشت و یکی از ایشان
بتصور آن که مبادا کسی براو از کلب بر حال ایشان اطلاع یابد باستصواب سایر اصحاب سنگی بجانب قطمیر انداخت تا بازگردد و سنگ
بر سگ خورده قطمیر در سخن آمده که عجب حالتیست که سنگ بجانب من می اندازید و حال آن که من پروردگار عالمیان را پیش از
شما شناخته ام و اصحاب از کردار خویش منفعل شده بهمراهی و مصاحبت قطمیر رضا دادند و برهنمونی شبان در غاری که موسوم بود
برقیم در آمدند تا وقت فرصت از آنجا رحلت نمایند و بعد از دخول غار در کیفیت احوال ایشان اختلاف کرده اند بعضی را زعم

آنست که اصحاب کهف به نیت فرار در غار آمدند گفته اند که ایشان را فی الجمله اطمینانی حاصل شد تملیخا را از آنجا که حاضر بود و کهتر از همه خوردتر بود
و به چابکی و چستی از سایر اقران امتیازی داشت به آوردن طعام و شراب و سایر الحاج و تفتیش و تجسس اخبار مامور فرمودند و او تغییری به اوضاع
خود داده کمر خدمتکاری یاران را بر میان بست و چون دقیانوس از محاربه اعدا فراغت یافته بدار الملک خویش مراجعت نمود اشراف ولایت
را مواخذه کرده باحضار اولاد خویش تکلیف نمود و ایشان براءت ساحت خود را روشن ساخته گفتند ما درین قضیه بی گناهیم چه بی توقف ما
مبلغی از نقود ما را برگرفته گریخته اند و دقیانوس دست از اخذ ایشان باز داشته بعد از آن که معلوم او شد که گریختگان بطرف غار رقیم رفته اند فرمان
داد که تا در شهر ندا کردند که ملک متوجه فلان جانب است وظیفه آن که هیچکس از ملازمت رکاب او تخلف جایز ندارد و مقارن این حال
تملیخا متفکر وار و پوشیده از غبار شهر آمده بود و چون این ندا مسموع او شد به تعجیل باز گشت و یاران را از صورت واقعه اعلام داده آن
موحدان از سر یقین کلمه حسبنا الله نعم الوکیل بر زبان راندند و چون از طعام خوردن فارغ گشتند ایزد تبارک و تعالی خواب گران بر ایشان گماشت
قال الله فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین عددا و قال عز و علا و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید ای بفناء الکهف و قیل علی عتبة باب الغار
و چون دقیانوس از شهر بیرون آمده به در غار رسید ماریوس خازن را که در کتمان اسرار کوشیده ایمان خویش را از آن جبار پنهان میداشت
اشارت کرد که در غار رود و تفحص نماید که اهل فرار در غار هستند یا نه و خازن بغار در آمده و به بالین خفتگان رسیده معلوم فرموده که ایشان
در خواب اند و هر چند یاد کرد از آواز وی بیدار نگشتند و ماریوس دانست که حکمت در استیلای خواب آنست که از وقوع سیاست دقیانوس
در امان باشند ع زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست ۞ و ماریوس از غار بیرون آمده معروض داشت که مخالفان درین موضع
از وحشت گرسنگی مرده اند و نقد حیات را به قابض ارواح سپرده اگر ملک صلاح داند مراجعت نماید و دقیانوس مبتهج و مسرور گشته حکم کرد تا در غار
را مسدود گردانیدند و خازن بنابر آن که ملهم شده بود که این صورت از علاقه قدرت الهی است که روزی ارباب خود ظاهر گردانند فرمود تا لوحی
از رصاص ساختند و اسامی و القاب و انساب و تاریخ فرار اصحاب کهف را بر آن نقش کرده بر در غار پیش از انسداد آن تعبیه کردند و بعد از چندگاه
که دقیانوس با امر حکومت اشتغال نمود بجانب جهنم شتافت و پس از وفات او چنانچه رسم دنیای بی وفاست طبقه از ملوک متعاقب هم
بر سریر سلطنت نشستند تا نوبت ایالت و سروری به پادشاه عادل دین دار که به نبوت عیسی اقرار داشت رسید و او بجای بیت الاصنام
کنایس و صوامع بنیاد نهاد و در زمان دولت او اصحاب کهف که حق تعالی اعضا و اجزای ایشان را از تطرق و تفرق وفا
نگاه داشته بود بحالت تیقظ و انتباه معاودت نمودند و تفصیل مدت این اجمال آنکه در مدت سیصد و نه سال که در آن غار خواب
بر ارواح اصحاب استیلا داشت خداوند بی مانند هر سال جبرئیل را دو بار میفرستاد که ایشان را از خوابگاه زمستانی بخوابگاه تابستانی و از مضجع صیف
بمضجع شتا نقل کرده از این پهلو بدان پهلو میگردانید تا زمین اندام خفتگان را نخورد قال الله تعالی و تقدس و لبثوا فی کهفهم ثلاث مائة سنین
و ازدادوا تسعا و قال جل ذکره و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و هم چنین خداوند بخشنده مهربان در آن مدت چشمهای دوستان
مفتوح گردانیده تا فسادی باحداق اعیان روزگار راه نیابد قال جل ذکره و تحسبهم ایقاظا و هم رقود منقولست که شبی از بیداری اصحاب
کهف اندک زمانی شبانی جهت مأوای گوسفندان در غار را گشاده بود و از نهایت المنزل و موضع خویش فایز شده و از
روز از اختیار کرده بود و چون اراده ازلی با آگاهی اصحاب نوم متعلق شده با هم گفتند که آیا از درنگ ما در خواب چه مقدار از زمان گذشته
باشد فقالوا لبثنا فی النوم یوما و چون خورشید را دیدند گفتند که او بعض یوم و بعد از رکوع و سجود و عبادت خالق معبود تملیخا را گفتند که بوی

شهر رفته طعامی بیاورد و در رفتن و آمدن احتیاطی تمام بجای آورد و تملیخا به غار رسیده آثار انسداد و انفتاح دید و از ردم و هدم آن که
تصور او در یک روز وقوع یافته بود متعجب شده بجانب شهر روان گشت و هیچیک از علامات طریق که در وقت آمده شد ملاحظه کرده بود مشاهد
وی نگشت و تعجب او ازدیاد پذیرفته بعد از قطع مسافت در حوالی انطاکیه بموضعی بتخانه کنیسه دید که صورت عیسی را بر سقف و جدار آن
نقش کرده بودند با خود گفت سبحان الله عجب حالتی است که دیروز این بیت الصنم را ویران ساخته بجای آن بیت المقدس ترتیب
نموده اند بعد از آن بشهر رسیده اوضاع شهر را متغیر ساخته با انطاکیه در آمده و هیچکس او را نشناخت و خلایق را در لباس دیگر مشاهده نموده از
ملاحظه این صورت نهایت تعجب نموده با خود اندیشید که ع این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ۞ و در شهر دو کس را دید که
یکی به مسیح و دیگری به اله مسیح سوگند میخورد و از پیش دکان خبازی را نشان جسته بدانجانب شتافت و درهمی از دراهم دقیانوس
بخباز داد که نان ستاند و چون خباز بخلاف دراهم زمان خویش درهمی بغایت بزرگ دید که آثار و طول زمان بر صفحات آن پیدا
بود از تملیخا پرسید که این گنج از کجا بدست آورده تملیخا گفت که هیچ گنجی نیافته ام و خباز در استفسار مبالغه نموده جمعی از قیل و قال ایشان
واقف حال گشتند تملیخا را گرفته نزد دسطوس قاضی بردند و قاضی کیفیت قضیه را معلوم نموده با وی گفت هیچ اندیشه مکن و ما را بگنجی که یافته
نشان ده تملیخا جواب داد که من ازین تهمت مبرا ام قاضی پرسید که پس این دراهم را از کجا آورده گفت که فلان روز از خانه پدر خویش
برداشته ام گفتند که پدر تو کیست جواب داد که فلان بن فلان فرمودند که ما نام و نشان و نسب این شخص را نمیدانیم تملیخا گفت اهالی شهر مرا و
که مرا و پدرم را می شناسند گفتند که ما با هیچیک ازین مردم موافقتی نداریم و تو میخواهی که بدین حیله گنج را ببری و قاضی درین قضیه متردد شده
او را نزد ملک فرستاد و در راه تملیخا تضرع نموده گفت که هم در زمان دقیانوس مرا ببینید تعقل من فرمایند و همه مردم از وی تفتیش نمودند که
دقیانوس کیست گفت حاکم این شهر گفتند تو مگر دیوانه که چند سالهای دراز است که او در صدر جهنم تربه تقدم دارد و حیرت تملیخا از استماع این سخن
تضاعف پذیرفته چون او را به پایه سریر ملک حاضر گردانیدند چون دید بر بالای تخت که پادشاه خدای عز و جل و ذکر مسیح علیه التحیة والسلام
اشتغال نموده تملیخا مدهوش وار بجانب تخت نظاره کردن گرفت و ملک از وی پرسید که تو چه کسی و مقام تو کجاست بعرض رسانید که من
فلان بن فلانم و از مشاهیر این شهر که در کوچه فلان در محله فلان بهمان یکی فلانکس پدر من مقیم است و هیچکس از حضار آنها را که تملیخا نام برده نشنیدند
آنگاه ملک فرمود که تو دیوانه یا مکار که بدین مکر و تدبیر میخواهی که رایگان از چنگ من خلاص شوی اکنون صورت راستی را بازنمای و چون
سخن بدینجا رسید تملیخا سرگذشت خویش و یاران را به تفصیل معروض داشت و سامعان در شگفت مانده ملک بنابر رفع اشتباه
علما و نصاری را جمع فرمود و این امر مبهم را از ایشان استعلام نمود احبار گفتند که از مسیح منقولست که در اول زمان دقیانوس طایفه
جمعی خویشتن را از وی نهان کرده اند و درین اوان ظاهر خواهند گشت و بعد از انکشاف حال مطلوب ملک از تملیخا پرسید
که یاران تو کجا اند گفت که در کهف رقیم مقیم اند و ملک با علما و لشکریان و رعایا تملیخا را پیشوا ساخته بجانب غار روان شدند و تملیخا
برخصت ملک پیش از همه بغار در رفته یاران را از آمدن اهل اسلام و آنچه مشاهده کرده بود اعلام داد و ایشان در سجود افتاده
ملک با متابعان متعاقب تملیخا بدر غار رسیدند و لوحی را که اسامی و احوال اصحاب کهف با تاریخ ماه و سنه بر آن منقوش شده بود
ملاحظه کردند و چون ملک بغار در آمده بدانجماعت نزدیک رسید یکیک را اندام نموده ساجدان سر از سجده برداشتند و شهریار
دین دار دست و پای همه را بوسیده نیاز بسیار اظهار نمود و خوان الوان اطعمه حاضر ساخته چون ملک و اصحاب از اکل و شرب

فارغ گشتند

فارغ گشت یاران غار از پادشاه نیکوکردار بعد از دعا و ثنا التماس فرمودند تا باز از اجال خویش گذارد و ملتمس مبذول اصحاب کهف بهیات اول در مضاجع خود تکیه کرده و عزرائیل بقبض ارواح ایشان مامور گشت و ملک جمله را از دیبا اکفان ساخت جهت هر یک تابوتی از طلا احمر ترتیب داد و حضرت شهریاری هم در آن نزدیکی بخواب دید که اصحاب کهف با وی گفتند که ایها الملک اخرجنا من توابیتک و اکفانک فنحن اکفان الجنة و بنابرین پادشاه فرمود تا همه را از تابوتها و کفنها بیرون آورده و ابدان ایشان را بجامهائی که سابقا پوشیده بودند که بغار در آمدند ملبس ساختند و باشارت ملک بر در غار کنبد بنا کردند و روز ملاقات اصحاب کهف عید بزرگ اعتبار نموده هر سال دران روز خلق اطراف بر در آن غار مجتمع می شدند و بباید دانست که این روایت جمعی از مورخان است که گمان میبرند که اختفاء اصحاب کهف و ظهور بعد از مبعث عیسی باتفاق افتاده است و قولی دیگر درین باب آنست که چون آن جماعت قبل از بعثت عیسی بن مریم بغار در آمدند گفتند ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا ثم انهم طعموا من شیئ کان معهم و رضعوا رؤسهم فضرب الله علی آذانهم ثلثمایه و تسع سنین و بعد از انقضای این مدت بهدایت پادشاه تملیخا را بشهر فرستادند و او را به تهمت وجدان گنج گرفته بودند نزد پادشاه عصر بردند و تملیخا صورت سرگذشت را تقریر کرده و ملک علماء احبار حاضر ساخته از کیفیت این قضیه استعلام نمود احبار گفتند که قصه اصحاب کهف در انجیل چنین است و عیسی فرموده که بعد از رفع من حق جل ذکره ایشانرا خواهد برانگیخت تا به نبوت من قایل شوند و چون این حدیث را از احبار انصاری استماع نمود آرزوی دیدن یاران غار بر ضمیر او استیلا یافت تملیخا را پیشتر از خود بغار فرستاد تا اصحاب را از توجه اهل اسلام خبر داد و تملیخا نزد رفیقان رسیده چون گفت که ملک متوجه این جانب است ایشان گمان بردند که دقیانوس است در اضطراب آمدند و تملیخا قوم را تسکین داده گفت که بعد از آمدن ما بغار پیغمبری مبعوث شده است که او را عیسی بن مریم گویند و قرنها از بعثت او گذشته و ملک و اهل شهر که متوجه اینجانب اند بدو ایمان دارند و ایشان نیز بعیسی ایمان آورده دعا کردند تا بحال اول معاودت نمودند و ملک بغار در آمده قوم را در خواب دید و از آنجا بیرون آمده فرمود تا در غار را سد و دگر دانیدند از ابن عباس نقل کرده اند که این قول اصح اقوالست اما محمد بن اسحاق بن یسار چنین گفته است که چون از عمر دقیانوس مدتی بگذشت و امر حکومت به پادشاه عادل مسلمان انتقال یافت در زمان او اختلافی در میان خلق افسوس پیدا شده بعضی مطلقا انکار حشر و نشر کردند و برخی حشر اجساد را منکر شدند و بحشر ارواح اعتراف آوردند و اهل توحید گفتند که ارواح با اجساد محشور خواهند گشت و ملک از وهم آنکه مبادا که اهل باطل بر اهل حق غلبه کنند در صومعه در آمده پلاسی پوشیده و در معبد ره بر سپاه و رعیت فراز کرده بتضرع و زاری اشتغال نمود تا باری سبحانه و تعالی این امر مبهم را بر موحد و ملحد عیان کردانید و دعاء شهریار عادل مستجاب شده در آن اوان یکی از اهل سوسار را در خاطر افتاد که باب سد و غار اصحاب کهف را ویران سازد و غار را حظیره گوسفندان خویش گرداند و آن شخص دو کس را اجیر داد تا خشتهای سد غار را بر کنند اما حضرت عزت چندان خوف بر اجیر و متابعان گماشته که مجال دیدن آن طرف نداشتند تا بدر آوردن گوسفندان و بردن در آن موضع چه رسد منقولست که دیگر آن زمان بدان محل رسیده از صحابت غار و زاری نمودند و چون زمان بعثت ایشان رسید حیاتی جدید یافته از جای برخاستند و گمان بردند که بدستور معهود خواب کرده اند و بیدار شدند آنگاه تملیخا را بشهر فرستادند و او را آنچه یاد گذشت گرفتند اما درین روایت نزد رئیس و قاضی شهر بردند و میان ایشان مناظرات واقع شده رئیس و قاضی از کیفیت حال وقوف یافت که باب آن را سد و دگر دانیده بودند و در غار را مفتوح یافته

دو لوح دیدند که جمیع حالات اصحاب کهف را در آن دو محل نقش کرده بودند و چون مضمون الواح را قرائت کردند مسلمانان از ظهور آیت صنعت
الهی و علامات قدرت پادشاهی فرحان و مسرور گشتند و نواب پادشاه با اصحاب غار ملاقات نموده و از سرگذشت آن جماعت پرسیده
حالات ایشان را مطابق نقوش الواح یافت و خبر ملک فرستادند که به تعجیل تشریف فرمای تا آیتی از آیات خداوندی را مشاهده نموده
یقین تو بر صحت بعثت نشور و ملک بر جناح استعجال روان شده بدان موضع متبرک آمد و چون نظر مبارکش بر اصحاب کهف افتاد به سجدات شکر
تقدیم رسانیده در گریه افتاد و بر شاه و گدا و توانگر و درویش روشن گشت که حشر و نشر اجساد چنانچه انبیا علیهم السلام از آن
اخبار کرده اند حق و راست است و در اثنا اصحاب کهف به الهام الهی به مضاجع خود رفته به روایت مشهور جان به جانان سپردند و ملک اکفان
تابوتهای ایشان را از دیبا و زر سرخ نموده مرتب ساختند و چون ملک در خواب دید که آن مظهر قدرت سبحانی بدو گفتند که ای ملک
ما از خاک آفریده شده ایم نه از زر اکنون ملتمس آن که ما را به خاک سپاری حکم فرمود تا ایشان را از تابوتها بیرون آوردند و در جوف زمین
جای دادند و بعد از آن دانا به انگار و نهان آن سعادتمندان را با غار از عیون خلایق محجوب و پنهان ساختند منقول است که معاویه بن
ابا سفیان در بعضی از غزوات بدان دیار رسیده با او گفتند فلان جبل جبل اصحاب کهف است و معاویه عزم دیدن ایشان
کرده ابن عباس رضی الله عنه با او گفت که این سعادت هرگز از قوت به فعل نیاید چه حضرت رب الارباب با بزرگتری از تو اینها
خطاب می کند که لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا معاویه گفت اگر اصحاب کهف را نتوان دید باری بدیدن غار ایشان
مشرف شوم آنگاه هر چند با جمعی گرد جبل گشت قطعا پی بدان غار نبرد و عاقبت مایوس از آنجا بازگشت و بعضی گفته اند که خالق موت و
حیات قبل از قیام قیامت وقت نزول عیسی اصحاب کهف را زنده گردانند و با مسیح مدتی مصاحبت نموده بار دیگر جام فنا از دست
ساقی اجل نوش کنند رجا واثق و وثوق صادق که اگر هوشمندان با فطنت میان آنچه راقم حروف به تحریر آن جرات نموده و میان قول
محمد بن جریر الطبری و غیره از مورخان بر تناقضی مطلع گردند تنافی حکایات را حمل بر تخالف روایات سر نمایند و هو اعلم ذکر برصیصا
عابد ابن عباس رضی الله عنهما گوید که بعد از رفع مسیح و بعثت محمد صلوات الله علیهما در میان بنی اسرائیل عابدی برصیصا نام مدت هفتاد
سال به عبادت قادر ذو الجلال قیام نموده خلافی از وی صادر نشد و شیطان رجیم از این معنی تنگ آمده و اعوان خود را
جمع کرده گفت که من از کثرت عبادت این شخص در رنجم توقع آن که یک کس از شما خاطر مرا از وی فارغ گرداند و از آن میان ملعون
ابیض نام که بوسوسه انبیا علیهم السلام گور خود را می یافت گفت که من این خدمت بجای آرم بعد از آن ابیض بصورت راهبان
بدر صومعه برصیصا آمده ندا کرد و برصیصا چون به نماز اشتغال داشت جوابش نداد و گویند که مشار الیه در هر ده روز لحظه از نماز باز ایستادی و افطار
کردی و برخی زیاده از این نیز گفته اند و ابیض بدر صومعه او توقف نموده به نماز مشغول گشت و برصیصا بعد از ادای صلوات نظر کرده شخصی را
در لباس راهبان دید که عبادت میکرد و چون ابیض نماز تمام کرد برصیصا با او گفت که در آن هنگام که ندا کردی مرا از خود مشغول گردانیدی
اکنون بگوی که حاجت تو چیست گفت مقصود آنست که در مصاحبت تو بعبادت حق جل و علا مشغول باشم و هنگام شریف اوقات
در باره من دعا خیر فرمائی برصیصا جواب داد که خاطر من متوجه بارگاه صمدیت است و بعد از ادای فرایض طاعات و نوافل عبادات
جمیع ارباب توحید و یقین را دعا می کنم اگر تو مومنی دعای من مستجاب گردد و از آن به تو رسد عابد این سخن گفت و از ابیض
اعراض نموده به نماز خود مشغول شد و ابیض نیز بر در صومعه کمر طاعت بر میان بست و برصیصا هرگاه نظر کردی ابیض را در نماز یافتی

وچون چهل روز ازین قضیه بگذشت باز برصیصا پرسید که حاجت چیست ابیض گفت غرض آنست که درین صومعه دایم و از تو اقتباس
فواید نمایم و رخصت دخول یافته قریب یکسال با عابد در آن معبد بعبادت قیام نمود و برصیصا جد و اجتهاد او را دیده بمصاحبتش
نیک راغب و مایل گشت و چون ابیض یکسال بشرایط عبادات پرداخت با عابد گفت که من یاری دارم که جد او در طاعة
بیش از تست و میخواهم که باقی عمر در ملازمت وی گذرانم و عابد را مفارقت ابیض دشوار آمد آن ملعون در حین وداع
گفت ای برصیصا من اسمی از اسمای الهی میدانم که هرگاه خداوند تعالی را بدان نام بخوانی بیمار را شفا کرامت فرماید اگر خواهی به تو
آموزم برصیصا ممنون گشت و ابیض اسمی بدو آموخته از صومعه بیرون آمد و با ابلیس ملاقات کرده گفت عابد مغفا[?] را در ضلالت
افکندم آنگاه گلوی پسری را که منزل او قریب بصومعه عابد بود افشرده بصورت طبیبان نزد پدر و مادر پسر ظاهر گشته گفت که فرزند شما را
جنونی عارض شد اگر رخصت فرمائی بمعالجه او پردازم و ایشان ممنون داشته بعد از چند روز که ابیض بعلاج اشتغال نمود گفت که
بدین فرزند شما شیطان مسلط شده است که او را خبه میکند و من قوت دفع وی ندارم اما برصیصا اسم اعظم میداند که ببرکت آن
اسم همه عالمیان در ماندگان و رنجوران را شفا کرامت مینماید و پدر و مادر آن پسر بصومعه آمده ملتمس خود را معروض
داشتند و برصیصا دعا کرده ابیض دست از آن حرکت بازکشید و آن جوان به حالت صحت معاودت نمود ابیض
گلوی چند کس را گرفته فشرده شفاعت ایشان را بدعای برصیصا حواله نمود و عابد دعا کرده ابیض ترک ایشان گرفت و خراجات
دعای عابد در آن دیار شهرتی عظیم یافت بعد از آن ابیض همین دست بر دختر پادشاه بنی اسرائیل که اجمل نساء عصر بود
پیش برده بهیأت اطبا نزد برادران دختر رفت و التماس نمود که معالجه دختر حواله بوی رود و بعد از چند روز معروض داشت که شیطان
این دختر را خبه میکند که من از منع او عاجزم لیکن خلاصی ازین بلیه موقوف بدعای برصیصا است و پادشاهزادگان که برادران دختر بودند گفتند
تدبیر صواب آنست که خواهر خود را چند روزی در صومعه عابد گذاریم تا مخلصی کلی روی نماید و اگر برصیصا این معنی را قبول ننماید قریب بصومعه
او خانه بنا کنید و دختر را آنجا برده بوی سفارش نمایید تا به تعهد آن رنجور قیام نماید و شاهزادگان خواهر را برگرفته نزد عابد بردند و چون
ملتمس ایشان مبذول نیفتاد متصل بصومعه او خانه بنا کردند و خواهر را در آنجا گذاشته گفتند ای شفا بخش رنجوران مامول آنست
که این ضعیفه روزی چند درین موضع باشد و تو در خلوات اجابت دعوات از باری سبحانه و تعالی درخواهی تا او را شفای عاجل کرامت
فرماید و از دست شیطان که بروی تسلط یافته خلاصی یابد و ملک‌زادگان این سخن را گفته خواهر را رها کرده مراجعت نمودند و عابد
بنماز و رفع نیاز مشغول گشت و برادران آن دختر هرچند روزی بدیدن خواهر میرفتند و در خلال این احوال ابیض چند نوبت حلق
دختر را می‌فشرد و بدعای برصیصا دست ازوی برمیداشت تا روزی آن پری چهره را خبه کرده بعضی اعضای او را مکشوف ساخت و عابد
به بالین آن گل اندام آمده جمال و کمالی مشاهده کرد که هرگز در خیال او نگذشته بود و گوییا که ملیح الشعرا شیخ سعدی رحمت الله در باره
آن خورشید رخسار گفته است ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی بعد از آن که زاهد دل از دست داد و شیطان وسوسه آغاز کرد که ازین خلوتی که داشت خود ابدا
فرصت غنیمت باید داشت از امروز کاری بفردا ممان چه دانی که فردا چه گردد زمان ای برصیصا کام دل ازین
شکار بگیر و توبه و استغفار را از سر گیر و عابد از جاده مستقیم منحرف گشت کمر ازاله بکارت دختر از میان بست و باب مواصلت

را کشت و ده و خرمن طاعت چندین ساله را بباد فنا برداده و بمباشرت آن پری پیکر پرداخت **بیت**

غافل مشو که مرکب مردان مرد را ۞ در سنگلاخ بادیه پیها بریده‌اند ۞ نومید هم مباش که رندان باده نوش ۞ ناگه بیک خروش بمنزل رسیده‌اند

و چون آثار حمل آن جمیله ظاهر گشت ابلیس بصومعهٔ برصیصا آمده بر سبیل نصیحت باوی گفت که حمل این دختر ملتزم فضیحت است اکنون درین باب تدبیر آنست که او را بکشی و بجوف زمینش پنهان کنی و بعد از آن چندی بازگردی و ازین فعل شنیع توبه کنی برصیصا باغوای شیطان فریفته گشت و به مقتضی وسوسهٔ او عمل نموده و شب آن بیچاره را کشته در دامن کوه مدفون گردانید و شیطان گوشهٔ جامهٔ دختر را گرفته از قبر بیرون ماند و برصیصا بعد از تدفین آن نازنین به صومعه معاودت نمود و چون برادران دختر به صومعه بدیدن او آمده دختر را نیافتند از برصیصا استعلام نمودند برصیصا در جواب ایشان آنچه شیطان تلقین کرده بود تقریر نمود هر یکان از استماع این حدیث مهموم و محزون بازگشتند و ابلیس نزد برادران دختر رفته گفت که هرچه برصیصا در باب خواهر شما گفت دروغ است چه این فاسق با آن مخدره چنین و چنان کرده و بعد از آن از خوف فضیحت او را کشته و در فلان موضع مدفون ساخته است و اندکی از دامن جامهٔ آن مخدره بیرون قبر مانده اگر باور ندارید با من بیائید تا شما را بدان موضع برم و ایشان با ابلیس بسر قبر خواهر رفته او را از خاک بیرون آوردند آنگاه جمعی را خبر نمودند تا تیربار داشته صومعهٔ برصیصا را ویران ساختند و صاحب صومعه را چندان شکنجه کردند که به گناه خود معترف شد و این خبر ناخوش را بسمع پدر دختر رسانیدند ملک بقتل و صلب او فرمان داد و برصیصا را بپای دار حاضر ساختند مقارن آن حال ابلیس خود را بروی ظاهر ساخته گفت ای برصیصا مرا می‌شناسی گفت نی گفت من آن کسم که ترا اسم اعظم تعلیم کردم تا مستجاب الدعوة شدی و بعد از آن بر اعمال سیئه اقدام نمودی و بدانها اعتراف کردی و خود را و سایر رهبانان را همه فضیحت ساختی و عاقبت بدین بلیه مبتلا گشتی و اکنون اگر در یک چیز فرمان من بری ازین بلا نجات یابی برصیصا گفت آن کدام است شیطان جواب داد که تدبیر آنست که مرا سجده کنی تا من ترا ازین ورطه چون موی از خمیر بیرون آرم برصیصا ابلیس را سجده نموده بعذاب عاجل و عقاب آجل گرفتار گشت فذلک قوله تعالی کمثل الشیطان اذ قال للانسان اکفر فلما کفر قال انی بریء منک انی اخاف الله رب العالمین ای قال الشیطان انک کفرت و انی اخاف و کان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها و ذلک جزاء الظالمین یعنی بهما الشیطان و برصیصا و هم ابن عباس گوید که بعد از برصیصا راهبان در زوایای کم نامی بسر میبردند تا جریج راهب ظاهر گشت

ذکر جریج راهب

از عبدالله عباس رضی الله عنه منقولست که در زمان فترت یعنی بعد از عیسی و قبل از محمد صلی الله علیه و آله و سلم جوانی بود عاقل و عالم و زاهد پیدا شده که او را جریج راهب می‌گفتند و در سن سیزده سالگی بعزلت و گوشه‌نشینی میل نموده در طاعت و عبادت از اقران درگذشت و وی مادری داشت بغایت جمیله و صالحه و بعفت و صلاح و زهد و فلاح مشهور آفاق که جهت او طعام و شراب بصومعه می‌آورد اتفاقا شب باران بدر معبد جریج آمده آواز کرد که تا در صومعه را بگشاید و آن صالحه از طول مکث پسر در صومعه ملول شده گفت که اراک الله وجوه المومنات یعنی بنماید خدای ترا روی زنان زانیه را و فجار و اشرار از ظهور افعال سیئهٔ برصیصا بر راهبان دلیر شده به نسبت این طایفه سخنان درشت می‌گفتند و ایشان را بدست و زبان میرنجانیدند و بنابر کثرت ورع و طاعت جریج با وی عداوت میورزیدند و در باب شکست وی حیلها و مکرها می‌اندیشیدند و قصدها میکردند و عاقبت فاجره را بجنگ متعین شدند

که مال بسیار بوی دهند تا او جریج را بزنا متهم گردانند و آن زن را تعلیم دادند که بچه حیله خود را در صومعه اندازد و او را بدر صومعهٔ
جریج رسانیده خود در کمین گاه عند رومکر نشستند و فاحشهٔ مذکوره که بغایت جمیله بود حلقهٔ در صومعه را حرکت داده جریج پرسید که چه کسی جواب
داد که ضعیفهٔ بیچاره ام که از موضعی دور می آیم که از خوف بی باکان و ترس سباع نمیتوانم که شب در صحرا باشم اگر امشب مرا درین
صومعه گذاری غایت لطف باشد جریج بران زن ترحم نموده در خانه را باز کرد و زن در صومعه در آمد و زاهد در نماز ایستاده
و چون جریج از صلوة فارغ گشت زانیه خود را بوجه دلپسند بر جریج جلوه داده استدعا مباشرت کرد عابد گفت من مرد
این کار نیستم و باز به نماز مشغول گشت منقولست که شیطان ناچیدان وسوسه کرد که جریج قاصد مباشرت آن عورت شد اما
از آتش دوزخ اندیشه مند گشته گفت ای نفس اگر طاقت داری که با آتش سوخته گردی من کام ترا حاصل کنم آنگاه دست بسوی آتش برده
چون انگشت او سوخت شهوتش زایل گشت و باز شیطان اغوا نموده و جریج نفس سرکش را تسکین داده باز بدستور اول دست با آتش دراز
کرد تا بوقت صبح حال او بدینمنوال گذران بود و چون صبح شد در صومعه را بگشاد تا زانیه بیرون رود فجار از اطراف صومعه هجوم کرده
زن را بگرفتند و باوی گفتند از حال خویش و جریج ما را اعلام ده فاجره گفت مدتهاست جریج با من زنا میکند و از وی حامله شده ام و
نزدیک بآن رسیده که وضع حمل نمایم و فجره ریسمان در گردن جریج افکنده کشان کشان به بارگاه ملک رسانیدند و صورت حال را
معروض رای شهریاری کردند ملک بقتل و صلب جریج فرمان داد و مادرش ازین واقعه آگاه شده پیش آمده گفت من میدانم که تو
زنا نکرده اما آنچه ترا پیش آمده بواسطهٔ دعا من بوده و از انجا بخدمت پادشاه شتافت و ملک او را تعزیت پرگفته مادر جریج گفت
بتعجیل منمای درین باب که من بر بی گناهی فرزند خود یقین دارم پادشاه پرسید که آن کدامست گفت بفرمای تا آن زانیه را حاضر کردند
و ملک باحضار او مثال داده چون زن فاجره حاضر گشت مادر جریج دست خود را بر شکم وی نهاده دعا نمود تا صادق از کاذب و مجرم از
غیر مجرم متمیز گرداند و بعد از فراغ از مناجات ندا نمود که یا صاحب البطن و جنین از شکم مادر جواب داد که لبیک چنانچه حاضران مجلس آواز او
شنیدند مادر جریج پرسید که پدر تو کیست گفت که فلان شبان که از متعلقان بنی فلانست و چنین سه نوبت چنین گفت و ملک
و سامعان تعجب نموده دست از جریج باز داشتند آورده اند که چون از وضع حمل زن زانیه سه روز بگذشت باز اهل فتنه و
فساد اجتماع نموده پیش ملک آمدند و در باب قتل جریج سعی نمودند و بعضی استماع آن از کودک را از شکم مادرش منکر گشتند و مادر جریج
ازین حدیث آگاهی یافت نزد ملک آمد و معروض داشت که خدای که طفل را در شکم مادر نطق کرامت نمود می تواند بود که در خارج
شکم او را قوت تکلم دهد و استدعا نمود تا مادر را با کودک حاضر گردانیدند آنگاه گفت ایها الغلام پدر تو کیست طفل آواز بلند کرد
که فلان راعی و حضار انجمن این سخن را شنیده دست تعرض از دامن جریج کوتاه کردند و بعضی از روایات گفته اند که شبانی
قریب بصومعهٔ جریج گوسفندان میچرانید و با زانیه اختلاطی نمود و صاحب صومعه شبانه از این حرکت منع میکرد و چون این زن حامله گشته
از وی فرزند متولد شد بتعلیم راعی که از منع جریج که خاطرش مجروح بود فاجره او را بزنا متهم داشت و این حدیث به سمع والی عصر رسیده
حکم بصلب عابد نمود و راهب در راه او را دیده متبسم گشت و مردم از سبب خندهٔ او درین محل پرسیدند جواب داد که بواسطهٔ دعای
مادر که در حق من نموده که اراک الله وجوه المومسات بدین بلیه گرفتار آمدم و بعد از آن راهب در مجمع از کودک پرسید که من ابوک
فانطق الله عز و جل و تکلم فقال فلان الراعی حتی قاله ثلثا و سمعه الناس پس تعجبوا و خلوا عن جریج و الله تعالی اعلم

ذکر اصحاب الاخدود قال الله تعالی قتل اصحاب الاخدود و الایات اهل اخبار و تفسیر گفته اند که اصحاب اخدود در یمن اقامت داشتند و ایشان را پادشاهی بود جبار و ستمکار ذونواس و او وزیری کاهن و ساحر داشت که بسبیل استقلال متصدی امور مملکت قیام مینمود و چون ضعف شیخوخیت روز بروز استیلا یافت و قریب بان شد که آن ساحر فاجر رخت بدرک اسفل کشید از پادشاه التماس نمود که پسری قابلیت تمام داشته باشد پیدا ساخته بدو سپارند تا معلومات و سحر خود را تفهیم وی نماید و نیابة خدمت و نیابت کرده ذونواس جوانی بافطانت و کیاست را مامور ملازمت وزیر کرد و طایفهٔ از نقلهٔ اخبار گفته اند که آن جوان در اثنای تعلم سحر و کیاست شبی بمقصدی میشتافت که ناگاه از زیر زمین آوازی بگوش او رسید که شخصی میگفت که یا عزیزا یا چه چیز است که ما را از عذاب تو رهایی بخشد و بوقت توکل جسم من در رضای تو گداخته شد و نفس من به توفیق معاودت تو از ارتکاب شهوات باز ایستاد و این سخن موثر افتاده پسر در آن شب در خانه در زیر زمین پیدا کرده در آمد و در آن خانه راهبی پلاس پوشی دید که بتضرع و زاری باشتغال داشت راهب از پسر پرسید که ترا با من باین موضع که آورد که از من خلق فرار نموده بجوزدن گیاه و پوشیدن پلاس اکتفا نموده ام پسر قضیهٔ خود را سر بسر حکایت کرده گفت که بعد از شنیدن آواز تو و دیدن روی تو مرا رغبتی تمام در دین اسلام روی نموده است و راهب او را سوگند داد که هیچکس را ازین حال آگاه نکند که خوف جانست و بعد از آن بر پسر عرض اسلام کرده آن سعادتمند مسلمان گشت و بهنگام فرصت ملازمت راهب مینمود تا بفوایدی بسیار اختصاص یافته مستجاب الدعوت شد و انواع خوارق عادات از وی بحیز ظهور رسید چنانچه روزی جمعی دید که در راهی توقف نموده بودند و پسر از سبب آن پرسیده جواب دادند که درین راه ثعبانی پیدا شده است که مانع مرور مردم میگردد و مردم با تا رست پسر همراه او گشتند تا نزدیک ثعبان رسیدند و پسر پیشتر رفته دست بر پشت ثعبان مالید و اژدها همان لحظه به گوشه رفته از نظر خلق غایب گشت و ناظران ازین کرامت تعجبها نمودند و هم چنین نوبتی شیری را دیدند در عقب مردم افتاده خلایق افتان و خیزان از پیش آن سبع گریزان میرفتند و پسر بشیر نزدیک رسیده در گوش او سخنی گفت و شیر از پی خلق بازگشته بجانب صحرا شتافت و بعد از آن با حاجبی از حاجبان ذونواس که چشم وی از قوت باصره عاطل مانده اطبا از معالجه آن عاجز گشته بودند ملاقات فرموده با وی گفت که اگر متابعت من کنی از حضرت عزت درخواهم تا دیده ترا روشن گرداند و حاجب عهد و میثاق در میان آورده پسر دعا فرمود حضرت مجیب الدعوات چشم اعمی را روشن گردانید و حاجب بقدرت و وحدانیت باری تعالی اعتراف نموده پسر وصیت کرد که این صورت بسر او را با هیچ کس نگوید و حاجب متغفل شده چون نزد ملک آمد ذونواس از وی پرسید که بسبب بینائی چشم تو چه بود حاجب گفت که خدای تعالی شفا داد ذونواس استفسار نمود که کدام خدا جواب داد که خدای آسمان و زمین که جز او خدای نیست و بر همه اشیا قادر است و ذونواس تاکید و مبالغه نمود که راست باید گفت که گفتار که تو را چنین مغرور و فریفته گردانیده است و حاجب صورت واقعه را پنهان داشته ملک حکم بقتل او فرمود و چون کار بجان رسید حاجب از حال پسری که از وزیر تعلیم سحر مینمود اعلام داد و وی را از نهیب حیرتی روی نموده ذونواس به احضار پسر فرمان داد و از وی پرسید که انت و ردوت علی هذا عتیه قال کان بدعا قال آنگاه ملک از وزیر استفسار نمود که خواب علم را میدانی و به هیچکس این مسئله را تعلیم کرده که نابینا را بینا گرداند ساحر گفت من چیزی را که نمیدانم چگونه او را تعلیم کنم و ملک با پسر گفت که تو را باین مرتبه که رسانید و ملت تو چیست پسر حال راهب را مخفی داشت و جواب داد که لا اله الا هو رب السموات و الارض یحیی و یمیت یفعل ما یرید و ملک هر چند تکلیف کرد که ازین قول رجوع نماید موثر نیفتاد و بعضی گفته اند که پسر را چند ان

تخویف و تعذیب نمودند که راهب نشان داد و آن موحد را سرهنگان بموقف سیاست آوردند و ذونواس با راهب خطاب کرد
که ای آن که مرتکب افسادی چنین گشته از ملت خویش بیزار شو تا عقوبت شامل حال تو نگردد و راهب امتناع نموده بفرمان الهی
آن ظالم مقتول گشت و حاجب را نیز شربت شهادت چشانیدند و ملک با پسر گفت که اگر حیات خویش میخواهی از اعتقاد خود رجوع نمای
و پسر از فرمان ذونواس سر باز زد و ملک او را بجمعی سپرد تا طعمه ماهیانش سازند و چون پسر را بساحل دریا آوردند دعا نمود تا بادی
برخاست و کماشتگان ذونواس را بدریا افکنده پسر سالم بازگشت و ملک از صورت واقعه آگاه شده پسر را طلبیده از وی پرسید که به چه
کیفیت از چنگ اجل رهائی یافتی فقال ربی الذی اهلکهم ونجانی و ملک در غضب رفته حکم کرد تا او را از سر کوه بلند بیندازند پسر را چون
بقله جبل بردند بادی صعب برخاسته سرهنگان را به پایان کوه افکند و پسر در ضمان سلامت باز آمد ذونواس فرمود تا او را بردار
کنند هرچند نیزه بروی زدند کارگر نبود و هرچند آتش افروختند که زبانه آن بکنگره کوکب اثیر رسید اصلا یکتا موی او را نسوخت و
بعد از آن فرمود تا او را تیرباران کردند لیکن هیچ یک از آنها کارگر نشد منقولست که چون مدت هفت شبانه روز از صلب پسر بگذشت
پسر مظلوم در روزی که آن ظالم با خلقی کثیر به پای دار آمده بود خطاب کرد که ایها الطاغی تیر تو وقتی از جوشن بدن من بگذرد که بهنگام انداختن
گوئی اذ رمیت باسم رب هذا الغلام و ذونواس آن کلمه را گفته تیر بجانب پسر انداخت و تیر بمقتل پسر آمده مرغ روح او همان
لحظه بطرف کنگره عرش پرواز نمود و خلقی که در پای دار مجتمع بودند صورت حال را مشاهده کرده اکثر گفتند که آمنا برب هذا الغلام و خواص
با ذونواس گفتند که از آنچه میترسیدی اینک پیش آمده و ملک در خشم رفته فرمود تا در کوهها آتش افروختند که شراره آن بمشعل خورشید رسید
و هر که از دین قویم برگشت با آتش بیداد بسوخت و گویند آخر کسی که او را میان سوختن و برگشتن از دین مخیر گردانیدند زنی بود که پسری شیر
خواره همراه داشت و مادر بیچاره در شفقت طفل شیرخواره دامنگیر شده خواست که بکیش ذونواس درآید که ناگاه طفل رضیع را باری
سبحانه و تعالی قوت نطق بخشیده ندا کرد که یا اماه رنج بر کار خویش مترس و کفر را بر ایمان اختیار مکن مادر جواب داد که باعث بر این امر
شفقت منست بر تو پسر کودک گفت که هیچ باک نیست که حضرت ارحم الراحمین ما را از عذاب این کافر لعین نجات کرامت
خواهد فرمود و آن ضعیفه را با فرزند در آتش افکندند و فی الحال آتش را برایشان سرد گردانید و مادر و فرزند را از عیون و ابصار
مخفی ساخته از جانب دیگر بسلامت بیرون رفتند و بعد از اطراف موحدان آتش منبسط گشته کافران را نیز بسوخت قال الله
عز و علا فلهم عذاب جهنم و لهم عذاب الحریق منقولست که در زمان عمر خطاب [illegible] بعضی از اهل اسلام در بادیه از بوادی یمن
بر چوبی مصلوبی یافتند که یکدست خود بر زنخدان نهاده بود و هرگاه که دست او را از آن محل دور میکردند باز بموضع خویش میرفت و آن جماعت
ازین قضیه متعجب گشته صورت واقعه را معروض رای انور فاروق اعظم گردانیدند و آنحضرت کیفیت این امر مبهم را از کعب احبار
استفسار نموده کعب قصه ذونواس و صلب پسر و اصحاب اخدود در اخبار چنانچه مسطور شد بیان فرمود و عمر علیه [illegible] پیغام داد
که آن جماعت مصلوب را از چوب فرو گرفتند و الله اعلم **ذکر جرجیس پیغمبر علیه السلام و عجایب شان** آن طایفه از ائمه اخبار گویند
که جرجیس از شاگردان حواریان بود و بعضی از تلامذه ایشان گفته اند و در شهر فلسطین از بلاد شام اقامت می نمود
چندان مال داشت که محاسب وهم از ضبط و احصار آن تقصیر اعتراف میکرد و جماعتی از نصاری که متابعت او را
از لوازم میشمردند ایمان خود را بنا بر استیلای کفار بر آن نواحی پنهان میداشتند و در آن زمان پادشاهی بود

جبار و عاصی در موصل که این تمام نیز شرایط مطاوعت او بجای می آورد ند و اوصنمی داشت اطلون نام که مردم را به طاعت و عبادت
آن جماد دعوت مینمود و هر که سجده افلون سر فرو نمی آورد بفرمان ملک بعد ازآن بانواع معذب میشد و دران اوان به خاطر جرجیس
رسید که از کرایم اموال تحفه بنزد ملک موصل برد تا بقیة العمر در مهاد امن و امان زندگانی کرده دست تطاول اغیار از دامن
عرض و مال او کوتاه باشد لاجرم هدایا نفیسه مرتب ساخته عازم موصل گشت و بحسب اتفاق روزی بمجلس ملک رسید که عظمای ولایت
نشسته بودند و آتشی بلند افروخته و خلایق را تکلیف مینمود که افلون را سجده کنند و هر کس که سر از فرمان وی میکشید بخاطر می یافت و هر که
مخالفت می ورزید میفرمود که او را در آتش انداختند و جرجیس ملاحظه اوضاع مجلس کرده با خود گفت که سکوت در مثال این
محال و تقرب باصناف این رجال بدفعال در مذهب شریعت و دیانت جایز نیست و همان دم از آن انجمن بیرون آمده
هدایا را بر مساکین و فقرا متفرق کرده باز بمجلس معاودت نمود باواز بلند ندا کرد که ایها الملک کلمة الحق مرا استماع نمای
و شورت قوت غضبی را تسکین ده تا مقصود من مفهوم تو گردد که من ترا ناصح امینم و بعد از استماع مواعظ و نصایح آنچه مصلحت وقت باشد
بران اقدام فرمای و بعد از آن گفت که ای ملک تو عبد مملوکی و ترا پروردگاریست که ارض و سماء و ما بینهما آفریده اوست و او ترا از جمیع مخلوقات ممتاز
گردانیده از کتم عدم بصحرای وجود آورده روزی داد و تو از طریق مستقیم منحرف گشته سنگی تراشیده که بر هیچ چیز قادر نیست بخدائی اقرار کرده و مردم را
میفرمائی آن را به الوهیت بپرستند اکنون نصیحت مرا قبول کن و دست از کیش باطل خویش باز دار و روی توجه بکعبه حقیقی آر ملک گفت
تو چه کسی و از کجائی جرجیس جواب داد که من بنده از بندگان خداوندم که مرا از خاک ایجاد کرده و باز بخاک خواهد برد و مولد من روم است
و مسکن فلسطین و واهب العطایات مرا مالی وافر کرامت کرده است و من از خوف ظلم و تاب آفتاب حوادث التجا بسایه عاطفت
ملک روم آورده ام و متوجه اینجانب گشتم و چون دیدم که ملک عبادت مصنوعی میکند و مردم را تخویف و تعذیب نموده بکیش
باطل ترغیب مینماید عنان تمالک از دست دادم و نطق را بر سکوت راجح یافتم ملک گفت که تو بواسطه این مخاطبه و مخالفت که با من کردی
مستحق عقوبت گشتی لیکن من ترا مهلت میدهم و نصیحت میکنم چنانچه تو نخست از در نصیحت درآمدی و طریقه آنکه متابعت من بجا آری و ملاحظه دور
و قصور ملازمان من نمائی و کرامت و نعمت و عز و سرور ایشان را ملاحظه کنی و تو مغرور بعبادت الهی گشته که هیچ فایده از وی به تو نمیرسد
و اگر خدای تو موصوف بصفات مذکوره بودی بایستی که این ذل و حقارت را از تو زایل گردانیده ترا بر خلایق رفعت و سروری دادی
جرجیس جواب داد که من نزد پروردگار خویش ذلیل و حقیر نیستم و کار من تواضع و توکل است و من از آنچه قوم تو دارند از نعمت
و مکنت بی نیازم و بعنایت پروردگار خود وثوقی تمام دارم جرجیس دو کس را نزد ملک در غایت تقرب دیده گفت ای ملک
تو صنم تو مرده و بیچاره و ذلیل که هیچ چیز نتوانند آفریدن و رزق هیچکس نتوانید داد و نفع و ضر کسی نتوانید رسانیدن و پروردگار
من حکیمی است بر همه امور قادر و دلیل بر صدق دعوی من آن که این دو شخص که پیش تو محترم و مکرم اند میتوانند که یکی را برتبه ادریس
و دیگری را برتبه عیسی رسانند ملک پرسید که ادریس کیست و عیسی چه کس جرجیس جواب داد که ادریس نبیی بود محتاج به اکل
و شرب حق را بغایت خدا او بندی درجه ملایکه یافته و فرشته صفات شده احتیاج به اکل و شرب ندارد و حالا با ایشان در طیرانست
و آثار عجیبه از وی ظاهر میگردد و عیسی نبیی بود که خدای تعالی او را بی واسطه پدر خلق کرده خلعت نبوت در برش افکند تا احیای
اموات نموده و معالجه آن که ابرص از وی صدور یافته حضرت رفیع الدرجات برای اظهار این معجزات او را به آسمان برد

نزدیک عرش مجید بیش مقام داد ملک گفت سخن دراز کشیدی و بافسانه و حکایاتی که صدق آن ما را روشن نیست برات فرمودی
اکنون اگر افلون را سجده نکنی ترا در آتش افکنم جرجیس گفت اگر رفع سماوات و بسط ارض و تسخیر شمس و قمر و اختلاف لیل
و نهار و تغییر انبات اشجار منسوب بافلون است من او را سجده نکنم و الا فلا ملک گفت بعد از این در تعذیب تو عذری نماند حکم فرمود
تا از انهار آهنین لحوم و شحوم او را ممتلی و متفرق کردانیدیم و از این تعذیب جرجیس را نیز دیکر هیچ المی بوی نرسید و ملک
این حال بدیع را مشاهده نموده حکم کرد تا اوتاد حدید را در آتش نهاده بر سر جرجیس کوفتند چنانچه بدماغش رسید و این جماعت همه موجب
هلاک او شد و بعد از آن فرمان داد که حوضی را پر از مس ساختند و پس از گداختن آن جرجیس را در حوض افکنده سرپوشی
بر آن نهادند تا از آن عذاب فسرده و سرد گشت و چون سرپوش را بر داشتند دیدند که جرجیس زنده است ملک از وی پرسید که ازین
عقوبت هیچ المی بتو رسید جواب داد که نی ملک گفت که موجب خلاص تو چه چیز بود جرجیس گفت که من ترا اعلام نمودم که خدائی
دارم که قادر است بر همه اشیا و مرا ازین مهالک نجات بخشید تا بوقت الزام توحجت باشد و ملک از زوال مملکت و سلطنت اندیشیده
حکم کرد تا جرجیس را از زندان آوردند و بر روی افکنده دست و پای او را بمیخهای آهنین بر زمین دوختند و بر پشت وی استوانه
از رخام نصب کردند و چون شب در آمد حق عز و علا فرشته را بسوی جرجیس ارسال نموده بتاج نوازش سرافراز ساخت و قیود او را رفع
کرده گفت از جانب خداوند صبور و شکور تو مامور بصبر و شکری حضرت ایزد متعال میگوید که مدت هفت سال ترا بچنگ اهل تمرد و عصیان
مبتلا خواهم کردانید و تقدیر چنانست که ایشان چهار نوبت بکشتن تو مبادرت نمایند و بعد از هر بار من بقدرت کامله خویش ترا زنده کردانم
و در نوبت پنجم فردوس جنان در روضه رضوان مقام و منزل تو کردد دل قوی دار که در جمیع حالات عنایت من شامل حال تو خواهد بود
و چون صباح شد جرجیس ناکاه از در بارگاه در آمد ملک پرسید که ای جرجیس ترا از زندان که بیرون آورد قال من ملکه و سلطانه فوق
کل ملک و سلطان و آن کافر در غضب رفته فرمود تا جرجیس را گرفتند و اره بر فرق مبارکش نهاده بدو نیم کردند و هر قطعه را
بچندین قسم ساختند در جائی که شیران ابسته بودند انداختند و شیران به الهام ربانی قطعهای بدن جرجیس را بر پشت خود
نهاده نگذاشتند که بر زمین افتد آنکاه حضرت حی قدیم جرجیس را زنده کردانیده ملکی را بسوی او فرستاده آن فرشته گفت که باری
سبحانه و تعالی میگوید که حیات جدید بتو ارزانی داشتم تا بدشمنان من جهاد کنی و من ترا بکرامتی اختصاص خواهم داد
که هیچ چشمی و گوشی آن را ندیده و نشنوده باشد و روز دیگر که ملک اسباب عیش و طرب ترتیب داده بود و با خواص و ندما
نشسته تعریف افلون میکرد که هیچ الهی اقوی از افلون نیست و میگفت که کجاست جرجیس که ما را از معبود خویش تخویف مینمود
که ناکاه جرجیس از میان مجلس سر بر زد و ملک و ارکان دولت متحیر گشته گفتند این شخص بسیار مشابه است بجرجیس آنحضرت فرمود
که من جرجیسم که خداوند ذو الاکرام بعد از قتل نعمت حیات بمن ارزانی داشت و اگر شما را اندک عقل و ادراک باشد
بدانید که بر چنین امور قادر است ایمان آرید مشرکان گفتند با یکدیگر که جرجیس ساحریست که بکمال سحر بی آنکه کسی وی را بکشد
بما چنان نمود که کشته شده است و صلاح اندر آنست که سحره را جمع آریم تا او را مغلوب و معاقب کردانند و ملک را این سخن
پسندیده افتاد حکم فرمود تا از قلمرو هر جا ساحر ماهریست به پایه سریر اعلی حاضر کردانند و بعد از اجتماع سحره ملک با رئیس ایشان گفت
که شخصی است درین شهر که من از سحر او تنک آمده ام اکنون وظیفه آن که شمه از آثار اعمال خویش بمن نمائید تا مرا بکردار شما وثوق

حاصل شود و رئیس سحره دو مار از خریطه بیرون آورد که در نظر خلق دو گاو مینمودند زمین را شیار کردن گرفتند و رئیس قوم مقداری
تخم در زمین پاشید و همان لحظه سبز شد و رسید و آن را بعد از حصاد و کوفتن و آرد کردن خمیر ساخته نان پخت و همه بروی آذین
کرده گفتند ما را یقین حاصل شد که تو بر جرجیس غالب خواهی آمد و آن سگ ساحر ابو عبید مستظهر گردانیده از روی التماس
نمود که صورت جرجیس را بشکل کلاب مبدل سازد و ساحر همین را قبول کرده قدحی آب طلبید و افسونی بر آن خواند
با ملک گفت که جرجیس را بخوردن آب تکلیف نماید و جرجیس به امر ملک قدح آب را تا نیمه ساحر گفت ای جرجیس
خود را چه گونه می یابی جرجیس فرمود که در غایت خوش حالی زیرا که بغایت تشنه بودم و این قدح را خورده سیراب گشتم
و منت خدا راست که مرا از شر ظالمان نگاه داشت و ساحر از عدم تاثیر افسون مبهوت و متحیر شده گفت ای ملک اگر مخلوقی با تو در مقام
معارضه می بود بقدر وسع و امکان معاونت تو بجای می آوردیم اما تو میخواهی که با خدای آسمان و زمین مقاومت کنی و ما درین باب
بعجز و قصور اعتراف داریم و یکی از حاضران گفت که جرجیس را اگر شما از جمله ساحران میشمارید و هیچ ساحری قادر بر رفع موت
نیست و رئیس سحره تصدیق این قول نموده این سخن تقریر کرد که ما در ولایت شام بودیم که گاو عجوزه بمرد و آن عجوزه بدین دیار
آمده از جرجیس التماس نمود تا دعا فرماید که بقره او زنده گردد و پیرزن گفت از اینجا تا بولایت من مسافتی بعید است و ممکن که تا رسیدن
من بوطن اعضای گاو از هم انفصال یافته و ریخته شود جرجیس در جواب او فرمود که اگر یک استخوان از آن گاو بر جای باشد
مطلوب حاصلست و عجوزه بولایت خویش معاودت نموده و بفرموده عمل کرده گاو او زنده گشت آنگاه قایل این سخن از پیشوای
ساحران پرسید که سحره بر احیای موتی قادر است یا نه مهتر سحره گفت لا و الله اشهد ان لا اله الا الله و ملک در خشم شده
از وی پرسید که چه چیز ترا بدین زودی فریفته گردانید و در غوایت افکند و آن صادق الاخلاص جواب داد که معاذ الله
که من در ضلالت افتاده باشم بلکه بخدای عالمیان ایمان آورده ام و ملک از خوف آنکه مبادا جمعی بقول آن موحد متابعت
جرجیس نمایند فرمود تا زبان جرجیس را ببریدند و او را هلاک ساختند و چون این خبر در شهر اشتهار یافت چهار هزار کس بجرجیس
بگرویدند و آن طاغی باغی از اسلام قوم اطلاع یافته فرمان داد تا همه را بقتل آوردند و بعد از آن جرجیس را گفت که چرا
از خدای خویش مسئلت نمودی تا مرا از کشتن ایشان باز دارد آن حضرت جواب داد که خدای بخشاینده مهربان خواست که
بندگان خود را به بهشت برد تا از جفای تو و محنت دنیا نجات یابند و بجوار رحمت رب العالمین واصل گردند منقولست
که بعد از وقوع این واقعه یکی از مقربان ملک گفت که ای جرجیس تو گمان داری که خدای تو هر چه میخواهد میکند و هر چه اراده
او بدان متعلق میگردد موجود میشود اگر دعا کنی که معبود تو این کرسیها که بر آن نشسته ایم بحال اول برده اشجار مثمره گرداند ما به تو ایمان
آوریم جرجیس جواب داد که حضرت باری سبحانه و تعالی اگر این مسئول را مبذول دارد مختار است والا هیچکس را بر وی حکمی
نیست و متعاقب این حال ملکی از آسمان فرود آمده با جرجیس گفت که حضرت عزت با تو میفرماید که در مقام عنایت و مرحمت
که هر دعایی که از تو صادر گردد باجابت مقرون گردانند و جرجیس ازین خبر بلطف کردگار مستظهر گشته روی توجه بقبله
دعا آورد و آن کرسیها در اثنا از آنها اوراق و اثمار آنها ظاهر شد و ملک و نواب این معجزه را برای العین مشاهده
نموده منقولست که با جرجیس وعده کرده [illegible] از ظهور این اعجاز به تو ایمان آریم گفت در مدت عمر خویش ساحری ماهر تر ازین

نشنیده ایم

شخص ندیده‌ام و در صدد عذاب و عقوبت جرجیس در آمده فرمود تا از مس صورت گاوی مجوف راست ساختند و نفط و کبریت در جوف آن
تعبیه کرده جرجیس را درون گاو جای داده و در زیر تنور چندان آتش افروختند که هر چه در جوف او بود گداخته شد و جرجیس بعالمی دیگر
نقل فرمود و متعاقب این واقعه حق جل و علا باد و باران و برف بر آن تیره دلان گماشت که چند شبانه روز شب از روز فرق
نکردند و درین اثنا خداوند تعالی ملکی را مأمور گردانید که صورت گاو را چنان بر زمین زد که از هیبت آواز آن تمام مردم شهر بروی
در افتادند و صورت شکسته جرجیس سلیم الاعضا و صحیح الارکان از آن میان بیرون آمد و ظلمت مرتفع گشته و جرجیس باز بمجلس ملک تشریف
حضور ارزانی داشته موعظت و نصیحت آغاز نهاده و ملک و ارکان دولت ملک را حیرت افزوده متعزلی دیگر او را طور قلیطا می خواندند
با جرجیس گفت که درین نواحی غاریست و در آن غار حیاض محفوره است درینکه در هر یکی از آنها ملکی از ملوک گذشته را نهاده اند اگر تو
در دعوی خویش صادقی دعا فرمای تا آنان زنده شده با ما سخن گویند و جرجیس متقبل شده مومن و مشرک بغار در رفتند و
جرجیس اندرون غار دو رکعت نماز گذارده امر کرد تا عظام رمیم و رفات ملوک و نسا و اولاد ایشان را از حوضهای سنگین بیرون آوردند
جدا جدا نهاده و آنگاه از ملک کار ساز جل ذکره مسالت نموده که آن جماعت را در زمره احیا منتظم گرداند و دعای او مستجاب گشته مردگان
دیرینه که نه مرد و پنج زن و سه کودک بودند زنده شده و جرجیس در آن میان پیری را دید پرسید که نام تو چیست گفت که توفیل و
آنحضرت از احوال او سوال کرده و از مذهب وی تفتیش نموده جواب داد که مدت العمر بت‌پرست بوده‌ام و تا آن که از مرگ من چهارصد سال
گذشته است هنوز تلخی جان کندن از حلق من بیرون نرفته است و بعد از فوت مرا نزد حکیمی عادل بردند و وی از کیش من استفسار نموده
مرا و اصحاب مرا مشرک یافتند بر اجساد و چون بر ارواح گماشتند و هر چند التماس نمودیم که ما را یکبار دیگر بدنیا فرستند تا به تلافی ایام گذشته
مشغول شویم مقبول نیفتاد و تا این زمان که بارواح باجساد ما متعلق گشت عذاب میکشیدیم و توفیل سخن را بدینجا رسانیده از جرجیس پرسید
که ایها الرجل الصالح تو چه کسی که خدای ما را بهمین انفاس شریفه تو زنده گردانید و او جواب داد که من جرجیس پیغمبرم و توفیل نام آنحضرت شنیده دست در دامن
وی زد که اکنون ما را شفاعت کن تا خداوند جلت عظمته بر ما رحمت فرموده توبه این مشت بیچاره را قبول فرماید و دست رد بر سینه مطلوب ما
ننهد و طور قلیطا با توفیل گفت که تو از مشاهیر ملوک بوده و مدت دنیا آبا خویش را ترویج نموده اکنون شرم نمیداری که به متابعت این ضال
مضل سر فرود می آری و توفیل روی از وی گردانیده گفت انا اعلم بما رایت بعد الموت آنگاه جرجیس از جای خود جسته پای خود بر زمین
زد و از زیر قدم او چشمه آب ظاهر شده فرمود که اطاعت بشرایط وضو و غسل قیام نموده کلمه توحید بر زبان راندند و باز جرجیس پای خود را
بر زمین زد خدای عز و علا ایشان را میرانید به بهشت جاوید بردند منقولست که با وجود ظهور معجزه چنین از جرجیس و ملک و هیچکس از متعلقانش
بوی ایمان نیاوردند و بعد از مشاهده این امر غریب گفتند کای جرجیس ما در جمیع ایام حیات جادوئی از تو کاملتر ندیده ایم چه قوم مرده
را زنده می نمودی که هیچیک از آنها در خارج وجود و حیات نداشتند و اهل شرک و عدوان در دفع جرجیس با هم مراسم مشاورت بجای آورده
رای ایشان بر آن قرار یافت که جرجیس را بگرسنگی تعذیب باید کرد تا بحسب ضرورت از قول خود رجوع نماید و بنابرین او را در خانه عجوزه
فقیره که پسری کور و لنگ داشت چنان مقید و محبوس گردانیدند که مجال جنبیدنش نبود و جرجیس از آن عجوزه طعامی طلبیده پیرزن سوگند یاد کرد
که درین دو شبانه روز باندک طعامی که از گدائی حاصل کرده‌ام و اکنون عزم آن دارم که بیرون روم و از سوال آنچه بدست افتد جهت
تو بیارم و چون پیرزن از مقام غایب گشت جرجیس ستونی در آن خانه دیده دعا فرمود تا خضرت و نظارت پیدا کرده انواع ثمار ببار آورد

و آن ستون ارتفاع یافته سر بر ثریا کشید و پیرزن چون به خانه باز آمد چنان دید گفت آمنت و بالله الذی لا اله الا هو طمعک ثم فی
بیت الجوع و پیرزن را هوای استغفار پسر دامنگیر شد و مانند عطفت در قدم جرجیس افتاده التماس نمود که التفات خاطر در آن باب دریغ ندارد
و جرجیس آب دهن مبارک در چشم و گوش آن مبتلا افکنده بینا و شنوا شد و عجوزه گفت که چشم عنایت از زبان و پای وی باز مگیر تا گویا و روا
گردد فقال آن لذلک یوما آخر یعنی سخن گفتن و راه یافتن پسر تو حواله بروزی دیگر است آورده اند که در آن ایام روزی ملک از در سرای
پیرزن بگذشت و چشم او بر آن درخت افتاده دید که میوه های متنوع بار دارد و از آن شجره در شگفت مانده از کیفیت آن استعلام نمود جواب
گفتند که این شجره را مهتر سحره یعنی جرجیس انبات کرده است و پسر عجوزه را نیز شفا داده است ملک گفت چون است که در [illegible] هیچکس
مرا از این حادثه اخبار نکرد جواب دادند که تا غباری بر حاشیه ضمیر تو ننشیند و ملک در غضب رفته و نمود تا خانه پیرزن را ویران کرده
آن درخت را از بیخ برکندند و جرجیس دعا فرمود تا آن درخت بحالت اصل معاودت نمود و بعد از آن ملک حکم کرد تا جرجیس را پاره پاره کردند
و سوختند و خاکسترش را بجمعی داد تا ثلثی از آن در بحر انداختند و ثلثی دیگر را در بر پراکنده ساختند و ثلث ثالث را در جبل افکندند و هنوز
آن جماعت باز نگشته بودند که ندائی رسید که ای بحر و ای بر و ای جبل محافظت کنید آنچه بجانب شما التفا کرده اند از اجزا بنیه پاکیزه روزگار
و جمع کنید خاکستر او را تا بحال اول باز گردد و مقارن این ندا از همه جانب بادها در حرکت آمده و گردی قوی برخاسته از میان غبار
جرجیس ظاهر شد و از سر مبارک خویش خاک افشاندن گرفت و قوم با جرجیس نزد ملک آمده و آنچه مذکور شد را بتفصیل معروض گردانیدند و آن
کافر از خدای بیخبر مبهوت و متحیر گشته با جرجیس گفت که اگر یک امر متابعت من کنی از دست تعرض من امان یابی و ناموس سلطنت
بر جای مانده در اعزاز و اکرام تو سعی بلیغ نموده در جمیع امور مطاوع تو باشم جرجیس پرسید که آن کدام است ملک گفت مطلوب آنست که افلون را
یکنوبت سجده کنی و بعد از صدور این خدمت من از تو هیچ چیز توقع نکنم و جرجیس بهلاک صنم امیدوار شده ملک را بانجاح مقصود وعده
فرمود و ملک مسرور و مبتهج گشته گفت باید امروز نزد من باشی و شب در خانه من استراحت فرمائی تا قدر و منزلت تو بر خاص و عام روشن گردد و جرجیس
با ملک آن روز بسر برده چون شب شد بنماز برخاست و زبور به آواز حزین خواندن گرفت و از حسن صوت جرجیس و حدیث کلام الهی
زوجه ملک در آن شب تاریک از ظلمت کفر و شرک نجات یافت و چون خورشید جهانتاب از افق شرقی طلوع نمود جرجیس به بیت الصنم رفت
و خلقی کثیر بنظاره در بیت خانه جمع گشتند و امراه مذکوره که باتفاق جرجیس در خانه او محبوس بود ازین صورت خبر یافته و فرزند خود را بر دوش گرفته
به بیت الصنم در آمد و با جرجیس خطاب آغاز کرد که ای جرجیس خدای تعالی و تقدس تو را بخلعت نبوت مشرف ساخته بر اعدا نصرت
بخشید و بعد از هر نوبت که ترا کشتند زنده گردانید و با وجود این همه الطاف تو چاره این مبتلا انگاشته به [illegible] عمر او نمیپردازی جرجیس با او گفت
که فرزند خود را بر زمین بنه که درین حکمتی است و عجوزه پسر را بر زمین نهاده جرجیس با آن کودک گفت برو و بتان را بگوی
که جرجیس شما را میطلبد و پای پسر او و زبان گویا شده پیغام آنحضرت را باصنام رسانید و بتان متوجه خدمت شده جرجیس پای خود
بر زمین زد و مجموع اصنام بزمین فرو رفتند و ابلیس در آن زمان احساس خفت ایشان نموده از جوف افلون که بزرگترین
اصنام بود بیرون آمده و جرجیس او را باز داشته پرسید که غرض تو از اضلال مردم چیست که ایشان را به جهنم میفرستی ابلیس جواب
داد که اغوای فرزندی از افراد انسان از ملک سموات و ارض بنابر دشمنی که میان من و آدم و فرزندان اوست دوست تر میدارم
و چون ملک دید که افلون و سایر اصنام بزمین فرو رفتند گفت ای جرجیس مرا فریفتی و معبود مرا هلاک ساختی جرجیس گفت

چگونه جادوی را که اله میگوئی که بر دفع امثال این اشیا از خود قادر نیست و درین اثنا ملک از اسلام عیال خود خبر یافته بود فرمود تا او را باقبح وجهی هلاک ساختند و جرجیس بعد از قتل آن موحده دو رکعت نماز گذارده که یارب مرا درین هفت سال بشداید مبتلا ساختی و اکنون مدت موعود منقضی شد مسئول آنکه بجوار رحمت خویشم واصل گردانی و مامول دیگر آنکه پیش از حلول اجل عذاب اهل عصیان مشاهده کرده و چون از دعا فراغت یافت از موقف قهر قطعه ابر نامزد هلاک کفار گشته بر سر ایشان آتش افشاندن گرفت و منکران چون بلا را بچشم سر دیدند آتش خشم ایشان اشتعال یافته شمشیرها کشیدند و جرجیس را پاره پاره ساختند و آتش آن شهر را با مجموع عبده اصنام سوخت و مومنان از آن بلیه سالم ماندند گویند که طایفه که بجرجیس ایمان داشتند سی و سه هزار نفر بودند والله اعلم **ذکر شمعون عابد** آورده اند که بعد از عیسی و پیش از بعثت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم عابدی بود در بعضی از بلاد عرب در غایت توانائی و قوت که بهر چه او را می بستند می گسست و اکثر اوقات بجهت جهاد کفار قیام مینمود و او را شمعون گفتندی و مشرکان در دفع او با یکدیگر مشاورت مینمودند گفتند که غلبه ما بروی متصور است با اعانت و موافقت زوجه شمعون با او و بنا برین حاکم شهر نزد زوجه عابد فرستاد و گفت که اگر در قید شوهر با ما همداستان گردی من ترا در قید نکاح آورده مال بسیار بتو ارزانی دارم و آن زن بیوفا عهد و پیمان شمعون را که با وی در میان داشت بر طاق نسیان نهاده و در هلاک او ساعی گشت **بیت** ای عهد تو عهد دوستان رذیل • از مهر تو کین زاید و از عز تو ذل • پر مشغله و میان تهی همچو دهل • ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چو گل • منقولست که آن خبیثه نزد ملک قاصدی فرستاد و پیغام داد که اشارت چیست و در باره شمعون چه باید کرد تا شرط خدمت بجای آرم ملک قاصد را باز فرستاده گفت که او را برسن محکم باید بست و ما را خبردار گردانید و چون شمعون در خواب رفت آن ناقص خلق شوهر را بریسمانی ببست و شمعون بیدار شده قوت کرد و آن رسن گسسته گشت و از منکوحه پرسید که چرا چنین کردی عورت جواب داد که زور ترا می آزمودم و شمعون خاموش گشته ضعیفه صورت واقعه را معروض ملک گردانید و ملک باتفاق کفار زنجیری فرستادند و گفتند که شمعون را در خواب بدین زنجیر مقید باید کرد است و زن بدستور سابق شوهر را مقید ساخت و شمعون بیدار شده زنجیر را نیز بگسست و از سبب این معنی تفتیش نموده زوجه جواب داد که بدان جهت این حرکت کردم تا صدق قول آن کس روشن گردد که میگوید شمعون را بهر چه مقید کنند او آنرا بگسلاند شمعون گفت این سخن راست است اما اگر موی من به بندند نتوانم آنرا گسلانم و شمعون چون در خواب رفت آن زن غدار موی چند از محاسن مبارکش بریده هر دو ابهام او را بدان در هم بست و کفار را ازین حرکت آگاه کرده ایشان بتعجیل آمدند و شمعون را گرفته نزد ملک بردند و ملک در آن زمان بر منظری که بر بالای چهار اسطوانه ترتیب داده بودند نشسته بود و چون شمعون نزدیک رسید ملک بسپاه فرمود تا ندا کردند که خلایق بپای منظر مجتمع گردند و حکم کرد تا جهت صلب او در زیر آن منظر داری زدند و در آن حین شمعون مناجات کرد که یارب اگر من نقاوه خود را برای جهاد اعدای تو میجویم امروز ازین ورطه نجاتی کرامت فرمای و دعاء آن زمره اجابت مقرون گشته فرشته آمده او را از بند خلاص کرده فرمود تا ستونها را از تحت منظر ملک بکشید و شمعون بفرموده عمل نموده و منظر بر زمین افتاده ملک با خواص به راه دوزخ فرستاده شد و ملک و مردم باخراج از زیر خاک مشغول شد و شمعون بسلامت از آنجا بصومعه خود معاودت نمود و منکوحه را طلاق داد و آورده اند که شمعون هزار ماه در صومعه خود بصیام نهار و قیام لیل قیام مینمود و بعضی از اهل تفسیر گفته اند که مراد الف شهر در کلمه کریمه لیلة القدر خیر من الف شهر از نهرست که شمعون در آن شهور بعبادت ملک معبود مشغول بود **ذکر خالد بن سنان عبسی** بعضی گفته اند خالد بن سنان از فرزندان اسمعیل پیغمبر است علیهم السلام و او در اوان فترت یعنی زمانی که میان رفع عیسی و بعثت محمد صلی الله

علیهما مبعوث گشته با قوم خود گفته که فرشته نزد من می آید که خازن نار است و با من از جنت و جحیم و عقبت و میزان و سایر احوال
آخرت حدیث میکند و در آن اوقات در دیار عبس در سنگستانی در شبها آتشی ظاهر میشد که عرب تا سه روز راه از آن شتران خود را
بروشنائی آن میچرانیدند و در روز بغیر از دود چیزی در آن مرئی نمی شد و چون خالد ذکر ملک مذکور را با قبیله در میان نهاد قوم گفت اگر تو
درین صادقی این آتش را نشانده و متوجه گشته بعصا خویش آن نار مرتفع را منطفی گردانید و بعد از آن قوم را گفت که من بعالم آخرت
سفر میکنم و بعد از مرگ من بسه شب گوره خری بر سر قبر من آمده سه نوبت بانگ خواهد کرد باید که شما اورا فرو گرفته بکشید و شکمش شکافته بر سر قبر من
زنید تا من از خاک بیرون آمده از حال دنیا و آخرت شما را اعلام نمایم و بعد از انقضای سه شب گوره خری بر سر قبر خالد آمده سه نوبت
بانگ کرد و مردم چون خواستند که بموجب وصیت او عمل نمایند خویشان خالد از بنی مخزوم مانع آمده گفتند شاید او از قبر بیرون نیاید و این
صورت موجب عار و سرزنش ما گردد و در معارف جنبی آورده اند که دختر خالد در کبر سن نزد رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمده آنحضرت
ردای خود را گسترده او را بر آنجا نشاند و گفت مرحبا یا بنت نبی ضیعه اهله و آن دختر سوره اخلاص را از حضرت شنیده گفت که پدر من
این سوره را قرائت میکرد و هو اعلم در عدد انبیا علیهم التحیة السلام در کمیت پیغمبران علیه التحیة والسلام اختلاف کرده اند و اکثر ارباب اخبار
گفته اند که از وقت آدم تا زمان خاتم صلی الله علیه و آله وسلم صد و بیست و چهار هزار پیغمبر مبعوث شده اند و ابن حبان در صحیح خود بدین قول
اشارت کرده و جمعی را عقیده آنست که عدد ایشان از هشت هزار تجاوز نکرده و ابو یعلی موصلی در جامع خود موافق این قول روایت میکند
که حضرت رسالت پناه صلی الله چنین فرمود که باری سبحانه و تعالی مرا که محمدم بر اثر هشت هزار پیغمبر مبعوث گردانید و از این هشت
هزار پیغمبر چهار هزار بهدایت و ارشاد بنی اسرائیل مامور و چهار هزار دیگر با امم مختلفه و فرق متبایعه و عبد الله بن احمد بن حنبل رضی الله عنهما
در کتاب توصیف الانبیا روایت یحیی بن سعید الاموی آورده است که حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که من خاتم هزار
پیغمبرم یا بیشتر و فرقه اولی گویند که از جمله صد و بیست و چهار هزار پیغمبر سیصد و سیزده نفر مرسل اند و باقی غیر مرسل و مرسل آنست که وحی
الهی بروی بتوسط جبرئیل نازل شده اعم از آنکه صاحب صحیفه و کتاب باشند یا نی و نبی غیر مرسل آنست که بنابر الهام و یا بخبر
منام بدعوت قوم مامور شده باشد و مرتبه پیغمبران منحصر در چهار قسمت نبوت و رسالت و اولو العزم و خاتمیت قسم اول عموم دارد
و قسم دوم و سیوم خصوص و قسم چهارم اخص اقسام است و در معنی کلمه اولو العزم نیز اختلاف بسیار است و کلک بیان در اختصار کوشیده
متعرض ایراد اندکی از آن میگردد جمعی از علما جمیع پیغمبران را بغیر از حضرت یونس اولو العزم میدانند و کریمه و لم نجد له عزما که در باب آدم واقع شده
است و باعتقاد ایشان مأول است و زمره گفته اند که مقصود از اولو العزم اصحاب شرایع اند و بدین تقدیر آدم و نوح علیه السلام از اولو العزم
نباشد و آن پنج مرسل دیگر که بعد از آدم مذکور گشتند اولو العزم باشند و خاتم باتفاق اهل ملت یکی بیش نیست و آن ذات کامل
الصفات حضرت محمدیست صلی الله علیه و آله وسلم و افضل رسل بی شائبه شک و شبهه خاتم الانبیاست علیه من الصلوات اتمها
و جمعی گفته اند که بعد از آن سرور فاضلترین پیغمبران ابراهیم خلیل است و بعد از آن موسی کلیم و پس از وی عیسی و آنگاه نوح علیهم التحیة والسلام
و اصحاب کتب چهار اند اول موسی صاحب التوریة و دوم داود صاحب الزبور سیوم عیسی صاحب الانجیل و چهارم سید ولد آدم
محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صاحب الفرقان و گروهی گفته اند که بر آدم بیست و یک صحیفه نازل شده و بر شیث پنجاه و بر ادریس
سی صحیفه و بر نوح ده و بر ابراهیم نیز ده صحیفه و صلی الله علی نبینا و علی جمیع الانبیا و المرسلین و الشهدا و الصدیقین الی یوم الدین بر رای حاکمان

محکم روایت و تحقیق و سالکان بادیهٔ هدایت و توفیق مخفی و مستور نماند که تاخیر و تسویف که در تکمیل و ترتیب این اوراق مینماید بنا
بر سوانح حرمانی است که تفصیل آن لایق کتابت نیست و مع ذلک بتقاضی معلوم است که از کمین اقتضا و حسن التفات حضرت امیر مؤید
جوان بخت کامکار نایک منایک اختیار و ارایه که ظل ظلیل او بر مفارق فضلا ایام بر پایه انام تا قیام الساعت و ساعت قیام مبسوط
ممدود باد به تمهید و تعلیق این حکایات متعلق نگشتی عشر عشیر آنچه مسطور شده است در حیز ظهور نیامدی بلکه مجال شروع درین امر خطیر نزد
ارباب بصیرت محال نمودی و هر چند جمعی از اهل حسد فی جیدهم حبل من مسد به تحریر و تبیین این بیچاره شکسته اعتراضات مینمایند
و قلم عیب و نسخ بر آن میکشند و سبب انفصام ضمیر کثیر و توزع خاطر میگردند بیان تمکین بفحوای الکلام دل پسند حضرت مخدومی حقایق
پناهی و فرموده است بیت زر دغیر چه باکست اگر پسند توام ولیکن وتو ز تمام موجب زیادتی جد و اجتهاد میگردد و اکنون وقت آنست
که کمیت خوش خرام قلم بذکر ملوک عجم انعطاف یابد و از احوال ایشان بحسب مقتضی وقت شمه بر صفحات دوران نگارد مأمول و مسئول
از عنایت کردگار آنکه بدرقهٔ توفیق راه عنان این مسافر زنکبار روم گرداند و هو الموصل الی سواء الطریق ذکر کیومرث که اول
پیشدادیان و نخستین پادشاهانست کیومرث لفظی است سریانی و معنی آن زندهٔ گویا باشد و چون قبل از نقشبندی و استقلال او
بمراسم ایالت و سروری انواع جور و تعدی میان خلق شایع گشته هرج و مرج باحوال سالکان و ساکنان ربع مسکون راه یافت طایفهٔ از
عقلا و اشراف در باب رفع ظلم و بیداد اندیشه تمام بجای آوردند و قیاس حال عالم کبیر بر عالم صغیر که بدن انسانست کرده اند گفتند که چون صلاح و فساد
اعضا جسد مترتب بر صحت و سقم مزاج است که مدبر قالب منوط و مربوط بدوست لاجرم انتظام امور عالم کبیر و تنسیق اعمال و ترفیه عباد و حصول نعمت
امن و امان بوجود مدبری ذو اقتدار و فرماندهی رفیع مقدار تواند بود که ذات پسندیدهٔ هماکش بحلیهٔ نصفت و معدلت آراسته بود و در ادوار
قوت غضبی برابر قوای نفسانی و حیوانی از افراط و تفریط مجتنب و محترز باشند تا طبقات رعایا از آسیب تعرض اهل تمرد و عصیان و طغیان
در مهاد استراحت غنوده آسوده زندگانی کنند و طوایف اشقیا و رجبا باوزر و اوزار دست اعمال سیئهٔ خویش پامال باد و فرسوده گردند و بعد از
استشاره و استخاره قرعهٔ اختیار بر کیومرث افتاد و او چون پیمان اعیان ملک و ملت را بایمان مؤکد گردانید تاج شاهی بر فرق نهاد و
بر سریر سلطنت متمکن گشت بیت نخستین خدیوی که کشور گشود سر تاجداران کیومرث بود چو بنشست بر تخت و بنهاد تاج
بپرداخت از مرد دهقان خراج و ائمهٔ اخبار در نسب او اختلاف کرده اند طایفهٔ را عقیده آنست که کیومرث بحسب سنا بزرگترین اولاد
آدم بود و حدیث امام غزالی رحمت الله علیه در نصیحت الملوک مؤید این قول است و جمعی گفته اند که امیم بن لاود بن سام بن
ارم بن نوح صلوات الله الرحمن علیه در مبدا سلطنت ملقب به کیومرث گشت و مؤلف غبه چنین گوید که یکی از پسران یافث بن
نوح که عرب آنرا عامر گوید و عجم کیومرث ترکش خوانند چون بر عالم متولی گشت حکم فرمود که هر کس که بغیر از لفظ آدم اسمی بر وی اطلاق کند
سرش را از تن بردارند و این سخن مخالف قول جمهور مورخانست چه زعم ایشان آنست که خانان ترکستان از نسل یافث اند نه
پادشاهان فرس که مجموع این طبقه از احفاد کیومرث اند و مجوس دعوی کنند که کیومرث عبارت از آدم ابو البشرست و او را
گلشاه نیز خوانند زیرا که در آن زمان گوئیا بغیر از خاک و آب چیزی نبود که متصرف و متملک او گردد و علی اختلاف الاقاویل باتفاق
ائمهٔ تاریخ کیومرث اول پادشاه است که رقاب متمردان را در ربقهٔ طاعت و فرمان آورد و بساط معدلت و احسان در بسیط
ربع مسکون بگسترانید و سایهٔ عاطفت و امتنان بر مفارق عالمیان مبسوط گردانید و چمن معدلت او منقاطیس اجزای جذب

درگذشت وگاه زه دست تعرض از دامن گاه کوتاه کرد و میش با گرگ خواهر خواندگی آغاز نهاد و شیر با آهو تماشای صحرا رفت **بیت**
بره و گرگ بهم گشته رام ۞ آهو و شیر ندیم دد و دام و کیومرث با وجود کثرت جنود و انصار چون از تنظیم امور مملکت فراغتی یافتی فرداً وحیداً
بسیاحت مشغول گشتی و در اطراف کوه و دشت به پرستش خالق لیل و نهار روزها به شب و شبها به روز آوردی و گویند او را فرزندی
بود بغایت عابد و نیک و از خلایق منفصل و منقطع چنانچه پیوسته در شعاب قلل جبال بطاعت و عبادت پادشاه لایزال اشتغال
نمودی و سبب انزوا و انقطاع او آنکه روزی از کیومرث پرسید که از کارها چه بهتر جواب داد که کم آزاری و پرستیدن خداوند عز و جل
پس گفت بی آزاری میسر به جدائی است از خلق پس پرستش موقوف بر وحدت و تنهائی و هرگاه حزن و اندوه بخاطر اشرف
کیومرث مستولی گشتی بدیدن ثمرة الفؤاد اشتیاق نمودی و بمواصلت او در ازاله آن سعی نمودی نوبتی بی طاقت حزین و اندوهناک بجانب
کوه دماوند که فرزند ارجمندش در آن مقام معتکف و مقیم بود روان شد و در راه نظر مبارکش بر جغدی افتاد که چند نوبت فریاد موحش
هولناک از وی صادر گشت کیومرث از آواز آن طیر متأثر شده گفت اگر خبر تو متضمن خیر و سرور است امیدوارم که مقبول طباع گردی والا همیشه
مطرود و مهجور باشی و چون بصومعه پسر رسید او را کشته یافت بر جغد نفرین کرد و بنابرین بنی آدم جغد را میشوم و آواز او را مذموم
دارند مجمل این تفصیل آنکه در زمان سابق دیوان با مردم اختلاط و امتزاج داشتند و کیومرث چون بر احوال و اطوار ناپسندیده
ایشان مطلع شد بقوت یزدانی و تائید آسمانی با عفاریت محاربه نمود و برین طبقه غالب آمده طایفه از ایشان بقتل رسانید و جمعی در اطراف
آفاق آواره شدند تا ناگاه قریب به آبادانیها آمده منتهز فرصتی می بودند تا دست برد بکیومرث یا متعلقانش نمایند و این مقصود
نصب العین داشته هنگامی که پسر کیومرث بصومعه خویش در سجود بود سنگی بر سر او زدند تا هلاک شد و بعد از ارتکاب این فعل
شنیع پای رفتار طریق فرار نهاده بطرفی دور دست گریختند و چون کیومرث بر پسر رسید جزعی بسیار نمود و مقارن این حال
حضرت کریم ذوالجلال بکمال صنع در آن جبل چاهی پدید آورد و کیومرث ولد مرحوم خود را در آنجا فرو هشته بر سر آن چاه آتش بلند برافروخت
و مجوس در قضیه آتش و چاه خرافات بسیار دارند که طبع سلیم از قبول آن حکایات ابا می نماید و کیومرث بعد از آن کار پسر ترک جاه
از کوه دماوند فرود آمده روز و شب بتضرع از حضرت الهی مسئلت مینمود که او را از کشندگان فرزند و مقام ایشان آگاهی بخشند
شب در خواب شخصی با او گفت که قاتلان پسر تو در فلان دریا رخت اقامت انداخته و کیومرث بیدار شده مراسم شکر منعم بجای آورد و صورت
واقعه را با اهل و اولاد و حشم و خدم در میان نهاده و نمود که من بطرف مشرق میروم تا انتقام خود از مرده عفاریت بستانم و فرزندان التماس
مرافقت نموده کیومرث گفت که شما هم درین مقام آرام گیرید که مرا عنایت یزدانی کافیست و یکی از اولاد خود را بخلافت گذاشته از حوالی
دماوند که مقر عز او بود بجانب مشرق روان شد و بعد از آنکه مقداری مسافت طی کرده چشم تفتیش بر خروسی افتاد که ماکیانی در پی داشت
و آن خروس را دید که با ماری در نبرد آمده هرگاه که مار قصد ماکیان کردی خروس در خروش آمده بروی حمله می نمود و او را میگریزانید کیومرث
را هیئت خروس و صورت او با مار پسندیده نمود مار را بکشت و مقداری خوردنی پیش او انداخت و خروس منقار بر زمین
زده جفت خویش را خواندن گرفت و تا ماکیان نخوردند ابتدا نکرد خروس چیزی نخورد و کیومرث را ایثار خروس هم مطبوع
افتاده با خود گفت که این مرغ شجاعت با سخاوت جمع دارد و طبع او با طبع آدمی نزدیک است و من اکنون متوجه جانب اعدا
شده ام و مار که دشمن بنی آدمست در فاتحه توجه بقتل آمد و این دولتیست بغایت مستحسن و بنابرین بعد از فراغ از آن مهم فرزندان

را به تیمار داشت و تعهد خروس وصیت فرمود و گویند در هر خانه که خروس باشد دیو در آنجا نیاید و بالعوض در مقامی که دیو باشد
چون خروس در آید و زبان خود را به تسبیح باری عز اسمه در کام بگرداند بر فور دیو از آنجا فرار نماید چنانچه استاد گفته است
بیت دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند ** و سبب نظر مردم به بانگ بی هنگام خروس و کشته شدن او در آن هنگام آنست
که در زمانی که کیومرث به مرض موت گرفتار بود نماز شام بانگ کرد و متعاقب آن از ادوار شهریاری دیدار ادبار عالم بقا خرامید القصه بطولها
چون کیومرث قریب به منزل دیوان یا دیو صفتان رسید با ایشان محاربه نموده بعضی را هلاک ساخت و جمعی را منهزم گردانید
بعضی را در ربقه زنجیر آورد و دیگر کارهای بسیار دشوار باز داشت و در آن محل شهری بنا نهاد و رسولی فرستاد تا از اولاد و اتباع او جمعی که
قوت و استطاعت سفر داشته باشند بخدمت مبادرت نمایند و طایفه از ایشان متوجه ملازمت گشته فرقه در حله و طبرستان در ماندند و توطن
نمودند و کیومرث را برادری بود در دیار مغرب که گاهی بدیدن او می آمد نوبتی عزم ملاقات جناب اخوت پناهی نموده چون
بدماوند رسید برادر را غایب یافت و از احوال کیومرث استفسار نموده گفتند که در حله و مشرق به بنای شهری مشغول است و برادر
مهربان از آنجا متوجه جانب مشرق شده آن مسافت بعید را طی کرده در حین وصول او کیومرث بر موضع مرتفع نشسته
بود چون برادر خود را از دور دید گفت آیا این چه شخص است که متوجه ماست و یکی از اولاد او گفت که شاید جاسوس اعدا باشد
که به تفحص حال ما می آید و کیومرث سلاح بر داشته با همان پسر باستقبال روان شد و چون نزدیک یکدیگر رسیدند کیومرث برادر را
شناخت و با او لب به خطاب گشوده گفت بل اخ و از این جهت آن شهر مسمی به بلخ گشت و هر چند در آن اوان زبان سریانی مستعمل بود اما چون
گفته اند که بعضی الفاظ مشترکست میان لغت سریانی و عربی بر تقدیر صحت این روایت چنان اعتقاد باید کرد که این کلمه از جمله کلمات مشترکست
و فرقه از اهل تاریخ بر آنند که بلخ را طهمورث بنا کرده است و می شاید که کیومرث در ثانی الحال بوده باشد و چون کیومرث از بنای بلخ فراغت
یافت و جمعی از منتسبان در دماوند خیمه را که وقوع ذکور و نسوان از مره ایشان بودند در سلک ازدواج یکدیگر کشیده جشنهای عظیم فرمود و چندی روزی
بعیش و طرب بگذرانید و بعد از آن با برادر خویش بجنگ طایفه از دیوان که در شوامخ جبال مقام داشتند توجه نموده با ایشان محاربات نمود
جهان را از لوث وجود اکثر آن طاغیان پاک گردانید و بعد ربع الامکان در تعمیر عالم کوشید و خلایق در زمان او بسیار شدند و قاضی
ناصر الدین بیضاوی تغمده الله بغفرانه در بعضی از مولفات خود آورده که کیومرث دو شهر بنیاد نهاد یکی اصطخر که بیشتر آنجا مقام داشتی
دوم شهر دماوند که گاه در آن سرزمین بسر بردی و در تاریخ جعفری گوید که اردبیل و فلسطین و بابل و قومس و مکران و نصیبین و فسا و جرجان و سجستان
و حمص نیز از جمله محدثات اوست و طایفه از مورخان بنای بعضی از این بلاد را نسبت به دیگران کرده اند چنانچه در بنای اوراق اشارت
بدان خواهد رفت ان شاء الله تعالی و از تاریخ معجم نظام التواریخ چنان معلوم میشود که نام پسر کیومرث که بدست دیوان بکوه دماوند کشته شد
سیامک بوده و از تاریخ حافظ ابرو چنان مفهوم میگردد که چون کیومرث از بنای بلخ فارغ شد بعضی از اولاد خود را در آن دیار متوطن گردانید خود
بجانب اصطخر معاودت نمود پس از چندگاه با زفاف خطیر شش ماهل حد و مشرف گشته بعد از طی منازل و مراحل چون به بلخ رسید
جهان بینش بطلعت پسر زاده نجیب رشید که عبارت از سیامک است روشن گشت و کیومرث بتربیت و تعهد او مشغول شد
گشته چون سیامک بحد بلوغ رسید در رزم دلیر و مردانه و در بزم سخی و فرزانه بود بیت که بزم بخشنده بودی چو ابر
که رزم درنده همچون هزبر ** در او جمع مردی و مردانگی ** دلیری و رادی و فرزانگی ** و کیومرث در زمان اختیار خویش عنان

حل وعقد امور و زمام رتق وفتق مصالح جمهور در قبضهٔ اختیار سیامک نهاد و در مهمات کلیه و جزئیه استطلاع از رای دوربین او
کرده تحقیق نموده هیچ قضیه بی رای و استصواب او فیصل نمی‌یافت و درین اثنا چون خواست که ازمیانه کرانه گرفته گوشه‌نشینی و توشهٔ
قناعت نماید زمرهٔ خاندان سلطنت و فرقهٔ دودمان دولت را جمع آورده فرمود که سیامک قرة العین من در اجرای جمیع احکام و
سرانجام مجموع مهام نایب مناب و قایم مقام منست قول من با قول او مطابق و فعل من با فعل او موافق حکم او حکم من و فرمان او
فرمان منست و ارکان دولت راسخ البنیان و اعیان حضرت با مرتبت این فرمان را بسمع قبول اصغا نمودند و لهذا خاص و
عام رهوار دولت او ... و با بشارت جد بزرگوار خود بجهانبانی با عروس مملکت در مقام اعتناق آمده و روزی چند در حجلهٔ پادشاهی مراسم
دامادی بجای آورد و در تمهید بساط نصفت او تشیید مبانی قصر معدلت و لوازم سروری و شرایط رعیت پروری مساعی مشکور
بتقدیم رسانید و بمضمون من اشبه اباه فما ظلم چون از تنظیم امور مملکت و اصلاح حال رعیت فراغت یافتی بدستور جد والا گهر
در کنجهای کوه و کمر به پرستش ملک داور پرداختی و در زوایای شعاب بعبادت ملک منان و طاعت قیام نمودی تا در روزی
در اثنای آمد و شد با فوجی از مردهٔ عفاریت باز خورد و بعد از مجادله و محاربه آن جماعت را منهزم گردانید اما در اثنای گریز زخمی
رسیده نالان بخانه باز آمده پهلوی پهلوانی بر بستر ناتوانی نهاد و کیومرث ازین حادثه خبر یافته ببالین آن نازنین شتافت
و ماه منیر را منخسف و خورشید مستنیر را منکسف دیده مانند ابر در خروش و بسان باد در اضطراب افتاد و سیامک چشم باز کرده با او در سخن آمد
و فرزند خود را که هنوز سر از دریچهٔ غیب بیرون نیاورده بود بدو سپارش نمود و وصیت کرد که انتقام از دشمنان کشیده ایشان را
بدین فعل ناپسندیده مواخذه و معاقب گرداند بعد از اتمام وصایا جهان فانی را گذاشته راه سرای آخرت پیش گرفت و کیومرث را
دل تنور آتش و دیده موج خیز طوفان گشت و تیشه بر وفات جگر گوشه جزعها نمود و مقارن انحال مبشران خبر رسانیدند که دل و
دیدهٔ حرم سیامک بطلعت فرزند ارجمند روشن و قوی شد بیت یکی گر رود دیگر آید بجای ٭ جهان را نمانند بی کدخدای ٭ و چون نظر
کیومرث بر جمال مولود فرخنده اثر افتاد ماهی دید بر سپهر مجد و جلال تابان و خورشیدی بر آسمان حسن و کمال فروزان از ناصیهٔ
میمونش امارت جهانبانی ظاهر و از جبههٔ همایونش علامات کشورستانی لایح بیت به بوسید و تنگش به بر در گرفت ٭ ز سوگ سیامک
غم از سر گرفت ٭ چو گردونش باهوش و فرهنگ یافت ٭ گرفت و نیا نام هوشنگ یافت و کیومرث بعد از ترتیب اسباب تعهد
هوشنگ در ضبط او همت بر قتل کشندگان سیامک مصروف داشته و باطراف و اکناف جاسوسان گماشته و فرستادگان بموجب فرموده
عمل نموده و بهر جانب رفته باز آمدند و بمسامع او رسانیدند که اعدای دولت بر کنار فلان بیشه در کمین گاه غدر نشسته اند و راه بر آینده
و رونده بسته و کیومرث تیغ کین از نیام انتقام آخته و رایت نصرت آیت افراخته با جنود نامعدود بر صوب مخالفان نهضت فرمود
و لشکر ظفر ورود بعد از قطع مسافات بعیده و قریب بدشمنان رسیده و ایشان را در مقام و مرکز آن مخذولان را احاطه نمودند و لی زیاده
کلفتی عفریت هیبتی که قاتل سیامک بود و با تنی چند از مردهٔ شیاطین و رقیدهٔ از دل غول منظر شهریار دادگستر آوردند و بقایای
آن ملاعین از میدان ستیزه روی به بیابان گریز نهادند و در آن دیار از ایشان نماند و چون چشم کیومرث بر آن قبیح منظر کشنده
سیامک بود افتاد فرمود تا او را به آتش قهر و سیاست سوخته خاکسترش را بر باد فنا دادند و در تاریخ معجم مسطور است که بنای بلخ
بعد ازین قضیه واقع شد و بعضی از ائمهٔ تاریخ گفته اند که پشم رشتن و بافتن و از آن جامه دوختن و گلیم بافتن در زمان او

پیدا شد و نیز گفته اند که علم او و فضایلت را از دریس پیغمبر علیه السلام تعلیم گرفته بود و پوشیده نماند که قول این موافق بعضی روایات نیست که در انساب او بیان کرده اند و در بعضی تواریخ مسطور است که زین و لجام و سواری از جمله مخترعات خاطر کیومرث است و چون قریب هزار سال از عمر او بگذشت و نزدیک چهل سال بر عالمیان فرمان داد و بر کیاست و شجاعت هوشنگ مطلع گشت فرق همایونش را بتاج شاهی مزین گردانید و خود عزلت و انزوا اختیار فرمود تا آن زمان که اجل موعود در رسید

ذکر هوشنج الملک

بقول اشهر هوشنگ نبیره کیومرث است و زمره گفته اند مهلائیل عبارت از وست و قینان عبارت از پسر بزرگوارش یعنی کیومرث و اقوال دیگر در بیان نسبت او ورود یافته که در توضیح آنها زیاده فایده منظور نیست و با وجود اختلاف بسیار در انتساب هوشنگ نقله آثار سلف اتفاق دارند که بعد از کیومرث وارث منصب ارجمند سلطنت گشت و در آیین عدل و انصاف بمثابه سعی نمود که زیاده بر آن مقدور و میسر نبی آدم نبود و قبل از وی نسبت بزیردستان مثل آن از هیچکس مشاهده نگشته بود و بنا بر این جهانبانان او را پیشداد خوانده اند یعنی عادل اول و هوشنگ را در حکمت علمی کتابیست که آن را جاودان خرد گویند و حسن برادر فضل بن سهیل که چندی وقتی وزارت مامون بن رشید تعلق بدو میداشت سطری از آن نسخه از زبان پهلوی نقل کرده است و ابو علی مسکویه که از مشاهیر حکمای اسلامی است در کتاب ادب العرب والفرس ترجمه حسن را بتقریب آورده و از مطالعه آن کلمات وفور دانش و کمال و فضل قوت طبیعت و جودت قریحت هوشنج معلوم میشود و عجم دعوی کنند که یکی از انبیا مرسل است و در جامع نسخت دلخرا احوال ملوک عجم تاریخ معجم در نظر بود خامه عنبرین شمامه از صفات و حالات افعال و اقوال هوشنگ وغیره از شهریاران فرس را که در آن کتاب مسطور است بحذف بعضی کلمات و اندک تغییری در عبارات بصفحات این اوراق نگاشت و هی هذه بیت جهاندار هوشنگ با هوش و داد * خدیو جهانگیر فیروز جنگ * چو ملک کیومرث میراث یافت * سر از چرخ گردون گردان بتافت * همه رسم و بنیاد نیکو نهاد * بپرورد بر عدل و احسان و داد * زمانه را از دور و ده گردد جهان را بانصاف معمور کرد هوشنگ بن سیامک بن کیومرث پادشاه بود صاحب شکوه و شهریار حکمت پژوه در تدبیر امور جهانبانی مشار الیه در تمشیت احوال قاضی و دانی مقول علیه بیت درگهش کعبه حاجات خلایق بودی * حضرتش مرجع ارباب حقایق بودی * در روزگار دولت و ایام سلطنت او جمهور خلایق از ظلمات ظلم و اعتساف بسر چشمه آب حیات عدل و انصاف رسیدند و طبقات امم در ریاض امن و سلامت و حدایق فراغ و رفاهیت آسوده گشتند اقبال حضرت عیسی در جنب پرده سرای حضرت او بانگی و نصرت رخسار از سبزه زار تیغ آبدارش کرفتی در تجدید معالم عدل و تمهید قواعد احسان بدان سان جد و اجتهاد نمود که انوار شواهد و دلایل آن بر جبهات عمر و صفحات دهر تا بان ولایح گشت و در تشیید ارکان دین و تاسیس بنیان شرع متین بنوعی شروع کرد که تمام جهان در چهار روزگار بذکر مناقب او معطر و منور مانده و طایفه از زردشتیان و دیانت او ملک عجم او را پادشاه خوانند و صادرات افعال و واردات اقوال او را بصدق نبوت گواهی امین و شاهدی عدل شناسند و حقیقت آنست که اگر صد یکی از خصال شایسته و صفات بایسته او در قید کتابت آورد بیاض اوراق سواد آن اکتفا نکند روزی طهمورث را که ولی عهد بود در خلوتی طلب داشت و بدر رالفاظ آبدار گوش و هوش او را ارزان بار ساخت و فرمود که احکام و ارشادات پادشاهانه بمنزله و بر تقدیر مانند که از محیط افلاک بجانب مرکز خاک گراید و از رقیقه مشیت عموم عالم بشریت کند

ورد ومنع آن بهیچ پیر عصمت و قوه و قوت در حیز امکان نیاید پس شرط خدایگان مملکت و رسم قهرمان سپاه و رعیت آنست که در کلیات امور حجتی قاطع و دلیلی ساطع هیچ حکم به امضا نرساند ولی تأمل وایقان و تدبر و امعان پروانه و فرمان ندهد که افاضل حکما گفته اند بیت
نباشد پسندیدهٔ عقل و شرع • که بی بینت شاه فرمان دهد • که همچون مضا رقضا حکم او • گهی جان ستاند گهی جان دهد • شرط دیگر آنکه از مطابقت و موافقت اصحاب اغراض و اهل اجتناب واجب کرد که صاحب غرضان از سر دعوی بی معنی پیرامن الفت و صداقت گردند و از راه مجازیه کوه حقیقت آیند و جواهر حسنات را در رشتهٔ سیاه کشیده فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت به ارباب دولت باز نمایند بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش • نباید مکن سینه خویش ریش • که انجاکه نیرنگ و مکر و فن است روی دوست دارد و روی دشمن است • دیگر آنکه شریر و مفسد را منکوب و مقهور دارد و ظالم و راهزن را از مراصد و مسالک دور گرداند و نهیمنی را مستدعی تمشیت امور و سبب انتظام ممالک داند بیت تا نکوشی بمعدلت نشوی • هرگز از ملک و سلطنت شادان رو ممالک نزد دهمن دار • ای که خواهی ممالک آباد ان • دیگر آنکه تا تواند راه خدیعت و مکر دشمن را بر خود بسته دارد و از موجبات مکاید خصم به هیچ حال ایمن و غافل نباشد و بر دوستی و وفا او که چون سیمرغ مکان و مانند کیمیا امکان ندارد به هیچ وجه اعتماد ننماید بیت مباش ایمن از دشمن و کید او • مبادا که تا که نشوی صید او • حدیث کیومرث و اندرز اوست • که دشمن نگردد بافسانه دوست و دیگر آنکه از بدنام کردانیدن خاندان عفاف و دودمان صلاح که موجب نکال و مورث وبال است زبان کشیده دارد بیت به بدنامی خاندان عفاف • اگر داری انصاف نهان مباف • نخواهی که بدگوید عیب جوی • بد هیچکس تا توانی مگوی • دیگر آنکه از نقض و نقض عهد احتراز لازم شمارد بیت سه خصلت بود رهنما در شر • کز آن نفس را میل باشد بشر • یکی نقض عهدست کاندر وجود • از دو خصلت نیست مذموم تر • دوم مکر گردن سیوم چیست بغی • کز و دین و دانش بود در خطر • کرست همت مردی و هوش و خرد • از این هر سه خصلت خود را کن حذر • دیگر آنکه بیگناهی را از مضیق ضرر و معرض خطر نینداز دو خود را امور و مهبط غضب حضرت او نه کار سازد بیت
مکن کس را به اندک ظن باطل • عقوبت تا پشیمانی نیارد • که چون تنگ از تقیت کرد مهو بدا • پشیمان گردی و سودی ندارد و دیگر در بخشش و صرف اموال طریق اعتدال نگاه دارد و از جانب تفریط و افراط که عبارت اسراف و بخل است اجتناب از لوازم شمارد بیت فراخ دستی از اندازه مگذران چندان • که آفتاب معاشت بدل شود دلها • نه نیز پیرو امساک بی نهایت باش چنان که دامن همت کنی ز دست رها • زهر دو فعل نکوهیده احتراز اولیست • به پیش اهل مروت نزد اهل صفا • پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها • دیگر آنکه خود را از زیور سمات حمیده و صفات پسندیده عاطل نگذارد و به زینت جمال ظاهر بی محاسن اخلاق فریفته نگردد و از حقیقت المرء مخبوء تحت لسانه غافل نباشد بیت به آواز خویش خود مشو غره • که در ابریشم ونی هست آواز زنهایی مدان آن نه و فرهنگ • که گنجشکی به بینی پیست و ننگ • ز سمع و تماع خویش مخروش • که بانگی بشنود دهمل ز خر گوش • زبونا نبی ناقص نیز کم گوی • که از یک تیر موشی نشود بوی • و دیگر آنکه در هیچ آفریده بچشم حقارت نظر نکند چه می شاید که در هر پوستی دوستی باشد و در هر ژنده زنده بیت هر کس بنفس خویش بزرگست از آن قبل • هر خرد کاعتبار کنی ذات او کلست • و دیگر آن که عدل و انصاف را شعار خود سازد و از برای جمع مال که پایمال هر گس است دست و زبان به جنس خدم و حشم را به المطالبات ناموجه تعرض و بدنکاف نامعقول دراز دارد و نگرداند و با رعیت در خراجات مناقشه نکند بیت از رعیت شهی که مایه ربود • بن دیوار کند و بام اندود

ملک الشعرا خاقانی فرماید بیت هرجا که عدل سایه کند رخت دین نهٔ کین سایه بان ز طوبی و اخضر نکوتراست و انجا که عدل خیمه زند
خرگاه ساز کان خیمه از سپهر مدور نکوتر است تاریخ سروران نه نوشتی که در سیر اخبار شان ز کردش اختر نکوتر است
دیگران که بر هفوات اصحاب زلات که ولو لم یکن ذنب الا عرف العفو را من تجاوز رو دلیل اغماض بگسترانند و مقتضی عدو ک فاجعل العفو
عنه شکر القدرة علیه عمل نماید بیت چو قدرت یافتی ناگاه بر خصم بعفوش بند کن تا بنده گردد که مذنب گشته احوال خوش بیست
چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت پذیرد معنی عفو ز جمله مشتری تابنده گردد و چون هوشنگ ازین نصایح و مواعظ دیگر که تفصیل
آن در کتب مبسوط و تاریخ معظم و معجم نیز مسطور است فراغت یافت و متوجه اول چیزی که در بنا و صیانت تعدم دارد جدیت و عالی
همت آنست که در تحصیل کمال نفس سرمایهٔ مقدرت و سرمایهٔ بضاعت استطاعت مصروف کرد انند و هرچند طبع از ان متنفر و عینش
بر او تنگ شود چه اگر دست امانی بدامن کام آمال رسد بعبادت دین فایز کردد و هوشنگ سخن بدینجا رسانیده طهمورث مور و ضمن داشت
که مواعظ شاهانه و نصایح مشفقانه طراز ندهٔ لباس نیکنامی و فروزندهٔ رایت دکامی و سواد دیدهٔ بیداری و سرور سینهٔ بختیاری
و سبب حصول اغراض و آمال و وسایط عقد اوقات و اقبال است آنچنان در صمیم قلب اثر کرده است و در میان جان جای
گرفته است باختلاف مساو صباح و آمد شد غدو و رواح نقوش حروف آن از لوح فکرت و صحیفهٔ اندیشه ستره نشود و ما حسن ما قیل
و بعد از ان طهمورث مضمون این ابیات ادا فرمود بیت اگر ما نشیم این پند را کار بند بدنیی و عقبی شوم ارجمند
وگر سر به پیچم ز گفتار شاه شود حال من در دو گیتی تباه مرا است شهریار همایون نظر ز ز و سیم بخشید و تاج و کمر
به انش مرا در جهان شهره کرد ز اداب و اخلاق با بهره کرد مرا محرم خلوت خویش داشت نظر بر من از دیگران بیش داشت
شدم خسرو ملک و گنج و سپاه زدم خیمه بر تارک مهر و ماه یکی قطره بودم چو دریا شدم ز جان خسرو من آن رسید
که بر کشت تشنه باران رسید زهی فضل تو ناید پروردگار زهی لطف بخشایش کردگار که شاه جهان سایه بر من فکند
گذشتم ز نعت ز چرخ بلند چو طهمورث از شکر شاه جهان بپرداخت درج عقیق دهان بده وگفت هوشنگ والا تبار
کای از پدر و ز نیا یادگار من اینک گرفتم پی کار خویش شدم منزوی در بن غار خویش سپردم به تو ملک روی زمین
تو دانی اگر جا بجا در زمین بگفت این سخنها و شتاب زود کجا مرکبی جست راجای بود در ان غار تاریک ما و گرفت
پی راه آبا و اجداد گرفت چو ابدال مصروف بودی مدام شب و روز او بر قیام و صیام گهی در مناجات بودی و ذکر
گهی خامشی بر گزیدی و فکر اجل تا بر او در بن رحلت بخواند در ان غار فرد او حید ا بماند شنیدم که کارش چو نزدیک شد
جهان روی او ز مرگ تاریک شد بر آورد فریاد و بگریست زار بنالید چون ابر در نوبهار که ای مونس روز تنهاییم
ندیدم اکنون چه و ما نیم دریغا دم که جان برکنار لبست تن ناتوان زیر تاب تبست رخ از چشم ز رد و تن لاغر است
لب از چشم خشک و مژگان تر است روان از بدن رفتن آغاز کرد ز تن مرغ جان عزم پرواز کرد ز گفت و شنودم زبان بسته شد
دلم ز رنج روان خسته شد از انجا که انعام و احسان تست و ز انجا که فضل فراوان تست برین خاک لب تشنه باری بیا
برین جان خسته نمی مرهمی در ان وادی از بهر راه معاد نه همراه دارم نه مرکب نه زاد ببخشای بر مستمند ذلیل
که گم کرده راه و ندارد دلیل چو تنها بمانم درین تیره خاک تن اندر نشیب و سر اندر مغاک در ان بستر خاک و بالین خشت

[illegible]

بروم در پی برگ از بهشت ٭ که من حله کردان و خاکم عبیر ٭ امانم ده از منکر و از نکیر ٭ چو ناچیز شد صورت مستعار ٭
دلم را بجان دگر زنده دار ٭ در آن نیستی هستی ده مرا ٭ کز آن هستی آن نیستی به مرا ٭ طایفه از ناقلان گفته اند که هوشنگ در غاری
بعبادت قیام نمود که دیوان فرصت یافته ناگاه در حالت سجود زنجیر بر پای او افکندند که آن سعادتمند دیگر بقعود و قیام ننمود و طهمورث در لباس
سوکواری بتضرع و زاری از حضرت الهی درمیخواست که او را از کشندگان هوشنگ آگاهی بخشد تا شب در خواب آن راز بروی منکشف
شد و چون بیدار گشت با جمعی بمحاربه دیوان شتافته مجموع را بتیغ سیاست بگذرانید و مقام ایشان که هوشنگ را قوت بالموضع کشته یافت
شهری بنا کرده آن بلده را بلخ نام کرد و آخر الامر بلخ ببلخ مبدل گشت و هوشنگ را ایران شاه نیز خوانند و فرقه ایران شهر را منسوب به او دانند
و زمره بانی بخت اوید و نا آورده اند که نخستین کسی که باستخراج آهن از سنگ پرداخت و آن را آلت ساخت و از پوست سمور و روباه
پوستین دوخت و سگان تازی را معلم گردانید و کلاب را جهت حفظ رمه بازداشت و خدم را در پیش خود بقیام امر فرمود و جواهر و زر و سیم
از معادن بیرون آورد و بقطع اشجار فرمان داد تا از آن در و تخته تراشیدند و کشتن سباع ضاره مردم را مأمور گردانید هوشنگ بود و
همچنین کوفه و حله و بنای شهر سوس و کوفه و بابل جمعی نسبت به او کنند و قاضی بیضاوی گوید که زعم طایفه آنست که بابل از بنای ضحاک است
و زمره گفته اند که بابل از عمارت کیومرث است چنانکه سابقاً ذکر یافت و مدت چهل سال هوشنگ پادشاهی کرده است و بقول
طایفه او رئیس معاصر او بود از سخنان اوست که بهوده پادشاه مغرور مشغول چون مخصوصات و مقربان او باشند در مقام عداوت باشند
و بر پادشاه حرامست منتی که او حارس مملکت است و رعیت باشد که نگهبان محتاج به کسی باشد که او را نگاه دارد و هر کس که تجاوز از خطا
نکرده و عذر قبول نفرماید بمواخات وی رغبت منمای و توانگری در قناعتست و سلامت در عزلت و حرین نفس در ترک شهوت
و صدق دوستی در قطع طمع و سختی دنیا در چهار چیز است بی نوایی در شیخوخت و بیماری در غربت و قرض در وقت قلت و بازماندن
از رفیق در رحلت و غافل الطلب چیزی که نتوان یافت و هشت چیز از غایت جهل است غضب کردن بی موقع و بخشش بی استحقاق و رنج
بر خود نهادن بباطل و عدم تمیز دوست از دشمن و راز با نااهل گفتن و حسن ظن نسبت به بی وفایان و سخن بسیار بی فایده
گفتن و امید بنا آزموده داشتن و اگر پادشاه زوال نعمتش برود و اگر دروغ گوید خوار گردد و بر قولش اعتبار نماند و سلطان
باید که سه چیز را عادت کند درنگ در عقوبات و شتاب در خیرات و صبر در حادثات و پنج چیز را اندکش بسیار است درد
و غم و عار و دشمنی و ذل و بندگی و کمال و محبت را در غیبت توان شناخت و اندازه عقل مردم در حین غضب پیدا شود و حلم الکریم
جواب دهنده سفهاست و توانگری در خرسندیست و درویشی در حرص بیشی مرد خرسند هر چند گرسنه و برهنه باشد توانگر بود
و آن که زیادت جوید اگر همه عالم از آن اوست درویش است ع که اگر همه عالم بدو دهند گداست از کلمات حکمت
آمیز آن پادشاه بزرگوار بر همین مقدار اختصار رفت ذکر طهمورث دیوبند لقب او زیناوند است یعنی تمام سلاح
بعضی مورخان طهمورث را پسر صلبی هوشنگ دانسته اند و طایفه از احفاد او شمرده اند بیت چو هوشنگ در عارضه مرد
ولی عهد زد کوس کیخسروی ٭ جهاندار طهمورث دیوبند ٭ که والاگهر بود و اختر بلند ٭ بروزی که استاد اخترشناس ٭ گرفت از نجوم سعادت
قیاس ٭ چو مهر فروزان و ماه منیر ٭ بیاراست گیتی بتاج و سریر ٭ ز هر سو بزرگان و دستان داد ٭ جهان را اشارت با تفاق داد
بفرمود تا اهل دیوان سپاه ل ٭ بعشر از رعیت خواهند مال ٭ و حکمت آن که دوایر را مسخر کرده بود او را دیو بند

بتفاق

گفتند باتفاق ائمه اخبار طهمورث دیوبند خسروی بود موصوف بهمت وشهریاری بعدل وانصاف بحری موج زن که در کثرت
نوال از قلت حال نیندیشید و به تهور سیلی کوه افکن که وقت مصادمت از فراز ونشیب نپرهیزد در روز عطا وبخشش چون
ابری بارنده همه لطف وگاه نبرد وکوشش ابری غرنده همه غضب بیت سموم قهر تو هرجا که بگذرد گردد ** بسان آتش دوزخ
طبیعت کافور ** نسیم لطف تو در گل زمین که وزد ** چو سبزه سر بدر آرند خفتگان قبور ** سنت صوم در زمان او پیدا گشت
وسبب آن بود که در ان اوان قحطی عظیم روی نمود چنانچه گرده مردم آب بینند تا گرده از تنور زرق بیرون می کشیدند وبعضی بی نوایان
روز بدیدن قرص خورشید شب می آوردند وشب بمشاهده کلیچه قمر بروز می رسانیدند بیت غذای او نه که بینند قرص در شب وروز
بروز دیدن خورشید وشب مه تابان املح الشعرا الشیخ سعدی شیرازی قدس سره گوید بیت کسی را مسلم بود روزه داشتن
که درمانده را دهد شام و چاشت ** وگرنه چه حاجت که زحمت بری ** ز خود باز گیری وهم خود خوری ** آورده اند که طهمورث را وزیری
بود بحسن سیرت معروف وبسداد طریقت موصوف که علو همت وبذر معدلت وبث رافت ومرحمت را در نظر شاه جلوه میداد
بیت دستور نیک خواه چو با شاه یکدلست ** عقد امور منتظم وعدل شاملست ** از حسن اعتقاد وزیر امین شناس ** کز ملک الهیست
در شاه عادلست ** وچون بعون عنایت ایزد والی تدبیر وزیر روشن ضمیر مسند حکومت وجهانبانی بوجود شاهزاده والا گهر زیب وزینت گرفت
وسریر سروری بجمال طلعت او آرایش یافت رایات عدل وانصاف از بسیط خاک تا محدب فلک الافلاک برافراشت وآیات عطا و
مواهب بشهب ثواقب بر صفحه نجوم وکواکب نگاشت لاجرم صیت بر واحسان او بر مرغ جهان پیمای صبا سبقت گرفت واز رنگ گیتی
نورد شمال گوی سرعت واستعجال ربود وهر روز هیبت وسیاست او در دلها متمکن تر وعرصه ولایت ومملکت عریض تر گشت اما در مفتتح
حال که هوشنگ از ملابست اعمال جهانداری دامن در کشید ودر کنج اعتکاف نشسته انقطاع وطریق انزوا گزید بسبب اختلاف مدبران
ملک واعیان سپاه ثلمه پدید ورخنه حصین دولت راه یافت طائفه از طغات وطبقه عصات سلوک جاده عقوق واهمال جانب
حقوق را التزام نمودند وسر از خط فرمان کشیده گردن از ربقه هواخواهی تافتند وهمگی همت بر ابطال حق ولی نعمت مصروف داشتند واز
فحوای الکفران انه من الکفران فهو احد ذلک ایشان غافل شدند بیت مکن کفران نعمت زانکه کفران ** چو نیکو بنگری باشد دو کفران
در شکست این خبر کاندر قیامت ** نیابند اهل کفران بوی غفران ** ملخص سخن آنکه بجانب جمعی که در اطراف آفاق در رتبه تقدم وسروری
یافته بودند وشیوه نفاق را شعار خود ساخته مکتوبات ارسال نمودند مبنی از وفا ووفاق ومشعر بان که وزیر که مدار مملکت وعمده دولت وسلطنت
است بواسطه کبر سن وضعف پیری چند نوبت استعفا نموده است مقبول نیفتاده ونزدیک که متقاضی که بر ثبوت باز نگردد بدین جانه
او آید وقضایایی که بدین نا رود درم وزر وروزاری زودان شوان کرد وروی نازل کرده وبر تقدیر بقا دوسه روزه دو زیست که امروز با
فردا بنیاد هجوم سپاه شیب وهرم در شیوع کارهای مصالح ملک واهتمام بمناظم احوال خلق کام وناکام تقاعد نماید آنگاه بالضرورت موت را
بر حیات متقدم دارد وعدم را بر وجود در اج شناسد وشهزاده خود کودکیست نوجوان بمال وجمال شادمان وبر گنج وسپاه مغرور وتاج
وسریر و روفتنه طلکان هوا وهوس صور آمال وامانی وعروس جامه وجوانی را در نظر او جلوه دادند وشیاطین انس وجن
شهوات نفسانی ولذات جسمانی را مطبوع طبع او کرده اند غبوق او بصبوح پیوسته وصبوح او بغبوق اتصال یافته بیت
همه شب تا سحر با گلعذاران ** نشسته بر کنار جوی یاران ** ز شادی ونشاط باده نوشان ** بنیادند خرقه فرقه پوشان

زنگ زنگ وگریه تیغ صراحی • • شکر خنده زده مشتی مباحی • • شده در جام روی مجلس ناز • • • منادی کرد وچنگ خویش او از
شرابی دلفروز کرده دلفروز • • که از عکسش رنگ پیاله شود روز • • پری رویی که زان یکجرعه خورده • • • بافسون صد پری در شیشه کرده
می اندر سرخان غوص کرده • • که اندر مغز سر رقاص کرده • • وطهمورث چو ابدیه وزیر صاحب تدبیر روی بتقدیم ابواب مراسم جیب و
قیام بمصالح جنگ آورده ولشکر موفور ومالی موفور ونقدی بحساب که او تمام رجب و پیران از عدد و احصار آن عاجز آید در وجه مواجب و مایحتاج
لشکر صرف کنند و روز چند در ان شغل انچه شرایط اجتهاد بود بجای آورده و بعد از ان با لشکری مانند ریگ بیابان افزون از حساب بجانب
وسیعه دنبیل کوه منظر عفونت پیکر • بیت • همه زنده پیلان گردون شکوه • • تبندی چو دریا بهیکل چو کوه • • که در مبدا جلوس او از هندستان
آورده بودند روی بدشمن نهاد و چون مسافت میان جانبین متقارب و آوازه خلوص حضرت او بمقصد متواتر شد و آن مخاذیل را رعبی
عظیم وخوفی تمام در صمیم سینه متمکن یافتند از کرده پشیمان و از انگیخته نادم گشتند الآن ندمت و ما ینفع الندم وبعد از تامل
واستشاره رسولان چرب زبان که بسحر بیان عقده و خشونت از ضمایر بگشایند وبلطف حیل مرغ رضا را از هوا بدام آرند پیشتر او زند
روانه داشتند و از طوفان طغیان بزورق خلاص التجا جستند • بیت • درشتی چو با خصم نتوان نمود • • در رفق ونرمی بباید گشود
چه خوش گفت گوینده کاردان • • که در هر هنر بود بسیار دان • • درشتی و تندی نیاید بکار • • • بنرمی در آید ز سوراخ مار • • و رسولان بپایه سریر
اعلی حاضر گشته هر چند چنین مقال در باب اتفاق و ائتلاف ومجانبت از جانب خلاف و اثر رضا بر خاطر شهریاری سعی نمودند
بدان پادشاه برموافقت او راه نگرفت و گفت تخم جفا کاشتن و خرمن وفا چیدن داشتن و نهال خلاف نشاندن و ثمره وفاق چیدن کار
بیخردان و پیشه دیوانگان باشد • بیت • ندانستی چو حنظل می نشاندی • • کز انجا نیشکر نتوان درودن • • بانتظار اندک مایه تریاک
هلاک جان بود زهر آزمودن • • تا امثال این کلمات بر زبان رانده فرستادگان را رخصت انصراف داد و رسولان خایب و خاسر باز
گشته طهمورث در عقب ایشان و با لشکری گران روان شد و چون تلاقی فئتین نزدیک شد • بیت • دو رویه صفدران صف برکشیدند
همه روی زمین لشکر کشیدند • • نفیر نای و خروش کوس البقه بروین دقیقه سپهر برین رسید و مبارزان مبرز که هنگام جنگ جنگ در گریبان
اجل زنند تیغ بیدریغ در یکدیگر نهادند و از تلاطم امواج دریای نبرد صورت فزع اکبر در چشم مردان دلاور نقش افتاد و چون ماهچه رایت شاه
که بآیات نصرت موشح بود از افق معرکه طلوع نمود سینه دلیران از میامن لوای ظفر پیکرش بفتح و فیروزی مشحون گشت و سپاه نصرت شعار که
فوجی را در قید اسار و ذل رقیت گرفتار کردند و برخی از دشمنان بر مثال اختران که از انسلال تیغ آفتاب گریزنده راه فرار پیش گرفتند
وبعد از وقوع این فتح نامه ابشر ان باکناف و اطراف عالم فرستاده ملوک آفاق و خسروان اقالیم آن روزگار به بارگاه گردون اشتباه
روی نهادند و در سلک عبید و خدم منتظم گشتند چون خاطر خطیر طهمورث از جانب اعدا و اعتسا یافت و ذات همایونش در زوایت حیث را
و سکون روزی چند استراحت پذیرفت مایل بطوف بلاد گشت و فرمود که غرض ما ازین سفر آنست که در بعضی مظلومان را که بظلم ظلمها
نتوانسته آمدن و بار احوال ایشان واقف توانیم بدهیم و در اندک طهمورث با لشکر فزون از اوراق اشجار و قطرات امطار گرد
گرد معموره آفاق بر آمد و هیچکس در عرصه مملکت کلفتی و مضایقت شدتی نیامد • بیت • نه خاکی بخون کس آغشته شد • • نه یک مور در زیر
پی کشته شد • وبعد از چندگاه که بمستقر عز رسید قحط و غلای قوی روی نمود و تدبیری که با تقاعد گورستان آتش نایره جوع را منطفی گرداند
و چون سی سال از سلطنت او گذشت رنج سفر آخرت بروی مستولی گشت چنانچه دست تصرف اطبا از دامن مداوای معالجه او کوتاه

شد و چون امارات موت و علامات ضعف در خود مشاهده کرد دانست که مرغ روحش از تنگنای قفس قالب به کنگرهٔ عرش رو از خواهد نمود
با خود تبیین گفت که وقت نوبت و زمان انابت است بیت ندارم در همه عالم کسی من ٭ چرا از جود تملیکم بس بی منا ٭
که گر صد آشنا در خانه دارم ٭ چو بینم مردم دو صد بیگانه دارم ٭ و بعد از تعیین موت خود جمشید را که ولی عهد بود طلبیده مراسم وصیت
بتقدیم رسانید و عالم فانی را وداع کرده روی بمنزل باقی آورد و زمره گفته اند هرکه را در ان زمان عزیزی در گذشتی از برای تسلی خاطر
خویش بصورت میت تمثالی ساخته و بمرور ایام مردم سبب ساختن اصنام را فراموش کرده و ایشان را شفعا انگاشته بعبادت ایشان
اشتغال نمودند و در بعضی تواریخ مسطور است طهمورث مدت العمر متعرض امم مختلفه نشد و بمقتضی کریمه لکم دینکم ولی دین عمل نموده بنا
قهندز مرو و امل و طبرستان و ساروئیه اصفهان و مداین سبعه عراق عرب که اکنون خرابست و غیر ذلک منسوب بدوست قیل فی بعض الکتاب
و هو من ولد هوشنگ و ملک الاقالیم کلها و کان مطیعا لله عز و جل و خضع له ابلیس و جنوده و کان محمودا فی ملکه و در تاریخ طبری مذکور است که گویند
طهمورث بدست یکهزار و چهارصد و هشتاد دیو کشته و هشتصد سال عمر طهمورث و سی سال سلطنت کرده در دیار بلخ مدفون گشت و در بعضی
کتب رام گردانیدن دیوان و کشتن ایشان را به تسخیر قوای سبعی و شهوانی و ازاله صفات ذمیمه تاویل کرده اند و هم او فرموده است که
پادشاه صایب رای صاحب فکر باید که در حال غضب و انتشار خشم آن کند که در وقت رضا نیز ادراک آن صادر شده باشد قیام تواند
نمود ٭ ذکر سلطنت جمشید این کلمه مرکب است از اسم و لقب چه اسم او جم است و لقبش شید و معنی لفظ شید نیر است قیل من ذلک تعالی
الضوء الشمس خورشید و بعضی گفته اند که شعاع شمس را شید گویند ابوحنیفه دینوری که از اکابر ائمه تاریخ است گوید که جمشید پسرزاده ارفخشد
بن سام بن نوح است که عجم ارفخشد را ایران خوانند و طایفه از روایان اسمار گفته اند که برادر طهمورث است و گروهی را اعتقاد آنکه
برادرزاده اوست و در روایات اشهر آنکه پسر صلبی اوست و بالجمله بیت چو طهمورث از ملک بربست رخت ٭ مقرر بجمشید شد تاج و تخت
جهاندار جمشید فرخ سرشت ٭ بیاراست گیتی چو باغ بهشت ٭ نخستین که در ملک بگشاد دست ٭ در فتنه بر خلق عالم ببست
ز آیین طهمورث پاک رای ٭ برون یکسر موی ننهاد پای ٭ بهر کار و هر جای آهنگ داشت ٭ نظر بر رضا پار هوشنگ داشت
چو جمشید بر تخت فرماندهی نشست اساس آرایش و اهلیت ممهد گردانید و مبانی عدل و نصفت مشید ساخت و با رعایا و زیر
دستان بر نهج شفقت و معدلت زندگانی کرد و ابواب تعدی و تغلب را بروی خلایق ببست و او بکمال عقل و حسن
صورت و اصابت تدبیر و مکارم اخلاق از جمیع خلایق و آفاق متفرد و ممتاز بود فارسیان گویند که بر اقالیم سبعه فرمان روا گشت
و طوایف جن و انس را مسخر گردانید و از خدای عز و جل مسالت نمود که مرض و هرم از میان خلق برگیرد دعای او مستجاب شد
سیصد سال هیچکس از ممالک او بیکی از این سه چیز مبتلا نگشت و در روز خرداد از ماه فروردین حکم کرد تا مجموع تابوتها بشکستند و طایفه
از جهال فرس را عقیده آنست که سلیمان عبارت از وست و این سخن از چند وجه باطل می نماید اول آنکه نزد جمهور ائمه اخبار از عهد
جمشید تا زمان سلیمان علیه السلام زیاده بر دو هزار سال بود دیگر آنکه جمشید در ایام سلطنت خود کافر گشت و حق تعالی میفرماید که کفر
سلیمان و دیگر آنکه باتفاق مورخان حضرت باری سبحانه و تعالی هیچ دشمنی را بر سلیمان مسلط نگردانید و ضحاک بروی غالب آمد
و چون جمشید دایره وار بر مرکز عالم سفلی محیط شد و امر و نهی او بر بحر و بر نافذ گشت بچشم عبرت در فطرت عالم نظر کرد و بنور آفتاب
بصیرت حقایق و غوامض را معلوم نموده و دانست که اجرام علوی و استقصات سفلی که طبایع متنافی دارند و در وجود خویش با

محتاج اند بصانعی حکیم و صانع را از ارادت و قدرت گزیر نبود و هرچه حکیم علی الاطلاق کند از فایده و حکمت گزیر خالی نباشد لاجرم معتمدان
و منهیان را باطراف و اکناف عالم فرستاد که از موجودات بحر و بر هرچه یافتند بیاوردند و فرمود که هر اکتاب نباتی در موضعی معین بنشانند
تا بید او جز آنکه کاشته و آبی یابد بتوسط اعتدال هوا و خاصیت آفتاب قوای نامیه و غاذیه و مولده در هر یک ظاهر گردد و چون نقش بند قضا بقلم
تقدیر چهره آرایش اشجار بگشاد و نقاب حجاب از جمال عروسان باغ برگرفت و نبات نبات از نسیم عنایت حضرت مرسل الریاح
بارور گشتند و آنچه در ذوات ایشان مضمر بود ظاهر گشت جمشید بتجربه و امتحان مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخت و
طبیعت هر یک از آنها را شناخته نافع از ضار جدا کرد و همچنین امر کرد تا معدنیات و فلزات را که در جبال و معادن مستتر بود بسعی از ظهور
آوردند و جوهر آهن را که در وی برودت و یبوست و حدت و صلابت بود شمشیر و خنجر و زره و جوشن و خود و مغفر ساخت و از زر و سیم و لعل و یاقوت
به پیرایه عروسان و آرایش شاهان و باستخراج قز و ابریشم پرداخته آنها را برنگهای مختلف ملون گردانیده و فرمود تا جامهای قیمتی از آن
بافتند و عود و عنبر و انواع طیب بالتفات و اهتمام او سمت ظهور یافت و شهرهای عظیم بنیاد نهاد و بلاد و امصار تربیت داد و اسباب
نظام شد و عالم رونق و انتظام یافت غنا و استغنا و احتیاج و افتقار بدید آمد مراتب و مقادیر امیر و مامور رئیس و مرئوس ظاهر گشت
و مقبولی شراب ارغوانی که قلیلی از آنچه دلی مقوی روح حیوانی و محسن لوح بشره انسانیت در آن زمان روی نمود و بعضی گفته اند
که سبب ظهور شراب آن بود که از انگور لطیف تر بین آثار است جهت تغیر هوا و استیلای سرما در زمستان و بهار چندان حظی نمی یافتند
پس جمشید فرمود که پوست و دانه آن را از آب جدا کردند و آب آن را در ظرفی انداختند و هر روز خود بر سر آن ظرف آمدی و عیار آن را
بمحک مذاق عرضه کردی تا طعم مرارت ظاهر شده طبیعت از وی متنفر گشت و شاه عالم پناه تصور آنکه ماء العنب زهر جانگداز است
امر کرد تا سر آن را استوار کرده بگذاشتند و جمشید را کنیزکی بود در غایت حسن و ملاحت و نهایت خوبی و صباحت اتفاقا او را
درد سری بمثابه روی نمود که بمرگ راضی گشت و با خود اندیشید که در دفع این الم صواب آنست که از آن زهر جانگزای که شاه در خم دارد
چندان تناول کنم که جان بقابض ارواح تسلیم نمایم و از این بلیه خلاص شوم و چون کنیزک بر حسب اندیشه خویش قدری از آن
بیاشامید نشاط و اهتزازی در وی پیدا گشته صداع کمتر شد و مقداری دیگر خورده بعد از آنکه چند شبانه روز که صورت خواب در خیال
او نگذشته بود بخفتی و در خفت و چون بیدار گشت خود را صحیح المزاج یافته صورت واقعه را بعرض پادشاه رسانید جمشید بمجرد این خبر
مست فرح و سرور گشته بشرب مدام قیام نمود و در اکثر امراض شراب را بکار برده بیماران شفا یافتند و آن را شاه دارو خواندند

بیت: شاه دارو بود شراب ولی ... زو چو بر حد اعتدال خوری ... لیک با زهر همبری دارد ... تو بافراط اگر زلال خوری

و در بعضی از تواریخ مسطور است که جمشید در مبادی سلطنت از سجستان که دار الملک او بود بجانب فارس توجه نمود و بنا و بنیاد نهاد
که مبدا صحرای خوک بود و منتهی آن وسط رامجرد که از اعمال شیراز است چنانچه طول آن دوازده فرسنگ در شمار آمد و در هیچ
بقعه از اقالیم عالم سبعه روندگان و اهل سیاحت در هیچ عصری مثل آن مشاهده نکرده اند و امروز از رسوم آن اطلال و ستونها ظاهر است
و در السنه و افواه اسم آن چهل مناره و ایوان و بارگاه است و چون خسرو انجم اطناب سراپرده شاهی از دنبال ماهی باز کرده بگردن حمل بست
جمشید فرمان داد تا اشراف و اعیان ملک بپایه سریر سلطنت مجتمع گشتند و خود در آن مقام مبتهج و مسرور بر سریر سروری و مسند جهانبانی
برآمده بساط نشاط مبسوط داشته و بساط عیش و عشرت بگسترد و این روز را نوروز نام نهاد و جهانیان را بالوفور بذل و احسان مشغول

عدل و داد و وعده و او و مثال واجب الامتثال از موقف عنایت و عاطفت صادر گشت که سپاه و رعیت کاینا من کان اسباب امانی
آماده ساخته و ابواب شادمانی مفتوح داشته باستیفای لذات و استحصال مسرات مسارعت و استعجال نمایند و اشیاب خود بی ترانه
پای میکوفتند لاجرم مجموع خلایق بنا بر اندک رخصتی شب و روز مجلس بزم آراسته با یکدیگر می گفتند که اکنون بیت
چمن از دست گل پیمانها خورده • صبا زلف چمن را شانها کرده •• کنار جوی از سبزه حریرست •• میان کوه از لاله گریست
جهان پیرانه سر کیفی جوان شد • زمین از سبزه گوی آسمان شد •• هزاران گل چو طفل نو رسیده •• ز برگ سبزه لوح نو کشیده
هزاری عندلیب از گل و فا جوی • گل از گهواره چون عیسی سخن گوی •• بر آور های و هوی همچو مستان •• ز نقد وقت داد عمر بستان
بیا تا کام دل باهم برانیم •• کزین پس می ندانم تا توانیم •• که چون کشتی عمر افتد بگرداب •• امان ندهد که یک شربت خوری آب
و در خلال این احوال حکیم مرتاض بل محیط فیاض فیلسوف ربانی فیثاغورس یونانی که ملازمت جمشید نمودی و بصفای طبع نقش استقبال
از صفحات دفتر ماضی و حال برخواندی و بمتانت رای و اصابت اندیشه غایت وی را باحاصل امور ضم کردی و در جمع فنون تخصیص در فن
شریف موسیقی باتفاق تا زنگ و زنگ و کوچک و بزرگ مهارتی تمام داشت مقصد دقه حال حکیم مدقق مشار الیه آمده و آن انیت که بیت
باری علم را ابلا صاحب کمال • که کامل اینک دیگ تا بیلاق محال •• و بعد از ظهور این علم مطبوع دلپذیر مطربان خوش آواز و خنیاگران
بربط نواز در بزم جمشید نوای خسروانی بصوت داوودی و لحن باربدی ادا میکردند و طبع شاه از آن اغانی نصاب شادمانی
و مایه ادراک امانی حاصل شده میگفت بیت گرچه چشم مست و روی خوب دیدن دلکش است • نغمه او از خوش وقت سحر دلکش تر است
از جمال یوسفی گو خط جمال انبیت خوش •• قوت روح از لحن داوودی گرفتن خوشتر است •• و چون از نوروز چند روز بگذشت و زمان
جشن منقضی شد روی باستیفای امور دیوانی و انتظام اشتغال ملکی نهاد و بضبط ممالک و حفظ مسالک و اعانت اولیاء و اهانت
اعداء پرداخت و تلافی و تدارک خللی چند که از پیش جلوس او بوقوع پیوسته بعضی کاشتکاران روی نموده به نیکوتر وجهی و محبوب ترین بجای
آورد و جمهور خلایق را چهار قسم منقسم ساخته حکم فرمود که هیچکس در هیچ دیگری مدخل نکند قسم نخستین علما و ارباب قلم و قسم دوم سپاه و حشم
و قسم سیوم اصحاب حرث و زراعت و قسم چهارم پیشه وران و اهل حرفت و گفت چنانچه عناصر اربعه سبب بقای نوع است این
گروه سبب آبادانی عالم اند نخست نسبت باهل علم فرمود که در تعظیم و تبجیل علما و چابک سواران مضمار فتوی و خرقه پوشان سپهر مهندسی
غایت جهد مبذول دارید و حلقه مطاوعت اینجماعت را در گوش کنید و کمر متابعت این طایفه را بر میان بندید که کیفیت اصول
و فروع دین و ملت و ظهور حل و عقد و حرمت و کمال اسلام و شریعت بگفتار ایشان منوط است و قول الخاتمت مربوط بیت
وارثان انبیا اند اهل علم • رشحه اقلام ایشان کیمیاست •• توتیای چشم ارباب یقین •• خاک پای وارثان انبیاست
و بنسبت دبیران و اهل قلم گفت که نوک خامه شب رنگ این طایفه بلبل بستان بلاغت و زبان کلک غالیه بار ایشان
عندلیب بهار کافوری صبح از زلف مشک افشان شام دام عنبر فام گشته رخسار ملک و چهره دولت را بخط دوام و خال خلود
آراسته دارند و از دریا در مکنون و از کان خزینه قارون بیرون آرند و نیز شهریار باید که با اهل قلم نزد و جهد اقبال عنایات بدید
و گفتار این گروه و نمیمه نکرد و دقایق شناسد که حاسدان را اعراض فاسده برین فعل نا شایست و قول نا بایست کاشته است
زیرا که میخواهند که بمناصب علیه الحاجات فایز شوند و در لباس راستی و امانت اصناف خیانات در اموال پادشاه تصرف نمایند

و در بارهٔ لشکریان و اهل سلاح گفت که زبان تیغ بید رنگ ایشان مفتاح ابواب فتح و نصرت و لمعان سنان جان‌ستان‌شان نگاهبان دین
و دولت دلیران روز کارزارند و جان‌بازان جواب خصم به صفیر تیر و نوک سنان دهند و زنگ آب گردنکشان به تیغ عهد و پیمان برند بیت
اگر سوی فلک بازو گشایند ۞ بناوک خوشهٔ پروین گشایند ۞ چنان شمشیر کین از کف برآرند ۞ که دریا را ز جیب کف برآرند
و گفت که آبادانی مملکت و افزونی ارتفاعات از ثمرات اجتهاد دهاقین است آنچه بر نیل آمال و نظام احوال خلق بازگردد و وسیلهٔ بقای نوع
و ذریعهٔ قوام عالم و واسطهٔ عقد معاش بنی آدم باشد سعی و کوشش اهل حراثت منوط است و تکثیر نفع و تمییز ریع و وفور وصول و حصول
مال به مساعدت و معاضدت ایشان مربوط رنجهایی که جبال را است از تحمل آن عاجز اند احتمال کنند و در محلی که از تابش
سرما آرد چون چشمهٔ مهر یعنی آب در دهن ماهی زنخ تا به کرم اندر آب گیر خواهد که ماه گونه کند پوستین خویش روباه حیله
جویی از تب زمهریر بار بار از حجر انهار و نده پند یار اشتغال نمایند و از نفحهٔ انهار زنج وار و حرث بهیچ شغلی دیگر
نپردازند و در زمانی که از حد گرمان بیت چو اهرز تابش آفتاب در دل کان ۞ گداز گیرد و آید برون چو آب از سنگ ۞
میان نیل ز تاثیر قوت گرما ۞ چو موم نرم شود ناب در دهان نهنگ ۞ و در اقامت در بودن کشت و متعابات شغل حصاد
عزایم همت با مضمار سازند زنهار که در اکرام مورد و فراغ حال طبقه مبالغه واجب شناسید و اگر ایشان در حال حراثت اهمال کنند
و تکاهل و غفلت را در باب زراعت بخود راه دهند قحط غلا پدید آید و مادهٔ قوت که سبب حیات خلق است منقطع گردد
و در امثال گفته‌اند که پای برهنه بر خردهٔ الماس توان رفت و بر محنت جوع بلا و گرسنگی مصابرت نتوان نمود و ابیات
مشهورهٔ املح الشعرا الشیخ سعدی شیرازی انتقال می‌نماید بیت گوش تواند که همه عمر وی ۞ نشنود آواز دف و چنگ و نی ۞
دیده شکیبد ز تماشای باغ ۞ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ۞ ور نبود بالش آگنده پر ۞ خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ۞ دست توان کرد در آغوش خویش ۞ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ۞ صبر ندارد که بسازد به هیچ
و گفت که محترفه و صناع را دلجویی نمایند و ایشان را از تکالیف دیوانی و عوارضات سلطانی توصف معاف دارند و هر یک را در صنعتی
و حرفتی که هست ترتیب بلیغ کنند تا در آن پیشه ماهر شوند گویند که جمشید چهار انگشتری ساخته بود و بر نگین هر یک چیزی
نقش فرموده در انگشتری که هنگام جنگ در انگشت کردی منقش بود که آهستگی و مدارا یعنی در محاربه تعجیل باید نمود و از شتاب زدگی
احتراز باید کرد که تعجیل در قتال از شجاعت نیست بیت شجاع دلاور سرشت کراست ۞ خرد در شجاعت نشانش کراست
تهور پسندیدهٔ عقل نیست ۞ جنون و تهور یعنی یکیست ۞ و در انگشتری دوم مثبت بود که عدل و عمارت یعنی منافع آبادانی
بی نصفت و عدالت و رعایت رعیت صورت نبندد بیت از داد پادشاه چه بهتر نزد عقل ۞ کز عدل او شود متمتع علی الدوام
هم شرع را طراوت و هم نفس را کمال ۞ هم خلق را فراغت و هم ملک را نظام ۞ و بر انگشتری سیوم که تعلق به بریدان و منهیان داشت
نقش کرده بود که راستی و شتاب یعنی متفحصان پادشاه باید که راست گوی باشند و در ایصال اخبار تعجیل نمایند بیت
بی جاسوس و منهی خبر باز دان ۞ که جاسوس و منهی بود راز دان ۞ شهی که منهی و جاسوس نیست ۞ و یا رتق و فتق نه محسوس نیست
و در انگشتری چهارم جهت ظالمان و متظلمان بود که سیاست و انصاف بیت ز تو گر انصاف آید در وجود
به که عمری در رکوع و در سجود ۞ آورده‌اند که چون در مدت سلطنت جمشید کسی بیمار نشد و بعلت پیری مبتلا نشد و خزاین را

سیم و زر

بسیم و زر و در و گهر مملو و مشحون یافت و سپاه و حشم را از ذرات آفتاب و قطرات جیحون افزون دید مقتضی ان الانسان لیطغی ان
راه استغنی علم بی نیازی بگردون برافراخت و صدای انا ربکم الاعلی در این طاس نیلگون انداخت و مسالک از خاک عبودیت برداشت
کردن ادعوی الوهیت بر افراشت و بصورت خود تماثیل تراشیده باطراف ممالک فرستاد و خلق را تکلیف نمود تا به پرستش او قیام
نمایند و در بعضی تواریخ مسطور است که سبب دعوی بیمعنی جمشید آن بود که روزی در خلوت شیطان مصور بصورت بشر گشته ناگاه نزد او در آمد
و با نیاد و جمشید متوهم شده پرسید که تو چه کسی شیطان جواب داد که من یکی از فرشتگان سماویم و آمده ام که ترا نصیحت کنم جم گفت آن کدامست
شیطان گفت مرا بگوی تو کیستی جمشید گفت یکی از بنی آدم شیطان گفت این خلاف واقعست زیرا که از آن وقت که تو بر زمین آمده چندین
هزار کس بیمار شده اند و مرده و هرگز ترا رنجی و المی روی ننموده و از موت و زوال محفوظ و مامون ماندی این همه تواضع و فروتنی میکنی که تو خدای
آسمان و زمینی و مدتی بر سموات بودی و این همه خلق را آفریدی و امور آسمان را انتظام داده بزمین آمدی تا مهمات عالم سفلی را منتظم گردانی
و باز بآسمان روی و اکنون تو خود را فراموش کرده و من یکی از فرشتگان توام و بنابر آنکه ترا بر من حقوق بسیار است بخدمت آمدم تا این معنی را
بر تو روشن گردانم و صواب آنست که فرمائی تا عباد بعبادت تو قیام نمایند هر که فرمان ترا برد با وی نیکوئی کن و آنکه تمرد نماید وی را
با آتش بسوزان و زمرهٔ از مورخان گفته اند که شیطان در آن خلوت با جمشید گفت که من رسول خدای سماوانم و او پیغام داده است که چنانچه
من خدای آسمانم تو خدای زمین باش باید که قدر خویش بشناسی چون جمشید از ابلیس بر صدق این حدیث دلیل طلبید جواب داد
که قاطع برین قول آنست که آدمی فرشته را نه بیند و تو مرا که یکی از ملائکه سماوم می بینی و شیطان امثال این خرافات گفته همان لحظه
از نظر جمشید غایب گشت و او بقول شیطان رجیم عمل نموده با خلایق گفت که من خداوند عالم سفلی ام و از سپهر برین بزمین آمده ام تا سرانجام
مهام انام نمایم و این همه نعمتها شما را دادم و بیماری و موت از شما برداشتم اکنون وظیفه آنکه بالوهیت من اعتراف نموده کمر عبودیت
بر میان بندید و هر که موافقت نماید درباره او عنایت و عاطفت ارزانی دارم و آنکس که مخالفت ورزد با آتش عقوبتش بسوزانم و جهت
نفاذ حکم خویش رسولان باطراف جهان فرستاد تا مردم را بامید و بیم در هاویه ضلالت افکندند و اکثر خلایق طوعا و کرها به پرستش او قیام نمودند
و طایفه از اهل توحید که سر باز زدند با آتش قهر سوخته گشتند و چون جمشید تجبر و گردنکشی آغاز نهاد و از امور سیاسی که قصر مملکت بواسطهٔ
آن رفیع البنیان است و اوقات و ساعات ایام حیات را بارتکاب مناهی و ملاهی مصروف گردانید لاجرم نظام کارهای عظیم
گسسته گشت و عقد امور گسسته و زمانه سر در تاب الدولت و زوال النعمت سخن آنکه چون رعایا از طول ایام و کثرت بیداد
او ستوه آمدند حاکم روز معاد شداد عاد را ایران داشت که برادرزاده خود ضحاک تازی را با جمعی و حشمی انبوه قیامت هیبت گردون
شکوه بقهر و قمع او فرستاد و مشهور آنست که جمشید با او در مقابله و مقاتله آمده انهزام یافت و مدتها در اطراف کاینات بسر میکرد و چون
سپهر دوار سکون دل خویش در حرکت میدید و عاقبت اعدا او را گرفته نزد ضحاک آوردند و آن بی باک فرمود تا باستخوان ماهی که به منشار
وسنا نهی دارد جمشید را دو نیم کردند و حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده است که در کرشاسف نامه میگوید که جمشید مجهول او را مدتی مدید
در گرد عالم میگردید تا در حوالی سیستان ساکن شد و دختری از آن قوم بخواست و از وی فرزندان شدند که کرشاسف از آن نسل است
و رستم از آن تخمه والعلم عند الله سبحانه و تعالی و طایفه از عجم که جمشید را به نبوت اعتقاد دارند و از رسم پیغمبری شمارند گفته اند که چون
از صولت لشکر و صدمت سپاه ضحاک آگاه شد دانست که قوت مقاومت و طاقت محاربت آن دشمن زبردست ندارد منهزم و سراسیمه

گشت و امارات بخت منحوس و طالع منکوس را مشاهده کرده بهر جانب که توجه مینمود خود را بستهٔ بند بلا و خستهٔ رنج و عنا میدید و درین باب گفته اند
بیت خدای کار چو بر بنده فرو بندد ... بهرچه دست زند رنج دل بیفزاید ... و چون یقین معلوم کرد که تدبیر انسانی با تقدیر آسمانی معاونت
نماید و حکم توقیع منیت منع نگردد ناچار عنان بر قضا داد و دل بر قضا نهاد و با موبد موبدان قرار بر فرار اختیار نمود و مدت العمر در مغارهٔ کوهی
مختفی و متواری بود تا آب و گیاهی مانع تار و شهر نشان عدم آورد و در نزد راقم حروف مضمون این ابیات مناسب قول اخیر مینماید شعر
شنیدم که جمشید از تخت و بخت ... ز دنیا بعقبی چو بربست رخت ... چنین گفت با موبد موبدان ... کای پر هنر مرد بسیاردان
بهفصد رسید از جهان سال من ... تهی از موج دریا فزون مال من ... مطالبه احکام دیو و پری ... ز انگشت کردم چو انگشتری
چو بختم نگون گشت و آشفته کار ... بدنیا نه زور شستم از روزگار ... فلک را نبود این رسم و آیین بود ... که در مهر ورزیدنش کین بود
چو پیشکار صنعت گری تخته باز ... نبخشید چیزی که نگرفت باز ... بگفت این سخن شاه صافی روان ... وز آنجا به راه عدم شد روان
دلا حال جمشید گیتی پناه ... عجب نیست از گردش سال و ماه ... که این کهنه سقف مقرنس نهاد ... ازین گونه بسیار دارد بیاد
و در بعضی از کتب مذکور است که بعد از صد سال از زوال جمشید در بعضی از اسفار ضحاک او را بکنار دریای چین در میان درختی میان
تهی یافت و بفرموده تا آن درخت را با آن خسرو والی را بهمان لحظه با ارّه مع تلک الشجر بقطع رسانیدند طایفه گفتند عمر او هزار سال و مدت
سلطنت او هفتصد سال گفته اند و گروهی گویند که هفتصد سال زندگانی یافت و سیصد سال و کسری بر سریر جهانبانی نشست
وهب بن منبه گوید که هود علیه السلام در بدایت سلطنت او بقوم عاد مبعوث گشت و زعم جمعی آنست که اول کسی که بصنعت خیاطت اظهار کرد
و اول کسی که جاده‌ها و شاهراهها در کوه و صحرا پیدا ساخت جمشید بود و مکرر در اوراق مرقوم کلک بیان گشت که نقص حکایات مبنی
بر مخالف روایات و از سخنان اوست که الحکمة مفتاح السعادات و ادراک الامنیات و دانش کلید نیک بختیهاست و نیک بختی یادر
یافتن آرزوها و گفت اگر سعادت بجلادت حاصل شدی و ریاست بکیاست دست دادی هر روز آوری دستور گشودی و هر کاردانی
صاحب دیوانی بود بیت ای بکوشش فتاده در پی تخت ... تخت و دولت بکاردانی نیست ... هر که را قدر و جاه و حکمت
نیست ... جز عطای آسمانی نیست ... و گفت در نزول حوادث و حدوث نوایب نه نسب ظاهر مفید بود و نه حسب فاخر ابیات
بیت گر از اجداد نیست بیگانگی ... نتازد بمردی و فرزانگی ... که چون پای دولت بلغزد ز جای ... نمردی کند پای مردی نه رای
و گفت مردی ثابت رای باید که چون برگ بید نباشد که بوزیدن هر بادی نرزد و از سکون نایستد و نیز باید که از زر
حطام دنیا که زهرات او بزهر آب ماند فکر دور اندیشهٔ جان گداز نخورد راه نده بیت اگر خواهی که هشیاران طریق حزم ورزیدن
نمی باید بهر بادی چو برگ بید لرزیدن ... و چون جمشید از اساطین سلاطین بود در شرح او بعد بسطی واقع شد ذکر سلطنت ضحاک تازی
چو جمشید ازین دشت آباد رفت ... برون از دو بنیاد ضحاک تخت ... قضا کرد ملک اقالیم سبع ... مقرر بضحاک بد نام
طبع بیت اساسی که آن دشمن دین نهاد ... نه بر وضع شاهان پیشین نهاد ... در ایام وی آن ستم عام بود ... که ایام او شر
ایام بود ... جمعی گویند ضحاک خواهرزادهٔ جمشید است چه خواهر او را یکی از ملوک عرب در حبالهٔ نکاح آورده بود و طایفه را عقیده آنکه از
اولاد و احفاد کورسیامک است و مجوس او را نسب بشش واسطه بکیومرث رسانند و عجم ضحاک را بیوراسب و ده آک نیز گویند
و چون پیوسته ده هزار اسب تازی در طویله داشت مسمی ببیوراسب گشت و فردوسی گوید بیت کجا بیور از پهلوی در شمار

بود بزبان عجم ده هزار ٭ زانسان تازی بزبین تمام ٭ ودرابو دبیور که بود بدنام ٭ وچون منصف بود باده عیب ملقب بده اک شد زیرا که
معنی اک آفت وعیب بود وآن عیوب عشره عبارت از قباحت وجه وکراهیت منظر است وقصر قامت وکحونت وقلت حیا وکثرت اکل
وافراط ظلم وپلیدی زبان وتعجیل در امور وبددلی وبلاهت وعرب لفظ ده اک را معرب کرده ضحاک گفتند آورده اند که در بدایت حال
ضحاک بتعلیم علم سحر اشتغال مینمود وپدرش که یکی از ملوک حمیر بود وعرب او را اعلوان وعجم مرداس خوانند بنابر خداترسی وصفای نیت
وپاکیزگی اعتقاد هرچند پسر را از ارتکاب این امر شنیع منع مینمود مفید نمی افتاد وضحاک از ملامت ونصیحت پدر ملول واندیشناک گشته
صورت حال را با استاد خود که شاگرد هاروت وماروت بود درمیان نهاد وآن ساحر این فاجر را بهزار نیرنگ وافسون بر آن داشت
که پدر را از میان برداشته بضبط مملکت مشغول گشت ومعنی بیت شیخ نظامی افاض الله علیه شآبیب الغفران درین ماده تکلف نموده
که میفرماید بیت پدر کش پادشاهی را نشاید ٭ وگر شاید بجز شش مه نپاید ٭ می نماید که مقصود شیخ قدس سره خصوص مورد بوده باشد
چنانچه شرح این سخن عنقریب در موضع خود بیاید انشاء الله تعالی مشهور است که ضحاک پادشاهی بود دلی پاک ونه چاشنی خوی وشهریاری
درشت خوی باسموم حشمی که آب را طبیعت آذر دادی وژاله را در کره زمهریر شعله اخگر ساختی چون قضاء مبرم بر پیر وجوان وقوی وناتوان تحکم نمودی
وسنان اجل محتوم بر وضیع وشریف وصغیر وکبیر ابقا نکردی وچون روزگار ناپایدار بجمشید بی وفائی نمود وایام دولت او انقضا یافته
سریر جهانداری واریکه شهریاری بوجود ضحاک امانت پذیرفت رسوم بد وقوانین محدث درمیان آورد وازمتابعت شریعت
گردانیده احکام ملت در پس پشت نهاد وطریق مطاوعت ومتابعت نفس بدکیش پیش گرفت وبمقتضی عادت ذمیم وخلقی لئیم خونین
چون نهنگ وشدائد قساوت قلب وصلابت پیشانی پیشه ساخته نقاب وفا وپرده حیا برانداخت لاجرم روز بروز آثار ظلم وعدوان
ومخایل بغی وطغیان او برصفحات روزگار ظاهر میشد وذکر مطالبات ومصادرات ناوجه ومؤاخذات وتحمیلات ناموجه وی در اطراف
آفاق واکناف گیتی اشتهار یافت چون بر مدت کامیش هفتصد سال در زد وبالی اندوخت دود دلهای سوخته وسوز سینهای
افروخته آتش تفرقه ومحنت در خرمن جمعیت وراحت او زد ومفصل این مجمل آنکه ناگاه از میان کتفین او دو سلعه گوشت مانند دو ثعبان
سر بر زد بیت آنچه در وقت سحر ناله مظلوم کند ٭ بجد اگر از خنجر مسموم کند ٭ وضحاک بنا بر آن از ضربان واضطراب ایشان
بیطاقت شد وچندان که حکما واطبا بمعالجه ومداوای آن اشتغال نمودند تسکین وجع را در طلائی که آن بمغز آدمی کنند منحصر یافتند وفرقه گفته اند
که چون طبیبان از مداوای آن بعجز معترف گشتند ضحاک در خواب دید که تسکین الم بمرهمی که از مغز سر جوانان بنی آدم سازند منصورست ودر طرقی گویند
که این علت از تقبیل شیطان بر دوشهای او روی نمود وبعد از آن شیطان درکسوت اطبا آمده ضحاک را بدین معالجه دلالت کرد وعلی
التقادیر اول زندانیان ممالک درین واقعه از تنگنای حبس خلاص یافته بمرکز اصلی شتافتند وآنگاه از محلات بلاد وامصار
ورساتیق بنوبت چنانچه مقتضی عدالت او بود دو نوبت نگاه داشته دو جوان می آوردند وخوانسالاران میبردند تا از مغز سر ایشان
مرهم ترتیب داده بر دوشهای نامبارکش می نهادند وخوانسالاران از آن دو شخص یکی را گذاشته ودیگری را کشته ومغز گوسفند
را با مغز سر آن قتیل مخلوط ساخته نزد ضحاک میبردند ودر هر چندگاه هر یک از مردمی را ازایشان اتفاق کرده بودند گوسفندی داده
بشب از بیرون گروه میفرستادند ووصیت مینمودند که بجبال وصحاری که از خلق دور باشد روند تا چشم مردم بر ایشان نیفتد وموجب
وبال ایشان ونکال ما گردد وآن بیچارگان از بیم جان بقلال جبال ومغارات کوه وصحاری وقفار پناه برده بمنافع اغنام روزگار

میکند رها نشدند و گویند اکراد از نسل ایشانند و چون دویست سال از این محنت و ابتلا گذشت وقت آن شد که مردم از جور و تعدی ضحاک
ناپاک خلاص شوند شبی در خواب دید که سه کس از در قصر درآمده بر وی حمله بردند و یکی از آن گرز گرزی بر سرش زده و دو کس او را بستند و انداختند و از پشت
شومش دوالی باز کرده دستهای او را بدان دوال ببستند و رسنی در گردنش افکنده بجانب دماوند دوانیدند و ضحاک از آن هیبت
این واقعه چنان نعره زد که پرستاران او که در آن نزدیکی خسبیده بودند از خواب خوش برجستند و آن لب ناپاک از گفته دم تا بوقت
صبح مانند مار بر خود می‌پیچید و چون روز شد منجمان و معبران را طلبید و صورت حال را با ایشان تقریر کرده تعبیر نمود و همه خاموش گشته عاقبت
یکی از میان که دلیرتر بود گفت که امکان هست که خاطر شهریار جهان از خروج و ظهور شخصی از اسباط جمشید فریدون نام مشوش گردد و او بر بعضی از ممالک
استیلا یابد ضحاک ماران از امارات پرسید جواب دادند که شخصی متصف بصفاتی چنین و چنین باشد و محل ولادت او نزدیکست
و ضحاک منهیان گماشته بعد از چندگاه خبر آوردند که یکی از فرزندان جمشید که در فلان موضع متوطن است پسری شیرخواره دارد و معلم بعلاماتی
که منجمان ملک را از آن اعلام داده‌اند و ضحاک به نفس نفیس خبیث خویش قصد انتقام نمود و مادر فریدون فرانک پیش از رسیدن او آگاه شده و
فرزند ارجمند را برگرفته در کوهسته مختفی گشت و ضحاک بدان محل رسیده فریدون را نیافت اما از غایت غضب پدرش آتبیال را بقتل رسانیده
بازگشت و بعد از آن که فرانک پسر را برداشته در کوه و صحرا می‌گشت تا بمرغزاری رسید شخصی گاوی چند در آن مرغزار می‌چرانید و
فرانک از آن شخص التماس نمود که پسر او را در حجر تربیت خویش گرفته بشیر گاو پرورش دهد و گاودار متعهد محافظت فریدون شد آن گوهر درج سلطنت
و اختر برج مملکت را از فرانک فرا گرفت و مدتها او را بشیر گاوی که بیشتر از رو پرورش داد بیت سه ساله همی داد از آن گاو شیر • بهی بود بنیاد آن شیرگیر
و بعد از چندگاه باز ضحاک از حال فریدون خبر یافته بقصد او روان گشت و فرانک ملهم شده فریدون را از آن موضع بجانب دیگر برد و ضحاک بمقصد رسیده
چون بمقصود خویش نیافت آن گاوی را که تا آن زمان شیر او تعیش می‌نمود از پا درآورده مراجعت کرد و فریدون چند سال از بیم سیاست ضحاک در
زوایای ناکامی بسر می‌برد تا آن زمان که بعنایت بخشاینده دادگر وسعی کاوه آهنگر بذروه سپهر سلطنت منتقل گشت ذکر خروج کاوه حداد
و رفتن به پیش فریدون باتفاق ائمه تاریخ سبب خروج کاوه آهنگر قتل پسران او بود اما در کیفیت ظهور و استعلاء او بر ضحاک در میان اقوال مختلفه
نقله اخبار اختلافی هست و از آن جمله روایتی که نزد عقل مقبول‌تر می‌نمود و اکتفا رفت آورده‌اند که چون زمان جور و بیداد ضحاک امتداد یافت
کاوه اصفهانی که بفرموده آن ظالم دو پسر او کشته شده بود در دکان را بسته و ابواب فتنه بر روی ضحاک مفتوح گردانید چرم پاره که
آهنگران در وقت کار بر نصف اسفل بندند از میان گشاده بر سر چوبی کرده و از غایت ظلم و کثرت نفور گشته خلایق را بر مخالفت او
تحریص داد اصفهانیان که جرأت و جلادت لازم ذات ایشانست باشارت کاوه داروغه اصفهان را کشتند و خزاین و اسلحه برداشتند
در ظل رایت مشارالیه مجتمع گشتند و کاوه اصفهان را ضبط نموده بجانب اهواز لشکر کشید و گماشته ضحاک را بقتل آورد و همچنین اکثر ولایت عراق
و فارس در حیطه تسخیر آورد و در بندرت ضحاک لشکرها بمحاربه کاوه می‌فرستاد و منهزم باز می‌گشتند و بعد از آنکه چند نوبت بر اعدا غالب آمد با سپاهی
بی اندازه روی توجه بضحاک آورد و مخیم ضحاک در آن وقت حدود طبرستان و دماوند بود که بتهیه اسباب حرب و ادوات طعن و ضرب
اشتغال می‌نمود و چون کاوه با لشکر آراسته بولایت ری درآمد بارکان دولت و سرهنگان گفت که نزدیک آن رسید که مهم ما بخیر و خوبی
اختتام یابد و صواب آنست که امر سلطنت بشخصی مفوض گردد که اگر بر ضحاک غلبه کنیم بمهمات مملکت و انتظام لشکری و رعیت پردازد و اعیان
ملک گفتند که تو را بر ما همه منت جانی است چه بحسن التفات از تو جور و ظلم این نابکار خلاص شده از چنگال مرگ امان یافتیم و غیر از تو کسی را

نمی‌بینیم

شایسته مسند جهانبانی نمی بینم کاوه جواب داد که من از خاندان ملک نیستم و استحقاق این امر خطیر ندارم بیت کسی که پیشه او نیست دو
کوره ودم •• خطاست کو زند از ملک پادشاهی دم •• وغرض من از مخالفت طلب حکومت نه بود بلکه مقصود آن بود که رعایا که ودایع
حضرت خالق البرایااند از تعدی وحیف این ظالم رهائی یافته در مهاد امن و امان زندگانی کنند و اکنون شخصی
پیدا کنید که از دودمان سلطنت که بدین منصب بلند فایز گردد و نواد لشکر و سروران حشم بعد از تفحص و تجسس بسمع او رسانیدند
که فریدون از اسباط جمشید در ری و لا ینار قصد ضحاک از طرشان گریخته در ولایت ری مختفی شده است و کاوه از این خبر مبتهج و
مسرور گشته فریدون را نمود تا او را از زاویه استتار بصفه بار آورند و خزانه ملک را بدو سپردند طبقات سپاه را از فرمان
داد تا رو بسلطنت بیعت کردند آنگاه دلاوران و مبارزان با نشیطها تمام دل بر حرب نهادند و ضحاک نیز با لشکر جرار در مقام
مقابله و مقاتله آمده سعی نمود بیت چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود ••• پای در طریق فرار نمود و طایفه از نامداران
تعاقب نموده او را اسیر و دستگیر کرده بنظر فریدون رسانیدند و سرش را ابکر گرفته و از پشت او دو مار که زاده خواب او
کاذب نباشد و دنبه ایشان را بدان بستند و حکم شهر باره آفاق در جبل دماوند محبوس گشته و در طبری گوید که مقتول شده و تاریخ
معجم آورده است که پیش از ظهور فریدون کاوه با ضحاک محاربه نموده و او از جنگ کاوه گریخته چنانچه دیگری از وی نشان نداد و چون کاوه
از مهم ضحاک بپرداخت فریدون را پیدا کرده بر تخت سلطنت نشاند و روایت اول اصح است چه در مروج الذهب و بسیاری از کتب
معتبره مسطور است که فریدون روزی که در آن روز ضحاک را بکوه دماوند محبوس کرد دانید مهرجان نام نهاده از جمله اعیاد اعتبار کرده و هم
در مروج الذهب گوید که نام پدر ضحاک ارواداست از نسل فریس بن طهمورث و چنین گفته که مار بر زبانه زدن و بر دار کشیدن و
مثله کردن از اختراعات ضحاک است و او مدت هزار سال در ربع مسکون علم سلطنت برافراخت و ابراهیم خلیل صلوات الرحمن
علیه در زمان حکومت او مبعوث شده و طایفه در ایام فریدون گفته اند ذکر سلطنت فریدون •• فریدون فرخ شه راستین
برازنده تاج و تخت و نگین •• چو ضحاک جام اجل نوش کرد ••• ز دل نام گیتی فراموش کرد •• بر افروخته سر مهر و ماه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه ••• تبایید بزدان و بر روی تخت ••• خداوند کشور شد و تاج و تخت در گنج بکشاد و لشکر بخواند
بدیشان زر و سیم و گوهر فشاند •• در مروج الذهب گوید که فریدون پسر اثفیان بن جمشید است و در بعضی از تواریخ هشت واسطه
میان او و جم اثبات کرده اند و باتفاق ائمه اخبار فریدون پادشاهی بود و صولت و شهریاری صاحب حشمت جهانی در صورت
جهانبانی و عالمی در کسوت سلطانی کمال ضبط و سیاست با جمال عقل و کیاست جمع داشت و در زمان سلطنت او قواعد دادوری
و مردمی تمهید یافت و مبانی بذل و احسان رسوخ پذیرفت شعر فریدون فرخ فرشته نبود •• ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی •• تو داد و دهش کن فریدون تویی •• و چون بر سریر جهانبانی متمکن گشت کاوه اصفهانی را
سپهسالار گردانید و بروم فرستاد و گرشاسف را که از نسل جمشید بود از اجداد رستم بود بیاری نریمان نامزد ترکستان کرد و کاوه
با لشکری که در ظل حمایت او بودند قریب بهشت سال گرد معموره آفاق و بهر ملکی که روی آورد مسخر گردانید و ملکی که روی آورد و
محاربه نمود غالب گشت و عرصه گیتی را از معاندان ملک و مخالفان دولت پاک ساخت و در جمیع حروب چرم پاره را که در حین
حرب بسر چوبی تعبیه کرده بود و بعد از آن بدرفش کاویان اشتهار یافته همراه داشت و با طنابها و با علاقات آن در معارک و

نقال میمون و چون حرکات ثابته او بجان سپاه بهار سابق لاحق گشت منشور حکومت عراق و ایالت اصفهان با نواحی او در
پای بن او آن حدود بنام وی موشح شد و کاوه با غنایم موفور و خزاین نامحصور و سپاه بیشمار و لشکر جرار عنان عزیمت بجانب اصفهان
منعطف گردانید و سکان آن دیار با فاضت معدلت و احسان و اقامت مراسم بر و امتنان او چون روزه داران برویت
هلال و چون تشنه بشربت آب زلال خرم و شادمان شدند و بعد از ده سال که در آن مملکت حکومت کرد ناگاه مکتوب عمرش بختام
اجل مختوم گشت و مرکب زندگانیش از صدمات حوادث ایام بسر در آمد و چون خبر این واقعه هایله بمسامع علیه فریدون رسید بسی ملول و
متالم گشت و بر فوات او حسرتها خورد و با عیان قوم و اشراف ملک و سران سپاه بکیفیتی که شرایط عزا اقامت نمود و مثالی بجانب اصفهان فرستاد
تا مخلفات و متروکات کاوه را بورثه او مسلم دارند الا درفش کاویانی که بطلب آن فرمود و آنرا بانواع جواهر ثمین مرصع ساخت و در خزانه نهاد
و بوقت کارزار در معارک جنگ سپاه ظفر پناه و دل ایشان بدیدن آن قوی و روشن شده بود و از ملوک عجم هر که بر تخت حکومت نشست
چیزی از جواهر بر آن اضافه کرد و این قاعده در میان ایشان استمرار یافت تا زمان عمر خطاب [illegible] در فتح قادسیه بدست لشکر اسلام افتاد
و فاروق اعظم آن علم را سوخته جواهر را بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و چون کاوه آهنگر جهان فانی را وداع کرد فریدون با تخصیص پسران
او قارون و قباد فرمان داد و ایشان بموجب فرموده بپایه سریر اعلی حاضر گشتند و شرف دست بوس حاصل کرده از خواص شاه
جهانبان بمزید التفات و احسان اختصاص یافتند ابن المقفع که یکی از رواة اخبار ملوک عجم است گوید که چون قریب پنجاه سال
از سلطنت فریدون بگذشت دختر ضحاک را در قید نکاح آورد و در مدت سال دو فرزند از وی متولد شد یکی را تور نام نهاد و دیگری را
سلم و هر دو در عظیم بدخو و لجوج و بدطبع و حسود بودند و با ضحاک در افعال قبیح و اعمال شنیع مناسبت و مشابهت تمام داشتند بیت
دو خسرو زاده از نسل خدیوی :: غلط گفتم دو غول از پشت دیوی :: و ایرج پسر فریدون در ایران دخت که یکی از مخدرات
عظمی روس بود در وجود آمد چون آن شاهزاده از قید مهد رهائی یافت از منزل طفولیت رخت بحد صبی کشید و مخایل اهل
تمیز در شمایل او ظاهر شد با آموختن تیر انداختن و تعلم ادب فروسیت اشتغال نمود و باندک زمانی در آن صنعت استاد و حاذق
و کامل و ماهر گشت و از اختلاط با خداوندان فضل و کمال بنصیبی وافر بهره مند آمد و اکثر اوقات بر ملازمت فرمان پدر و ادای اوامر
و حق گذاری نهال مهر و محبت در دل او می نگاشت و شاه عالم پناه صادرات افعال ستوده و واردات اقوال پسندیده او را امتنان
میکرد و آثار نجابت و شهامت در غره غرا و جبین مبین او مشاهده یافت و دلایل یمن سعادت و مخایل بزرگی و سیادت از حرکات و سکون
او چون آب در آینه معاینه میدید و کمالات نفسانی او را بر اقاصی و ادانی جلوه میداد لاجرم هنوز در بدایت جوانی و عنفوان شباب بود
که اعیان ملک و اشراف ملت و سروران سپاه و ملازمان درگاه بتقدم او در متانت حزم و فطانت رای و وفور عقل و کمال وی
معترف گشتند و در تصاریف امور مملکت و مقالید ابواب سلطنت از انوار هدایت و آثار فضایل او مقتبس و متعرف
و هم چنین شاه در تعظیم قدر و اجلال حال میکوشید تا روزی باتفاق موبد موبدان و مهتران سپاه مجمعی ساخت و بعد از ادای حمد و
ثنای باری تعالی روی بمقیمان مجلس آورده گفت که بدانید که لشکر پیری و هرم هجوم نموده است و ضعف شیب و شیخوخت
در من اثر کرده ترکیب خیمه کالبد که چهار میخ ارکان استوار بود و بنیاد هستی نهاد و استخوان که عماد ستون خانه تن است حکم کریمه
انی وهن العظم منی گرفت و دماغ که آلت معقول و محسوس است از تعلقات روحانی و مدرکات جسمانی باز ماند و جگر که معدن

روح طبیعی و مسکن حرارت غریزی است از منافع و فوائد بلیموس محروس شد **بیت** زان پیشتر که دست اجل رخت زندگی
بیرون برد ز خانهٔ نااستوار تن ٭ خواهم کزین سه اختر برج شرف یکی ٭ بر تخت مملکت بنشیند بجای من ٭ اکنون رای شما از بین
فرزندان در ولایت عهد و منصب تاج و تخت بر کدام یک قرار میگیرد و سزاوار تقلد که هر یک گوهری اند بر سپهر فضل و اختری بر آسمان
عدل و پایهٔ سلم بر علو قدر فوق فرقدین و رای ملک آرای تور در کمال اضاءت نور باصرهٔ نیرین است **بیت** چهرهٔ ملک از جمال
سلم همی خندد چو گل ٭ و شاهی از جبین تور می تابد چو نور ٭ لیکن ما ایرج را بشاهی اختیار میکنیم و خاطر ما بر امتثال اوامر و نواهی او قرار
گیرد که بصفت کمال موصوف است و بسمت جلالت موسوم و باهتمام حال زیردستان راغب و باعتنا بمصالح خلایق مشعوف و در جمع
میان صیف صارم و فکر صایب منفرد و اصناف الی الله بیر فضل و شجاعت اگر حضرت شهریاری بنا بر ملتمس بندگان شاهزاده ایرج
را ولیعهد گرداند شاید و خاطر خطیر خسروانه خود با این است دعا که ارکان ملک و اعیان ملت نمودند موافقتی تمام و رغبتی عظیم داشت
همگی همت او کوشش شده بود ما از زبان طبقات مردم چنین حدیثی دلپسند استماع نماید لاجرم ربع مسکون را بسه قسم منقسم گردانید نواحی
روم و دیار مغرب و مملکت فرنگ با اعمال و مضافات آن به سلم ارزانی داشت و بلاد چین و ماچین بلکه تمامت ترکستان زمین را به تور
داد و ایران شهر را که عبارت از آب فرات تا شط جیحون و وسط معمورهٔ عالم و خوش ترین و بهترین مواضع عرصهٔ گیتی و واسطهٔ عقد بسیط است
نامزد ایرج کرد و آن دو فرزند را بجانب ممالک و بلادی که حواله بضبط و ربط ایشان شده بود با ساز و سپاه بهرام صولت کسیل فرمود
و ایرج را بر ایشان ترجیح نموده در مستقر عز نیش خود نگاه داشت و زمام حل و عقد امور مملکت در قبضهٔ اقتدار او نهاد و فریدون را از سلطنت
جز نامی نماند و بدین صورت سبب پریشانی ملک گشت و منجر بقطع صلهٔ رحم انجامید چنانچه عنقریب بتفصیل مذکور گردد ان شاء الله تعالی و در بعضی
تواریخ این چنین آورده اند که فریدون چون بر سریر جهانبانی متمکن گشت هر چه ضحاک از رعایا و برایا بغصب گرفته بود باز داد و بنفس
خویش آهنگ قوم عاد کرده و ایشان را پراکنده ساخته بر ولایت آنجماعت متولی شد و عزم دیگر مواضع نموده اکثر معمورهٔ عالم را در تحت تصرف
آورد و طایفه از مورخان گفته اند که چون فریدون از کار ضحاک پرداخته گرشاسف و نریمان را به ترکستان و کاوهٔ اصفهانی را بروم فرستاد
چنانچه سبق ذکر رفت و ایشان با اطراف که نامزد شده بودند همه در حیطهٔ ضبط و تسخیر آوردند و گرشاسف از دیار مغرب معاودت کرده
باشارت فریدون بطلخهٔ مغرب توجه نمود و بعضی گویند که چون از آن سرزمین باز آمد بزیر زمین رفت و در این اثنا فریدون قارن
کاوه را بچین فرستاد تا گوش پیل دندان را بگرفت و مقید و مغلول بپایهٔ سریر خلافت مصیر آوردند و بعد از آن نریمان را اجازت دادند
فرستاد تا حاکم آن دیار گردد شاه را که دم از عصیان میزد جنگ بلا و محنت بسیار دو نریمان بصورت نیکوکاری بدان قلوب زده مظفر و
منصور باز آمد جمعیتی دست داده بود تشوق ساخت و چون از روم معاودت نمود پس از چند گاه در قصار رکاوند بهنگام خواب
اعدا اتفاق فرصت بوده چنان سنگی بر سر او زدند که دیگر بیدار نشد و بعد از فوت نریمان فریدون چهار پسر را طلب نموده جهان را
بر ایشان بخش نموده و در این اثنا مهراج پادشاه بعضی از بلاد هندوستان از پیکار ان تظلم نموده و فریدون سام را بمدد
کاری او تعیین نمود خاطر مهراج بمعاضدت آن پهلوان از دشمنان فارغ شده مملکت وی از منازعان صافی گشت آنگاه
فریدون گوش پیل دندان را بعنایات خسروانه مستظهر ساخته بعضی بلاد جنوب مغرب را بدو ارزانی داشت و در خلال این
احوال سلم و تور عقوق ورزیده بقصد ایرج اتفاق نمودند **ذکر مخالفت سلم و تور از عصیان** و کشته شدن ایرج بر دست آن ناجوانمردان

از دل دور بعد از نوذر سلم و تور بممالک روم و چین ایرج در ایران زمین صاحب اختیار ملک و مال گشت چنانکه هیچکس را از حکم
او مجال اعتراض نماند و با این همه در خدمت پدر کمر مطاوعت و فرمان برداری بسته بود و ابواب متابعت و حق گذاری
گشاده و چون آن اخوان اخبار تسلط و اقتدار و عنایت و شفقت پدر نامدار را درباره برادر کهتر کرّه بعد اخری استماع نمودند
تفاوت را بشوایب بغض و حسد مغشوش ساختند و صور صفای عقیدت را بنجاست خداع و مکیدت ملوث گردانیدند و بنا بر تخیلات
شیطانی و تسویلات امانی نفسانی پرده‌ای از مخالفت در پیش روی موافقت کشیدند و آنچه در نفس اماره و باطن ناپاک
ایشان مضمر بود ظاهر کردند بیان این سخن آنکه سلم و تور از راه دوروی رسولان بیکدیگر فرستادند و مکاتبات ارسال کردند مضمونها
آنکه شاه اگر سن و بزرگی فرتوت گردانیده است و از اختلال عقل سراسیمه و مبهوت شده و از زیور تدبیر عاطل مانده و از
نیک و بد امور غافل گشته و ایرج که هنوز در بدایت کودکی و سن صبی است بر ما گزیدی و حوالت ایالت اقالیم جهان بطفل نادان کرد
بمزاج درشت و نرم جهان مطلع نگشته است و چاشنی گرم و سرد روزگار نچشیده است و اکنون چون شفقت ابوت روی در نقصان نهاد
و این قصور جریمه از غفلت و نسیان و تعمد و عصیان کدورت باطن او بر ما ظاهر شد و بعد ازین میان ما و پدر این خصومت جز
بفیصل شمشیر بقطع نرسد و این داوری بتوسط تیغ آبدار و میانجی رمح سنان گذار حق فرو نگردد و در طی یکی از نامها که
تور بسلم نوشته بود این کلمات مسطور بود که باید که متعهد کار لشکری و ساز حرب و کارزار را آماده داری که من اموال بسیار بر لشکر
تفرقه کرده ام و سپاهی عظیم ترتیب داده همه چون شیر درنده و مانند شمشیر برنده اتفاق کنیم و بقصاص ضحاک خون ایرج چون می در قدح
ریزیم و سلم نامه تور را مطالعه کرده و فرستاده را بازگردانید و در جواب نوشت که اینک لشکری که بیاج و هم بر حد عدد احصا الا
نرسد عرض داده ام و چشم انتظار بر راه کوکبه شاهزاده نهاده مامول آنکه بی تاخیر و توقیف بهم پیوندیم و بزخم تیغ خون ریز اعضا و مفاصل
دشمنان را از هم منفصل گردانیم و چون از جانبین رسل و رسایل متعاقب و متواصل گشت و مبانی عهود و مواثیق استحکام پذیرفت
آن دو بدگوهر که از نسل ضحاک سفاک بودند از مواضع اقامت و سکون خویش در حرکت و جنبش آمدند و پس از قطع منازل و طی مراحل
در حدود آذربایجان بهم رسیدند و بعد از تقدیم شرایط مشورت رسولی نزد پدر فرستادند و پیغام دادند که اگر شاه ایرج را از ولی
عهدی معزول کند و بطرفی از اطراف ولایات گسیل کند فبها و الا باید که اسباب حرب را آماده باشد و چون این خبر موحش
بسمع فریدون رسید و از موانعه فرزندان آگاه گشت آتش خشم جهانسوز زبانه زدن گرفت و سورت غضب چنان بر مزاج او
استیلا یافت که شیوه عفو و اغماض ممنوع مجال کظم غیظ محال نمود و بر فور باستحضار ایرج مثال داد و صورت واقعه را با او
در میان نهاد و گفت همت بر تدارک کار موقوف و عزیمت بر تلافی این حال مصروف باید داشت و با سپاه کینه گذار بدفع این جبابره
بدگوهر مبادرت باید نمود که تا تیغ در نیام نکنیم و انداختن یک تیر از دو کمان صورت نه بندد و انطفا نایره این فتنه جز باستعمال
شمشیر آبدار میسر نگردد و قطع ماده این خصومت بی توسط تیغ تیز در حیز امکان نیاید و ایرج بصنوف مواعظ و نصایح در ازاله خشم پدر
پیوسته معروض داشت که آنچه بر زبان گوهرفشان شهریاری میگذرد عین صواب است اما اگر رای عالی مصلحت بیند طریق آنست که صلح را سلوک
داشته آید و من بنده را رخصت فرماید که نزد برادران روم و تدبیر این کار را چنانچه مقتضی حزم است بجای آرم و آنچه به تحریر رضا و خرسندی
خاطر ایشان متعلق باشد بدان قیام نمایم و فریدون فرمود که میدانم که مراد تو ازین سخن اصلاح ذات البین و رعایت احوال جانبین است

احوال ما رفیق و

اما با مارفق و مدارا ورزیدن و دست بر پشت تیر مالیدن منتج ملامت و موجب سیاست است و ترسم که اگر در تدارک این حادثه آهستگی
نمایم بعد از آن که ملک موروث و مکتسب در معرض تلف آید برکت رای و حقارت نفس و خسارت ذات نزد عقلا ملوم و معاتب
گردم چون الحاح ایرج در باب مصالحه تجاوز نمود بحسب ضرورت او را با جمعی مردم خردمند و نامه دلپذیر نزد برادران بی وفا فرستاد
و چون شاهزاده با انواع ملاقات نمود آن سه کوکب در برج مجتمع گشتند و دو نحس بر یک سعد غالب آمدند یعنی سلم و تور
خاک بی مروتی در دیده مردم پاشیدند سر ایرج بتیغ کین از بدن نازنینش جدا کردند و نزد فریدون فرستادند بیت
رخی کز برگ گل آزار می یافت ** تنی کز تار مویی بار می یافت ** به تیغ پر ستم تند گشته ناگاه ** بخون و خاک شد آغشته ناگاه
و آن بدگوهران نزد پدر پیغام فرستادند که سری که باعتقاد شهریار بسر او از تاج شاهی بود فرستادیم و چون فریدون واقعه عظمی
و داهیه کبری آگاهی یافت بجای جامه سینه بشکافت و عوض دستار سر بر زمین زد و شب و روز قرین ناله و سوز بود تا آن
زمان که منوچهر قاتلان را بقصاص رسانید چنانچه عنقریب سمت یافت و ذکر آن شنیده می آید و چون منوچهر پیر او فریدون بروایتی
انتهز در ایام حیات او کشته شدند ممالک و خزاین را بمنوچهر سپرده از زنده اختیار انقطاع ورزید و بر اقامت طاعت یزدانی
و اعراض از امور این جهانی اقبال نموده و در وقت رحلت زبانش بامثال این کلمات گویا بود بیت چو من شاهی که از این
کهن دیر ** بشاهی خیره دم زد لاف و لاغیر ** ز تف برق تیغم نامداران ** سپر را آب افکندی چو باران ** چنانم نیزه گردان بود در جنگ
که از آتش تندی سیماب آهنگ ** کنونم دست عجز از پا در آورد ** چو زینوار آن دلم غوغا بر آورد ** ندانم تا درین ماتم چه سازم
دل مجروح را مرهم چه سازم ** الهی سخت تیر سهم نعایت ** که دارم پیش راهی بی نهایت ** چو در بندند در از خاک و خشتم
دری بگشای بر رو از بهشتم ** برون بر از دو کونم ای نکوکار ** درون مقصد صدقم فرود آر ** هم از خود بیرم و از جرم و عالم
ترا خواهم ترا و الله و اعلم ** زبان چون از سخن گفتن بپرداخت ** ز گنج تن سرای دل بپرداخت ** برفت و نام نیکو یادگار اشت
جهان از معدلت آباد بگذاشت * مدت سلطنت او پانصد سال بود و لقبش مؤید است و طایفه از سیر گفته اند که مرد و جباری بود
از کارشکنان ضحاک بر بلاد معونت و ابو زید بلخی در کتاب صور الاقالیم آورده که حضرت باری عز و علا فریدون را بوحی مؤید کردانید
و از صحبت صلاح حال بلاد و عباد و تنکیل ضحاک سفاک برانگیخت گویند اول پادشاه که بر فیل نشست و آلات حرب بر وی تعبیه کرد
و دقایق علوم نجوم را بکثرت فکر و اندیشه استخراج نمود و طبیبان را گرامی داشت و با ایشان از کیفیت مزاج بحث کردی فریدون بود و ظهور اسم
منسوب از نتایج فکر ثاقب اوست و از مستحسنات او بدو نسبت که من عدل فی سلطانه بیت کرم به که ماند ز ما یادگار ** که او پای دارست
ما بر گذار ** آورده اند که جمعی عرضه داشتی بدو دادند مضمون آن که فلان بن فلان حسن نیت و خلوص عقیدت خود را تغییر کرده اند
و در خاطر دارند که نقض عهد کنند اگر رای عالی صواب بیند جزای آن جماعت را در کنار ایشان نهند تا دولت و مملکت از آفت
عین الکمال محروس و مصون ماند فریدون بر پشت عرضه داشت ثبت نمود که ما پادشاه به تن تنیم نه پادشاه بنیت و مالک
سیر تنیم نه مالک سریرت و در کتب ملی که بتسلم و تورات نوشته بود در زمان خلاف و عناد ایشان این کلمه مندرج بود که هر که حقوق والدین
نشناخت بعقوق و لوث تمرد آلوده گردد و انتقام از فرزندان خود همان باید یعنی حقوق مساعی حمیده ایشان را با احسن وجوه بادا رسانند
و شرایط دلداری و تعظیم و مراسم حق گذاری بجای آرند تا فرزندان شما نیز رعایت حقوق شما بقیام نمایند

ذکر سلطنت منوچهر بعضی از مورخان گفته اند که منوچهر پسرزاده ایرج است و زعم برخی آنکه دخترزاده اوست و گروهی چندین واسطه میان او و ایرج اثبات کرده اند که طبع سلیم از قبول آن امتناع می نماید و روایتی اصح آنکه پسر صلبی ایرج بن فریدون است چنانچه در وجیز الاخبار و مروج الذهب این قول ورود یافته و چون فریدون را مصیبت چنان رسید که مذکور شد همگی همت خسروانه او بر آن مقصور بود که فرزندان بدکردار را در دام بوار و خسار اندازد و خود بواسطه آنکه مردم او را عیب کنند که در کبر سن و زمان شیخوخیت بقتل اولاد خویش اقدام نمود در مقام مقابله و مقاتله تور و سلم در نمی آمد اما پیوسته نصب العین ضمیر وی آن بود که تا از نسل ایرج کسی ظاهر شود که از آن دو لئیم بدکردار و بدفعال انتقام کشد و چون این تمنا در باطن فریدون رسوخ یافت دایگان را امر نمود تا شرایط تفحص بجای آورند که هیچ یک از خواتین و سراری آن مظلوم شهید حامله هست یا نی و بعد از آنکه حمل کنیزکی را از کنیزکان ایرج ماه آفرید نام استماع نمود مراسم شکر الهی بجای آورد و در تصدقات با رباب استحقاق رسانید و چون زمان حمل منقضی شد منوچهر متولد گشت و چشم شهریار بر آن طلعت فرخنده و غرة الوجه روشنایی پذیرفت و بر تعهد و تربیت او اقبال نمود تا سر او از منصب سلطنت و تقلد قلاده ایالت آمده تاج و تخت بفرق و قدم او تزیین یافت در تاریخ معجم آورده که چون بحکم وصایت منوچهر و استحقاق وراثت بر سریر پادشاهی نشست و موارد ملک را از شوایب اضداد مصفی دید نقد مساعی راسخ و عزمی ثابت خرج گذاری دین و دولت بنیاد نهاد و بسط بساط معدلت و تشیید مبانی نصفت توجه کرد که آثار احسان فریدونی در ازار آن مکتوم و صیت عدل نوشیروانی در برابر آن معدوم نمود روزی سروران سپاه و نامداران حشم را با اتفاق اجتماع بحضور بار خوانده وعده های خوب داد بمزید اقطاعات و مرسومات امیدوار گردانید و هر یک را بکرمی جمیل و موهبتی جزیل سرافراز ساخت و گفت اگر من مدد و معاونت شما ببینم از کینه ایرج بپردازم و دار الملک اعمام را لگدکوب خیول و انعام انتقام سازم شرایط قضای حقوق شما کما ینبغی قیام نمایم و از عهده پاداش تعهد رسوم بیرون آیم مجموع ایشان پیشانی مسکنت بر زمین خدمت نهاده گفتند که در تحصیل مطلوب شهریاری منطقه مطاوعت بر میان جان بسته ایم و از غدر و غدار به تیغ و سنان بخواهیم و منوچهر چون گفتار امرا و اعیان را با کردار موافق یافت لشکری فراهم آورد که هامون و کوه از کثرت ایشان ستوه آمد و عزم انتقام مصمم گردانید و چون خبر توجه و اجتماع جنود منوچهر بسلم و تور رسید و از کیفیت نهضت و صورت انتقام که بر خاطر خطیر تصویر کرده بود آگاهی یافتند سپاه فکر و اندیشه بر عرصه ضمیر ایشان استیلا یافت و گرد حیلها و بند برآمده گفتند که تمادی بمحاربه و کارزار که عواقب آن در پرده غیب متواری است نتوان کرد اکنون صواب چنان می نماید که ما در مقدمه طریق اتفاق و ائتلاف پیش گیریم و بجانب مجانبت از خلاف استیناف نماییم و بزبان سخنوران چرب زبان تبلیغ رسالت کنیم که نظر ما در اصلاح این کار صلاح طرفین و فراغ جانبین است تا بواسطه عبور لشکر خون خوار معموره ایران خراب نگردد و خون بیگناهان ریخته نشود اگر ملتمس قبول افتد ماده نزاع منقطع گردد و باب گفتگوی که سبب قطیعت رحم و سوء پندست مرتفع شود و عذرهای ما نزد خلایق واضح باشد بنابر این رسولان سخن سنج با مالی وافر و پیشکشهای لایق در صورت شفقت و مهر نزد فریدون و منوچهر فرستادند و چون شاهزاده از وصول مقدم ایشان آگاهی یافت فرمود تا فراشان خاص خیمه بصحرا زدند که هوا از آن رشک ریاض فردوس و فضای گلستان ارم بود و خود در خدمت جد بزرگوار قرار گرفت و چهار هزار غلام ترک و قبچاق از خواص ممالک پیرامن بارگاه صف زدند و تیغهای گهردار با قبضه های زرنگار بر دوش نهادند و در پیش مجلس جمعی از حجاب چون ماه و آفتاب بایستادند و دستها بعلاقه شمشیر و تیر و تیغ باز نهادند و چشم و گوش بر اشارت و عبارت گماشتگان و عامه لشکر و رجاله سپاه خود و مغفر بر سر نهادند و جوشنها و زره در بر کرده صفوف بیاراستند

بیت

توگفتی اختران صف برکشیدند ز ماهی تا به مه لشکر کشیدند

خلاصه پیغام آن بود که سلم و تور از افعال

سیئه خود نادم اند و از اعمال ناپسندیده خویش پشیمان و داعیه آن دارند که با شاهزاده منوچهر ملاقات نمایند و خدمات شایسته بجای آرند
و مال و زر بلکه جان فدای او گردانند تا آن در صدف شهریاری از ایشان خشنود گردد و در روز جزا در عوض سخط حضرت باری نیابند
و بدون جواب داد که پسران عاق نادان کاری چنان نکرده اند که آن را بطاق نسیان توان نهاد و من از آن مردی نیستم که خون ثمره فواد
خود را بزر فروشم اگر سلم و تور را اشتیاق دیدن خلف صدق ایرج است او خود با سپاه بیکران اینک در عقب فرستادگان شما میرسد
و منوچهر پیغام فرستاد که تا آن که والد مرحوم من از سریر سلطنت درگذشت و سودای حکومت و ایالت از سر نهاد و بتواضع و تذلل بخدمت شما آمد
در باره او امری از شما بوقوع پیوست که تا انقراض زمان و انتهای دوران از آن باز گویند و با من که تیغ انتقام از نیام کشیده ام و کار حرب را
ساخته توان دانست که بچه کیفیت عمل خواهید نمود و بعد از امثال این قیل و قال رسولان را تشریفهای فاخر و خلعتهای فاخره گرانمایه و جواهر
شاهوار و اسبان راهوار بخشیده رخصت انصراف داد و چون فرستادگان مراجعت نموده بخدمت تور و سلم رسیدند و از کیفیت حالات
بزم و استعداد رزم و آلات و فضیلت شخص و مروت نفس و جمال ظاهر و صفای باطن منوچهر حکایت کرده از فضایل ذات و جواهر
کلمات او بار گفتند بیت بسلم از سر راستی تور گفت ⁂ که تیمار و شادی نشاید نهفت ⁂ از آن رای بی الهی چو پیا بود ⁂
چو آمد کارش فرو بیدن بود ⁂ پس ناچار لشکری بیشمار از پیاده و سوار جمع آوردند و تور در مقدمه سپاه روان شد از اینجانب نیز شاهزاده منوچهر
بیت بفرمود تا قارن رزم خواه ⁂ بدشت اندر آرد ز هر سو سپاه ⁂ سراپرده و فرش بیرون برند ⁂ درفش همایون بهامون برند
بحکم شهنشاه گردون شکوه ⁂ بجوشید لشکر چو دریا و کوه ⁂ و چون مسافت بین العسکرین تقارب پذیرفت مبارزان بتقویه صفوف
پرداختند و بددلان قبل از انهزام راه گریز را در خاطر متخص و معین گردانیدند افواج لشکر و طبقات حشم از جانبین گرز و سنان
و شمشیر و خنجر در یکدیگر نهادند و خون از تیغ سنان باران از میغ باریدن گرفت و از جوارح و اعضاء کشتگان مجال عبور و طریق عبور نبود
و از هیاکل مردان مبارز و اجساد سواران دلاور مالوف لصدمات عساکر دون تا آنکه لشکر سلم و تور پامال فتنه و فتور گشت و تور و سلم از معرکه
بدر بیرون رفته عزم توران زمین کردند و پنداشتند که از تیشه قهر و چنگال بلا امان یافتند و غافل از مضمون که بیت
سنان نیزه ز هر دست و اگر مشتمل ⁂ حصار گیرد خصمت میان دیده مار ⁂ و قباد و قارون با گروه مردان کاری و دلیران کارزار چون رجوم نجوم
در پی عفاریت در عقب شتافتند و دشمنان را در حدود دشت قبچاق یافتند و از جانبین کشش و کوشش بی اندازه رفت
و سپاه دست بتیغ و تیر بردند و بساط ملمع و فرش ملون از خون مردان بر معرکه و زمین هیجا گسترده و منوچهر مفارقت انجال با مواکب قارون
و قباد از ظلام نیافت و بنفس خویش چون شیر ژیان و ببر دمان حمله آورد و از مطلع فلق تا مقطع شفق آیین جدال و قتال قایم بود و چون
هنگام که هندوی ظلام بر خیل ضیا ترک تاز کرد نقابان لشکر سلم و تور در میان خستگان تیر و کشتگان تیغ مختفی شدند و در انتظار آنکه
روز شود و خود را از آن غرقاب محنت بساحل نجات رسانند تا بوقت صبح ستاره شمردن گرفتند و روز دیگر که سفینه صبح از لجه تاریکی شب
بر ساحل افق افتاد دلیران لشکر نکمن صفها بیاراستند و چون زنبوران خشم آلوده در هم افتادند و بزخم خنجر تیز سینهای یکدیگر را
بشکافتند و در بین روز منوطهم سپاه تور بر صفحات احوال خویش امارات فتور دیده منهاج عذر و طریق نقض عهد سپردند و در زمره
حشم منوچهر منتظم گشتند و تور از آن حالت بغایت هراسان شده و راه خلاص و نجات برخود افسون من یاصمن الیم و اللبیق
من اصدار الکسلیم نیافت و خلاص خواست که تقدم ذات کرسن و اختصاص قرابت را وسیله و تشفیع و تعقیب و چون پیری از

موافقت در روی مخالفت کند و بعذرهای معلول و سخنان نامعقول تمسک نماید و ندانست که اگر بدکردار زمانی مهلت یابد آخر در دام
بلا افتد و کشنده اگرچه چندروزی زندگانی کند عاقبت کشته گردد بیت عیسی براهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت انگشت مکن رنجه بدر کوفتن خلق تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت
و در اثنای این مناظره یک صدمت دست و ضربت تیغ منوچهر سر تور در پای اسب افتاد و از جانب دیگر قارن رزم زن سلم را در دام اسار
و قید حصار گرفتار کرد و از فرط هیبت پادشاه و لوای ظفر پیکر زلزله در اجزاء کوه و قریب دویست هزار دیده از اطفال و جواری بدست حشم
منصور افتاد و دیگر آن غنیمت از حد و حصر افزون بود و تواریخ ثبت گشت و صیت او از خسروی در اطراف گیتی اشتهار یافت و منوچهر بعد ازین فتح مبین بجانب
مقر دولت و مستقر عز خویش خرامید و چون کشندگان ایرج را قصاص فرمود و سینه از کینه خصمان پرداخت شمشیر انتقام در میان نهاد
و در بعضی تواریخ مسطور است که قتل ایرج بدست برادران و ظهور منوچهر در ایران و لشکر کشیدن او بجانب ایشان بعد از فوت فریدون اتفاق
افتاد و طایفه از مورخان این قول را رد کرده گفته اند که چون ایرج رخت زندگانی برای آن جهانی کشید فریدون در فراق نور دیدهٔ خویش
چندان گریست که چشم او از دیدن باز ماند و تور و سلم تیغ کین در ذریات و مخصوصان برادر مظلوم شهید خود نهادند و یکی از مستورات
حرم ایرج که بمنوچهر حامله بود از وهم گریخته پناه بکوهی برد که آن را مانوشان و انوشهران نیز میگفتند و چون خلف صدق ایرج در آن جبل متولد شد
او را مانوش و مانوشهر خواندند و دیگر ایراد کرده اند چنانچه در تواریخ مشهور مسطور است و چون بسن تمیز رسید با سپیده و سی کس از ابطال رجال بر سر
تور و سلم که در بعضی از متنزهات خراسان بعیش و طرب اشتغال داشتند شبخون برد و هر دو را بجنگ آورده از میان برداشت و بعد ازان
متوجه مستقر عز فریدون شد ببقعهٔ که در آنجا متوطن بود و نزدیک بزرگوار درآمد فریدون پرسید که تو چه کسی منوچهر جواب داد که پسر ایرجم قاتل
قاتل سلم و تور و فریدون گفت که اگر درین قول صادقی پیشتر آی و دست راست را بر چشم من فرود آر تا روشن و نورانی گردد منوچهر پیش
رفت و سر فریدون را بوسیده دست خود را بر حدقهٔ او مالید حضرت باری سبحانه و تعالی بار دیگر چشم فریدون را روشن کرد و اسپید
و شهریار عالم بعد از بعثت بینایی تاج شاهی را بر سر منوچهر نهاده ملک را بدو تسلیم نمود و بالجمله چون امر سلطنت بر منوچهر قرار گرفت سروران
و گردنکشان او را متابعت نموده هیچکس را مجال تمرد و عصیان نماند و در آن اوان مدار الملک و عمدهٔ دولت و استظهار شاه و سپاه
سام نریمان بود که او را پهلوان جهان می خواندند و سام در مروت و مردانگی و کیاست و فرزانگی عدیل و نظیر نداشت و ضبط ولایت
نیمروز و زابل و کابل و اکثر بلاد هند و سندستان مفوض برای دوراندیش او بود و پیوسته از بخشندهٔ بی منت درخواستی که چشم او را
بدیدار فرزند رشید منور گرداند تا در حین حیات قرة العین و قوت دل او باشد و بعد از ممات مرجع دودمان و وارث ملک او
گردد و پس از چندگاه حق عز و جل سام را پسری کرامت فرمود که موی سر و ابرو و مژهٔ او مجموع سفید بود و چون قبل ازین میان اهالی چنین
فسانه گشته بود سام ازین صورت بغایت مشوش خاطر و پریشان ضمیر گشت او را بنا بر آنکه سیمرغ نام که در کنج غار بسر میبرد و بانچه
محتاج الیه بود تسلیم نمود تا پرورش دهد و بعد از آن که کودک هفت ساله شد بمقتضی العرف تراع سام فرزند را بمیان قوم و عشیرت آورد
زال نام نهاد و عجم درین باب حکایات نامعقول گویند چنانچه فردوسی شمهٔ ازان در شاهنامه ایراد کرده است و چون آثار رشد
و نجابت در ناصیهٔ زال پیدا شد و بکمال خرد و کیاست در عالم اشتهار یافت و این خبر بسمع منوچهر رسید شاه جهانبان تهنیت
نامهٔ سام نوشت و اشارت کرد که درگاه اعلام بارگاه فلک اشتباه بفرزند ارجمند را همراه آورد تا مشمول عاطفت پادشاهانه

گشته بنور تربیت خسروانه اختصاص یابد و سام نامه را مطالعه کرده زبور بار زال جوان بخت عازم خدمت گشت و چون پدر و پسر بخدمت
شهریار جهان استسعاد یافتند زال مقبول طبع شاه آمده بیشتر نوازش فاخره افزا گشت و منجمان را فرمود تا در زایچهٔ طالع زال احتیاط تمام نمایند
و آنچه علم ایشان بدان محیط گردد معروض دارند و اخترشناسان بعد از تدبیر و امعان بعرض شهریار دین پرور رسانیدند که از اوضاع کواکب چنین
معلوم میشود که این جوان در مردی و مردانگی و مردمی بمرتبهٔ آبا و اجداد رسد و در قلع و قمع اعدا روز و دمار پیشه اد مساعی جمیله مبذول دارد و تنعمی
مزید تربیت زال گشته و زخدمت پدر رخصت انصراف یافت و سام بوطن مألوف رسیده از رنج راه و مشقت سفر آسوده بعد از چندگاه عازم
دیار هند گشت و زال را در بلاد نیم روز بایالت و خلافت بازداشت و در اقامت عدل و اشاعت احسان پسر را وصیتها نمود و او در غیبت
پدر بارتکاب مشتهیات نفسانی چنانچه لازم ایام جوانیست مشغول گشت **بیت** هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ** بیان این سخن آنکه چون از مصالح ملک فراغت یافتی گاهی مجلس بزم آراستی و گاهی در صحرا و بیابان
در عقب نخچیر شتافتی در ایام بهار بعزم طواف ممالک روی از سیستان بیرون آمده روی توجه بکابل نهاد و چون بدان سرزمین متقارب گشت
مهراب که حاکم آن نواحی بود و خراج گذار سام با پیشکشهای مناسب بخدمت مبادرت نموده بعرض رسانید **بیت** همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد ** و زال بنابر تباین کیش و ملت بمنزل مهراب نرفت چه او از اهل توحید بود و مهراب از جملهٔ عبدهٔ اصنام
اما در باب مشارالیه نوازش و اکرام نمود و مهراب بخانه آمده نزد اهل و عیال تشکر بسیار باظهار رسانید و شمهٔ از خصایل و شمایل
زال تقریر کرد و رودابه دختر مهراب که بحسن و ملاحت شهرهٔ آفاق بود نادیده بر زال عاشق شد و رودابه کنیزکان خود را ببهانهٔ گل چیدن
بگلزار معسکر زال فرستاد و زال ایشان را دیده پرسید که شما چه کسانید جواب دادند که ما از جملهٔ پرستاران شاهزاده خوبانیم دختر مهراب رودابه
نام و چندان تعریف و توصیف آن مخدره کردند که زال عنان دل از دست داد و آنگاه کنیزکان بواسطه شدند زال و رودابه را در خفیه
باهم ملاقات دادند و از جانبین قواعد محبت استحکام یافت و عهود و مواثیق در میان آمده زال بولایت نیم روز مراجعت کرد و بعد از مدتی
بتضرع زال در ملازمت سام بکابلستان رفته رودابه را در قید نکاح آورد و رستم دستان که از تعریف مستغنی است از دختر مهراب که از احفاد
جمشید متولد شد و از فحوای این کلام بوضوح پیوست که پهلوان ایران را رستم کابلی چرا خوانند چون ذکر زال و رستم مکرر در این اوراق
خواهد آمد عرض نبذی از احوال ایشان در مقام مناسب نمود و در تاریخ عجم مسطور است که چون مدت پنجاه سال منوچهر روزگار شریف ببسط جناح رأفت
بر ضعفا و رعیت مصروف شد ناگاه روزگار جفاپیشه که بر نقد وفاء او کیسه نتوان دوخت و سپهر ستمکار که بر دوستی او اعتماد نتوان نمود
منصوبه برانگیخت و افراسیاب را که از نژاد تور بود در مقام معارضه و جدال پادشاه جهانبان آورد و شاه ترکان تیزسپاه از کمان معاندت
روان کرده دندان طمع در ملک موروث و مکتسب فرو برده با سپاه انبوه چون سیل نشیب دریا شکوه عزیمت ولایت ایران نمود
منوچهر چون از توجه دشمن خبر یافت لشکر بسیار بعدد قطرات امطار و اوراق اشجار فراهم آورده در معرض مقابله و مقاتلهٔ افراسیاب
در آمد و ترکان از زخم پیلک دیده دوز و ناوک سینه سوز پابوران و پیادگان عجم کاری کردند که تصدیق آن جز بمعاینه صورت
نبندد و منوچهر حسب ضرورت از معرکه بیرون رفته پناه بحصار آمل برد و آن قلعه بود که دست مقیمانش بسنبلهٔ فلک میرسید و گوش
ساکنانش زمزمهٔ ملک می شنید و استحکام و استواری آب روی سد سکندر برده بود و از کمال ارتفاع و بلندی دست در حمایل
ناهید و کمر دو پیکر زده و لشکر ترک اطراف و جوانب قلعه را فرو گرفتند و ابواب مداخل و مخارج حصار را مسدود کردانیدند و افراسیاب

مدتی دراز و عهدی دیر باز بمحاصره منوچهر قیام نمود و عاقبت قدرت و قوت او از نیل مراد و حصول مرام قاصر آمده و ذکر و اهنسد و او انبیا
مدتی قاصر آمد و چون زمان وقوف از حد امتداد یافت و سران سپاه از طول اقامت ملول گشتند منوچهر نفایس امتعه و غرایب اقمشه
و اوانی سیم و زر مشحون بمشک اذفر و بیضای عنبر و میوهای لطیف و حلواهای لذیذ که متاع آن دیار بود در صحبت رسولان سخن دان نزد شاه
ترکان فرستاده پیغام داد که عرصه این دیار در اقصای ارکان و استحکام بنیان بر ایوان کیوان و بنا بر همان سمت رجحان رونده کان
آفاق و سیاحان اطراف ربع قلعه ازین فسیح تر و ساحتی ازین وسیع تر مشاهده نفرموده و اشتغال به تسخیر این حصار آب در هاون
سودن است و آهن سرد کوفتن او افراسیاب از استماع این کلمات ابرو در هم کشید و از خشم از چشم وی مشاهده گشت و چندانچه اندیشه آن
دریای پر اندازه سیاحت او بود و سکون آن حادثه تعذر ساحت و باوجود عجز دم از اصرار و استکبار میزد اعیان مملکت که در ملازمت بودند
خواستند که ماده لجاج را از طبع با اعوجاج او زایل کنند و در آن آرزو نکذرانند لاجرم بر صورت دولتخواهی گفتند که شاه را از عدم
فتح و تسخیر این حصار پریشان خاطر نباید بود که رصانت قلعه و حصانت ارکانش از آن واضح تر است و ما اگر یکماه درین دیار اقامت
نماییم راه زاد و علف بر ما بسته گردد و ماده حوادث روی در ازدیاد نهد و افراسیاب گفت که من بحصول مقصود باز گردم و عار
رجوع اختیار نکنم و خود را به بدذلی منسوب نسازم هر که از مقاومت دشمن عاجز آید در حضیض مذلت ماند و در مغاک هلاک گرفتار گردد
چون اعیان سپاه اصرار شاه را در موقف مقاومت از حقیقت حال آگاهی یافتند عظیم اندیشه ناک شدند و هر چند در مضمار فکرت
جولان کردند حیله اتفاق کردند که نیت بگردانند و روی بهزیمت نهند پس بضرورت راه وفاق پیش گرفت و کام و ناکام بصلح رضا
داد مقرر و مشروط آنکه آرش از سر کوه دماوند تیری اندازد و هر جا آن تیر فرود آید فاصله میان دو مملکت آن دو ملک بود و آرش
بر قله جبل رفته تیری بجانب مشرق افکنده آن تیر از وقت طلوع آفتاب تا نیم روز حرکت میکرد و هنگام استوا بر کنار جیحون افتاد و هر چند این صورت
از عقل بعید است اما چون متون کتب تواریخ بدین ناطق بود مثبت گشت و افراسیاب شادکام الی بطرف ماورالنهر رفت بضبط
بلاد شرقی اشتغال نمود و منوچهر از قلعه طبرستان بیرون آمده رایات ظفر پیکر را بجانب ولایت ری تحریک داد و تجدید بیعت طبقات
لشکر رایات سلطنت او انعقاد یافت و او خزاین موفور و ذخایر مدفون بر موبدان و حکما و علما و دوستکاران بذل نمود و در خلال
این احوال باستحضار طوایف امم و طبقات بنی آدم فرمان داد و موبدان را بر تخت نشانده خود بر پای خاست و گفت ای
قوم بدانید که هر کاری را طریقی و هر دعوی را تحقیقی است که جز بر آن منهج رفتن و سخن بیرون از آن نمط گفتن بر مقتضی میل طبیعت
گفتن است و زشتی و مذمت است که در خاطر دارم که عندلیب زبان در ترنم آرم و طوطی لسان در تکلم امید دارم که جواهر کلام مقبول
افتد اکنون بر جای خود آرام گیرید و گوش هوش با من دارید تا الفاظ آبدار و درر شاهوار پیش سمع شما رسانم بیت

حاضران از اشارت خسرو ✿ پیرو پاسخ نیوشان شدند ✿ بر مثال درمنه و نرگس ✿ سر بسر جمله چشم و گوش شدند

خطبه شاه منوچهر آنگاه پادشاه بخت بستایش ایزد بی نیاز افتتاح کرده گفت که شکر و سپاس بیحد و قیاس مبدعی را که
نوع و بنیان مخلوقات را از معادن و حیوان و نبات بملابست و مصاهرت هیولی از حجره امکان به حجله وجود آورد و سلسله موجودات
را بروابط ترکیب کاف و نون انتظام داد مقدری که جرم منور در جسم مدور برای نظام امور ممالک سماوی و انضمام اشیا در ممالک
ارضی مقرر گردانید و بعد از ادای حمد و ثنا و نمود که چون مساعی اهل عالم مقصور است بر طلب وجه معاش او در استحصال آن

رضای الهی دست داده است که تو سپاهیان بر مقاصد فیروز گردند و صورت ظاهر در کسوت ظهور مشاهده نمایید تا خود را بمقامی بلند و منزلی ارجمند
رسانند و بباید دانست که پادشاه را بر سپاه و رعایا حقوق است و سپاه و رعایا را نیز بر پادشاه حق است اما حقوق پادشاه
بر سپاه آنست که او را اطاعت نمایند و با دشمنان ملک محاربه کنند و در امور حرب هر مصلحتی که دانند معروض گردانند و در همه حال
مراسم بندگی را متقبل و شرایط حق گذاری متکفل باشند و پای از طریق بندگی و فرمان بری بیرون ننهند و حق سپاه بر پادشاه
که علوفات ایشان بی تاخیر و تعلل بدیشان رساند و نسبت پر و بال است حق پادشاه بر رعیت آنست که نفس و مال از وی دریغ ندارند
و در امتثال اوامر و نواهی او غایت جهد مبذول دارند و بامور زراعت و عمارت وسع تقدیر سعی نمایند و ممالک را آبادان
سازند و خراج شاه را بطوع و رغبت ادا نمایند و در آن تقصیر اهمال نکنند و مطاوعت او را شعار رضای الهی شناسند
و حق رعایا بر پادشاه آنست که نسبت با ایشان داد کند و مال واجبی از رعیت برفق ستانند و ستمکاران بر ایشان نگمارد و تکلیفات
مالایطاق جایز ندارد و در خشک سال مؤنت خراج از ایشان برگیرد و اگر تواند سال دیگر هم معاف دارد تا جبر سال گذشته نمایند و پادشاه را
باید که سه خصلت باشد اول آن که هرچه گوید راست گوید و قطعا پیرامن دروغ نگردد دوم آن که سخاوت ورزد و از بخل اجتناب نماید
که بخل از هر ناکس پسندیده نیست خصوصا از پادشاهان سیم باید که حلیم باشد و خشم نکند که خلایق زیر دست اویند و هرچه خواهد تواند کرد
پس نباید که خشم را بر خود راه دهد که نتایج بد بدین صفت مذموم مترتب میگردد و دیگر باید که پادشاه رعیت را از هیچ خوردنی و پوشیدنی
منع نکند یعنی فلان طعام نخورید و فلان شراب منوشید و فلان جامه مپوشید که بمن خصوصیتی دارد و دیگر باید که عفو و اغماض بر مزاج پادشاه
غالب باشد و عقوبت کم فرماید و اگر در عفو خطا کند بهتر که در وقتی که جای عقوبت عفو کند آن را تدارک توان نمود که کشته را باز زنده نتوان
کرد و اگر کسی از عاملان پادشاه نزد او تظلم کند پادشاه باید که مداهنه نکند و کارکشته خود را احاضر گرداند و باتمام تمام غور آن رسیده حکمی کند که متظلم
را مجال شکایت نماند و اگر ظالم چیزی از مظلوم ستانده باشد استرداد فرماید و اگر ظالم را قدرت آن نباشد که مظلوم را خشنود سازد و پادشاه از
خزانه ادا نماید و آن عامل را ادبی بلیغ فرماید تا دیگری مثل آن فعل اقدام ننماید و اگر شخصی دیگری را بکشد پادشاه باید که قاتل را بخود عقوبت
نفرماید بلکه تسلیم ورثه فرماید تا ایشان را بکشند یا دیت ستانند اینست آیین عدل و داد و بر شما واجبست انقیاد امر پادشاهان کردن
و با دشمنان در مقام مقابله و مقاتله آمدن و بدانید که حالا دشمنان در مملکت طمع کرده اند و از حدی که مقرر شده بود تجاوز نموده باید که
ایشان مراسم قتال بجای آورید و مراد خود را از اعادی بیابید که شما را درین باره بیش از بیست و هر که درین باب سعی نماید
با او احسان کنم و اگر کسی را از دمن سعایت و نمامی کنند که فرمان بردار نیست بدان سخن اعتماد ننمایم و شرایط تفحص و تفتیش بجای آرم
و اگر بوضوح پیوندد که فرمان نبرده است و او را از جمله مخالفان شمرده عقوبت کنم و بدانید که در مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست و عقبیها
شناسد که تقدیر را بتدبیر دفع نتوان کرد و هر که درین جهان بحرب دشمن کشته گردد خدای عز و جل از وی خشنود بود و خود را بخدای سپارید
و بقضای وی راضی شوید و اگر کشته شوید چگونید و چگاه گریزید از قضای خدای تعالی و بدانید که خلق عالم مانند والی که بار بسته اند و بیرون
میروند و هرچه با ایشانست عاریتست و این عاریتها جمله از ایشان باز مانند و همراه ایشان نرود مگر شکر نعمت و تسلیم گشتن بقضای
نیک و کار کردن و هیچ حیله نیست جز تسلیم و خود را بر گردن بدان کس که از و گریختن نتوانی و با او برنیایی و جز او حقیقت هیچکس نداری
و هر گاه نیت شما با خدای تعالی درست باشد و بدانید که چون خدای ظفر ندهد و خدای شمار انصرت دهد بر دشمن و پادشاهی نتواند کرد مگر بداد

حق تعالی و هرگاه که پادشاه سلوک طریق مستقیم کند و سپاه و رعیت او را فرمان بردار باشند دادگستر بوده و دشمن ساز دادن
و نصرت از خدای تعالی طلبیدن و خزانه و سلاح دادن از من شما را که رعیت و سپاهید این گفتم و شما که کارداران اید بر رعیت داد کنید
و از ستم دور باشید که این رعیت سبب خورش طعام و شراب شمااند هرگاه که داد کنید رعیت جهان آباد دارند و اگر ظلم کنید عمارت
نبود و جهان آباد نبود و جهان آبادان نبود و در اموال خزانه و علوفه سپاه نقصان ظاهر شود زینهار که رعیت را نیکو دارید و هر جایگه که آبادان
باید کرد و نفقه از بیت المال بدهید پیشتر از آن که خرابی ظاهر شود و زیاده گردد و آنچه اندک است افزون شود و آنچه خورد است بزرگ گردد و اگر
رعایا را بمال احتیاج افتد که در عمارت و زراعت نفقه کنند از مال خزانه من بدهید و بوقت ارتفاع باز ستانید و با ایشان مدارا و
مواسا ورزید که چون رعیت آبادان شود خزانه پادشاه بسیار گردد چه رعایا همه خزانه پادشاه اند چون منوچهر خطبه تمام کرد تمامت سپاه
و رعیت جواب دادند که بسمع الطاعة شنیدیم و دانستیم چنانچه رای ممالک آرای پادشاه باشد همه چنان کنیم آنگاه منوچهر با موبد موبدان
گفت گواه باشید و سخنان مرا یاد دارید و هر چه امروز از من شنیدید فردا از من بخواهید پس برخاست از پای ایستاده و فرمود تا خوان
نهادند و خلایق را طعام دادند و بعد از طعام خوردن مردم را کسوت دادند پس لشکر جرار جهت دفع ترکان که بر حد ممالک او آمده بودند
بفرستاد تا ایشان را هزیمت کردند و ملک مشرق و مغرب مسخر گردانید و ملوک یمن که فرمان برداری هیچ پادشاهی نکرده بودند
مطیع و منقاد او گشتند و چون مدت صد و بیست سال پادشاهی کرد در امارت ضعف و انکسار در ذات خود مشاهده فرمود و هنگام رحلت
نزدیک آمد موبد موبدان و اشراف و روسای لشکر را بخواند و نوذر پسر خود را طلب داشته ولی عهد گردانید و بزبان گوهر افشان بیان
فرمود که عاقل باید که بامر و نهی مغرور نشود و بر ملک و مال اعتماد ننماید چه من راههای وسیع ساختم و قصرهای رفیع پرداختم و از دشمنان
انتقام کشیدم و بسیار شهرها و ولایتها آبادان کردم و عالم را از عیب و فساد پاک کردم و این زمان که وقت رفتن آمد با آنها که بدنیا نیامده اند
برابر شدم باتفاق مورخان شعیب و موسی در اواسط ایام سلطنت او مبعوث شدند و یوشع علیه السلام در آخر عهد او برتبه پیغمبری یافت
و لقبش فیروز است و لقب پدرش ایرج مصطفوی و در مروج الذهب آورده است که نام پسر کوچکترین فریدون ایرج است
تا بزرگانه نون را بجیم بدل کردند و در اقسام حروف گوید که موید این قول آنست که مملکتی را که بدو منسوب بوده آن را ایرانشهر گویند نهروان را
منوچهر حفر کرد و آب فرات آورد و انواع اشجار و ریاحین از بیشه‌ها و کوهها بدانجا جمع کرده بوستانها ساخت و اول کسی که بحفر خندق و نقاره
زدن صبح و شام امر فرمود او بود و از سخنان اوست که الدنیا اشبه شیء بظل الغمام و حلم النیام دنیا مانندتر چیزی است بسایه ابر و خواب خفته
یعنی دنیا چون ابر تابستان و سراب بیابانست که او را دوام و ثباتی نباشد مانند خواب نایم که اگر چند بخیال محبوب و وصال مطلوب
تمتع و لذتی یابد و گمان برد که آن نعیم مقیم است اما در همان لحظه بزوال انجامد و بحمد الله و منه که حضرت معدلت شعاری بدین خصلت که
بهترین خصایل و محبوب ترین فضایل است بر امرا و عرب و عجم رتبه تقدم دارد بلکه در بهترین صفت و شیمه کمترینه ایست که روزگار با او
خطاب کرده میگوید که **بیت** گر سپنجی سپهر چون دور او ... نکند خورد پایه شاهی ... هر کجا ظلم بود فرو دارد ... برکشد امن خیمه تا ماهی
[illegible] سلطنت نوذر و شمه‌ای از [illegible] در تاریخ معجم مذکور است که ابن المقفع که مولف اخبار ملوک عجم است میگوید که چون ایالت
اقالیم عالم و کفالت مصالح بنی آدم بر نوذر که ولی عهد منوچهر بود مقرر شد و از غایت خونریزی داری و کم آزاری از عهده اهتمام
باصلاح حال رعایا و انتظام امور برایا بتفصی نتوانست نمود کارها از نظام و نسق بیفتاد و وهنی تمام و خللی عظیم بعرصه مملکت راه یافت

وبسبب تقصیر و تهاون در کشودن این عقده و بستن این رخنه عمارت ادبار و علامات زوال اقبال بر صفحات احوال او ظاهر شد
و بزبان این مقول که بیت نه شاه و نه سالار لشکر بود ماند که نازک تن و نازپرور بود ** ترا افسر و گنج و فرمان دهی حرامست
اگر سر به بالین نهی ** رایج و هویدا گشت حافظ ابرو در مصنف خویش آورده که چون خبر وفات منوچهر بتوران رسید پشنگ که پادشاه
ترکستان بود فرزندان خود را جمع ساخت و در امور سلطنت با ایشان مشورت نموده گفت که ان بلوغ الامال فی رکوب الاهوال
والفرص تمر مر السحاب رسیدن بمرادها آمدنست در خطرها و اوقات و ساعات رونده است چون ابر و باد و بر جای نشستن کار عاجزان
و پیرزنانست و قناعت از طباع بهایم و ستوران یعنی ادراک امانی در ارتکاب کارهای خطرناکست بیت کسی بکردن مقصود
دست حلقه کند ** که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ** و چون برمعاندان دولت و دشمنان مملکت دست یابی فرصت را غنیمت باید
شمرد و ایشان را از پای در آورد که نجات تو در آنست بیت چو بینی خصم را افتاده در آب ** بگیرش دست و بنه پای بر فرق
همانا غرق فرعون آن زمان بود ** که موسی رسته شد از آفت غرق ** و بر یکجای ماندن از صفات و ماند کانست و سکون بی حرکت
از لوازم حرکات جمادات نه بینی که هیچ سایه و طایر بی حرکت و جنبش بمقصود نرسد چنان که شمشیر هرچند روشن و آبدار بود
با استعمال کف و قبض بنان تحریک ندهند نبرد بیت نبرد تیغ تا نه جنبانی ** نبرد گرچه آب دار بود ** والتجا نمودن بخرسندی از طباع
بهایم و انعام است و چون سالار ترکان یعنی پشنگ از امثال این نصایح باز پرداخت با اولاد و امجاد گفت که حالا وقت آنست
که مخاطره جنگ و مشقت سفر اختیار کنیم و وصلی که دست داده ضایع نگذاریم و کینه نوذر از فرزندان منوچهر بکشیم و از جمله اولاد او افراسیاب
که رشید ایشان بود و با تقا یاران ایران امداد منوچهر را محاصره نموده بود بیت به پیش پدر شد گشاده زبان ** دل آکنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم ** هم آورد سالار ایران منم ** پس لشکری فراهم آورد که فضای جهان از کثرت ایشان تنگ
آمد و گویند که با چهار صد هزار سوار و پیاده روی بایران نهاد و چون خبر توجه او به نوذر رسید اعیان ایران قاصدی بسجستان فرستادند
و از قصد دشمن و بی ضبطی مملکت شمه سام نریمان را اعلام دادند سام بر جناح تعجیل متوجه خدمت نوذر شد و بعد ملاقات تازه کرده
او را نصیحتها مشفقانه نمود و جهت نزدیکی لشکر رخصت انصراف یافته بطرف نیمروز معاودت نمود و چون به دار الملک خود
قرار گرفت روز عمر او بشب رسیده به جانب دار القرار خرامید و افراسیاب خبر مرگ سام را شنیده نوابت شادمانه و بتعجیل روان
گشته از راه پارز بدهستان رسید و نوذر از ری در حرکت آمده متوجه مازندران شد و چون تقارب صفین دست داد و سفیر
تیر سام اجل به گوش دلیران رسانیدن گرفت سواری از سپاه ترکان بمیان میدان آمد بارمان نام و مبارز خواست و از
جانب نوذر قباد کاوه عازم جنگ بارمان گشت و برادرش قارن هرچند او را منع کرد که مصلحت نیست که تو با این ترک
هم نبرد گردی نشنید و بمعرکه در آمده بزخم تیغ بارمان کشته شد و بعد از آن آتش حرب بالا گرفته و از طرفین کوشش و کشش
بسیار روی نمود و قارن کاوه در آن روز داد مردی داده نزدیک بود که افراسیاب شکسته شود اما ترکان باستعمال سنگ یده اشتغال
نمودند ابر تار سیاه بمرتبه پیدا شد که روز از شب تاریک تر گشت بنا بر ضرورت جانبین دست از جنگ باز داشتند و هر یک
در محل خود قرار گرفتند و در اثنا راه نوذر عجز خویش را ملاحظه کرده طوس و گستهم را که پسران او بودند با قارن بجانب فارس فرستاد
که متعلقان را بالبرز کوه برند و افراسیاب ازین صورت آگاهی یافته قوابشان را با بارمان در عقب ایشان روانه گردانید

ودران راه با رمان نگارن رسیده میان ایشان جنگی سخت اتفاق افتاد قارن بارمان را بتیغ کین بگذرانید و بعد از
رفتن گو طوس و گستهم که پسران نوذر بودند تا بارن بجانب فارس فرستاد و گستهم شاهزاده نوذر و اعیان سپاه اسیر و دستگیر شدند
و افراسیاب خواست که مجموع اسیران را بیاسات فرماید اغریرث بسخنان معقول او را تسکین داده از انتقام بگذرانید
و افراسیاب تمامت سروران را مقید کرده باغریرث حکم کرد که اغریرث ایشان را به قلعه ساری برده و در محافظت ایشان دقیقه نامرعی نگذارد
و درین اثنا افراسیاب نوذر را بقتل رسانید و سبب قتل او بعد از قضاء الهی آن شد که در مبدء توجه شاهزادگان چون از جیحون عبور کرد
شش هزار کس با دو سردار بجانب سجستان فرستاد تا ایشان به دلیران دیار نیمروز به پیوندند و در آن حین سام وفات یافته بود و زال
بطرفی از اطراف ولایت رفته مهراب کابلی بخلافت زال در آن نواحی حکومت میکرد و چون لشکر ترک بدان سرزمین رسیدند
مهراب دید که قوت مقاومت ایشان ندارد لاجرم از در صلح و آشتی درآمده و باوری با دشمانه نزد سپاه افراسیاب فرستاد و
گفت که من از نسل ضحاک ام و بنابر ضرورت با او(؟) ... در ساخته بودم اکنون از پرتو التفات شهریاری تأمل حال اهالی
این دیار گشت بغیر از بندگی و فرمانبرداری از من امری ظاهر نخواهد شد و بتعجیل قاصدی نزد زال فرستاده او را از صورت واقعه
اعلام داد و زال با لشکری که همراه داشت چون برق خاطف در رسید و مردم سجستان از شهر بیرون آمدند و ترکان را در میان
گرفتند و جمهور سپاه افراسیاب بقتل رسید و آن دو امیر با عددی قلیل نزد پادشاه خویش رفتند و از جهت غیظ بر فراج پور پشنگ
استیلا یافته باستحضار نوذر فرمان داد و در پیش خود فرمود تا سر او را از بدن بشمشیر خون ریز جدا کردند مدت پادشاهی او
هفت سال بود و لقب او زاده است و بعضی از فارسیان او را کلخت خوانند **ذکر سلطنت افراسیاب در ایران** چون افراسیاب
دید که ملک ایران را ملکی نیست و ساحت آن از قصد منازع و فرزانع(؟) خالی است بأندک زمانی اغلب بلاد و امصار آن نواحی
را در تحت تصرف آورد و در هدم و اعدای(؟) و رفع مقاعد یقین و نقض مبانی عدل و ابطال معالم علم آنچه غایت جهد بود باقامت
رسانید چنانکه از اثر بیداد او اکثر ممالک ایران ویران است **بیت** خداوند اخبار کری و جم • چنین کرد ذکر ملوک عجم
که بعد از منوچهر والاجناب • چو شد سلطنت حق افراسیاب • درشتی و بدخویی آغاز کرد • در فتنه بر مملکت باز کرد • اگرچه
وزیر بد اگر مهر داشت • نظر بر خلاف منوچهر داشت • و چون ظلم و تعدی افراسیاب در ممالک ایران بجمله اطراف رسید قحط و غلا
بآن نیز منضم شد گشواد و بقیه پهلوانان بنشستند و با هم مشورت نموده گفتند که رفع این حادثه جز باستعمال سیف و سنان صورت نه بندد
و حسم این ماده ذات جز بتحریک شمشیر و خنجر در حیز امکان نیاید و از آن میان قارن که باصابت تدبیر از یاران امتیاز داشت
گفت که حالا بصواب آن نزدیک تر مینماید که رسول نزد اغریرث که محبت ایرانیان در ضمیر او راسخ است و بسیاری از ایشان
بواسطه التفات وی از خنجر مرگ خلاص یافتند بفرستیم و التماس اطلاق اسیران ایران از او نمائیم و تصمیم عزیمت حرب و اندیشه
جنگ با وی در میان نهیم تا از نتائج رای باریک بین و فکر دور اندیش او محروم نشویم و در تاریخ معجم مذکور است که امرا این سخن
را از قارن استماع نموده باتفاق رسالت تبلیغ کردند محتوی بر شکر نعمت و منطوی بر اظهار خلوص نیت و صفا طویت
و صحت عقیدت و مشورت آن که امروز بحمد الله تعالی نوبت که زال زر از او لشکرش(؟) بر سر پادشاهی متمکن است و عرصه آن ولایت
بعز و شکوه او مزین و جمله امرای ایران زمین مانند برزین و فرخزاد و قارن و کشواد در ظل رایت فتح آیت او منتظم اند و ملوک

یکرنگ و سلاطین

اطراف و سلاطین آفاق بر منهاج چاکری و عبودیت او مستقیم و مستقر بیت نشستند بر دوست و دشمن سام ـ کمر بسته
بر درگهش خاص و عام ـ همه زابلستان بفرمان اوست ـ چه زاول که ایران زمین زان اوست ـ و زال که
پور سام این ملک را بتصرف افراسیاب بگذارد و آنچه از وظایف جد و جهد است در استخلاص آن بجای آرد اکنون اگر رای
عالی مصلحت بیند اسیران ایران را اطلاق فرماید و رقاب ما را باعناق ایشان در ربقه عبودیت آورد بیت همه شکر گوییم تا زنده‌ایم
که ما خود سگ بر تو تا زنده‌ایم ـ و اغریرث بعد از وقوف بر مضمون رسالت رسولان را رخصت داد و پیغام فرستاد که مقصود شما ازین
التماس اظهار عداوت افراسیابست و اصرار نمودن بر مخالفت او و لیکن نهال خلاف پادشاه مثمر خرابی و نکال و منتج بعد از
وبال بود و حکماء سلف گفته‌اند که مخالفة الملوک نار فی العاجل و عار فی الآجل لیکن اگر زال عنان عزیمت بجانب این حدود منعطف
گرداند شاید که اسیران از قید زحمت خلاص یابند و من از تبعات و آهیه که موجب بدگمانی و سبب آنکه آسیبی رسد و چون رسول باز
گشته پیغامی که داشت بگذارد دستمندان برحسب تدبیر اغریرث آفرین خواندند بر فور قاصدی بجانب سجستان فرستادند و زال را
از صورت حال اعلام دادند و حاکم سجستان مستبشر شده باحضار امرا و پهلوانان ایران ایلچیان نامزد فرمود و چون اشراف مملکت
در کابل گرد و ناراسیان او مجتمع گشتند گفت کیست از شما که لشکر بطرف طبرستان کشد و مرتکب این امر خطیر گردد از آن جمع کشواد
جواب داد که من متکفل این شغل و متقبل این مهم میشوم و قبول میکنم که در تحصیل مطلوب هیچ گونه اهمال جایز ندارم و زال را از همعنی
موافق افتاده با سپاه نامعدود او را بجانب مقصد روانه گردانید و چون اغریرث از وصول او آگاهی یافت بمقتضی وعده
که وعده فرموده بود در ره موافقت گشاده اسیران را بایشان اطلاق کرد و روی بری نهاد و کشواد اسیران را جمع کرده متوجه زابلستان گشت
و بعد از قطع منازل و مراحل بدان حدود رسیده زال را خبر شد که کشواد بکام دوستان بازآمده و بنده‌ها را از دام غربت رهایی
داده بمقام عزت آورد بغایت خوشدل شد و با اعیان سپاه شرایط استقبال بجای آورده و بعد از ملاقات ایشان ماتم
نوذر از سر گرفت و مضمون این ابیات را بر زبان جاری گردانید بیت دریغا که سلطان کشور نماند ـ دریغا که شه‌زاده
نوذر نماند ـ دریغا که خالی شد از شاه تخت ـ دریغا که شد ملک شوریده‌بخت ـ دریغا که از باغ شاهنشهی ـ نه بکام شکست سرو سهی
و مقارن این حال منهیان بسمع زال رسانیدند که افراسیاب برادر خویش اغریرث را بجرم اطلاق اسیران و مواضعه او با کشواد
در مقام غضب و سیاست آمده اعضاء او را چون حروف تهجی از هم جدا کرده و زال را بعد از استماع آن خبر موحش آتش غضب
مشتعل گشت و بترتیب اسباب حرب و تکمیل آلات نبرد اهتمام نمود ذکر سلطنت زاب بن طهماسب بن منوچهر
چون فرزند ارجمند سام نریمان و اعیان ممالک ایران بر محاربه و جنگ پور پشنگ اتفاق نمودند زال گفت اکنون شخصی را
از خاندان دولت و دودمان سلطنت بر سریر شاهی و مسند فرماندهی باید نشاندن که در عدالت و ابهت یگانه باشد و در رعایت
اعمال سلطنت مردانه بیت جهان را بباید ز شاهی گزید ـ خدیوی سزاوار تاج و سریر ـ که اینده باشیم و گردن نهیم
گر او تاج و دیهیم و افسر دهیم ـ ز نوذر نشانگان بر شمرد نیست ـ گزیشان شاهی برازنده کیست ـ تو گویی یکی هاتف غیب داد
بدو گفت کای نامور پهلوان ـ ز تخم فریدون فرخ زوست ـ که شایسته تاج و تخت تواست ـ از آن فکر و اندیشه چون گشت باز
همانا طلب کرد و بگشت دراز ـ که از راه عقل و در روی خرد ـ زو است آنکه از خسروی برخورد ـ شمارا الامت را ه دگر

بجای پدر ذوتان نیک باشد مگر * سران جمله گفتند تابنده اوست * که عهدش درستست و خویش نکوست * و چون زاب سپاه بذر بیعت
کردند زال مداخل و مخارج ولایت ایران را بمردان کار و حافظان هشیار سپرده خود در ملازمت زاب چون سیل که از فراز بنشیب گیرد
در حرکت آمده و مدتی نزدیک راه دور قطع کردند و از آن طرف افراسیاب نیز چون از عزیمت زاب و نهضت زال آگاه شد
با لشکر کوه پیکر گردون پیکار رعب منظر اهرمن دیدار که تعداد آن از عدد هندسه فلک گذشته از دیار فارس بیرون آمده چون محاذات
صفین و موازات طرفین اتفاق افتاد مبارزان در صف نبرد آمدند و دلیران رزم آهنگ جنگ مردان مردکردند و از بوارق
سیوف و صواعق سهام جوئبار خون در میان معرکه روان شد و عاقبت نسیم فتح و ظفر بر سپاه زاب و زال وزیدن گرفت
و روز افراسیاب رو باختلال و احتلال کشید و چون مخایل ادبار و علامات روزگار خویش مشاهده کرد و بعزم انهزام عنان بگردانید
و در تاریخ حافظ ابرو مذکور است که چون افراسیاب و زاب نزدیک هم رسیدند در برابر یکدیگر فرود آمدند و هر روز صف قتال می‌آراستند
و چون آفتاب غروب کردی بمقام خود معاودت مینمود و مدت هفت ماه مقابله و مقاتله ایشان امتداد یافت و در بین آن قحطی
عظیم روی نمود و بلا و عنا بنهایت انجامید عاقبت از طرفین عاجز شده گفتند که این قحط و تنگی بسبب ظلم و زیادتی است بیایید
تا ترک تنازع و جنگ و نزاع کنیم لاجرم مهم بران قرار یافت که افراسیاب بولایت خود رود و چون سالار ترکان عنان انصراف
بدیار خویش معطوف گردانید و در هیچ محل ملکت و لیت را مجال نبود بیت تو آن زمان رفت افراسیاب
جهان خالی شد مقرر زاب * بعضی گویند که مدت حکومت افراسیاب در ایران بعد از فوت منوچهر دوازده سال
بود و معنی افراسیاب جناح الطاوس است یعنی پر طاوس و آورده اند که زاب را زو و زاغ نیز گویند چون بر مملکت ایران استیلا
یافت هشتاد ساله بود و او از بعد رفتن افراسیاب ببابا و ترق حوزه است که تدبیر ابنیه خرابی که از لشکر عبور پیکانه و تعدی ایشان
بمملکت راه یافته بود نمود و بایران انواع صلات و صدقات بدرماندگان و مستحقان رسانید و عوارف و منایح بر ارباب فقرا
و احتیاج صرف نمود و مدت هفت سال مونت خراج از رعایا برگرفت و نهاری که افراسیاب مساوی کرده بود جاری ساخت
و قنواتی که از دست جور او انباشته شده بود بحال اصل باز برد و زاب بوزق آورد که آنرا زرامین خوانند و طعامهای لطیف
اختراع نمود که هیچکس مثل آن مشاهده نکرده بود اللهم ارزقنا و هر غنیمت که از غزوات حاصل شدی و هر خراج که از رعیت گرفتی بلشکر
بخشیدی و قلیلی از آن ذخیره نکردی و چون سی سال با مر خطیر سلطنت قیام نمود و اوان رحلت او نزدیک آمد ملک را
به برادرزاده خود گرشاسف که مادرش دختر ابن یامین بن یعقوب بود علیه السلام سپرد و در مفاتیح الابواب گوید که زاب و
گرشاسف بشرکت هم سلطنت میراندند و در طبری آورده اند که گرشاسف وزیر زاب بود و در تاریخ معجم مسطور است که بعد از فوت
زاب گرشاسف مدت پنج سال بر سریر جهانبانی بنشست و یکی از ثقات گوید که در اکثر تواریخ چنین گفته اند که مدت حکومت
پیشدادیان بگرشاسف منتهی گشت و بعد از آن باتفاق مورخان کیان وارث ایالت گشتند والله اعلم ذکر سلطنت
کیقباد نخستین پادشاهی که از کیان بضبط عالم و عالمیان پرداخت کیقباد است و وی ملقب بپهلوی جبار را گویند
و او شهریاری بود بنور تجربه و تعظیم موصوف و بکمال عدل و سخاوت معروف و بکثرت خزاین و سپاه مذکور و بفضیلت عقل و
کیاست مشهور بیت جهاندار والا که کیقباد * شهی بود با فر و آیین و داد * او از اولاد و ذریت منوچهر است بعد از فوت

کرتاسف بخورد کاه نبابر استعانت ایرانیان وسعی زال تاج زر بر سر نهاده زعامت لشکر و سرداری سپاه برستم دستان داد و هم در مبادی جلوس
کمر عداوت و محاربت افراسیاب بر میان بست و رستم زابلی و مهراب کابلی و قارن رزم خواه و کشواد زرین کلاه را در مقدمه تعیین
نمود و خود با سپاه پهلوانان ایران در عقب ایشان روی بافراسیاب آورد و سالار ترکان نیز با لشکری زیاده از مور و فزون از ملخ
بعزیمت محاربه کیقباد در حرکت آمد و تاریخ معجم گوید که رستم دستان بگرز گیتی ستان در آن معرکه دست بردی نمود که دیگر نقشی چنان در
آینه خیال متصور نشود و آن روز تا وقت آنکه شاهباز زرین بال مشرق چنگ در بیضه عزیمت غرب اوکشت مبارزان هر دو جانب
در کشش و کوشش داد مردی و مردانگی دادند و افراسیاب از گیر و دار و رزم و پیکار رستم انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و چون جرات و جلادت
سوار جهان پور دستان سام مشاهده کرد نزد کیقباد پیغام فرستاد که ملتمس آنست که اکنون پا از جنگ باز دارند تا آنچه مقتضی وقت
معلوم نموده آید و افراسیاب آنشب با عقلا و اعیان سپاه در باب صلح و حرب مشورت نمود مجموع ایشان متفق الکلمه گفتند که صلاح کار
در مصلحت و امید فلاح در قبول نصیحت بیت کنون از گذشته مکن هیچ یاد :: سوی آشتی باز با کیقباد :: و روز دیگر سالار ترکان بخسرو ایران
پیام داد که ذکر عهد نامهٔ منوچهر و عهدی که در قسمت ممالک درمیان ما و ایشان رفته بشرایط ایمان تاکید یافته از آن واضح تر است که هیچ آفریده را
در آن اشتباهی باشد بیت همانا که در رستخیز این سخن :: میان بزرگان نگردد کهن :: اگر بر همان قاعده آئینهٔ اتفاق و اعتقاد
از زنگار انکار زدوده آید و مشرب وفاق از شوایب نفاق مصفی گردد از کنار جیحون تا نهایت روم و اقصی بلاد هند بر شما
مقرر و مسلم باشد و شاه باید که بخدمت رستم و مهراب و تخلیط قارن و کشواد التفات ننماید و بسخنان دامی ایشان مغرور نشود و دیرست
که گفته اند بیت خصم بارفق و بابد و دوست :: زو امید صلاح نتوان داشت :: همت اندر محال نتوان بست :: تخم در شوره زار
نتوان کشت :: کیقباد چون بر مضمون رسالت وقوف یافت خاطر خطیرش بصلح مایل شده گفت انصاف آنست که من در بیع
اتفاق نقض میثاق کرده ام و بیقین معلومست که ارباب مکنت و خداوندان قدرت چون در حال شوکت و استیلا قوت جانب خصم مغلوب را
مهمل گذارند و ملتمس دشمن مقهور و مبذول ندارند و از منهاج مواسا و مدارا انحراف جایز دارند داعیه روی نماید که تدارک آن در حیز امکان
نیاید بیت چو دشمن ز نیکو گفتار خویش نشود خرسند :: بلطف گوی سخن تا فزون شود پیوند :: اگر بلطف بگوئی چو قند گردد زهر
و گر بعنف بگوئی چو زهر گردد قند :: و با وجود آنکه رستم دستان بتعریض و تصریح :: همیگفت کای نامور شهریار :: مکن آشتی جنگ را ساز کار
که ترکان نیند آشتی را نشان :: بدین روز گرزمن آورد شان :: اما پادشاه از آنجا که ذاتی و خلقی حلیم بود ملتمس افراسیاب را
اجابت نمود و در اسعاف حاجت و انجاح مقصود او سعی موفور نمود و رسول را با حصول مرام و شمول انعام رخصت انصراف ارزانی
داشت و از جانبین کدورت بصفا تبدیل یافته قضیهٔ عهد و پیمان بایمان موکد گشت و در بعضی از تواریخ مسطور است که چون تقارب
فئتین دست داد و صفها آراسته شد رستم با یاران خود گفت که شما افراسیاب را بمن نمائید که چون چشم من بر وی افتد از دست
من جان نبرد و چون از محل و مکان او نشان یافت مانند شیر ژیان و ببر دمان بسوی او حمله آورد و صفها را شکافته قریب بخصم رسید
افراسیاب شدت و صولت رستم را دیده ناچار روی بگریز نهاد و تهمتن او را دریافته از اسب پیاده ساخت و پالهنگ در گردنش
افکنده بجانب لشکر خود روان شد و در حینی که لشکریان او را تهنیت میگفتند و وی بجواب اشتغال می نمود افراسیاب سحر و
نیرنگ نمود خود را باز کرده ریسمان را بر یکی از کشتگان معرکه بست و بجانب معسکر خویش شتافت و رستم کشته را کشان کشان

نزد شهریار سعادت شعار آورد و چون معلوم شد که آن غیر از اسباب رستم محل گشت و کیقباد از انفعال در بستره او فتاده کرده فرمود
که امروز این همه فتح و نصرت بتقویت بازوی تو صورت ظهور یافت و صلاح در آن بود که از اسباب بهزیمت رود تا بعد ازین پای
از حد خود بیرون ننهد و رستم مراسم خدمت بجای آورده معروض داشت که آنچه واقع شد بنابر کودکی و قلت تجربه بود و امیدوارم
که بعد ازین مثل این تقصیر ازمن صادر نگردد و چون خسرو انجم روی بدریای غربی آورد و سالار ترکان برسم هزیمت عنان توجه به بلاد
شرق معطوف ساخت و از آنجا رسولان فرستاده التماس صلح نمود کیقباد ملتمس او را مبذول داشت بدستور سابق مهم مجادله انجامید
و بالجمله بعد از آشتی کیقباد سران سپاه و گردنکشان لشکر را بتشریفات فاخره و خلعتهای گرانمایه بنواخت بیت درم داد و دینار و تیغ و
پسر ... گرا بود در خور کلاه و کمر ... بیاراست پیلان گردون شکوه ... تکاور چو ابر و تناور چو کوه ... یکی جامه شهریاران بزر ... ز یاقوت پرکرده در و گهر
فرستاد نزدیک دستان سام ... که تخت بلند مرا زین فزون بود کام ... اگر باشدم زندگانی دراز ... ترا دارم اندر جهان بی نیاز
و رستم زبان بحمدت و ثنا برگشاده گفت من نهالی ام در زمین نعم از آب کرم شهریاری پرورش یافته و در چمن عنایت و جویبار
افضال او شکفته و اغصان باوج ثریا و فرق فرقدان کشیده اگر از بهر کره خدمت بکند ار دیان محمود و مشکور بود و اگر از پیچ بر اند از د
در ان معذور و مغفور بود بیت بهم فدای زمین بوس حضرت شاهست ... اگرچه سر زتفاخر بآسمان دارم ... وگرچه پایه گردون فرود قدر منست
چو بندگان سر خدمت بآستان دارم ... آنگاه کیقباد بدل خرم و خاطر شاد روی بجانب فارس نهاد و اهالی آن حوالی از حرکات
اعلام فتح پیکر اعلام داد فردوسی گوید بیت از آنجا سوی فارس لشکر کشید ... که در فارس بد گنجها را کلید ... نشستنگه آنگاه اصطخر بود
کیان را بدانجایگه فخر بود ... جهانی سوی بیش نهادند روی ... که او بود سالار و بیهم جوی ... و بار دیگر بیعت طبقات لشکر بر
سلطنت او منعقد شد و بسبب بسط بساط عدل و احسان او نشر صیت انصاف انتصاف اکثر اقالیم عالم در حکم امر و نهی و حل و عقد او انتظام
یافت و او بر لطایف نعم و عواید کرم یزدانی شکر مشکفت و رعیت را در ساحت امن و حرم امان جای میداد و مدت صد سال و بقولی
صد و بیست سال در غایت حشمت و کامرانی بگذرانید و در تاریخ معجم گوید که چون دور دولتش بانتهای ایام حیاتش بانقضا نزدیک شد و اندیشه رحلت
از دار دنیا و نزول در سرای عقبا و وصول بحضرت مولی بر ضمیر او غالب گشت چنانکه شیوه مقبلان و سنت صاحب دولتانست
بر تضییع عمر گذشته و تفویت ایام و غفلت گذشته تاسف و تلهف نمود و دست در دامن عنایت ازلی زد و از حضرت یزدان بنا امید
و مدد توفیق از روی خواست و از سر تضرع و انکسار بزبان اعتذار گفت بیت از وجود خود نکردم هیچ سود ... آنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود
چون توانستم ندانستم چه بود ... چون بدانستم توانستم نبود ... آنگاه کاوس کی را بخواند و فصلی مشبع از موعظت و نصیحت با وی راند
فردوسی گوید ... صد و بیست سالش چو نزدیک شد ... زبان کند و چشمانش تاریک شد ... بدانست کامد بنزدیک مرگ
بترد خواهد همی سبز برگ ... سر ماه کاوس کی را بخواند ... ز داد و دهش چند با وی براند ... بدو گفت ما برنهادیم رخت
تو بسپار تابوت و بردار تخت ... اگر دادگر باشی و پاک رای ... بیابی نکوئی بهر دو سرای ... وگر آز گیرد سرت را بدام
برآری یکی تیغ تیز از نیام ... بگفت این و شد زین جهان فراخ ... گزین کرد تابوت بر تخت و کاخ ... لقبش اول است و گویند
الیاس و الیسع و اشمویل و ذوالکفل در زمان او مبعوث گشته اند و وی ملت ایشان را قبول فرموده در اعلای معالم شریعت غرا
کمر اجتهاد بر میان بست و در تاریخ گزیده گوید که دار الملک او اصفهان بود و تعیین فرایح او نمود و قاضی بیضاوی در نظام التواریخ آورده

که نوبسنده رکنا ر چون بودی و تارکان مار به نمودی و از سخنان اوست که من ینفعک ضره فانه لا یضرک عدوانه دوستی مرکه به تو
نفعی نرساند از دشمنی او ضرری بتو لاحق نخواهد شد و میگوید العمارت کالحیات والخراب کالممات آبادانی چون زندگانیست
و ویرانی مانند مرگ یعنی بسیط عالم که ربع مسکونست و منقسم بهفت کشور و هفت عالم او در بدن بهفت اعضاء رئیسی است در تن آدمی
و همچنان که اعضای آدمی محتاج بتفقد و تعهد است اقالیم گیتی نیز محتاجست بعدل و عمارت از بهر آنکه عرصهٔ گیتی چون اعضاست
که تن پادشاه بود و چنانچه قوام آن بتقویت اغذیه و تربیت اشربه در نظام انتظام کشورها بمزید عمارت و دوام عدلست
بیت عدل باشد دلیل ملک دوام ❁ ز دوام تو عدل تست گواه ❁ بناء هر پادشاهی بر اندازهٔ همت و بزرگی اوست
یعنی چون پادشاه عالی همت و قوی رای بود افعال او محکم و آثار او متقن باشد و بر صحایف روزگار مؤبد و مخلد ماند همچنان که کشت
تاثیر دوران و نفاذ تصرف اختران از آن کوتاه بود و لباس رونق و طراوت او کهنه و خلق نشود آورده اند که در آن وقت که رعایا
مازندران سر از ربقهٔ اطاعت و انقیاد کشیده بودند و در تمرد و عصیان کشاده بودند عاملی که آنجا رفته بود از صورت حال شمه اعلام کرد و از رای
دوربین کیقباد در آن باب استعلام نمود شهریار آفاق در آن باب فرمان داد تا بجانب ایشان مثال ارسال کردند مشتمل بر
وعید و تهدید و در طی آن نامه این کلمات را مندرج ساخته که بادیه رعیت در معرفت حاجت بسرور و صاحب دولت کمتر از زنبور
عسل و کلنگ نباشند که همیشه ایشان یکی را از خود بر خود امیر کنند و اوامر او را فرمان برند و همچنین واجبست که اقتدا نمودن بمورچگان
و غافل نابودن از آماده کردن توشه بوقت و بعضی از بنی آدم بر مثال ذباب یعنی مگس باشند که غذا از قوت مردم یابند
و انجماعت از احق انام اند که اشخاص و ابدان ایشان بتذلل و خواری و اهانت و سکباری مألوف و معتاد شده باشد
بیت مگس و گربه بوی خوان پویند ❁ سگ و زاغند کاستخوان جویند ❁ و برخی چون ذباب اند که وقاحت و بیشرمی پیشه
کرده در کمین فرصتی نشسته باشند و ناوک غدر بر کمان مکر نهاده تا کجا طعمه یابند و لقمه از دست کسی در ربایند و زمرهٔ چون کلاب اند
که بریزه نان و قدری استخوان اکتفا کرده اند این طبقه نیز از سست همتانند که بخدمت سفیهان و سفلگان روند و کمر اطاعت و انقیاد
ایشان بر میان بندند و مذلت فقر و خواری مجاعت همراه ایشان شوند و گروه دیگر پلنگان و اسود و فهود اند که طبیعت ایشان بر ایذاء
جانوران و ریختن خون حیوانات و انواع فسادات مجبول و مخلوق بود پس این طوایف را اگر پای سیاست و رای و مانع و دافعی نباشد
قصد یکدیگر کنند و از افعال سیئه ایشان نظام کارها گسسته شود و مصالح خلایق باختلال و اسود جمع اسد است و فهود جمع
فهد که عبارت از یوز است و هر کس بقوت بازو و شوکت خویش التجا نمایند و بر زبر دست خود ستم روا دارند و زبان
شریعت مؤید این قول است آنجا که میفرماید السلطان ظل الله کظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم و نیز حرزه کل جبار بتوم
پادشاه سایهٔ رحمت آفریدگار است بر بسیط زمین که تشنگان بادیهٔ حرمان و گرمازدگان تموز مشقت از مشرب عذب عدل
و منهل زلال فضل او شراب نوال چشیده پس بمقتضی این اشارت کافهٔ انام و عباد و عامهٔ مردمان را از سایهٔ عادل و راعی
قادر چاره نیست تا اتساق اعمال و انتظام احوال ایشان برهبت عدل و سنن استقامت مطرد باشد والسلام ذکر سلطنت کیکاوس
طایفه گفته اند که پسر قباد است و بعضی گویند پسرزادهٔ اوست روی خوب و منظر محبوب و هیکل قوی و بدن صحیح
هر مرکوب احتمال رکوب او نیاوردی بیت چو بر ابرش تند گشتی سوار ❁ بلرزیدی از هیبتش کوهسار ❁ چو گردی عنان

لشکاور رها کرفتی غبار از سمک تا سما همت بر افاضت خیرات و اشاعت مبرات و اغاثت ملهوف و مصروف
میداشت اما پادشاهی بود که تلون در طبیعت داشت کاهی در کار جزئی استقصا و مبالغه بسیار نمودی و بسیار بودی که در مهمات کلی
طریق حزم و هوشمندان و رعایت سلوک نداشتی آورده اند که چون حاکم مازندران جانب دین و مروت فرو گذاشته پی از متابعت
در روی موافقت کشید هر چند او را بامثال و مخاطبات مشحون بانواع نصایح و مقرون باصناف مواعظ تنبیه نمودند نافع نیامد
و چون رسول که باستمالت او از پایه سریر اعلی فرستاده بودند بازگشت و کیفیت حال را معروض داشت آتش انتقام و کینه در سینه
کیکاوس زبانه زدن گرفت و امارات غضب در چهره او مشاهده افتاد و باجتماع لشکر و ترتیب سلاح و صلاح مثال داد و سپاهی
گران و لشکری بیحد که افهام حساب و اوهام کتاب از ضبط و شمار آن عاجز آیند از عرب با عجم در ظل رایت فتح آیت منتظم شد و با سپاهی
که عادت ایشان بر قهر و قسر استمرار یافته بود روی براه آورده تا بدستیاری تیغ آبدار باد غرور از دماغ خصم بیرون کند و شاه مازندران
آگاهی یافته دانست که صعوه را با باز در مقام مقابله آمدن متعرض مخالب هلاک و دمار گشتن است لاجرم آب روی خویش نگاه داشته
از گذرگاه سیل برخواست و در قلعه که حصانت بپایه که لاف برابری زدی و در رفعت با گنبد اخضر دعوی همسری کردی
متحصن گشت و کاوس پای قلعه را معسکر ساخته چند گاه بمحاصره قیام نمود و عراده و منجنیق بسیار نصب فرمود و مبارزان مدت از اطراف
و جوانب جنگ در انداخته هرچند کوشش نمودند امارات فتح الباب و علامات ظفر بهیچ باب ظاهر نگشته و روسا سپاه و اعیان
لشکر کاوس از عدم تسخیر قلعه و ظفر بر اعدا اندیشناک شده مدتها در فیصل آن مهم متحیر بودند و آخر الامر اندیشه شاه و جمهور سپاه بر آن
قرار گرفت که چون غلبه جنود و اجتماع قوم و کثرت حشم نافع نیست بلطایف شعبده و بدایع تمویهات کرد آن غرض توان بر آمد و دشمن
را بحیل جنگ در چاه بلا توان افکند بالضرورت آوازه مراجعت شایع گردانیدند و اطناب خیام بر کندند و از پای قلعه کوچ کرده
منزلی چند باز پس نشستند و طایفه را بر گماشتند تا در لباس تجار و شیوه بازرگانان امتعه بسیار و امتعه فراوان بقلعه برند و با
گندم و جو و سایر حبوبات معارضه کردند و شبی آتش در انبارها زدند و چنان نمودند که بی اختیار وقوف یافته این صورت
دست داد و چون در حصار ذخیره نماند لشکر کاوس بیکناگاه معاودت کردند و قلعه را مسخر کرده بتیغ بیدریغ دمار از روزگار تنگیان
نهادند حصار مازندران با هامون و صحرا آن چنان گشت و مال آن ولایت بدیوان خاص تعلق گرفت و در اکثر تواریخ
چنین مسطور است که چون کاوس بمازندران رفت گرفتار گشت و رستم زال براه هفت خوان جریده عازم آن ولایت شد
و حکام آن مملکت را بقتل رسانیده کاوس را از قید بیرون آوردند و سالما غانما بدار الملک رسانید آنگاه کاوس بجانب
هندوستان رفت و آن حدود را مسخر گردانید و از راه مکران معاودت نموده بسیستان نزول کرد و رستم شرایط ضیافت
بجای آورده و فراخور حوصله خویش تکلفها نمود و شهریار عالم روزی چند در ولایت نیمروز بعیش و عشرت گذرانیده و روز بشب
و شب بروز آورده بمستقر عز خویش باز آمد و بعد از چندگاه قاصد ذوالاعار پادشاه یمن شد و هر چند ارکان دولت او را ازین نهضت منع
کردند مفید نیفتاد و چون بعد از طی منازل و مراحل قریب بدان سرزمین رسیدند ذوالاعار با لشکری خونخوار در مقام مقابله و مقاتله
آمده حربی عظیم روی نمود و ذوالاعار مغلوب شده بطرف بیرون رفت و درین اثنا بسمع کاوس رسانیدند که حاکم یمن را در حجله عصمت
مخدره ایست و کاوس نادیده دل از دست داده سخن صلح در میان افگند و خواستگاری دختر نموده پادشاه یمن طوعا و کرها بدان

دیدار و کرمایان وصلت رضا داده دختر خود را که عجم او ربود ابه گویند لکاوس تسلیم نمود و شاه ایران در آن دیار بر اریکه عشرت باوج مهر و ماه رسانید و حاکم کین فرصت نگهداشته
کیکاوس را با طوس و گستهم و بیژن و سایر پهلوانان گرفته در قلعه محبوس کرده اند و رستم و دستان این خبر وحشت اثر شنیده باهم از کین ابطال رجال عزیمت نموده و چون بدان دیار رسیده
ذو الفقار مصالحه پیش آمده و کاوس را با محبوسان اطلاق کرده بود و ابطال با تجملات فراوان و هزار کنیزک پریچهره در خدمت شاه گسیل کرده و در این ایام افراسیاب دولت غنیمت
شمرده بلاد را در قید تسخیر آورده از قتل و غارت هیچ دقیقه فرو نگذاشت چون خبر استخلاص کاوس شنید با غنایم موفور به ترکستان بازگشت و کیکاوس بعد از آن که بمملکت خود رسید
در باب رستم دستوری نوشت مضمون آنکه ما رستم را از پایه زمان برداری بمرتبه خداوندی رسانیده سلطنت سیستان و کابلستان باو ارزانی داشتیم و او را جهان پهلوان
و تهمتن لقب دادیم و کلاه زرنگار مرصع که غیر پادشاه عجم را معهود نیست بر فرق وی نهادیم و اجازت کردیم که بر تخت زرین و سیمین نشیند و رستم در رعایت حشمت و عظمت
بسر و روس خویش روی نهاده و دیار نیمروز و کابل بیمن معدلت و نصفت جهان پهلوان آراسته و خرم گشت و چون کاوس کی بار دیگر بر سریر سلطنت تمکن یافت سلاطین
آفاق و گردنکشان اطراف برسم تهنیت بخدمت مبادرت نمودند و اقاصی و ادانی کمر خدمتکاری او بر میان بستند که رعایا و عامه برایا در مهاد امن و امان آسوده و فارغ البال
زندگانی کردند و ولایت توران زیر بغر دولت سالارکان و رعایت معموری و آبادانی بود و دشت و رعیت مرفه الحال بودند و بنای خویش روزگار میگذرانیدند و در خلال
این احوال ابواب فتنه و محنت مفتوح گشت و طرق امن و راحت مسدود آمد مفصل این مجمل آن که کاوس را پسری بود از خاتونی عجم بود و به در کمال حسن و خرد و نهایت صباحت و ملاحت
سیاوش نام که در حجر تربیت رستم و دستان پرورش مییافت و چون در آداب رزم و بزم بمرتبه قصوی رسید و ذکر جمیل او در اقطار گیتی منتشر شد و اخبار شمایل و فضایل وی بسمع کاوس
رسید بعد از معاودت از بلاد سیستان که فردوسی از آن مقصد نیمروز تعبیر کرده است و پس از جلوس و تمکن او ثانیا بر سریر حکومت شتالی با استحضار ولد رشید بجانب سیستان المور
و رستم بالضروره چاره ندید شاهزاده را رخصت داد و کاوس شیفته حرکات او گشته بچشم احترام و اشفاق پدری در وی نگریست و چون خبر شباب اقتضا سیاوش بود ابه بسمع سوداوه رسید
اختلاط و مصاحبت او در ضمیرش استیلا یافت و آتش شوق در باره توقف بالا گرفت و از کاوس التماس نمود که شاهزاده را بحرم رخصت دخول دهد تا من شفقت مادری بازنمایم
و دیدار او را هم لحظه لحظه مطالعه نمایم و از آن فرزند ارجمند محظوظ و بهره ور گردم و شهریار ساده لوح بار دیگر بار گفت که مخدرات حجله عصمت طالب ایمنی باشند که از ملاقات تو موانست استحصال نمایند
اکنون ولیعهدان که بحرم روی و شبستان شاهی از نور طلعت خود منور فرمائی و هر چند سیاوش از این امر ابا نمود اما در امتثال حکم واجب الاذعان چاره نداشت کام و ناکام بحرم خاص در آمد
و سوداوه چون از آمدن شاهزاده خبر یافت بر سبیل استعجال باستقبال او شتافت و در نظر اول تیر اوار ارام گشت و بکنایه و اشارت چنان کرد که سیاوش بر مافی الضمیر سوداوه
مطلع شد ایام حرمان لحظه لازم آن نمود که از حرم بیرون آید و چندانکه سوداوه التماس کرد که لحظه توقف نماید سیاوش جواب داد که نوبت اولست و مرا چاره نیست ابه که زیاده از این در
مجلس تو مباسطت نمایم این سخن گفت و از پیش او بیرون آمده و سوداوه آتش هجران گذاشت و سوداوه بار دیگر بهانه آن که یکی از مخدرات ملوک را در حباله نکاح سیاوش در آورد
با بشارت رخصت کاوس او را طلب فرمود و چون عذری واضح نداشت باری خلوت گزیده آنچه مکنون ضمیر او بود در طبق عرض نهاد و سیاوش از حلال زادگی و حشمت ذاتی
از آن فعل ناپسندیده ابا و امتناع نمود و سوداوه هر چند در آن باب مبالغه بجای آورد مفید نیفتاد و سوداوه از شاهزاده ناامید گشته او را نزد پدر بخیانت در حرم موسوم گردانید
و هر چه سیاوش در ابرا ذمه با قامت بینه تمسک جست مقبول کاوس نیامد آخر الامر مقرر بدان شد که آتشی بلند افروزند و هر دو بسیم اندام از آتش عبور نمایند هر که از توده
امتحان تمام عیار بیرون آید نقد وجود او از غش و غل خالص باشد و چون آتش افروخته گشت و شعله آن مشتعل بخورشید رسید سوداوه چون بر جریمه خود یقین داشت پای
در آن مهلکت ننهاد و اما آن شهریار سیاوش از آتش سوزان بیندیشید و از طرفی قدم در نار حریق نهاده از جانب دیگر بهر طریق که بود بسلامت بیرون آمد و کاوس
او را نوازش بسیار فرموده خواست که سوداوه را بسیاست رساند و هم بشفاعت سیاوش آن حیله گر از چنگ مرگ امان یافت و در خلال این احوال منهیان بعرض شاه رسانیدند
که افراسیاب با لشکر جرار از جیحون عبور کرده در ولایت بلخ رخیم اقامت ساخته است مستعد جنگ و پیکار گشته و کاوس که بجهت دفع آن فتنه بنفس خویش روان گشته و زخم تیغ آبدار
زلزله در میان قصر وجود دشمن خاکپی زند و چون سیاوش از تهمت سوداوه کوفته خاطر بود التماس نمود که او بدین مهم نامزد گردد تا روزی چند از خدمت سوداوه دور باشد

و افراسیاب از خواطر نفسی و مهجور کرد دیگبار کاوس ملتمس فرزند ارجمند را مبذول داشته گفت آنچه از خزانه و سپاه محتاج الیه بود آماده و مهیا ساخت و سیاوش دوازده هزار مرد از ده پا
نامی گزیده معروض داشت که درین لشکر از بهر رستم و دستان کسی نیست و پناه و سپاه پست چاره نیست و پادشاه ازین معنی موافق افتاده حکم فرمود که شاهزاده اول به نیمروز رود
تا رستم در رزم بدو رفقت و مرافقت [illegible] کند و سیاوش متوجه [illegible] از دار الملک بیرون آمده متوجه سیستان گشت و چون آوازه وصول او در آن دیار شیوع یافت رستم باستقبال
شتافت و در رکاب شاهزاده بازگشته او را در منزل لایق فرود آورد و چهل روز بشادی و طرب گذرانیدند روی توجه ببلاد ترکستان نهادند و افراسیاب نیز با دلیران کار
بعزم کارزار در حرکت آمد و چون هر دو لشکر نزدیک هم رسیدند در دو منزلی یکدیگر فرود آمدند پس سالار ترکان در شب متعاقب خوابهای هایل دیده اندیشناک شد و صورت
واقعه را با اقارب و خواص خویش در میان نهاده ایشان گفتند که با دشمنان از در صلح درآی و مال و خواسته را وقایه نفس و ناموس سازیم افراسیاب پند ناصحان و صالحان گوش کرده
برادر خود گرسیوز را با تحف و هدایا و نامه دلپذیر که رستم را بتعظیم تمام در آن نامه نام برده روان داشت و چون گرسیوز بخدمت سیاوش استسعاد یافت و صورت مصالحه معروض
شاهزاده خود نشنیده و [illegible] مشورت کرد باتفاق جواب دادند که ایمنی وقتی روی نماید که آنچه افراسیاب از ایران بغارت برده است باز دهد و هر قلعه که ازین دیار بواسطه عبور لشکر
بیکار خراب شده باشد بحال عمارت آورد و چند کس را از اقارب و خویشان نزد ما فرستد تا در ملازمت رکاب همایون باشند گرسیوز بخدمت برادر رسیده صورت احوال را
معروض گردانید و افراسیاب جمیع متعرفات سیاوش و رستم را بانجاح مقرون داشته صد کس را که از خویشان او بودند فرستاد و جانبین مصالحه واقع شد و از جانبین پیمان با ایمان موکد گشت سیاوش
رسولی نزد کاوس فرستاده پدر را از قضیه آشتی اعلام داد و کاوس از استماع این خبر پریشان خاطر و آشفته دماغ گشت طوس نوذر را برسالت نامزد کرده پیغام داد که
فریب و مکر افراسیاب در تو تاثیر کرده و صد کس مجهول [illegible] چون پیران کار بکند [illegible] کاری کن که از نتیجه آن ایمن باشی و از جمله پیغامهای کاوس
بسیاوش این بود که آن صد کس را بند کرده بسوی من فرست و [illegible] افراسیاب را [illegible] لشکر توران کش و دیار او را بگذار و اگر تو از عهده این مهم نمی
توانی که [illegible] سپاه را با خزانه و سپاه تسلیم طوس نموده خود بدرگاه آی و چون سیاوش و رستم [illegible] کاوس اطلاع یافتند رستم رنجیده خاطر به سیستان
رفت و سیاوش گفت که این نقض عهد و شکستن پیمان جایز ندارم و فرمان الهی نزد من بهتر است از حکم پادشاه [illegible] نزد افراسیاب فرستاد و سپاه
تسلیم طوس نموده خود با خواص خود عازم توران شد و بمصاحبت پیران ویسه که از عظمای دولت افراسیاب بود متوجه [illegible] گشت و افراسیاب باستقبال او آمده [illegible]
بر سریر در مجلس حاضر کردند و بر یک تخت خود نشست و بر دیگری شاهزاده را نشانده و مراسم [illegible] بجای آورد و [illegible] افراسیاب در آن دیار بود تا مهم او
از مهمات [illegible] پیران دختر خود فرنگیس را به وی داد [illegible] افراسیاب [illegible] روی حسد [illegible]
که بسعایت گرسیوز افراسیاب تیر بر پای آن سرو جویبار سلطنت نهاده سرش را از تن جدا کردند و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که بعضی گویند که انتقام سیاوش از [illegible] افراسیاب [illegible]
و سیاوش [illegible] ساخته بود [illegible] پادشاهانه ترتیب داده و گرسیوز [illegible] افراسیاب سعایت میکرد تا افراسیاب [illegible] سیاوش فرستاد و گفت اگر چنین باشد
کاین جمع میگویند او را هلاک سازد شاه ترکان سخن مدعیان می شنود [illegible] بسیار [illegible] در شبی که روز دیگرش گرسیوز [illegible] سیاوش [illegible]
که او از زمان [illegible] و [illegible] و او گفت که پدر قصد کشتن من کرده است و زمان تا زمان کس برسد [illegible] اکنون این فرزند که در شکم تست [illegible]
ایران بطلب او [illegible] مکافاتی که در باب ظلم بر من رفته بکند و چون پدر خویش را باز خواهد و سیاوش در [illegible] بود که گرسیوز با جمعی انبوه رسید و سیاوش را طلب کرد
بجرایم نابوده [illegible] رستم ازین واقعه [illegible] بدرگاه کاوس رفت و از
[illegible] رستم قبل از آنکه با کاوس ملاقات نماید [illegible] آورده
[illegible] خبر کشته شدن سیاوش فاش شد و مجموع مردمان پلاس پوشیده و زنان موی باز کردند و کاوس با ارکان دولت در آن مصیبت جامهای سیاه در بر کردند
و عادت مردم بدین است [illegible] افراسیاب قصد کشتن سیاوش کرد پیران [illegible] این حادثه او را خبر شد تاسف و تحسر بسیار خورد و [illegible]

ترکان آمده

ترکان آمده با افراسیاب ملوم و معاتب گردانید و چون کار از دست رفته بود هیچ گونه مانع نیفتاد وقت هم کار نگهداشته که مانع نبود نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
بعد از آن فرنگیس را که حرم سیاوش بود حامله گردانید اعتنایی نمودند که نوعی سازند که جنین از مادر جدا گردد اما پیران ویسه در مقام منع آمده ایشان را ازین فعل ناپسندیده باز داشت و او را
در حجر تربیت خویش گرفت و چون هنگام وضع حمل رسید پسری از فرنگیس متولد شد در غایت لطافت و زیبایی و او را کیخسرو نام کردند و پیران ویسه تمام او را به پرورد و چنین گویند
که چون کیخسرو بوجود آمد پیران وی را بشبانی داد که در صحرا نگاه میداشت تا آن زمان که کیخسرو در ره بازی بر روش منقول است که بعد از آنکه کاوس تعزیت سیاوش داشت المقدار
سلاح و سپاه که رستم میخواست بدو داد و ... او را با فرامرز و لشکری بی پایان بجانب ترکستان فرستاد و رستم از جیحون گذشته افراسیاب از وی روی گردان شد و بعد از
مدتها این کینه مشغول گشت و اگر گرفتار شده بقصاص رسید و طایفه از مورخان گفته اند که چون رستم متوجه بلاد ترکی شد افراسیاب سرخه را با پنجاه هزار مرد جنگی به دفع او فرستاد
و چون بهم رسیدند جنگی صعب روی داد و قتل بافراط واقع شد و در آن مصاف فرامرز کار سرخه بکشید حمله آورده او را از پشت زین در ربوده بر زمین زد تا کار وی شکست
چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت و در شهنامه آورده است که کشیده در نواحی خوارزم بر دست کیخسرو کشته شد و بالجمله از ارباب
تاریخ درین مقام اقوال مختلفه گویند و سنت منقول که اگر مسطور گردد و سخن بتطویل انجامد و مستمعان را ملالت و سآمت افزاید لاجرم خامه بیان طریق اعتدال مسلوک داشته با نتیجه که چون رستم
بر تختگاه افراسیاب ظفر یافت تمام خزاین و دفاین او را تصرف نمود و هر چند تجسس و تفحص بکار داشت و از فرنگیس و کیخسرو نشان نیافت چه افراسیاب ایشان را باقصی ولایت
ترکستان فرستاده بود و چون رستم کامران و کامیاب بمعاودت آمد کاوس او را تعظیم و احترام نموده و در پیش خویش کرسی زرین نشاند و درباره او صنوف الطاف و اصناف ارزانی
داشته بولایت نیمروز رخصت انصراف داد و فرقه از نقله اخبار گفته اند که شبی گودرز در خواب دید که ... در اصفهانی از طلب کیخسرو جد نموده توران فرستاد گیو هر چند در طلب او جد و اهتمام نمود
لیکن ... از احوال کیخسرو ... خبری نیافت در طلب ... گیو یکی آورد و هم ... تمکین نشسته
در آن دو در که او برقی ... استعاره کرده متوجه مقصد گردید ... سیاوش ... که در ... قتل او ... تا آنجا که ... در تحت تسخیر کیخسرو در زمانه بود چون
کیخسرو و گیو طلب اسب ... و میان کله ... کیخسرو ... رفت اسب ... و لجام کرد و بر پشت ... حال ... چشم ... گویا ... شد
دهقان پهلوان ... گفت که بعد از هفت سال ازین رنج و محنت ... رسیدم ... کیخسرو ... و ... و ... گام ... قرار
جبلی ظاهر شد و گیو ... با اتفاق ... فرنگیس رفتند ... به تعجیل ... جانب ایران شتافتند و درین اثنا ... پیران رسانیدند که ... ایران
بطلب کیخسرو آمده شاهزاده را با مادر ... بردند و پیران ... گشته از ... نامی ... گرفتند و ... تا ... رسید باز گردانید ... که ... فرنگیس و کیخسرو دو ...
بودند گیو با پس ... ایشان رسیدند و گیو ... قتال و جدال ... از معاندان ... بگذرانید و ... السیف ... سلوک داشته ... پیران
... حادثه مطلع گردانید و پیران ویسه ... گفت ... تمام ... گیو و ... پیران ...
کیخسرو و گیو روان گشت ... در روز ... تا ... کوهی رسید که فرنگیس و کیخسرو در سر آن کوه ... که از جانب ... و ... تمام راه ... ویران
یاران را ... جانب ایشان تاخت و کیخسرو و فرنگیس ... مراجعت ... گیو ... تا پیران ... افتاده ...
... گیو ... بجانب وی ... پیاده ... کیخسرو ... چون پیران ... افتاده
... گیو ... پیران نمود ... کیخسرو ... در آن باب تشفع نمود عاقبت گیو ...
هیچکس ... که دستهار ... و چون کیخسرو و گیو ... رسیدند ... کشتی و کشتیبان ... فرنگیس خوف ... گفت که ...
بر حاجت به کشتی و کشتیبان ... آنگاه دست ... کیخسرو ... ملک ... رسیدند ...

وسلطنت از اسباب این گشت و چون کیخسرو از جیحون عبور نمود دیگر آن بار اندک زمانی جز تقدم او بر کار دیگر کاوس و رستم رسانیدند و شاهزاده به شهری که رسید خلایق استقبال کرده سلطنت او تهنیت نمودند
و تصور نمودند که مگر سیاوش زنده شده است و چون آن در درج سلطنت گذشت کاوس رسیده و شهریار امارت فرزانگی و علامات فرزانگی در ناصیه او لایح یافت شیوه ارجمندی نزدیک خود بنشاند
و تمشیت امور مملکت و صلاح لشکر بوی حواله کرد و گیو را به صنوف عنایات پادشاهانه از تاج زر و کمر مرصع و خلعتهای فاخره سرافراز ساخت گویند که در مبدا حال که کاوس زمام حل و عقد مصالح عباد را
در قبضه درایت و کفایت کیخسرو نهاد طوس نوذر بنابر بلند پروازی و برتری که پسر صلبی کاوس بود در این باب منازعت آغاز کرد و روز به روز که میان او و گودرز زبان تقاول و جدال انجامید کار بجان
رسید عاقبت الامر قرار بدان شد که از این دو شاهزاده هر کدام دز اردبیل که سالهای دراز که تسخیر هیچ فرمانروایی بر شرفات آن نیفتاده بود فتح و تسخیر نماید بر سریر سروری متمکن گردد و طوس دو روز
و طوس تسخیر قلعه آن شتافتند هر چند کوشیدند و تعهدات ترتیب کردند نتیجه آن مترتب نشد ناچار محروم و مایوس بازگشتند و چون نوبت به شاهزاده جوان بخت کامکار رسید آن قلعه را چهار
افتاد ارکان آن گریبان نیاز هر جانب از بیخ در سی بود از بیم فر و کیفیت کیخسرو در تسکام باز آمده از زلزله ای بوجود همایون خویش فرمان کرد و مرتبه وزارت و سپهسالاری ایران
زمین بر گیو و گودرز گذاشت و کیکاوس پس گوشه انزوا و انقطاع اختیار کرده به عبادت و استغفار مشغول گشت و تقویت سلطنت او صد و پنجاه سال بود و در مفاتیح العلوم آورده که کیقباد و کاوس
از خسروانی که در ایام دولت او مبعوث گشتند یکی داود و دیگری سلیمان علیهما السلام و یک امر ناپسندیده که بیکبند نسبت بکاوس نموده است آسمان و اندیشه تسلط بر عالم علوی نموده
چه وی پادشاه با کیاست بود و مع ذلک خطا بود از افضل حکما و در خدمت وی بوده بودند و هیچ این مبتذل نشسته که پی تو بالا بر کرکس و پای مردی زاغ کام بر طارم فیروزه فام سوار
نهاد و بلکه در تحقیق و ثبوت این قضیه شک و شبهه راه میدهند والعلم عند الله تعالی و از نتایج اوست که کار ناکرده اند شهادت چنان که میوه درخت موافق تخمی که نشانده بود بی
استعمال نیت و اعمال فکرت در اشکال و تصحیح مواد باشد مهمات بر نهج صلاح و موجب فلاح انتظام یابد و مواقع تاریخ در خاتمت کار کاوس گوید بیت بگاه ارچه بر آسمان
تخت برد ٭ بگاه لحد عاقبت رخت برد ٭ اجل خانه تن بپرداختش ٭ وز آن تخت بر تخته انداختش ٭ جهان کار از این گونه بسیار کرد ٭ زمانه نخستین از این کار کرد ٭ یکی را از او برکشیده
بکبر از کاخ سیه در نهند ٭ یکی را نوبت نوازد همی ٭ بکبر آرد خواری گدازد همی ٭ زکس را مجال سخن گفتن است ٭ نه زین قصه یارای آشفتن است ٭ بباید پذیرفتن از کار و کار
که حکمت بود کرده کردگار ذکر سلطنت کیخسرو واسطه قلاده سلاطین روزگار و زبده نتایج ... چهار بود و همتی داشت که با اوج اثیر فلک تدویر برابری کردی و انقیاد امرش
نمونه قضا و نشانه تقدیر بودی و در زمان او که کوس دولت از مسامع جهانیان بجنبید ملوک اطراف و سروران آفاق در ظلال رایت ظفر آیاتش مجتمع گشتند و او
بحکم ارث و استحقاق مالک از مرجهور ناظم مناظم امور شده و رعایا که در دست ستم پایمال فتن بوده از محنت جور و حیف رهایی داد و در فور حال هم یک لطف و کرامت
و حسن رعایت ملازم گشته و در قاعده رسم جهانداری عادات اسلاف خویش را مقتدا ساخت ولی مبالغه و تاکید که در ابواب مناقب و نفاذ ذات کرامت آیات از
تقدیم نموده آیینه ظهور بیان آن نجز و قصور اعتراف نماید و چون مهمات سلطنت و مملکت ساخته و مصالح سپاه و رعیت پرداخته آمد داعیه انتقام و مطالبت خون سیاوش
از باطن او سر بر زد و تحریک رستم و تحریض کاوس ضمیمه آن گشته ارکان ملک و اعیان حضرت را جمع آورده با ایشان گفت که هیچ چیز اولی و انسب بما از نظر در حال رعیت تا
اسباب معاش برایا مهیا باشد و مواد آن جماعت از آفات بسلامت مانده و بفراغ بال در طاعت خدای عز و جل و انقیاد اوامر ما که هر آینه موافق رضای الهی باشد کوشند و
بدعا دوام دولت روز افزون قیام نمایند و بر شما معلوم است که از اسباب ظالم بر پدر مظلوم من سیاوش چه رسیده و دم او از طریق و غیرت و طلب خون پدر فرض است رای
شما درین باب چه اقتضا میکند سروری از آن انجمن که بکمال عقل و فطانت متصف بود جواب داد بیت همه بنده کاتیم و خسرو شهنشه ٭ من و گیو و گودرز و هم کهن کلاه است
بهر چیز آن بود رای خرد و پاک ٭ بگیر به بندیم محکمش میان ٭ و مجموع سپاه ایران متفق الکلمه گفتند که ما در جهان امنیت از روست که تیغ انتقام از نیام بر کشیم و تعاقب
نژاد افراسیاب و دولت خسروانی بیت جهان بر بداندیش تنگ آوریم ٭ دمار از روزگار افراسیاب بر آوریم که با پادشاه چنان راکو ... و الهیت و حمیت بود
بیت بر آرید گرد تا ابگاه ٭ برو کرد تیره رخ روزگار ٭ و چون کیخسرو پاسخ سران سپاه بر این موجب شنید فرمان داد که فریبرز کاوس و طوس نوذر با هزار

شیران پنج

شیران بیشه هیجا و نهنگان دریای وغا روی توجه بتوران زمین نهند و در تخریب ولایت و تسکین محاربان تقصیر روا ندارند و توان کین و کوشش نمایند تا کرده اند که در ان
اوان که سیاوش از پدر اعراض کرده بود و در حصن حمایت و حراست افراسیاب تحصن نمود کریمه ارجمند رادت دودمان ویسه را در حباله تزویج آورده بود و از وی پسری متولد گشت
که اگر درین زمان بودی عقل بر صورت زیبایش آفرین کردی و بر تناسب اعضایش آفرین کردی و بر تناسب اعضایش تحسین نمودی و پای لیاقتش خواندی و پدر او را فرود
نام نهاده بود و چون خطبه و نکبت دختر افراسیاب اتفاق افتاد و بنابر عنایت خاطر با تتار زمین پیران پسر را با مادر بخانه پیرو فرستاده و کیخسرو معلوم داشت که در بودن فرود
در توران زمین بر قلعه از قلاع فرمان روانست و بنا بر نصیحت بهنگام وداع با طوس گفت که باید در وقت رفتن بر راهی روی که قلعه او در رهگذر لشکر نیفتد و بالفرض که عبور
سپاه بدان جانب واقع گردد و طریق رفق و مدارا مسلوک داری که او چون از دواعی عزیمت ما آگاه شود و معلوم کند که سبب ورود ایرانیان بدان نواحی از پی چیست جانب خود
مرعی دارد و در قصاص خون سیاوش مراسم عصبیت بجای آورد و بعد از تمام وصیت فریبرز کاوس و طوس نوذر روی براه آورده و از قصاص خون سیاوش الم
عزیمت قلعه فرود واقع شده و شاهزاده چون آوازه وصول فریبرز و طوس شنید از طیش وحدت جوانی با نوکری از فدائیان بر عزیمت محاربه از قلعه فرود آمده و طوس را
اندیشه که درم اعانت جانب او بود تحریر یافت و از درشت خوئی فرود و از [illegible] وی خشمناک گشت اما معاونت خرم و زرانت زرم فغان نفس از حیات قوت
عقبی بازرستانده و در جنگ مبادرت نمود و ریوان فرستاده پیغام داد که بشتاب اما ده از تبار کیانی و عقبی است از دوده خسروانی و برادر شما بشکوه تاج
عیش وحدت ایام شرارت و خاطر تصمیم انتقام محاصمت بزنجیر و اگر موافقت نمیاید با ری از مخالفت احتراض واجب شناسد که اگر از من غباری بر دامن عرض او نشیند
سبب تغییر ضمیر و موجب توضیح پادشاه گردد و از غایت غرور جوانی سخن بر کار دان راه نیابد و بر جاده محاربه اصرار نمود و پند او را نشنید و امتناع او از صلح کرد
مشهوره در صف مصاف قلب هیجا پاشیده و از شدت باد حوادث آن گل نورسیده بر خاک ریخت و چون این خبر بسمع کیخسرو رسید بر نوحت زاری و اضطراب و زاری در سوگ
سوگواری نمود و بیم خویش فریبرز نامه نوشت مضمون آنکه رعایا و رعایت و سروری لشکر بی تاج و اشتراک دیگری بر تو مقرر است باید که طوس را مقید گردانیده با جمعی محافظان
اختیار ده مادرستی خود و یا سپاهی که در عهده اهتمام تست روی بترکستان نهی و دل از کار افراسیاب فارغ گردانی و من نیز عنقریب با لشکرهای آراسته عنان عزیمت بدان جانب معطوف
خواهیم داشت فریبرز حسب الحکم شهریاری که داد او کرد و طوس نوذر را در قید سلاسل و اغلال کشیده بدرگاه پادشاه فرستاد و کیخسرو طوس را در مقام خطاب آورده گفت

بیت

نژاد منوچهر و ریش سفید ✽ نوراد و از نو زنده کانی امید ✽ دگر نو بفرمودمی تا برت ✽ بدانديش کردی جدا از برت ✽ و چون فریبرز در امر لشکرکشی مستقل گشت عنان عزیمت بجانب
کنار انجمن گودرز گشتواد و بو و بجد و ... افراسیاب در آمده و شهریار ... پیران ویسه را با مبارزان کار دیده باستقبال فرستاد و هر دو لشکر بهم رسیده تیغ و خنجر در یکدیگر نهادند
و از صباح تا ... روز رواج بازار ارواح با نکار خود مشغول بودند و آخر الامر سپاه ترکان ظفر یافتند و فریبرز روی بانهزام نهاده هفت نفر از اولاد و احفاد گودرز گشتواد در معرکه
قرار گرفتند و گودرز با بعضی از فرزندان از آن معرکه بهزار حیله جان بیرون برده بفریبرز ملحق شدند و بقیه سپاه مجموع مجروح و منکوب بجانب کیخسرو شتافتند

بیت

همه تن چو پروین از زخم تیر ✽ همه رخ زنده زمانه زریر ✽ یکی خورده بر زرق گرز گران ✽ یکی را شکسته بکوپال ران ✽ یکی را شده خشک بر چهره خون ✽ یکی خسته
از خنجر آبگون ✽ و کیخسرو از مشاهده این حال پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشت و زبان ملامت بر عم خود فریبرز دراز کرده خشونت آغاز نهاد که سبب وقوع این حادثه و حدوث
این واقعه ناشنودن فرمان و اهمال در امتثال امر من بود که با طوس موافقت کردی و بوصیت من قیام نمودی و اهل خبرت گفته اند که چون بندگان از حکم پادشاه
سرکشند و از فرمان او عدول جویند مزاج عالم تباه شود و کار جهان خلل پذیرد و نظام حال لشکر مختل گردد و مهام رعیت مهمل ماند و شکایت گودرز از عدم ثبات فریبرز در معرکه
موجب ازدیاد عتاب گشت و پادشاه عالم گودرز را بمراسم خسروانه مخصوص دانسته وعده مکافات داد و حکم نمود تا بار دیگر با کرات لشکر شکن متوجه توران گردد و انتقام خون
از افراسیاب کشیده و درین اثنا طوس شفیعان انگیخته از بند خلاص شد و فرمان واجب الاذعان صدور یافت که او نیز در رکاب گودرز مصحوب گردد و چون لشکر عظیم فراهم آمده سر و آلات
ایران متوجه بلاد دشت قبچاق گشتند و افراسیاب از این خبر آگاهی یافته پیران ویسه را با طایفه از بهادران کار زار بمصاف فرستاد بشب زفاف می‌پیمایند تشنه لب بحرب با گودرز ...

فرمود و بعد از تقارب صفین دو لشکر مانند بحر اخضر در جوش و خروش آمدند و بنیان جان تنشان داد مردی و مردانگی دادند عاقبت ایرانیان با هزیمت گشتند

در کوه هاون که بیشتر توانستند بهار یافته متحصن شدند و تورانیان در پایان کوه فرود آمدند و قتل ایشان را وجهت همت ساختند و در خلال این احوال خاقان چین

تشکل با لشکری فزون از رمال بمدد پیران رسیدند و سپاه ایران دل از جان برداشتند بعد از یاس رستم دستان با شارت شاه دین

با ایرانیان ملحق گشت و رایت جدال و قتال برافراشت کاموس که از مشاهیر مخالفان بود بدو حمله کرد در قید آورده چند روز نایره قتال و جدال ملتهب بود و از زمان که خاقان اسیر

گشت و باقی مخالفان روی از معرکه برتافتند و گلزار ولایت خراسان از خار گرد و رخت اهل ستم و عصیان پاک شده رستم و گودرز مظفر و منصور به پای بوس شاه جهان

شتافتند و چون مدتی برین قضیه بگذشت بار کیخسرو حرکات ناپسندیده ساکنان ترکان را بر خاطر گذرانیده فرمان داد تا چهار سردار هر یک با چندین هزار سوار به تنبیه و گوشمال دشمنان

شتافتند و از آنجمله گودرز با دو هزار سالار که پیوسته مابین آن دیار و خود جداگرد و ندی در شغل متوجه طرف بلخ فرستاد و عازم آن شد که خود نیز در عقب آن نهضت فرماید چون خبر

وصول گودرز با افراسیاب رسید برادران خویش و لشکر بی شمار فوج در فوج به حرب او نامزد کرد غافل از آنکه اقبال با او یار و بدل شده و سعادت و نحوس گشته

کثرت عدد و بسیاری مال و انبوهی رجال نافع نباید یکی مردان کارست که او را همت اگر چه هم تنفع العدة و چون تلاقی فریقین و تقارب صفین دست داد و دلهای دلاوران

پیش جنگ و دلیران میدان مصاف چون شعشعه آفتاب مضطرب گشته تخته تنگ چهار دیوار سینه در کوپال تارک شکاف صحرا معرکه را از خون دلاوران لاله

گردانیدند و سه روز بر منوال قتلی عظیم واقع شد چنانکه از کشته و کشته فضا را مانند حلم کوه پشته گرفت بیت اگر چشم تا مانا نکاب دزد کری ما ✱ بزیر پای خود دانند رهزن ایشان را

اگر نه در دل کوه است غاری از کر و دوش ✱ شده خون ریخته در دیده چشمه بالی ✱ زغنچه ز جگر گردون چراغی هست ✱ وگر نه از چه کلش خشک در دیده تر یا ✱ کند زیر آب لاله سنان گشن

چو باد تاو رخاک ✱ نه تیغ خون همه سرهای ناجوربالی ✱ آورده اند که درین رزم پیران و سپه بر دست گودرز و یازده سر داران تورانی بر دست یازده سر داران ایرانی کشته

و گرسیوز برادر افراسیاب بجزای عمل خود گرفتار و اسیر آمد و ترتیب صفوف لشکرگاه از افراسیاب گسسته شد و قتیا منهزم شدند و تقارن این فتح نامه را پیچ رایت کیخسرو از افق

معرکه طالع شد و گودرز موقد تا صاحب اعلام لوا حمد خود را بر افراشتند و صاحب هر ایلی کشتگان و پیران خویش در پای علمی که نوبت به کوه داور دانگاه با ستقبال موکب کیخسرو

شتافتند و گاهی حالات معروض داشتند و کیخسرو برای علمها نظر انداخته دانست که هر کس چکاره ساخته است و چون به پای علم گودرز رسید پیران را کشته دید در کنار افتاده زار زار بگریست

و روی مبارک خود را بر روی وی نهاد و فرمود تا به دستش ارشتنه و در جامهای پاک و بیقین پیچیده و در موضعی مناسب دفن کردند و در پای علم گیو چون گرسیوز را بسته و افکنده دید ازاری زود

آمد و سر او را به تیغ خود از بدن مرکب جدا ساخته و در روز دیگر بار عام داده سران سپاه را بلطف و عنایت پادشاهانه خوشدل و مستظهر گردانید کرمان و مکران را بنوبت زر و زود حاصل

اصفهان و قم و قهستان را بگودرز داد و بعد و علی هذا القیاس مجموع رزم زن خوشدل گردانید و تعیین شدن پیران با افراسیاب رسید بشنود و شیدا در ابتدا کیخسرو کرده برسید و دیگر بار زم

و جنگ عظیم روی نمود و شنیده بر دست سیر کیخسرو و قتل آمد و کیخسرو گفت که خوارزمی بود بار ین ان دیار که و از رزم موسوم شده و شهر بابی چنانکه از خوارزم نمان که ثانیا بیت کنگ در که

دار الملک افراسیاب بود منعطف گردانید و او از قلوی محاصره نمود و چون افراسیاب مغلوب گشت از نقبی که دران حصار بجهت چنین روز ترتیب داده بود روی بگریز آورد و کیخسرو قلعه را

مسخر گردانید و متعلقان و پوشیده رویان او را در حجره عاطفت خویش پناه داده فرو گذاشت که هیچکس آثار تعرض رسانند و افراسیاب تنها در عالم سرگردان میگشت تا آخر الامر او را در نواحی

آذربایجان دستگیر کرده نزد کیخسرو آوردند و بعضی گویند که بعد از سه روز بغزو در آفاق مشغول شده و طالع نوبت رسانید که چون کیخسرو او را به بینا در دست که در روز

از بیم آنکه مبادا که افراسیاب بجان امان یابد و چهره شاه به خون او بر زمین ریزد رنگ گردانید و چون از ذلت افراسیاب فراغتی دست داد کیخسرو از آذربایجان بجانب

بلخ توجه نمود و روزی در آن ولایت رادیس لشکر و وجوه سپاه و اعیان مملکت و تیقیعات رعیت را جمع آورده فرمود که این نقل و انتقال ثبوت است پوشیده که

هر که از عدم شتابی چو قدم نهاد و به داغ دانیه موت اقسام یافت و هر که در ولایت هستی خلعت خلقت پوشید عاقبت در معرض فنا افتاد پس بر زنده که از عرصه ذوالالست

چه اعتماد و به ملکی که قابل فنا و هلاک است کدام اظهار صراط مستقیم صحیح بود آنست که علت تعلقات امور دنیوی را قطع کردن توفیق منقطع سپارم درین باب مبالغه عظیم نمایید

بتیغ بجای آورده و آنرا خرمان زر و زر بنده کان قدیم و پوشیدگان پرده نشین تتق عصمت را وداع فرمود بیت بوقت آن گرفتار و سار الحبس به زیر آسمان گرفته ندید کم جهان
نخ پهر انده و گرفتند که زمانی با بلی پرورده گردند از میان قوم بیرون آمده و بکسی از وی نشان نداده و بعضی تواریخ مسطور است که سلیمان علیه السلام اهنگ گرفتن کیخسرو کرده او از اضطرار گریخته
بجانب بلخ رفت و در آن جا هلاک شد و فردوسی غیبتی او را بگفتنی نظم کرده است که خواننده را چشم پر آب و جگر کباب کرد و مدت پادشاهی کیخسرو نزد جمهور اهل تاریخ
شصت سال بود اما مؤلف تاریخ معجم گوید بیت چو شصت سال کیخسرو نامدار بهر چه آرزو کرد شد کامکار بدین شد او چو فرزانگان که گیتی از است دلپسندگان
همی بشنود چندان که پی نشنود نه دیدانند از ششکی تیز بلهراسب داد افسر خسروی ولی عهدی و تاج کیخسروی و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که باران بسیار
کبود خان گویند که کیخسرو مسجدی و محرابی ساخته بود که در سفر و حضر همراه بودی و آن از زر و جواهر مرصع کرده بود و بطریق پیغمبران شیخ و رای نماز گذاردی و خدای را یگانگی
پرستیدی و مردم را به پرستش خدای تعالی میخواندی و بعضی از روس گفته اند که او پیغمبر بوده و هر خبر که پادشاهان پیشینه بناوجه از رعایا گرفته بودند و بدو رسیده بود بدیشان باز داد
و اگر یکی از رعایا بر دیگری ظلم کرده بودی مال مظلوم از ظالم باز ستدی و بنام مردم رسانیدی و تخفیفات در خراج بسیار کرده لشکر را از خزینه معمور میگردانید و هر لشکر را بدو خود طلبیدی رعایا
بطوع خود برفتندی و در مددی که طلبیدی تکلف نکردی و در هر کاری که کردی مشورت بسیار نمودی و در روز اول که بتخت پادشاهی و کامرانی نشست سپهداران و امرا و دولت و معارف
و اعیان مملکت را که اصحاب تیغ و قلم بودند و در دایرهٔ خیل و حشم بودند و زرها و رعایا و کافه برایا را مراعات کرده و استمالت داد و دلگرمی نمود و بوعدهٔ عدل و انصاف مستظهر گردانید
و در نظام التواریخ قاضی بیضاوی آورده که از مشاهیر حکما که در زمان کیخسرو بودند فیثاغورس و لقمان حکیم است و ابتدای فن موسیقی آن بوده است که فیثاغورس در زمان جمشید قوانین فن
موسیقی را استنباط نمود چنانچه سابقا در بیان او ذکر گذشت از لقمان کیخسرو داشت که پای داری ملک در رعیت عالمست و خدای تعالی آنرا وسیله هر دو سرای کرده است و اما دولتی
عمارت و چشمهٔ معدن است یعنی مصالح عالم و مناهج بنی آدم بوجود او منتظم است و انتظام معاملات و رعایت مهمات بی وجود ان صورت نگیرد و شروع بوستان نکرده مکن از نتیجه آبادی ملک
تمام او بر ... و محل حرف کنید که مادهٔ اموال و معدن سلطنت و عدل و فریدی ما طفت و تخفیف اصناف رعیت و ترفیه ساکنان و ... پس هر صاحب دولت که خواهد که
قدم حرمت او در حریم مملکت کامکاری ثابت و محکم ماند از تغیر و تبدیل مصون و مسلم باشد این رسوم را مراقبت نماید و درین نثر دعا مولف کتاب لقب او مبارکست و بسیاری احادیث او
با تمام رسید ذکر سلطنت کی لهراسب در تاریخ معجم آورده است که لهراسب پسر برادر کی کاوس است و در نزد کیان پادشاهی نهو روم و ملکی و فرزانگی و نقصان حسبان و
سماحت نبات و رزانت رای او سمت زیادت بود ولیکن با چندین خصایص و مناقب و رزانت قوی و کینه جوی بود و بر مجرم اتفاق کردی و تادیب او بجز حد پیام قاطع دوکس بشمار
ساطع نبودی و در آن زمان که کشتاسپ کیخسرو رقم روی میکشید عظما ایران بر پادشاه او اعتراضات کردند و زال زر در بعضی نقص لهراسب حکایات گفت و کیخسرو زال زر را از آن
سخنان فرموده بر بیعت او تحریص نمود و زال از جرأت استغفار کرده خاک در روی بعضی گفته اند که زال مطلقا با بیعت و حکومت لهراسب اتفاق نکرد و همداستان نگشت دولت او
بیعت نکرد و این کدورت با ولاد و احفاد و جانبین سرایت کرد و با الجمله چون پادشاهی بر لهراسب قرار گرفت تختی از زر ساخته آن را بجواهر ثمین ترصیع داد و شهر بلخ را دارالملک گردانید
و بعضی گویند که سپاهیان هند و چین مطاوعت و متابعت کمر بستند و در ایام دولت خویش زیاده از حکام پیش بضبط جهان اشتغال نمود و تعیین مراتب دیوان اصحاب از
شهرت و منشوری در زمان او پیدا شد و ر نام کودرز را که بعضی او را بخت نصر گویند بایالت عراق عجم فرستاد با او گفت که تو با بیت مغرب و دیار عرب لشکر بر و چه آن ملک را
مسخر توانی کرد متعلق به تو باشد و دیگری مدخل نماید و هر چند سابقا در بیان اوراق کلک بیان احوال بخت نصر و خرابی بیت المقدس از کتاب عینه ذکر نقل کرده
اما در جهت تحریر احوال لهراسب خواهم که این نسخه از روایت بطری خالی باشد محمد بن جریر الطبری گوید که بخت نصر متوجه دیار عرب گشته و بعد از قطع منازل و مراحل بجهد
شام و روی نهاد تا بدمشق رسید و مردم آن بلده صلح کردند بر دمشق استیلا یافت و یکی از امرا خود را بمحاربت بیت المقدس فرستاد و در آنجا ملکی بود از فرزندان داود علیه السلام
که از ملک پادشاه بخت نصر صلح کرده و آن سرهنگ زر گرفته بنی اسرائیل را گرو ستانده و بازگشت و چون بطرف شهر رسید خبر شنید که بنی اسرائیل بر آن ملک خروج
کرده کشته تو با خیانت کردی و بار سرهنگ بخت نصر حرب نکردی و عاقبت او را بقتل آورده اسباب حرب را ساز داد و آن سرهنگ مذکور صورت واقعه را بعرض بخت نصر رسانید

وبختنصر هنگام فرستاد که آمد الی بیت تا من تو را بکشم و باتفاق بحرب ایشان رویم و بختنصر بقتل مردی که پیغمبر او بود و از بنی اسرائیل مصحوب داشت زمان داد و بنفس خویش توجه

بیت المقدس گشت و در خرابی آنجا آنچه کرد و باقی حکایات بختنصر و از استخلاص ارمیا و توجه او بمصر تا اول سالف مخالف بود و تا دوم زنگار آن اندیشه نموده بر این قدر

اکتفا رفت و در تاریخ منقولست که لهراسب را دو پسر بود یکی گشتاسب و یکی زریر و گشتاسب سروری بود بزرگ منش پاره دولت بالا کشیده و ماهی بر فرزند سپهر سلطنت بکمال رسید

فر الهی و شکوه پادشاهی از طلعت او ظاهر و نسب هم مشتری در ترتیب سروری از ناصیه مبین او ولایح چون لهراسب او را دو ملک ثانی را به پسران خویش ترجیح نمود و ابا داد

و مهمات بدیشان حواله میکرد گشتاسب ازین ده خاطر گشته جمعی را با خود متفق کرد از بیم که بمساعدت و معاضدت ایشان در امور مملکت مدخل سازد و با پدر مخالفت

آغاز نهاد و لهراسب برین حال مطلع گشته و گشتاسب نیز بر وقوف پدر آگاهی یافت از بیم خشونت طبع و حدت نفس او از ملک پدر بدر آمد و با فوجی از خدم قدم در

راه نهاد و بیابان یاد بر عرصه آفاق پیموده گرفت تا بممالک روم رسید و در آن بلاد آثار جرأت و جلادت او مشهور شد و مراتب بلند و منصب ارجمند یافت بعضی گشت تفصیل

این اجمالی آنست که در آن وقت رسم قیاصره چنان بود که چون بنات ایشان بحد بلوغ و نکاح میرسید مجمعی میساختند و در آن انجمن وضیع و شریف حاضر میشدند و دختر

قیصر بنظاره زنجی در دست بر آن محفل گذشتی و ترنج را بر هر کس که زدی در دولت داماد قیصر او را دست دادی و در آن که گشتاسب در ولایت روم روزگاری

ناکام میگذرانید استماع نمود که مجلس چنین منعقد شده بود و بهرصورت از غیب و بدیع عشر و تماشای آن محفل حاضر گشت و او را دو اطراف با جامهای فاخر و ملبوسات

که او را بر بطلع فاسد خود را آراسته تیغ کاتب گشتاسب انداخت پیت بیا ز منظر دوحه دیدار است دلم بچپ و از نبات را به نو را فوق است دلم

و چون گشتاسب هیچکس را نشناخت و ملکی و حشمتی نداشت قیصر از کتایون بر نجید و دختر را بشاهزاده داد و طریق ملامت با مخدرات خود مسدود کرد و نیز بعد از وقوع

این قضیه قیصر آن قاعده را بر انداخت و گفت دو دختر دیگر که در پس پرده عفت دارم بکسانی میدهم که فلان اژدها را که در فلان موضع است و فلان گرگ که در فلان بیشه است بکشد

در آن اوان دو ملک زاده بوده در روم و داعیه آن داشتند که با قیصر وصلتی کنند اما یارای کشتن آن دو جانور نداشتند و از غضا چاره این کار جستند اتیان آن پیر این

مهم از گشتاسب کردند چه او در آن وقت بقوت بازو و زور و دست انگشت نمای شده بود و ملک زادگان درین باب بدو رجوع نمودند و گشتاسب اژدها و گرگ را کشته ملکزادگان

را از آن گفت و ملک زاده این امر را بخود نسبت کردند داماد قیصر شده و بعد از چند وقت گشتاسب در میدان گوی باختن نزد پادشاه حاضر گشت و در استعمال چوگان

براج وفایق آمد و قیصر از احوال او پرسید و گشتاسب تمام از قضایای خویش معروض داشت و صورت کشتن گرگ و اژدها را بسمع او چنان رسانیدند که بر کماهی حالات واقف شد

و قیصر از گشتاسب راضی گشت و عذر خواهی بسیار نموده او را بمزید عنایت و عاطفت مستظهر گردانید و در بعضی از تواریخ چنان بنظر رسیده که شاهزاده در اندک زمانی از مطلب خویش

نزد قیصر و نزد دختر متحقق نمود و خود در ترنج زد تا نام نهاد او آورده اند که پادشاه روم بمعاضدت و معاونت شاهزاده بر بسیاری از معاندان قوی دست غالب آمد و به انگیز

گشتاسب رسولی بلهراسب فرستاده باج و خراج طلبید و لهراسب از جرأت و جسارت قیصر تعجبها نموده از و معلوم فرمود که این لی ادبی و دلیری از استظهار و اعتماد که از روی قدرت یافته

پس بنا بر این لهراسب باج و بر بنا بر تمالت گشتاسب به زریر داده او را با فوجی از مردان جنگ بجانب روم نامزد فرمود و چون خبر وصول زریر در آن دیار شیوع یافت گشتاسب نیز

مهم ادعوا را گشتاسب شد و شاهزاده از قیصر رخصت طلبیده که اول مرتبه متوجه زریر گردد و آنگاه در قضیه جنگ و صلح تحقیقی وقت عمل نماید و چون گشتاسب نزد برادر خود زریر

رسید اقتحام نیز روی نموده چشم زریان الملوک گشتاسب روشن گشت و بوصیت لهراسب تاج شاهی را بر سر گشتاسب نهاده او را بر تخت سلطنت نشاندند و گشتاسب نیز نزد

والی روم هنگام و اوکه قیصر مطاوعت تا مهم رسیدن بدو خواه قرار یابد و حاکم روم بهر چه از زیان آمده چون داماد او بر تخت نشسته دید بیت بلا نسبت قیصر که گشتاسب اوست

فرو زننده تاج لهراسب اوست و گشتاسب شرایط تعظیم و احترام بجای آورده قیصر را بپهلوی خویش نشانده و جشن و سور در بر قیصر کتایون را با تجملات و تکلفات و لایقی در حضانت

گشتاسب کیل کرد و شاهزاده روی با ایران نهاده و در مدت چند روز شرف دست بوس پدر یافت و صورت ماجرا و حوادث بکاس استیناس شرف اوتکلیف داد

و کمر خدمت و طاعت بوجهی بر میان بست که آثار نیک خدمتی او بلحظه از لحظه افزون بود و از ضعف ملت باوج عزت رسید و لهراسب هم در آن اوان محل

لکهنو ایشان حضرت

بحضور اعیان حضرت و ارکان دولت و مملکت فرزند دلبند خود را قایم مقام کرد انگاه بنفس خود در حل و عقد امور و رتق و فتق مصالح جمهور دست از ان مطلق داشت و خویشتن در کنج

انزوا و زاویهٔ قناعت بتکمیل فضایل نفس و تحصیل مآثر ذات او نشانه و ذخایر خیرات و ارتقا بمعارج درجات اشتغال نمود مولف تاریخ معجم درین باب گوید بیت چو

پیری اثر کرد لهراسب را ٭ ولیعهد خود کرد گشتاسب را ٭ بدو باز گفت ای سرافراز مرد ٭ که زین راه دور سپهرم نیاز کرد ٭ چنان زندگانی کن اندر جهان ٭ که گر ذکر بیش تو

زمان و زمان ٭ مرا بود شاهی و گنج و سپاه ٭ بر ایران و توران بدم پادشاه ٭ بفرمان من بود گردان سپهر ٭ ز ایوان من تا بتا ماه و مهر ٭ کنون تیغ چشم

ز دور بخت بال ٭ قباد افسر و تیغ من در روان ٭ جوانی و کوپال و نیرو نماند ٭ ز من هیچ جز نام نیکو نماند ٭ تو نیز از گیتی نام نیکو بس ٭ ره نیکنامی همین است و بس و مدت

سلطنت لهراسب صد و بیست سال بود و بعضی گفته اند چه اکثر اوقات در ولایت بلخ بودی و زمره از مورخان گفته اند که از مردم سلیمان علیه السلام بود که از ... و در آن دیار توطن نمود

آورده اند که روزی پیر زنی ... یکی از خدمتکاران ... پیش آمد ... از او دید و پرسید که چه میکنی گفت ادبش میکنم فرمود که ای پسر زنان را ادب کردن با

ادبی کنی و از حد اعتدال تجاوز نمائی تا مستحق ملامت و عزامت نگردی و نیز او را از سرزنش و عقاب نشوی و هم لهراسب گوید که رب ما صحت الا بسلام ما بعلیک بیت از کرد در ... بود

بر ... یعنی اشتر و ... زانکه گوی ... و زینجا گفته اند بیت هر کجا داغ بایدت فرمود ٭ چون توم مرهم نهی نباید سود ذکر سلطنت گشتاسب بن لهراسب در ... سیاست

نیکو ... انصاف و آرایش جمال او آورده اند که گشتاسب پادشاهی عالی همت صاحب فکر و از عدل بلند همت بود و اتمام تکمیل امری ... که بدین زردشت در تاریخ

نبات و نجوم مسطور است که زردشت حکیم در زمان او پیدا شد و او مبدأ حال شاگرد یکی از تلامذه ارمیا پیغمبر بود و تا علوم غریبه بیاموخت و گویند مهارت علم نجوم نموده و دقایع کواکب

معلوم کرد که مانند موسی شخصی پیدا شود که او را سبب ضیاء آتش و طلب آن تجلی خالق نور و ظلمت روی نماید و این معنی سبب دعوت او گردد و شیطان در خاطرش انداخت که تحقیق نمود

بجانب ارزنیت و بدین سبب بخلوت و عزلت و مجاهدت مشغول شد و در کوهی بنای کثرت ریاضت بروی ظاهر گشت و بواسطه عدم پرورش که او را از نعمات نفس و تصورات

بکند را بد شیطان آن روشنائی بصورت آتش بدو نمودن گرفت و از میان آن آواز آمدن آغاز کرد و زردشت ... طبیعت ابلیس را جمع کرده کتاب زند و پازند نام نهاد

وجود را پنجم بنا نهاد و خلایق را بدین مجوس و پرستش آتش رتبی دعوت کرد و بگفت این را بدین کتاب نسبت نموده زندیق چون خلق چنان مجیب شنیده اند که انکو رحوادث نزد و ماند شد

که اتباع عبده ... آغاز نهند و در حد و ... پایان جمعی کثیر بر ... شده سر در پی او نهادند و آن متفضل میگفت که این نجوم و روح القدس مرا کشف غیب بدو مید حضرت

ایزد تعالی و تقدس بپیغام من آورده و چون این سخن شایع شده ذکر زردشت در افواه و السنه و دیار گشت و سخنان زند و پازند ... و گردید تا بدرجه پذیرفتن ستایش او

در مجلس گشتاسب تکرار یافت رغبت صحبت او نموده ملاقات او را اعتنی زرگ نشنافت و از حد ... تا حد و تمام شکر روی ... و دل نهاد و چون کار از عیشت لطف بتسخیر شد

گشتاسب سعی پیرو دانسته بآرایش مجوس در آمد و در اطراف ممالک آتشکدها بنیاد نهاد و فرمود تا دوازده هزار پوست گاو را دباغت دادند و آنها را مانند ورق آهو تنگ ساختند و فرمان

تا مقول و تنابع چنانکه مستقیم زردشت را بر روسیم مملول آن اوراق که نزد او را اوراق بوده بنشیند نمودند و چون گشتاسب به اصطخر آمد نمود تا دخمه ساختند و کتاب زند را تعظیم و احترام

در آنجا نهادند و جمعی امینا ... کتاب زند گویند بر کاشت و عوام را از تعلیم آن بازداشت و خواص را بحفظ و مذاکره آن رغبت نمود و خلقی کثیر را که از ملت مجوس اثر دانموده بود بد نقتل آورد و جمهور

خلایق کیش آتش پرستی را قبول کرده از طریق خلاف اختر از وجب ... شناختند و در شعار بکیش آمده گفتند و چنین حکایت کنند که خدای تعالی روح زردشت را در درختی آفرید که در علی

علیین خلق کرده بود و پس از آن بتحقیق او شیر گاو آمیخته شد و پدر او آن شیر را بیاشامید و نطفه گشته در رحم مادر قرار گرفت و چون شیطان قصد کرد که او را هلاک گرداند بادی

در مادرش دمید تا او را بیمار گرداند و او از زبان بسیح مادر او رسید که از این رنج شفا یافتی و بعد از آن زحمت او بصحت مبدل شد و در همان دم که زردشت متولد شد بخندید

چنانچه همه حضار مجلس آواز خنده او شنیدند و چون بزرگ شد بحلی از جبال اردبیل رفت و از آنجا فرود آمده کتابی آورد و میگفت این کتاب از سقف خانه که درین کوه نازل شد

و آن نسخه را زند نام نهاد و چون همه کس معانی زند را فهم نمیکردند شرحی بر آن نوشته پازند موسوم کردانیدند و یکی از آن حکایتها آنست که آتشی در دست داشت و دست او

نسوخت و چون گشتاسب بمجلس او در آمد آن را بدو داد و دست وی نیز نسوخت و بدست دیگران نیز رسید و فروغی ظاهر شد این اثر گوید که آتش که [illegible] آن زرتشت پیدا

از آن آتش است و بزعم ایشان تا غایت خمود نیافته و گویند که زردشت برستان نخفتی و ده رطل روی را بفرمود تا در چهار بوته گداخته بر سینه او ریختند و هیچ
از آن روی گداخته بسینه او نرسیده و همه در فرو ریخته شد و هیچگونه مضرتی بدو نرسید و بعضی گویند گشتاسب در ابتدا دین او را قبول نکرده ده سال ویرا در زندان
باز داشت اتفاقا از روی ناگاه اسب بر ... چهار دست و پای اسب در شکم فرو رفت چنانچه هیچ اثری از وی ظاهر نماند و مردم متحیر گشتند که این چه تواند بود گشتاسب
زردشت را از زندان طلبیده از سر این واقعه استفسار نمود او گفت سبب آنست که فرمان من که پیغمبرم نپذیری اکنون اگر ملت و دین من قبول نمائی دعا کنم تا خدای تعالی دست و پای اسب ترا
باز دهد گشتاسب متقبل شده زردشت دعا کرده اسب بحال اصلی معاودت نمود گشتاسب بدو گرویده و امثال این سخنان بسیار از وی منقولست حافظ ابرو در تاریخ خویش
آورده است که گشتاسب ارجاسب را هر سال باجی بترکستان میفرستاد و در زمان زردشت او را منع کرده گفت که چگونه پادشاهی که متقلد قلاده دین حق باشد خراج بکسی دهد که پرستنده
بیت شاه جهان گفت زردشت پیر ؛ که در دین ما این نباشد هژیر ؛ که تو باج بدهی بارجاسب چین ؛ نه اندر خور دین ما باشد این ؛ و گشتاسب خراج باز گرفته چون
جمیع مردم ایران زمین دین او را قبول کردند زردشت بگشتاسب گفت که از زمان ترکان جنگ پیدا کرد ... نیست و ملت ما که با کافران مواسا کنند و الحاقیت را
شیطان معاونت نماید و تا بیند و نصرت ما از خداوند عز و جل خواهد بود و گشتاسب گفت با ارجاسب که پادشاه ترکستان بود دنیا بمیان ایشان با باجی تاکید یافته بود
رسولان فرستاد و او را بکیش مجوس دعوت کرد و ارجاسب از نصیحت خشمناک گشته مکتوبی بگشتاسب نوشت مضمون آن که اگر از دینی که تجدید قبول کرده دست باز داری
و بملت آبا و اجداد خود معاودت نمائی لشکر کشم و ملک ایران را ویران سازم چون نامه بشهریار ایران رسید بار دیگر از خشم بخوشید و زریر و اسفندیار را طلب داشته مضمون
مکتوب بمطالعه و ملاحظه ایشان رسانید بیت بدیشان نمود آن سخنهای زشت ؛ که زو بیک او شاه توران نوشت ؛ و ایشان از حدیث ارجاسب برآشفته گشتند و بجواب الچی
گفتند که چون ارجاسب رسید با حصار چنانچه که قتال داده و با علیه که فضای زمین از کثرت ایشان تنگ آمده روی توجه باین زمین نهاد گشتاسب نیز با لشکری عظیم متوجه ایشان
شده با اسفندیار وعده کرد که اگر بر ترکان ظفر یابد تاج و تخت بدو گذارد و چون هر دو سپاه صف آرای گشتند جنگی روی نمود که هرگز کسی آن نشان نداده بود و پسر و برادران ارجاسب
جمله جیات عاری و باطل مانده ترکان روی بهزیمت نهادند و گشتاسب منصور و مظفر مستبشر غزنا معاودت نموده اسفندیار را بجانب اذربایجان و ارمنیه فرستاد تا بضبط آن
ولایت کوشیده آتشکدها معمور سازد و در غیبت اسفندیار یکی از ارکان دولت خبث او کرده در سر هوس مخالفت و تمنای سلطنت دارد و این معنی موثر افتاد گشتاسب فرمان
فرمود که او را مقید ساخته و چون اسفندیار از منصه مرحمت بفرمان پدر در قلعه گرد کوه از نواحی رودبار محبوس گشت و درین اثنا ارجاسب فرصت غنیمت شمرده لشکر را
برنج کشیده و بنحو لهراسب که در نوبهار بود ... و بقتل آورده دختران گشتاسب را اسیر کرد و بترکستان آورد و تیغ کین از نیام انتقام آخته متوجه گشتاسب شد و شهریار ایران
بعد از محاربه با ارجاسب و انهزام از وی بالضروره در قلعه از قلاع که در غایت حصانت و رصانت بود متحصن نمود و از افعال خویش نادم گشته دانست که ازین مهلکه جان بیرون نتواند
برد مگر بمدد اسفندیار بنابرین برادر خود جاماسب را بقلعه گرد کوه فرستاد تا او را از حبس و قید خلاص داده بسلطنت امیدوار گردانیده التماس نموده که بحرب ارجاسب قدم در میدان
محاربت نهد و اسفندیار نخست ابا و امتناع نموده آخر الامر بمواعظ و نصایح عم خویش جاماسب بندهای خود را بقوت بازو در هم شکسته متوجه خدمت پدر گشت و روز دیگر از
قلعه بیرون آمده با ارجاسب محاربه نمود و در آن حرب جمعی کثیر بقتل رسیدند و ترکان روی بهزیمت نهادند و بعد ازین فتح نامدار گشتاسب با اسفندیار گفت که منصب سلطنت حقیقت
ترا ... عظیم باشد که تاج شاهی بر سر تو نهم و بر چهار بالش نازکی بنشانم و خواهران تو در دست دشمن اسیر باشند و از غیرت و حمیت اسفندیار در حرکت آمده و از سپاه ایران دوازده
هزار سوار و دوازده هزار پیاده گزیده و پشوتن برادر خود را مصحوب گردانیده بانتقام ارجاسب روان شد و هم در کیفیت رفتن اسفندیار بر روئین دز و طریق استیلا بر ملک ارجاسب کلمه
چند نقش کرده اند که خرد خرده دان از قبول آن امتناع مینماید اما چون جمهور مورخان فرس در کتب خویش آورده اند راقم حروف نخواست که این اوراق از آن کلمات خالی باشد
در بسیاری از نسخ مسطور است که اسفندیار در آن نهضت بموضعی رسید که از آنجا تا روئین دز دار الملک ارجاسب سه راه بود از یکی ... و هم یکی ... بپایان داشت بمدت یک هفته
میسر نشدی و از راه دوم که در آن طریق انواع مخاوف بود از شیران و جادوان و برف و سرما و غیر ذلک و اسفندیار با سپاه با پشوتن براه دوم روان شد و خود با طلایه از خواص

ازان

وانبوه ونفایس بسیار وجواهر آبدار برستم کار از راه هفت خوان عازم مقصد گشت وبا پشوتن قرار داد که چون قریب دز رسید در فلان موضع آرام
گیرید و در شبی از شبها که شعلهای آتش از حصن قلعه بفلک اثیر رسیده باشد با لشکرهای آراسته وطنطنه بوق وکوس از اطراف وجوانب جنگ دراندازید و با جمله
چون اسفندیار در سواحل دریا برنشست و او وانمود که از روی روی گردان شده بپناه شاه ترکستان آورده است واین خبر بسمع پادشاه رسید تا او را طلب داشت واسفندیار
بپابوس شتافته جواهری خوش رنگ وآبدار که لایق تاج شاهان بود پیشکش نمود وارجاسب با بزرگان از شفقت سوز پرسید ودلداری بجای آورد واسفندیار از تجار
که نزد ارجاسب رفتی تحفهای مناسب با خود بردی وبلطف ضمیر دانه بر امرا و ارکان دولت وهمچنین با امرا و ارکان دولت تقرب نمودی و روز بروز تقرب واعتبار
وی زیاد بود تا ارجاسب جهت او بقصر خویش مکان ساخت وچون پشوتن وایرانیان مسافت یکماهه را قطع کرده بمحل موعود رسیدند وزمان موضعه نزدیک آمد
واسفندیار از ارجاسب التماس نمود که رخصت فرماید تا امرا واعیان را در آن حصار دعوت کند پادشاه ملتمس او را مبذول داشت و در وقتی که خبر وصول ایرانیان
عربی خوابیده بهانه آتش نخجیر آتش بسیار افروخت وپشوتن مشاهده سطوع نار نموده فرمود تا نایها در دمیدند وطبلها فرو کوفتند وبا لشکر آراسته روی بحصار
نهادند وآشوب تمام در شهر افتاد و لشکر بیگانه رسید لاجرم کامت بوارات از قلعه بیرون آمدند واسفندیار فرصت غنیمت دانسته با طایفه از خواص خیال مشغول گشت
از طرف رویین دژ آواز نعره وخروش بگوش تورانیان رسیده متحیر ومدهوش گشتند واسفندیار سر پای راه گرفته هر که از بیرون شهر تعاقب در آمد بقتل
میرسانید وارجاسب دیگر پشوتن تیغ در ایشان نهاده و در آن تیره شب صبح دولت ارجاسب وبرادرش بشام محنت وبلیت رسید واسفندیار خواهران را
بدست آورده وگنج زر ارجاسب را برفیل نهید بار کرده نزد گشتاسب فرستاد وفوالی بینهایت بولایت ترکستان راه یافت وبعد از تسخیر اکثر بلاد ترکی
پادشاهی آن دیار بیکی از اولاد افراسیاب که ترکان بنوبت او قرار داده واعتقاد کلی داشتند ارزانی داشت اسفندیار از مهم ارجاسب فارغ شد در ولایت چین وماچین
ودیار آن سرزمین لشکر کشید تا ترتیب داده خلایق را از التزام ملت مجوس تکلیف کرد و از آنجا بدریا متوجه هندوستان گشت و در آن بلاد کیش آتش
پرستی را رواج داد وبعد از معاودت گشتاسب او را بیار بخوب فرستاد و از آنجا باز بزندان آمده و منقضی وعده که کرده بود در طلب ملک شده وگشتاسب
در تفویض مملکت بدین بهانه تمسک جست گفت که شهرها و دور و دوست فتح کردی وتمام آن را از ربقه طاعت بلاد مطیع ومنقاد گردانیدی ورستم که در دیار مملکت است
فرمان ما نمیبرد وکیش ما قبول نمیکند وخاطر من از آن جانب جمع نیست وظیفه آن که بر آن جانب روی آوری واو را مقید ومغلول نزد ما آری وبعد از آن بشاعت توز هم
بر جریده جرایم او کشیم تا از تو ممنون گردد وفرو گذاریم و آوازه پهلوانی تو بیشتر از پیشتر در اطراف واکناف عالم انتشار یابد اسفندیار گفت هرچند میدانم که از آنجا وعده مدافعه
مینماید وتوهین رستم صواب نیست اما امتثال حکم تو از جمله مفترضات مینماید چه اگر مخالف نمایم نزد خالق وخلق مردود ومعاتب گردم آنگاه با لشکر انبوه بکنار رود سیستان
گشت وچون به آنجا نزدیک رسید فرزند خود بهمن را بطلب رستم فرستاد وبهمن بفرموده عمل نموده بمقصد شتافت واز فراز کوهی در شکارگاه رستم را دید که
گوری را در سیخ کشیده کباب میکرد واز عظم هیکل وجثه او در تعجب مانده سنگی عظیم از آن جبل بدان جانب غلطانید وسنگ نزدیک رستم رسیده بسر پای خویش از آن
طرف دیگر افکند وبهمن از کمال قوت رستم اندیشناک گشته با خود گفت که مشکل که اسفندیار برین شخص ظفر یابد وچون بهمن از فراز جبل نزد رستم آمده پیغام
گذارد وجهان پهلوان بی توقف وتعلل بخدمت مبادرت نمود وآنچه وظیفه تعظیم بود بتقدیم رسانید اسفندیار با او خطاب کرد که پدرم گشتاسب میگوید که ترا
هوس ملک وپادشاهی است که در مدت دولت بخدمت نیامدی وشرایط تهنیت بجای نیاوردی رستم جواب داد که من بندگی فرمانروایان از مقدم
معترفم اما اجداد وشما مرا از آن در گذرانده اند واز خدمت درگاه معاف داشته ومع ذلک اگر کسی مانع نبودی ظفر کردار ملازمت رکاب همایون نمودی وتهنیت جلوس
تمهید معذرت از اسفندیار التماس نمود که منزل او بتشریف قدوم ارزانی دارد تا مالها بذل کند وگنجها نثار سازد شاهزاده از این معنی سرباز زده گفت
که حکم شهریار است که ترا دست بسته بپای تخت رسانم ورستم را داعیه آن بود که امتثال فرمان بجای آرد اما چون از نزد اسفندیار پیش زال آمد تا بادی

ودرین باب مشورت نمود و ایشان درین امر با پسر همداستان گشت و روز دیگر پهلوان ایران به بارگاه اسفندیار درآمده میان ایشان مناظرت دست داد بنابران که از جمیع
مناظره شاه و پهلوان سپاه مبارزت و حرب هر یکی بتفصیل معلوم شود خامهٔ عنبرین شمامه از اکثار و تطویل بعضی از مقولات که هم درین باب گفته‌اند ببند شده بتحریر این
عبارت نمود فمنه العصمة والتوفیق **مناظره رستم و اسفندیار** آورده‌اند که چون رستم به بارگاه اسفندیار رسید شاهزاده او را بر کرسی زرین نشاند و گفت
که پدرم گشتاسب ترا طلب نموده شاهزاده اگر انقیاد فرمان من بکنی من قبول نمایم که در انجاح ملتمسات و حاجات تو سعی جمیل مبذول دارم و نوعی سازم که شهریار
عالم ترا به مزید الطاف عاطفت گرامی سرافراز ساخته بازگرداند رستم التماس نمود که شاهزاده به بنده‌خانه قدم رنجه فرماید و چند روزی به عیش و طرب بگذراند و از
نفایس اموال و جواهر ثمین آنچه خواهد برگیرد آنگاه به هرچه اشارت شود بتقدیم رسانیده آید اسفندیار روی به رستم نهاده گفت که پادشاه گشتاسب
و من بفرمان او آمده‌ام که ترا بند کرده به پای سریر سلطنت ببرم سام رستم ازین سخن در غضب شده جواب داد که من در جهان چندین مردی و پهلوانی کرده‌ام
در مجلس پادشاهان در صدر نشسته تا اکنون مرا بر کرسی نشانده صاحب الیمین را به دیگران که انشتی و استخفاف من جایز داشتی و با وجود این میخواهیم که گشتاسب مرا
بند کرده نزد او بری بیت که گوید برو دست رستم ببند نه بندد مرا دست چرخ بلند اسفندیار گفت تو از جنس انس و نوع بشر نیستی پا از اندازه
خویش بیرون نهاده جواب درشت میگوئی چه من از پیشینیان شنیده‌ام که زال از نسل جنیان است که بهنگام طفولیت بر کنار خویش انداخته بودند و سیمرغ
او را برگرفته به آشیانه خود برد تا قوت بچگان خویش شود بچگان او از قباحت منظر زال ترسیده و هم رسیده از وی طعمه نساختند و سیمرغ ببرد از جهان نظر وی را
بغایت زشت صورت یافته در گوشه آشیانه‌اش بگذاشت تا از فضله که از طعام باقی میماند میخورد و چون از کشت سیمرغ او را بکنار رود در سر منزل افکنده و مردم الموضع
از هیئات کریه او ترسیدن تصور کردند که دیوی است که بجهت اضلال خلق ظاهر شده و از منازل سر برآن مینمودند تا زمانی که تو متولد شدی و سن تمیز
رسیدی و پدران ما تو را تربیت کردند و مرتبه بلند رسانیدند و تو اوضاع پدر خود را فراموش کرده و با پادشاه سخنان بی ادبانه میگوئی و حدود خود نگاه نمیداری رستم
جواب داد که نسبت دستان چنین نیکی که پسر سام بن نریمان و نریمان پسر گرشاسب که مادرش از نسل ملوک توست که هم بصورت و هم سیرت
بر صفایح فضل واهب ماند و میدانی که سام در جهان چها کرده است و چه هنرها نموده و چه شهرها از چنگال جن و شیاطین بیرون آورده و هرگاه دانیه ردی نموده خلق را
از آن رهائی بخشیده و پدر من در قهر عزازیل است و من در جهان پهلوان بوده‌ام و پیش قدم من ایرانیان بر دشمنان غالب آمده‌اند و بسا جاهای سابق
بجهت شما تعظیم مینموده‌اند و ولایت بلخ از زابلی میداشته و من مهر عبادم و نام من در دفاتر پادشاهان ثبت است و کاوس مرا پادشاه سیستان گردانیده
و تاج به پدر من داده و او را ولی عهد خویش ساخته و حرب زال که معلوم است که زال بجیب کمال و نسب جمال آراسته است من چه طلعتها و ملامتها که جهت کاوس کشیده‌ام
چه صعبها که تسخیر کردم و چون پادشاه یمن کاوس را اسیر کرده در چاهش محبوس کرد و گیو و طوس و گودرز را بواسطه کمی و حیله نامه نیم شدند و نعمت ملک ایران
از پادشاه خالی مانده و مجلس نمیدانست که کاوس از کجاست غیر از فرهنگ مادرش که فی الجمله خبری از وی یافته بود و فرهنگ سیستانی آمده هزار اشتر زر و اسباب
قیمتی و چهار کنیزک کوبنده به خود آورد که کاوس ایشان را از میان چندین جواری گزین کرده بود و در پیش من تفریح آغاز کرد و این همه اسباب و جهات بکرم
فرزندم از زنجیک الاخلاص گشت و دیگر کاوس سر و روی مرا می بوسید که تو با سر او و ازو زیر از دیگران چه بکار آید از فرزندان صلبی نزدیکتر بودی و من جواب دادم
که جایز نیست که در کرکان او تصرف کنم خدای تعالی مرا چندین مال داده است که احتیاج بچیز مخلوق ندارم و من با فرهنگ گفتم که ذخیره نیست که نزد دستان قرینه
صورت دانه را منبوص داشت و دستان بروی رحم نموده پری را که سیمرغ بوده داده بود و وصیت کرده که هرگاه مشکلی دست دهد این پر را بر آتش نهاده حاضر شود
بر تیغ آن تسمام قیام آتش نهاد و سیمرغ حاضر شده مجمرها خود زر زدی بر بند فرهنگ نزد او بپای ایستاده مخلص از مجلس مسالت نمود سیمرغ مطلقا
بفرهنگ التفات نمود و چون دستان این حال را مشاهده کرد مرا به تیغ و تشنیع بیجای آورده سیمرغ را گفت که مرا بدولت رسانیده که از جس

مجلس

محبوس است و من جوشن پوشیدم و اسلحه خود برداشتم و رخش را زین کردم و شمشیر ... گرفت و از دریا کنده رانیده به یمن رسانید و من
شمشیر قهر کشیدم و سحره فجره را کشتم و کاوس را از چاه بیرون آورده نبیره او را برداشتم و گیو و طوس و بیژن بصورت اصلی معاودت نموده سعی من با رد مملکت
فارس رسیدیم و کاوس تاج بر سر نهاده به سلطنت روی آورد و کیخسرو من از زال داشته ... ارجمند رسانید و حکومت زابلستان را باستقلال بمن
تفویض نموده حکم فرمود که از ملازمت معاف باشم و دیگر قصه اکوان دیو است که هم کهبد کاوس ... بعد ... و تسلیم ... پورش با افراسیاب کرده
وی را بجنگ آوردم و چون در ... باز بود ... از من خلاص یافت ... افراسیاب ... بسته بود ... بنظر کاوس رسانیدم و
دیگران که ... کاوس را ساحران برده بودند و بند کرده پنج سال در میان ایشان محبوس مانده بود کاوس ... ایشان ... و من ... دیار رفته با جا دوان
زنهار آن مملکت بود ... پوشیده شد جنگ کردم و ... را از حبس بیرون آورده پیش کاوس بردم و دیگر آنکه چون کاوس بولایت ... بازار رفت
دیو سفید چنانکه هیچ ... و من سعی بسیار نمودم و دیو را بجنگ آوردم و ... دیو سفید ... ساخته چشمهای نورانی گشت و بعد از آن ... را
بقتل آوردم و دیگران که ... پسر خود سهراب ... تا غایت قتل او ... نشسته بود و بر زمین زده سینه او را ... دیده بگریه
از پردلیهای من آن است که در زمان پادشاهی کیخسرو بیژن بدست افراسیاب افتاده او را در چاهی انداخته بود و سنگی بر آن نهاده که صد تن ... نتوانستند از
موضع خود جنبانند و گیو پدر بیژن به ... آمده ... و زاری نمود که ... در زندان گرفتار است و در حبس است و اعدا او را مقید ساخته در چاه است ... او
خلاص نمیتوانند کرد ... کیخسرو ... و ... بسیار از زال ... و من چون ... کیخسرو ... بیژن ... ملازم
مصحوب خویش کرده در لباس تجار متوجه ترکستان شدم و مال بسیار و جواهر ثمین و ... بیشمار ... راه ... مناسب نزد افراسیاب بردم ...
و ترتیب ... منزلی برای ... ساختند ... کردم که دانستم که منزل بیژن کدام جا است و شب بدان موضع رفتم ... سنگ را تنها ... داشتم ... از
سر چاه دور انداختم و بیژن را از آن وحشت آباد بیرون آوردم و متوجه ایران شدیم و چون یک دو منزل قطع کردیم ... افراسیاب ... طلب کرده ...
بیژن را معلوم کرد ... با لشکران در عقب ما آمد و بعد از تقارب جانبین حملها نمودار کردم و سپاه ... منهزم شده و افراسیاب ... غایب گشت و بیژن را
در زمان سلامت بایران رسانیدیم ... شاه و سپاه مسرور و خرم شدند و کیخسرو ... عذرخواهی نموده اموال ... و ... نمود ... باب ...
منشوری نوشت و دیگر ... دولت ... و کار ... دیده و کرم ...
... و هر کس که ... ایزد تعالی ... اسفندیار جواب داد که آنچه در باب مردانگی خود گفتی ... اظهار کردی
... است اما این تصور نکه ... شیطان ... و ندموم است چه اگر ... ابلیس باشد ... خلاص
نیابد و اگر ... عقل ... همراه بودی ... دعوی ... و ترا ... کافی است که میگوئی مادر ... ابلیس شیطان بوده و دیگر
... دروغ و کذب محض است که میگوئی مادر پدر ... ابلیس ... است و چون نسبتی شایسته ... خود را
بر شیطان ... و ... ایزد تعالی کاری کرده ام ... خلایق
و ... در ... نیکو ... بسیار کشیدم ...
... از برای رضای خدای تعالی ... شریعت ... دین را ... شیطان ... ساختم و ...
... و ... خلایق ... و طریق ... کردم و ... نمودم ... که از ابلیس
... اسفندیار ... گشتاسب که در میان پادشاهان ایران زمین هیچ پادشاهی بمسلمانی و دین داری وی نبوده ... ما

وشاه و شاهزاده بوده‌اند و از کسی که مادرت رومیه بود و استخراج هیچ سبب منقصت من نمیشود و چون اهل روم همیشه با فارسیان معارضه کرده‌اند و بعد از ملوک فرس تیغ قوی
با صولت ایشان نبسته و در تقدیر حسب و نسب مادرم شکر از برمن واجبست که باری از نسل سیستان نیست و این افتخار مینمائی که کاوس بمن لطفی چنین و چنان
چنین داده مرو و رعایت اگر کاوس اندک خردی بنودی از و امثال این امور صادر نشدی مرا هیچ طمع در عنایت او نیست لیکن غم آن دارم که بر زبانی
و در گرامی نکو امی مرد در رستم این سخنان را شنیده از دلاوری اسفندیار اندیشه‌مند گشته خواست که از بارگاه برون رود و اسفندیار یمینی را معلوم کرده بتلطف
نموده دست رستم گرفته در پهلوی خودش جای داد و گفت رستم دانست که مهمان را عزیز داریم و در پیش رستم خرم و شادان بنشست اسفندیار نمود تا خوانی حاضر
آوردند و بار پیش رستم و در یک طبق طعام خوردند و مدت نشاط و روزنبایی و نوش بسر بردند و در اثنا هر چند اسفندیار سعی نمود که پیش رستم راضی شود که او را بند کرده
نزد پدر برد و جهان پهلوان هم‌داستان نگشت و التماس نمود که در خدمت او بی قید بخدمت گشتاسب شتابد اسفندیار روا نداشت و کار بجنگ کشید تهمتن تن در نداد و در
اثنای قیل و قال مضمون این مقال او را گو بیت به پیشم میا تاب اسفندیار • سوی آخر آید همی بی سوار • و یا باره رستم جنگجوی • بایوان نهد بی خداوند روی
و چون مهم بر محاربه قرار یافت رستم بایوان خویش شتافت و آن شب به تیرگی بروز آورد و صباح مسلح و مکمل قدم در میدان نهاد و اسفندیار نیز بزور بازوی خویش
مغرور شده روی برزمگاه آورده و آن دو صفدر بمیدان جنگ چندان محاربه کردند که بهرام شده خون اگر او آسمانی از طارم نجم در در آمدی و ابواب آشتی میان ایشان
مفتوح بیست حتی و بهنگام شام رستم مجروح و نالان بایوان خویش معاودت نمود و بمعالجه جراحت پرداخته روز دیگر بر حسب خویش رفت و آن تیر پیکانها
یک چوب تیر بر زه کمان انداخت خود فردوسی چنین و آنچه از غیب گفته‌اند که تیغ و تیر بر اندام اسفندیار کارگر نمیگردد و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم اسفندیار زد تا
مجروح شده هلاک شد و از قانون صواب دور است و فردوسی درین باب میگوید بیت چو رستم کمان را بزه کرد زود • بدانسان که سیمرغ فرموده بود • بزد تیر بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار • خم آورد بالای سرو سهی • ازو دور شد فره و فرهی • نگونسار شد شاه یزدان پرست • بیفتاد چاچی کمانش ز دست
چنین گفت رستم به اسفندیار • که ای تیغ زن پهلوی نامدار • هم اکنون بخاک اندر آید سرت • بسوزد دل مهربان مادرت • تو آنی که گفتی که رویین تنی • بلند آسمان
بر زمین بزنی • بیک زخم برگشتی از کارزار • دریغ آن دل و نام اسفندیار • ز گفتار رستم دل تهمتن • بپیچید چون مار بر خویشتن • چنین داد پاسخ که گردان سپهر
ازین گونه بسیار نمود چهر • جهان یادگار است و ما رفتنی • فلک را اختر چنین است کار • بگفت این و رفت از تنش جان پاک • تنش تیره افگند بر تیره خاک
و بعد از هلاک اسفندیار پسرش بهمن را رستم بوصیت پدر در سیستان نگاه داشت و تابوت برادر را با ناله و خروش و سپاه سیاه پوش از زابلستان
با ایران آورد و از سخنان اسفندیار است که گفت اکرم النعمة باقی و ملک شی یبقی شکر منعم افضل است از نعمت و او چنان که چه آن برکه است و این
پاینده و هم او گوید که لاتعمل علانیة الا مستحی ان یذکر فی العلانیة در نهان بر کاری اقدام منمای که اگر آشکارا شود شرمساری بری و هم از کلمات اوست هر که نا بکار
برده اوست دو دشمنی باشند چون نوبت زمان و حوادث دوران روی به وی نهد بضرورت به دوستی میل نماید و همین که اسباب ضرورت مرتفع شود به طبیعت اصلی
باز گردد و تجدید اساس عداوت آغاز نهد پس خردمندان را واجبست که بیا یاری دشمن که از روی اضطرار اظهار کند فریفته نشود و طریق حزم را مهمل نگذارند
آورده‌اند که چون خبر مرگ اسفندیار بگشتاسب رسید اندکی پشیمان گشت و بر فرزند مانند زاری و سوگواری نموده بعد از آن بر رستم بنوبت لشکرکشان
کشیده تا ارکان محاربات گرد و سپاه جانبین کارزاری هول و پیکاری مهیب رفت و عده بیشمار از آن فرقه ما بوفا شده چون از آن جنگ مظفر و منصور
بازگشت بهمن بن اسفندیار را که مادرش از احفاد طالوت بود از سیستان طلبیده صاحب عهد و ملک و فرمان سپاه کرد و ابنه و او در زمان اسفندیار بدرجهٔ بهمت
و بسیار زوان و اندک سال می گفتند و معنی بهمن در لغت یونانی نیکو نیت باشد و گشتاسب چون از تفویض ملک و ولی عهدی بهمن باز پرداخت و بطاعت زاد
معاد اشتغال نموده و همگی همت بر عبادت حق تعالی مصروف داشت و گفت بیت مرا گنج عاری و ترس خوی • به از مرز بانی دگر بروی

بتوانداز

135

بیاز از چندان که کردم بسیج ❁ ندیدم گریزی ز تیمار هیچ ❁ لب نان خشک و دم آب سرد ❁ از آن به که از خواستن روی زرد ❁ مکن تکیه بر تاج و تخت و سپاه
مرو در پی دولت و مال و جاه ❁ که دنیا بسی چون تو دارد بیاد ❁ بسی چون تو داده است گیتی بباد ❁ از آثار او ولایت بیضاست مرغزاری که طول آن ده
فرسنگ باشد و در نواحی محروسه شیراز که فضای بدان نزهت و نزهتگاهی بدان طراوت نشانی نمیدهند و پیوسته آن دیار منشأ فضلای دهر و علمای عصر بوده
است مثل ابو عبدالله که شیخ ابو اسحق فیروزآبادی نام او را در طبقات فقها تعبیر ایراد کرده است و قاضی ابوبکر که در انواع علوم تصانیف دارد و قاضی ناصر الدین
بیضاوی که مصنفات او در افواه و السنه دایر و سایر است و بعضی از افاضل گویند که شهر اسروشنه نیز در ماوراء النهر از بناهای اوست و گشتاسب اول پادشاهست
که دیوان رسایل و مکتوبات نهاده چنانکه کتاب رسایل بعبارات خوب و کلمات مطبوع و مرغوب نویسند و نخست کسی که شکل آتشکده را بر سکه نقش کرد او بود
ابر روی سکه آتشکده و بر روی دیگر صورت گشتاسب که تاج بر سر داشت مدت صد و بیست سال بر سریر سلطنت نشست و لقبش بهربدست یعنی عابد نار از سخنان اوست
که اتق النار بالتواضع من احسن الله تعالی سزاوارتر کسی بفروتنی نمودن از خلایق آنست که حضرت عزت عز و علا درباره او عاطفت و احسان ازلی داشته و
دست تصرف او بر عالمیان مبسوط ساخته بیت تواضع ز گردن فرازان نکوست ❁ گدا گر تواضع کند خوی اوست ❁ یعنی پادشاه باید که از رد و بدو در تحصیل نام نیکو و اتصاف
باخلاق حسنه سعی نماید که صیت معدلت او چون دیگر سلاطین عادل نیکوکار در اقطار آفاق انتشار یابد و ذکر محامد و مفاخر او مانند سایر خواقین رفیع مقدار بر صحایف لیل و نهار
مخلد و مؤبد ماند و از نتایج طبع اوست و فضیلت پادشاه بر زیردستان بدانست که او قادرست بر نیکویی کردن و نتایج آن اندوختن یعنی پادشاه همایون رای آن بود که در سالها
عقد مهمات و وسایل حصول اغراض و مقاصد و مطالب آن شناسد و حسن عنایت و صدق رعایت در تربیت ارباب الباب و ابنای ایام که استعداد و استحقاق
مکرمت دارند مبذول و مصروف دارند چه ایشان قدر اکرام شناسند و شکر انعام کنند چنانچه آثار آن از حواشی روزگار محو نشود و با بقای عالم برابر ماند و هم از حکایات
که هر که بنام فریفته شده بود و بر او اعتماد کلی کرده بود وزیر گشتاسب بسعایت او معزول ساخته و از کار رانده رونق آگاهی نداشت که تخم بدی میکاشت ناگاه
پادشاه هند و ترکستان روی خروج کرده و گشتاسب را مال احتیاج شده که لشکر کشد و در خزانه هیچ نیافت و با وزیر مشورت نموده وزیر گفت مال بر رعایا است در
تحصیل باید نوشت پادشاه دانست که این حرکت موجب خرابی مملکت است و در این اندیشه بجانب صحرا رفت و بجایی رفته سگی را دید که بر دار کرده بودند
سلطان پرسید که این چیست چوپان گفت این سگ معتمد من بود که رمه را بوی سپرده بودم و چون نقصانی فاحش در رمه افتاد تفحص کردم این سگ با من خیانت
کرده و با ماده گرگی الفت گرفته چشم می خوابانید تا گوسفندان را بقدر احتیاج می ربود گشتاسب ازین سخن متنبه شده تفتیش حال رعایا و وزیر نمود و معلوم شد
که وزیر خیانتی اندیشیده مال او را از میان برده است پس وزیر را بر دار کرده و چون کفایت وزیر نخست دشمن مدفوع و خزینه آبادان و لشکر در عیشت
مسرور گشت والله اعلم ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار فارسیان او را بهمن دراز دست گویند و زیرا که دست تصرف او بر اقالیم سبعه دراز شده اکثر ارباب اخبار
گفته اند که بفضیلت و دانش او هیچ پادشاه از ملوک عجم سپری نشده و او شهریاری بود در نهایت تواضع و عدالت و شفقت و مرحمت حافظ ابرو گوید که مکتوبی
که نوشتی عنوانش این بود که نامه اردشیر است بنده خاص خدای و خادم او که حاکم شماست و گویند اول کسی که نام خدای تعالی را در اول مکتوبات ثبت فرمود او بود و در سبب تسمیه
بهمن بن اسفندیار باین اسم یعنی بار دیگر گفته است که روزی اسفندیار نزد گشتاسب نشسته بود که او را فرزند داده و نو تولد پسری و او در آن هنگام خادمی را دید که ظرفی در دست
خود داشته میرفت و اسفندیار از وی پرسید که چه داری خادم جواب داد که آرد و شیر و در مفاتیح العلوم بعد از گشتاسب ذکر بهمن کرده میگوید که هر که بعدل کردی پایه قدر
رفیع گردانیدی و اگر ظلم و زیادتی جرایم او در گذرش نهادی آورده اند که چون تخت سلطنت بوجود بهمن آرایش یافت و از اصابت رای و رزانت فکر دامنه دولت
عدل و احسان او کار عالم بنظام رسید و امور مملکت بر مناهج استقامت مستمر گشت بلوازم اشتغال باستمالت قلوب و استعطاف جوانب همت بر انتقام پدر
خویش از رستم و دستان و تخریب زابلستان مقصور گردانید و فوجی از لشکر قیامت اثر را در تقدمه به طلوب نامزد گردانید و خود بر عقب ایشان توجه نموده در اثنای

بسمع بهمن رسید که سلطنت شد باد و موت نهال حیات رستم را دیچنین زندگانی از پای در آورده پسرش ولی عهد و قایم مقام اوست و چون شهریار آفاق بدان دیار
رسید میان ایشان جنگ سخت اتفاد و از جانبین خلقی عظیم بقتل آمدند چنانچه صحرا و هامون از خون کشته‌ها پشته‌ها گشت و درین جنگ آخر با خویشان رستم
فرزندان و برادر او همه کشته شدند و زال اسیر و دستگیر گشت و بهمن در زمان سلطنت خود بخت‌نصر را از ولایت بابل معزول کرد و کورش از اولاد لهراسب که مادرش
از فرزندان بنی اسرائیل بود به جای او والی گردانیده امر فرموده که اسیران بنی اسرائیل را به بیت المقدس رسانید و کسی را که ایشان خواهند بر ایشان موسوم سازد و کورش آن
قوم را جمع کرده دانیال را بر حکومت بنی اسرائیل نامزد کرده و در بعضی کتب مسطور است که لهراسب در آن سلطنت خویش بخت‌نصر را از حکومت بابل معزول ساخته اسیران بنی اسرائیل را
رخصت انصراف داده بود تا مملکت شام را معمور سازند و ایشان بموجب فرموده در ایام دولت بهمن بنهایت معموری رسیده بود و بهمن رسولی بنی اسرائیل فرستاد
ملک ایشان رسول را بقتل آورد و بهمن از این واقعه متأثر شده بخت‌نصر را فرستاد تا بار دیگر ولایت و مملکت آنجماعت را که طاعت خدای میکردند و زمین عبادت خانه
مینمودند خراب سازند و او لشکر کشیده ولایت شام و بیت المقدس را ویران ساخت و با صنادید ارکوک ... رسیده که برده و اسیر کرده بود بعراق عرب باز آمد والعلم عند الله
و چون صد و دوازده سال از مدت حکومت بهمن گذشت شغل مملکت را برای و رایت همای که دختر او بود تفویض نموده پسر خود ساسان را محروم گردانید و ساسان
چشم میداشت که ملک از پدر چنانچه معهود و متعارفست بدو انتقال یابد و چون صورت واقعه را بر خلاف آرزوی خود دید از دار الملک هجرت گزیده در کوه
انزوا اختیار کرد و طریق زهد و عبادت پیش گرفت و از گوسفندی چند که شبانی آنها را دوشیدی وجه معاش خود مکتسب گردانیدی و جمعی گویند که بهمن را کور نشاه
و از بخت گوشه خاطر شده سر در عالم نهاد و در تاریخ سلیمان شاهی مذکور است که چون دارا از همای متولد شد ازو نفرت گرفت و پسر را با جواهر بسیار در صندوقی
نهاده بر روی ارزرودهای اصطخر و بقولی از رود بلخ انداخت ناگاه آسیابانی آن صندوق را بر کنار رود یافته بگشاد و در آنجا پسری دید با فرو بهاء و حسن و جمال او را
بخانه برده بکلی همت بر تربیت وی مصروف داشته تا بحد بلوغ رسید و آثار شاهی و شکوه شهریاری در جبینش ظاهر گشت و بالجمله در زمانی که دارا بحد رشد رسید مادر مستعد شده
باشارت همای وارث تاج و تخت گشت اما از تاریخ معجم چنان مفهوم میشود که بهمن در اواخر حیات خود افسر پادشاهی بر سر دارا نهاد چنانکه مؤلف آن نسخه فرماید بیت
چو بگذشت از عمر بهمن دو شصت ✱ دل اندر فنا داد که چون باید نشست ✱ هنوز ار چه دارا پسر بود خورد ✱ ولیعهدی خود بدارا سپرد ✱ به دو گفت ملکی چنین نامدار که بگذاشت اندر گیتی
کیان یادگار ✱ بفرزانگی کردم و داوری ✱ ز ... گذشت تو بیهوده استری ✱ بجای از تا ... مالی بجای ✱ تو نیز آنچه اینجا فرم است ورای ✱ وگر بد بدین رسم و آیین روی
ز زیبنده تو ملک کی ... روی ✱ و از حکما که معاصر بهمن بوده اند یکی دیمقراطیس است و دیگری بقراط طبیب که آن شهریار ایشان را پیوسته معزز و محترم داشتی و از انوار علوم آن
فاضل محقق اقتباس نمودی از جمله از سخنان بهمنست اگر کرمت نمودن و اکرام و زیادتی بزرگیها زیادت شود و هر که در سخاوت بر اصحاب استحقاق و ارباب احتیاج نگشاید
ایزد تعالی ابواب ارزاق و درهای اقبال بروی مفتوح گرداند چنان که یادکردن به نیکوئی میوه درخت زندگانی است برای دوراندیشی کسانی که خط فضل و نیکی ماند
که کسانی عرصه کون و فساد و نتایج امهات از انبیا و اولیا و سلاطین و حکما هر چند در باب دفع بلیات رای زدند هیچ آفریده در رهوی قضای تدبیر درست و در منشانی
تقدیر نتوانست نهاد و نیز شد که لحظه در اوقات محدود در افزایید و این باب را سد و یافته در طریقی دیگر شروع نموده دانستند که ذکر پاینده و صیت باقی حیات ثانی
است پس دو بعضی کوشیدند صحایف جراید معانی و حواشی دفاتر مآثر و بزرگواری را بمناقب گزیده و خصال حمیده بوشیح مزین گردانیدند و از مجد و طلبیدن
شرف را لجایه و محاسن مطرز ساختند و درشتی و تیزی دوستان را به مانند نرمی و خوشی دشمنان را دوست گردانید و هم گویند تجربت الحرب تبضیع الکرم از بودن مرد را بود
ضایع کردن زندگانیست و از کلماتست که الانصاف احسن الاوصاف و داد دادن بهترین صفتهاست و انتقام مظلوم از ظالم کشیدن نیکوترین خصلتهاست

ذکر رستم دستان و حال او مورخان عجم گویند که نسب رستم منتهی میشود بجمشید و در حسب بمثابه ایست که احتیاج بتعریف و توصیف ندارد
او برادری داشت شغاد نام غایب بمعنی و شریر و دختر حاکم کابل را در عقد او درده و در ولایت او بر سر دو شاه کابل از زنگ خراج گذاری و شغاد از آن رنجیده

شغاد نام

وشغاد با هم شکایت رستم نموده بقصد او یکجهت گشته و با یکدیگر مواضعه کردند که شاه کابل باخراج شغاد از دار الملک خویش فرمان داده و او از آن دیار بیرون آمده و بسجستان توجه نموده و بشرف دستبوس پدر و برادر فایز گشته و رستم مقدم برادر را عزیز و گرامی داشته استفسار نمود که چه واقع شده که میان تو و حاکم کابل به نزاع انجامید شغاد جواب داد که درین ده سال که رسول از جانب سجستان بطلب خراج مملکت کابل آمد اگر چه اهمیت در ناصیه شاه کابل ظاهر شده در ادای مال تعلل نمودن آغاز نهاد و چون من او را ازین لغت تحذیر نمودم خشمناک گشته با من عربده آغاز نهاد که اگر تو در زمره بنی آدم انتظام میداشتی پدر تو را از پیش خود دور نراندی و تا چند از رستم گویی و به اخوت او مباهات نمایی و من از دمدمه ترهات تو و ولایت من از آن لشکری بیشتر است و چون آن بی سعادت امثال این کلمات باخشونت گفت مرا از مملکت خویش [illegible] بیرون فرستاد و رستم از استماع این حدیث برآشفته باحضار لشکر فرمان داد تا بطرف کابل نهضت کنند و شغاد با آن پهلوان گفت که شاه کابل کیست که تو با این همه لشکر و سپاه بر سر او روی و این همه حساب از دیگری وظیفه آنست که توقف جایز نداری و جریده متوجه آن دیار گردی و من نیز در رکاب تو پایم و بمجرد آوازه توجه تو کابل شاه یا در اقطار عالم آواره گردد و یا با تیغ و کفن متوجه تو گردد و عذر خواهد [illegible] رستم سخن آن غدار را [illegible] شده بازواره و برادر [illegible] عزیمت کابل نمود و شغاد نیز قاصدی نامزد نموده بشاه کابل کرده او را از توجه رستم اعلام نمود و در نامه شرایط تاکید بجای آورد که شاه باید در تدبیری که اندیشیده ایم اهمال نورزد و در مراسم احتیاط تقدیم نماید تا از تسلط رستم جهانبان فارغ و آزاد گردند و در مهاد فراغت باستراحت روزگار گذرانند و شاه کابل چون از عزیمت رستم آگاه گشت در راه چهار باغی که داعیه داشت که رستم از آنجا بگذرد موازی چاهها کندند و از آلات حرب از نیزه و شمشیر و خنجر و امثال اینها در آنجا نصب فرمودند و سرهای چاه را بخس و خاشاک پوشیدند و خاک بی مروتی در دیده مردمی پاشیدند و چون رستم بنواحی کابل رسید حاکم آنجا سر و پا برهنه با تحف و هدایا باستقبال شتافت و روی بر خاک نهاده چنگ در دامن اعتذار و استغفار زد و رستم گفت از تو خبری بمن رسیده که از تقدیم [illegible] توقع از دست من جان نبری حاکم کابل گفت آن خبر که بسمع اشرف رسیده غیر واقع است و من بنده تو ام و این مملکت از آن تست رستم گفت سر و پای خود را برهنه ساخته و موزه بپوش جواب داد که این محالست تا ملتمس من مبذول نیفتد رستم پرسید که آن کدامست کابلشاه گفت می خواهم بباغ من تشریف قدوم ارزانی داری تا به لوازم ضیافت قیام نمایم و رستم قبول نموده شاهزاده کابل با احتیاط تمام پیشاپیش رستم میرفت و آن سلیم دل از کید و مکر شاه کابل و برادر غافل رخش زال را در دشت میراند که ناگاه اسب و سوار در چاهی از چاهها فرو رفتند و اکثر اعضای رستم از نوک تیغ و سنان مجروح گشته خود را بصد حیل بر سر چاه رسانید و در آن حال شغاد به نهاد شماتت کنان نزد او حاضر گشت و رستم با او گفت که تیر و کمانی نزد من حاضر کن تا اگر سبعی قصد من نماید ضرر او را دفع کنم و شغاد تخم بد مهری در دل برادر کاشته آنچه طلب کرده بود پیش وی نهاد و رستم با وجود ناتوانی تیری در کمان نهاده شغاد از بیم جان در پس درختی از بیم برادر از نظر مخفی شد بیت

چو رستم چنانچه بایه بغرفت دست * چنان خسته از تیر بگشاد شست *
درخت و برادر بهم بر بدوخت * بهنگام رفتن دلش بر فروخت *
شغاد از پس زخم آه کرد * تهمتن به دو درد کوتاه کرد *
چنین گفت رستم که یزدان سپاس * که بودم همه ساله یزدان شناس *
کزان پس که جانم رسیده بلب * برین کین من ناگذشته دو شب *
مرا زور داد او که از مرگ پیش * ازین بیوفا خواستم کین خویش *
بگفت این و جانش برآمد ز تن * بزاری و گریان شدند انجمن

نقله اخبار سیف گفته اند که روزی دستان بر سر کوه بار داده نشسته که کلاغی آمد و بر کنگره قصر نشسته بانگی کرد زال فزع نموده از دیده جویهای خون

بر دو رخساره روان کرد و اسپند رود به مادر رستم پرسید که تو را چه واقع شده که بدین سان تیره گشتی زال جواب داد که این جانور زهر خورده
است که جدا از جفت گرسنگی هیچ مصیبت صعب‌تر از آن نیست رودابه گفت آن چه چیز است زال گفت میترسم که اگر علم تو بدان محیط گردد سیل
غم و اندوه قصر وجود تو را بباد فنا دهد و حادثه روی نموده است که هر چند جزع کنی و فزع کنی و داد دهی سود ندارد و چون مادر رستم در استفسار
الحاح نمود زال گفت رستم و شغاد و زواره رخت ازین مرحلهٔ فانی بمنزل باقی کشیده‌اند مادر رستم از هول این سخن چنان نعره زد
که زلزله در ارکان قصر راسخة البنیان دستان سام افتاده و آواز واویلا کشیده گفت کای پور نوت وای حرف مبهوت تو انبغید
این است که ام جوع غلیظ‌تر از این خبر هولناکست بجدا گوید که هیچ نخورم و نیاشامم تا هلاک شوم و تا مدت یک هفته شبانه روز روزه داری
کرده چیزی نخورد عاقبت چون بی طاقت گشت شب به مطبخ درآمد و بنا بر آنکه چشم او از دود گرسنگی هیچ نمیدید دست بهر طرف
بدان طرف برد تا مقداری از طعام بچنگ آورد که ناگاه ماری مرده بدستش افتاد و بجانب دهن برد و کنیزکی بر آن معنی مطلع گشت فریاد برآورد
که آنچه بدست تست زنهار مخوری که ماریست مرده رودابه سخن زال را تصدیق نموده طعام طلبید چون لقمهٔ چند تناول کرد روشنایی چشم او
بحال اول معاودت کرد و منقولست که بعد از چند روزی خبر قتل رستم در ولایت نیمروز شایع گشته فرامرز پسر او لشکری صف
شکن جمع آورده روی بکابل نهاد و شاه کابل از صورت حادثه آگاهی یافته با حشمی انبوه در مقام مقابله و مقاتله آمد بعد از آنکه حربی
هولناک دست داده جمعی کثیر بقتل رسیدند و فرامرز غالب گشته شاه کابل را در اثنا گرفت و بتیغ قهر وجودش از بیخ بر کند
و مجموع متعلقان و منتسبان او را به تیغ انتقام بگذرانیدند و کالبد رستم را بسیستان آورده در دخمه نهاد و بر سبیل استقلال در حکومت
کابل و زابل اشتغال نمود تا آن زمان که نهال وجودش از تند باد حوادث منقطع گشت چنانچه درین اوراق ثبت افتاد و از سخنان رستم است
که لکل شیء علیه النفقة من الاموال فان النفق علیها من النفوس یعنی هر حادثه که روی نماید آن را بصرف مال دفع توان کرد الا حرب که در آن
از نفس نفیس و جان شیرین باید خواست. بیت
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب
آسیاییست که بر خون عزیزان گردد
و حکما گفته‌اند که مرد شجاع باید که صاحب تدبیر باشد که اگر اعتماد کلی بر قوت و شجاعت نماید ناگاه زخمی خورد که التیام نپذیرد و دست طبیب روزگار از
تداوی آن قاصر ماند و سخن امیرالمؤمنین علی علیه السلام است که در روز جنگ با ابن عبد ود فرموده که الحرب خدعة بر تحقیق و ثبوت این دعوی
گواهی عدل و شاهدی صدق است و از کلمات اوست که حسن الحذر طلیعة النصر یعنی هر که با دشمن و دوست با احتمال و مدارا معامله کند در تأیید
مکاید روزگار طریق علم را اختیار سپرد نتیجهٔ اتفاق او بثمرهٔ نیکی باور گردد و از منقولات وصیت که ان المولی اذا کلف العبد ما لا طاقة
له بنفعه تمام عذره فی مخالفته یعنی هر خواجه که از بنده کاری خواهد که قدرت و ادای آن نداشته باشد عذر مخالفت او را اقامت کرده باشد
سزاوار هر یک بدید کار ** یکی کار ورزد یکی کارزار ** چو این کار زان جوید آن کار این ** سراسر بآشوب گردد زمین ** ای هوشمند نکته دان
که آفتاب در جنب نیر وصفا آفتاب تأثیر تو سایه تیره نماید ازین سود ارث و اقبال استغنا داری چه خاطر خطیر تو که جام جهان
نمای اقبال است مکنونات قضا و مخفیات قدر را در آیینهٔ معاینه مشاهده است و از صحیفهٔ خود بر خوانده. بیت
واضح به پیش خرم تو اشکال حادثات ** آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار ** رای تو از وری و رفعای آسمان ** تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
ذکر سلطنت لهراسب
بعضی گفته‌اند که چون اورنگ خسروی بوجود همایون همای که او را خالی نیز گویند آرایش یافت جهان از معدلت و انصاف

نوید داده و ابواب شفقت و رأفت بر روی عالمیان گشاده و چون پنج ماه از سلطنت او بگذشت پسری از وی متولد گشت بغایت خوب صورت
که در جبین فرخنده او علامات سروری و کیهان [illegible] نشانی و امارات مهتری و جهانبانی ظاهر و هویدا گشت و بهمن وصیت کرده بود که اگر حمل همای
پسر باشد تاج شاهی بر سر مبارکش موضوع گردد و بمقتضی کلمه الملک عقیم همای وضع حمل از خلایق پنهان داشته بعد از تفکر قرار رای
او بر آن قرار گرفت که صندوقی ساخته و باسباب پرورش فرزند را در آب اندازند و فردوسی فرماید بیت نهانی پسر زاد
با کس نگفت ٭ همیداشت آن راستی در نهفت ٭ بدانسان شاهی بود تا هشت ماه ٭ پسر بود مانند رخشنده ماه ٭ یکی خوب صندوق
از چوب خشک ٭ بکردند و برزد بروقیر و مشک ٭ درون نرم کرده و بدپای روم ٭ پالوده پیرونش از قیر و موم ٭ بزیر اندرش بستر
خواب کرد ٭ میانش پر از در خوشاب کرد ٭ ببستند پس گوهر شاهوار ٭ ببازوی آن کودک شیرخوار ٭ در آن که گشته کودک از
خواب مست ٭ خروشان نشانه بداید چوب دست ٭ نهادش بصندوق در نرم نرم ٭ بچینی ورش بپوشید گرم ٭ سر تنگ تابوت
کردند خشک ٭ بدیق و بعنبر بقیر و مشک ٭ ببردند صندوق از پیش شب ٭ یکی زود دیگر نبگشاد لب ٭ ز پیش همایش بروان تاختند
بآب اندرون اندر انداختند ٭ و در تاریخ گزیده مسطورست که گازری آن صندوق را بگرفت و پسر را داراب نام نهاده بپرورد
و چون در حد بلوغ رسید گوهر شاهی و شهریاری بسر پیشه گازری و قصاری فرو نمی آورد لاجرم باستعمال آلات حرب اشتغال نموده لشکری
که او در شن هاء جنگ روم میان می بوستاد و در منجنیق امیر لشکر در راه از و علامات دولت و اقبال مشاهده کرد و در روم نیز آثار دولت و
مردانگی از وی بظهور آمد و چون امیر مذکور بخدمت همای آمد احوال شاهزاده را معلوم کرد و شنید و همای بعد از تفحص و تفتیش چون معلوم و محقق شد
که دارا پسر اوست از سلطنت دست باز کشیده ملک و خزانه را به وی تسلیم نمود و لقب همای چهرآزاد است و مدت پادشاهی او بقولی سی و دو
سال بود از آثارهای اوست شهر جرباذقان است در نواحی اصفهان و از جمله عمارات او ستون اصطخر بود که اسکندر رومی آن را خراب کرد

ذکر سلطنت داراب بن بهمن داراب بن بهمن جهانبانی ذوشوکت و کشورستانی صاحب قدرت بود و در مدت اندک سپاهی از سرکشان را
در ربقه اطاعت و فرمان آورده و پادشاهان ذوی الاقتدار خدمت آستانش را مادهٔ افتخار و سرمایه استظهار دانستند فیلقوس حاکم روم که
روزی چند گوی معارضه در میدان مناقشه افکنده و چوگان مخالفت بر دوش مبارزت نهاده بود دارا این معنی را معلوم کرده باقتحاء عسکر منصور
زمان داده و با لشکر آراسته که مهندس عقل از مهابت آن در بحر وهم و در وصف آن وعده دعاگو حیران شدی روی توجه بروم نهاد و فیلقوس نیز اسباب
حرب ساز داده از دارالملک خویش حرکت نمود و بعد از تلاقی عسکرین و تواری صفین تیر شعیر آجال گشت و تیغ قاطع آمال شد بیت
مرغ چوبین آتشین منقار ٭ طایر روح پاک داشت شکار ٭ آب آیینه فام از دریا ٭ گهر جان ربود در کرد نثار ٭ سر گران شد سری که خورد از می
باده از کاسه سر دشمن ٭ آخر الامر نسیم عنایت حضرت ذوالمنن بر سپاه وارث ملک گشتاسب و بهمن وزیده و رومیان از تیز داراب
عاجز گشته روی بهزیمت نهادند و فیلقوس با بقیة السیف در قلعه از قلاع روم که در رفعت و حصانت با چرخ چنبری دعوی برابری کردی
متحصن و دارا قیصر را بعد از محاصره بوعده و وعید از آن حصار استوار بیرون آورده و ایوان رزم را بمیدان بزم گردانیده دختر فیلقوس را خواست و
بمقتضی بیت بسر تیغ ملک بگرفته ٭ بسر تازیانه بخشیده ٭ مملکت روم بقیصر ارزانی داشت اما مقرر چنان کرد که هر سال هزار بیضه طلا که
هر بیضه از آن چهل مثقال باشد از اموال روم بخزانه عامره وصول یابد و چون مهمات مرز و بوم بدین نهج نصیب یافت دارا عنان عزیمت
بسوی تختگاه خویش انعطاف داده و دختر فیلقوس مصحوب گردانیده با ایران آورد و بعد از آن با جفت در وقت قربه دختر قیصر نها

بوی ناخوش ازین ملکه روم بشام مشام شاه ایران و شهریار جهانیان رسیده بود دارا از دختر قیصر از نکهت متوحش شده او را بروم فرستاد و در آن
ایام که زن فیلقوس را باسکندر حامله بود و بنا بر ناموس قیصر صورت حمل را از مردم نهان داشته و در کتمان این امر مبطن کوشیده و چون
[illegible] سال یا [illegible] سال علی اختلاف الروایتین از حکومت دارا بگذشت پسر خود را که از غایت محبت باسم خود ش
موسوم کرده بود [illegible] ساخته دوال اشتغال بر طبیعت ارتحال کوفت از سخنان اوست یعنی دشمن که با تو ثبات و تازه روئی نماید
مانند چیزی است که ظاهر او تازه [illegible] باشد و اوراق آن با خضرت و نضارت بود و پس چگونه مرد عاقل بطراوت ظاهر او فریفته گردد
و از باطن او که زهر کشنده و شمشیر برنده غافل نشیند و خردمند کامل آنست که هرچند از دشمن تملق و چاپلوسی و دلجوئی و تازه روئی پیشه
مشاهده کند گمان غدر و مکر زیاده کرده و دست شرایط و احتیاط را مرعی دارد تا از حوادث آفات مصون و محفوظ ماند و از آثار دارا
[illegible] و از حکمای افلاطون الهی معاصر او بوده ذکر سلطنت دارا بن دارا او را دارا اصغر خوانند سیرتی مذموم و طبیعتی خشن داشت
اکثر اعیان و اشراف ایران از وی خاطر آزرده گشته و با اسکندر روم نامها نوشتند و اظهار یکجهتی کرده او را بطلب ملک تحریص
نمودند اسکندر بیضهای زرین که پدرش هر سال بخزانه دارا میفرستاد بازگرفت و چون صورت حالت مخالفت قیصر مشاهده دارا گشت
نخست رسول نزد او فرستاده و خراج معهود طلب داشت اسکندر جواب داد که مرغ روح [illegible] شده بیضها قفس قالب را تهی کرده بجانب
آشیان آخرت پرواز نموده است دارا ازین سخن متأثر گشت گوی و چوگان و قدری کنجد فرستاده پیغام داد که اسکندر هنوز کودکست
بحال او همان انسب و لایقتر که گوی بازد و بچه در پنجه مردان نبیند و این مقدار کنجد نمونه ایست از عدد لشکر و شمار سپاه که همراه اند از آن هزار
مرد صف شکن و گردن شیر افکن دارم اگر باعث کلی در تأخیر خراج تاکید عداوت است و انگیختن فتنه و طمع مملکت خاطر ازین اندیشه فارغ
گرداند که ما بر بخت و دولت و زور بازوی اقبال چنانچه گوی در خم چوگان عاجز و سرگردانست او را مضطر و حیران و مضطرب و
بی سامان کنیم اسکندر در جواب نوشت که ما را از صورت این حال فال نیک بخاطر رسید چه استدلال کردم که بتوفیق الهی چنانچه دایره
صولجان حاوی کره گویست حکم ما محیط مرکز مملکت او خواهد گشت آنگاه در مقابله کنجد قدری خردل ارسال نمود یعنی زود باشد که مذاق تو را
چاشنی خردل قهر تلخ گرداند و زبان یاره گاه تو از مقاسات جیوش ما با سرمه برابری کند القصه هر دو پادشاه با لشکرها از روم و ایران در
حرکت آمده و طی مسافت کرده مهم بمقابله انجامیده و چون روزگار دارا سر آمده و ودیعت خود کشید و پیک اجل با توقیع کل نفس ذائقة
الموت باردوی دارا رسید روزی که از جنگگاه بازگشته بود و در بارگاه قرار گرفته دو مرد همدانی که از حاجبان او بودند و بمزید تربیت
سر تفخیر نموده بودند بار داشتند از کمین غدر بیرون تاختند و بخنجر ستم سینه او را بشکافتند و در لشکر اسکندر که شهریار روم ازین حادثه
آگاهی یافت و بتعجیل تمام ببالین دارا شتافت و دارا آن ملک کیان را که هنوز رمقی از حیات باقی مانده بود و صورت شماتت دشمن
بمصداق [illegible] حال خویش مشاهده کرد آهی سرد برکشید و اسکندر سر او را در کنار گرفت و ببوسید با ایمان مغلظه سوگند لی کفارت
بر زبان آورد که من ازین حال غافل بودم و بدین قصد رخصت نداده ام و او چون زخم سخت خورده بود و امید از حیات منقطع کرده
التماس نمود که قاتلان او را بقصاص رسانند و دخترش روشنک را در حباله نکاح آورد و بیگانه را حکم ایالت بر ملوک فارس نگارد
اسکندر وصایای دارا را بحسن قبول تلقی نموده انجاح ملتمسات او متکفل شد و خواتین حرم دارا این بود بیت
پند بیهقه کاری نکون میکنی * که انگشت خود بشم روان میکنی * کز آن کوهم برافروختی * نه اینست آیین فرمان دهی

مرادین شده

هر آن کس که قدرت بر ایام بود چنینم ز گیتی سرانجام بود بپدر چون همی کرد از دیده رگ ندرت همی گفت ای نور چشم پدر تو از مردن من نصیحت نیست
جهان یادگار و زو روان گسست این چند کلمه از تاریخ معجم مذکور شده و آنچه در تاریخ مبسوط بوده درین باب مسطور است در ذکر سلطنت
اسکندر سمت گذارش خواهد یافت ان شاء الله وحده العزیز **ذکر سلطنت اسکندر** سکندر آفاق چون دست یافت پی
دانش و نیکنامی بشتافت بروزش همه معدلت کار بود بشبش با سحر نیز تکرار بود به بزم ار چه کوشش نمودی و رزم اندیشش
همی فخر کردی و خرم بعز زلکان بسیم و ادی و زر بر اندی و مایگان را زر هنرمند را همچو جان داشتی زهر را تیش
برتر از داشتی نام اسکندر بلغت یونانی اخشیدروس است یعنی فیلسوف و این لفظ مخفف فیلاسوفاست و یونانیان محب را فیلا گویند
و حکمت را سوفا نامند و برین معنی فیلاسوف محب حکمت باشد و طایفه از ناقدان عیون هنر و جوهریان ذوفنون پسر دارا و ذوالقرنین اصغر دانند
چه باعتقاد این طایفه ذوالقرنین اکبر صاحب سلامت که ذکر او در قرآن مجید فرقان حمید تشرف ورود یافته و شمه از احوال آن سعادتمند
سابقا درین اوراق سمت گذارش یافته و بالجمله از روایت ناقلان آثار سلف و ناسخان اخبار خلف بر لوح خاطر و صفحه مکتوب و مسطور
است که اسکندر ما قبه ولی که او را ذوالقرنین و اسکندر رومی و یونانی نیز گویند پادشاهی بود عالی قدر گردون جناب و شهریاری
کامران کامیاب که داستان شجاعت او در بسیط جهان مشهور و مذکور است و ذکر سخاوت او بر صفحات زمان مذکور و مسطور و در پنجه مبارزه
پنجه در پنجه شیر زدی و در میدان محاربت بهرور دست شمشیر زدی **بیت** ور صد هزار تن سپه با پیاده رود نارد چو او سوار بمیدان این
روزگار لشکر منصورش از روم تا خطا و ختن و از تتار تا سند و هند تاختن کرد و حشم نامحصورش باطراف سهل و جبل و اکناف بحر و بر
محیط گشت و ارباب فن تاریخ در باب او اقوال متباینه وارد ساخته و در نسب اطلاق لفظ ذوالقرنین بروی روایات مختلفه صادر گشته
طایفه از ارباب حسب گفته اند که اسکندر پسر داراب اکبر است چنانچه در ذکر دارا از قوم رقم بیان گشت و همین طایفه قایلند باین معنی
که او را ننگ دختر دارای اصغر را در تحت تصرف خویش آورده در قسم وفی گوید که نسبت کردن اهل او را که پادشاه هند از بن
دارا را بازدواج برادرزاده خود نجابت مستنکر و مستبعد مینماید مگر آنکه دعوی می کنند و راویان مختلفه ارتکاب این امر مجوز بوده و این دعوی
نیز خالی از غرابتی نیست و طایفه گفته اند که فیلقوس دختر خود را بدارا پادشاه اسکندریه داد و تا در میان ایشان قطع رابطه خصومت شود
و بسببی از اسباب بازگشت از مدتی مخدره قیصر را که با اسکندر حامله بود بخانه پدر فیلقوس کرد و آن در راه وضع حمل نموده از خشم دوران
که داشت فرزند را در قماطی پیچیده بصحرای که قریب بان مرعی اغنام بود بگذاشت و بانعام خالق الانعام میشی از آن اغنام لحظه فلحظه بر وقت اسکندر
رسیده او را شیر میداد و پیرزالی صاحب فراست که صاحب میش بود چون غیبت مکرره بعد از وی مشاهده کرد و دانست که اندرین حیوان متضمن امری
غریب است بنابرین میش را تعاقب نموده بدیدار اسکندر فایز گشت و بطبع سلیم دریافت که آن تازه نهال از چمن مجد و جلال است با جوم
او را برگرفته بخانه برد و کما ینبغی بتربیت و تعهد او قیام نموده بعد از آنکه بمبادی سن تمیز رسید پیرزن او را به ادیب سپرده و اندک زمانی
بزیور فضایل و آداب متحلی شده و در خلال احوال حاکم آن نواحی از اسکندر رکیده جلای او فرمان داد و ادیب و اسکندر در حرکت آمده
اتفاقا بشهری رسید که مادر اسکندر در آن بلده اقامت داشت ناگاه روزی در کنار چشمه در برابر ایستاده بنواخت پادشاهانه گمان برد که
این همان فرزندیست که بهنگام آمدن در فلان موضع گذاشته بود و بنابرین دختر پسر را نزد فیلقوس برده صورت واقعه را معروض داشت
و پیر دلایل مردانگی و شمایل فرزانگی از ناصیه اسکندر تونس نموده از مسقط الراس او تفتیش نمود و اسکندر بتداییت حال خود را

چنانچه از پیران شنیده بود بوضوح رسانید و تحقیق از درجهٔ گمان بمرتبهٔ ایقان استشعار نموده خرم و شادمان شدند فیلقوس چون پسری بدست
همگی همت بر ترتیب اسکندر مصروف داشت و قیصر را هم در آن حین پسری بنسیم صبای شهریاری از ریاض محاسن شیم و مکارم عادات او
استشمام رفت و در زمان طفولیت امارت جهانداری در حرکات و سکنات او پیدا افتاده و پیکر فرخنده فر فیروزی از طلعت میمون و طالع همایون
او کالشمس والضحی پیدا و تباشیر صبح بهروزی از جبین مشتری سیمای و چهرهٔ مهرسای او مشاهده نمود و او را بیت با ادب و پسندیده باخلاق آن
فروز باخرد و دیگران با هنر بیشمار با همه عالم چو او همه گیتی فزون در همه میدان تمام بر همه دانش سوار با فتح قائم مقام و ولی عهد خود
گردانید و زبان روزگار املا کرد فی الحقیقه بپرورش حق نهاد اسپ ملک زان که داند که اوست درخور ملک و چون تاج شاهی بفرق او
زینت یافت فیلقوس فرمان داد که افواج حشم و طبقات خدم و رعایا و کافهٔ برایا امر و نواهی او را انقیاد و اتباع واجب و لازم شمرند و
گردن از ربقهٔ طاعت و سر از ربقهٔ مطاوعت او نپیچند و پای از حد بندگی و قدم از جادهٔ خدمتکاری او بیرون ننهند و بهرچه اشارت فرماید که
هر آینه موافق رضای الهی و مطابق آیین پادشاهی خواهد بود کمر انقیاد در میان بندند و از فرمودهٔ او بهیچ وجه تجاوز جایز ندارند و چون فیلقوس
آن جوانبخت را بسان موم قابل نقش نصیحت یافت و موعظه کرد ای فرزند تو نیز باید که بر وفق الولد الحر یقتدی بآبائه الیوم در مراسم حکومت و
سروری اقتدا بآثار گزیده و خصال پسندیدهٔ آبا و اجداد نمائی و عادات حسن قاهره را دستور و متمسک سازی و در قوانین معدلت گستری
و رعیت پروری از قاعده و ضابطهٔ اسلاف در نگذری تا آثار محاسن و انوار فضایل تو چون فیض آفتاب در آفاق جهان مشهور و مذکور
و بنیان مملکت و اساس عظمت روز بروز رشید تمام و تاکید مالا کلام یابد و چون مقرر است که ارکان سلطنت و پادشاهی بنیان ابهت و
شاهنشاهی بافراد آثار معدلت و دادگستری و تنظیم امور نصفت و رعیت پروری رسوخ و قرار می یابد باید که نهال انصاف و انتصاف تازه
و برومند و شاداب کرده بیت عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زند عادل و باید که بنای کارت دین و اعلام اسلام و
ضبط ملک و نظم امور و سرانجام مهام بی لطف و مرحمت و غضب و سیاست از اوقه و تمشی نگردد بیت که باید ز ارشاد تو را دلشگفته زمانی تو را
رشتی تو زنگار رکون تراب گاهی بود زنعل تو [illegible] کون جر و در تشیید قضایای شریعت و اعلای اعلام ملت سعی موفور و جهد مشکور
مبذول داری و چون حفظ مسالک و امن ممالک بمددکاری پیاده و سوار صورت نبندد و میسر نگردد و تعهد و تفقد ارباب سلاح که زبان
تیغ ایشان روزگار دانکام سکار ترجمان آیت ظفرست کماینبغی بجای آری و ابواب معاونت و اسباب کرامت ایشان گشاده و
آماده داری و حرمت ارباب قلم که نوک خامهٔ انجاعت فهرست روزنامچهٔ ضبط و کفایت است بزند به همت واجب شناسی و در رعایت علما
و ارباب فضل که اعزاز و احترام ایشان مقدمهٔ سعادت و فاتحهٔ کرامت است تقصیر و اهمال نورزی و صلحا و درویشان و فقرا و گوشه نشینان
که باوراد طاعت و شرایط عبادت قیام مینمایند نوازش بی پایان و عواطف بیکران اختصاص دهی و از انفاس کیمیا خواص ایشان استمداد کار
و حسن التفات بمصالح اموال و مناهج امال خلایق مصروف سازی و بصیقل نور معدلت آیینهٔ حال رعیت از غبار ظلم و جور بزدایی و در اجرای
امور سپاهی میان فقیر و غنی و شریف و دنی و ترک و تازیک و دور و نزدیک و مقیم و گذاری و رعیت و لشکری تفاوت و امتیاز ننهی و در ضبط
نظم ولایت و حصون و قلاع مردان گزیده و مبارزان کار دیده مقرر فرمای و شرایط حفظ و تحفظ و رعایت حزم و عزم باید که در جمیع احوال
نصب العین تو باشد و در کلی و جزوی که روی نماید از طریق اهمال و اغفال مجتنب و محترز باشی و فرصت وقت فوت نکنی و بزخم خنجر آبدار و
شمشیر آتشبار عرصهٔ ولایت از لوث مخالفان و خبث متمردان پاک گردانی چنانچه از معالم عناد و مراسم فساد اثر و خبر نماند و مسالک و

و ممالک از خوف و خطر دزد و مفسد خالی مانده و ارباب فسق و فجور از مقهور و منکوب و اری و صورت مطلوب و چهره مقصود بی مشقتی
در نقاب تعلل و حجاب توقف نگذاری و دست تطاول و اموال زیردستان دراز نکنی و از تیر آه سحرگاهی مظلومان غافل و
ذاهل نباشی بیت نگر تا نیازاری بیچاره دست — که ناگه در افتی ز بیداد پست و مهمات خواص و عوام بمقتضی عدالت و نصفت منقطع سازی
و رعایا و بیچارگان که چون بنات النعش از زخم انیاب عقاب حوادث متفرق شده باشند باطراف و اکناف سرگردان گشته باشند
ایشان را نشانها و نشستی و مانند عقد ثریا در سلک جمعیت انتظام دهی و بنوایدی بخشش فراوان و عواید بی پایان در سایه لطف و مرحمت جای
داده پرورش نمائی و از مشرب عذب عنایت و مورد خوشگوار شفقت سیراب سازی و دست تغلب متغلبه از دامن ضعفا و عجزه کوتاه گردانی
و خود را از زیور خصایل ستوده و شمایل خسروانه عاطل نگذاری بیت تا صیت نام نیک شود از تو منتشر — تا ذکر فعل خوب بود از تو یادگار
و چون فیلقوس از مواعظ و نصایح پرداخت اسکندر را بر تخت نشانده افسر شاهی بر سر او نهاد و در کتب تواریخ اقوال دیگر در نسب وی مثبت است
که ذکر مجموع آنها موجب ملال و اکثار میگردد و مرضی امام محمد بن محمود شهرزوری روح الله روحه آن روایتی که در نسب اسکندر وارد و ثابت است
که او پسر صلبی فیلقوس است چنانچه در نزهت الارواح که از مولفات اوست در بیان احوال حکما و تواریخ فضلا آورده است که چون از نهضت
سال از حکومت فیلقوس پدر اسکندر گذشت بر شمشیر کین ناگاه کشته گشت و سبب قتل او آن بود که یکی از متعینان مملکت او فلوس نام
بر مادر اسکندر که حرم محترم فیلقوس بود عاشق شد تعلقی پیدا کرد بمثابه که از خوردن و خواب کردن و سکون و آرام جدا ماند بیت عشقست که تیر زبان
آید ازو مصرع چندین نوع مخالفت برون آید ازو مصرع که دوستی کند که جان افزاید ازو مصرع که دشمنی که بوی خون آید ازو و هرچند فلوس ابواب
ملاطفت ساز داد و نقره مسکوکه و جواهر نفیسه و ثیاب فاخره بر آن معصومه معروض داشت مفید نیفتاد و افسون و دمدمه فلوس هیچ وجه در
نگرفت و از آنجا که کمال عفت و صلاح او بود امتناع عظیم نمود و لاجرم اندیشه کشتن فیلقوس کرد و تسخیر ملک و تصرف مادر اسکندر در ضمیر نامبارک
فلوس استحکام یافته مترصد وقتی می بود و در خلال این احوال پادشاهی از همکنان را با نوعی از میان ران جهت دفع پسر پادشاه فیلقوس که عصیان
می ورزیدند نامزد فرموده و اسکندر را از برای تسخیر مدینه برانوس با طایفه از شجاعان پیشه جلادت ارسال نمود و فلوس را چون تفرق عسکر از
دربار مطلوب او بود متحقق گشت جمعی را که در هوس فتنه و فساد داشتند با خود متفق گردانیده بر فیلقوس تاخت و او را از ضرب و زخم
شمشیر و کوفتند و اهل شهر و بقیه لشکر برآشفتند و پادشاه را نیم کشته از آن مهلکه بیرون بردند و از قضا هم در آن روز اسکندر بشهر رسیده
صورت حادثه را معلوم فرمود و فی الحال در طلب مدبر فتنه مادر خود را دید که فلوس با وی متشبث نشسته بود و جنگ درانداخت و اسکندر بخاطر آن که مبادا
از شمشیر یاد او رسد در استعمال تیغ تعللی مینمود که ناگاه آن ملکه فریاد برآورده تشنیع زد که اگر موجب بی حمیتی توقف مینمائی مرا به حیات
زیاده تعلقی نمانده هرچند زودتر این حرامزاده را از من بازدار و اسکندر بیک ضربت فلوس را بهلاک نزدیک رسانیده به بالین پدر شتافت
و آفتاب حیات او بر شرف فنا و زوال یافته گفت برخیز و بدین تمیز انتقام از دشمن بکش فیلقوس برخواسته بدست خود مهم فلوس را باتمام رسانید
بعد از آن فیلقوس طبقات حشم و طوایف امم را طلبیده فرمود تا بیعت اسکندر دریافتند و باحضار ارسطو فرمان داده دست اسکندر
بر دست او نهاده وصیتی بلیغ در باب تربیت پسر بجای آورده جهان فانی را بدرود کرد و چون اسکندر از تجهیز و تکفین پدر فارغ شد در
میان مجمع خاص بر پای خواسته گفت بدانید ای مردمان که پادشاه شما بساط حیات درنوشت و بر منوال سلاطین سابق درگذشته
و مرا بر شما ولایتی و حکمی نیست چه من یکی از شمااَم و در هر امری از امور دنیا که شروع کنید مدد و معاونت نمایم و هوای خود را بر هوای شما

منظور داریم و در هیچ شغل مخالفت شما نکنیم سخن ما بشنوید و نصیحت ما قبول کنید و مرا بجای ابی مشفق شناسید و این معنی خود در زمان چهره
بدرستی رسیده و معلوم شما شده است اکنون کسی را بر خود فرمان روا کنید که در روزگار او اطلاع روزبروز بر رعایا مشفق تر و بر ضعفا و مساکین رحیم تر
باشد و تحت غنایم در میان شما بعدالت قسمت کند و از تتبع شهوات از رعایت حال رعیت مشاغل نیاید و از شر او ایمن و از خیر او امیدوار
توانید بودن و این خطبه بیست دور و دراز که روات آن در کتب حکمت علی الوجوه است و چون حاضران محفل از اسکندر این نوع سخنان
شنیدند که از هیچ پادشاهی نشنیده بودند تعجبها نموده گفتند که کلام دلپسند تو را استماع نمودیم و نصیحتی که فرمودی قبول کردیم و امور ایالت و سروری
برای تو مفوض گردانیدیم سالهای بی نهایت در زمان عز و دولت در میان ممالک مسلط باش که هیچکس را پادشاهی و رعیت پروری
از تو سزاوارتر نمیدانیم آنگاه برخواسته از روی رغبت با او مبایعت کردند و متابعت او بر خود لازم گردانیده اکلیل شهریاری را
بر فرق وی تزیین دادند و اسکندر همه را مشمول عاطفت و احسان ساخته باطراف ممالک نامها فرستاد و خلایق را به توحید و یگانگی ایزد
تعالی دعوت نمود و از پرستیدن اصنام و اوثان نهی کرد و باستحضار لشکر فرمان داد و گفت هرکه ظلم کند و ترک دین دهد بضرب
تیغ تیز و خنجر خونریز دمار از نهاد او برآورند و چون لشکر منصوره از اطراف در حرکت آمدند و بر درگاه بیرون از حد و قیاس
مجتمع گشتند و اسکندر آن سپاه را به تشریفات گرانمایه ممتاز و سرافراز گردانیده باطلاق مرسومات و علوفات خود مشمول نمود و از کمال
سخاوت پادشاه و وفور بسالت و مکرمت و رحمت بر ضعفا و زیردستان و خشونت و غضب او در باره مخالفان امر الله تعالی
چندان مشاهده کردند که عشر آن در خیال هیچکس مصور نگشته بود در اقالیم و نفوس همه متوطن گشت که امری عظیم و خطبی جسیم از و بظهور خواهد
رسید و گمان آنکه ملک عجم دارا هر سال از پدرش برسم خراج هزار بیضه زرین در خزانه می آورد باستدعای آن مبلغ رسولان فرستاده
بیضات معهود را طلب داشت و اسکندر در جواب فرمود که زاینده آن خایها دیریست که نماند و هر چند دارا و ملوک متعدد در
یونان بودند که هر یک لاف انا و لا غیری میزدند اسکندر بلطف و عنف و وعده و وعید همه را مطیع و منقاد گردانیده رایات ظفر آیات بجانب دیار
مغرب تحریک داد و قاعدة المملکت آن را در حیطه تسخیر آورده منصور و مظفر باز گشت و بعد از آن اعلام سوی مصر بر افراخت و مناره
در غایت رفعت بکنار بحر اخضر در ششم سال پادشاهی خود بنا نهاد و از آن موضع بطرف دیار شام توجه نموده و از آنجا بصوب ارمنیه
خرامید و دارای بی مدار از این خبر بی آرام شده با اهل طوس نامه نوشت که خبر خروج آن دزد طاغی که طایفه دزدان از هر جانب فراهم
آورده است بمسامع علیه رسید اکنون وظیفه آنست که اصحاب او را گرفته با اسلحه و دواب ایشان را بدریا اندازید و رئیس آن قوم را
مقید و مغلول نزد من فرستید که حد جلادت شما بمرتبه ایست که از اقامت این خبر عاجز آیید چه این دزد کودکیست رومی و حقیر و
شما در تاخیر این مهم نزد من معاف نخواهید بود و اسکندر از ارمنیه ارتحال نموده کنار نهر اصطوفوس را معسکر ساخت و
از استماع این خبر اضطراب دارا زیاده گشت و بجهت او نامه در قلم آورد برین موجب که از دارا ملک الملوک دنیا آنکه مانند
آفتاب بر عالم سایه انداخته ... بعد از آنکه پادشاه آسمان سلطنت زمین و الوهیت عرصه ربع مسکون را بمن ارزانی
داشته و بعز و رفعت و علو شوکت و قوت و بسیاری اعوان و انصار مخصوص گردانیده و بمن چنان رسانیده اند که تو جمعی دزدان
و حرامیان را گرد خود راه داده و بکثرت ایشان مغرور شده و باقتضاء جهالت طلب تاج و تخت در باطن تو رسوخ یافته و اتلاف دولت و مملکت
و هلاک حرث و نسل پیش نهاد همت گشته و امثال این صورت از کم خردی رو بیان غریب و عجیب می باید که چون بر مضمون مطلع شوی از

کرده پشیمان گشته امثال این صورت از انجا که رسیده مراجعت نمائی و بدین حرکت ناشایست که از تو صادر شد و بانچه زنهار از سطوت و سیاست
ما بگذر راه بدی که تو را بوده و نه زهره آنانی که قابلیت خطاب و عتاب ما داشته باشی و منتظم نشده و اینک تابوتی پر زر و خرواری کنجد نزد تو فرستادم
تا کثرت مال و لشکر ما از آن بدانی و استدلال نمائی و دره و گوی ارسال کردم تا از سر کودکی بگوی بازی و بدره مودب خوی فرو گذاری
چون نامه را مطالعه کرده بر مضمون آن وقوف یافت فرمود تا رسولان را بگیرند و بجهت کشتن ایشان جلاد را احضار کرده بکشتن آن
جماعت فرمان داد هر چند بصورت بدی خلاف اراده او بود ولیکن فریاد بر آوردند که این چه بدعت است که با جهانی از سی مهمانی
و پادشاه رسولان امر نمائی زیرا که هیچ یک از سلاطین سابق امثال ما طایفه را بارها که گذشته ملحق نکردانیده است ذوالقرنین فرمود
که چه او نه کار شما را او فرموده اند و پادشاه نبیده اند و من با شما فعل در روان خواهم کرد پس در زبان فرموده که بخود در آمده کشیده نه مرا که شما
را بدست در زوال مبتلا ساخت گفتند ای پادشاه ما را تو را ندیده و بجهت تو رسیده و ما به پابوس تو سرافراز گشتیم و تو را حق المعرفت
نشناختیم و کرم تو را ندانستیم بر امانت و جانهای ما را ببخشش ما و را از فضل و عقل و صفات پسندیده و اخلاق حمیده تو آگاه گشتیم و بر
استحقاق اتفاق تو مر و سر ملکت را گواهی دهیم اسکندر گفت که چون شما از در خضوع و تضرع در آمدید شفاعت شما را اجابت کردم
و از سر انتقام در گذشتم تا بر متعدد عفو و اغماض من اطلاع یابید آنگاه فرمود تا رسولان را اطلاق کردند و بعوارف پادشاهانه و عواطف خسروانه
خوف و خشیت ایشان را زایل کردانیده در جواب نامه دارا کلمه چند ذکر کرد و بدین سیاق آورد ذوالقرنین نزد آن که دعوی میکند که
پادشاه آفاق است و لشکرهای آسمان از دیر شده و اضافات اهل دنیا از دوست اما بعد چون لایق باشد به کسی از آدمی ضعیف
همچون اسکندر بترسد و ابتدا نداشته که ملک خلیفه خدای تعالی و بنده ایست که میخواهد و هر گاه که انسان ضعیف خود را
الهه دانسته و بر جنود سموات غالب پنداشته انست که خشم باری تعالی موجب زوال مملکت او شود و چگونه خدای تواند بود آن کس که پیرو
در بوید و سلطنت از روی مناوب کرده و دنیا را بدیگری گذارد و اینک من مقاتلت تو را اختیار کردم و بجانب تو توجه نمودم و من
خدای را بنده ضعیفم و ظفر و نصرت از او التماس میکنم و او را میپرستم و در مکتوبی که نزد من فرستادی همت خویش یاد کردی و پیش من
دره و گوی و تابوتی پر زر و خرواری سمسم فرستادی و آن همه بر سعادت خویش حمل کردم و فال خیر انگاشتیم اما دره بر آن دلالت
میکند که بسیط زمین و کره خاک تمامت در تحت تصرف من خواهد آمد و تابوت پر زر که فرستادی از خزاین تو دلالت
تحویل خزانهای تو میکند بسوی من و اما کنجد که عدد بسیار داشت لیکن در وقت بودن نرم است و از جمله ماکولات و دهن
لکامی است و نه کراهتی و من قفیزی خردل فرستادم تا ذوق آن را دریابی و مراتب شناسی و بدان که در غلو نفس خود و غلو خودی
و بسطوت سلطنت مغرور گشتی و دعوی خدائی زبان کردی و علم انا ربکم الاعلی بر آسمان زدی و بدانچه از عدت و ابهت خود یاد کرده ما از آن باکی نیست
بتقدیر حق جل جلاله امیدوارم که الله تعالی دعوهای تو را تکذیب عالمیان مقرون گرداند و تیغ قهر بر تو فرود آرد و ما را بر تو غالب گرداند
که اعتماد و توکل من بر وست والسلام و سر نامه مهر کرده برسولان سپرد و آن زر را که دارا فرستاده بود بدیشان بخشیده رخصت انصراف
ارزانی داشت و خود بجانب آذربایجان متوجه شده و کاشته دارا از آن گزرانیده و لشکر او را بقتل آورده از تنها ماکول
بانشستها دم مساوات میزد و از ولایت آذربایجان سپاه به گیلان کشیده آن بلاد را مسخر گردانید و در اثنای این حال لشکر کشیده بر
ظاهر شهری از شهرهای دارا نزول کرد و از آن سبب که اهل شهر دروازه ها را بسته طریق آمد و شد مسدود گردانیدند حکم کرد که آتش در آن

دران بلده زنند و مردم و یاد کرده دهنا نوشته اند که موجب انقلاب و رعب و خوف احراق است از آتش خشم دارا و عصیان مقابله با تو اسکندر
فرمود که در روز ما کتابت نباید که مرا تا خدای عز و جل بر روی اقلیم بخشیده در شهر روم که فدای عهد کرده و دارا نیک مرا با جائی که سر در ربقه طاعت من
آورده و پای در دایره محبت و اخلاص من نهاده بشناخته اید و دانسته و از استماع این سخن فی الحال دروازها را باز کردند و انواع اطعمه و الوان
میوها بیرون آوردند و اسکندر از آن موضع در حرکت آمده بجانب فارس شتافت و دارا نیز با لشکری زیادت از مور و ملخ در برابر اسکندر
فرمود تا قلب سپاه را مردان جنگی دل آهن پوش بپاراستند و هر دو لشکر مانند دو دریای اخضر در تموج آمدند و بسان دو کوه
فولاد در برابر یکدیگر ایستادند و هوای رزمگاه از گرد سپاه در شور سیاه شد و از هیبت آواز کوس دمهای رویین فحوای ان زلزلة الساعة شیء عظیم حجاب شبهه
از چشم جهانیان بر داشت و حقیقت کانما یساقون الی الموت و هم ینظرون بر روی دلها کشاده گشت و سروران روم در روی مخالفان با نیت نصر
من الله و فتح قریب در کوشش آمدند و آتش حرب بالا گرفت و ابر و از زرق شمشیر بر روی پای خون بباریدند و خنجر زمردین از اجساد
دشمن آب شنگرف گون می پالود بیت نوک ناوک چو عقرب زنگی دوی از درون دو دیده مردم جوی از آن وقت که خسرو سیارگان
بر بنات نعش زبرجد و خیمه زرنگاری بجانب استوا رسیده بود تا بدان ساعت که بر افق غربی کشیده و پیکر لخش روز در تارهای زلف عنبر نهان گشت
از طرفین نایره قتال و جدال افروخته بود و از زبانه نار حاسبه حکایت میکرد و زمین از گرد و غبار پیاده و سواره تعبیر اذا زلزلت الارض زلزالها
میکفت و زبان تیغ معنی ضربا بالسوق و الاعناق برهان قاطع بر او ایراد نموده و صحن صحرا از اعضای و اجزای کشتگان ناپدید گشت و نم جوی خون کجا
بر پشت سمک و روی سماک رسید بیت چو دریای خون شد همه دشت و راغ جهان چون شب و تیغها چون چراغ ز آواز اسبان و گرد سپاه
هوا گشت چون روی زنگی سیاه فرو رفت و بر رفت روز نبرد بپای نم خون و بر ماه گرد آخر الامر بیشتر سواران لشکر و دوستان
اصحاب دارا از ضرب تیغ تیز و شمشیر خونریز کشته شدند و چون خسرو انجم و دارا ملک و دید و چشم حال بدان منوال دید با طایفه از خواص روی
بهزیمت نهاد و ثقل و حمولت و عدت و خزاین بی نهایت که ذو القرنین را بکثرت آن بترسانید بازگذاشت و زن و دختر و پسرش اسیر و دستگیر پنجه
تقدیر شدند و دارا از آن هزیمت بنهری که فرات از شدت برودت فسرده بود رسیده تنها بگذشت و بقیة السیف در عقب او
بر روی یخ روان گشتند و یخ تاب ثقل ایشان نیاورده بیشتر غرق شدند و دارا چون بدار الملک رسید تدبیر کار خود و اشتغال نموده
بصواب آن نزدیکتر دید که از در تواضع و تذلل در آید چه میدانست که اسکندر باخلاق کریمه و اوصاف حمیده متصف است و رای او
بر نیاید از گرفته بر سبیل استعطاف نامه نزد او نوشت و اطلاق زن و پسر و دختر خود التماس نموده مشروط بآن که آنچه از خزاین آبا و اجداد
و گنجهای خاصه او در فارس موجود است تسلیم نماید ذو القرنین نامه را مطالعه فرموده عنان نهضت بطرف دارا منعطف گردانید و خسرو
ایران التماس بشهریار مملکت هند و ترکستان نموده و نوز هندی و سر هندی سرداران آن سرزمین را با چندین هزار سوار و پیاده صف شکن مرد افکن
بمدد وی فرستاد و میان فریقین محاربه واقع شد که جنگ اول در جنب آن لعب کودکان نمود عاقبت دو کس از نزدیکان دارا را لوم
طبیعت و قلت وفا بر آن داشت که قصد کشتن او کردند بدان تصور و خیال که نزد اسکندر ایشان را تقرب حاصل شود بیت
زهی تصور باطل زهی خیال محال و دارا قبل از استعمال سیف و سنان برغم آن بداندیشان و توقف نافه بان دو بدکیش دران
باب عتاب فرمود و آنچه چندین سال از احسان و انعام که درباره ایشان مبذول داشته بود بیاد داده گفت که قتل مرا وسیله
تقرب ذو القرنین مسازید که او پادشاه است و ملوک هر چند دشمن یکدیگر باشند کشنده پادشاه را بکشند و نزد قاتل شهریار

التجا نزد او

الغیاث جایز ندارند و با جمله بیت یار ما را هیچ درنگرفت ٭ هرچه گفتیم هیچ درنگرفت ٭ و آن دو وعده از زخم تیغ آبدار او را از پشت بادپای بر روی
خاک انداختند و پیشتر از وصول ... روی اسکندر بر وقت دارا رسیده و از اسب فرود آمده سری که زیور سر او اکلیل بود از فرق خود در ذیل
افتاده دید بر داشت و بر زانوی خود نهاده گرد از روی او پاک کرد و دست بر سینه او رسانیده بگریست و گفت ای ملک اگر
در دل هوس بیاری و سر از خاک بر داری سوگند بخدا و بند آسمان و زمین که ملک را به تو سپارم و جمله ذخایر و اموال تو را باز دهم بر خیز و
از گذشته یاد مکن و در حلول بلا جزع منمای که ملوک در وقت نزول حوادث از همه کس صابرتر باشند و مرا آگاه ساز که قاتل این
حرکت در باره چون تو پادشاهی از که صدور یافته تا شرط انتقام تا قیامت رسانم دارا دست اسکندر بوسه داده بر روی نهاد
و بگریست و گفت ای ذو القرنین هیچ خیره مگر و تکبر بخود راه مده و با سباب شاهی مغرور مشو و چون دیدی که دنیا با من چه کرد در خویشتن
هراسان باش و بر اقبال دنیا اعتماد منمای و از غدر روزگار و تقلب احوال غافل مباش که حوادث هیچکس را بیک حال نگذارد و از فرط عاطفت
و کمال مرحمت تو مأمول آنست که والده مرا بمثابه مادر و منکوحه مرا بمثابه خواهر دانی و دختر مرا روشنک را در عقد نکاح آری اسکندر ملتمسات او را
مبذول داشته بعد از آن دارا بیت دمی چند بشمرد و با خر شد ٭ بخندید جهان گفت و کوته شد ٭ و ذو القرنین فرمود تا او را با مشک و عنبر
سرشته از خامهای منسوج بسیم و زر کفن ساختند و در تابوتی مرصع باصناف جواهر ثمین نهادند و حکم کرد تا ده هزار مرد شمشیر کشیده
از پیش جنازه و ده هزار از پیاده و ده هزار از یمین و ده هزار از یسار روان شدند و اسکندر با برادران و اعیان فارس موافقت نموده
دارا را چنانچه در خور پادشاهان ذو الاقتدار باشد بدخمه برده بخاک سپرد و چون ذو القرنین از دفن دارا فراغت یافت آن
دو بدکیش را که بر قتل مخدوم خویش اقدام نموده بودند بر دو داری که بر سر دخمه دارا در برابر یکدیگر بودند از حلق بیاویخت و لشکریان را
فرمود که پیکان از میان دارین بگذرانند و روشنک را در حباله نکاح آورد ... مادر و برادر او را از زوالی داشت و بنواخت و از
حکام که ایشان را ملوک طوایف گویند حاکم و فرمان روا گشتند و کتب طب و نجوم و فلسفه را باشارت او از زبان فارسی بلغت
یونانی نقل کرده بدان ولایت بردند و تسخیر ملت مجوس را انور زانید و آتشکدها را خراب ساخته علمای آن کیش بد موم را از میان
بر داشت و در خلال این احوال از مادر ارسطو نامه بدو رسید مضمون آن که از ... اسکندر ضعیف که بقدرت باری تعالی
بر دشمنان استعلا و بر مملکت ایشان استیلا یافت و در عقب این کلمات نوشته بود که ای پسر از عجب و تکبر تجنب گزین که این دو
صفت ترا از آسمان بر زمین آرند و از بخل و تتبع هوا خود را که از صفات مهلکه اند و اموالی که در آن بلاد در تصرف آورده بمصحوب سوار
تیز رفتار که ... نزد من بفرست و چون اسکندر نامه را بخواند حکما را جمع کرده در این امر مهم که در آن مکتوب مثبت بود استفسار نمود
تمامت ارباب کیاست متحیر و متوقف شده اسکندر فرمود تا صورت احوال در طوماری مفصل کرده شخصی پیر و آن شخص بر بارهٔ تیز تک
گاموز نور و سوار شده طومار مذکور را ... نزد مادرش رسانید و مجموع حکما و فضلا از سرعت فهم و حدت طبع ذو القرنین متعجب شده
بروی آفرینها کردند و درین اثنا قریب بیچون شهری عظیم بنا نهاده از هر ولایتی جماعتی را فرمان داد تا بآنجا رفته متوطن شدند و آن بلده را
جالوس نام کرده بهر دو اشتهار یافت و گویند که هرات و سمرقند نیز از بناهای اوست و بعد از فراغ از این امور عازم دیار هند گشت و
پس از قطع راههای صعب و کوههای درشت و جبیب بدار الملک فور هندی رسیده نامه بسوی او در تسلیم آورد مضمون آنکه
فرمان فرمای ولایت هندوستان بداند که مالک تعالی و تقدس ابواب اسباب رعیت پروری بروی روزگار ما گشاده

و زمام حل و عقد و احکام ملت و ملک بقبضه اختیار و انامل اقتدار ما نهاد و مقالید عقد جهانداری و مفاتیح خزاین کامکاری بیمن عنایت و حسن رعایت ما
سپرد و درجه طالع ما را از روی رفعت باوج سپهر برین و اعلی علیین رسانید و گردن سرکشان گیتی در ربقه طاعت ما آورد و بر اهل کفر و عصیان
و ارباب تمرد و طغیان استیلا داد و ما اکنون ترا دعوت میکنیم بعبودیت آفریدگار عالمیان و پروردگار انس و جان و از پرستیدن غیر او
جلت آلاؤه و توالت نعماؤه منع فرماییم چه پیش از این پرستش غیر خدای بی همتا را پسندیده ایم و جز وی را تعالت صفاته و توالت عطیاته هیچکس را
مستحق عبادت نمی شناسیم نصیحت مرا گوش کن رضا اصنام ها و تماثیل را که معبود خود ساخته و عمر خود را در خدمت سدنه ایشان در باخته
و پرداخته بر دامن فروشسته و متقبل باج و متکفل خراج شو و الا بمعبودی که میپرستم که آتش خشم را فروزم و رطب و یابس مملکت ترا بسوزم و در استیصال
دودمان تو سعی بلیغ بجای آرم و در تخریب بلاد تو دقیقه نامرعی نگذارم سخن مرا بشنو و از جاده صواب منحرف مشو و عافیت را غنیمت شمار و هیچ
نعمت ارزان مدار و چون نامه ذوالقرنین بدارای هند رسید چنانچه عادت دولت برگشتگان باشد سر از خط فرمان پیچیده پای در بادیه خذلان
نهاد و جوابی مقرون بغلظت و مشحون بسفاهت بر زبان آورده قاصد را بازگردانید و ذوالقرنین بعد از استشاره و استخاره متوجه مقاتله فور شد
و بپناه عنایت ملک غفور روی بجانب او روان گشت و فور با وفور پیلان جنگی و سباع معتاد بقتال از سرای بار بمحاربه اسکندر استقبال نمود و از
مشاهده آن مقام هولناک تیرگی بخاطر پاک و آیینه صاف اسکندری راه یافت و برای زدودن زنگ برخاست و از برچه تیغ آغازد
وصولت پیلان و صدمت سباع ضاره را چه کیفیت از خشم منع توان ساخت و در این باب با عقلا و حکما و ارباب خرد و اصحاب تجربه شرایط مشورت بجای آورد
از هیچکس جوابی شافی نیافت عاقبت ملهم صواب بنعمت توفیق ازلی داشته او را آن داشت که صناع را جمع کرده امر فرمود که بیست و چهار
هزار تمثال مجوف از آهن و مس و دیگر فلزات مرتب و آماده ساختند و مجموع را بصورت مردم جنگی بیاراستند و در اجواف آن هیاکل
کبریت و نفط بر پرداختند و در وقت اشتعال نایره قتال آتش در آنها زدند و فور با سرداران لشکر هند و پیلان کوه اندام و یوز و پلنگ و
ضرغام بجانب ذوالقرنین حمله آورده و افیال و سباع خراطیم و مخالب در آن تماثیل مستحکم گردانیدند و چون حرارت آتش بآن جانوران رسید
روی بهزیمت نهادند و سپاه روم بضرب شمشیر آتشبار جمعی نامحدود را از مخالفان دین بر روی زمین انداختند و فور بسوی شهر تحصن نموده
روز دیگر از اطراف مملکت هندوستان خلقی بیکران بدو پیوستند و او باستظهار ایشان بار دیگر در مقام قتال و جدال آمده مدت بیست روز
مبارزان طرفین باستعمال سیف و سنان سرهای هم از بدن جدا کرده سینهای یکدیگر را شکافتند و جمعی انبوه از یونانیان در آن رزمگاه
بسفر آخرت شتافتند و ذوالقرنین صورت واقعه را مشاهده فرموده متفکر و متاثر گشت و آخر الامر بتلقین دولت و اقبال بسوی فور پیغام
فرستاد که چه همت و شرف باشد پادشاهی را که در حدوث حادثه لشکر و حشم خود را در ورطه تلف و هلاک اندازد و حال
آنکه بنفس خود تنهایی بی معاونت غیر بر دفع آن قادر باشد غرض از این سخن آن که اگر اتفاق نمایی من و تو بی مظاهرت جنود تنها مبارزه
مقاتله را بمقطع رسانیم و این بیچارگان که از رای مصلحت من و تو نقد نصیب خود را در معرض فنا و زوال می آورند از این بلا برهند فور
از این التماس تعجب نمود چه او خلقی عظیم و هیکلی جسیم داشت و اسکندر در جنب وی صغیر و حقیر می نمود لاجرم ملتمس شاه روم را اجابت
کرده فرد و وحید مانند شیر ژیان بمیدان شتافت و ذوالقرنین نیز چون ببر دمان در برابر آمده هر دو پادشاه اسباب محاربه را ساز دادند
و در اثنای کر و فر از سپاه فور از جانب لشکرگاه خروش آوازی بلند که بحقیقت ندای اجل بود برسید و فور بدان طرف التفات نمود
تا معلوم کند که سبب بانگ بدین هنگام چیست و صدا آن از کیست و اسکندر غفلت او را غنیمت شمرده بیکضرب شمشیر از پشت بادپایش در

کودن زن

گردانیده و از اسب فرود آمده بر سینه ایشان نشست و لحظه‌ای سر او را از مرکب بدن جدا ساخت فریاد از نهاد هندوان باوج کیوان رسیده
از غایت تأسف و تحسر متشمر قتال و جدال گشتند ذوالقرنین از ایشان پرسید که چون سایهٔ عاطفت و احسان فور از سر شما دور شد باعث
برین حرکت ناشایست چیست هندوان جواب دادند که کار بر ما باختیار تن اسیر دادیم قتل خواهیم نهاد و تا رمقی باقیست جنگ از
جنگ باز نخواهیم داشت و بر آن عزیمیم که روی از حرب برتابیم و بر پشت اسب داعی حق را لبیک اجابت زنیم و تو را بر قتل خویش
حاکم سازیم اسکندر فرمود که بانقضای عهد و صحبت پیمان مشهور هم وار خلف وعده نقض پیمان نجابت دور هر که دست از حرب باز کشیده در
مقام فرمان بری آید بجان و مال از من ایمن باشد مخالفان التماس او را قبول نموده شاه مقدم دلیل و ملتمس پیش آمده بعنایات پادشاه
مفتخر و سرافراز گشتند و ذوالقرنین فرمود که فور را بعظمت تمام بر آن سان که با ملوک دیگر تلطف و ترحم کرده بود و از روی زمین برگرفته در
سلک خاک نهادند و گنج و اسلحه او را با آنچه از این جنس در ممالک هند یافت در حوزهٔ تصرف خویش آورده روی توجه به براهمه
همه نهاد که صیت کثرت علم و انقطاع ایشان از زخارف دنیا بمسامع علیه او رسیده بود و براهمه از اقبال اسکندر خبر یافته نامه‌ای نزد
او فرستادند مبنی از آن که اگر غرض تسخیر دیار از توجه بجانب ما اخذ اموالست ما همه فقیر و مساکینیم چه خوردن ما از گیاه و پوشیدن ما از جلود
حیوانات نیست و اگر مقصود علم و حکمت است در طلب آن این همه حشمت و شوکت چه کار آید اسکندر نامهٔ ایشان را مطالعه کرده
بتوقف عساکر فرمان داد و با طایفه‌ای از خواص بزیارت ایشان رفته قومی دید همه ساکن که مساکن ایشان مداخل جبال و مغارات بود
و فرزندان و زنان آن جماعت در صحاری باحتفا بقولی مشغولی می‌نمودند و چون اسکندر در مجلس براهمه حاضر گشت میان او و آن طایفه
مناظره و مباحثه بسیار واقع شد و از یکدیگر تفتیش قوانین علمی و حکمی کردند و ذوالقرنین اطوار ایشان را پسندیده و بفضیلت آن
طبقه معترف گشته فرمود که هر چه براهمه خواهند از مال و اسباب هند و دست ایشان گفتند ملتمس ما از قدرت و سلطنت تو جز بقای
سرمدی و عمر مخلد نیست اسکندر جواب داد که انجاز این مطلوب مقدور بشر نیست و کسی که یک نفس بر نفس نفیس خود نتواند افزود چگونه
بقای سرمد بدیگری تواند داد براهمه گفتند که چون پادشاه را محقق است که هر کمالی را زوالی و هر دولتی را انتقالیست از چه روی
بقتل عباد و تخریب بلاد و جمع کنوز و اموال که عاقبت ناکام باید گذاشت همتشان میباشد اسکندر جواب داد که من مأمورم از
حق عز اسمه باظهار دین قویم و تتبع صراط مستقیم و قتال اهل جحود و انکار و منع و زجر فجار و اشرار و اگر از جانب آفریدگار باین
امور مرخص نبودمی پای از خانه خود بیرون ننهادمی لیکن من چون حکم باری تعالی را مطیع و فرمان او را اجابت کرده‌ام تا وقت حلول اجل
بجا می‌رسانم و بدان سان که آمده‌ام از دنیا بیرون خواهم رفت ذوالقرنین بعد از استماع این محاورات براهمه را وداع فرموده بلشکر
خود بازگشت و در بعضی از تواریخ آورده‌اند که چون ذوالقرنین بر فور غالب آمد بسمع او رسید که در اقصی بلاد هند ملکی است کید نام خداوند
حکمت و سیاست و انصاف و دیانت ملکی آبادان و رعیتی معمور دارد و چنانچه لشکری و رعیت را مضبوط گردانیده قوای شهوانی و
غضبی را نیز بحکمت و ریاضت مسخر و مأمور خود ساخته و قریب بصد سال از عمر او بگذشت و اسکندر بجانب او قاصدان روان کرد
پیغام داد که چون فرستادگان من بتو رسند اگر ایستاده باشی منشین و اگر در راه باشی تعجیل و الا از اثر غضب ما به تو همان رسد
که بپادشاه هندوستان رسید و رسولان ببارگاه شاه هند در آمده کید ایشان را تعظیم تمام فرمود و اسکندر قاصدان
روان کرده پیغام داد که ملک الملوک بزبان بکید رسانید قاصدان را تشریفات فاخره داده باز گردانید و معروض داشت

که مرا درین مدت چهار دست داده است که در خوابها خیال هیچ پادشاه مصور نگشته چه در شبستان من مخدره ایست که از حسن رخسار او
آفتاب خجل مانده و از لطف رخسار او سرو را پای در گل است و فیلسوفی دارم که از هر چه در ضمیر کنند او بی منت سوال تو را اعلام دهد و دیگر طبیبی ملازم
منست که در حفظ صحت ید بیضا و در ازاله مرض درجه عیسی دارد و دیگر قدحی دارم که آن را پر آب کنند مجموع خلایق از آن آب بیاشامند
همچنان بر حال خود باشد و این همه را پیشکش کرده التماس مینمایم که شاه بواسطه کبر سن و ضعف شیخوخت مرا از حرکت معاف دارد
اگر عذر من قبول نیفتد بالراس والعین بخدمت شتابیم و چون جواب کید باسکندر رسید تعجب نموده گفت که امثال این اشیا مانند
عنقا و کیمیا نایابست و جمعی از حکما و فضلاء یونان را تعیین فرمود که نزد کید روند و بشرط تفحص بجای آورند اگر آنچه ملک هند گفته
مطابق واقع باشد و در سخن او مکر و کیدی نباشد کید را از توجه بملازمت معاف داشته تنسوقات را بپایه سریر اعلی حاضر سازند
الا او را تمام تنبیه علیا رسانند و حکما عزیمت مصمم گردانیده متوجه دار الملک کید شدند و بعد از قطع منازل و طی مراحل بمقصد وصول
بدرگاه ملک هند رسیده در مجلس او حاضر گشتند و کید ایشان را حرمت داشته منزلی لایق فرود آورد و در روز سیوم طوی
سنگین ترتیب داده باحضار فیلسوفان یونان و روم و حکمای هند و آن مرز و بوم فرمان نمود و طبقه اولی را بدست راست خود
نشانده و طایفه ثانیه را در جانب چپ جای داد و حکما چون مجلس منعقد گشت دانشوران هر دو کشور مسایل علمی از اصول فلسفه و حکمت
در میان آورده و مناظره و مباحثه بین الفریقین بحد تطویل کشیده و عاقبت زمام حدیث بدان منجر باشیای موعوده بازگشت
و ملک بانجاز وعده قیام نموده همه را تسلیم فرستادگان ذوالقرنین کرده مطایای آمال الحاجت را از نفایس اقمشه و ظرایف امتعه
بلاد هند گرانبار گردانید و رخصت انصراف ارزانی داشت و حکما روی بمقتضی الوطن بارگاه کیوان اشتباه ذوالقرنین مراجعت نمودند
پیلکان را بکنار رسانیدند و اسکندر بعد از تماشای گلشن جمال دختر بامتحان فیلسوف دانشور پرداخت و قدحی پر روغن ساخته نزد او
فرستاد فیلسوف در آن قدح تامل نموده و سوزنی چند در روغن فرو برده قدح پیش اسکندر روانه داشت و اسکندر فرمود تا آن سوزنها
را گداخته و کره ساخته بنظر فیلسوف رسانیدند و فیلسوف بعد از دید اشارت کرد که از آن کره آیینه ترتیب داده بمجلس ذوالقرنین رسانند
و اسکندر چون آیینه روشن را بدید طشتی پر آب طلبیده و آیینه را در آن افکنده فرمان داد که تا آیینه که در ته آن قرار گرفته بود منظور
نظر حکیم گردانیدند و فیلسوف از آن آیینه قدری ساخته در طشت آب نهاد و چنانچه بر سر آب طوف میکرد و آن طشت را با قدح برده اسکندر
بردند و اسکندر فرمود تا قدح را پر خاک کرده پیش حکیم بردند فیلسوف را چون نظر بر قدح پر خاک افتاد بگریست جزع
فزع نمود و اظهار حزن و اندوه کرده با نفس خود در عتاب آمد و روی بسوی آسمان آورده بتوبه و استغفار مشغول گشت و رسول
را اشارت کرد که طشت و قدح را برگیر و نزد ملک ببر و رسول بموجب فرموده حکیم عمل نموده اظهار اینها بذوالقرنین رسانید و اسکندر
از صورت حال متعجب شده هیچکس از این رموز اطلاع نیافت و روز دیگر ذوالقرنین بحضار حکما و فضلا و ارکان دولت و اعیان حضرت
فرمان داده فرمود که فیلسوف هندی را که تا غایت با او ملاقات نکرده بود حاضر گردانیدند و اسکندر حکیم بلند قامت و قوی
ترکیب دیده در خاطر گذرانیده که این صورت با حکمت نسبتی ندارد و اگر با چنین شخص حدت ذهن و سرعت فهم جمع گردد یگانه روزگار
باشد فیلسوف این معنی را بفراست دانسته انگشت سبابه خود را گرد روی گردانیده بر سر بینی نهاده و اسکندر از سبب این حرکت
پرسیده فیلسوف جواب داد که نور عقل و صفای طبیعت آنچه ملک نسبت بمن در خاطر گذرانیده بود دریافتم و این فعل اشارت

بدانست که چنانچه پنج درزی بگیرست من نیز در عرصهٔ آفاق بی‌مثل و یگانه ام تخصیص در دیار هند اسکندر را نمود که بگوی غرض من از قدح روغن
و مراد تو از افعال سوزن چه بود فیلسوف جواب داد که بعد از ارسال قدح پر روغن چنان فهم کردم که ملک میگوید که دلم بمثابهٔ از علم و حکمت
مملوست که دیگر مسائل حکمی گنجایش ندارد و چنانچه این قدح گنجایش چیز دیگر ندارد و من بجهت آن سوزنها اشارت بدان کردم که میتواند بود که معلومات
دیگر با موجود مخزونه ملک ضم کرده و بر صحیفهٔ الوهیت سمت شود همچنان که سوزنها خود را بنهفت در قدح پر روغن جای داد اسکندر گفت که مراد از
فرستادن کره چنین معلوم شد که ملک دعوی میکند که دلش از زنگ دما و اقبال بر امور سیاسی مانند این کره سخت و محکم شده است و من
از ساختن آینه ملک را آگاه کردم که آهن هر چند صلب و مستحکم است اما بحیله چنان می شود که از صفا مجموع جواهر در روی معاینه کرده باز ذوالقرنین
پرسید که مقصود نهادن من آن آینه در طشت آب و مراد تو از آن مشربه که بر سر آب طوف میکرد چه بود فیلسوف گفت که مطلوب
ملک بخاطر بود که چنانچه آینه دفعهٔ در زنگ آب رسوب میکند ایام زندگی بی عقوبت بنهایت میرسد و علم کثیر در مدت قلیل نتوان
آموخت و مقصود من از ساختن مشربه آن که همچنان که بحیله چیزی را که در زنگ آب می نشست بر بالای آب نگاه میتوان داشت اکتساب
فضایل کثیر در زمان اندک بحیله که می توان نمود اسکندر فرمود که من مشربه را بر خاک کرده نزد تو فرستادم و تو در برابر آن هیچ نگفتی
فیلسوف جواب داد که آن عمل را هیچ جواب نداشت چه غرض ملک آن بود که فنای هر ملکتی از واجباتست و بقای هر مخلوقی از ممتنعات
و عاقبت این بنیهٔ ضعیف بدین عمر با این تجمل که خاکست ملحق خواهد شد اسکندر گفت که صدقت فایده از آمدن من بدین بلاد همین
حضور تو بوده و این قاعده فایده داشت و بعد از آن ذوالقرنین فیلسوف را خلعتهای گرانمایه و تشریفات فاخره سرافراز گردانیده از اما
و از آن مقام ساخت مسعودی گوید که در زمان که اسکندر در ولایت هند بود حکیم ملازمت موکب همایون می نمود و چون از آن دیار
مراجعت نمود فیلسوف از اسکندر التماس توقف کرده ملتمس او مقبول افتاد و آورده اند که ذوالقرنین قدح را پر آب کرده امتحان نمود و هر چند
خلایق از آن آب خوردند تغیر و نقصان بدان راه نیافت و طبیب را ملازم گردانیده از او در باب معالجه چندان امور غریبه مشاهده کرد
که بیان نتوان از او آن قاصر آمد در تاریخ حکما مسطورست که اسکندر بعد از تسخیر بلاد هندوستان از آنجا بازگشت و قطع مسافت بعید نمود
عنان عزیمت بجانب چین انعطاف داد و میان او و صاحب چین مناظرات دست داده آخر الامر پادشاه آن سرزمین امر
ذوالقرنین را اطاعت نموده حکام آن را باذعان و انقیاد تلقی کرد و برسم تحفه و هدیه هزار من طلای احمر و هزار قطعه حریر ابریشمین و پنجهزار عدد جامه
دیبا و صد شمشیر با قبضهای مرصع بدر و جواهر که چشم بیننده از مشاهدهٔ آن خیره میماند و صد اسب از مراکب خاص که در رفتار رباد
پیشی میگرفتند و صد زین چینی موشح بجواهر ثمین و صد توده عنبر اشهب و صد هزار مثقال مشک و دویست رطل عود و ظروف مصنوع
بانواع تماثیل و نقشهای صورتها که ناظر را دل میربود که هیچ یک از آنها را از دست دهد و پوست سمور و قاقم از هر یک چندان هزار
و سایر متوقات بیشمار پیشکش نموده عذر ما خواست و اسکندر عهدنامه نوشته بایشان داد که مقتضی امر و نهی او چنان عمل نمایند و بعد از
فراغ از ملک و مهم چین سایر بلاد شرق را مسخر کرده خراج و ولایات را بحسب دخل معین ساخت و در بلاد ترکستان شهرها بنا کرده
بجانب مغرب بازگشت **مصلحت دیدن اسکندر با ارسطو در باب پادشاهی دادن کارها** در تاریخ معجم مسطورست که اسکندر چون بر ممالک فارس دست یافت جمعی را
از ابنای ملوک گرفته محبوس گردانید و قصه بحکیم ارسطاطالیس در قلم آورد که فتح الباب مملکت آفاق عموماً و استخلاص خطه
فارس خصوصاً نه در بازوی مردانگی و حسن تدبیر فرزانگی من بود بلکه تاییدات آسمانی و توفیق ربانی این سعادت مساعدت نمود

اهل صلاح را بنهج مستقیم ترغیب کردم و ارباب جهل را از تسرّف مصابیح تحریض نمودم و در قانون رعیت نوازی و آیین زیردست پروری
اشارت عقل را مقتدا ساختم و هرگز از جهت رخصت نیافتم که رغبت نکوهیده و عمل ناپسندیده اقدام نمایم اکنون در قضیه این چند ملکزاده
که در زندان من مقید و محبوس اند متحیر و متردد مانده ام اگر ایشان را از ذل قید خلاص سازم لیکن در حصن حصین رخنه پیدا شود که بعد
ترک و تلافی آن در حیز امکان نیاید و اگر بکشم در دنیا ملوم و در آخرت معاقب گردم معلم اول نوشت که اگر دست استقصای آن جماعت را
توان گشت ولی جنایت خون جمعی ریختن باید رنجیدن اگر تو در هلاک طایفه بی گناه بکوشی حق عز و علا بکیفر آن کار تو را بمکافات آن در
استیصال دودمان و قمع شجره خاندان تو سعی نماید پس صواب آنست که هر یک را نام و ولایت قطری از اقطار مملکت
عجم گردانی و حکومت طرفی از اطراف دیار فرس متحدا و مستقلا اختصاص دهی تا هیچکس از ایشان مطیع و فرمان بردار دیگری نباشند
و از ضبط مملکت خویش بگذرند تا شاید پسر و فرزندان اسکندر امتثال امر حکیم را از جمله مفترضات شمرده مملکت ایران را بر ایشان
قسمت کرده هر یکی را بطرفی فرستاد و آن جماعت را امروز خان ملوک طوایف خوانند و دیگران طبقه بعد از ایراد حالات حکما بر
موجب اشارت رای اشرف اعلی درین اوراق مسطور خواهد شد ان شاء الله تعالی در ترجمه تاریخ حکما مذکور است که اسکندر را در اثنای
طوف بلاد گذر بر قریه افتاد که رعیت و ساکن سکان آن قریه بر یک وتیره بوده در برابر سرای هر یک قبری آماده دیده و در میان ایشان
نه حاکم دیده نه قاضی اسکندر از سبب تسویه بیوت و عدم رئیس و فرمان ده و حفر قبور پرسیده جواب داده که زیادتی بنا مظهر دعوی
ترفع و تفوق است بر یکدیگر و ما ازین صفت بغایت دوریم و گور را در برابر چشم خود از آن آماده ساخته ایم که از مرگ فراموش نکنیم
و بحیات پنج روزه مغرور نگردیم که غرور موجب ملتزم آفات است و چون معاملات ما بر وجه انصاف است بقاضی و حاکم احتیاج
نداریم ذو القرنین فرمود که اگر بجهت توطن شما موضعی خرم تر ازین تعیین کنم ازین موضع نقل توانید کردن جواب داد که ملتمس ما از پادشاه آنست
که اجل محتوم را از ما منع سازد اسکندر گفت اگر سؤال شما مقدور بشر بودی هیچکس را انجاح آن از من قادر تر نبودی گفتند چون پادشاه
درین امر همچون دیگران عاجز است مطلوب آنست که ما را بحال خود گذارد که اقامت مولد و منشا لذتی دیگر دارد منقولست که اسکندر در اثنای
جهانگیری بشهری رسید که نعت پادشاه متعبر بطنا بعد بطن در آن بلده بامر حکومت قیام نموده بودند و از اهالی آن شهر استفسار
نمودند که هیچکس از نسل سلاطین سابق موجود هست یا نه گفتند از اخفاد ملوک ماضی بجز جوانی در فلان گورستان مقیم که
از سلطنت اعراض کرده نیست اسکندر با طایفه از خواص نزد آن جوان رفته او را از ترک ملک و اقامت در آن موضع موحش سرزنشها
نمود و بمباشرت امور سلطنت تحریض فرمود ملک زاده گفت ای پادشاه موفق بکاری مشغولم که تا از آن فراغت نیابم باشتغال امارت
و زعامت نتوانم پرداخت ذو القرنین پرسید که آن چیز است که با وجود عظام رفات مهمی داری باز ملک زاده معروض داشت که چون در دنیا
بی ثباتی تأمل کردم از خلق دوری گزیده گورستان را مسکن ساختم و چندین گاه است که می خواهم عظام ملوک را از استخوانهای
عبید جدا کنم نمی توانم و این امر بر من مشتبه شده ذو القرنین فرمود که این مهمی است که جز علم حضرت باری تعالی بدان محیط نگردد اگر هوس
داری از فرمان من تجاوز منمای تا تو را بمرتبه آباء و اجداد رسانم جوان جواب داد که ازین امر همتی رفیع تر باشد که طالب حیات
بی موت و شباب بی هرم و غنا بی فقر و سرور بی حزن و محبوب بی مکروه و صحت بی سقم گشته ام اسکندر گفت که این مطلوب را از دست من
نتوانی یافت جوان فرمود که از آن کس جویم که نزد او یابم نوعی امر آباد گفت نه که ملکی بسیط و عریض داری برای کثرت اولاد

زنان میل ورزی

زمان میل فرمای ممالک بدست بیگانگان نیفتد اسکندر فرمود که پسندیده نباید از کسی که پیوسته بر مردان غالب بوده باشد
که مغلوب زنان گردد و روزی شخصی با کسوتی ژنده و جامه کهنه جهت عرض مهمی ببارگاه او درآمد و بفصاحت و ملایمت
تمام در سخن شروع نمود و ذوالقرنین سوال او را بجواب باصواب مقرون گردانیده فرمود که چنانچه ما فی الضمیر خود را در لباس خوش
جلوه دادی ظاهر خود را نیز اگر بکسوتی مرغوب گردانیده می آراستی بهتر بودی آن شخص گفت بنده را در سخن او قدرت تمام است
اما شهریار جهانبانان بر ترتیب کسوت از وفا قدرت نیست اسکندر را این نکته مستحسن آمده بخلعتی گرانمایه او را سرافراز ساخت
در بعضی از معارک جمعی انبوه از سواران بر قتال او اقدام نمودند چون ایشان را شناخت دست از جنگ باز داشت که
این لشکریست که اگر ما بر ایشان غالب شویم بدان مفاخرت نتوان نمود و اگر عیاذا بالله قضیه منعکس گردد عاری بمال حیف
شود که تا ابد از ان بازگویند زنتون شاعر روزی از اسکندر ده هزار دینار التماس نمود ذوالقرنین فرمود که این مبلغ
از قدر تو اندکی افزون است زنتون گفت که اگر از قدر من افزون است از قدر تو بسیاری کم است و اسکندر را این سخن
موافق آمده فی الحال فرمان داد که مبلغ مذکور را نقد بوی تسلیم نمودند از حکیم سوال کرد که پادشاه را بر چه چیز مداومت باید نمود
گفت بتفکر شب در مصلحت رعیت و کفایت مهمات است رسانیدن آن بروز از اسکندر پرسیدند که از خلال اشیا
که دست قدرت تو بدان میرسد بکدام بیشتر مسروری گفت بپاداش گردانیدن توده قدر کسی که در حق من احسانی کرده باشد
ذوالقرنین را بر اقدام معارک بنفس خویش ملامت کردند گفت از انصاف دور باشد که دیگری جهت من محاربه اختیار نموده
خود را در مهلکه اندازد و من شرط موافقت بجای نیاورده خویشتن را معاف دارم دو کس از خواص او با یکدیگر خصومتی افتاده از وی
درخواستند که بنفس خود در میان ایشان آن منازعت را بتفصیل رساند جواب داد که حکم من هر آینه رضای یکی و سخط
دیگری مقرون خواهد بود و سلوک طریق دیانت و جاده صواب تمام دور است اگر راضی گردانید در وقتی قصد محاربه دارا
مهمانان بعرض او رسانیدند که عدد لشکر مخالف بیش از سیصد هزار مرد کارزاری است گفت هرگز قصاب چابک و سلاح
جلد از بسیاری گوسفندان نترساند روزی برسم معهود نشست مالوف بر سر پادشاهی را بجلوس همایون زیب و زینت داد
در آن روز کسی بتظلم آمده و نه چیزی از وی التماس کردند اسکندر با خود گفت بیت روزی که ازو دین نیکی نکردم
از دو دانه اگر ز عمر انگارم از وی پرسیدند که چرا استاد تو نزد تو معززتر است از پدر جواب داد که استاد سبب حیات
باقی و پدر سبب حیات فانی منست و نیز پدر مرا از آسمان بزمین آورد و ارسطو از زمین باسمان رسانید یعنی والد واسطه رفیق
نطفه منجمد و علقه منعقد بوده است که بتحریک او طاره و انفصال از صلب پدر برحم مادر آمده است و در مدت چندگاه بنقش بندی
قلم دبیر کار اشکال مختلفه رو دی وارد گشته و از انجا بصحرای ظهور آمده و چون انفاس معدوده بسر آید بانعکاس باز گردد و از انجا بمهبوط
شود و از عالم انفعال و سرای کون بخطوف دو عالم فوت باز گردد و موءدب سبب حیات باقی است که ماده آن عالم حکمت
و حکما عین الحیات نفس ناطقه معقولات کلیه را دانسته و خرم معنی نفس ناطقه عالمه را گویند و تاریکی ظلمات جهل را شناسند پس هر
که از ظلمات جهل بعین الحیات حکمت آمده و عطش جهل و حمق را باب حیات حکمت تسکین داد حیات ثانی و عمر جاودانی
یافت طایفه از سران سپاه او را به شبیخون لشکر تحریص کردند جواب داد که غالب شدن بر خصمان بطریق سرقه و غفلت از

مصیبات همت من نیست از حکیمی سوال کردند که چیست سلامت از علامت مردم چیست گفت گفتن چیزی که از وقبول کنند
از سخنان اسکندر است که صاحب مروت و کرم پیوسته مکرم بود اگرچه درویش باشد و خداوند خیانت و بخل خوار و
بیمقدار باشد هرچند توانگر بود گفت چه قبیح است فرمودن گفتن و ناکردن و چه جمیلست کردن پیش از گفتن و نمودن نماید که
احتیاج آدمی بعقل بیشتر است از احتیاج او بمال ذکر انتقال اسکندر از محنت آباد دنیا بسرای عقبی منجمان در زایچه طالع اسکندر
حکم کرده اند که قریب بموت آنحضرت در تحت او زمین آهنین خواهد بود و بر فوق وی آسمان زرین و ذو القرنین چون از تسخیر ممالک
فراغت یافت آهنگ یونان زمین کرد و در نواحی قومس از ارتفاع پیش شده رعافی مفرط او را روی نمود و بنا بر ضرورت یکی از
امرای خویشتن خود را زره او ساخته جهت دفع مضرت حرارت سپر زرین میان وی و آفتاب حایل کرد و اسکندر این صورت را
ملاحظه نمود که زمین آهنین و سپر زرین که منجمان از آن استدلال بموت من نموده بودند اینست و امید از زندگانی نمانده
بیت افسوس که نامه جوانی طی شد وین تازه بهار زندگانی طی شد آن مرغ طرب که آشیانش دل بود
خود هیچ ندانم که کی آمد کی شد آنگاه کاتب را طلبیده فرمود که بجانب مادرش نامه نویسید و بنا بر اشارت شاه در
اول مکتوب ثبت گشت که این نامه ایست از بنده اسکندر و در بندیست اندک و زمان قلیل با اهل زمین بجهد رفاقت نموده
و زمانها دراز و قرنهای دیر باز [illegible]ت اهل آخرت خواهد کردن بسوی مادرش که در سرا قربت از نوا صلت و غلاظت او
ممتنع نیست و اگر خواسته باشد در عالم بوده و کرامت دوام سرور درد و بهجت از جاورت او ممنوع گردد و این نامه ایست طویل الذیل
که مفصلا در تواریخ مبسوط مذکور است و چون پادشاه گیتی ستان بساط حیات در نوشت و داعی حق را لبیک اجابت گفت
بر مقتضی وصیت او بعد از تکفین جسد همایونش در تابوتی زرین نهادند و غطا و اطراف آن از برداشته در انجمنی عظیم حاضر
کردند و [illegible] در آن محفل بر پای ایستاده گفت اگر کسی آزمای گرستن باشد بر ملکی باری این و اگر هوس تعجب نمودن
باشد از چیزی باری از این و بعد از آن روی بحکما آورده از ایشان درخواست که کلمه چند که متضمن تعزیت خواص و موعظت عوام باشد
بر سبیل ایجاز و اختصار بگویند و شخصی از ایشان اگر داند ارسطو بر پای خواست و دست اسکندر را که بنا بر وصیت او بعد از فوت
از تابوت بیرون کرده بودند تا خلق عالم دانند که با همه ملک و مال دست تهی بعالم آخرت رفته است بر سرش نهاده گفت
که ای سخنگوی سخنور ای زبان آور فصیح چه چیز تو را اینچنین اخرس و گنگ گردانید و تا این همه وسعت میدان علم و حکمت
چون چنین غافل در تنگنای دام تنگ چه گونه افتادی دیگری گفت که دی روز اسکندر زر و سیم را از نظر ما پنهان میکرد و امروز
روزگاری از وی با ماند و بجای زر و سیم از چشم خلایق پنهان میکنند دیگری گفت این آن کس است که دیروز بر جهانیان
پادشاه قاهر بود و امروز بعضی از ایشان مقهور ماند دیگری گفت دیروز بر استماع حدیث قادر بود و دیگران نزد او از
بیم سخن نتوانستند گفت و امروز دیگران بر کلام قادر و او استماع ندارد دیگری گفت که این آن پادشاه است که بسیط زمین
از مشرق تا مغرب محیط بود و اکنون در میان دو گز محاط است دیگری گفت آن است که دشمنان تربت او را اگر بیشتر دیدندی امروز
دوستانش در تقرب وی کاره اند دیگری گفت که اسکندر دیروز از سرانجام تدبیر و مهام و تربیت کار عالم را بقوت نفس خود
تا غایت میرسانید و امروز از سرانجام مهم خود عاجز ماند فسبحان الذی کل شیء هالک الا وجهه و چون حکماء یکی فراخور علم و حکمت خود

سخنی چند زبان

نعش چند بر زمان آورده‌اند نعش مخفوف بر جست و عنوان ذوالقرنین را جانب اسکندریه گسیل کردند و اهل آن شهر آن را با جلال و
اعزاز تمام استقبال نمودند و چون چشم مادرش بر تابوت پسر افتاد ناله زار و آواز حزین بر روی بر کشید و گفت ای قرة العین
و ثمرة الفؤاد عجب میدارم از کسی که علم و حکمت او باسمان رسیده باشد و عرصه ربع مسکون را ملک خویش کرده و ملوک آفاق را
مملوک خود گردانیده چگونه نخفته که بیدار نمیگردد و چون خاموش گشت که هیچ سخن نمیگوید که از من بنده ذوالقرنین رسانید
که مرا نصیحت داوری قبول کردم و تعزیت و نوحه (?) صاحب نخواستم و بصبر امر کردی شکیبائی را کار بستم و درین اثنا جمعی از حکما نزد
او حاضر شده رسم تعزیت بجای آوردند و بوعظ و نصیحت قیام نموده جثه همایونش را بخاک سپردند و مادر اسکندر تابوت
مخزون بخانه آمده بر منوالی که آنحضرت در نامه نوشته بود وصیت نموده طعامها مرتب ساخت و زنان مملکت را
حاضر گردانیده بر سر خوان نشاندند و در وقت تناول فرمود که ازین مطعومات کسی نخورد که هرگز بر او اخی (?) و مصیبتی و بلائی و تعزیتی
نرسیده باشد مجموع دست باز کشیدند و از احضار طعام و منع از اکل تعجب نمودند چه هیچ یک از ایشان نبود که دود مرگ از
روزن دودمان او ارتفاع نیافته مادر اسکندر از موجب ابا و امتناع اکل و ابا سوال کرده ایشان صورت حال ادا نمودند
دانسته و مادر اسکندر دانست که غرض فرزند ازین وصیت آن بوده که در آن بلاد بلیه جزع نماید که شریک بسیار و حریف
بیشمار دارد ازین محنت فزع و اضطراب را کم کرده و حکم الهی را با وعات تلقی نموده گفت که دوام لی انتهاها و تعالی التوحید ملک و
بیزوال و حیات لم یزل و لایزال آفریننده همه راست و پس هو الذی لا یفنی و لا یموت انا لله و انا الیه راجعون در تاریخ حکما مذکور است
که اسکندر از روی صورت نه با پدر مشابهت داشت و نه به پدر لون او سرخ مایل بود و یک چشمش سیاه و یکی ازرق
و یکی پیوسته بالا نگاه کردی و یکی بزیر و دندانهای او دقیق و تیز بود و در روی مانند شیر داشت و هم در عهد صبی دانسته شود
که شجاعت و جرات شهرت یافت و در نوزده سالگی پادشاه فرمانروا گشت چنانچه در تاریخ مذکور است و مدت سلطنت او
تا هفده سال کشید نه سال اوقات را بهمه را معروف داشت و هشت سال باطمینان دل و فراغت خاطر عمر گذرانید
بر بیست و دو مملکت عظیم از ممالک شرق و غرب و جنوب و شمال تسلط یافت و از ارقاب و عشایر خود بر بیست و دو ملک
فرمانروا گشت چنانچه در شهر خضر ملازمت او میبود و اکثر ربع مسکون بدو سال طواف کرد و اطراف و اکناف آن را و نظر آورد
و عجایب و غرایب انرا مشاهده نمود و با سیصد و بیست هزار مرد نامی تمامت شرق و غرب را مسخر ساخت آخر الامر دنیا را
ناکام بدیگران گذاشت و از آن کشور و اموال و خیول و رجال بجز گزی چند که بایست با خود همراه نبرد و لکل اجل کتاب یمحو الله ما
یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و در تغیبه (?) آورده است که اختلفوا فی تسمیته ذوالقرنین فقال قوم سمی ذو القرنین لانه کان
نبیا بعثه الی قوم فکذبوه و ضربوه علی راسه فقتلوه فاحیاه الله فسمی ذو القرنین و بعضی گفته اند که او را از آن جهت ذو القرنین
گویند که مدت شصت سال که عبارت از دو قرنست پادشاهی کرد و برخی برانند که از آن سبب ملقب بدین لقب
گشته که دو گوش دراز داشت و اقوال دیگر نیز درین باب آمده است که تعرض بدان موجب درازی کلام است
و بر جاده ارباب حکمت از درجه محل ازین اوراق ثبت نماید که در نظر متقیان بلاغت نامناسب نماید بنا بر عدم رفع
التباس صورت حال را بر رای آفتاب اشراق امیر عالیمقدار پسندیده اوصاف کریم الاخلاق که اگر اسکندر

ارسطو در آن زمان ملیو ندان یک در تربیت حکما محقق و تقویت فضلا مدقق اقتدا نمود و این یک از لطف طبع و سرعت
فهم او انگشت تعجب بدندان میگرفت معروض گردانیده آمد و لی توقف و تامل بر زبان گوهرافشانش که مفسر آیات رحمت جریان
یافت که چون اکثر حکما مثل افلاطون و ارسطو و غیرهما معاصر اسکندر بوده اند و بعضی از ایشان نیز ملازمت او نموده اند و در اولین
در شمت امور او تربیه احوال این طبقه امتیازی تمام دارد و اگر در ذیل قضایا آن سعادتمند شمه از صادرات اقوال و افعال ایشان
در سلک تحریر در آید بیشایبه و چون نقد این سخن بر محک خرد تمام عیار بود قلم مشکین رقم بموجب اشارت عالی در آن
باب شروع نمود و از روی جرات برابر دو بیت که از نتایج فکر بنده کم بضاعت است در وصف حضرت امیر صاحبی خمیر آدم
نمود و این ابیات این است **بیت** ور سکه گر نیست ولی نقش نام تو * بر لوح خاطر همه چون سکه زر است
ذکر جمیل تست در اطراف بحر و بر بی منت خطیب که بر چوب منبر است * رجا واثق و یقین صادق **ع** به زکان خرده
بر فروان بگیرند **ذکر آدم علیه السلام** چون مولف تاریخ حکما امام شمس الدین محمد شهرزوری روح الله تعالی روحه کتاب
نزهة القلوب را که مشتمل بر قضایا و اثبات است مصدر بذکر آدم و شیث و ادریس علیهم السلام گردانیده است راقم
حروف نیز بنا بر تیمن متابعت او نموده از رشته تکرار نیندیشید و امام مذکور گوید که در اول یعنی زحل بعد از آنکه ربع مسکون
بطوفان خراب گشته بود آدم حاکم شد و او اول کسی است که باستخراج صنایع و ترتیب آلات آن توفیق گشته فرزندان
خود را بیاموخت و هم گوید که من بعضی از مصنفات آدم علیه السلام دیده ام و بمطالعه آن فایز گشته و عبارت شهرزوری آنست
که و حاصل ای آدم دهرا طویلا و کان رجلا فاضلا عظیم القدر جلیل الشان اول انبیاء الله و رسله **ذکر شیث علیه السلام** پسر آدم
و استاد ادریس است و صابیان جماعتی اند که خود را بدو منسوب داشته اند و بنبوتش اعتراف مینمایند و در میان ایشان
کتابیست مشتمل بر صد و بیست سوره که آن را بوی اول خوانند از سخنان شیث است که بهترین توانگریها تن درستی است و بزرگترین
شادیها فراخ دلی و بلند همتی و هم فرماید که فاضلترین اعمال و شریفترین اقوال آنست که در دنیا متمتع با خوب و در عقبی موجب نجات باشد
و گفت که خاموشی و نه مجاورت جهال و تنهائی و نه مجاورت اشرار **ذکر ادریس علیه السلام** از جمله فرزندان برد بن کوچک
تر بود و بعقیس پیشتر از سخنان اوست که هر که را خدای تبارک و تعالی بثروت و غنا مخصوص گردانیده لایق بمکارم اخلاق آنست
که بدان تکبر ننماید و بر دیگران تفاخر نجوید و شکر نعمت را بتواضع و مواسات با فقرا بگذارد که درویشان و توانگر در سلک بندگی حق
منتظم اند و همه بعبودیت حق تعالی متسم و هم فرماید که هنگام غضب زبان را از تلفظ کلمات فحش که مستلزم عار و منقصت
و متمم عیب و مورث نزه و عقوبت است نگاه دارید و گفت که بزرگترین مصیبتها عدم عقل و حکمت و قلت ادب در
تحصیل ادب **و ذکر بعضی از سخنان حباب بن ادریس** از کلمات اوست که دلیل غنا و کفایت مردم افعال ایشان
تواند بود نه حسن ملابس و عظم اجسام و هم فرماید که پادشاه خردمند حازم آنکس تواند بود که اظهار خلاف پادشاهی که
طاقت مقاومت او نداشته باشد احتراز از واجب داند **ذکر اسقلبیوس** او از جمله ملازمان ادریس بود علیه التحیة والسلام
و در سازوت مصاحبت او اختیار کرده و شرایط خدمت باقامت رسانیده از معدن نبوت فواید حکمت التقاط نمودی
و چون ادریس از بلاد هند مراجعت نموده بخطه فارس رسید جهت ضبط امور شرع و احکام قواعد دین او را بهابل فرستاد

مدتی در آن دیار بود و در اعلاء اعلام اسلام سعی نمود تا از زمان که ودیعت حیات را به مقتضای اجل سپرد و از سخنان اوست که
عالم بی علم و عابد بی معرفت شبیه بخرابیاست که روز و شب در تعب دوران سر کرده است و نمیداند که چه حال دارد
و گفت که فوت حاجت و روا ناشدن مطلوب از طلب کردن نزد کسی که اهلیت آن ندارد اولی است و
بصیانت عرض و محافظت آبروی الیق و فرمود که شگفت میدارم از کسی که بواسطه خوف مرض از ماکولات ردیه اجتناب
مینماید و از بیم عقوبت آخرت از ارتکاب ذنوب و اکتساب خطیئات احتراز نمیکند **ذکر سولون الحکیم** مولد او بثنیه بود که معروفست
بمدینه حکما و وی جد مادر افلاطون است و بفصاحت زبان و لطف گفتار یگانه بود که مردم کلام او را مفرح القلوب گفتندی
عاقبت از دست ایذاء عوام بگریخت و در غربت از کاس کل نفس ذائقة الموت شربت هلاک چشید از سخنان اوست
که بهترین چیزی که ملوک بر آن قادر باشند چشانیدن مرارت سیاست و حلاوت تخفیف مؤنت رعیت است و گفت
که چون حال کسی اختلال پذیرفت و کار بر وی سخت شد بر وی باد که در باب اصلاح روزگار خویش با مفلس تنگ دست مشورت
ننماید که هر که اشارت کند از خیر دور و بشر نزدیک باشد از وی سؤال کردند که جواد کیست و بدتر از شیر چیست و حد
عقوبت کشنده بد کدام است جواد آنکس تواند بود که خواسته خود را مبذول دارد و بمال دیگران طمع نکند و بدتر از شیر
زبان اصحاب نظم و نثر است که مردم را به بدی یاد کنند اما کشنده بد هرگز در فهم من نگذشت و در ظن من نیامده که عقوبت
او را تعیین کنم روزی در جواب شخصی از اغنیا که بر وی به کثرت مال و وفور ثروت تفاخر مینمود گفت که مال من از همگنان
لطیف و عفیف از من نتوانند ستدن و از تصرف من بیرون نتوانند آورد و هر چند انفاق از آن مال بیشتر افتد موجب
انمای و بیشتر آن شود و هیچ نقصان در اصل آن راه نیابد لیکن مال تو روزی چند دیگر روزی دیگران خواهد شد و
بخرج کردن نقصان پذیرد و پایان مال و انقلاب احوال گفتن که هر دم میل بجانب خرابی کند وقعی نیست و گفت
دوام مودت و اتحاد اخوت جز باستعمال حسن ادب و تجاوز از زلات و هفوات دوستان ممکن نتواند بود و از
علامات غایت تجرد و توکل آن یکی آن بود که هر چه از قوت یکروزه فاضل آمدی از حاجت آن را احلال داشتی شخصی با وی گفت
که پادشاه تو را دشمن میدارد جواب داد که کدام پادشاه است که از خود بزرگوارتر و توانگرتر و بی نیازتر را دوست داشته باشد
ذکر فیثاغورس از شهر صور است مردی بود بسیاحت مایل و مردم را بعلم و عمل با عدل و امر از فضایل دوست باز داشتی ما از
خطایا و تحصیل معرفت طبایع اشیا و محبت و مودت با یکدیگر و عصمت نفوس از فواحش و مواظبت جهاد و اکثار صوم و نشستن
بر کرسی بها و ملازمت قرات کتب و تعلیم مردان مردان را و زنان زنان را امر فرمودی و به تناسخ بعد از مفارقت بدن و
ادراک لذت و الم و ثواب و عقاب قایل بودی و هرگز فرح و حزن او بحد افراط نکشید و کس او را خندان و گریان ندیده و اول
کسی که گفت که مال دوستان در میان ایشان مشاع است او بود و حکمت رموز او که وی دستور داشتی و چون اهل
صور را جهت استیلاء اهل اجلا روی نمود پدر فیثاغورس با فرزندان و اصحاب از آن دیار بشهر ساموس رفت و مدتی در
آنجا مکرم و محترم زندگانی کرد و از ساموس بانطاکیه آمدند و حاکم آن بلده فیثاغورس را بفرزندی قبول نموده و معلمان لغت را به ادب
و علم موسیقی تعلیم نمود و چون بحد شباب رسید او را بشهر بلیطوس فرستاد نزدیک حکماء متعین هندسه و نجوم بیاموخت

و چون در بیشتر امور ماهر گشت بار دیگر محبت علم و حکمت در ضمیر او اشتعال یافته بشهرهای دور و نزدیک متوجه شد و بمصر رفته
کاهنان آن سرزمین را ملازمت نمود و بتحصیل مسائل حکمی کوشیده سه نوع خط از ایشان بیاموخت خط عامه و کاهنان و ملوک و
عاقبت بهدایت امم پرداخته ایشان را از خطا و عصیان و اعتقاد ناصواب باز داشت و بشهر ساموس رجوع نموده برای فرقی خوب
و منزلی و موضعی خرم جهت تعلیم مرتب ساختند و اهالی شهر در استفادت مواظبت و ملازمت نمودند و در زمانی اندک بسیاری
از مردم آن بلده در حکمت مشهور شدند و در رسا و صبا زن و مرد و خورد و بزرگ از نصایح و مواعظ او انتفاع می یافتند و
از مهلکات رذایل بساحت نجات می شتافتند و بیشتر ملوک اشراف و اطراف بزیارت او می شتافتند گویند دویست و
هشتاد نسخه در فنون مختلفه تصنیف فرموده در اواخر عمر او را بجانب بعضی از اماکن اتفاق سفری افتاد و چون بمقصد رسید
در خانه یکی از عظمای شهر فرود آمده جمعی کثیر بخدمتش مبادرت نمودند ناگاه شخصی از معارف که بتمول و کثرت مال و
بسیاری اعوان و انصار از اقران خویش ممتاز بود به مجلس درآمده و چنانچه عادت ابلهان و مغروران باشد ستایش
نفس خویش نموده حرکات ناپسندیده خود را در معرض اظهار آورد و فیثاغورس او را از امور ناشایسته نهی فرموده
باکتساب مکارم اخلاق تحریص کرد جهل مرکب و سرشت بد آن شخص را باعث گشت که اقارب و اتباع خود را جمع آورده
بر سر فیثاغورس و متابعان او چون بلای ناگهان فرود آمد و حکیم ربانی را بوساوس شیطانی متهم ساخته دشنام داده کلمات قبیحه
بر زبان راندند طایفه از تلامذه فیثاغورس در آن جواب مشغول گشته آتش فتنه بالا گرفت چنانچه چهل نفر از نیکوخواهان حکیم کشته
شده باقی بگریختند و اهل شهر بعد حیله آن ذات بی بدیل را از ظلام لباس شور بیرون آوردند و بعضی را با او همراه کردند و
فیثاغورس را از شهر بشهر گریزانیده و اعدای وی را تعاقب نموده در قصری از قصور بنا بر ضرورت متحصن گشت و دشمنان
از ظفر روی و فتح آن قصر مأیوس گشته هیزم بسیار و نفط جمع کرده آتش در قصر زدند و شاگردان او را در میان گرفته ابدان
خود را سپر کردند و از افراط حرارت و ضعف جوع چند روزه حکیم را غشی روی نموده که دیگر امکان سوختن طاقت نداشت
و کان امر الله قدراً مقدوراً از سخنان اوست که چه ناپسند مردم را که در چیز ناشنیدنی جلیل القدر سخن گویند و اگر ایشان را قوت و مکنت گفتن
آن نباشد از گویندگان نشنوند و گفت نفس ظالم در اوقات خلوت از رندان شهوت از خود بیشتر شرم دارد که از
دیگران و گفت چندان کن که ناکردنی را در دل نگذرانی و فرمود عتاب کردن با نفس خود از عتاب یاران نافع تر است و فرمود
که آن کس که تو را بر عیب تو مطلع گرداند عزیزتر از آن کس دار که تو را بمدح و دروغ مغرور سازد و گفت بباید که همه آن سخن
که نشاید به آن که بخواهی و فرمود که بیشتر آفات که بر جنود زمان لاحق شود عدم نطق است و حدوث بلا انسان را وجود کلام
روزی مردی را دید که ظاهر خود را به لباس فاخر آراسته بود و در وقت سخن گفتن از و لحن و خطا بسیار چنانکه از
بعضی موالی و اکابر زمان ما صادر میگردد در صدور مییافت و چون حکیم جامه نفیس و کلام سقیم او را مشاهده نمود فرمود که ای فلان
یا سخن لایق لباس بگوی و یا جامه بفراخور سخن بپوش به یکی از پیران که محب علم بود و در وقت پیری شرم میداشت که
بتحصیل مشغول گشت گفت که شرمت می آید که در آخر عمر عالم تر از آن باشی که در اول شکوه خود را و زرهاین غربت بغیر
آفرینش آمد و صاحب و ملازمان خدمتش در باب وفات او در حالت دوری از وطن سخن میگفتند و تحسر میخوردند

گفت ای برادران بدانید که میان مرگ و شهری غریب فرقی نیست که طریق سوی اوست از جمله جهات تساوی آن
بجانب جوانی که در تحصیل علم تهاون مینمود نظر کرده فرمود که ای جوان اگر در سلک تحمل عنا و مشقت صبر و شکیبایی را شعار خود
نسازی هر آینه که ز شقاوت و مذلت جهل صبر باید نمود از سخنان اوست که محبوب جناب حق آنکس است که افکار
ردیه و خواطر قبیحه را اشتغال و معاونت نه نماید و سخن در ذات ذات تبارک و تعالی آنکس را رسد که بر این سخن اعمال و افعال را
گذشته و پسندیده حق تعالی باشد مقدم دارد **ذکر سقراط علیه الرحمه** مولد او مدینه حکمات و چون بجهت تعلم اورا
بتزویج تحریص نموده در آن باب شرایط تاکید بتقدیم رسانیدند جواب داد که اگر از هیچی چاره نیست زنی بدهم اورم که در
سفاهت بی نظیر و در سلاطت بی شبیه باشد تا بر جفاهای وی صبر کرده بر تحمل جهل خاص و عام قدرتی پیدا کنم و در باب
تعظیم حکمت بحدی رسید که نهایت انجامید که کار را بر فقرا حرات دشوار کرده بیند تا کردان را از اثبات مسایل حکمت
در بطون صحف منع میکرد و میگفت که حکمت طاهر است و مقدس و مستور و مستودع آن بجز نفوس زنده نشاید و صیانت
و تبرئه آن از پوستهای مرده و دلهای منتهر آن واجب است لاجرم هیچ کتابی تصنیف نکرد و افادت او همه بطریق املا
و تلقین بودی چه او نیز استفادت علم حکمت از استاد خود بدینمنوال کرد روزی از استاد پرسید که چرا مرا نمیگذاری
که مسموعات خود را مدون کردانم جواب داد که من هرگز نگویم که علم را از دل زنده به پوست بهایم مرده نقل کن و چنان انگاره کسی در
میان راه از تو چیزی امتحان کند یا از سر احتیاج مسئله پرسید و هیچ مستحسن نه نماید که از وی مهلت خواهی تا بخانه رجوع کنی و در کتاب
نظر اندازی پس اگر از هیچی چون نباشد حفظ مرا لازم است باید نمود و سقراط بفرموده استاد عمل نموده در حکمت بدرجه رسید که
بالاتر از آن ممکن نبود و علم را با زهد و قلت التفات بزخارف دنیا منضم ساخت و از دور و قصور بصحبت زن لطیفه خانه شکسته
قناعت نمود و در رسم ملک یونان چنان بود که چون ایشان را با دشمنی ملاقات اتفاق دادی و بجهت ضرورت محاربه حادث گشتی
حکمای عهد را در سفرها با خود بردندی و بحضور ایشان تیمن و تبرک جستندی و در آن اوان بجهت استمرار آن قاعده پادشاه
وقت سقراط را در سفری که او را روی نمود مصاحب خود گردانید و بهنگام نزول خیمه او جمع بودی روزی پادشاه را بر در خیمه سلطان
او گذر اتفاق افتاد و او را نزدیک آن خیمه در برابر چشمه خورشید برای دفع سرما نشسته دید و گفت ای سقراط ترا از آمدن پیش ما مانع
کیست و چرا بصحبت ما اقبال نمینمایی جواب داد که اشتغال بتقویت اسباب حیات پادشاه گفتم اگر زر فرمایی آنچه مطلوب تو باشد
مهیا داریم فرمود که اگر دانستی که مقصود من پیش پادشاهان موجود است خدمت ترا ای کدا گذاشتمی گفت که از تو مین رسانیده اند
که عبیده اصنام را بجهل نسبت میکنی و عبادت اصنام را زیان کار میگویی سقراط فرمود که من چنین نمی گویم بلکه میگویم که عبادت تبارک
ملک را نافع است چه اصلاح حال رعایا و استخراج اموال با ارتکاب آن میتوان کردن لیکن چون سقراط را معلومست که اورا
خالق است روزی رسان قادر بر مکافات واجب آن از عبادت چنین کسی به ترتیش چاوات نمی پردازد پادشاه
سوال کرد که ترا بمن حاجتی و آرزویی فرمود که آری عنان را منعطف ساختن و از موضع حرکت نمودن که سایه تو شعاع آفتاب را
از من باز میدارد پادشاه فرمان داد که خلعتی گرانمایه و زر و جواهر بسیار بدو دهند سقراط گفت که وعده پادشاه
بتهیه اسباب حیات سبق یافت و آن زمان ادوات موت مبذول میدارد و مرا بعجاب کرم و اجازت زمان احتیاج

چه آنچه سقراط بدان محتاج است و جمیع اوقات و عموم حالات با وست و او کلمات و نکات حکمت را امر نوگفتی و از انجمله فرمود که چون
نفس نفیس علت حیات تقدیم داشتیم موت را باقیم و چون موت را باقیم شناختیم که چون میپاید رستن یعنی آن کس که مطلوب
او حیات ابدی و نجات طبیعی مخلدست باید که در امانت نفس از مجموع افعال جسمانی بقدر قوت بشری دوری گزیند تا مقصود در سلم
و گفت تا چراغ روغن را در دنه بندی مسکن نور روشن نشود یعنی تا شمع حس را از تصرف کردن در چیزها منع نفرمائی دل نه کی نفس
تو نورانی نگردد و فرمود که از پیران درمگذر یعنی از حق تجاوز مکن و گفت در وقت رواج نور چه مباش یعنی هنگام پیری در رنج و آزار
حرص منمای و فرمود که هیچ زمانی نیست که در آن زمان فضل بیع از و مفقود باشد یعنی اکتساب فضایل در هیچ وقتی ممتنع نیست
آورده اند که چون سروران بت پرستان اطلاع یافتند که سقراط خلق را از عبادت اصنام باز میدارد و به بندگی خالق کریم واحد
صمد دعوت میکند بر کشتن او فتوی دادند و در آن باب مبالغها کردند و هر چند پادشاه را میل تمام بود ولیکن از حکم قضاة اثنینه
تجاوز نمیتوانست کرد و پادشاه درین امر چاره جوی شده سقراط را طلب داشت و التماس نمود که دست ازان باز دارد و قبول نکرد و پادشاه
گفت که قتل تو ناگزیر شد چه بواسطه محبت و حمایت تو ملک را در معرض انتقال نتوان آورد اکنون تو را آسان نمیباید اختیار
کن سقراط اشارت بزهر نمود و پادشاه ملتمس او را مبذول داشته کشتی را جهت آوردن آنچه محتاج الیه بود بجانب هیکل ارسال
فرمود و در آن زمان این قاعده را مرعی میداشتند تا کشتی از آن هیکل رجوع نکردی در خون ریختن کسی شروع نکردی و کشتی بسبب هبوب
بادهای مخالف مدتی مدید در دریا ماند و سقراط بعد از فتوی آن ملاعین در زندان محبوس بود و اصحاب و شاگردان بر عادت
معهود نزد او آمد و شد مینمودند روزی افلاطون که یکی از تلامذه معتبر وی بود و بجاه و ثروت اتصاف داشت معروض
سقراط گردانید که وصول کشتی نزدیک شده و قومی را که ما توعد او تیرا چنین و زر بدیشان مالی بسیار وعده دادیم بران قرار
که شب از زندان فرار نموده بجانب رومیه روی و در آنجا اقامت نمائی سقراط فرمود که تو را قلت حال من معلوم است و اطلاع
داری که همه مال و اسباب من بچهارصد درم نرسد افلاطون گفت که بندگان و ملازمان را اضعاف ملتمس قوم حاصلست و
برای سلامت و نجات ذات شریف تو از میان دل و جان با اخلاص تمام ایستاده ایم سقراط فرمود که این شهر مولد منست و جائی
که این همه بلا و محنت از ایشان بمن رسیده و دوستان و همزادان و خویش و پیوند من اند و موجب این ابتلا مخالفت دین و طعن در
ظلم و جور و افعال ناپسندیده و اخلاق ناشایست و کفر و عبادت اصنام و انکار وجود واجب الوجود است و این حالست
که بسبب آن واجب القتل شدم بهر جا که توجه نمایم و بهر شهر که اقامت کنم ملازمت منست و اهل رومیه با من آن مناسبت ندارند
که اهل شهر و اقربا ایشان و چون از خویشان خود این همه مکروه مشاهده نمودم از مردم رومیه چه توقع توان داشت افلاطون را
گفت که از پریشانی حال و فرزندان نیندیشیم فرمود که ایشان در میان شما ضایع نمانند و چون شنبه مراجعت نمود روزی
دیگر کهنه و بت پرستان بزرگان نزد سقراط آمدند و زمانی اقامت کرده بند از پای او بر داشتند و بیرون رفتند و زنده آن بان
شاگردان از مجلس وی در آورد و سقراط از سر برخود آمده ساق خود را که از ثقل حدید متأذی شده بود می سایید و می مالید و در اثنا
اثنا میگفت که فعل سیاسات الهی چه عجب است که اضداد را بعضی با بعضی قرین ساخته چنانچه هیچ لذتی بی تبوالمی و هیچ
المی بی [illegible] لذتی نمیتوان یافت و میان ایشان این سخن موجب بحث و مناظره گشت و متعینه آن در سوال شروع

و بعضی از شاگردان سقراط او در افعال نفسانی چیزی پرسیدند و جواب از او بعد از مذاکره بسیار بر وجهی ایراد کرد که ایشان را در تحقیق آن شکی نماند و او همچنان در حالت سرور و بهجت و فراح و لطف معهود بودند که نه اندیشه مفارقت دوستان و فرزندان او را متغیر گردانید و نه خوف موت و فزع موت خاطر جمع او را پریشان ساخت و الحاصت از قوت صبر و فرط شکیبائی او در آن واقعه نایره تعجب نموده از فراق و فوات وی تحسر میخوردند و سقراط بدیشان گفت که مرا میان این حالت که مشاهده میکنید و حالتی دیگر فرقی نیست چه اگر از زمان ما اصحاب اکرام و رفقاء اشراف افتراق می افتد باری در آن دیگر که در نشئه آخرت برما پیشی گرفته اند اتصال خواهد شد و چون سخن ایشان در بحث نفس بعد از آنکه آن را به نهایت تحقیق رسانیدند به آخر آمد از هیئات عالم و حرکات و ترکیب عناصر سوالها کردند و همه را جواب به صواب مقرون داشت از علوم الهی و اسرار ربانی حکایات بسیار پریشان بی خاطر را ایشان فروخواند و چون از آن فارغ گشت فرمود که همانا وقت آن آمد که سر و تن را بشوئیم و نماز کنیم و تکلیف شستن مرده از مردم برداریم شما سوی اهالی خویش مراجعت نمائید آنگاه برخواست و در حمام رفت و باغتسال مشغول شد و در اقامت نماز شروع نمود و زمانی در آن درنگ کرد و چون از نماز فارغ شد بیرون آمد اصحاب و فرزندان خود را خواند و وصیت فرموده وداع کرد بعد از آن خادمی که در قتل او سعی نموده بودند درآمد و شربت ناگوار زهر را در پیش او نهاد و سجده کرده عذر را خواست و گفت که مرا معلوم است که از تو ظلم نمیرود و لیکن من درین باب مامورم و میدانی که مامور معذور است این شربت را از سر اضطرار تناول باید کرد این نکته گفته بگریست و بیرون آمد و سقراط چون زهر را تناول فرمود و جماعتی از نهاد دستگردان او بر آمده و سقراط روی سوی ایشان آورده و ایشان را ملامت کرده گفت که زنان را از برای آن باز گردانیدم که تا از زحمت گریه و جزعی که مقتضی رقت طبیعت ایشانست فارغ شوم خود مردان را می بینم که بفعل زنان مشغول شده اند و بعد از تناول شربت بدگوار آمد شدی مینمود تا برودت در قدم او استیلا یافت و از حرکت فرو ماند بنشست غلامی هر دو قدم او را میمالید و او ذکر باری تعالی پیوسته بر زبان میگذرانید افلیطون در آن حالت از وی وصیتی التماس کرده سقراط فرمود بر شما باد که از حکم نصایح و مواعظ من که پیش ازین استماع کرده اید در نگذرید و دست او را گرفته بر روی و چشم خویش باز کرده گفت که جان خود بقابض ارواح حکمات تسلیم کردم انا لله و انا الیه راجعون منقولست که سقراط مردی بود بسیار عبادت خلوت دوست قلیل الاکل و الشرب و اکثر اوقات در مطالب شعر را رفض خلق لباس با هیبت خوش سخن در افعال و اقوال و اخلاق او هیچ موجودی و مدت صد و نه سال عمر یافت و دوازده هزار شاگرد داشت اللهم ارحمه از سخنان اوست که نفس فاضل شریف را الجبن قبول حق و نفس خسیس ناقص را السرعت میل سوی باطل توان شناخت و فرمود که توقف نفس از آنچه بر و مشتبه شود و قبول آنچه بر او مفضح گردد علامت ذکا و فطنت است و گفت اگر کسی در علمی که بر حقیقت آن اطلاع او را دارد و بر دقایق آن واقف نباشد سخن نگوید خلاف از میان مردمان برخیزد و نایره جدال فرو نشیند و فرمود که از کسی که دل تو او را دشمن دارد از آن بحذر باشید و گفت مرد کامل تمام مروت کسی بود که دشمنان از وی ایمن زندگانی کنند نه آنکه دوستان از وی ترسان و لرزان باشند و فرمود که دنیا به آتشی ماند افروخته بر سر راهی که از آن آتش بر سر راهی اقتباس کند که استضائت طریق خود بدان مهیا سازد از شر آن سلامت یابد و هر که بیشتر از آن طلبید از احراق حرارت آن زهد

افلاطون الهی از جمله شاگردان او بود سفری پیش آمده بخدمت او رفته شرط وداع بجای آورد و وصیتی ازو التماس نمود سقراط او را فرمود

که با کسی که نشناسی بدکان مباش و از کسی که تو را با او سابقهٔ موافقتی نباشد برحذر باش و در طریق یکی از جملهٔ اتباع و خدم شود از ملامت

و بدخویی دوری گزین و شب چون بمنزلی فرود آیی از زمین و وارسیدن نباتی که علم تو شامل حال کیفیت طبع و مزاج آن نباشد

اجتناب کن و بکوتاه راههای مجهول فریفته مشو و از درازی شوارع اندیشه مدار روزی یکی از شاگردان خود را فرمود

کای پسر اگر تو را از زنان ناگزیر است باید صحبت تو با ایشان بر مثال خوردن مردار بقدر ضرورت و قدر حاجت و سد رمق

باشد چه هر که از مردار بیش از قدر حاجت تناول کند بیمار شود بلکه هلاک گردد و در بعضی از اسفار با توانگری بسیار مال

همراه شد و قطاع الطریق بدیشان رسیدند مرد متمول میگفت وای اگر مرا بشناسند و سقراط میگفت ای وای اگر مرا نشناسند از

کلمات اوست که چون آتش خشم بالا گرفت در آن زمان مدارا و حلم را شعار خود سازد و چندان که فوران غضب منعدم گشت اگر

مواخذت و عتابی کنی شاید و فرمود که دنیا چون صوری است که در هیچ او نگاشته اند و از تر بعضی طی رنجی ندارم ابد و گفت دوستان را

پیش هر که بینی ثنا گوی که سرمایهٔ مودت حسن ثناست و مادهٔ عداوت قبح ذکر شخصی او را بران که از خاندان بزرگ نبود سرزنش کرد

جواب داد که اهل بیت من تا بزمان تو بر من عار اند و تو فی نفس الامر زخواندن خویشتن عاری افلاطون الهی ازوی سوال کرد که سزاوار

رحمت کیست و کارهای مردم کی ضایع ماند و تلقی نعمت حق تعالی بچه چیز بجای توان آورد گفت که سزاوار رحمت سه کس توانند بود یکی

کاری که خدمت امیر فاجر کند چه او همیشه آن بیند و شنود که نباید دید و شنید و دایم از بهر آن ملول و محزون باشد و عاقل که مرید جاهل

باشد همیشه در تعب و غم گرفتار بود و کریمی که محتاج لئیمی گردد از خضوع و قبول مذلت چاره نه بیند و کارها وقتی ضایع گردد که تدبیر نزد کسی باشد

که از قبول نکنند و سلاح کسی بردارد که از استعمال آن عاجز ماند و مال بدست کسی افتد که در صرف آن بخیلی ورزد و تلقی نعمت

حق تعالی بکثرت شکر و لزوم طاعت و اجتناب از معصیت است و افلاطون بعد از استماع این کلمات ملازمت سقراط

اختیار کرده تا زمان موت ازوی جدا نگشت ازو پرسیدند که از خدمت حکمت تو را چه فایده و منفعت حاصل شد گفت ازین فایده چه بهتر که

خود را چون ایستاده می بینم بر کنار دریای وحشت و نظاره می کنم که جاهلان چون غرق میشوند شخصی او را گفت که من روزی تو را پیش

فلان نام بردم و او تو را نشناخت گفت او را زیان دارد و ناشناختن من آن شخص را هیچ زیانی بمن نرساند زیرا که من بمعرفت

خسیس نامور نیستم و هر که من نزد او مجهول نباشد الا خسیس مذهبی را گفت هرب از روی نصیحت منهزم جواب داد که مرگ بتر

از نصیحت است سقراط فرمود که حیات بزرگترست از آنکه فضیلت تواند بود که نجات از مرگ بودی مانند حیات شایسته لیکن چون

نقص زندگانی روی کرد و مردن از آن زیستن بسیار بهتر تواند بود و در مجلس بعضی از دوستان شخصی با او درشتی و آن حرکت

موجب غیظ او شد بدو گفت که بدین بی ادبی چون خشم نگرفتی جواب داد که شک نیست که این دیوار که در برابر ماست از

حاضران مجلس با ادب تراست و هیچکس از آن خشمناک نیست و غضب وقتی لازم آمدی که همت او را برهمت من ارتفاع

بودی لیکن چون همت من زیبنده ترست مجلس من اعلی و منزلت او ادنی باشد از الفاظ گوهر بار اوست که قبول کردن نصیحت از

هر که شنوی اگرچه آنکس بقدر حقیر باشد شرم مدار که قیمت دُر از خواری غواص نقصان نپذیرد و فرمود که هر که تو را برای تو

دوست دارد او را بنوازش و احسان مخصوص گردان و گفت که چون ندانی بپرس و اگر بدی کنی پشیمان شو و چون پشیمان گشتی

دست یکباری

دست یکبارگی از آن کار باز دارد و چون با کسی نیکی کردی بپوشان و اگر کسی خیری بندی او را بگوی و سخن خوش گسیل کن
وگفت هر که طالب اتصال دوستان و خواهنده اختلاط اخوان باشد باید که نفس خود را در وقتی که دیگر آرزو خواست با او
موافقت ننماید بیازماید اگر از آن صبر تواند کرد عشرت او با ایشان خوش باشد والا وحدت و انفراد جوید از سخنان اوست که عجز
مرد از سه خصلت معلوم گردد از قلت التفات بمصالح نفس و قلت مخالفت شهوت و قبول کردن سخن زنان و گر آنچه میداند
و در آنچه نمیداند بدو گفتند که از چیست که تو را هرگز اندوهناک ندیدیم گفت از برای آنکه مرا چیزی نیست که اگر از من ضایع شود از فوات آن
اندوه لازم آید از سخنان اوست که شش کس اند که هرگز نکایت از ایشان مفارقت نجوید حقود و حسود و نوعهد توانگری و دارنده که از
فقر و درویشی خایف باشند و طالب مرتبه که قدر او از آن قاصر بود و جاهلی که با اهل علم و ادب مجالست کند شخصی بدو گفت که همه
روز حکمت را می ستائی و مردم را در تحصیل آن ترغیب میکنی و شب بدرویشی میگذرانی پس حکمت تو را از چه بی نیازی داد گفت از هم
آن حد که تو را از نیست از کلمات اوست که معرفت آدمی نفس خود را که تا بنگری کدام کار دارد و بدان مشغول شود از حکمتهای بزرگ است

ذکر دیوجانس کلبی اصحاب تواریخ گفته اند که او یگانه و حکیم ترین اهل زمان خود بود و در زهد و خلوت بدرجه علیا رسیده و در
فراغت و تجرید بحدی انجامید که دست از دنیا و مافیها بکلی باز داشته ما دون حق را پشت پای زد نه مسکنی معین و نه ماوای
مقرر داشت پیوسته گردی که تا تاریکی شب بر او در آمدی و چون گرسنه شدی هر جا که طعام یافتی از خوردن آن امتناع ننمودی
و از ملبوسات صوف اختیار کردی و تا وقت رحلت بر یک طریق رفت و بر یک نمط ثبات نمود روزی پادشاه وقت را
بر مقام او اتفاق مرور افتاد و چون دیوجانس را دید عنان اسب باز کشید و او را پرسشی گرم نمود و حکیم قیام و تعظیمی که لایق ملوک باشد
بجای نیاورد و پادشاه را سطوت سلطنت بر آن داشت که از سر غضب گفت ای ای دیوجانس تو چنین پنداری که از من
بی نیازی و بتو الی بود دیوجانس جواب داد که مرا به بنده بنده خود چه احتیاج باشد پادشاه پرسید که بنده بنده تو چیست گفت زیرا
که من حرص و شهوت را مقهور خویش کرده ام و بر دنیا و خلق ذمیم مالک و مستولی شده ام و تو مقهور و مغلوب و بنده حرص و
شهوتی پادشاه فرمود که از ملک و مال و اسباب فراغت هر چه طلب داری مبذول است گفت که از تو چه چیز طلبم که از تو
توانگر باشم از سخنان اوست که چون سگی را دیدی که صاحب خود را گذاشته و در پی تو رفت سنگهای گران او را از عقب خود
دور کنی و باز که دانی که روزی نیز تو را گذاشته در پی دیگری رود با جوانی که روشش از پیرایه جمال مزین و نفسش از حلیه
ادب متحلی بود خطاب کرد که ای پسر فضایل نفس را محاسن روی ساختی از وی پرسیدند که تا بینه اکل و شرب که است
و کدام وقت است گفت جمعی را که دست رس و اسباب مهیاست چون گرسنه شوند و طایفه از وی پرسیدند که چرا همه مردم
را دشمن داری گفت اشرار را برای بدی نامحمود و اخیار را بجهت آن که اشرار را نصیحت نمیکنند و از بدی باز نمیدارند بدو گفتند
که فلان کس به شهری که ممکن باشد تو را یاد میکند گفت از برای آنکه او بجز راه نمیبرد بدو گفتند که تو را کلبی چرا میگویند جواب داد
که بواسطه آن که کلمه حق را بدرشتی در روی اهل باطل میگویم و بانگ بر جهال میزنم و حکما را ملق مینمایم قوم را دید که بدفن زنی
مشغول بودند گفت زهی داد و همه که شما را ایدشد بعضی از محبان با او گفتند که چه بودی که برای آسایش تو خانه معین گشتی گفت اگر
همه را آسایش در خانه است مرا آسایش در آنست که خانه نیست چون اسکندر را از فتح شهری که مولد دیوجانس بود خبر گشت هم در آن روز

نه بارست ... زنت حکیم را خفته یافته پای بر روی زد و گفت برخیز که شهر تو در دست من مفتوح گشت جواب داد که فتح امصار عادت پادشاهانست و لگد زدن کار خرانست و کسی را که زمان بسیار در صحبت یکدیگر گذرانیده بودند و اسباب محبت و صداقت در میان ایشان استحکام تمام یافته مشاهده نموده و از حال ایشان استفسار نموده گفتند دوستانند گفت راست میگویند چرا یکی توانگرست و یکی درویش روزی بر بلندی ایستاده بآواز بلند گفت که ای مردمان خلقی انبوه بنا بر اعتقادی که درباره او داشتند جمع شدند فرمود که من مردمان را خواندم نه شما را ازو پرسیدند که انگشتری را چرا در انگشت راست میداری گفت تا مردم فضول و کسانی را که بکار حق مشغول نباشند بشناسند روزی پیش اسکندر درآمد و شاعری را دید که در پیش او ایستاده قصیده در مدح وی میخواند و حکیم از نر و انفت نان پاره که در بغل داشت بیرون آورده و بخوردن مشغول شد گفتند که شنودن مدح پادشاه را بر خوردن اختیار کردی فرمود که خوردن نان پاره را از شنیدن کذب بی محصل است روزی اسکندر بخواص و مقربان حضرت اوانی زر و سیم بخشش میکردند و دیوجانس آنجا حاضر بود به او نیز حصه از زلال داشت و وی قبول نکرده اسکندر را از سر خشم فرمود که یک گرسنه و ذلیل باید داشت تا متابعت نماید حکیم گفت آری لیکن بشتابه که دیگران نانی بدو عرضه مدارند ازو پرسیدند که چرا بعض خویش در مجاز به اعلاء دین اقدام نمینمائی جواب داد که مرا از آنچه آدمیانراست جز بعضی مجرد نیست چون در تضیع آن سعی نمایم هرکدام چیز انقیاد توانم نمود او را بترک تزویج و اعراض از خطبه عتاب کردند گفت من صبر را بر کر حدت شهوت آسانتر از احتمال مشقت رعایت مصلحت عیال یافتم روزی اسکندر از جلسای خویش پرسید که اکتساب ثواب بچه توان کرد دیوجانس فرمود که بافعال خیر اقتدر است آنست که رعیت را و رعیه عمر ممکن نگردد بر عشاری او را که زافتاد عشار را ازو پرسید که در توبه چیزی داری گفت آری چون عشار شرط تفتیش بجای آورد هیچ نیافت گفت آنچه فرمودی کجاست سینه خود را بدو نمود و گفت خزانه زر مال من اینست و این خزانه ایست که هیچ آفریده را از دزد و حرامی و عشار بران امکان دست رس نیست

ذکر افلاطون سبب الهی معنی افلاطون بلغت یونانی عام منفعت کثیر علم بود پدر و مادرش از اعیان و اشراف یونانیان و از فرزندان اسقلیبوس بودند و از حال صبی تا عهد جوانی بتعلیم علم لغت و نحو و شعر روزگار گذرانیدی چنانچه در آن شیوه مهارت و شهرتی تمام حاصل کرد تا روزی بمجلس سقراط حاضر گشت اتفاقا ازو مذمتی از جماعت میکرد که همگی اوقات خود را مصروف شعر و شاعری گردانیده و از تحصیل سایر کمالات روی گردان شده بودند و این سخن موثر افتاد مدت پنجسال متولی خدمت سقراط نمود و باکتساب علوم حکمی پرداخت و چون سقراط بدار القرار آرام گرفت افلاطون بدیار مصر رفته بمصاحبت تلامذه فیثاغورث مستعد گشت و جمله معلومات آن قوم را در ضبط خویش آورد و از آنجا باثینه مدینه حکما مراجعت کرده دو مدرسه بنا نهاد تا خلایق بتعلیم مسایل حکمت پرداختند و از آن شهر بانطیلیا رفت داورا بادبوسوس حاکم آن بلده مکاوحات و مناظرات اتفاق افتاده ببلاها صعب گرفتار شد و عاقبت الامر از آن محن بتفضل باری تعالی خلاص گشته باثینه رجوع کرده در میان آن مردم بهترین سیر و خوبترین اعمال زندگانی پیش گرفت و در رعایت ضعیفان و مظلومان غایت جهد مبذول داشت و از وی چون درخواست شد که تولیت امور تدبیر ایشان را متقلد گردد امتناع نمود چه میدید و میدانست که بر سلوک جاده ناصواب اهل آن دیار را عادت شده است و اگر آن قوم را از ترک رسم معهود که آباء و اجداد خویش را بران یافته اند الزام نماید و بدان رسد که سقراط و افلاطون مردی بود دایم اللون معتدل قامت تمام اندام خوب صورت در مکارم اخلاق و محاسن افعال بر اقربا و خویشان کثیر الاحسان خلوت

دوست داشتی و

دوست داشتی و اکثر اوقات در صحرا تنها گشتی چون شاگردان او را طلب کردندی بار کرایش یافتندی مدت عمر او هشتاد و یکسال بود و در
تاریخ حکما گفته اند که اسامی هشتاد و پنج نسخه از مصنفات او بما رسیده است رحمة الله علیه از سخنان اوست که کمال مرد را بدان شناخت
که اگر از وی رای صایب صادر شود بدان اعجاب ننماید و در وقت مذمت او را غضب از جای نبرد و هنگام مدح نخوت و تکبر بدو
راه نیابد و مباشرت کار خیر و عمل صالح بتکلف نکند در باره جوانی که ضیاع و عقار بسیار از پدر میراث یافته بود و همه را چنانچه عادت
خواجه زادگان بی تجربه باشد در معرض ضیاع آورده بود گفت پیش از این میدیدم که زمین مردم را فرو میبرد و این زمان می بینم که مردم زمین را
فرو میبرند و مردی را که اندک می شنید و بسیار میگفت گفت که چرا اعتدال نگاه نداری که خدای تعالی آدمی را دو گوش و یک دهان
از برای آنکه ضعف آنچه گوید بشنود و گفت که چون مردی عالم و حکیم از خلق گریزان باشد او را طلب کنید و از وی بگریزید و هم که مردمان را
عمل صالح فرماید و او فکند آن کس را ماند که چراغ برای روشن داشتن راه دیگران در دست دارد و جوانی از وی پرسید که این همه علم بچه چیز
بدست آوردی گفت بآن سبب که بیشتر از آن شراب که تو روز و شب بخوری من بشب روغن زیت میسوزانم و فرمود که پادشاه مانند
جوی بزرگ بسیار است که جویهای کوچک منشعب میشود پس اگر آب آن جوی بزرگ شیرین باشد آب جویهای کوچک را آن
سوال تو نیافت و اگر تلخ باشد هم چنان ازو پرسیدند که ظالم تر مردمان بنفس خود کیست گفت آنکس که قدر خود نشناسد و
تواضع کسی کند که او را اکرام ننماید و مدح کسی گوید که از فضیلت خبر نباشد و گفت هر جا که عقل تمام یابی حرص و شهوت را ناقص بینی و فرمود
که با مردم خشمگین ستیزه منمای که آن ستیزه او را بحال خویش نتواند آورد بلکه خشم او را زیاده کند و گفت که نفس من از رحم کس قائم
توانگری که بدرویشی افتاده و عزیزی که بذل و خواری گرفتار شده و عالمی که جاهلان بر او افسوس کنند و گفت که بباید که پادشاه حضرت او را
دریای داند و خود را در میان آن دریا ساکن کشتی و پیوسته از بلیه غرق حذر نماید و فرمود که اگر چیزی بمستحق خواهی داد او را
محتاج سوال مگردان و گفت قلت عقل آدمی بکثرت کلام گویند که بدو تعلق ندارد و دو بدی واجب بیند و خبر دادن از چیزی که نپرسند
و نخواهند دانست و فرمود که اجابت ملتمسات اصحاب احتیاج را بعذر د امید از کس امید انده که فردا چه عارض خواهد شد و گفت که چون خواهی
که طبع کسی را بشناسی در بعضی کارها با وی مشورت کن تا بجور و عدل و خیر و شر او پیک اشارت واقف شوی و فرمود که ضعیف ترین
آدمیان آنکس باشد که از کتمان سر خود عاجز آید و قوی تر ایشان آنکس که بر غضب قادر و صابر کسی که در درویشی از ستار و قانع تر
و توانگر کسی که بر دوری راضی و دشت کر باشند و گفت که چون از تو در مصلحت دولت و مملکت سعی جمیل ظاهر شود در بار پادشاه منت منه
و دیگران بزبان مکذران و سخن دشمن بنوعی معروض مدار که بدروغ منسوب کردی و فرمود که چون کلام متکلم بانیت او مطابق باشد
سامع را در حرکت آرد و اگر مخالف بود در گوش شنونده موقع قبول نیابد و گفت که بوشنه و یاد رسیس آن کسان باش که ایشان را
در بلای افتاده بی نشر ها آن که فعل بدیشان را دران محنت نینداخته باشد و فرمود که بچو بد عمل مطلوب نرسند که مردم
نخواهند رسید که چند مدت از عمل فراغت یابی بلکه از جودت صنعت رسند و گفت که علامت کمال عقل آدمی آنست
که دو دشمن را دوست خویش تواند داشتن و فرمود که ملول شدن از دوستان و افتادن بر ایشان علامت ضعف نفس است
و گفت که چون با دشمن مخاصمت کنی در باب او از اطاعت غضب حذر نمای که انغضب تو را از دشمن دشمن تر است و فرمود که
بر بطالت شاد مشو و بطالع سعد مغرور مگرد و بر اعمال پسندیده پشیمان مباش و گفت رای کسی که ماتو در علم و معرفت مساوی باشد

صاحب ترا از رای تو تواند بود و در حق تو که رای او از هوای نفس تو خالیست و از سخنان اوست که عدل را یک صورتست و جور را
صورت بسیار و از دست که جور آسانست و عدل دشوار چه اینها هر دو بصواب و خطا تیر انداختن میمانند که صواب اندازی به تعلیم و
ادمان و از بسیاری احتیاج دارد و خطا انداختن هیچ چیز از اینها محتاج نیست و از الفاظ سنجیده اوست که ترک عقل بر بوار نقش است
که عقل روزگار را بنده تو میسازد و هوا تو را بنده روزگار میگرداند و فرمود که هر که پندارد که با اسب خوب و جامه قیمتی فضیلت حاصل کند
جاهل باشد بجهت آنکه فضیلت اسب راست بر اسبان دیگر و جامه را بر جامهای دیگر نه او را بر مردم از او پرسیدند که آدمی بر
حالت پیری بر جمع مال چرا حریص میگردد گفت از برای آنکه میداند که مردن و بدشمنان گذاشتن بهتر است که در حیات بدوستان
محتاج شدن و گفت که افراط نمودن در نصیحت موجب تهمتست از وی سوال کردند که کدام چیز است که بر حکیمان صعب مینماید گفت
از سخنی که چون بر گفتن آن مضطر شویم اگر بگوییم دوستان رنجند و اگر نگوییم نقض ناموس شریعت باشد و چون سایر حکما مانند افلاطون که
هر یک از ایشان ذکر انتهابست در اخلاق ناصری که از مولفات فاضل محقق خواجه نصیر الدین محمد طوسی است مسطور بود و آن کتاب
مشهورست بتکرار آنها در این اوراق کلک بیان اقبال نمود ذکر ارسطاطالیس بن نیقوماخس معنی ارسطو در لغت اهل یونان
کامل فاضل باشد مجاول قالم و پدر ارسطو در علم طب مهارتی داشت و ملازمت جد اسکندر یونانی مینمود و چون ارسطو بهشت سالگی
رسید پدر وی را از شهر اصطاغیرا که مولد او بود به بلاد آثینه که معدن است بلاد حکما برد و بخواندن نحو و لغت و تحصیل فصاحت و
بلاغت و نظم و نثر امر فرمود و مدت نه سال در تعلم آنچه مذکور شد صرف نمود و یونانیان علم لسان را علم محیط گویند که هیچ کس
که بدان احتیاج ندارد و چون در آن علم مهارتی یافت در فن اخلاق و سیاسات و طبیعی و الهی شروع نمود و بخدمت افلاطون
تردد کرده در زمره مستفیدان منخرط گشت و در آن علوم نیز برتبه رسید که چون از افلاطون در خور درس چیزی پرسیدندی
فرمودی که تا وقت حضور مردمان صبر کنید و چون ارسطو حاضر گشتی در سخن شروع نمودی و بعد از وفات افلاطون به بلاد آثینه
رفته آنجا مدرسه بنا نهاده بدرس مسائل حکمت مشائین مشغول شد تا فیلقوس او را باقدونیه دعوت فرمود و بدان صوب رفته مدتی
آنجا توقف نمود و چون سلطنت باسکندر رسید او را سفری دور دست اتفاق داده بود ماقدونیه فراغ ارسطو را چندان موافق نبود
ببلاد آثینه باز گشت و مدت ده سال در آن بلد مقیم شد و در آن موضع شخصی از کاهنان اوریمادون نام بر مذهب او تشنیع زد و
جماعتی از عبده اوثان را برو بیاغالید و گفت او بتان را نکوهش میکند و تعظیم نمی‌نماید و چون ارسطو این معنی را دانست و قضیه
سقراط را بخاطر گذرانید از ایشان متوهم شده بطرف مولد خود توجه نمود و همت خود را بر تجدید عمارت مسقط الرأس خویش و
تنظیم مصالح مردم و تقویت ضعفا و رعایت جانب ایشان و اجابت ملتمسات علم مصروف داشت و از جانب ملوک
بطرف او صلات انعامات متواتر و متواصل گشت و در اواخر ایام عزم سفر نمود که قریب بوطن او بود از مسکن بیرون آمده و داعیه
آن داشت که بعد از مراجعت در تحقیق آن معنی نسخه تالیف نماید چون قضا و قدر بر خلاف متمنی میان او و مطلوب حایل گشت
و اجل مقدر آن فیلسوف یونانی را از حضرت ربانی ربایند و شاگردان جسد او را در موضع مناسب دفن کرده مرقدش را
مزاری ساختند و هرگاه مسئله بر حکما مشتبه میشد بر سر قبر او می‌آمدند و التجا و بحث میکردند تا حقیقت آن مسئله بر ایشان منکشف میشد
و جهات اعتقاد داشتند که زیارت تربت او موجب ذکاء عقول و صحت افکار و صفاء اذهانست و از ملوک و ابناء ملوک شاگردان

فاضل مشهور مثل چون اسکندر و غیره بسیار گذاشت و صد و بیست کتاب تصنیف کرد مدت شصت و شش سال بود و او
مردی بود تمام قد باریک استخوان سفید روی انبوه محاسن اشهل چشم کوچک دهن فراخ سینه در حالت تنهائی رفتا
رش بسرعت مقرون بود و در زمان مفارقت اصحاب با بطؤ مائل گشته و هر گه وقت از مطالعه کتب و تفحص مباحث فارغ
بودی و بر کنار جوی بارها و میان مرغزارها طواف نمودی و استماع الحان و مجالست اهل ریاضت را دوست داشتی و در بحث
و جدل با انصاف میل داشتی و بخطا و صواب معترف گشتی و در ملابس و مآکل و مناکح کار از حد اعتدال جایز نشمردی از سخنان اوست
که عالم جاهل را می‌شناسد برای آن که وقتی جاهل بوده است و جاهل عالم را نمی‌شناسد برای آن که هیچ وقتی عالم نبوده است
و فرمود که هیچ نیست در آن چیز که بزوال موهوم بود و هیچ غنا نیست در آن چیز که بعدم ثبات موصوف باشد قناعت ورز
تا مستغنی گردی و حریص مباش که بقاء تو در روزی است از وی پرسیدند که کدام حیوان بهترین جانور است گفت آدمی که بزیور زینت
ادب آراسته باشد شخصی او را گفت که از تو ما را رسانیده‌اند که مرا غیبت کردی جواب داد که قدر تو نزد من بدان مرتبه نرسیده است
که از اعمال فکر در مسایل حکمی و از ارتکاب اعمال صالحه دست باز دارم و به بد گفتن تو اشتغال نمایم از وی پرسیدند که مرد عاقل را
در چیزها اختیار کدام چیز نیکوتر باشد گفت آنچه که کشتی او در دریا غرق شود با هم آشنا گردد اسکندر را گفت که آنچه مردمان را از تو
شگفت آید دو چیز است یکی سطوت و وسعت مملکت و دیگری بلندی همت و آنچه تو را بسبب آن دوست میدارند هم دو چیز است
یکی تواضع و دیگری مواسا اکنون چندان کن که تعجب ایشان را پیوسته با محبت جمع فرمائی بدو گفتند که نگاه داشتن مال از حکما پسندیده
نیست گفت حکیمان مال را برای آن نگاه میدارند که محتاج لئیمان نشوند و در جائی که لایق ایشان نباشد بر پای نه ایستند متعلمی را پرسیدند
که این معنی را فهم کردی گفت اگر راست میگوئی چرا اثر آن در تو نمی‌بینم متعلم سوال کرد که اثر فهم و ادراک چه باشد گفت سرور و انتعاش
و از این هر دو تو را خالی یافتم اسکندر را گفت که چون خدای تبارک و تعالی آنچه دوست میداری از ظفر و نصرت تو بخشید
تو نیز عفو را که محبوب حق است بکار دار آورده‌اند که چون از تعلیم اسکندر فراغت یافت وزرا در مجلس حاضر کرد و اینها
و از مسایل علمی و عملی از وی پرسیده و او همه صواب جواب گفت و ارسطو بجای تحسین او را بانواع مکر و ناپسند برنجانید حاضران
ارسطو را بظلم نسبت کردند و او را از مقتضی حکمت مستبعد شمردند و موجب آن از وی سوال نمودند جواب داد که اسکندر کودکیست در
حجر ملک و کنار ناز و نعیم پرورش یافته خواستم که او را طعم ظلم چشانم تا مرارت جور من وی را از حیف و تعدی بر رعیت مانع آید
از کلمات اوست که هرگز بی سامان کار ستوده و خشمناک شادان و جوانمرد بدخواه و حریص توانگر و ملوک با وفا نتوان یافت و گفت
که راحت یأس و لذت ادراک برابرند و فرمودی که خشنودی مردم غایتی بد است و که هیچکس از آن در نگذرد از وی پرسیدند که بلاغت
چیست گفت که اقلال لفظ بی اخلال یعنی معنی و در نامه که نزد اسکندر فرستاد نوشت که مردم دو طبقه‌اند ارازل و اشراف انقیاد
خوف و اطاعت اشرار بواسطه حیا باید که هر یک از این دو طبقه را بچیزی مخصوص گردانی در باره فرقه اولی بطش و غلظت بجای آری
و در حق زمره ثانیه احسان و افضال مبذول فرمائی و بیاید که غضب تو از شدت و قوت خالی باشد تا آن نتیجه ساعت و لحظه
ضعف و فتور رسد که آن از اخلاق کودکانست و بدان که اموری که ملوک را از ارتکاب آنها گزیر نیست منحصر در سه چیز است
احیا ساختن جمیله و فتح بلاد و عمارت بقعها، و ایشان مشغولست که روزی ارسطو با یکی از ابنا ملوک که بجهت تعلم ملازمت او

میمون خطاب فرمود که اگر پادشاهی بتو رسد مکافات تعلیم من چه کنی جواب داد که همه مهمات را بحسن تدبیر و صواب دید رای روشن تو مفوض کرده ام و همین معنی را از دیگری استفسار کرد و ملک زاده گفت که ترا در ملک خویش شریک سازم و چون نوبت باسکندر رسید فرمود که ای خداوندزاده استاد از من چیزی می پرسی که فاعل آن بعد ازین خواهم بود مرا مهلت ده تا اگر لطف و امتنان حضرت ملک وهاب عرصه گیتی که جولانگاه دیگرانست از آن من گردد دست بوفق همتی بتقدیم رسانم که لایق چون من کسی باشد در باره چون توی حکیم گفت که پیوسته از حرکات و سکنات تو لوایح سلطنت ربع مسکون بمشام من میرسید و از اقوال و افعال تو این معنی را تفرس می نمودم و امروز بدین جواب نمودن بصواب مبانی آن فراست استحکام یافت و امیدست که عنقریب بتحقیق پیوندد انشاء الله تعالی ذکر بقراط طبیب بعضی گفته اند که بقراط و دیمقراطیس در زمان بهمن بن اسفندیار بوده اند و گروهی گویند که ظهور او یعنی بقراط قبل از اسکندر رومی بصد سال بوده و صاحب مولف تاریخ حکما او را بعد از ارسطاطالیس ذکر کرده گوید که بقراط بن ارقلیس از تلامذه اسقلینوس ثانی است و از فرزندان اسقلینوس اول که واضع صنعت طب اوست بود و اولاد خود را وصیت نمود که غربا و اجانب را از تعلیم آن صناعت محروم سازند تا عزت و شرف منحصر در خاندان او باشد و رای اسقلینوس اول درین علم همه بر تجربه مقصور بود چه او در فن مذکور ازین امر بحصول موصول شده بود و مدت هزار و چهارصد و پانزده سال قول حکما در مسایل طبی بر منوال جریان یافت تا آن زمان مینوس طبیب ظاهر گشته و تجربه تنها را ضعیف شمرده قیاس را با آن منتظم ساخت و منعقد و پانزده سال اطبا تتبع او در این خود لازم شمردند تا برمانیدس طبیب آشکارا شد و تجربه را خطا اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نموده و بعد از وفات او در میان شاگردانش اختلافات پیدا شد بعضی تتبع تجربه را ارجح و اوجب دانستند و برخی در اصالت قیاس سخن گفتند و زمره گفتند که علم طب عبارت از دانستن و بکار بردن حیله حذقست و این اختلافات در میان ایشان تا پدید شدن افلاطون طبیب استمرار یافته و چون او در اقوال متقدمان امعان نمود دانست که تجربه بی خطر قیاس ناکست و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانیده نسخ طوایف ثلثه را بنوز انید و گفت قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بود دیگر باشت و بعد از هزار و چهارصد و بیست سال از فوت افلاطون طبیب اسقلینوس ثانی پدید آمد و رای او را صواب دیده بدان اعتماد نمود و بعد از فوت اسقلینوس بخلافت او طبابت میکرد بقراط با کمال فضایل فرد او و حید الابد و صنعت و تجربه باهتمام او تقویت یافت و چون دید که نزدیکست بمنع غربا از تعلیم علم طب این فن اندراس یابد مجموع مسایل طبی را تدوین نمود تا بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندان از او وصیت کرد که در افادت اصحاب ذکا و فطنت منع ننمایند و برکت آن زیاد شده و آن فکر چنین این علم شریف در میان خلایق انتشار یافت و صیت معالجات با صواب او بهمه آفاق رسیده آورده اند که یکی از ملوک فرس رسول نزد فیلاطیس ملک جزیره قو که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده التماس حضور حکیم مشار الیه نموده و فرمود که صد قنطار زر هر قنطاری صد و بیست رطل و هر رطلی دویست مثقال جهت توشه راه آن یگانه زمان تسلیم نمایند و چون فیلاطیس خراج گزار ملک فرس بود جز اطاعت چاره ندید و با بقراط گفت که از اجابت این التماس عدم تقاعد نمائی خود را با ملک پادشاه و رعیت را در معرض هلاک آورده باشی که ما را هیچ طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست و بقراط ازین حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل کرد

چون سؤال او

و چون سوال و طلب مکرر شد فیلاطیس در بیان عدم اجابت بقراط و تکرار استدعاء ملک و بیم مضطر گشت زنان و نا زنان
اورا بمصلحت و صواب دید اهل شهر و باز گشت ایشان از خروج و امتناع و قتل و نهب اورا بر معاودت وی اختیار کرد نمه رسول الحاح
بمبالغه یونانیان را در باره زنان بقراط بجد افراط دید صورت واقعه را معروض داشت و بر ملک عرض نمود تا دست از طلب
او باز داشت بقراط مردی بود خوش صورت سفید روی بزرگ سر میش چشم منحنی پشت صاحب غضب بطی الحرکت
صاحب التقول اندک اکل بسیار صوم بود و صد و پنجاه سال عمر یافت و از انجمله شانزده سال را در کودکی و تعلم کذرانید و شصت و
نه سال را در تصنیف و تعلیم صرف کرد از سخنان اوست که هر که خدمت و قرب سلاطین اختیار نمود باید که از قساوت و ملال و
امانت و اضلال ایشان جزع نکند که غواص را از چشیدن آب شور دریا چاره نباشد و گفت هر کس که دوست دارد که نفس او دائم
آن را پیش از مردن بمیراند و فرمود که محبت میان دو عاقل بسبب نشاید که اصل واقع شود و بدوام و ثبات متصل باشد و
در میان دو احمق هرگز دوستی پایدار نماند بجهت آن که مقتضیات عقل همه بر یک نسق و ترتیب است و بر موجب طریق العقل
واحد جایز باشد دو کس را بر یک چیز اتفاق نمایند و هرگز دو جاهل را بر یک امر سازکاری روی ننماید و فرمود که حاصل من
از تربیت همین بود که بجهل خود اطلاع یافتم و گفت باید که آدمی در دنیا خوتیتی را چون کسی داند که او را برای جهت ضیافت
برند اگر قدحی بدو دهند تناول کند و اگر از وی بگذرانند قصد طلب آن نکند پس می باید که اهل و مال و اولاد و آن قدح دانند
و دنیا را برای مهمانی قضا و قدر را میزبان و فرمود که سه چیز است که موجب هزال و لاغری است شرب آب بر نهار و خفتیدن و در
زیر جامه خواب و کثرت کلام برفع صوت و از کلمات اوست که معالجه بدن بر پنج وجه است ماده فاسدی که در سر است بغرغره دفع
باید کرد و آنچه در معده است بقی و آنچه در بدنست باسهال و آنچه در جلدست بعرق و آنچه در عروقست بفصد مدفوع باید کرد و انشد و
فرمود که چهار چیز است که در نور باصره نقصان پیدا کند طعام شور خوردن و آب سوزان بر سر ریختن و اندر چشمه آفتاب نگریستن و روی
دشمن دیدن و الله اعلم و احکم ذکر اومیرس شاعر اقدم شعرای یونان است و در میان ایشان منزلت رفیع داشت چنانچه امرء
القیس در میان عرب زمان او بود بعد از بعثت موسی بود علیه السلام به پانصد و شصت سال کلام حکمت آمیز و قصاید حسنه بسیار دارد
و جمیع شعرای یونان در شعر بعد از و متابعت وی کردند از سخنان اوست که عاقل آن کسی است که زبان خود را از مذمت نگاهدارد و گفت
که شورت راحت نیست و لقب مخالفت تو و عتاب قاطع مودت است و از وی پرسیدند که زبان از مدح فلان در کام خواهی کشیدن
جواب داد که هرگاه او دست از افضال و احسان بازکشید بدو گفتند که دروغ بسیار در فلان قصیده تو یافتیم جواب داد که شعر
عبارت از کلام موزون مرغوبست و صدق سخن تعلق بانبیا دارد فرمود که کثرت خاموشی گمراهی بار آورد و بسیاری سخن قدر اطوار
نازل گرداند پسری خوبروی را دید که عقلی نداشت گفت این خانه آبادان است ولیکن در وی خداوند نیست و فرمود باید که هر که دیگر آن را
خوردن جوانمردی کند آن هم شراب عاید گردد و نه بدان کس از الفاظ اوست که خرد رسول خدایست بنزدیک خواص عبادت و
هر که را با خرد آشنائی نیست او را آگاه کنید بخرد مائلی و فرمود که کذب جایز نیست مگر وقتی که ضرورت بود چنانچه استعمال ازدواج
بود مگر وقتی حدوث مرض و الله اعلم ذکر تیون بن طاوطانوس مردی بود اسمر معتدل قامت فراخ چشم بزرگ سر سریع الالتفات
صاحب ادب بسیار شیرین سخن خداوند جمعیت در باب نزدیکان و خویشان سخت متعصب بود و غایت او در باره دوستان بحدی بود

که پادشاه زمان با طایفه که بصداقت و محبت او موصوف بود بسبب مخالفت آن فرقه متغیر شده قصد هلاک ایشان کرد
و چون خبر این واقعه باو رسید آن طایفه را بنفس و مال و اسلحه فزون مدد داد و خود نیز متوجه آن طایفه گشت تا ایشان را
از خزانه کرمان پادشاه حمایت کند و پادشاه بر نفی اطلاع یافته در عقب زینون رفت و او را بدست آورده عذابهای
گوناگون فرمود ... و مقصود شاه آن بود که عدد مخالفان را مفصلا معروض دارد و او در آن تعذیب و شکنجه بوده و تفحص جست
گفت که هیچ فایده مکر دی مرا باعث بر پرورش دوستان و غمازی یاران نگردد و چون الزام و مبالغه یاران و موکلان محصلان
از حد درگذشت برای پاس ایشان زبان خود را بدندان ببرید و بیرون انداخت همگنان را در بلا بینداخت و عاقبت در اثنای
شکنجه وفات یافت از مراحل عمر انقضا دو و مرحله طی کرده بود منقولست که پیوسته میشنیدند و شاگردان خود را گفتی که اگر چیزی از انچه
در تصرف شماست بدیگری نقل کند مگویید مال یا ملک ما از ما رفت بلکه گویید که عاریه را که چند روزی بدان متمتع و منتفع گشتیم
رد کردیم که اگر ملک آن بحقیقت بودی از دیگری بشما و از شما بدیگری منتقل نشدی روزی جوانی الحمدم و تهی دست در وصف
اسباب دنیوی متلهف و متحسر کنار دریا نشسته دید و چون از کمال فراست دانست که موجب حزن و تلهف او عدم عتاد
وجود اقتصار است بدو گفت کای فلان خویشتن را بر درجه علیا از توانگری تصور کن و بانه اگر کشتی پر متاع نفیس با سیم تجارت بر روی
آب دریا روان شده گیر و بوسطان رسیده و ریاح مخالف امواج را بشورانیده و مال و نفس خود را باشرف هلاک یافته آنگاه
هر آینه که در چنین حالت رضای تو بنجات نفس و هلاک مال مقصور بود و هم چنین ملکی عظیم در تصرف تو بود و دشمنی غالب استیلا یافته
با لشکری جرار ترا احاطه نمودی و نهایت امنیت تو ترک مملکت و رستن بسلامت موقوف گشتی و امروز خود را آن بار کاین
از تشویش دریا رسته و از ملک از دست دشمن غالب جسته دان و صبر و شکر را کار فرمای که بسیار بد باشد از بد تر واز
موعظت غم جوان بشادی و خنده و او بسرور متبدل شد ذکر بطلمیوس حکیم بطلمیوس مردی بود در صناعت هندسه
متفرد و در علم نجوم متفرد کتب بسیار در فنون علوم تصنیف فرموده از آن جمله کتابیست در میان یونانیان موصوف بماغسطی
و معنی این لفظ عظیم نامست و بلغت تازی انرا مجسطی گویند و مولد و منشا او اسکندریه مصر بود و در زمان دولت اذریانوس که
پادشاه آن نواحی بود رصد بست و زعم طایفه آنست که سر سلطنت ظاهری نیز بوجود او تزیین داشت و این کان خلاف واقعست
و او مردی بود معتدل قامت سفید فام بر رخسارش خالی سرخ انبوه محاسن کشاده دندان خوب لفظ شیرین کفتار شدید الغضب بطی الرضا
اندک خور بسیار صوم خوشبوی لطیف لباس بعد از انقضاء و اشتغال داعی حق را لبیک اجابت زد از سخنان اوست که هر که
علمی را احیا کرد ذکر و دمر که فهم و فطنت را مالک شد درویش نگشت و فرمود که مردی عالم فاضل در میان خویشان خود که تعداد بسیار
او جاهل باشند غریبیست تکلیف که در میانه جاهلان بیگانه و گفت که حکمت درختیست که در دل روید و ثمره از زبان دهد و
فرمود که هر که بقا و طول حیات را دوست دارد باید که دلی صبور بر تحمل شداید و مصایب اماده دارد و گفت هر که پرده
جامع دیگران پند نگیرد دیگران بواقعه او پند گیرند و فرمود که چنانچه بدن آدمی را در حالتی که مرض واقع شده باشد تناول طعام و
شراب نافع نیست دلی را که محبت دنیا و غفلت مبتلا کردیده باشد نصیحت و موعظه هیچ سود ندارد و گفت که حاسد
زوال نعمت دیگری را بر خویشتن نعمتی بیند و فرمود که هر که مردم را بمال متعبد کرد انده و مال ایشان را و گفت که اعمال نیکو در دنیا

تجارت قبولست

تجارت عقیمی است و اجل در دروازه افرست و فرمود که نصرت ملک در شش چیز منحصر است یکی قلت غضب و سختی روزگار
دوم خالی شدن خزاین از اموال سیم انقطاع باران نزول و وسال چهارم مداومت پادشاهان بر خمر و لهو بازنان که پادشاه را دمار خرد
کثرت معاشرت زنان فساد ملک بار آورد و پنجم سوء اخلاق و مبالغه در عقوبت ششم کثرت خوارج دشمنان و گفت که چون
علم پادشاه از معرفت امور مملکت قاصر باشد و بصیرت آن بر دقایق آن نفوذ نیابد زیان کارترین مردمان بروی وزیری بود که قول
او با فعل مطابق نباشد و فرمود که از خردمندی و زیرکیست بهره دارد و آنکه ظل عام و مودت عوام و صحبت اهل ریا و وضع قاعده
ظلم و جور را ابقای نباشد و گفت که مرد عاقل صحبت ملوک اختیار نکند و اگر کند باید که در اخلاق و افعال او چیزی مست بدهد و باید که
مضرت نفس و بلاد رعیت او در آن باشد و امثال نصرت و ایراد دارد که کنایت بطریقی که عیب و سرزنش به پادشاه
راجع نگردد و رواداران باز دارد **ذکر بعضی از سخنان باسیلیوس حکیم** از سخنان اوست که چنانچه نوزیدن هر باد ملاح سفینه را روان
نگرداند مرد عاقل باید که نفس خود بهر خاطری که سانح گردد و مبتنی از حیث و استشعار بدان نه سپارد و گفت همه اشیاء را شناس و افضل
آن را اختیار کن و فرمود که نفس را در دنیا غریب دان و غربا را گرامی دار و گفت که از غرق شدن کشتی آن زمان اندیشه کن
که در خشک میرود و فرمود که از حال پادشاهان عجب میدارم که اگر غلامی را که بنوعی از علوم و صناعت مخصوص شده باشد
و یا اسپی را که با فراد نوع خویش تفوقی و فضیلتی دارد برایشان عرض کنند به بهاء گران بخرند و اگر از اشخاص انسانی حری که
بفضیلت و آداب متحلی بود معروض ایشان گردد باندک چیزی نخرند بلکه رایگان نیز قبول نکنند پس نیک بدانید که ملوک از
ثمن نجابت اندک فضیلتی مبلغ موفور را مستحق باشند و مالک را مجانا کسی قبول نکنند و گفت که چنان اسباب فاعلی امراض
بدنی بمعرفت طبیب حاذق و بذل و فور عنایت و فرط اهتمام او در حسم مادهٔ محتاجست قلع اصول علل نفس و اسبابی
که موجب آن علل است بمرشدی و حکیمی که معالجه حدوث امراض نفس بسیار کرده باشد احتیاج دارد و فرمود که هر که ز بوطن چیز
برد توطن او را استحقاق رسان و هر که تو را بخیر شناخت اگر وضیع است اگر شریف با او احسان کن و گفت که بر جمیع اموال و حسب
منهای و از مطعومات حرام و ناپاک پرهیز کن که روزگار اگرچه کیسهای شما را از زر ایمان تهی گرداند و فرمود که هیچ حسرتی بزرگتر
و نعمتی عظیمتر از حسرت نعمتی که در باره مردی خسیس لیام مروت مبذول دارند نتواند بود و گفت که مردی عاقل را از
خدمت سلاطین و تقلد ولایت و تکفل امارت غرض حصول ثنا حسن و ذکر جمیل نباید که مرادی دیگر باشد **ذکر جالینوس
طبیب** او هشتم طبیب است از طبیبان که درین فن از اماثل و اقران ممتاز بودند اول و سر دفتر اینجماعت اسقلیبیوس ثانی
و پنجم بقراط و هشتم جالینوس است و او تمام و خاتم اطبای کبار است و بعد از وی هر که در پی تحصیل علم طب دوید بگرد وی نرسید
و ولادتش بعد از بعثت مسیح علیه السلام صد و بیست سال اتفاق افتاد و در علم طب چهارصد نسخه کوچک و بزرگ
تصنیف کرد و رحمت الله در شرح و بسط مشکلات دقیقه نامرعی نگذاشت و در تبیان غوامض و اسرار این فن طریق اطناب
و اسهاب مسلوک داشت و این همه بیمن عنایت پدرش دست داد که مال بسیار و رواج بسیار و معلمان او صرف نمود و اطبای
حاذق را از بلاد دور دست جهت تعلیم فرزند ارجمند آورده بصلات و انعامات ایشان را از ما نیاز ساخت گویند
جالینوس فرغامس بود از ولایت آسیا و از آنجا بطلب علم بجانب اثینیه و رومیه و اسکندریه رفت و از جماعت

مهندسین و نکات و خطابات علم هندسه و نحو و لغت و فصاحت و بلاغت حاصل کرد و زنی را که در علم طب مهارتی داشت
التماس در معالجه زنان در بابت داد و او دید بسیار قلیل الوجود بدست آورد و بعد از آن بطرف مصر توجه کرد و مدتی از برای
تحصیل عقاقیر در آن دیار اقامت نمود و از مصر بوم وطن روان شده در کنار بحر اخضر در شهری از اعمال شام آن زمان یافت
و او مردی بود خوب صورت پهن کتف فراخ کف دراز انگشت خالی را دوست داشتی و بر سماع الحان مفتون بودی و بر مطالعه کتب و
قرائت به نسخ و خوبی تمام داشت سفر بسیار کردی و رفتار خود در اسپش از رنجانیدن چارپای پاک پوشانیدی و پوشش
عطریات بکار بردی و اختلاط با ملوک و زنان بسیار نمودی و در مجالس خاموش کم بودی و در بعضی از نسخ بنظر رسیده
که جالینوس حکیمی فاضل بلند همت بود اگر او مردم در روی بچشم تعظیم می نگریستند و در مغرب و بیشتر از بلاد یونان اقامت داشت
و پادشاه آن شهر که او را نیقاس میگفتند بواسطه پادشاهانه جالینوس را داده پیوسته نوازش و اظهار فضل و مدح او میکرد
و در آن زمان پادشاهی بود در بلاد مغرب که او را بازمیخواندند و جمیع ملوک آن نواحی در سلک مطاوعت او انخراط داشتند
اتفاقا یکی از نسوان او بعلت برص مبتلا گشت و چون در آن دیار طبیبی حاذق و حکیمی ماهر نبود که بمعالجه قیام نماید بازر از این جهت مهموم و
مغموم گشته سبب پریشانی خاطر خود را با یکی از وزرا در میان نهاد وزیر با او گفت که در مملکت نیقاس شخصی است جالینوس نام که
بر فنون علل و مداوای آن وقوفی تمام دارد و بازر از این حدیث مستبشر شده مکتوبی به نیقاس نوشت و مضمون آن که چون نامه من بتو
رسد بی توقف جالینوس را به پایه سریر اعلی فرست و الا بخرابی مملکت خویش واثق باش و نیقاس بر فحوی نامه مطلع شده
اضطرابی عظیم نمود جالینوس را در خلوتی طلبیده صورت واقعه را با او در میان نهاد و گفت مخالفت ملک بازر را بر مهاجرت تو
ترجیح میدهم و نفس نفیس و ملک عزیز را فدای تو کرده کمر محاربه او بر میان می بندم جالینوس فرمود که امتناع تو از ارسال من
مستلزم فساد مملکت و خون ریختن سپاه و پریشانی رعیت است ملتمس من از تو آنکه مرا بنزدیک آن جانب ارسال فرمائی که نباید
حادثه از آنکه مرا از دوستی حادث شود و شمه از فضیلت و مروتی که از تو دیده ام با وی تعریف اعلام ارزانی فرمائی و نیقاس بر طبق
تمنای جالینوس نامه در قلم آورد و در آنجا نوشت که ملوک یونان هر چند مطیع و منقاد ملک بازر اند اما نه کان اطبا اند که ایشان
بحقیقت مالک ابدان و خادم ارواح ایشانند و جالینوس بر همه این زمره اقدم و از مجموع این فرقه افضل است مامول از مکارم اخلاق شهریاری
آنکه مشار الیه منظور نظر احترام و احسان پادشاه جهانبان گردد و چون از خدمتی که بدان اشارت نماید فارغ شود رخصت انصراف
ارزانی دارد چه حرمان مصاحبت او بر ما نهایت صعب است و نامه را سر بمهر کرده و تهیه اسباب سفر او آنچه وی را احتیاج بآن بود
مهیا نموده بدیار بحر شرش فرستاد و جالینوس بعد از طی منازل بمقصد رسیده بازر اجباری متکبر یافت که از افعال جمیله و انسانیت
بسیار دور بود و مدت یکماه هر صباح و رواح بدر بارگاه آمده رخصت ملاقات نیافت و او را در منزل بعضی از صیادان نام پادشاه
فرود آورده بودند بغیر از گوشت صید غذائی نیافت که تناول کند و بعد از انقضاء ماهی او را بمجلس بردند و ترجمان باشارت ملک
از وی پرسید که صناعت تو چیست جالینوس جواب داد که حفظ صحت و نفی علت قبل از استحکام ماده ملک گفت که در
حرم ما بیماریست که سواد روی او به بیاض متبدل گشته است و تو را بجهت آن طلب داشته ام تا بدفع آن اشتغال نمائی که رنگ وی
بحال اول معاودت نماید جالینوس گفت که بعضی از علل می باشد که مدت ظهور و زمان استحکام و هنگام زوال آن معین میباشد

ومیخواهم که ما

و میخواهم که مرا معلوم کرده که چند گاهست که این مرض عادت شده است ملک فرمود که در سالی ظاهر گشت و در سالی دیگر استحکام یافت
و اتصال سال سیم است از ظهور مرض جالینوس گفت که من می‌شنوم که هر که در روی اهل حرم ملک نظر کند عادت
وی آنست که چشم او را از حیله نور باطل و عاطل کردانند و این مرض را معالجه نمیتوان کرد تا در آن نظر نکند ملک جواب داد که غیرت
مانع است اگر تو بدین معنی همداستانی در این معالجه قیام نمای جالینوس گفت که من حیله دانم که بی از آنکه چشم من بر آن
مستوره افتد علت را تشخیص کنم ملک تعجب نموده گفت که اگر آنچه دعوی کردی بجانب ما بجای آوردی ما بفضیلت تو
اعتراف نماییم و جالینوس جاریه حبشیه معلوله را در قفا خود نشانده آیینه را در برابر خود چنان داشت که روی او را در آن آینه
بدید و گفت که رنگ جاریه را دیدم قابل علاجست و ملک خوشدل شده هر روز یک کرده از مائده خود مقرر کرد که بجالینوس بدهند
و بعد از آن بمعالجه مشغول شده مرض بالکل زایل گشت و ملک اعتقادی عظیم در باره جالینوس پیدا کرده فرمان داد که هر روز
در شیلان حاضر گردد و او تا زنده بوده هر روز در مجلس اشرف ملک شرف حضور ارزانی داشته میدید که باز
اغذیه غلیظ میخورد و جالینوس ضرر هر یک از آن غذاها بیان کرده او را از تناول آنها منع فرمود تا روزی ملک باندیار
خود گفت که ما این مرد را از وطن مالوف و مصاحبان و دوستان جدا ساختیم و نیاز کرده و رنجی که از این مرد در خاطر او استحکام یافت
میان من و مشتهیات نقض نقیض حایل میگردد و من برغم او آنچه مرغوب طبع است خواهم خوردن و یکی از ندیمان
باز جالینوس را گفت از روی نصیحت که دیگر در روی ملک امثال این سخنان مگوید و حکیم فاضل اندیشه‌مند گشته
ترک اختلاط پادشاه کرد و بدان رغیفی که روز بروز از مائده او می آوردند قناعت نموده ملک یکماه و دو ماه بشکار و صید رفت
مطلقا از جالینوس یاد نکرد تا وقتی جالینوس بر خوان ملک حاضر گشت و او را از خوردن غذا غلیظ که تناول مینمود منع فرمود ملک پرسید
که کدام علت بر این غذا مترتب میگردد جالینوس گفت که خدام ملک این سخن را شنیده بود دست دراز کرده آنچه از آن
طعام مانده بود بخورد و گفت ای جالینوس علی رغم تو بدانچه معتقد من بود از این غذا خوردم جالینوس گفت که حقوق ملک بر ذمه من
بسیار است و پاداش بعضی از آن حقها اینست که رساله بنویسم مشتمل بر علاماتی که ظاهر شود در بدن انسان قبل از عروض علت
بیکسال تا به دو سال یا به سه سال و آن رساله دستوری بود ملک را و محفوظ باشد در خزانه تا به بهانه آن بعد از موت من ملک را خاطر
اشرف بگذرانند و جالینوس از جانب ملک مرخص شده نسخه تالیف کرد که محتوی بود بر اسباب علل و اوقات و ابتدا و انتها
و استحکام آن و بیان فرمود زمانی را که آفات در آن زمان قابل معالجه بود و تعداد نمود در آن رساله علل سلیمه و مهلکه و سریعة
الموت و بطیئة الموت را و چون یقین دانسته بود که بواسطه تناول لحوم غلیظه و ادخال طعام بدن ملک قابلیت حدوث
جذام پیدا کرده است در آن کتاب درج نمود که بعد از یکسال شهوت ملک فاتر شود و نوم و کساله بر وی غلبه کند و اعضا و اطراف
او ثقیل گردد و مع ذالک اگر ملاحظه حال خویش فرماید و در تلطیف غذا سعی نماید از این مرض برهد و اما بعد از یکسال دیگر مویها
و ناخنها او ریختن گیرد و تغیری در پشتهاش پیدا آید با وجود این حال اگر در علاج خود کوشد ممکن بود و اگر غفلت ورزد مستحکم شود
و معالجه متعذر گردد و بعد از اتمام کتاب جالینوس آن را بخزانه پادشاه سپرد و بدن خود در ابیاهی رنگ کرده بجانب یونان گریخته
در شهری که غیر قلمرو نیقاس بود ساکن گشت و ملک باز بعد از مدتی از فرار جالینوس آگاهی یافت بنابر کراهتی که از آن در

در خاطر داشت مفارقتش را غنیمت بزرگ شمرد و بعد از چند گاه علامات جذام را چنانچه جالینوس نوشته بود در نفس خویش مشاهده
کرده از مخصوصان و نزدیکان پنهان داشت و چون از بدو ناخوش او ریختن گرفت سریر سلطنت را وداع کرده پوشیده و پنهان
بطرف یونانیان روان گشت و بمقصد نرسیده از حال جالینوس استفسار نمود جمعی باو گفتند که در فلان شهر ساکن است
و ملک بارلی توقف راه پیمودن گرفت تا بمقصد رسید و جالینوس را پیدا کرده در میان خلق انبوه یافت و بافاده مشغول بود چون
مجلس خلوت گشت بارلا با جالینوس گفت که سری میخواهم با تو در میان نهم که از افشای آن بیم جانست جالینوس اخفای آن را قبول نمود
بار او را احوال خویش شناسا گردانید و حکیم ملک را بمنزل خود برده شخصی را بتفقد و تعهد وی برگماشت و مدت یکسال بمعالجه او مشغول شده
مویهای ملک که ریخته بود و رستن آغاز کرد و بعد از یکسال دیگر مرض تمامی زایل شد و اخلاق سیئه ملک بار بصفات حسنه
یونانیان مبدل گشته جالینوس زاد و راحله مهیا ساخت و یکی از تلامذه خود را که بروی وثوقی تمام داشت ملازم ملک گردانید و او را
بجانب دیار مغرب گسیل کرد و ملک بارلا مانند فرخ و بار بطرف مملکت خود بازگشت و ناگاه بدار الملک خود رسید و سپاه و رعیت او را
صحیح و سالم دیده استبشار نمودند و پسر نه برگرشس که بعد از غیبت او متکفل امور مملکت شده بود حکومت را به پدر باز گذاشت و ملک بارلا دیگر
بر سریر سلطنت متمکن گشته هدایای بسیار و تحفهای بیشمار از اقمشه نفیسه و جواهر قیمتی و مراکب بادرفتار و کنیزکان خورشید رخسار
با شاگرد جالینوس تسلیم نمود تا نزد استاد خود برد و او نیز بمراحم خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز ساخت و کتابی بجالینوس نوشت
مشتمل بر شکر و سپاس و در آن نامه ذکر کرده که مأمول و مطلوب آنست که جناب حکمت مآبی دیگر بار غربت نکشد و بوطن مألوف
مراجعت نماید و همچنین تحف و هدایا بجهت ملک نتقاس ترتیب کردانید و مکتوبی نیز برای او مرتب کردانیده در قلم آورد و مضمون آنکه
مرا با تو در ملک و مال هیچ مناقشه و مضایقه نیست و من زاده و دست پرورده توام و هیچ فرقی میان مملکت تو و ولایت خود نمیدانم و اراده
تو را بهر چه فرمائی ترتیب و تقدیم و سبب و موجب این محبت و مودت آن که بنابر سعی و اهتمام تو با چنان حکیم فاضل که در عالم شبیه و عدیل
ندارد آشنا شدم و بصحبت وی فایز گشتم اکنون حاجت من بلطف تو آنست که بخدمت او روی و از آن جناب درخواهی
که بوطن خویش آید و محقری را که نزد همت او بمقدار پر پشه وزن ندارد قبول فرمائی و عیاذ بالله اگر ملتمس تو مبذول نشود من با طایفه
از خواص خود متوجه آن صوب گشته این معنی را ازو التماس نمایم و چون ملک بار از این شغل فراغت یافت تلامذه جالینوس را معزز و مکرم
گردانید و مکتوبات و هدایای پادشاه و حکیم فاضل رسیده هر دو مسرور گشتند و جالینوس باستدعای نتقاس بوطن مراجعت نمود
رسل و رسایل میان ایشان متواتر و متواصل گشت تا ملک بار بیمار شد و بجالینوس که باستدعای نتقاس بوطن مراجعت نموده
این خبر رسیده با نتقاس گفت که مرا رخصت ده که بدیار مغرب روم و بمعالجه ملک بار پردازم نتقاس نیز با او موافقت کرده هر دو
بجانب بلاد غربی روان شدند و بعد از طی منازل و مراحل قریب بدار الملک ملک بار رسیده این خبر بسمع پادشاه رسید و
بار در آن اوان از مرض خلاص شده بود و چون از وصول مهمانان آگاهی یافت با ارکان ملک باستقبال شتافت و حاکم
عادل و حکیم فاضل را با عزاز و احترام تمام آورده دقیقه از خدمت ایشان عیب نمود و نتقاس و جالینوس در یکماه که اقامت
داشتند هر روز از جوایز و صلات ملک بهره مند میگشتند و بار نتقاس را تشفیع ساخت یکی از پسران خود را بجالینوس سپرد تا باموختن
علوم او را از بادیه غوایت بسر چشمه رساند و در وقت وداع بار فرزند را با خدم و ممالیک و مال فراوان مصحوب جالینوس گردانید

وبعضی از بیماران که تسخیر کرده بود و بدار الملک نجایس قوتی داشت بدو ارزانی فرمود و نجایس نیز یکی از مخدرات خود را در حبالهٔ نکاح
ملک بار آورد و قواعد محبت میان هر دو پادشاه و اورا داشتیان ببرکت فضیلت جالینوس علیه الرحمه والرضوان استحکام پذیرفت
در رسم یگانگی و مودت پنهان سالها و برار استمرار یافت غرض از ایراد این حکایت آن که طالبان علوم را چنان معلوم گردد که ثمرهٔ
شجرهٔ دانش از احصار شمار افزون است و نتیجه مقدمات فضیلت را از حیز ضبط و تعداد بیرون از سخنان اوست که عاقل ترین مردمان
آن کس است که یکی از نزدیکان خود را بر افعال خود موکل گرداند هر روز روزه او از خطا و صوابی که از وی صدور یافته باشد اعلام نماید
و او بر استعمال فعل جمیل و اجتناب از امر قبیح مداومت فرموده که شرف نفس انسان را بدان توان شناخت که از
ملابست اعمال دون و مزاولت امور خسیس عار دارد و پیوسته همت او را به ارتکاب عظایم مهام و جلایل قضایا مقصود
باشد و گفت که آدمی را از عقل آن قدر که سبیل رشد را از ضلالت و سعادت را از شقاوت تمیز کند پسندیده است و فرمود
که بهترین مقام انعام آنست که بی مقدمه سوال به مستحق وصول یابد و گفت که پیش ازین چون مردمان برای تناول شراب و استماع
اغانی مجتمع شدندی تفاضل ایشان بذکر اشربه و انواع آن که هر یک از آن در استماع نمودندی که نفس را از استعمال قوت فکری
شاغل شدی تا ساعتی آسایش دل حاصل شدی و اکنون اگر ایشان اجتماع روی نماید بر یکدیگر تفوق و تفاضل بنوشیدن کاسات
عظام و اقداح کبار جوشیده و غبار را سبب تعب بدن و لهو و لعب سازند و فرمود که کسی تا بر موقعیت نفس خود بر وجوب آن که هر کس کمان
برد که اعقل زمان خویش است و این اعتقاد که نیست که اندک عقل باشند و از کلمات اوست که اغذیه در هر بطن فاسد
که درآید آن را صلاح سازد و فرماید هر بطن صالحی که درآید فاسد گرداند و گفت که موت منحصر در چهار نوعست یکی موت طبیعی که
آن از پیری باشد و دیگری موت عرضی که از آفتی که به بدن رسد روی نماید و سیم موتی که به رضا باشد چنانچه شخصی خود را بکشد
و چهارم موتی که یک ناگاه دست دهد که آن را مفاجاه گویند و فرمود که شدت حذر و ترک غم در سبب سلامت مرد جازم است
حکایت در کتب اصحاب تواریخ مذکور است و مسطور و در صحایف ارباب حکایات منقول که در حدود طبرستان دو برادر بودند
مشهور بکیاست و مذکور بفراست و موصوف بکثرت مال و معروف به بسیاری ملک برادر بزرگتر را دختری بود جوهر نام که از شعاع
آفتاب جبین او خورشید مانند ماه از آفتاب نور گرفتی بیت رو نشر خرد بود و تن جان پاک ٭ تو گفتی که بهره ندارد
ز خاک ٭ و کهتر را دو پسر آمده بود یک شکم اما یکی خوب و یکی زشت و دو اختر نور داده بود از یک برج اما یکی سعد و یکی نحس
طالع به بهرام منقسم شد و صالح به بهروز موسوم و هر چند دو برادر با هم موانستی عظیم و مصادقتی قوی داشتند اما طبع توسن بهرام
جز باد باشش و لیام اثر ایام نگرفتی و همیشه با بدکیشان مخالطت نمودی و دوستی با کسانی ورزیدی که فسق و فساد بر طبایع او
مستولی بودی و بهروز همگی اوقات به اشتغال علوم و اکتساب فنون مستغرق داشتی و جمیع زمان شب به تحصیل اسباب
و تکرار آنچه آموخته بودی زنده نگه داشتی و پدر و عم به تربیت بهروز اقبال نمودندی و از افعال ناپسندیدهٔ بهرام اظهار ملال میکردند
و بهروز از آنجا که اقتضا حقوق اخوت بود بهرام را بنصایح مشفقانه و مواعظ مخلصانه بر سلوک جادهٔ مستقیم باعث شده میگفت که
پنج روزه اقامت که ما را درین سرای دو در خواهد بود چرا باید که بابدان نشینیم تا اعمال ناپسندیده از ما صادر گردد که بدکردار پس از
مفارقت روح بعذاب الیم و وبال عظیم به بیند بیت گر ایدر بماند ز تو نام زشت ٭ نه بوی خوش روزی نه خرم بهشت ٭

بنگر که گل شکفته حیات کوتاهست چون وقت رحلت بوی خوش و رنگ خوب و نام نیک یادگار میگذارد و ذکر او چگونه پاینده میماند و ضعیف
مردم معاودت او با چه حد میباشد و بسان خار مباش که چون دست سوی برند بخلند و اگر جامه در پایش اندازند بدرد لاجرم از غایت
آنکه از خیر مایه آزارش بد و نیز بکشند و اکرم کرنسر از خار بر نیاید و نیازمند بدوی او نشوند با بدان مجالست مکن و صحبت ایشان مپیوند که سوی
اخلاق آن طایفه هر آینه سرایت نماید و نامبارکی محاورت ایشان لامحاله تاثیر کند چه دوستی الخبایث مقتضی دشمنی اهل صلاح و تقوی بود و دوستی
اهل صلاح منجر شود بعداوت خدا و رسول و من نیک می اندیشم و بنهایت می هراسم که از صحبت این فرقه و مصاحبت این زمره
بتوان رسد که به باغبان رسید از دوستی بوزینه بهرام پرسید که چگونه بود آن **حکایت** بهروز گفت چنین شنیده ام که در ولایت
روم باغبانی بود چست و چالاک و در فلاحت و عمارت زیرک و داهی ساحت باغ وی از زینت اشجار و طراوت ازهار رشک
در دیده ارم کرده بود و عرصه بستان وی از محاسن عرایس ریاحین داغ حسرت بر دل حوران فردوس نهاده **بیت** قطرهای ژاله
گاه صبح بر اطراف گل * آنچنان آمد که در اطراف گلستان در نظر * گر برای گرمی بازار طرف بهار * لعل و مروارید را آمیخته با یکدگر
این باغبان با بوزینه صداقت می ورزید و میان ایشان محبت و مصافات بدرجه کمال رسیده بود و اتحاد و موالات از حد
اعتدال تجاوز نموده و پیش از دوستی بوزینه باغبان ماری را زخمی زده بود و بنهایت عداوتی حادث شده و مار وحشت صحبت تا از
باغبان انتقام کشد و بمقتضی جزای سیئة سیئة مثلها عمل نماید و باغبان از هیبت مار و شدت صولت او عروس آسایش را طلاق
داده و حلیف استراحت را وداع کرده اتفاقا در آخر روزی که از تعب حرکت و تفقد اشجار ماندگی بر وی مستولی شده بود خواب بر وی
غلبه کرد و سپر را بالش ساخته خوش بخفت مار برین حال اطلاع یافته فرصت غنیمت شمرد و برفور بر بالین او آمده با خود اندیشه کرد
که اگر بر روی زخمی زنم که بقتل نیانجامد ناپاک برخیزد و بر من دست یابد روی نماید که از پای در آید پس انجا بر وی حمله بردن طریق
عقل نیست و بریده به جانب او ناخاستن قضیه خرد نه و حکما گفته اند که بر دشمن چون دست یافتی چنان زخمی زن که دیگر حرکت نکند و
چون ضربت تیغ بجای رسان که او را قدرت مکافات نماند و مار بعد از اندیشه و تامل تمام با خود گفت که هیچ عضوی نازک تر
از حدقه دیده نیست و هیچ چیز لطیفتر از مردمک چشم او نه و صواب آنست که آهسته بر روی او روم و بر چشم او زخمی زنم که بعد از آن
دیده باز نکند این بگفت و بجانب باغبان حرکت کرد و باغبان از آواز رفتار او بر زمین بیدار شد دست بازید و بیل بر داشت
و مار بزهر آلوده خویش را در سوراخ انداخت و از آن بلا بجست و باغبان از آن ورطه چون خلاص یافت گفت ای نفس خواب است و
جان اگر خواب بپاید جان را وداع کن و اگر جان در کارست حرمان خواب را اختیار کن و روزگاری که بر آمد باغبان نیارست خفتن
از بیخوابی کار او بجان رسیده صورت واقعه با بوزینه که دوست مخلص او بود در میان نهاد و از وی درین باب معاونت خواست
بوزینه گفت که مداومت این سهلست و تدارک این آسان هر گاه که ترا خواب آید با اعتماد من بخسب که من در بالین تو بنشینم
و اگر مار بیاید چون ریسمان پنبه از یکدیگر بگسلانم و سرش بسنگ محنت بکوبم باغبان بدو ایمن شد و گرم گاهی بخواب رفت
و چنان بخفت که تا نفخ صور برنخاست ملخص انسخن آنکه باغبان چون سر بر بالین نهاد مگسی بسیار بر روی جمع آمدند و نزدیک بود
که از غلبه مگس خشمش کور گردد بوزینه مگسان را میراند بعد از راندن باز مجتمع میشدند و بوزینه ازین حرکت چنان در خشم شد که لرزه
بر اندامش افتاد و گفت فارغ باشید که من با شما کاری کنم که از روی زمین نیست شوید آنگاه برخاست و گرد باغ بر آمد و سنگی

پهناوری

پهن قریب ده من بدست آورده تا بر یکسان زده همه زینت کرد و بر بالین باغبان آمده آن سنگ را برابر زد و بقوت تمام
بروی باغبان زد مگس از آن جان بسلامت بیرون برد و باغبان بشهرستان عدم رفت از عار که دشمن دانا بود گزندی نیافت و از بوزینه
که دوست نادان بود دید آنچه دید بیت که دشمن که دانا بود به ز دوست ابا دشمن دوست دانش نکوست این مثل بدان
آوردم که مصادقت جهال عاقبتی وخیم و مجالست اوباش خاتمتی ذمیم دارد و هر چند بهروز را نصیحت و حکمت داد او در سرانجام
چندان اثر کرد که نقش کردم در سنگ خارا و منقار مرغ در کوه بلند و بهرام در جواب گفت کای برادر چون از من فعل بد نیاید و
کردار زشت سر نزند بمجرد مصاحبت ایشان چه محذور روی نماید و بتقدیر مصادقت ایشان چه مکروه حادث شود و این مسلم
که هرچه از دزدان و شب روان صادر گردد از ما در وجود آید چون اصحاب سلطان را این وقوف نباشد که کدام جنایت متوجه ما گردد
و از چه چیز مطالبت کنند بهروز گفت ای سلیم دل شومی آن قوم ترا از قبول نصیحت مانع می آید و اما بار دوستی آن گروه ترا از
تتبع سبیل رشاد باز میدارد و آنچه میگویی اصحاب سلطان بر احوال ما واقف نباشند خلاف واقعست و تو خود در خواب خرگوشی
میدهی چه ایشان مطلع اند و مستخبر از حال شما اما بتغافل که مینمایند شما را در خواب میدارند تا ناگاه از کمین غدر بگشایند
حیله بکنند و همه را اسیر و دستگیر گردانند همچون آن روباه بر سر کلنگ آمد بهرام گفت چگونه بود آن **حکایت** بهروز گفت که شنیدم
که بر کنار آبگیری که حوالی آن بانواع ریاحین چون بستان فردوس شکوفه آراسته بود و سطح آن باجناس مرغ آبی چون آسمان
بستاره پیراسته فوجی از کلنگان بشب آنجا مقام گرفتندی و از بیت خویش حاشیه آن غدیر ساختندی چه آب آن از هوا
صافی تر بود و سطح آن از آینه صیقل تر تا هر گاه که دشمنی قصد ایشان کردی هیکل او در آب منعکس شدی و کلنگان بر قصد او
مطلع گشته چاره کار خود کردندی مع ذلک پاسبانی داشتند که دیده او چهره خواب ندیده بود و مردم گزند نوم در حجره
حدقه او نرسیده که الکبیت ثعلب بود و مکر و حیله را فعال او غالب چون آرزوی کلنگ بر روباه استیلا یافت و بعد از تدبیر و
تفکر شب بکنار رود آمده شاخی درمنه از زمین بر کنده و در مجاری آب انداخت و آب آن را آهسته تا نزدیک دیده بان
کلنگان رسید کلنگ آنرا دیده پنداشت دشمنی قصد ایشان کرده نعره زد چنانچه کلنگان همه مضطرب شدند و بر پریدند و چون
نیک تامل کردند گیاهی دیدند لاجرم زبان سرزنش بروی گشودند و تیغ ملامت در روی نهادند که زیا دیده تو را چه افتاده است
و چه آفت رسیده که گیاهی از جانور فرق نمیکنی و ما را از خواب خوش بر انگیزی و پاسبان خجل شده مهر بر دهن نهاد و روباه زمانی
توقف نمود تا کلنگان بخواب رفتند و آن حال بر پاسبان فراموش شده بعد از آن روباه بار دیگر شاخ درمنه را در آب داد و چون نزدیک
پاسبان رسید بنا بر بیم از هول جان نعره زد که شورشی در کلنگان افتاد و همه از خواب برجسته احتیاط کرده بغیر از شاخ هیزمی ندیدند
و از این سبب پاسبان را رنجانیده دشنام دادند و گفتند اگر بار دیگر مثل این حرکت از تو صادر شود ما ترا از این عمل معزول کنیم و از این
شغل محروم گردانیم بیچاره چون مجرمان خاموشی اختیار کرده و ماند که کار از سر در پیش افکنده و با خود گفت این آب از شب چه رسیده است
و این گیاه را از کجا می آورد و این بار هیچ نخواهم گفت و اضطراب نخواهم نمود و روباه ساعتی صبر کرده بعمل سابق مشغول گشت و پاسبان
درمنه را دیده این نوبت هیچ نگفت تا از پیش او بگذشت و از نظرش غایب شد و پاسبان با خود گفت که کلنگان در ملامت
و سرزنش من مصیب بوده اند و من در آن حرکت مخطی و اکنون مرا معلوم شد که باد گیاه را در آب می اندازد و چون پاسبان بدین حیله و مکر

از حراست غافل گشت و ترک حزم و احتیاط کرد و روباه بجای در رفته بر روی آب روان شد و پاسبان قریب بمنزل کلنگان رسیده
پاسبان بیچاره را در ربود و از گوشت و استخوان او گرد بآسمان رسانید و این مثل بدان زدم که اصحاب سلطان تغافل
میکنند مانند روباه کلنگ را و هر آینه از ایشان شمایان رسد که از روباه بکلنگ رسید و چندان که بهروز نصیحت بیش میکرد بهرام
باطل پیشتر از پیشتر اقدام مینمود **بیت** جاهل نکند کار بگفت عاقل ✓ هرگز نشود دچله مدبر مقبل ✓ و برین حدیث چند روز گذشته
شبی بهرام از رند و یاران از مجلس شراب بیرون آمده و نقبی بخانه رئیس شهر برده و آنچه یافته از نقود و جنس بیرون آورده بنظر
یاران رسانیده و ملازمان رئیس پی بمنزل عیاران برده بغیر از بهرام همه را در یک خانه مجتمع یافتند چه بهرام بنابر مانعی در آن اوقات
از شرف ملازمت ایشان محروم بود و چون عیاران دستگیر شده جرایم برین جماعت ثابت گشت بفرمان حاکم هر شخصی را بر درختی
آویختند و بهرام از آن خلاص یافت و از صحبت اشرار چنان مشهور شد که اگر نام رندی شنیدی لرزه بر اندام وی افتادی روزی بهروز
با او گفت که ای برادر هرگز بر خاطر من خطور نکرده بود که تو از آن شیوه ناپسندیده انابت کنی و از آن قوم مهاجرت گزینی که مصاحبت
و مخالطت تو با ایشان تاکید داشته و یافته بود این از نتایج و از چاره از چه حاصل آمد و این توبه و انابت از کجا پیدا شد بهرام گفت
نیک مانند سوال تو ازین سوال شیر از روباه بهروز گفت چون بود آن **حکایت** آورده اند که شیری که کار ماهی از نهیب
پنجه او در زمین نقش نیافتی زدن و پیل از دشت او بر آن صحرا توانستی گشت در بیشه مقام داشت و گرگی و روباهی از جمله
مخصوصان بودند روزی شیر از روی شکار و نشاط صید مایل شد و گرگ و روباه در صحبت او روانه شدند شیر گفت
بطلب صید هر یک بگوشه رویم و منزل اجتماع تا آنچه حاصل شده باشد بعد از آن پیش ما باشد و قتال را امتثال نموده هر کدام
بطرفی رفتند و بعد از زمانی در مکان موعود مجتمع گشتند شیر خرگوری شکسته بود و گرگ آهوی صید کرده و روباه خرگوشی بچنگ آورده
شیر گرگ را گفت بیا و این صید ما را قسمت کن گرگ بعرض رسانید که قسمت صحیح است خرگور ملک را و آهو مرا و خرگوش روباه را شیر
ازین قسمت در خشم شده پنجه زد و سر گرگ را از تن جدا کرد و آنگاه روباه را گفت که تو بقسمت اقدام نمای روباه گفت ملک خرگور را
چاشتگاه تناول نماید و آهو را هنگام شام و خرگوش را حالا برسبیل نقل بکار برد شیر گفت قسمت بدین راستی از که آموختی
روباه جواب داد که از آن سر که در پیش تخت موضوعست اکنون ای بهروز من این فرهنگ و ادب از درختی چند آموختم که یاران
من صلب کرده بودند و در خلال این احوال روزی عم بهرام و بهروز برادر خود را که پدر ایشان بود در خلوتی طلب داشته
گفت چون دیده خرد برگشایم و بنظر عقل در نگرم زمان عمر هیچ اعتماد نیست از آن که چون برق عاطفت گذرانست
بر قصر حیات تکیه نتوان کرد که بنا بر سست دارد و از زمان زندگانی آنچه رفت اعاده آن ناممکنست و آنچه مانده در پرده
در بکمست و کیفیت آن احاطه متصور نیست و میان زمان گذشته نیست که از احوال گویند که عم خود را از آن حال باید چون دید
و غم خویش آدم باید شناخت غرض از تمهید این مقدمه آن که در پس پرده عصمت مرا یک دختر بیش نیست و مالی و اسباب
فراوان دارم و نمیخواهم که دختر من بخانه بیگانه رود و چه از فرمان گذشت و موروث نصیب دیگران گردد و فرزندان تو محروم مانند
و از روی حقیقت توالد و تناسل از جانب دختر با جانب تعلق دارد و نتایج و موالید او بقبایل اباعد نسبت گیرد چگونه آن بود که از
پسر من بود نه از دختر و نام را زنده فرزندی دارد که از صلب من بود نه از پشت بیگانه و پسران تو جگرگوشگان من اند و چشم من

بکمال اشتیاق

بکمال ایشان روشن است اندیشه دارم که دختر را در حبالهٔ عقد بهروز آرم و این جوهر را در رشتهٔ عقد کشم و مال و ملک و خانه و تجمل
بدیشان گذارم و خود در گوشهٔ منزوی شوم و در زندان بیچی گردم تا آنگاه که قدر داده خویش باز ستاند و قضا امانت خود
باز طلبد برادر گفت که فرزندان ترا آن مقام نیست که در سلک اولاد تو منتظم گردند اگر در حضرت تو بدرجهٔ عبودیت رسند آن مرتبه باشند
و رای حال ایشان اما گوهر بهروز بشرف مصاهرت تو مخصوص شود جهت رطوبت بهرام غالب گردد و حد رطوبت او دست یابد در
میان برادران بدین سبب کشاکشی واقع شود و مهم مقتضی بجایی شود که از خاندان اثری نماند و قضیه بمرتبه انجامد که دشمن دست یابد و اگر بهرام
این دولت دست دهد بهروز هیچگونه متاثر نگردد و خلل در قواعد محبت و اخوت راه نیابد بلکه بلا بداد و بانواع روی نماید و بهروز را سعادت
دانش که باکتساب آن مشغولست چنان نسازد و کرامت علم که در تعلیم آن اجتهاد مینماید بزرگ گرداند پدر جوهر ازین سخن در غضب شده
گفت معاذ الله که من دختر به بهرام دهم و بدین مبادی او همداستان شوم و جوهر مکنون را در طلب ممنون تعبیه کنم و ریزه تیر بهت برکند هم و تو
نمیدانی که بهروز را جهت علم و فضل او اختیار میکنم و بمرتبه دانش که دارد بر بهرام ترجیح مینمایم برادر گفت که بهرام و بهروز هر دو فرزندان تواند
و از مقتضی رای تو عدول مقصور نیست و تجاوز ممکن نه اگر فرمایی درین باب با فرزندان مشورت کنم و بعد از آن بهرچه فرمایی کمر مطاوعت
بر میان بندم و پدر دختر رخصت داده والد پسران بخانه آمد و بهروز را طلب داشته از صورت واقعه آگاهی داد و گفت متمنی من
آن بود که این وصلت نسبت به بهرام واقع شود که در عقل و تقوی و فطنت و ذکاء بیست اما عم تو بهیچ حال دختر با دیگری ندهد و او دیگر تو
بسبب خاطر را دو از این کار اختر از نمای بیگانگان پای درین کاشانه نهند و درین آشیانه نشیمن سازند بهروز گفت که رضای عم و
خشنودی پدر پیش من بر جمله مهمات تقدم دارد و در حقیقی کدام وسیله بر رعایت حقوق ایشان فضل داشته باشد و بالجمله
عقد جوهر با بهروز بسته شد و رشتهٔ مصاهرت پیوسته گشت و چون بهرام ازین مناکحت آگاهی یافت جهان روشن بر چشم او تار
گشت و از غایت رشک لرزه بر اندام او افتاده و گفت من به پرتو شعاع تیغ روز بر بهروز سیاه کردم و لجدت تیغ آتش بار دود
حسرت از دل و جان پدر و عم بر آرم و بآسمان رسانم و اگر جوهر خود را در درج عدم پنهان کند بیرون کشم آرم و اگر چون خورشید بر برج سماوی
بکمند قهرش بزیر آمدارم پس در آن خشم و غضب و غصه و تعب بزیارت دشمن بهروز آمد و او بمطالعه کتب اشتغال داشت چون
برادر را از دور دید دانست که بارهٔ غضب در جان او ملتهب است باعزاز و اکرام او را استقبال کرد و تعظیم و تبجیل تلقا نمود
بهرام گفت عقد نکاح مبارکباد بهروز گفت اگر غضب و خشم تو نبودی مبارک تر بودی بهرام گفت اگر من در پاداش این عمل که با من
کرده مکافات این شیوه که در زیبنده کاری کنم و دفع اندیشم باید که مرا معذور داری که مبادی خصومت و آن از تو بوده است
بهروز جواب داد که مگر بر اعمال سابق خواهی رفت و مصاحبت دوستان گزیده اختیار خواهی کرد گفتم مثال شوی پاره
پاره بروکه همان احمد پارسینه در تهدیدی که مرا مینمایی و سرزنشی که میکنی بیندیش که از من چه گناه صادر شده است پیش از این
نیست که عم مرا دختری بود که در نکاح بسبب مصلحت خاندان و دفع تروج بیگانگان ملک و مال خویش من رغبت نمود و پدر نیز درین
امر با وی موافق شد و من سخن پدر و عم را رد نتوانستم کردن که در دنیا ملول گشتمی و در آخرت مواخذ و تورا از جهت ارتکاب
افعال بد و اعمال زشت محل آن نمانده بود که آن مخدره را خطبه کنی و بر تقدیر وقوع هیچگونه طمع تورا با حاجت مقرون
نمیکرد و اینده بهرام گفت سخن آن زائی میکنی و با من از سر جدل و مناظره حدیث میرانی و خود را چون ناصح امین و دانا مشفق مین

منمایی و نمیدانی که بموعظهٔ محبت زاین نگردد و بنصیحت عشق باطل نشود فارغ باش و دل جمع دار که چنان سازم که تو ازینش اگر پاره
دو دو سه جزو کهنه ماند و چون دیگر فقیهان و طالب علمان در گوشهٔ مدرسه بکنی بان راضی باشی و فراتیشان کسی بصحبت
تو نه پیوندد و بغیر از آن حاجت با هیچ آفریده مخالطت و مجالست نتوانی کرد بهرفرگفت آنچه تو در حق من می اندیشی غایت
مطلوب و نهایت مقصود منست و دشمنی تو با من و اندیشه که تعذیب من منمایی نیک ماند بعداوت عقاب با سمندر
و اتفاق افتاد بطوری مذکور که فوج سمندر را آتش خواستند که تعذیب نمایند بهرام پرسید که چه گونه بود آن بهرفرگفت چنین
آورده اند که وقتی عقابی که چون غالب صید گشتی از هیبت منقار او ظلمت خاره روحوش و طیور نشستی آثار انوار طلوعی بر قلهٔ کوهی
بلند و ذروهٔ کمری مرتفع خانه ساخته بود کوهی که عقاب بر عقبات آن بسختی رفتی و ابر بر درجات آن بناکامی رسیدی وقتی
این عقاب از سر این قلهٔ راسخ و ذروهٔ راسی بطلب صید روی بصحرا و بیابان نهاد و چندان طیران نمود که بزمین هندوستان
رسید و بصحرایی افتاد که نشیمن فوج سمندر بدان موضع نزدیک بود و سمندر از آشیان خویش بیرون آمده طلب طعمه میکردند و خیل سمندر
خانه و در آتش سازند و در میان اخگر زندگانی کنند و درین اثنا عقاب بدیشان باز خورده و عقاب از گرسنگی چنان
تافته شده بود که اگر بر نظرش بر پس افتادی از التهاب نایرهٔ جوع مانند طیر ابابیل آتش در وزدی و چون نظر وی بریشان
افتاد بپرید و بسان قضا و برم چنگ و منقار در هر دو محکم کرد بهزار محنت یکی از آن دو بجست و خون آلود و مجروح
سوی نشیمن آمد و آن دیگر در چنگ عقاب هلاک شد خیل سمندر که مشاهده آن واقعه هولناک کردند کلهم از آشیان بیرون
آمدند و بر عقاب حمله آوردند و یار خود را از چنگ او بیرون بردند و عقاب را از مقابله و مقاتلهٔ ایشان چند جای جراحت
رسیده با خود گفت که با دشمنان بسیار تنها کوشیدن از جنونست و خود را بتهمت مردی در چنگ جو او نشاید انداختن از اهلی حال در
مقام گریز به از ستیز و فرار به از قرار است پس روی از کارزار تافته بوطن خویش آمد و اجناس و امثال خود را جمع ساخته صورت
واقعه را با ایشان در میان نهاد و گفت ما با این عار منقار را چه کنیم و با این ننگ چنگ را کجا بریم اگر شما معاونت من نکنید و انتقام
نکشید زحمت بمیان بوم ما برم و ازین ننگ چنگ در دامن استغنا آشیان زنم فوج عقاب گفتند که ما در مطالبت این کار
چنگ بخون آغار داده ایم و در جستجوی این کار و این انتقام دست در دامن قضا و قدر زنیم و در طلب این کینه سنان مخلب
در سینهٔ دشمنان نشانیم و در خستن این خون گردنشان برگردن رسانیم و هم در ساعت لشکر جمع آوردند و در قتل سمندر شتافتند
کردند و بعضی را کشتند و برخی را اسیر کرده بوطن خویش رسانیدند و بعد از آن جمعیت ساختند و سگالش کردند که اسیران را
چه عذاب کنند و بکدام بلا هلاک گردانند و پس از مفاوضت بسیار و تشاور فراوان رای همه بر آن قرار گرفت که هیچ
تعذیب سخت تر از احراق آتش نیست و جمله برین همداستان شده اسیران را بیاوردند و در معدن کوه که آن را آتش خود افروز
گفتندی همه را ببند آختند و هرگز خیل سمندر بدان نزهت وطنی ندیده بودند و بدان زیبایی مسکنی مشاهده نکرده از عقاب فوج
آواز بر آوردند کای بدبختان این نوع موت ما را حیات ابدست و این ضیعت قتل احیا رسمه و حال ما را الحال خود قیاس کرده دید
و ندانستند که آتش ظلمت و فسقه را سوز و ما را بدین اختیار و ابرار کاری نبود فوج عقاب از نمینی تا سفها خوردند و ندامت مفید نبود
تو نیز قیاس من در مجالست اهل علم و مؤانست زمرهٔ دانش بجان خویش مکن و از غایت جهل نمیدانی که مصاحبت ایشان

باشد کیمیای سعادتست و بمی لطف انجاحت غایت دولت و طایفه‌ای از اهل ظاهر باشند که ایشان را فوایدهای محسوس چون خوردن
و خفتن و آشامیدن و مباشرت حظی دیگر نباشد و پندارند که هیچ لذت ورای این نیست و از نیل و ادراک و تلذذ بمعرفت حقایق
اشیا محروم و بی نصیب باشند و تو از آن طایفه‌ای در این صورت از مردی و مروت دور بود که شخصی را گویند که با دختر تو پیوندیم و از پیوند
وی عار دارند و قرابت او را ننگ شمرند و او بدین استخفاف تن در دهد و بدین استحقار راضی شود بهرام گفت که اگر عم
از دامادی من استنکاف نماید رشته حیات وی منقطع کرده‌ام و تا تیغ و بازو باشند از هیچ اندیشه نیندیشیم و بیم و هراس بدل
راه ندهیم بهروز گفت این تزویج را میان تو و دختر عم قضا باطل میکند و این پیوند را میان تو و او قدر قطع میکرد اگر مردی و تهور دفع قضای
آسمانی رد نتوان کرد و تقدیر فلکی را دفع نتوان ساخت و تو از آن شیر صاحب شوکت زبون‌تری و از آن هژبر قوی صولت زنده که
روباه را از چنگال عقابی نتوانست که باز رهاند و چون همت عم و پدر تو را در داهیه سخت و واقعه منکر انداخته دفعش خود را از آن چگونه نجات
کنی بهرام پرسید که چگونه بود آن **حکایت** بهروز گفت که خوانده‌ام که عقابی که نهنگ را از قوت چنگال برکشیدی و پیل را بمنقار از
حضیض هامون باوج گردون بردی روباهی را دید خواست که از هوا بر سر او فرود آید و چون صعوه از روی زمینش در رباید روباه از بیم
هیبت خود را در غاری انداخت و تا سه روز از بیم عقاب در آن غار بماند و هیچ وجه از آن تنگنا اندیشه خروج در ضمیر نیارست
آورد و در خیال وی استحکام یافته بود که عقاب بر در غار مترصد بیرون آمدن من است و چون کار بر وی تنگ شد و گرسنگی بر وی
استیلا یافت مهم از نام و ننگ بگذشت باحتیاطی هر چه تمامتر پای از غار بیرون نهاده با خود گفت که پیش از آن زمان که در طلب قوت
شروع پیوندم و در جستجوی طعمه قدم نهم کسی را طلب باید کرد که شر این دشمن قوی از من دفع کند و بلای این خصم منکر از من باز دارد
و نزدیک نشیمن او شیری غیور و ضرغامی جسور آرامگاه داشت روباه نزد او رفته گفت که سایه ملوک آفتاب سعادتست که مظلومان
از صواعق آفات بدان التجا رسانند و از مکاره مخصوص بدان التجا جویند و در خبر آمده که ملوک سایه آفریدگارند بر روی زمین تا بیچارگان
از صدمت ظالمان بحضرت ایشان گریزند و ستم رسیدگان از بیداد جباران پناه ببارگاه ایشان برند و هر که ملتجا بملوک عادل
گشت از جور طاغیان و شر لئیمان امان یافت شیر گفت بر هینی که در ظل حمایت سلطنت و سایه فر و شکوه من باشد
باد بعنف نیارد که گرد چهره وی حیف و ظلم بر مأمن آن چگونه یارد گذشت و بیداد و ستم کی گرد آن تواند گشت روباه گفت
در زمره رعایا پادشاه از من ضعیف‌تر جانوری نیست در سایه رعایت ملک طعمه‌ای یافتم و دعا گفتم اکنون روزی چند است
تا عقابی عقوبت چنگال بر من درکات دوزخ کرده است و از بیم او گام از خانه بیرون نمی‌یارم نهاد و از صولت او سر از کاشانه بیرون
نمیتوانم کرد شیر گفت از نظر من غایب مشو که اگر عقاب قصد تو کند پشت زمین از وی تهی کرده‌ام و اوج هوا بر وی زندان سازم روباه
گفت چند روز است که افطار نکرده‌ام و بطلب طعمه نگشته و گرسنگی و ضعف مرا از پای در آورده است ولی نرگی و احتیاج دست و پای من
سست گردانیده شیر گفت بر پشت من نشین تا صیدی بچنگ آرم و لقمه‌ای چند به تو دهم که قوت در اعضای تو پدید آید روباه بر پشت شیر
نشسته دید که مانند صاعقه که از آسمان متوجه نشیب گردد از هوا فرو پرید و روباه را بربود و روباه نعره زد که ای ملک فریاد رس
شیر گفت تا بر زمین بودی حمایت تو میکردم و این از دست معذورم زیرا که مرا بآسمان دست رس نیست و این مثل از آن
آوردم که قضای سماوی را مردی رد نتوان کرد و بشجاعت دفع نتوان ساخت و وقایع آسمانی قضایع از ازل پدید رست و حوادث فلکی

ملازم این ادعیم و برادر بهرام گفت من از سر خصومت عم و پدر برخواستم و هر زیانی که هست مرا بابت چه سلسلهٔ عداوت مرا تو تحریک آورده
دم ادر ورطهٔ بلیه افکنده و در جهان شنیع تو را ازین واقعه کرامت و قبیح تر ازین حادثه چه باشد که محبوبه را که از جان گرامی داشتم و
از وی نمی‌شکیبم که با دیگری پیوند گرفته است و با غیری در خلوت‌خانهٔ مواصلت و معاشرت نشسته اکنون مصلحت آنست که از بطلان این تزویج
آب بر آتش فتنه ریزی و غبار این داهیه را بباران فسخ نکاح فرو نشانی و الا تو را با جوهر از زخم تیغ از نشاط عروسی نا امید گردانم
و در اقطار جهان آوازه کردم انگاه به سلطان مرا اسیر تواند کرد و نه تحفه ازین قصاص تواند خواست بهروز گفت که معاذ الله که آنچه می
اندیشی واقع شود و آنچه در کار آوری بفعل انجامد اگر با مرغان در اوج هوا طیران کنی و اگر با ماهیان در قعر دریا منزوی گردی بتیر تدبیر از
هوا به پستی اندازند و بدام حیلت از دریا بخشکی کشند و چون مرا معلوم است که آنچه درباره من میسگالی بغضب تو گردد و هر بدی که در حق
من می اندیشی عاید بتو شود بهرام گفت که من ازین گمراهی تو را بجادهٔ مصلحت راه‌نمونی میکنم و بمنزل سلامت نشان میدهم اگر میان جانبین
آثار منجوای و بین الطرفین موافقت و مصالحت میطلبی بجان یا من اختیار کن و رشتهٔ مواصلت منقطع گردان بهروز گفت که گمراه
کسی بود که تو را رهنمای او باشی و بدبخت و بیچاره شخصی باشد که تو چاره گر او گردی اگر من براهی که تو دلالت میکنی روم و بمقصدی که تو نشان
میدهی متوجه شوم بمن همان رسد که بآن کبوتر رسید از زاغ راه‌رست التماس کرد که بجایه فراز خراسان وطن خویش طلب داشت بهرام پرسید
که چگونه بود آن حکایت بهروز گفت که چنین شنیده‌ام که خلیفه بغداد را کبوتری بود نامه‌بر که از غایت سرعت دانه در خانه طلبیدی و آب
از رود دجله خوردی پیکی که گاه مسافر روم بودی و گاه پیشام کشور رهنمون و نشان خلیفه را از ممالک خویش دوستر داشتی اتفاقاً روزی
بران که بجای دانه از ثوابت و سیاره در پای او ریزد و تحقیر نمودی وقتی که از زمین هند و نشان معاودت نموده بود و بکرخ بغداد در سخن
که در آن حال سیاه سرمای برخه زمین تافتن آورده و از غایت برودت و پوست هوا طلبیت مرگ گرفت و جهان از سحاب پوشیده بود
در بر کرده و از کثرت برف خطوط شعاعی را زبند مجال خروج و نفوذ نمانده و در آن زمان هر چند کبوتر بدین طرف و بدان طرف پرواز کرد تا
نشانی از وطن مالوف و مسکن موقوف معهود یابد میسرش نشد چه تیغ بصر او بر جوشن ابر کارگر نمی‌آمد و تیر نظر او بر سحاب گذر نمیکرد
و بیچاره با خود گفت که در چنین حالتی که جهان از برف چون نامهٔ مطیعات سفید است و هوا از میغ مانند دل عاصیان سیاه ازین مغاک
چگونه جان بیرون برم و ازین مسلک صعب بچه طریق بسوی مقصد شتابم و درین اثنا زاغی دید بر روی برف چون خالی
مشکین بر عارض سیمین دلبران نشسته بود و لباس سیاه رهبانانه پوشیده کبوتر نزدیک وی آمد و رسم شرط مصافحه بجای آورد
و چون گناه کاران پیش عباد نشست زاغ پرسید که از کجائی و چه حاجت داری گفت بدعای شیخ احتیاجی هر چه تمامتر روی نموده است
چه اگر چند از خراسان می آیم و در اصل از زمین بغداد و چون گام و رین امکام نهادم و قدم درین طرف گذاشتم جهان تو را دیده
و مسالک مسدود دیدم راه گم کردم و زحمت بحضرت آوردم تا مرا بصوب بغداد راه نمائی و بر منهج کوی عراق دلیل شوی و اگر ازین بی
اولی در وجود آمد مرا معذور دار که غریبم و گمراه بیت نشناختن زر روی معنی عیبم مکن ای ادیب داعی و از دیر وقت زاغ با شاهین
دم دوستی میزد و طریق برادری مسلوک میداشت و از هر صیدی که شاهین بچنگ آوردی چشم و دل بر زاغ ایثار کردی و باقی
خود بکار بردی و در آن نزدیکی شاهین بر کنگره کوی نشیمن داشت و میان ایشان مواضعه بود که هر گاه زاغ صیدی دیدی بانگ
صعب کردی تا شاهین بتحصیل طعمه تعجیل نماید پس زاغ آواز کشید تا شاهین سر راه برد و تیر صد شست و زاغ کبوتر را گفت که من از حضره

معبود مامورم بدانچه درین جای گاه متوقف باشم تا هر کس که گمراه شود او را راه نمایم و از اهوال و وسیله نفوس برهانم اکنون آن
کنگره را که از آن کوه در برابر نظر تست می بینی مسکین گفت آری اشارت کرد که برخیز و بر آن کنگره نشین و چون بجانب مامون
نظر کنی زمین عراق و بغداد بهشتی مانند بساتین فردوس با نواع ریاحین آراسته و بستان عارض دلبران بخط و خال پیراسته
بیچاره بفرمان او بر پرید و بران کنگره نشست نشستن همان بود و بر محالت باین جاش و اون همان و پنداری این مثل برای
آن گفته اند بیت هر که را زاغ باشد رهنماش بگورستان بود پیوسته جاش و تو نیز در راه نمودن من از آن غراب
کمتر نیستی در راه نمونی که تو در من هیچ جه و رانتقاض این مناکحت سعی نخواهم نمود و در ابطال این مصاهرت شروع
نخواهم کرد و مخالفت سخن پدر و عم از من نیاید و مجانبت رضای ایشان از من متصور نیست و جز بر جاده موافقت ایشان گذر نکنم و جز
بر طریق متابعت ایشان قدم ننهم و عم و پدر بسخن تو التفات نخواهند کرد و اندوخته صد ساله بدست تو بر باد نخواهند داد و
اگر بدین تدبیر که ایشان اندیشیده اند راضی نشوی قواعد اخوت بر جای مانده و اساس برادری برقرار و اگر کثرت بیدتو را بدین مخاصمت
باعث میگردد و بلندی تو میخواهند الا آنکه از تو در برخت می نشینند الا آنکه بار بهرام این سخن بی آرام شد و ازین گفته آتش غیرت در زبانه
زند که من اینک پیر و فرتوتم و بپاداش جرأت تو بر پای ولی تو مشغول گشتم و اگر مرا بپای درخت ناشایست کنند و تو در مسند
وزارت ممکن باشی نخواهم که بخلف من باشارت تو روی نماید و امثال این سخنان گفته از خشم و غضب تمام برون آمده روی بمنزل
جهل و اوباش نهاد و اتباع از قصد برادر با خود متفق کردانید و بهروز ازین حال وقوف یافته نزدیک عم و پدر آمده گفت
من ازین مواصلت عظیم بر خطرم و ازین مناکحت بیک رنجیده گفتند از بهر چه و سبب چیست آن کار که تو را اوست و اد دولتی آن
که با جوانان و طلب آن شد و این منصب که تو را روی نموده اقبالیست که بهر یاران از روی کنند بهروز گفت اگر چه این دولت من
نداند کرد و اندر قیمت این نعمت اگر من نشناسم که شناسد اما بهرام با جمعی از نود و در قصد من متفق گشته است و عیش از من منغص
خواهد کردانید و الامن ازین دولت چه گونه گزیرم صواب آنست که یک دو سال از وطن هجرت گزینم و از میستو خود مفارقت اختیار کنم
و در خم غم در گوشه فردی و مختفی بنشینید و در افواه اندازند که بهروز بشبی بشکوه خود را گرفته ازین دیار رحلت کرده است و معلوم نیست که
بکدام طرف روی نهاده و در کدام کشور متوطن گشته تا ماده فاسد بهرام مضمحل شود و اثر روزگاری بسر آید و عشق مجازی بسیار زود در زوال
پذیرد و رشته دوستی که از رهگذار دیده منتظم گردد و از عدم ملاقات پیوند گسسته شود و از نا یافتن چهره محبوب غبار انقباض
پذیرد ع از دل برود هر آنچه از دیده برفت ❊ و دیگران که بسبب انتعاش احوال و انتظام مال تکاسل ورزم از طلب علم اعراض
نمایم و ترک وطن نکنم و از بر امعاشرت یار و ملازمت دیار از تحصیل علوم باز مانم عمر خویش ضایع کرده باشم و ننگ در کات
نام و ننگ انداخته بیت عمر امسال بیار ضایع کرد ❊ هر که در بند یار ماند و دیار ❊ عم و پدر برین سخن همداستان شدند و بتجدید رضا
دادند و بهروز زاد سفر راحله سفر نهاد و رخت فصاحت بر نامه سیاحت بست و مدت ده سال در اطراف عالم طواف کرد
و در سواحل بحر و مراحل بر دوران نمود و از هر شهری بهری از علم یافت و در هر اقلیمی تعلیمی از دانش گرفت و آنچه از ادعیه ضبط فاضل
آمد بر صحایف اوراق نوشت و چون انواع علوم جمع کرد و اصول و فروع آن در ضبط آورد و در زفاف این کلام و قوانین آن کمال یافت
و در معارج ادب و کتابت ترقی گشت داعیه حب الوطن من الایمان از باطنش سر بر زد و چون نسیم آثار دیار معهود بدماغ او راه

بانیت و بوی بساتین بلاد مألوف برشام او کذر کرد عنان انصراف بسوی مولد خویش معطوف کردانید و عزیمت در مراجعت بمقر
و چون بمسقط راس خود متقارب کشت لاجرم در شهری که دار الملک آن اقلیم بود نزول فرمود و پیش از وصول او بدان بلده صیت
دانش او بمسامع وضیع و شریف رسیده بود و آوازه فضیلت او شغف ملاقات در دلها انداخته لاجرم افاضل ائمه و نحاریر
علما بزیارتش رفتند و چنانکه آیین دانشمندان باشد مسایل علمی القا کردند و مباحثه بسیار واقع شده زنداره او بیش از آوازه
یافتند و منظر او بهتر از مخبر دیدند آنگاه متفق الکلمه کفتند که هرکز ازین کشور چنین سروری برنخاست و درین اقلیم چنین حکیمی ظاهر کشت
و درین بوستان بارورتر ازین درخت نرست و درین چمن سرافرازتر ازین سروی روی ننمود پس باتفاق جمله به بندکی پادشاه
شتافتند و در شرح کمالات بهروز خوض نمودند و در وصف او مبالغه تمام بجای آوردند و ملک بدیدار او چنان مشعوف شد
که فی الحال باحضار وی فرمان داد و چون حاضر کشت ثنایی کفت که ملک از لهجه او و بیان صاحب حالت از نغمه ارغنون مدهوش ماند
و بعد از دعا و ثنا کفت فصلی مشبع در تحریص علم و تحذیر ظلم تقریر کرد و موعظه در اشفاق رعایا و مرحمت زیردستان واجب دانست
و رخصت انصراف طلبیده ملتمس او مقبول نیفتاد و چه ملک فرمود که حضرت ما از وجود فرخنده تو احتیاج است و مجلس ما از فضایل تو محصور
تو افتقار در استیذان مراجعت مبالغه نمی باید کرد و در التماس انصراف استعجال نمی باید نمود و ملک درباره بهروز انواع عاطفت
بتقدیم رسانیده او را در جوار بارکاه خویش جهت مسکن او سرایی زیبا مهیا فرمود و موضعی با مفروشات و اوانی و آلات پادشاهانه ترتیب
داد و این ملک را از آیین پادشاهی دولت و عدت و ملک و ولایت حشم و خدم و کنج و لشکر هیچ در نمی بایست جز آنکه فرزندی
نداشت که وارث ملک کردد و همیشه ازین جهت ملول و متوحش بودی و بحسب اتفاق دران روز که بهروز رخ بخدمت وی مستعد کشت
بازی اشهب چون کوکب که از اوج آسمان قصد مرکز کند از اوج آسمان فرود آمده بر کنکره قصر نشست و ملک ازین صورت مستبشر کشته بهروز
کفت که باز دلالت کند بر فرزندی که دست شهریاری و مسند جهانداری را شاید ان شاء الله که بیمن قدوم و برکت نفس با فیض آن
این ملک را خلفی محمود که قدم او منبعی باشد مقصود روزی کردد و درین حالت یکی از مستورات حرم حامله بود و ملک فرمود که باز را در قید
حراست آرند تا بفال فرزند او را بر دست جای دهیم و در سایه همای دانش بهروز چنان بازی صید کنیم چند آنکه بازداران و حیلتهای دام
قصد کرفتن باز کردند هیچ حیله و دستان بر دست نیافتند و چون از اخذ او ناامید شدند ملک ازکشته هر حیلت که دانستیم
و هر صنعت که توانستیم [illegible] ده شد بازی وحشی است به لطیفه التفات نمیکند و نه در دام حیله می افتد و باز هر روز آمدی
و زمانی در برابر کنکره فرود آمدی و باز به نشیمن خود رفتی روزی ملک با بهروز کفت که تدبیر این کار چکونه سازیم و این باز را
که بمخلب هول دل مرا صید کرده است و بمنقار شوق خاطر مرا مجروح کردانیده چکونه در دام آریم بهروز کفت تا آن کنکره که آرام اوست و
نشستن بران عادت کرده خراب سازند و بجای آن هیکل مردی بسازند تمام اعضا استادان چالاک و دست بهنر نموده
عمل نمودند روز دیکر که باز از فضا میل بمقر معهود داشت چون هیأت مسکن برخلاف صورت معتاد دید طیران آغاز کرد و بی آرامی
بنیاد نهاد و زمانی متحیر بود و چون دران هیکل آثار حرکت حیوانی ندید و دران پیکر نشان حس انسانی نیافت اندک نوعی
آرام کرفت و بقدر عادت توقف بجای آورد آنکاه برپرید و روی بسوی نشیمن آورد و بعد از روزی چند که الفت باز
بدان زیاده کشت بهروز فرمود تا بر بیسم مردان جامه در آن هیکل پوشیدند و آن هیکل را حلقه نقره از انکشت دادند با [illegible]

مقدار شش

معتاد و شیوه سابق قصد منزل خویش کرده مشکل نمود که حادثه شده بود و طرزی دیگر طاری شده از نهیب رسیدن آغاز
نهاد تا بتدریج معلوم کرد که دران حرکت حیوان و تلبس انسان است ساکن شده و ایمن نشست و چون چندی زور بر آن گماشت
و بار بار آن هیکل انس تمام گرفت و نمود که تا آن نیا باطل کرد و مردی با اهمال چاره بر جای صورت بایستاد و خود را چنان ساخت
که گوئی حس و حرکت ندارد و باز بطریق معتاد و شیوه معهود از هوا فرود آمده بر دست مرد نشست و آن شخص باز را گرفته نزد ملک آورد
ملک به بهروز نشان گفت در غره او که برای این روش ارشاد نمود از وی پیوست بهروز گفت تعالی ملک باد اما این باز را بدان
حیله گرفتیم که مار مرغان را ملک پرسید که چه گونه بود آن **حکایت** بهروز گفت در کتب مسطور است که در ولایت ریگستانی
بود که از شدت حرارت آن هیچ صاحب قدم را باوجود ولایت و دران مکان پای رفتار نبود و هیچ مرغ را دران موضع
از قوت احراق شعاع طاقت طیران نماندی و دران حوالی ماری صاحب ستم و شجاعی از قوم نشیمن داشت که از صولت او هیچ رونده
بران طریق نتوانستی و هیچ جانوری را از هیبت او خواب بگرد دیده نتوانستی گشت و مدتها این مار دران بیابان از آنجا که ساخته بود
و دران ریگستان متوطن گشته و چون در اطراف آن از کثرت گرما هیچ حیوانی نیافت جز مرغان ضعیف و بچگان کوچک که بوسیله بال از دنبال
رستگاری می یافتند مار ری قوتی و بی قوتی روزگار بسر برده آخر با خود گفت که همه بصورت پرنده باشند و جنبنده خورنده و تا جانور
در قید حیات است او را از قوتی گزیر نیست و روزی بپای خویش از کس در نیابد و طعمه بار اوست خود بر خوان کسی ننشیند اگر چه روزی
در ازل مقدر است اما در تحصیل آن تکاسل نباید ورزید و در طلب آن جد باید نمود و تا من در زخانه سر بزانوی اندوه نهاده باشم
رزقها روزی جز بدیده خیال نخواهم دید و بوی طعمه جز بجان تشنه از روز نخواهم شنید پس صواب آنست که نفس خود را چون دانه بر پایه
ریگ اندازم و بر تابش آتش جهانسوز صبر کنم تا بدان دانه دل مرغی بر ستانم و یا چون دانه در پرده خاک متواری گردم و بعد از استخاره
در میان ریگ رفت و دنبال خود فرو برده چون چوبی که از زمین رسته باشد راست بایستاد و جنبش و حرکت فراموش کرد و چون مرغ
بر ریگ گرم امکان توقف نداشتند گمان میبردند که آن مار چوبیست از زمین رسته لاجرم بی دغدغه بر سر مار نشستند اگر ملخ بودی آن مکار فرو
بردی و هم چنان بایستادی و اگر مرغ بودی به نشیمن او فرو رفته بخوردی و بدین حیله مدتها بسر برد و هر گز مرغان واقف نشدند و پایان این
تدبیر اندیشیدیم و او غافل مانده تا گرفتار شد شاه پیر و تقدیر بهروز را ستایش نمود که ناگاه خبر رسید که روزگار ملک را خلفی روزی
کرد و کردگار پسری از زالی داشت که آفتاب مهر او زنگ جان خواهد انگاشت [illegible] او بر جبین خویش نقش خواهد کرد و از بشره
همایونش پیداست که در تاجداری بر آفتاب حکم گذاری خواهد راند و شاه بدین [illegible] بشارت فرمود تا مفاتیح خزاین بیاوردند
و اموال عظیم و جواهر ثمین بذل فرمود و آن عطیت را که خدا از زالی داشت و آن موهبت را که او دید کار کرامت کرد و از میامن قدوم بهروز
شمرد و از برکت ورود او دانست و نیاز بیان آن صاحب کمال را در خلوتی احضار فرموده بوزارت خویش نوید داد بهروز گفت ای
خداوند حضرت ملوک بر تمثال دریاست هر که بدریا رود دیگر از تلاطم موج با ایمن تر رود و غضب پادشاهان صفت آتش دارد هر که بدو
قریب سوخته تر و از قربت ملوک حقد و حسد انگیخته شود و خواص و مقربان او که ملازمت درگاه او قایم مانند از رشک و ناتوانی بی
گناهان را طعمه شمشیر گردانند و آزاد مردان را باتش خشم و غضب سوزانند و دل پادشاه چو آینه است که هر صورت را که بنماید
قبول کند و در بند حسن و قبح آن نباشد و خشم شاه چون اژدهای دم نهنگ است که زنهار ندهد و غضب او چون زخم اژدها که دوا نپذیرد و عاقل

آنست که خود را از هلاک امثال این اعمال نگاهدارد و تا از بلاها ایمن باشد و از دود بی سالم ماند شاه چون این سخن اصغا نمود و در این فصل استماع کرد
گفت که در حضرت من نه آن حد مکاران باشند که طینت ایشان بر حسد مجبول بود و از پایه خود قدم فراتر نهند و عقل زدگان فطنت و ادراک
عقل و فرزانگی ایشان بود هر ملک که حاسد و غماز و ساعی و بدگوی را بخود راه دهد عادت بد در اساس ملک نهاده باشد و بنیاد سلطنت بدست خود
خراب کرده چه صحبت بدگوی شاه را بر ستم انواع نماید و سخن حاسد او را بر ظلم تحریص کند غرض از تمهید این مقدمه این که هر اندیشه که در خاطر
تو از این سبب خطور کند و هر فکری که بر ضمیر تو از این جهت استیلا یابد خود را از آن فارغ داری که اقبال ما ناظر سعادت تو چنان بر جانب تو اندوخته
است که با استماع گو اذن خللی در آن راه یابد و در تعلل این مهم هیچ بهانه مشغول نباید گشت که مسموع نخواهد آمد و چون استماع بهروز بار که دار
شاه بر ابری نیکو و با او بالحاح ملک فایده مبذول داشت قبول بر سینه نهاد و بطالع خجسته و ساعتی مسعود بر مسند وزارت نشست و زمان
روزگار به تهنیت آن صاحب در ترنم آمده بیت زهی دست وزارت بر تو دستور چنان کز پای موسی پایه طور لاجرم بهروز در ممالک شاه
نافذ فرمان گشته بر موجب نصفت و معدلت کارگذاری میکرد روزی در ایام وزارت او پسر شاه بر بام قصر بگوی یعنی بازی میکرد که
ناگاه گوی غلطان شده بر سر ناودانی که بر کنار بام کوشک برج ملک استحکام داده بودند رسیده بایستاد و شاهزاده برای گوی رفته از
حاشیه بام در گشته میان ناودان رسیده متوقف شد نه یارای بازگشتن و نه امکان پیش رفتن بود و دیگران هم از این حال
آگاهی یافته و مادر شاهزاده پرده از روی برداشته بیرون نگریست کودک را بر ناودان دید مانند بیهوشان شده هر دو دست
بر بالا داشت تا اگر قطره فرو افتد بگیرد و در این اثنا خادمی دوید و دست شاهزاده را گرفت در بام آورد اما دست مادر همچنان ماند
که اصلا بجانب نشیب حرکت نمیکرد و طبیبان که ملازم بودند از معالجه عاجز شدند و شاه از حدوث این حادثه کوفته خاطر گشت و از ظهور
این واقعه غمناک و دلتنگ شد و بحضور بهروز مثال داده چون بخدمت استعداد نمود از وی در این باب چاره جوی آمد بهروز گفت
اگر پادشاه در این و ابنیه رشک و حمیت را که امر جبلی است برای مصلحت کلی ترک فرماید بسهل وجهی مرض را دور توان کرد و الا جای
رسد که هرگز علاج نپذیرد شاه سخن بهروز را بسمع رضا اصغا نموده هر دو بحرم درآمدند و بهروز فرمود تا روی و موی مستوره را برهنه کردند از این
علاج صحتی روی ننمود و بعد از آن اشارت کرد تا جامه از تنش بیرون کردند از این فعل نیز اثری ظاهر نشد آنگاه گفت که بند ازارش بگشایند
چون دست نامحرم بدان موضع رسید هر دو دست فرود آورده بند خود را استوار گرفت و شاه چون این حال را مشاهده فرمود بهروز را بلباس
پادشاهانه سرافراز ساخت و از کیفیت آن معالجه التماس نمود بهروز گفت اصل آن مرض از غایت اندوه بود و اندوه مرضی است نفسانی و در آن ساعت
که دست بالا برده ماده غلیظ مفاصل را منعقد گردانیده و بر فراهم آوردن آن قادر نبود و چون دست بر موضع شنیع نهادند حیا غالب آمده حرارت و
استیلا یافته آن ماده را تحلیل داد و مفاصل نیکو شد شاه گفت سپاس و منت خدای را که مجلس ما را بحضور چون تو صاحب جالی پیرایه است و دیار ما را
بوجود چون تو دستوری مزین گردانید ما شکر این نعمت بچه نوع گذاریم بعد از آن تقرب بهروز نزد ملک روز بروز زیادت و ازدیاد می پذیرفت
پادشاه با او دم از تعلم ملک می زدن گرفت و چون چند روز بر این قضیه بگذشت شاه عزیمت شهری که مولد بهروز بود تصمیم یافت و روی توجه
بمسقط راس او نهاد بهروز نیز کمر متابعت و موافقت بر میان بسته در خدمت شاه روان گشت و چون بحوالی آن شهر رسیدند و بنواحی آن خطه
مخیم ساختند آتش شوق بر کانون ضمیر بهروز استیلا یافته و در رود آب بر رخساره راندن گرفت بیت منزل وصل چون شود نزدیک
آتش شوق تیزتر گردد و چون بهروز بدان شهر رسید گذشته و قاعده سابق بر پایه سریر اعلی رسیده شد و حشمت و علامت از چهره اولیای ملک

پدید ابلیسه

پرسید که سبب دلتنگی و موجب انقباض چیست بهروز احوال وطن مألوف و مسکن معهود و حکایت عم و پدر و برادر متوفی ایراد کرد و گفت چون بدین دیار رسیدم آتش اشتیاق ملاقات عزیزان بر خرمن شکیبایی مستولی گشته خرمن صبرم را بر باد داد و آب گرم از خونابه دیده روان کرد اینک خاک در چشم شکیبایی زده و شاه از سخن خوشدل شده گفت این جای شادیست نه مقام اندوه و موضع طرب است همین لحظه چشم اقارب را باید بجمال تو روشن شود و بهروز رسم خدمت بجای آورده بمنزل پدر و عم شتافت و چون بشهر در آمد عجب اتفاق که در او در سیاستگاه افتاده والی شهر را دید که در مقام تعذیب و تنکیل ایستاده و جمعی از دزدان و جنایتکاران را میخواهد که سیاست کند و از جمله ایشان بهرام بود یکی بهروز را نظر بر برادر افتاده شفقت اخوت سیلاب اشک از دیده او روان و مهر برادری قطرات عبرات از چشم او ریزان ساخت و فی الحال زبان بر نجاة و خلاص در ماندگان بگشاد و بنوعی نموده او همه از چنگ مرگ امان یافتند و چون بهرام از تجربه عقاب رستگاری یافت و از ضرب تیغ شمشیر این گشت و در کوچه ذریرید و بید و دعا بیکران و بی‌خبر از آن که این همه طنطنه و عظمت تعلق به برادر او دارد و چون به سرای پدر خویش رسید بهرام برادر را شناخت و در دست و پای وی افتاد و از کرده و گفته اعتذار و استغفار نمود و عم و پدر که از پریشان کاری بهرام متواری بودند از وصول بهروز آگاه شدند بملاقات او شتافتند و آفتاب دولت و اقبال بر ایشان تافت و غم گذشته باد یافتند و جوهر خانواده بانوی آن نواحی شد و بهروز همین قدر با بهرام گفت که ای برادر یاد داری آنچه گفتی که تو بوزارت چون رسی و مرا به یاد و رخت پیش باید که در استخلاص من سعی نمایی اکنون تعیین دانستی که ثمره علم و دراست و منصب از جهالت و نتیجه جهل و غوایت دار بند و زنجیر عقوبت که فواید علم را شمار نتوان کرد و منافع دانش را تعداد نتوان نمود و بعنایت الله تعالی و حسن توفیقه که در زمان پادشاه اسلام ابد الله تعالی نقاره طنطنه کوس فضلای ایام باوج بر مالک رسیده و توان گفت که در هیچ اوقات حاصل شوق و ثبات نزدیک بانکه اکنون بمصادف و حوت میرسد نوشته است و دیده و گوش کرد و نپرانتظام احوال ساکنان مدرسه و خانقاه را التفاتی آنچه اکنون مشاهده میرود و شنیده از روزگار مساعدت نماید تفصیل این ذات بی‌عدیل و ترجیح این دور بی‌بدیل را بر سایر دولت و باقی ادوار در مقاله سابعه اثبات نموده اید ان شاء الله و وقت آن شد که جواد خوش‌خرام قلم بذکر احوال اشکانیان و بعد از آن شبدیز کارفضا با ساسانیان که دو طبقه‌اند از طبقات ملوک عجم انعطاف یابد و هو الهادی الی سواء الطریق

گفتار در بیان احوال طبقه سیوم از ملوک که ایشان را اشکانیان گویند

باید دانست که اشکانیان را ملوک طوایف نیز گویند بنا بر آن که اسکندر رومی هر یک از ایشان را بر طایفه حاکم گردانید که مال و خراج یکدیگر نمیدادند و آن ممالک در دست این جماعت ماند و از ایشان بغیر زنان میرسید تا زمان خروج اردشیر بابکان و بعضی گفته‌اند که از عهد اسکندر تا زمان اردشیر پانصد سال و کسری است و اول ملوک طوایف بقول جمهور اشک بن اشکان است و برخی را که بر تواریخ ایشان زیاده اعتمادی نیست او را اشک بن دارا گفته اند و طایفه را عقیده آنست که اشک یکی از امرای اسکندر او الملکت داود زمره بر آنند که چون اسکندر از ایران زمین مراجعت نمود یکی از کارشکستان او از دجله بدین طرف آمده و تا خذ و دری تصرف نموده اشک بروی خروج کرد و ملوک طوایف او را مدد داده تا مملکت از تصرف گماشته اسکندر انتزاع نمود و بدان متعهد اند ولایت که گماشته اسکندر را داشت قناعت کرده و باقی ملوک طوایف بقرار خود بودند و اشک را بجهت اصالت بر خود ترجیح میدادند اما هیچکس از ملوک طوایف باج و خراج بدو نمیدادند چون اشک بن اشکان از همه اصیل‌تر بود ملوک طوایف او را اشکانیان گفتند و هر چند راقم حروف تتبع کتب تواریخ نمود احوال و اسامی این طبقه مفصلاً در نظر نیامد و آنچه مشاهده گشت مختلف فیه بود و بمرتبه که هیچ دو تاریخ از ایشان موافق

نیافت و چون حمدالله مستوفی که صاحب تاریخ گزیده است و حافظ ابرو و مولف تاریخ جعفری از متاخرین مورخین اند چند کلمه از قضایای
ملوک طوایف و ذکر اسامی و القاب ایشان از پی و در نسخه نقل افتاد و ذکر سلطنت اشک بن اشکان بعضی گویند
او بعد از اسکندر خروج کرد و با پادشاهان اطراف مقرر نمود که مجرد آن که نام او را در زومانها بالای نام خود نویسند قناعت نماید و
خراج از ایشان نخواهد از سخنان اوست که مدارا کن با هنگام فرصت یعنی با دشمنان مدارا باید کردن و تواضع و مواسا باید نمود و منتظر
فرصت باید بود تا سعادت مساعدت نماید و چون خصم در دام افتد عزیمت را بنفاذ به انور رسانید و هم گوید که اضمار الغضب
علی من فوقک مهلک پوشیده داشتن خشم و کینه بر بزرگان هلاک کننده است یعنی با اصحاب دولت و خداوندان نعمت عداوت
و ندیدن نادی مخاصمت کردن عاقبتی وخیم و خاتمتی ذمیم دارد و بعضی گفته اند مدت سلطنت او دوازده سال بود ذکر سلطنت شاپور
بن اشک بعد از پدر بحکم وصیت بر سر فرمان دهی نشست و در تاریخ جعفری گوید که بیشتر اوقات در بودا اقامت داشتی و در اوان
او از فرزندان یوسف صدیق علیه السلام بود و طرح بنیان او انداخت و جسری آهنین که تا زمان کسری بر دجله بود او ساخت و دو پسر
را اینها در زمان او ظاهر شدند و شاپور پادشاه صاحب همت بود و عاقل و عادل و همیشه توجه بر کتاب فضایل و تحصیل و تعلم
مسایل حکمی موقوف و مصروف میداشت و بافاده و استفاده مشغول بود تا زمانی که در گذشت مدت حکومت او بقول حافظ
ابرو چهل و دو سال است و بروایت حمدالله مستوفی شصت سال زهی تفاوت فاحش که میان قول این دو بزرگست نقش نگین بود
از سخنان اوست که نادانی مصیبت است که مزد و ثواب ندارد و هم گوید که نیکوئی رای و تدبیر نصف معیشه است بعضی گویند که عیسی علیه السلام در زمان
سلطنت او مبعوث گشت ذکر بهرام بن شاپور و سلطنت او بعد از پدر بحکم وصایت پادشاه شد و در نواحی موصل شهری انبار نهاد
و در موضعی که امروز رومیه است شهری که اساس او همه از سنگ تراشیده بود طرح انداخت و آتش خانه بزرگ ساخت ایام حکومت بهرام
یازده سال بود و نقش نگین او ذرست ذکر نرسی بن بهرام بحکم وصیت قایم مقام پدر شد و مدت یازده سال پادشاهی کرد و او پادشاه
بخشنده و مقتدر بود و شهریار عادل و کامکار و در زمان او جمعی از بنی اسرائیل بنابر عصیان و طغیان مظهر قهر جبار منتقم حیات بشری را که داشتند
بصورت بوزینه منقلب شدند و بعد از هفت روز تمامت ایشان جان بمالک سپردند ذکر اوتش بن بلاش بعد از پدر بر تخت سلطنت
نشست و عدل و داد کرد و چهل زن داشت و مدت چهل سال بامر حکومت اشتغال نمود و در زمان او صادق و صدوق و بنیانکه فرستاده
تا خلق را بمتابعت دین عیسی دعوت فرمایند و حبیب نجار با ایشان منضم گشت و کافران هر سه را شهید کردند و خدای تعالی جبرئیل را
فرمان داد تا صیحه زد و مشرکان از هیبت آواز جبرئیل هلاک شدند و در تاریخ گزیده آورده اند که بعد از بلاش مدت چهارده سال
پادشاهی کرد و در نظام التواریخ گوید که مدت پادشاهی نرسی چهل سال بود ذکر سلطنت خسرو بن بلاش در امور ملک تدبیری داشت
اما بغایت شهوت پرست بود چنانچه از سر خواهر خود در نگذشت گویند که قصر عالی ساخته بود و هفت طبقه در امور ملک تدبیری داشت اما بغایت
و در طبقه علیا متمکن گشته شراب می خوردی و مجرمان را از آن قصر بزیر انداختی روزی از اتفاق از بجه خورده بود و باسهال در گذشت سلطنتش
چهل سال بود دیر جان از بناهای اوست در جعفری گوید قصه اصحاف کهف در زمان او واقع شد ذکر بلاشان بن بلاش
مدت بیست و چهار سال حکومت کرد و تبریز و طارم از آثار اوست و در تاریخ جعفری گوید که او برادر خسرو بن بلاش بود و شبی در خواب دید
که فرشته با وی میگفت که مرگ تو در دست تست و پیوسته از جهت ملول بودی روزی در خیمه رفته تکیه بر ستون آن زد و ستون

افتاده گویند

افتاده کاج خیمه بر سرش آمد و بدان درگذشت گویند شمعون حاید در زمان او بود **ذکر اردوان بن بلاشان** در جعفری گوید که در زمان
سلطنت او سه سال باران نیامد و او با قوم توبه کرده خدای تعالی باران فرستاد و جهان معمور و خرم شد و در تاریخ گزیده آورده که چون از
سلطنت او سیزده سال گذشت در جنگ اشغانیان کشته شد و هم از تاریخ گزیده معلوم میشود که اشغانیان طبقه دیگراند از ملوک طوایف
که نسب ایشان به فریبرز بن کاوس میرسد و ایشان هشت پادشاه اند بدین سیاق که مذکور میگردد **ذکر اردوان بن اشغان**
با اشکانیان جنگ کرد و ملک از ایشان انتزاع نموده امر حکومت بروی قرار گرفت و با ملوک طوایف همان شرطی که اشک بن
اشکان کرده بود و مدت بیست و سه سال بحکومت اشتغال نمود و در جعفری مذکور است که در عهد وی تمامت ملوک طوایف بت پرستی پیشه
کردند و حق تعالی جرجیس را بدیشان فرستاد **ذکر خسرو بن اشغان** بعد از برادر پادشاه شد مدت دوازده سال در پادشاهی
بسر برد در گزیده گوید که گویند عیسی علیه السلام در زمان او متولد شد **ذکر گودرز بن بلاش** بعضی از مورخان گفته اند که یحیی پیغمبر علیه السلام
از بنی اسرائیل او باز خواست پادشاهی او سی سال بود و او را گودرز بزرگ خوانند **گودرز بن نرسی** بعد از پدر پادشاه شد
و مدت ده سال حکومت کرد **نرسی بن نرسی** بعد از برادر پادشاه شد در زمان او رومیان قصد ایران کردند و او از ملوک طوایف
مدد خواست و دفع رومیان نمود و مدت یازده سال در سلطنت بسر برد و درگذشت **گفتار در بیان احوال طبقه چهارم از ملوک عجم**
ایشان را ساسانیان گویند ذکر سلطنت اردشیر بابکان در مفاتیح العلوم آورده که معنی بابکان امر بابک است و اول پادشاهی است که لقب
شاهنشاه گرفت و اول کسی است که اشتراکم کرد و آن را بر میان بست و بعضی گفته اند که مسیح علیه السلام در زمان سلطنت او مبعوث گشته
رسولی بدو فرستاد و شهریار عادل در خفیه دین قویم او قبول نمود و مجموع ارباب تواریخ اتفاق دارند که اردشیر بن بابک بن ساسان
الاصغر از نسل ساسان بن بهمن بن اسفندیار است اما در مبدا حال و کیفیت ظهور احوال او اختلاف کرده اند اگر مجموع اختلافات مذکور
مسطور میگردد از مقصود باز میمانیم لاجرم بیکی از آنها اکتفا نموده می آید بعضی از مورخان گفته اند که اردوان که آخر ملوک اشکانیان است
تابستان در اصفهان مقیم بودی و زمستان در اهواز بسر بردی و طایفه گفته اند تختگاه او ری بود و تمامت ولایت فارس را به یکی از
امرای معتبر خویش تفویض کرده بود و این امیر حکومت دارا کرد را به یکی از خواجه سرای خویش پری نام داده بود و تعهد آتش خانها را به پدر
اردشیر که او را بابک میگفتند بازگذاشته و در بین والی فارس شنید که پسر کوچکتر بابک در غایت فرزانگی و مردانگی است
از پدر طلب داشت و بابک شاه ام الی اردشیر را نزد حاکم فارس فرستاد و او چون بر فور عقل و کمال شجاعت اردشیر
مطلع شد تا اردشیر به دارا کرد رود و پری را در امور ملک مدد و معاون باشد و هر گاه که پری را قضا رسد اردشیر متکفل امر دارابگرد شود
و حسب اتفاق هم در آن چند گاه پری از تخت به تخته انتقال کرد و حکومت دارا کرد متعلق با اردشیر گشت و پیش از آن که منجمان به اردشیر
گفته بودند که تو پادشاه ربع مسکون خواهی شد و به استظهار آن ملکی در خواب با او گفته بود که بشارت باد مر تو را که حضرت واهب المواهب
تملک بلاد و عباد خویش را به تو ارزانی خواهد داشت لشکری باطراف عراق و آذربایجان کشیده همه را مسخر ساخت آنگاه به
پدر مکتوبی نوشت که زمست نگاه داشته گماشته اردوان که بر ممالک فارس استیلا دارد بقتل آرد و بابک باشارت پسر خاطر
از آن کار فارغ ساخت فرزند بزرگتر خود را شاپور نام که از سایر فرزندانش دوستر میداشت بر تخت سلطنت نشانده و او تا بابک نیز
اردشیر کمر مطاوعت شاپور بر میان نبسته و در همان چند روز داعی حق را لبیک اجابت گفته و شاپور با حضار اردشیر ملتفت

لشکر

فرستاد و اردشیر امتناع نمود و شاپور در غضب رفت و لشکر تمام ترتیب داشته بمحاربه برادر روان گشت و اردشیر نیز سپاه عظیم فراهم آورده
متوجه شاپور شد و چون تقارب فریقین روی نمود برادران او با طایفه از خواص با شاپور غدر کرده بودند او را گرفته مقید و مغلول کرده بنزد
باردشیر بردند و اردشیر بر مملکت استیلا یافته بود و بعد از چند روز بابک مستغرق دریای رحمت گشت و اردشیر بطریقه شاپور با ملوک سلوک داشته بود
بمرکز اصلی خود فرستاد و خود متوجه کرمان گشت و میان او و بلاش والی کرمان حرب صعب اتفاق افتاد و بلاش در زیر زمین منزل گرفت
جسد او رفوری کرمان شد و از آنجا بهم رفته حاکم آنجا را بقتل آورد و همچنین ملوک اطراف را گرفته و کشته و در هر سرزمینی شهری بنیاد نهاد
و چون این اخبار باردوان رسید مکتوب خشونت آمیز باردشیر فرستاد و اردشیر در جواب نوشت که زود باشد که ترا نیز ظفر یابم و سر ترا
از بدن جدا کرده باشند که ظلم و ستم در دولت امریست عطائی و موهبتیست خدائی و خدای تعالی آنکس را دولت دهد و مملکت بدو بخشد که ازلی
دارد که بتعمیر بلاد و ترفیه عباد پردازد اردشیر سخن اردوان التفات نموده بدستور معهود بلدان مفتوح میساخت و ملوک را مقهور میکرد تا آنکه
در مدت رسل و رسایل میان هر دو پادشاه متواصل و متواتر بود تا کار بالاخره بمحاربه و مقاتله منجر شد و اردشیر از وعده بدان
موضع آمده انهار منصوبه ساخت و نمود که بگرد لشکرگاه خندقی کردند و اردوان نیز بوعده وفا نموده با لشکری زیاده از مور و ملخ متوجه
وعده گاه شد و بعد از تلاقی فریقین که مبارزان از جانب در مقام جدال و قتال آمدند اردوان بقتل رسیده و در روزی که اردشیر
باردوان غالب آمد او را شاهنشاه خواندند و چون از مهم اردوان فراغت یافت بفتح همدان پرداخت و از آنجا لشکر به بلاد جبل و ارمینیه و موصل
کشید و مجموع ممالک آن نواحی را بگشاد و از موصل بسواد آمده بر کنار دجله شهری عظیم بنیاد نهاد و از سواد باصطخر رجعت نمود و از آن موضع بسجستان رفت و
از سجستان متوجه جرجان گشت و از جرجان بجانب نیشابور و مرو و بلخ و خوارزم توجه نمود و بعد از تسخیر این ممالک باطراف فارس معاودت نموده
و ملوک آفاق نزد وی تحف و هدایا ارسال نموده کمر مطاوعت و متابعت بر جان میان بستند و حلقه بندگی و فرمان برداری
او را در گوش کردند و غاشیه اطاعت و انقیاد او را بدوش گرفتند الا پادشاه بحرین که از انقیاد استنکاف مینمود و بدین سبب اردشیر
بدان صوب توجه نمود و چون آوازه وصول شهریار عالم متقارب گشت چندان خوف بر ضمیر پادشاه بحرین استیلا یافت که خود را از
بالای قلعه بزیر انداخته هلاک شد و بعد از این فتح اردشیر بمداین آمده و در ایام حیات خویش تاج شاهی را بر فرق فرزند خود شاپور نهاد
و زمام حل و عقد امور عالمیان را بکف کفایت او باز داد و مدت سلطنت اردشیر بعد از قتل اردوان چهارده سال بود و بعضی از آن دوازده
سال گویند که از پادشاهی که ربع مسکون را در تحت تصرف خویش آورده اند یکی اینست از جمله سخنان او که لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا
بالمال و لا مال الا بالعمارة و لا عمارة الا بالعدل پادشاهی نگاه نتوان داشتن الا بلشکر و لشکر نتوان کشید مگر بمال و مال جمع نتوان کرد مگر
بآبادانی و عمارت میسر نشود مگر بعدل و از کلمات او است که شر السلاطین من خافه البری و یخیفه علیه الجری بدترین پادشاهان شهریاریست که نیکو
کاران و بی گناهان از او ترسان باشند و بدکرداران از سیاست او ایمن و بلطف او نازان و منقولست که اردشیر چنان ضبط مملکت خویش نموده منهیان گما
شته بود که هر قضیه که در دار الملک او حادث گشتی صباح او را معلوم بودی و هر که در مجلس او حاضر شدی با او گفتی که تو فلان کار کردی و فلان سخن گفتی
و همچنین در اطراف ولایت جمعی را تعیین نموده بود که پیوسته قضایا کلیه و جزئیه را باو رفع میکردند و گویند هیچ رعیت از هیچ پادشاهی
چنان نترسیدند که رعیت اردشیر از وی و از جمله عادات اردشیر یکی آن بود که چون ایلچی بجایی نامزد کردی بعد از او ایلچی دیگر فرستادی برای
دیگر چنانچه میان ایشان ملاقات نیفتادی بعد از آن هر کدام نامه که آوردندی مطالعه کردی اگر مضمون هر دو یکی بودی بدان عمل کردی و گفتی

شاید ایلچی را

شاید ایلچی را چیزی کم دهند و از جهت خبرهای غیر واقع به پادشاه عرض دارد و که مستلزم فتنه و فساد شود و از جمله وصایا او است که پادشاه باید
که خود را بچهار صفت متصف سازد یکی بزرگ منشی دوم خوش خلقی سیوم آنکه مستولی بود بر لشکر آن چهارم آنکه عامه مردم در نفس و عرض و مال ازو
بسلامت باشند تا از آفات پادشاهی ایمن توانند بود و گفت که مستی سلطنت زیاده از آفت مستی شراب است و مستی پادشاهی مجموع نکبات و حوادث
روزگار از پادشاه ببرد تا هر چه خواهد کند ذکر شاپور بن اردشیر و کیفیت ظهور او ناقلان جواهر اخبار چنین اخبار کرده اند که چون اردشیر
بر ممالک ایران تسلط یافت بنا بر وصیت جدش ساسان تیغ کین در اولاد و ذکور و اناث ملوک طوایف نهاد و همه را از روی زمین معدوم
گردانید و بعضی گویند سبب این حادثه آن بود که منجمان با اردشیر گفته بودند که ملک از تو منتقل بیکی از فرزندان اشک بن اشکان و از گردد
بعد از فراغ از قتل آن جماعت روزی در شبستان خویش دختری دید قمر پیکر خورشید منظر و اردشیر از آن دختر پرسید که تو چه کسی گفت که
یکی از خدمتکاران حرم ام پرسید که بکری یا ثیب جواب داد که بکرم و شهریار آفاق را میل تمام نسبت بآن دختر پیدا شده ازاله بکارت او
نمود و تدریج صحبت میان ایشان درگرفت تا روزی دختر پادشاه گفت که من یکی از اولاد اشک بن اشکانم و اردشیر ازین سخن خاطر
آشفته گشت و روی درهم کشید و وزیر را طلبیده باو گفت که این جاریه را ببر و شکم زایش را نابود گردان وزیر آن عورت را بجائی برده
چون خواست که او را بقتل آرد ضعیفه گفت که من از ملک حملی دارم و وزیر قوابل را طلبیده و در آن امر مبهم استفسار نمود همه گواهی دادند که اثر حمل
دختر پادار است و بنابرین وزیر صاحب تدبیر خانه در زیر زمین جهت سکنی دختر مهیا گردانید و آلت رجولیت خود را قطع کرده در حقه نهاد و نزد
ملک رفته عرض نمود که بموجب فرموده دختر را در بطن زمین جای گردانیدیم و این حقه امانتیست و التماس آنکه ملک بانگشتری مبارک خود آن را
مهر کرده بخازن خود سپارد و ملک ملتمس وزیر را مبذول داشته وزیر مطمئن خاطر گشته و بعد از گذشتن اندک فرصتی از آن دختر
پسری متولد شد که از ناصیه فرخنده اش علامات اقبال روشن و هویدا بود و وزیر از صورت حال آگاهی یافته کراهت داشت که بی اجازت
شاه پسر او را باسمی موسوم گرداند فلهذا اسماً شاپور ابن الملک و وزیر مترصد و مترقب می بود که در وقت کیفیت واقعه را معروض ملک گرداند
و چون سالی چند از ولادت شاپور بگذشت روزی وزیر اردشیر را بغایت محزون و اندوهناک یافته از سبب آن استفسار نمود
جواب داد که درین فکرم که اکثر ربع مسکون بحیطه تسخیر و تصرف در آورده ام و اکنون فرزندی ندارم که بعد از من بضبط مملکت قیام نماید و ما حول
سپاه و رعیت پردازد وزیر گفت که شاه را اندیشناک نباید بود که پسری نجیب رشید دارد و در حجر تربیت من است و اردشیر مسرور گشته از
حقیقت این امر مبهم استعلام وزیر معروض گردانید که تا آن حقه سر بمهر که بخزانه دار شاه سپرده شده بحضور نمی آرند این امر مکشوف نمیگردد و چون
بفرمان اردشیر حقه را حاضر کردند و احتیاط نمودند بهمان مهر و نشان پادشاه یافتند و چون حقه را باز کردند پادشاه آلت و ادوات
و حاصل و باقی وزیر را در آن حقه دیده از عقیده بازی فلک خیره شد و وزیر بعرض او رسانید که در آن اوان که شاه بکشتن آن جاریه فرمان
داده فرمود که شکم زایش را بشق او گردان بنده کمینه بنا بر آن که زرع طیب شاه ضایع نگردد بطن ارض را بدیع گونه مستقر او ساختم و بدانکه خود را
قطع کرده بخزانه سپردم که هیچکس را مجال طعن نماند و چون آن مستوره وضع حمل نمود از ستاره شناسان در زایچه طالع شاهزاده احتیاط تمام نموده گفتند
که از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که این پسر شهریاری باعدل و داد و وارث ملک کیومرث و پیشداد خواهد بود و خدای را شکر گفته
بتعهد شاهزاده مشغول گشتم و بحمد الله و المنه که اکنون شاپور سرو بیست بر کنار جوی بار سلطنت بالا کشیده و عالیست بر اوج سپهر

استقلال یافته و اردشیر از استماع این حدیث فرحناک گشته فرمود تا شاپور را با هزار کودک که همه در قد و قامت و هیأت و لباس بپادشاه
زاده مشابهت داشتند بمجلس آوردند و چون چشم پادشاه از آن جمع بر شاپور افتاد بحاصل این مقال مترنم شد آنگاه شاه فرمود که بدست
هر کودکی چوگانی دادند و گوئی در میان میدان که قریب بایوان شاه بود افکندند و پسران بچوگان بازی مشغول شدند ناگاه گوی را از دست و از زین
در ایوان که مقر شاه بود افتاد و از کودکان کسی پای آن نداشت که قدم در ایوان پادشاه نهد الا شاپور که دلیرانه بایوان آمده گوی
را برداشت و ازین حرکت اردشیر را یقین شد که قرة العین و ثمرة الفؤاد پادشاه اوست لاجرم شاپور مشمول عاطفت و عنایت گشته چون
مهم سلطنت بوی قرار گرفت عدل و داد کرد و ذکر جمیل او در اطراف گیتی انتشار یافت آورده اند که بعد از تمهید بساط عدل و احسان
لشکرها جمع کرده با اعدای دولت محاربه نمود تا مخالفان منکوب و معاندان مقهور گشته و از جمله فتوحاتی که در ایام سلطنت او روی نمود یکی فتح
قلعه حضر بود **ذکر فتح مدینه حضر** اهل اخبار گفته اند که در محاذی تکریت میان دجله و فرات شهری بود حضر نام و یکی از حکام عرب که او را ضیزن
میگفتند بران بلده استیلا داشت و تمامت مملکت جزیره عرب بتصرف ضیزن بود و لشکر فراوان ترتیب داده در محلی که شاپور بنابر مصلحت
ملکی بخراسان رفته بود به سواد در آمده و در حدود مملکت او خرابی بسیار کرد و چون شاپور از خراسان مراجعت نموده برین جرأت مطلع گشت لشکر بجانب
ضیزن کشید و او مدت دو سال و بروایتی چهار سال در مدینه حضر محاصره نمود و بهیچ وجه استخلاص آن قلعه حصین دست نمیداد و ملک
ضیزن را دختری بود نضیره نام که در حسن و ملاحت عدیل و نظیر نداشت در اواخر ایام محاصره روزی نظر آن دختر از حصار بر رخسار شاه عالی مقدار
افتاد که بر گرد لشکرگاه طواف میکرد آن پری پیکر شیفته و شیدای این ملک منظر گشت و نزد شاپور قاصدی فرستاده پیغام داد که اگر شاه
مرا بحباله نکاح قبول فرماید من تعلیمی دهم که فتح قلعه زود روی نماید شاپور از استماع این حدیث بسیار مستبشر گشته عهد
پیمان را بایمان موکد ساخت که اگر ملکه آنچه قبول نموده بجای آرد من به پاداش این عمل او را بانوی بانوان گردانم و چون از جانبین مبانی شرایط
و عهود استحکام یافت نضیره به پادشاه گیتی ستان پیغام داد که حمامه مطوق پیدا باید کرد و بر پای آن بخون حیض دختر بکر زرقا خطی باید نوشت و کبوتر را
باید گذاشت تا بر برج قلعه نشیند و بر موجب اشاره نضیره عمل کردند و دو برج از آن حصار افتاده شهر مسخر شد و شاپور ضیزن را بقتل آورده
دخترش را بحرم فرستاد و مشهور است که شبی نضیره تا روز در آرام بپهلو مالیده بخواب نرفت و چون صباح شد احتیاط کردند برگ گلی در جامه خواب یافتند
که پهلوی او را افگار کرده بود و شاپور از نعمتی متعجب شده پرسید که در خانه پدر غذای تو چه بود که این چنین بدن نازک داری نضیره جواب داد
که مغز استخوان بره و نبات مصری و کباب و شراب صافی میدادند و بعد از فتح حصار ضیزن شاپور لشکر بصفین کشید آن را محاصره نموده و چون
از تسخیر عاجز گشتند با او گفتند طریق آنست که تمامت لشکر از فوق تا بتحت بدنها از غل و غش پاک کرده متوجه قبله دعا شوند که انجاح مقصود منجر
درین امر میسر نماید و شاپور فرمود تا مجموع سپاه و گرامده بنیات اجماعی نوروز ابتهال کنند و برجی از قلعه فرو افتاد و فتح روی نمود مدت پادشاهی
شاپور بن اردشیر سی و یکسال بود **ذکر سلطنت اردشیر بن هرمز** لقبش جمیل است و چون بر سر سلطنت نشست گفت که مدت حیات فرمان
سلطنت ما در قبضه مشیت ایزد تبارک و تعالی است و من بعاریت سلطنت میکنم چندان که شاپور بزرگ شود و در شیوه حکومت از
طریقه برادرم شاپور تجاوز نخواهم کرد و چون مدت چهار سال بامر ایالت اشتغال نمود زمام مملکت را بقبضه اقتدار برادرزاده خود نهاد
اما روایت طبری نقیض این سخن و مخالف کلام سابق است که در ذکر شاپور ثبت افتاده و حاصل آن اینست که از شاپور دو پسر ماند
یکی مسمی بهرمز شاپور نام و دیگری موسوم به بهرام شاپور ذی الاکتاف برادری بود مسمی باردشیر از وی بزرگتر و هرمز پدر شاپور او را دستور

از خود دور داشت

از خود دور داشتی و بتربیت او اقبال نمودی و بنابرین در وقت نزع ارکان مملکت وصیت نمود که سلطنت بفرزندی دهید که بعد از فوت من متولد شود و چون هرمز وفات یافت این اردشیر چشم میداشت که این جماعت او را پادشاه سازند و عظما وصیت هرمز را مرعی داشته چندان صبر کردند که شاپور متولد شد و بمطاوعت او کمر بسته اردشیر را از نعمت سروری محروم گردانیدند و چون بعد از موت شاپور اردشیر بر ملک استیلا یافت بواسطه کینه دیرینه بعضی از اکابر فارس را بقتل آورد و باقی اعیان و اشراف عجم او را از سلطنت خلع کردند و شاپور بن شاپور ذو الاکتاف را بجای او بنشاندند و این قول با روایات طبری نوع موافقت دارد والله تعالی اعلم ذکر سلطنت شاپور بن شاپور ذو الاکتاف پادشاه عادل مشفق نیکو اخلاق بود با رعیت احسان کرد و استمالت نامها باطراف نوشت و عمش اردشیر مخلوع بمطاوعت و موافقت جست بعضی گویند که چون پنج سال و کسری از سلطنت او بگذشت روزی در خیمه نشسته بود برخی گویند در خواب بود که بادی صعب برخاست و طناب خیمه را بگسیخته ستون بر سر شاپور آمده بدان درگذشت بیت

بگفت او و از دشت برخاست باد ✻ که کس را نبد آنچنان باد یاد ✻ بقوت ستونی ز خیمه بکند ✻ بزد بر سر شهریار بلند ✻ کلاه شهی دیگری را سپرد ✻ جهاندار شاپور جنگی بمرد ✻

ابن اثیر و محمد بن جریر طبری گویند که عظمای سپاه طنابهای خیمه را قطع کردند تا بر سر او آمده جان بقابض ارواح سپرد و لقبش شاپور الجنود است راقم حروف گوید که شاپور عجب پادشاهی ساده لوح بود که خرگاه را که آراسته در خیمه بسر میبرد و هم از سخنان اوست که هیچ چیز نیست بهتر از احسان و انعام و نعمت و شکر نعمت بهتر از نعمت و هم او گوید بعضی کینها در دلی که جای گیرد از آن بجایی رسد و از کینهای که در ضمایر پادشاهان باشد اندیشه ناک باید شد و هم از کلمات اوست که شرارت و بدی در طبیعت هر یک از افراد بنی آدم سرشته شده اگر صاحب طبیعت بران مستولی گردد و نفس را ازان باز دارد آن شر پنهان ماند و اگر آن شر بر خداوندش استیلا یابد و صاحب مغلوب گردد ظاهر شود ذکر سلطنت بهرام بن شاپور ذو الاکتاف چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود ملقب بکرمانشاه شد گویند بغایت نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود و بعد از یازده سال که از حکومت او بگذشت سپاه بر وی هجوم کردند و در غوغا تیری بمقتل او آمده بدان درگذشت در تاریخ معجم آورده است که جمعی گویند بدست یکی از خویشان که با وی غرضی داشت بی جرمی کشته شد و امثال این افعال از عادت دهر بدیع و غریب نیست ذکر سلطنت یزدجرد الاثیم او را یزدجرد بزه گر گویند یعنی اندوزنده گناه بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر وی گفته اند و قبل از سلطنت بدانش و تمیز و محاسن افعال و کرایم اخلاق و تجربه بسیار اشتهار داشت و چون بمسند حکومت نشست خون فراوان ریخت و غبار فتنه و فساد انگیخت با علما استخفاف و زیردستان گرفت و با سپاه و رعیت اهانت رسانیدن آغاز نهاد و کرمی اندک عیوب بسیار نمودی و شفاعت هیچکس در باره گرفتاران قبول نمودی و از ارتکاب معاصی باک نداشتی و امتثال مناهی از فرمان الهی انگاشتی در آثار العجم آورده است که چون یزدجرد پای بر سریر دولت نهاد گفت که ثلث لا امان له البحر و النار و السلطان یعنی سه چیز است که ازان سه چیز امان نیست دریا و آتش و سلطان یعنی آتش در بیشه افتد تر و خشک بسوزد و بحر چون در تموج آید بر صغیر و کبیر نبخشاید و پادشاه چون در خشم شود بر هیچکس ابقا نکند و بر وضیع و شریف اظهار غضب فرماید و هم او گوید دانا ترین پادشاهان کسی است که در حالت غضب تاخیر نماید و در عقوبت تعجیل فرماید در مکافات سیئات با احکام قدرت و از کلمات اوست که دست چون از اعمال خیر فارغ آید باعمال شر گراید و دل چون از اندیشه آخرت خالی ماند بماتم و جرایم میل نماید و با وجود این سخنان خوب و کلمات دلکش و مرغوب و کمال فطانت و درایت علم او با عمل مقرون نبود و بمقتضی دانش خویش هرگز کار نکرد و از شرب خمر و استماع الحان بواسطه آن اعراض کرده بود که پیوسته فکر او مقصور باشد بر ایذای خلایق و بر اذکیا مخفی نماند که مقصود از تحصیل علوم و دانستن حقایق اشیا تزکیه نفس و تهذیب اخلاق است نه آنکه بواسطه اطلاع بر اصطلاحی چند بر خلق منت نهند و چون بمجالس درآیند از

از همه بالا رسانیده و همه کس را از خود و فرزند رنجانیده و اگر احکام نخست پیش ایشان ننهند روی در هم کشند و اگر شخصی بحسب اتفاق با آنان که
استحقاق داشته باشند بر ایشان مقدم افتد تا قیامت کینهٔ آن بیچاره را در دل گیرند و غیر از قتل او هیچ چیز راضی نشوند و اگر کلمه از بیچاره صادر گردد
که بنحو دو نه وجه تاویل و توجیه آن توان کرد و یک محمل غلط داشته باشد سخن او را حمل بر آن غلط کنند و مانند گرگ درنده در ربودنش تا او را
رسوای انجمن کردانند از شاه شجاع منقولست که با خواص خود فرمود که بجهت تلمذ و تعلم من استادی پیدا بارید که چون دانشمندی را از دور ببینند
نمایند مردی آدمی باشد و اکنون وقت آن شد که تیغ زبان از سر علما سور و کسانی که بدانش خود عمل نمی کنند درگذرد و در مذمت ایشان
بدین قدر اختصار نموده صفحات اوراق را بذکر ولادت بهرام گور زیب و زینت دهد **ذکر ولادت بهرام گور و پرورش یافتن او در ولایت
عرب و فوت یزدجرد الاثیم** ارباب اخبار چنین گفته اند که هر فرزندی که یزدجرد را متولد شدی مانند گل بی بقا بودی و نهال عمر او از
تند باد حوادث در همان چند روز بر باد فنا رفتی چون بهرام متولد شد و چند گاهی از چنگ اجل امان یافت پدر از وجود او امیدوار گشته منجمان را
فرمود تا در زایچهٔ طالع او نظر کرده از مجاری احوال اعلام نمایند و ارباب نجوم بعد از تحقیق و تدقیق معروض رای ملک گردانیدند که اوضاع فلکی چنان
اقتضا میکند که این مولود مسعود الابتدا محمود الانتها در غربت نشو و نما یابد و شجاع و مالک ملک اردشیر گردد و با شجاعت و مردانگی فصاحت و
فرزانگی جمع فرماید و یزدجرد از استماع این حدیث مسرور گشته از موضعی که بلطایف هوا و عذوبت ما مخصوص باشد استفسار نمود تا در آن مقام
به تعهد فرزند دلبند او قیام نماید جمعی در نظر پیر شاه ولایت حیره را که از دیار عرب است جلوه دادند و یزدجرد را دل بر آن سخن قرار گرفته
نعمان بن امرؤ القیس را که از قبل او حاکم و والی ولایت عرب بود طلب داشته و بهرام را بدو سپرده وصیت کرد که در بعضی از منتزهات آن بلاد
مسکنی خوش و منزلی دلکش که بعذوبت و اعتدال آب موصوف باشد اختیار کند و نعمان بهرام را بولایت خویش برده از برای
تربیت او سه دایه اختیار کرد و چنانچه ابن الاثیر در کامل التواریخ آورده و بالجمله نعمان بعد از رجوع از ملک ایران تفحص استادان چرب دست
بنایی کرده شنید که در نواحی روم مهندسی است چابک دست ترین کار موسوم بسنمار که قبای این مهم بر قد او دوخته اند و مصباح
این شغل بر چرب دستی او افروخته لاجرم وجه مؤنت سنمار را مرتب داشته مصحوب قاصدان پیش وی سخن ارسال نمود و استاد مذکور چون
برق و باد بخدمت شتافته مشمول نظر عاطفت گشت و باشارت نعمان موضعی که در خور عمارت بود اختیار کرد و در ساعتی که نظر با بهرام مسعود بود و
نسبت با او منحوس نیز نگ دو قصر طرح و در ضرع بنیاد نهاد و چون دیوار عمارت بمقدار قد مردی ارتفاع یافت سنمار مختفی گشت و بعد از مدتی
بر سر کار آمده عذر توقف که بسبب مصلحت آنچنان عمارت بود اظهار نمود و چون هر دو عمارت با تمام پیوست یکی بسدیر ملقب شد و دیگری بخورنق
اشتهار یافت این یک به بلندی و رفعت با سماک متقابل و آن یک بمحکمی و رزانت مانند سد سکندر برابر و در بیان احوال ملوک
عجم منقول علیه ست میگویند که عجم یک قصر را خورن گاه میگفتند یعنی جای نشستن بطعام خوردن و دیگری را سه دیر میخوانیدند چه مشتمل بر سه گنبد بود
متداخل یکدیگر و ملک عرب هر دو لفظ را معرب کرده یکی را خورنق گفت و آن دیگری را سدیر و در بعضی از تواریخ معتبر مسطور است که آن عمارت را
سنمار چنان ساخت که شبانه روزی بچند رنگ مختلف مینمود صبحدم ازرق و در وقت استوا سفید و بعد از ظهر زرد و بنظر زرد می آمد چون تمام شد
پادشاه او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر داد و نشانه که سنمار را متوقع بود آن ساده دل را گفت که اگر میدانستم که ملک با من این همه لطف و احسان
خواهد کرد عمارتی بهتر از این میساختم چنانچه آفتاب به هر طرف که میل کردی آن قصر در سیر آمدی و نعمان بتصور آنکه شاید سنمار جهت دیگری
از ملوک بنایی بهتر از این خورنق طرح اندازد فرمان داد که او را از بام قصر بزیر اندازند تا هلاک شود و این قضیه در عرب مثل گشته آورده اند

که نعمان منذر

که نعمان منذر بت پرستید و وزیر او کیش ترسائی داشت از قضا روزی در ایام ربیع نعمان با وزیر خویش بر بام خورنق نشسته بود و در اثنای
آن که نظر بر انهار و بساتین و مزارع که در اطراف و جوانب قصر بود می افکند با وزیر در تکلم آمد که ازین موضع مطبوع‌تر و دلپذیرتر در عرصه
گیتی هیچکس نشان نمی‌دهد وزیر گفت که چنین است اما یک عیب دارد و نعمان گفت که آن کدامست وزیر جواب داد که عدم بقا و حسن
فنا نعمان تفتیش نمود که آنچه پاینده و پایدار ماند کدامست وزیر عرض داشت که ریاض رضوان و فردوس جنان دار القرار بر قبول دین قویم و اطاعت
و فرمان رحمن رحیم است و نعمان ازین سخن متأثر شده بدین عیسی بگروید و از قصر زیر آمده پلاس در بر کرد و ترک ملک و مال و اهل و عیال
داده سر در جهان نهاد و چنان غایب شد و دیگری هرگز از وی نشان نداد و بعد از غیبت وی پسرش منذر به تربیت بهرام و تعظیم امور
خاص و عام اشتغال نمود و چون پایه ارتیاب او شناخت منذر از جوانب و اطراف علما و هنرمندان جمع آورده فرمود تا بتعلیم او پرداختند و باندک
زمانی بهرام در حکمت علمی و عملی و آداب فراست و استعمال آلات طعن و ضرب درجه کمال یافت و بعد از فراغ آنچه سلاطین را در بایست
شاهزاده بشرب و عیش و طرب پرداخت و در اثنای این حال بسمع او رسید که پدرش یزدجرد عالم فانی را وداع کرده است و عظمای
فرس اتفاق نموده یکی از اولاد اردشیر بابک را کسری نام بر سریر فرماندهی نشانده‌اند و بهرام ازین خبر متغیر و متأثر شده از منذر بن
نعمان التماس نمود که او را بنوعی مدد نماید که ملک موروث از چنگ اغیار بیرون آورد و منذر انگشت قبول بر دیده نهاده هم در آن اوان فرزند
خود نعمان را با لشکری بی‌کران بجانب ایران فرستاد و تفصیل این اجمال آنست که چون ظلم و خون ریختن یزدجرد از حد افراط رسید سپاه
و رعیت روی تضرع بدعا آورده و از پاس و سیاست او مخلص خود مسألت نمودند و تیر دعا بهدف اجابت رسیده ناگاه اسبی که دیده توسن
گردون در هیچ قرن مثل آن ندیده بود و بروایت اصح در قصر یزدجرد پیدا شد و ملک فرمود تا اسب را زین و لجام کرده بنظر او رسانند و مردم
متوجه وی شده آن اسب توسنی آغاز نهاد و هیچکس را نگذاشت که او را گرد و عاقبت بنابر ضرورت یزدجرد بنفس خویش نزد اسب رفت
و اسب رام شده شهریار ستمکار او را زین و لجام کرد و در وقت آن که خواست زین را به پاردم بر پشت اسب استحکام دهد چنان لگدی زد بش
که تار او به عدم در هیچ مکان قرار نگرفت و مدت سلطنت او بیست و دو سال و پنجاه بود و خلق از بلای او رسته نذر و صدقات بفقرا و
مساکین رسانیدند و اعیان مملکت در مهم سلطنت با هم مشاورت نموده گفتند که اگر پسر یزدجرد که در میان عرب پرورش یافته است
خوی و خصلت ایشان گرفته بظلم و هلاک بد و بسیار ایم با با تر از آن کند که پدرش کرد و بعد از استشاره و استشاره خسرو نامی را از اولاد اردشیر
بابک که عرب خسرو را کسری گویند پیدا آورده بر تخت نشاندند و گوهر و زر بر سرش افشاندند و کمر متابعت را بر میان بستند و تاج شاهی بر سرش
نهادند چون خبر واقعه پدر و استقلال کسری در رام جهانبانی بگوش بهرام رسید بی‌قرار و آرام گشته صورت حادثه را با منذر در میان نهاد
و منذر سپاه عرب را جمع آورده مجموع گردن کشان سلطنت بهرام همداستان شدند و گفت بعد از تهیه اسباب محاربه منذر پسر خود نعمان را با ده هزار
سوار نامدار برسم مقدمه جانب مداین فرستاده با او گفت که هر کس با تو دعوی مقابله و مقاتله کند مجادله و محاربه او را آماده باش و در قتل و اسیر و غارت
دقیقه نامرعی مگذار و آمدن مرا لحظه فلحظه چشم میدار و نعمان بر موجب فرمان بعد از طی منازل و قطع مراحل قریب بمداین آمده و در سواد خطه
بنشست و شورشی از توجه عرب در ضمایر عجم افتاد و در عقب نعمان بهرام و منذر با سی هزار سوار متوجه مداین شدند و چون بدان دیار رسیدند
اعیان و اشراف مملکت ایران استقبال نموده با شاه عرب و عجم ملاقات کردند و میان بهرام و عظمای فارس مفاوضات رفت و بعد از
قیل و قال بسیار باستصواب بهرام مهم بر آن قرار گرفت که تاج شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر کدام از کسری و بهرام که آن را از

باین السبعین رسانید منصب سلطنت مفوض باو شد و بنظام سپهبد و دیگر ارکان را با افسر کیانی میان آورده بهرام با کسری گفت که قدم پیش باید نهاد
و تاج را بر داشت کسری اندیشید و با بهرام گفت که تو داعیه منی و طالب افسر و تخت تویی نخست ترا باین کار مبادرت باید نمود و بهرام بار شیر
دل بهرام صولت متوجه تاج شده شیری قاصد او گشت شاه شیر شکار بران سبع سوار شده و تنگی که در دست داشت بر سرش زدن گرفت
و شیر دیگری بجانب او آمده بهرام گوشهای این شیر را گرفت و سر هر دو را بر یکدیگر میکوفت تا مغز از دماغ و گوش شیران بیرون آمده از صدمت شاه
دلیران روبه پیشه فنا نهادند آنگاه تاج را برگرفته بر تارک نهاد و زبان روزگار را املا کرد که بیت ز چنگال شیران برون کرده ملک
ز کام نهنگان بر آورده کام و این امر غریب چون از بهرام گور رصد و رایافت گردنکشان عرب و عجم آفرینها کرده و تحفها نموده سر بر خط فرمان او
نهادند و اول کسی که بسلطنت بروی سلام کرد کسری بود ذکر سلطنت بهرام گور در مفاتیح العلوم آورده که بنابران که صید گور شغف تمام داشت او را
بهرام گور خواندندی اما ابن اثیر گوید که روزی در شکار کار تیری که بجانب شیری که بر پشت گوری بود انداخت و تیر از هر دو گذشته تا ثلث از
در زمین جای گرفت و بواسطه این به بهرام گور اشتهار یافت در روایت طبری و سایر تواریخ موافق قول ابن اثیر است و بالجمله چون امر سلطنت
بروی قرار یافت بشفاعت منذر بن نعمان از سر جرم ایرانیان درگذشت و سپاه و رعیت را استمالت نموده مبانی قصر معدلت را تاکید داد و قریب
بده هزار تومان که بر رعایا باقی بود به ایشان بخشید و بجهت اهل فضل و دانش وظایف و مرسومات مقرر داشت و هر بقعه که در ایام
پدرش روی بویرانی نهاده بود معمور گردانید و منذر بن نعمان را بعواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه اختصاص داده شاکر و خشنود رخصت
انصراف ارزانی فرمود و پسر نعمان را از زمره مخصوصان خویش ساخت و در رعایت و عنایت جمعی از عرب که از سن کودکی ملازمت او نموده بودند
دقیقه نامرعی نگذاشت و دست انعام و احسان بر گشوده دلها را از دور و نزدیک در قید ولاء محبت خویش آورده و درخت ظلم را از بیخ بر کنده
نهال عدل نشاندند و سرحدها را بمردم هشیار سپرده خود بعیش و طرب اشتغال نمود آورده اند که وزرا از کثرت بذل بتنگ آمده عرضه داشتی رقم
زدند مضمون آن که رای اعلی را معلوم می آید که قاعده ملک قصر دولت را نشانه ایست و خزانه چون از مال تهی گردد اساس حشمت و امیدها در
بی رونق گردد بهرام بر ظهر رقعه نوشت که اگر دلهای آزادگان را به انعام و احسان صید نکنیم بچه چیز صید توان کرد و درین جواب دیگر کسی را
مجال اعتراض نماند منقولست که رعیت و اهل حرفه در زمان او مرفه الحال و فارغ البال زندگانی میکردند چنانچه تا چاشت بکار و کشت اشتغال
مینمودند و باقی اوقات بعشرت و صحبت بسر بردندی روزی بهرام را بمجلس اهل شراب گذر افتاده دید که بی مطرب بطرب مشغول اند تعجب نموده
پرسید که چونست که خوش آوازی صاحب سازی در میان شما نیست جواب دادند که امروز بمبلغ صد درم باطراف و جوانب فرستاده
مطربی نیافتیم و شهریار ازین سخن متاثر گشته قاصدان بولایت هندوستان فرستاد تا دوازده هزار گوینده و رقاص آوردند و آن طبقه را
در مملکت قسمت نموده بسیم بار ایشان اختلاط فرموده گویند چنانچه ازین نسل ایشانند و بهرام از آذربایجان به ارمینیه رفته و از آنجا بنام ابخز از
ابطال رجال که جنگ پیل و نهنگ و شیر ژیان را لعب کودکان می انگاشتند دلیلی گرفته از طریق غیر مسلوک متوجه لشکر خاقان شد
و چون بمقصد قریب گشت جاسوسان خبر رسانیدند که خاقان فارغ نشسته است و بساط عیش و طرب تمهید کرده چنانچه آواز نای و نوش از منزل
شاه بمنازل ماه اتصال دارد و بهرام وقت غنیمت شمرده در لیلی مظلم که پنداری در وصف او گفته اند بیت شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر سواران خود را بچهار قسم منقسم گردانیده بر سر خاقان مانند بلا ناگهان فرود آمده ترکان از نعره نای و صدای کوس
پنداشتند که از آن شب صور قیامت دمیده و بهرام بنفس خویش ببارگاه خاقان در آمده سر بر گیر او را که از حکم کردن گردن می پیچید از

برنجاه و

بدن جدا کرده و در عقب اصحاب هزیمت تا کنار جیحون رفت و در تاریخ ابو حنیفه ابو دینوری مسطور است که چون قتل و غارت لشکر ترکان
در ولایت خراسان شیوع یافت و این خبر به بهرام رسید هفت هزار کس از دلیران را برگزید و فرمود که بر شتران سوار شده اسپان را
کتل کشیدند و فرمان داد که هر یک از ایشان بازی و کلبی با خود ببرند و برادر خود را که نرسی نام داشت بجای خویش بگذاشت و بجانب
آذربایجان روان شد و خلق را محقق شد که از خاقان میگریزد و بعد از غیبت او سروران عجم اتفاق نمودند که اموال بسیار و هدایا
بخاقان فرستاده از در خضوع درآیند و پادشاه ترکستان این اخبار را استماع نموده بخاطر نیاورد و غرور بدماغ درآورده و در نواحی مرو آرام گرفت
تا تحف بدو رسد و بهرام فرمود تا هفت هزار گاو کشتند و پوستهای آنها را پاره پاره کرده با هفت هزار کس بیک ماه راه طبرستان و جرجان و نسا
بشبها قطع کرده قریب بمرو و لشکرگاه خاقان رسید و پوستهای گاو را از ساقه بهیأت اصلی بر دوخته و بعد از آن گذاشته تا خشک شوند و سنگ
ریزها را در آن انداخته بر گردن اسبان بستند و بجانب لشکرگاه خاقان در شب تاختند و در آن سیل معظم چون آوازهای مهیب بگوش
ترکان رسید ندانستند که سبب آن چیست و چون خیل بهرام بمعسکر خاقان نزدیک شد لشکر ترک از صوت آوازهای جان گداز راه انهزام
پیش گرفتند و بهرام سپاه منهزم را تعاقب نموده بخاقان رسید و او را بدست خویش از پای درآورد و لله الامر من قبل و من بعد و گویند
که بهرام در عقب لشکر شکسته تا جیحون رفت و در آنجا توقف نموده یکی از سرهنگان را به بلاد ماوراء النهر فرستاد تا آن حدود را در حیطه ضبط و تسخیر آورد
و ملوک دیار ترک برسل و رسایل متوسل گردانیده طریق صلح و صفا مسلوک داشتند و بهرام در آن نواحی مناری ساخت که حد باشد میان
هر دو مملکت لشکر جانبین تجاوز ننماید و چون مهم مصالحه قرار یافت بهرام سالما غانما بدار الملک معاودت نمود و بعد از چند گاه بر سبیل تجارت روی
بسوی هندوستان نهاد و گشت دیار و عجایب و غرایب هندوستان را نظاره کرد و بعد از عود تا از دیار هندوستان مالی بیشتر آورد
و برادر خویش مهر نرسی را با چهل هزار سوار بجانب قسطنطنیه رفته حاکم آن مرز و بوم در مقام اطاعت و مال گذاری درآمده ایشان بازگشتند
و چون از مهم روم خاطر بهرام فراغت یافت بنفس خویش روی بجانب یمن نهاده و در بلاد سودان قتل و غارت بسیار کرده بمنشور غرض عنان
عزیمت معطوف گردانید آورده اند که بهرام در آخر حیات خود روزی در اثنای شکار بچاه هلاک و مغاک بواره افتاده ناپدید شد
مادرش بدان موضع آمده رخت اقامت انداخت و با وجود آنکه چندان گل از آن چاه کشیده که اگر کلوخ در آن می انداختند به پشت گاو
ماهی میرسید از بهرام گور نشان نیافت بیت کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
سلطنت او بقول جمهور و در روایت بیست و سه سال بود ذکر سلطنت قباد بن فیروز چون بر سریر فرماندهی متمکن گشت درباره سوخرا که
اصحاب تواریخ او را سوفرا گویند انواع کرامت و احسان مبذول داشته بدستور معهود فیصل قضایا را بر جوع فرمود و بتدریج عجم در مهمات کلیه و جزویه
مشورت با سوفرا کردند و جانب او را بر جانب قباد مرجح داشتند و از پادشاهی جز نامی باقی نماند و از آنجا که غیرت سلطنت است این
صورت قباد را نامستحسن افتاد و همت بر دفع تسلط او گماشت و شاپور سپهبد را از سروران صاحب وجوه در خلوتی طلب داشته اظهار
ما فی الضمیر خود کرد شاپور گفت که شاه دل جمع دارد که من خود خاطر او را ازین دغدغه فارغ گردانم و روز دیگر شاپور در خدمت قباد با سوفرا در مهمی
مناقشه کرده کار بجائی رسید که شاپور کمندی در گردن سوفرا افکنده از مجلس بیرون برد و بزندانش فرستاد و بند بر پای او نهادند و در همان
چند روز بفرمان قباد مرغ روحش از قفس قالب آزاد گردانید و چون مدت ده سال از مدت سلطنت قباد بگذشت شخصی از اصطخر مزدک
نام ظهور کرد و آن فردک کیشی عجب در میان خلق آورد و تفصیل این اجمال آنکه نزد قباد آمده دعوی پیغمبری کرد و در زیر آتشکده سردابه

ترتیب داده و سوراخی متصل گذاشته شخصی را در آنجا پنهان ساخته با قباد گفت که معجزه من آنست که آتش با من سخن میکند و پادشاه با آتشکده خاص گشته
مزدک در حضور قباد هر چه خواست به آتش گفت و شنید قباد فریفته مزدک شده مذهب او را قبول کرد و ملت این بدکیش این بود که اموال و فروج
خلایق را بر یکدیگر مباح کرد و از شدن و جمع شدن با محارم از مستحسنات شمرد و ذبح حیوانات و اکل لحوم و دسوم انهار را بر خلق حرام ساخت و
گفت مردم می باید که در خوردن به نباتات و تخم مرغ و شیر و پنیر و ماهی و امثال ذالک قناعت نمایند و خود جامه پشمین پوشیده بعبادت
مشغول میبود و بدین واسطه اراذل و اوباش و سفلگان متابعت او کردند و اتباعش بسیار گشت و کار او در ترقی گشت و بدرجه بلند ارتفاع یافت
و سفلگان زنان بزرگان و اموال فراوان تاراج کردند و در اندک وقت هیچ فرزندی را پدر معلوم نبود و هیچکس را بر ملک و مال خود اعتقاد
نماند منقولست که روزی مزدک از قباد مادر نوشیروان را طلب داشت و قباد درین باب همداستان گشت نوشیروان تضرع و تخشع بسیار نمود
دست و پای مزدک را بوسید تا از سر آن قصه درگذشت و چون فساد آن مزدک در عالم شیوع یافت اعیان و اکابر عجم اتفاق نموده
قباد را خلع کردند و جاماسب برادرش را بجای او نشاندند و او پادشاه عمارت دوست بود و عمارات عالیه و شهرها مشید و طرح انداخت گویند
که دربرد و گنجه و میافارقین از جمله بناهای اوست و در اواخر ایام سلطنت بجانب روم رفته مظفر و منصور بازگشت و چون چهل و سه سال از مبداء
پادشاهی او منقضی شد متقاضی اجل لحظه امانش نداد و لقبش نیک رای است و برادرش بلاش بکار آمد و برادر دیگرش جاماسب بنکاریش ملقب بود

ذکر سلطنت کسری بن قباد که مشهور به نوشیروان عادلست اصحاب اخبار گفته اند که قباد را فرزندان بسیار بودند اما نوشیروان در میان ایشان
بحسن تدبیر و لطف تقدیر و مکارم اخلاق و محاسن آداب و فیصل مهمات و قطع خصومات و رعایت رعایا و شفقت برایا امتیاز تمام داشت
و رشد و نجابت او بمرتبه بود که پیران کاردان کاردیده در صغر سن او با وجود آنکه سر رشته ملک بوجود پدرش تزیین داشت در سرانجام اکثر مهام
بقول وی عمل مینمودند آورده اند که روزی قباد با نوشیروان گفت که جمیع خصال مرضیه در تو جمع است اما یک عیب داری و آن اینست که
کاتبان در باره مردم بسیار میبری و من میگویم که مطلقا بکاتبان خود کار مکن اما احیانا ببعضی خلق نیکوگمان باش که کاتبان بد در هر موضع خود از بسیار
عملهای نیک بد را آورده توقف اندازند و نوشیروان از گذشته تمهید معذرت کرده وصیت پدر را قبول نموده و گویند که قباد در اواخر ایام زندگانی
خویش عهدنامه نوشت و موبد موبدان سپرد و در آنجا تصریح کرد که بعد از فوت او نوشیروان به امور مملکت قیام نماید و چون قباد را حالتی
که ناگزیر مخلوقاتست پیش آمد عهدنامه را اعیان ملک بر خلف صدق او خواندند نوشیروان از تقلد ایالت کردن پیچیده سر باز زد و گفت
که نظام امور مختل شده است و مصالح جمهور مهمل مانده و اختلاف در میان خلق پدید گشته و اراذل و سفلگان استیلا یافته اند و هر کس
که خواهد درین عهد براستی حکومت کند ملالت بشما رسانند و هر گاه که من برین امر اقدام نمایم خاطر شما آزرده شود و مزاج من بر شما متغیر گردد و بدین سبب
خونها ریخته شود و استیصال خانمانها روی نماید و این صورت مخالف مقتضی طبیعت من است عظما و رؤس مبالغه کرده پیمان ایمان مؤکد
گردانیدند که سر از فرمان او نپیچند و رضای خود را به بشارت او مقرون دارند و سر و مال از وی باز نگیرند و نوشیروان بعد از تأکید و الحاح تاج حشمت
بر سر نهاده بر تخت سلطنت نشست و نخست ابتدا باین سخن کرد که حکومت مبنی بر اجساد است نه بر قلوب چه بغیر حضرت عالم الاسرار هیچکس را
بر نیت خلق وقوف و اطلاعی نیست یعنی تفحص ما از اعمال شما خواهد بود نه از اسرار شما و حکمی که از ما صادر یابد مبنی بر عدل نه بر هوا و نفس و چون
اموری که فسادی در آن متطرق شده باشد بیمن معدلت ما باصلاح آید قواعد قصر دولت استحکام یابد و آثار آن بر صفحات ایام باقی
ماند **بیت** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را بعضی از نقله آثار گفته اند که اول سیاستی که از توقف

جلال صادر گشت بقتل مزدک و اتباع او بوده و در باب کشتن و کیفیت آن مورخان اختلاف کرده اند بعضی گویند که نوشیروان در بدایت امر با مزدک
ملایمت آغاز نهاده و در مجالس خاص با و التفات می‌نمود تا روزی یکی از متابعان وی دست تطاول بناموس شخصی دراز کرد و آن بیچاره تظلم بدرگاه
نوشیروان برد و پادشاه هر چند التماس نمود که مزدک آن مفسد را گوید که دست از آن عورت باز دارد مزدک سخن شاه التفات نکرد و نوشیروان از غایت
غضب رفته حکم فرمود تا سر او را بتیغ کین از بدن جدا کردند آنگاه در مداین و سایر بلاد هر کجا مزدکی یافتند کشتند و هر کجا دیدند تخم خونریزی در ایشان
نهادند و برخی را عقیده آنست که کسری با مزدک بنیاد محبت ورزیدن کرده التماس نمود که اسامی اتباع خود را بنویسد تا فرزند ایشان را دعوت
خلعت قریب گردانیده آید مزدک بدین سخن فریفته گشته مفصلی نوشت و معروض ملک عادل گردانیده نوشیروان گفت باید که قوم تو روز فلان
روز در کار بدرگاه رسند تا بعواطف خسروانه محظوظ و بهره ور گردند و آن جماعت برحسب فرموده در آن روز مجتمع گشتند و خوانها را از انواع و الوان
بباغی که در آنجا گوها کنده بودند بار سم دعوت خوردن بردند و سرهنگان طبقه طبقه از ایشان را گوها نگون کرده تا میان ایشان در خاک پنهان کردند
تا آخر الامر نوبت بمزدک رسیده و او را بدستور ضیافت ایشان مهمانی کردند و در کامل التواریخ مسطور است که منذر بن ماء السماء والی ملک عرب
بنابر آن که از قبول کیش مزدک امتناع نموده قباد او را از حکومت عزل نمود و چون پادشاهی بر نوشیروان قرار گرفت منذر را بحکومت مبادرت
جست و روزی منذر و مزدک در مجلس نوشیروان بودند که گفت مرا پیش از تقلد امر سلطنت دو چیز متمنی بود و مزدک از آنها استفسار نموده انوشیروان
جواب داد که یکی آن که منذر را مملکت عرب بحکومت رسانم و دیگر آن که تخم زندیق را از جهان براندازم مزدک گفت تو همه عالم را چون توانی کشت
پادشاه در غضب رفته حکم کرد تا مزدک را بکشتند و فرمود تا میان نهروان و خاوره در یک چاشتگاه صد هزار زندیقه را از خلق آویختند
و در آن روز او را انوشیروان خواندند و معنی این لفظ جدید الملک است و چون نوشیروان از قتل مزدک و اتباعش فارغ گشت اموالی که
مزدکیان بستم گرفته بودند بارباب آن رسانیدند و زنان را بشوهران رد کرد و حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده است که چون کشتن از حد
درگذشت ترسید که رعیت نیست شود لاجرم برجمعی از آن طایفه ابقا کرده مالها از ایشان می ستاند و بخداوندان اصل میداد اگر در حیات بودند والا
بوارثانش میرسانید و اگر وارث نمانده بودی بعمارت موضعی صرف میکرد که در ایام ظهور و تسلط مزدک خراب شده بود و بعد از آن فرمود
تا مزارعان را آلات و ادوات زراعت و گاو و تخم دادند تا زمینها را معمور ساختند و جمعی را که مهاجرت اوطان اختیار نموده بودند فرمان
داد تا بوطنهای اصلی معاودت کردند و فرمود که عقبها را هموار ساختند و جمعی را که مهاجرت اوطان دست داد در بیابانها و سرحدها قلعها و حصنها بنیاد نهادند و بنا
وجهت امن مردم ساختند و در بیابانها و معابر نامردم حلیه را در آن موضع ساکن گردانیدند و عاملان و حاکمان بدستور زمان اردشیر بابک معین
ساخت و جرها و پلها را عمارت کرد و از احوال رعایا و اشراف تفتیش نمود و همه کس را که خلل باحوال او راه یافته بود تدارک آن نمود ابوحنیفه
دینوری آورده است که کسری انوشیروان مملکت خود را منقسم بچهار قسم گردانید و بر هر قسمی شخصی از معتمدان خود را که در غایت کرامت و شرف
بودند والی گردانید یک قسم خراسان و سجستان و کرمان بود قسم دویم اصفهان و قم و جبل و آذربایجان و ارمنیه و ثالث بلاد فارس
و اهواز و رابع عراق تا سرحد مملکت روم و بعد از انتظام امور مملکت لشکر بطخارستان و زابلستان و کابلستان و صغانیان کشیده بلاد هیاطله را
مفتوح ساخت و در این اثنا خاقان مملکت خود را جمع کرده و برسم جهانگیری از دار الملک خویش بیرون آمده بر تاش و فرغانه و سمرقند و بخارا
و کش و نسف مستولی گشت و این خبر بسمع کسری رسید فرزند خود هرمز را با لشکری عظیم بدفع او نامزد کرد و هرمز متوجه خاقان شده چون نزدیک
او رسید خاقان ولایاتی را که گرفته بود گذاشته باقصی ترکستان شتافت و مضمون این حال مصدوقه حال او آمده که مصراع

شد ما مملکت بگرفت و بگذشت و در خلال این احوال خالد بن جبلهٔ غسانی بجانب ولایت منذر زمانی که ماء السماء گفتندی بر ولایت حیره از
قبل کسری حاکم بود لشکر کشید و طایفه از اصحاب منذر را بقتل آورده و اسبان و شتران و سایر اموال او بغارت بردند و منذر صورت واقعه را
معروض رای مشکل‌گشای شهریاری گردانید و چون میان نوشروان و قیصر روم طریق صلح مسلوک بود مکتوبی به او نوشت که خالد را
فرماید که دیت کشتگان اصحاب منذر بدهد و آنچه از اموال او برده بود تسلیم نماید خالد از گماشتگان قیصر بود در نواحی شام و قیصر بمکتوب نوشروان
التفات ننموده درین باب اهمال و تغافل ورزید و از استماع این خبر نایرهٔ غضب کسری التهاب یافته لشکر وافر فراهم آورده و بعزم تسخیر که در تحت
تصرف گماشتگان قیصر بود عازم گشت و نخست بولایت جزیره درآمده بر شهر دارا و مدینه استیلا یافت و هم چنین قنسرین و ولایت
حلب و شام مفتوح ساخت و چون بانطاکیه که در آن ایام بهترین بلاد شام بود رسید نوشروان را وضع آن شهر مقبول و مطبوع افتاد گفت تا صورت
انطاکیه را بر کاغذی کشیدند و فرمان داد تا استادان بهمان شکل و هیئت بی تفاوت و نقصان قریب بمداین شهری بنیاد نهادند
و آن بلده برومیه اشتهار یافت و بعد از اتمام کسری مثال داد که جمله مردم انطاکیه برومیه رفتند و کوچها چنان مشابه بود که هر کس از ایشان وارد
در آمدی مایل بخانهٔ خویش رفت و گویند تفاوت میان آن دو شهر همین قدر بیش بود که گازری که بر در خانه که در شهر قدیم می نشست درختی
داشت در خانهٔ جدید آن درخت مفقود بود و این صورت از غرایب صور گشت و چون پرتو این خبر بپیشگاه خیمه قیصر تافت رسل و رسایل
متواتر و متواصل گردانید و تمهید بساط معذرت نموده ملتمس صلح شد و نوشروان بقیصر پیغام داد که وقتی مصالحه مقرر شود که در بلادی که آن از
دست گماشتگان او انتزاع کردم طمع نکند و سایر ولایت روم و مصر را که در تحت تصرف نواب اوست ارمن فدیه بها تسلیم نماید و قیصر در آن رضای
انوشیروان مالی عظیم داد و ملک شام و جزیره و بحار و یمن و طایف و بحرین و عمان در حوزهٔ دیوان کسری آمد و ابوحنیفه دینوری میگوید که
صلح بر آن شد که هر ساله قیصر از بلادی که نوشروان تصرف کرده بود مال بخزانهٔ عامره رساند و بسبب استیلای نوشروان بر ملک یمن در اول
دفتر دویم بیاید انشاء الله تعالی **ذکر مخالفت نوشزاد با کسری و مآل حال او** راویان اخبار سلف چنین گفته اند که نوشروان خاتونی داشت
چنان صاحب جمال که مصور تقدیر بکلک تصویر در صورت خانهٔ کن فکان شبیه بهیات او چهره گشائی نکرده بود و این دختر ملت عیسی داشت
علیه السلام — دختر ترسای روحانی صفت — در حق روح الله اشکش صد معرفت — و هر چند کسری با او گفت که دست از نصرانیت
باز دارد و روی بکیش مجوسیت نشست که ذات مانع نیاید و چون شیفتهٔ جمال باکمال و غنج و دلال خاتون بود و بمقتضی آیهٔ کریمه لکم دینکم ولی دین عمل نموده بعد از آن
که چند گاه ازین صورت گذشت پسر ماه رخسار متولد شده بنوشزاد موسوم گشت و شاهزاده چون بسن تمیز رسید در کیش پدر و دین مادر تامل
نمود آن یک را مردود طبع سلیم و این یک را مقبول ذهن مستقیم یافت و شیوهٔ آتش پرستی را مذموم شمرده ملت نصاری اختیار کرد هر چند
نوشروان او را بکیش خویش دعوت کرد پسر از جادهٔ دین قویم انحراف ننمود و مزاج کسری بر نوشزاد متغیر شده او را در زندان حبس نمود
و چون نوشروان بولایت شام لشکر کشید و در آن دیار مریض شده مرفوع الطمع گشت نوشزاد این خبر استماع کرده و فرصت غنیمت شمرده از
زندان بیرون آمد و مردم بشوق و رغبت او جمع آمدند بتخصیص نصاری و متابعان ملت مسیح علیه السلام و شاهزاده خزاین پدر را تصرف نموده
بر لشکر بخش کرد — بسی انجمن کرد بر خویشتن — سواران لشکر کش تیغ زن — فراز آمدش سی صد هزار — همه نیزه داران در کارزار
و نوشزاد بعد از اجتماع لشکر گماشتگان نوشروان را از ولایت فارس و اهواز بدر کرده آوازهٔ مرگ پدر در آن دیار در انداخت
و بعزم تسخیر عراق روان شده و نوشروان ازین حال آگاهی یافته مکتوبی برام برزین که یکی از سرداران دیار ایران بود نوشت مضمون

آنکه فرزند

آن که فرزند او نوشزاد خبر ناشنیده پیش از تحقیق حرکتی کرده است و جمعی را که محبوس کرده بودیم خلاص ساخته و طبیبان که از برای دفع طایفهٔ اشرار که
در پس پرده پندار مانده اند کمر بسته و از کثرت نصاری نیندیشید که ایشان زیاده قوتی و شوکتی ندارند و اگر نوشزاد در انقیاد در آید طبقهٔ که محبوس ساخته‌ایم
بمجلس ایشان فرستند و جمعی از اعیان و اشراف که با او موافقت کرده باشند تیغ بر ایشان دهند و از زلت او و یارانش بگذارند تا بهرجا که خواهند روند
و اگر در غضب و اصرار نماید و سر بجانب ما در نیارد رام برزین باید که در جنگ دقیقهٔ نامرعی نگذارد و اگر خدا نخواسته در جنگ گرفتار گردد متعرض او نشود و او را
با جمعی از پرستاران که ملازم باشند بهمان سرای که محبوس بود باز دارند و هرچه بدان محتاج شوند مهیا سازند و کسی از سپاه سخن ناشایست و حدیث
ناشایست با جگرگوشهٔ ما خطاب نکند و نامه نوشت و مهر کرد و بقاصدی سپرد تا به تعجیل تمام برام برزین دادند و سپهدار ایران چون از مضمون نامهٔ شاه
دلیران اطلاع یافت با لشکران بجانب نوشزاد شتافت و شاهزاده نیز با سپاه آراسته و شماس رومی که یکی از نامداران معتبر بود و پهلوان لشکر
روی برام برزین نهاد و بعد از تلاقی عسکرین و تعبیهٔ صفوف آتش حرب بالا گرفت و میمنهٔ نوشزاد بر میسرهٔ رام برزین حمله آورده غالب آمدند و
خون فراوان ریختند و رام برزین بقیهٔ سپاه را بفرمود تا تیرباران کنند هوا چون تگرگ بهاران کنند و در آن شب ناگاه تیری بمقتل
نوشزاد رسید چون لشکر نوشزاد از مرگ او آگاه شدند از هم فرو ریخته هر کس بگوشهٔ گریخت و رام برزین گریان و زاری کنان ببالین شاهزاده
رفته حکم کرد تا هیچکس دیگر را نکشند و غنیمت نیز نگیرند و از اسقف پرسید که شاهزاده هیچ وصیتی کرد جواب داد که می فرمود که مادر مرا بگویید
که مرا برسم اصحاب مسیح گور و کفن سازد و ابوحنیفه دینوری گوید که نوشزاد در جنگ اسیر و دستگیر شد و چون نوشیروان ولایت عرب را بمنذر بن ماء السما
داد و بدین آمد نه هیچکی از بانک لشکر عظیم بجانب هند و سند فرستاد و ایشان تا سرندیب رفتند و ملک دیار هند رسولی چرب زبان با هدایا و تحف
بی پایان نزد نوشیروان فرستاده طالب صلح گشت و بلاد دیار که بر سواحل عمانست و توابع بدو داد و ایران بنواب کسری گذاشت و شهریار ایلچی فرستاده
لشکر را از هند و سند طلبیده و در بعضی از تواریخ مسطور است که سلطنت دیار ماوراءالنهر و خراسان و در سند و بلاد طبرستان و جرجان و فارس
و کرمان و بعضی از هند و سیستان و عراق و جزیره و عمان و بحرین و یمامه تا یمن تا حد مغرب بر نوشیروان قرار گرفت و به آبادی جهان مشغول شد
و در معاملهٔ خراج اراضی قانون عدالت بر زمین نهاد و بعد از مزارع و ضیاع نصف و ثلث و ربع و خمس تا عشر می ستاندند و بر یهود و نصاری جزیه مقرر کرد
و کسانی را که عمر ایشان کم از بیست و بیش از پنجاه بود از مؤنات دیوانی و تکالیف سلطانی معاف داشت و یکی از سرهنگان را تعیین نمود تا همه
در لشکر را احتیاط نماید و در تفحص اسلحه که ایشان را از دیوان اعلی مقرر شده تفحص واجب شمارد و آن سرهنگ در میدان فسیح عریض فرش و قالی
نشسته فرمود تا منادی کردند که مقاتلان باید که در میدان عرض حاضر آیند و روز اول و دوم چون نوشیروان در میان لشکر نبود عارض سپاه نام هیچ
در دفتر ننوشت و در روز سیوم باز فرمود که ندا در دادند که هیچکس از مقاتلان در آمدن توقف نکنند بلکه نیز آنکس که خدای تعالی او را تاج و تخت کرامت کرده
است یعنی نوشیروان این سخن را شنیده مسلح و مکمل بمیدان آمد و چون دو زه کمان از اسباب محاربه که مقرر شده بود کم داشت عارض نام او را ننوشت تا مهیا
نگردانید و با قسم هر یک از مبارزان چهار هزار درم نوشته بنام کسری چهار هزار و یک درم در قلم آورد و بعد از فراغ عرض عارض از مجلس برخاسته
بخدمت نوشیروان آمد و حاشیهٔ بساط را بوسیده و گفت ای ملک در مبالغه و غلظتی که از من واقع شده مرا معلوم و معاتب مگردان جواب داد که هر کس که بما نسبت
خشونت میکند که متضمن مصلحتی است از مصالح ملک ما بر آن غلظت و خشونت حمل کنیم و در بعضی از کتب معتبر مسطور است که چون استقامت تمام در سلطنت نوشیروان
پیدا شد و هیبت و حشمت او در دلها قرار گرفت ملوک آفاق رسل و هدایا بدرگاه پایهٔ گردون اساس او فرستادن گرفتند از آنجمله پادشاه چین که قصری داشت
مرصع بدر و جواهر و در آن قصر دو جوی بود که آتشبار کافور و عود که بوی آن تا یک فرسنگ میرفت و از آن ایراب میگذشت و هزار دختر از بنات ملوک در شبستان

او خدمت میکردند رسولی نزد نوشیروان فرستاد و از جمله تحف فارسی مصحوب ایلچی کردانید بدره مرصع که هر دو چشم مارش از یاقوت احمر
بود و قایمه شمشیر از زمرد بود و هم چنین جامه حریری فرستاد که مشتمل بود بر صورت ملک بوضعی که در ایوان نشسته جامه در بر و تاج در سر داشت
و خدمتکاران بالای سر او ایستاده بودند و هر یکی جامه مصور منسوج مذهب در دست گرفته و زیر این جامه حریر والا بود مشتمل که نوشیروان مضمون
آداب و حکم از ملوک عجم مشهور بود و تقرب باهل علم و اصحاب حکمت مینمود و قدر ایشان را کماینبغی میشناخت و در زمان او عظیم ترین علما و حکما بوزرجمهر
بختکان بود ذکر بوزرجمهر حکیم بعضی از مورخان چنین گفته اند که نوشیروان شبی در خواب دید که در پیش تخت او درختی رسته است و ملک را
مبادرت تجرع مطبوع افتاده شراب خواستی و درانحال که جام بر دست گرفتی خوکی ظاهر شده جام را در کشیدی و نوشیروان از آن اندوه ناک گشتی
و چنان دیدی که خوک بر مسند او نشستی و گری کاسه داشته خوک از دست او شراب خوردی نوشیروان چون بیدار شده از این واقعه متفکر و اندوه
ناک گشت و باحضار معبران فرمان داده کیفیت خواب را با ایشان تقریر نمود و آن جماعت از تعبیر عاجز آمده به نادانی خویش اعتراف نموده چون خاطر
نوشیروان مشغوف بدانستن آن خواب بود بجمعی از درم و دینار داده گفت که مطلوب آنست که هر کس از شما طلب شخصی کند که نقاب حجاب از
چهره این امر مبهم بر دارد و از آن جمله مردی آزادسرو نام بمقتضی فرمان نوشیروان بدره زر برگرفته باطراف و اکناف ممالک جهت طلب معبر روان
شده و شهر بشهر میگشت و معبر ماهر طلب میکرد تا بمرو رسید و از اتفاقات حسنه روزی مرور دیده و در آمده به در خانه معلم را دید از و پرسید که در علم تعبیر مهارتی
داری جواب داد که کتاب زند و استا پیش استاد خوانده ام لیکن علم تعبیر را ندانم و یکی از شاکردان او بوزرجمهر نام که بحدت ذهن و صفا مخصوص بود به آزاد
سرو گفت که کیفیت واقعه را تقریر کن و استاد بانگ بر وی زد که خاموش باش آزاد سرو معلم را از خشونت منع کرده خواب نوشیروان را بیان کرد بوزرجمهر
گفت بیت نگویم من این گفته جز پیش شاه / بر آن کو نشاندم به پیش کاه و آزاد سرو در اجابت کودک مقبول نمود و بوزرجمهر را اسب و دینار داد
هر دو متوجه درگاه پادشاه شدند و در اثنای طریق بکنار آبی رسیده در سایه درختی نزول کردند و بوزرجمهر چادر شبی بر خود پیچیده باستراحت مشغول گشت
و آزاد سرو دید که ناگاه از بیشه ماری سیاه بیرون آمده روی به بوزرجمهر نهاد و چادر شب را از بالای حکیم در کشیده سر و پای او را ببوئید و بر درخت رفت
بیت چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد و آزاد سرو از مشاهده این حال حیران و متعجب مانده هر دو سوار شدند و بتعجیل زود زود شتاب
میراندند تا بارگاه پادشاه رسیدند و آزاد سرو قضایای گذشته را معروض رای گری کردانید و نوشیروان بوزرجمهر را طلب داشته طالب تعبیر شد
و بوزرجمهر در خلوتی معروض داشت که در شبستان غلامی است که یکی از اهل حرم در ساخته است اگر شاه خواهد که حقیقت حال روشن شود فرمان فرماید که کنیزکان
یک یک از پیش بگذرند و نوشیروان فرمود تا مجموع جواری خاص گشته و یک یک گذشته و چون غلام ملتبس بلباس ایشان بود آن امر مبهم منکشف گشت
و نوشیروان از آن آشفته شده بوزرجمهر گفت که تدبیر در انکشاف تعبیر آنست که کنیزکان برهنه شوند بامر شهریار پیراهن و ازار برکشیدند بیت
غلامی پدید آمد اندر میان / بجالاسرو و چهره کیان / تنی لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید / و آن غلام را دختر
حاکم چاج نیازی که از خردی میان ایشان تعلق دست داده بود از خانه پدر آورده پنهان در شبستان نگاه میداشت و چون این
شنیع ظاهر گشت نوشیروان از دختر پرسید که این پسر چکیست گفت برادر مادری منست که همراه از ولایت آورده ام و اکر لباس مردانه
میداشت هیچکس او را از دمن نمیگذاشت آنگاه نوشیروان حکم کرد تا غلام را با دختر حاکم چاج سیاست کردند بیت بر آویختشان در شبستان شاه
نگونسار و بر خون تن پر گناه / که از ننده خواب را بدره داد / زر اسب و دینار و پوشیدنی بهره داد و روزگار را بوزرجمهر در ترقی بود تا مرتبه وزارت
رسید سخنان حکمت آمیز او بسیار است و در مآل حال او اختلاف ارباب اخبار را اکر در محل تاخیری بود در ری اشرف اعلی اقتضا فرماید از

حالات د

حالات و کلمات آن حکیم فاضل در دفتر سیوم بترتیب آید و در مجمل دوازده کلمه که در مجلس نوشیروان بحضور موبدان گفته است اقتصار میرود و آورده
اند که روزی انوشیروان انجمنی عظیم ساخت حکمای موبدان را حاضر نموده اشارت کرد که هر یک بقدر دانش خویش کلمه چند التقاط نمایند که متضمن مصلحت
پادشاه و رعیت باشند و درین باب هر کس استفضا نموده چون نوبت به بوزرجمهر رسید معروض داشت که آنچه مطلوب پادشاه است به دوازده
کلمه ادا میتوانم نوشیروان پرسید که آن کدامست حکیم گفت اول پرهیزست از شهوت و غضب و هوای نفس و دویم صدقست در گفتار و وفا به
وعدها و شروط و عهود و مواثیق سیوم مشورت است با دانایان در آنچه روی نماید از امور کرام چهارم اکرام علما و اشراف و امرا و کتابت بقدر
منازل و مراتب ایشان پنجم تفحص عمال و جزا دادن محسن و مسی بواسطه احسان و اسارت اینها دو فرقه ششم تفحص حال اهل زندانست هر چند
گاهی گناه کاران را بجزا رسانند و هر که مستحق گذشتن باشند بگذارند هفتم تعهد سبل و اسواق و اسعار و تجارت عباد است هشتم حسن تادیب
رعایا بر جرایم و اقامت حدود بر ایشان بر مراسم و قاعده نهم اعداد سلاح و جمع آلات حرب است دهم اکرام اولاد و اهل و اقارب است و
اصلاح حال ایشان یازدهم ارسال عیون و جواسیس است تا حوادث ملکی را به پادشاه رسانند دوازدهم تفقد وزرا و ندما و قول و خدم
است فامر انوشیروان ان یکتب هذا الکلام بالذهب و قال الله هذا الکلام فیه جوامع انواع السیاسات الملوکیه ذکر بعضی از حکایات متفرقه و بیان
توقیعات و شرح برخی از کلمات نوشیروان آورده اند که این آدمی که پیشینیان آن را اشکال گون تنخال می گویند در اوایل سلطنت او از دیار
ترکستان آمده در بلاد عراق ظاهر شد در بدایت حال که مردم آن را تنخال شنیدند در بیم وقوع افتادند نوشیروان متعجب شده از موبد پرسید که سبب ظهور
سباع درین سرزمین کدام چیز تواند بود موبد گفت که از اخبار اولین چنین بگوش من رسیده است که چون در مملکت ظلم بر عدل غالب شود سباع متوجه آنجانب شود
نوشیروان ازین حدیث متاثر شده بیست و کس را از امنا که بر قول ایشان وثوق و اعتماد تمام داشت در خفیه طلبیده فرمان داد که پوشیده و پنهان باطراف و اکناف
قلمرو رفته از حال کاشتکاران و عمال او تفحص بلیغ نمایند و آن جماعت بفرموده عمل نموده بعد از تفتیش و تحقیق بسیار داروغکان و کارکنان دیوان را
معروض پایه سریر اعلی گردانیدند و نوشیروان جمعی را بولایت فرستاده تا هر کس از عمال را که بر جور و ظلم اقدام نموده بودند گردن زدند و بعد از صدور این
سیاست باز از آن نوعی نیمه پهلوتهی کرد و گرگ با میش خواهر خواندگی آغاز نهاد منقولست که انوشیروان به سرهنگی خشم آورده او را رخصت داد که بهر جا
که خواهد برود کسی او را منع نکند و دیگر بنظر او در نیاید و ملوک عجم را رسم چنان بود که در هر سالی یکروز بار عام میدادند و در آن وقت از وضیع و شریف هر که
خواستی بدان انجمن حاضر گشتی و سرهنگ مردود در آن روز بمجلس در آمده و ستارخوان پیش اشراف می انداخت و آتش نزد ایشان می نهاد و به تصور آنکه
پادشاه از وی خشنود گشته هیچکس او را ازین شغل منع نمیکرد و بهنگام فرصت طبقی که مجسم از طلای احمر بود و هزار مثقال وزن داشت پنهان دست کرده بخانه خویش برد
و برین سر هیچکس را بجز نوشیروان اطلاع نشد و چون مردم متفرق شدند خوانسالار احتیاط و تعداد اوانی زر و نقره کرده یک طبق نیافت و شاگردان بیگانه
را در شکنجه عذاب کشید پادشاه با او گفت که دست ازین بیچارگان بدار که آنکس که طبق را برده باز نخواهد داد و آنکس که دیده نخواهد گفت و بعد از یکسال
در روز بار عام باز آن سرهنگ به بساط بوس پادشاه رسید و چون چشم نوشیروان بر وی افتاد نزد خود طلبیده در گوش او گفت که مگر وجه پاره تمام
رسیده است که باز امسال بخدمت آمدی و سرهنگ پای نوشیروان را بوسیده و تمهید معذرت نمود و شهریار عادل از سر جریمه او درگذشت باز بخدمت خویش
اختصاص داد و نیز گویند که وقتی رسول از قیصر با تحف و هدایا نزد نوشیروان آمده در طاق و ایوان کسری نظر کرده بر حسن بنا و تزیین و تکلف در نعت آن
عمارت آفرین نموده چشم بر اعوجاج میدانی که در پیش ایوان بود افکنده پرسید که سبب آن چیست گفتند عدم استوار میدان بواسطه آنست که پیرزالی
درین مقام منزلی دارد و هر چند پادشاه از وی التماس کرد که خانه خود را فروشد تا آن را از میان بردارند صحن مستوی گردد مطلق قبول ننمود شهریار عادل

آن ضیعه را اجازه خود گذاشت رسول گفت صباح مقرون بعدل به از استقامت قربت بظلمت و اکنون وقت آن شد که عنان جواد قلم بذکر
توقیعات و کلمات نوشیروان انعطاف یابد ومنه العصمة والتوفیق راویان اخبار چنین گفته اند که موبد موبدان عرض کرد که فلان سپهبد در
فلان بیشه بخواب رفته جامها او را دزد برده است و اکنون اجازت می طلبد که در عقب دزد شتابد نوشیروان توقیع فرمود که مر سپهبد
برای آن می باید که پاسبان لشکر باشد و چون او به پاسبان دیگر احتیاج دارد ما از وی بیزاریم و شخصی دیگر رقعه نوشته که درین شهر مال فلان کس از
گنج پادشاه زیاده است نوشیروان بر پشت رقعه توقیع کرد که تخت و افسر ازان ماست اگر مال او از گنج زیاده باشد گو بیاش بعضی از ارباب دیوان
باو نوشته شد که درین شهر دو بازرگان اند که همسایگان از آواز نای و نوش ایشان اکثر شب بخواب نمی روند توقیع فرمود که اگر کسی از ایشان دریغ نیست
ایشان و غیر ایشان هر کرا دست دهد ع همه بنیاد شادی و خرم زیند یکی بدو نوشت که مردم پادشاه را عیب میکنند که در خزانه او گنج نیست زیراکه
همه را بذل فرمود توقیع فرمود که هر مالی که در خزانه جمع آید حق ارباب استحقاق است دیگری باو نوشت که فلانی بیست هزار دینار از مال تو به مستحق رسانید
بر پشت مکتوب نوشت که هرچه باهل استحقاق رسید در وجه ماست آورده اند که روزی بر مسند فرمان نشسته بود مرادخواهان و محتاجان و داد
ستمدیدگان و مظلومان میداد که حکیمی از وی پرسید که میخواهم که مرا معلوم گردد که چه خیر پادشاه را برین درجه و افعال رضیه و اعمال مرضیه راهنمون
شده است نوشیروان جواب داد که روزی در ریعان جوانی و عنفوان شباب بشکار رفته بودم در اثنا صید دیدم که پیاده سنگی انداخت و
پای سگی شکست چون گامی چند بگذرد سواری بروی گذشت اسب لگدی زد و پای پیاده را شکست و سوار قدری راه طی کرده پای اسبش بسوراخ
موشی فرو رفت و شکست دست انصاف گریبان دلم بگرفت و پنجه انصاف چنگ در دامن جانم زد و روزگار بزبان حال با من گفت آنچه کردند
جز او دیدند باید که تو هرچه نباید نکنی تا آنچه نباید ندیده نبینی مثنوی هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن
که بر تو همین ماجرا رود از سخنان اوست که فاضلترین پادشاهان از وزیر و عاقلترین زنان از شوهر و بهترین اسبان از تازیانه و نیکوترین
شمشیر از صیقل بی نیاز نباشند و هم او باید که روز باد از برای خواب و روز ابر بجهت شکار و روز باران از برای شراب خوردن و روز
آفتاب شایسته مهمات گذاردن بیت خواب در روز باد خوش باشد روز باران شراب خوش باشد روز منع است صید نیکوتر
با بتان لطیف مه پیکر روز صافی ببارگاه نشین کارها را بعدل بیرون بر و گویند از پسران او هرمز بهمگی ارزوی دمان سلطنت بود
چه او دختر زاده خاقان بود و بیاز فرزندان از نتاج رعیت و چون چهل و هشت سال از حکومت انوشیروان منقضی شد مرض جانگداز روی
استیلا یافت بدر ریاض کوشک هرمز را کار ساخته تاج و تخت را به و گذاشت بیت شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش و در بعضی از تواریخ چند بیتی در وصف آن پادشاه عادل بنظر رسیده بود در این مقام
ثبت افتاد بیت تعین میدان گزین شاهان جهانگیر فاضل شاه دیگر چو نوشیروان عادل مهیب و عاقل و بازی دو دانش حکیم و عادل و بنیاد و
فاضل ز خوانش قوت جان خان و فغفور ز نور رایش نور رای هر فاضل مر او را چون جهان باقی نبگذاشت نه ندید دو مرد عاقل در جهان
دل ذکر سلطنت هرمز چون هرمز نسبی فاخر و حسبی وافر داشت نوشیروان از دیگر اولاد ممتاز نموده او را ولیعهد ساخت و در آن زمین
و در اوایل حال باوضع شریف زندگانی بر وجه احسن پیش گرفت و امرا و نواب و کاشتکاران نوشیروان را اجلال خود گذاشته گفت که رای و
تدبیر بیدار از ما بهتر بود و او مردم را به از ما بشناخت بیت چنین بود تا شد بزرگیش راست بر آن چرخ را یاد که خواست ز گفت و خوی
بد او درویش یکسو شد از راه دین و آیین خویش ز اشراف و عیار اگشتن گرفت و بر ترتیب مردم دون همت توجه فرمود را المقصود گردید

و تفضات را از

و قضات را از منصب قضا معزول ساخته گفت چه معنی دارد که بندگان بر ما حکم کنند. آورده‌اند که در مدت سلطنت خویش که بقول اصح دوازده سال بود
و سیزده هزار کس از اشراف و اکابر و علما و منجمان را بقتل رسانید لاجرم بقیهٔ علما از عین آزروی آزرده دل و متوحش خاطر گشته چون این خبر بسمع دور
و نزدیک و ترک و تازیک رسید ملوک آفاق بقصد هرمز از اطراف در حرکت آمدند از آنجمله قیصر روم با هشتاد هزار کس باهنگ جنگ ایران
از روم بیرون آمده بحدود ممالک رسید و داعیهٔ او آن بود که اگر بتواند که نوشیروان از قیصر گرفته هرمز منصرف نکند باز گرداند و از دربند گذشته ارمینیه و آذر
بایجان را غارت کردند و عباس ازرق و عمرو احول از عرب بکنار فرات آمدند و دست بتاراج سواد برگشادند و پسر خاقان که شابه شاه کفال هرمز
بود بعد از فوت پدر با سیصد هزار کس و بقولی با چهارصد هزار مرد از جیحون گذشته هرات و بادغیس را غارت کرد و ایلچیان نزد هرمز فرستاد که
عمارت و رباطها راست کن که مرا داعیهٔ روم است و هرمز در بدایت استماع این اخبار مدهوش و متحیر شده و از قتل اعیان ملک و اکابر عظیم پشیمان شد
و بقیهٔ اهل رای و رویت را حاضر ساخته درین باب با ایشان مشورت نمود و یکی از معتمدان که افضل زمان بود گفت ایها الملک دشمن حقیقی تو پسر
خاقان چین است که همگی همت او بر تسخیر ممالک ایران مقصور است و دیگران بالعرض متوجه ملک تو شده‌اند چه قیصر را مدعا آنست که بعضی از ملک
او را که نوشیروان در تحت تصرف خویش آورده به او باز گذاری و او مردی ترسا و متدین است اگر از سر ملک قدیم وی درگذری بساط مجادله
در نوردیده بروم مراجعت نماید و اهل خزر برسم غارت بولایت ما آمده‌اند و مالی چند بچنگ آورده‌اند اگر مردم آذربایجان و ارمینیه بنجام کم
بهیأت اجتماعی متوجه ایشان شوند آن طایفه از بیم تلف اموال لابد که بجنگ مبادرت نمایند بتعجیل تمام متوجه دیار خود گردند و هرمز را خاطر بحدیث
قرار گرفته بدستوری که آن صاحب تدبیر فرموده بود عمل نمود و چون خاطر هرمز ازین دشمنان فراغت یافت در باب شغل شابه شاه با عقلا و
اهل تجربه بمشورت پیوست و درین اثنا یکی از حاضران مجلس معروض داشت که ملک پدر من فلان شخص را میداند که او حالا بر کبرسن از ملازمت باز
مانده و در خانه نشسته است هرمز گفت من پدر تو را نیکو دانم او در زمان کسری مادرم را از ترکستان بایران آورد و اکنون غرض تو ازین سخن چیست آن
شخص معروض داشت که چون دوش پدر از من شنیده که ملک کسی میطلبد که بجنگ شابه شاه فرستد گفت که مرا درین باب حدیثی واجب الوصول است
که خود بسمع پادشاه باید رسانید چون هرمز را این سخن مسموع شد باحضار شیخ فالی فرمان داده از آن امر مخفی استطلاع نمود پیر گفت که در آن زمان
که بخواستگاری دختر خاقان ملک عادل شاه انوشیروان مرا بولایت ترکستان فرستاد خاقان نسبت بمن انعام و احسان فراوان ارزانی داشت و بر
مضمون رسالت وقوف شده فرمان داد که دختران او بر من عرض کنند تا من یکی از ایشان را گزیده بدین رسم و بنا برآن که مهد علیا خاقان که جده تست بهار
رعنایی بود و از سایر دختران خاقان میخواست که میوه دل او را از وی جدا گرداند فرمود که دختران قبایا را آراسته بمن نمودند و دختر خود در البسه ازیشان در میان
آورد و من نظر بجانب آن پاکیزه گوهر افکندم و دوربین بر آن خاتون عظیمی دیده فرخنده فال بروی افتاد و خاتون هرچند اضطراب نمود فایده نداد
خاقان بانجمنی از دست داده حکم کرد تا منظر در زایچه آن نیک اختر انداختند و از عواقب احوال دختر در غربت خبر دهد و منجم بعد از احتیاط بعرض او رسانید
که از اوضاع علویات چنان معلوم میشود که این مخدره را از شاه عجم پسری متولد گردد کوتاه قد و فراخ چشم بزرگ سر و بعد از پدر سلطنت بدو منتقل گردد
و یکی از بیرون ولایت متوجه ولایت او گردد و این مولود فرخنده مقدم مردی بلند بالا پیشانی بزرگ جعد موی پرگوشت روی گندم گون پیوسته
ابروی خشک اندام بدین شکل بجنگ وی فرستد تا منازع ملک را بکشد و لشکرش را تباه کرده مال او را بتاراج دهد و چون خاقان از اسرار فلکی آگاهی
یافت دختر را با تجمل پادشاهانه همراه من گردانید تا بمداین رسانیدم و پیر سال خورده سخن بدینجا رسانیده در مجلس هرمز کالبد تهی کرد شاه و حاضران
ازین صورت تعجبها نمودند و جمعی از پایهٔ سریر اعلی مامور شدند که بتفحص و تفتیش مصداق این سخن کلیه پرداختند و بعد از احتیاط بعرض ملک رسانیدند که شخص

موصوف بمزید شکل و شمایل بهرام چوبین است و او یکی از سپهبدان و ملکزادگان ری بود و از عهد نوشروان تا زمان هرمز حکومت ولایت ارمنیه و آذربایجان تعلق باو میداشت و از مبارزان زمان مشهور بود و کمال جلادت مشهور و دستیار بود و بعد از اتفاق اعیان ملک هرمز بهرام را بحرب شابه شاه نامزد کرد

ذکر رفتن بهرام چوبین بجنگ شابه شاه و غالب آمدن بهرام و قضایای او و شکست بر دولت و اختلال حال هرمز

بهرام چوبین را هرمز از ارمنیه طلبیده فرمان داد تا لشکر از چندان که خواهد اختیار نماید و بجنگ شابه شاه رود و بهرام دوازده هزار مرد نامی که از حد چهل سالگی تا پنجاه سالگی بودند برگزیده و هرمز باو گفت که تو با این سپاه اندک بحرب کسی میروی که سیصد هزار مرد دارد بهرام جواب داد که زیان لشکر گران بیشتر از سود است و بسیاری از سپهداران سابق را برشمرد که با دوازده هزار کس بر دشمنان نامحدود و سپاه نامعدود غالب آمده بودند و چون بهرام منازل و مراحل پیموده بخراسان رسید شاه شابه نامها بدو فرستاد و بمال و ملک نویدها داد و بهرام از گفت و شنید استنکاف نموده مهم بجنگ قرار گرفت و بعد از کوشش بسیار که از جانبین واقع شد یک چوبه تیر بهرام ایام حیات پادشاه ترکستان باختتام رسانید و بعد از قتل شابه شاه پسر او سپاه آراسته از ثغر خویش روی توجه به بهرام آورد و جنگهای مردانه کرده عاقبت گرفتار گشت و بهرام پسر شابه شاه را بانقول صاحب غنیمة العهد علیه با دویست و پنجاه هزار شتر بار از نقود و اسلحه و اوانی سیم و نقره و سایر اموال که از لشکر ترک غنیمت گرفته بود بدرگاه فرستاد و هرمز این اموال را عظیم شمرده بهرام را ستایش نمود و الحق جای آن بود و در دیوان بخشش و وزیر نابرسو هرمزی که با بهرام دشمنی داشت گفت که آنچه او فرستاده است کوشش کاوش بیش نیست و این سخن کارگر افتاده هرمز غلی و مغزلی به بهرام فرستاد و چون انعام پادشاه به سپهسالار رسید غل را در گردن و مغزل را در پیش نهاده سپاه و امرا و سرداران این صورت را مشاهده کرده با بهرام بیعت کردند و بر مخالفت هرمز یکجهت شده و بهرام خیلی انگیخته بنام خسرو پرویز که پسر هرمز بود سکه زد و باطراف ممالک فرستاد و هرمز نسبت به پرویز بدگمان شد و پرویز نیز از پدر خایف شده روی بارمنیه و آذربایجان نهاد و بعد از فرار خسرو پرویز هرمز بندویه و بسطام را که خالان پرویز بودند محبوس کردانید و ایشان دست یافته از زندان بیرون آمده و جمعی از لشکریان را با خود متفق ساخته هرمز را گرفتند و چشمان بینش او را از نعمت دیدن بی‌بهره ساختند و چون این خبر بسمع خسرو پرویز رسید مانند برق و باد بجانب تختگاه شتافت و بمداین در آمده تاج بر سر نهاد و نزد پدر رفته عذرخواهی نمود و اظهار برائت ساحت خویش کرد و هرمز او را مصدق داشته گفت مطلوب من آنست که داد مرا از طایفه ظلمه بستانی و خسرو متعهد شده گفت که آنچه شاه فرمود بجای خواهم آورد اما بعد از آنکه خاطر من از جانب بهرام چوبین فارغ گردد

ذکر توجه بهرام چوبین بجانب خسرو و فرار پرویز و رفتن او بدیار روم و عاقبت وی از آن مرز و بوم و [illegible] شاه او و [illegible] دولت

چون خبر دار الملک هرمز بگوش بهرام رسید همت بر دفع خسرو گماشت و بعزم محاربه او متوجه مداین گشت و خسرو با لشکرهای آراسته استقبال نموده بر کنار شط نهروان باهم ملاقات کردند و بعد از قذف و شتم یکدیگر در میان ایشان محاربات دست داد و بنابر غدر سپاه خسرو از معرکه روگردان شده و بمداین آمده با شارت و انتشار هرمز عنان عزیمت بجانب روم معطوف گردانید و چون اندک مسافتی قطع کرد بندویه و بسطام باو گفتند که مصلحت ملک در آنست که باز گردیم و خاطر از دغدغه هرمز ایمن گردانیم خسرو چندانکه ایشان را از آن امر مستنکر و مستلزم منع کرد مفید نیفتاد و ایشان مراجعت نموده هرمز را به کمان از میان برداشتند و به تعجیل تمام بخسرو ملحق شده روز و شب از بیم لشکر دشمن بر پشت مرکب و تعب میراندند تا بدیری رسیده فرود آمدند که لحظه آسایش نمایند و در اثنا ازین لشکر بهرام تمام پیدا شد که ایشان را تعاقب نموده بودند و بندویه بمکری اندیشید و جامهای خسرو را ستانده بجانب روم تسییل کرد و خود آن ثیاب فاخره را که مخصوص ملک بود پوشیده بر بام دیر آمد و سرهنگان بهرام چون بپای دیر رسیده بندویه را بدان جامها دیدند جزم کردند که خسرو است و چون سپاه بهرام بر گرد دیر فرود آمدند بندویه از بام بزیر آمده جامهای خود را پوشیده

بر بام دیر رفته

با دربام رفته نظاره کرد که ایرانی لشکر با بیه که پیشتر آمده که با او جنگ داریم و بهرام سیاوشان پیش آمده اهم ربسته خنثید و شنید به باو گفت که ملک تو را سلام میگوید
و التماس مینماید که امروز تا وقت غروب او را مهلت دهی چه او سه روز است که لحظه نیاسوده است بهرام سیاوشان جواب داد که من بنده قدیم و ملتمس شاه
را امیدوار داشتم و او را تا هنگام شام مهلت دادم [illegible] در کنار ایستم و چون وقت وعده خروج رسید بندویه باز بام بر آمده با بهرام گفت پرویز
بشما میگوید که با من نیکوئی کردی و دیگر [illegible] مهلت دادی اکنون مطلوب آنست که امشب دیگر زمان دهی تا علی الصباح با تو مصاف [illegible] تمام
و بهرام این التماس را نیز قبول کرده فرمود که سپاه تا صباح پاس داشتند و چون صبح بدمید بهرام با لشکر سوار شده بندویه را آواز داد که وقت
پرویز رفته است بندویه تعلل مینمود و بهرام اضطراب میکرد تا آفتاب بلند شد بندویه از دیر پرویز آمده و حیله خود را با بهرام گفته مجموع لشکر از این
خبر متحیر و مدهوش گشتند و بهرام سیاوشان بندویه را پیش بهرام چوبین برده صورت حال باز نمود و بهرام چوبین او را بند کرده به بهرام سیاوشان
سپرد و چون خسرو پرویز از دیر پرویز آمد بر جناح استعجال بجانب روم روان شد و در راه بخانه ایاس بن قبیصه طائی فرود آمده ایاس او را زاد
در جمله مدد نمود و بدرقه داده اضعاف مروت تقدیم رسانید و خسرو بعد از طی مسافت و خلاص از تنگی [illegible] بدار الملک قیصر رفته ملاقات
نمایند گفت و قیصر مقدم خسرو را معزز داشته چندی رکب پنجاه مادیان وی [illegible] از بنات ملوک که باسم عاریت آورده بودند با اکالیل زر
و صد درگران بها و پانصد هزار زر سرخ و یک خوان طلا که آن را مرصع کرده بودند و در وسط آن جامی از زجاج مملو به یاقوت و لعل و سایر جواهر
نهاده و هزار جامه دیبای زربفت و اصناف تنسوقات دیگر برسم هدیه پیش او گذرانید و میان خسرو و مریم دختر قیصر زناشوهری منعقد گشته و بعد از
هیجده ماه که خسرو در روم مقیم بود قیصر پسر خود را با طاس نام با شصت هزار کس و بقولی صد هزار مرد و ده شخص را که هر یک از ایشان با هزار مبارز
محاربه مقابله نمودی فرمان فرمود که در رکاب او متوجه [illegible] گردند و پرویز با حشمتی تمام از ولایت [illegible] و بندویه که از حبس بهرام گریخته بود در ولایت
آذربایجان بسر میبرد و بخسرو پیوست و بهرام از استماع این اخبار بی آرام گشته از مداین با لشکری بیرون کشید و مهم تسویه صفوف انجامید سه ترک دلاور
از سپاه بهرام بیرون آمدند و در میان میدان بایستادند و پرویز را مبارزت خواندند گفتند که پرویز [illegible] با تو میدان داری کنیم
و پرویز عازم جنگ ایشان شده هر چند نیاطوس منع کرد مقبول نیامد و آن سه ترکان پرخاشجوی یک یک در مقابله پرویز آمدند و با تیغ [illegible] کشته
شدند و اهل عجم و روم از جلادت شاه تعجب نمودند و بروی آفرین کردند و همه پیاده گشتند و [illegible] زمین را بوسیدند و پسر قیصر نیاطوس
نیز زمین را بوسیده و [illegible] از آن ده شخص یکی گفت ای ملک تو را با این همه دلیری چرا از بهرام جنگ خود گریختی خسرو از این سخن مشوش شده در جواب هیچ
نگفت و این شخص که با هزار مرد برابر بودی پرسید که بهرام کدامست که من داعیه دارم که با وی محاربه کنم بهرام در پیش صف بر اسب ابلق نشسته بود پرویز
او را به بهرام نشان داد و هزار مرد در برابر بهرام آمده به قتال و جدال مشغول شدند و عاقبت بهرام [illegible] هزار مرد تیغی زد که از ضرب تیغ او [illegible]
[illegible] رسید و خسرو و قیصر خندیدند و در میان از این حرکت غمناک گشته از سبب آن بپرسید پرویز جواب داد که او را سرزنش کرد که از جنگ خود
گریختی و خسرو فرمود تا هزار مرد را [illegible] کردند و از جنگ [illegible] روم برد و کیفیت واقعه را [illegible] قیصر کرد و [illegible]
شب شد جمعی کثیر از لشکر بهرام حق نان و نمک رعایت کرده بلشکر خسرو آمدند و بهرام منهزم شده تا ترکستان در هیچ جا توقف ننمود و [illegible] ولایت
خاقان التجا نموده و در باب شجاعت او [illegible] ظهور یافت و آثار مردی او روز بروز بر خاقان ظاهر شده بمناصب ارجمند رسید
و عاقبت به تحریک پرویز خاتون خاقان بمکر و حیلت آن پهلوان را بقتل آورد و خاقان از غصه این قضیه خاتون را طلاق داد [illegible]
[illegible] در کامل التواریخ از معنی لفظ پرویز بمظفر تعبیر نموده است اما صاحب مفاتیح العلوم کلمه خسرو پرویز را الملک العزیز تعبیر کرده و الله

میان ملوک عجم بهیبت و سیاست و اصابت رای و متانت حزم و کثرت جنود و بسیاری خزاین و معموری ممالک و امن مسالک و نفاذ قولها
متفرد و ممتاز بود و چون بهرام ظفر یافت و بر تخت سلطنت نشست رومیان را با اموال بسیار که محاسبه وهم بعدد احصای آن نتواند رسید
باز گردانید و بهر شرطی که در حاشیه و داغ قیصر متقبل شده بود وفا نمود و بضبط ممالک و ... الملک پرداخت و سپاه و رعیت را به لطف
و احسان و بر و انعام نوید داد و وصیت پدر را که در نسخه خاطر خود نبشته بود به بسطام را از میان برداشت و چون چهارده
سال از سلطنت او بگذشت رومیان با قیصر غدر کرده او را با پسرش ناطوس کشتند و پسر دیگرش پناه بخسرو آورد و پرویز کسی از مرازبه
رفیع مقدار را با لشکری خونخوار در ملازمت پسر قیصر به دیار روم و شام فرستاد و عجم بلاد شام در آمده فلسطین و بیت المقدس را گشادند
و هر که در بیت المقدس بود از اساقفه و غیرهم و صلیب را که در تابوت زرین نهاده بودند و دفن کرده بودند برگرفته نزد خسرو فرستادند و هم چنین
بر شهر اسکندریه و بلاد نوبه استیلا یافت و تا نواحی قسطنطنیه رفته در ولایت روم خرابی بسیار از لشکر عجم سمت ظهور یافت و از نیان
هر چند جهد نمودند رومیان پسر قیصر را که شاهزاده کامل عقل صایب رای و تدبیر بود مطاوعت ننمودند   بخت دولت بکاردانی
نیست جز بتایید آسمانی نیست   آورده اند که رومیان شخصی را هرقل نام بر خود والی و حاکم گردانیده بودند و او پادشاه عادل خدا
ترس بود و چون دید که خرابی عجم در ولایت روم از قتل و غارت شیوع یافت دست در دامن تضرع و ابتهال زده پناه بجناب ذوالجلال مالک
الملک مخلص رومیان را مسالت نمود و تیر دعا بهدف اجابت رسیده چند شب متعاقب در خواب دید که خسرو را زنجیری در گردن کرده نزد
وی آوردند و با وی می گفتند که بحرب پرویز شتافت که ظفر ترا خواهد بود و هرقل باستظهار رویای صالحه لشکرها جمع کرده از قسطنطنیه
به نصیبین آمد و خسرو یکی از سپهسالاران را با دوازده هزار مرد بجنگ قیصر فرستاد و هرقل با لشکر عجم محاربه کرده تمامی آن کسان را با سردار ایشان
بقتل رسانید و شرح بعضی از حالات خسرو و هرقل در مجلد دویم مذکور خواهد گشت ذکر چیزهای که خسرو پرویز بآن از ملوک عجم
ممتاز بود مورخان گفته اند که او را تختی بود که آن را طاقدیس گفتندی و نهایت ارتفاع و درازی آن هر یک صد و پنج ارش بود و هم استادی ... کرد
داشتند مدت دو سال بی تعطیل کار کردند و صد و چهل هزار میخ نقره داشت از صد مثقال تا هفتاد مثقال و چند قسم منقسم بود که بهر فصلی
بطرفی از اطراف آن می نشست و آن را بگوهرهای قیمتی مرصع ساخته بودند و دیگر ارکوی زرین که هر یک پانصد مثقال از آن آویخته و صورت دوازده
برج و هفت کوکب و اعمال ساعات و غیر ذلک بر آن مرتب داشت و کرسی هم از زر مرصع داشت و صد گنج داشت هر یکی از آن موسوم بنامی
دیگر و یکی از آنها را گنج باد آورد میگفتند و سبب تسمیه آن بود که پادشاه روم بنا بر مصلحت ملک نفایس اموال خود را در هزار کشتی بموضعی
حصین می فرستاد و باد آن کشتیها را رانده بطرفی که در تصرف کاشتگان پرویز بود آورد و در شبستان او دوازده هزار کنیزک ماه روی
عنبر بوی بودند و یک هزار و دویست فیل داشت و مقداری طلا دست افشار داشت که بی عمل آتش هر چه میخواستند از آن میساختند
و پنجاه هزار اسب در طویله او جو میخوردند و دوازده هزار شتر بارخانه او را میکشیدند و اسب شبدیز وی که به بادپایی سبق میگرفت مشهور و معروف بود
و چندانی از اسباب حشمت او در تواریخ بنظر رسیده که طبع سلیم از قبول آن امتناع مینماید و از جمله سایر مخصوصات او ذکر شیرین بر سبیل اختصار
میرود و در بعضی از کتب تواریخ مذکور است که شیرین دختری بود که در عهد رجال خدمت یکی از اکابر روس میکرد و دختر در بدایت جوانی که آن خانه
آن بزرگ هم رسیده و با نشر حسن مزاح و ملاعبه میکرد و صاحب خانه شیرین را از اختلاط خدم و منع مینمود و شیرین ممتنع میگشت تا روزی حسن و انگشتری خود را
بشیرین داد و خداوند خانه بر آن اطلاع یافت و در غضب شد و یکی از ملازمان خویش را گفت این دختر را ببر و در آب انداز

دو تن شخص

و چون آن شخص او را به لب آب رسانید شیرین تضرع بسیار نمود و آن شخص گفت تو آنم که با ولی نعمت خود مخالفت کنم اما تو را در موضعی افکنم
که پرویز را توانی آمد و شیرین را در آب افکنده بازگشت ثم شیرین از آب بیرون آمده بخدمت رهبانی که در آن نزدیکی بود رفته گفت که
من خود را بخدای بخشیده‌ام و اکنون آمده‌ام که خدمت تو کنم و رهبان او را قبول نمود و شیرین مدتها با او بود و در اوان سلطنت پرویز
با فوجی از لشکریان او بر آن دیر گذشتند و شیرین آن جماعت را دیده یکی از آنها را گفت که چون بخدمت ملک رسی عرضه دار که شیرین
کنیزک تو در فلان دیر است و این انگشتری را به نشان نزد او بر و آن شخص خبر بخسرو رسانیده پرویز او را تنها کرده خواجه سرایان و کنیزکان
فرستاد تا شیرین را بجمعیتی تمام در محفه بدان آوردند و این سخن مخالف روایت شاهنامه و طبری است گویند صاحب حسن و
جمال باید که چهل چیز داشته باشد تا حسن او بکمال بود و در آن زمان بغیر از شیرین جامع این اشیا نبود و آورده‌اند که بعد از قتل خسرو
پسرش شیرویه در شیرین طمع کرد و چون الحاح او در مبالغه از حد گذشت شیرین بهانه آن از شیرویه التماس نمود که در دخمه پرویز را باز کنند
و بدانجا رفته زهر قاتل خورده و بدان درگذشت **ذکر نهایت حال خسرو پرویز** و در اواخر ایام حیات خویش چنان که عادت دولت
برگشتگان باشد عادت ناپسندیده خود در الصفات ذمیمه مبدل ساخت و نامه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم را چنانکه
بعد از این بتوفیق الهی مسطور خواهد گشت پاره کرد و جمعی کثیر از لشکر با آنکه انهزام یافته از حد روم باز ایران آمده بودند در زندان کرد و امساک
قوی بر طبیعتش غالب گشت و بنابر آن که از منجمان شنیده بود که عنقریب از صلب یکی از پسران او فرزندی متولد شود که ملک ایران به
انتقال یابد پسران را از سرای بار دور داشته از اختلاط با نسوان منع می‌فرمود و از ازدواج و مباشرت زنان محظوظ نمی‌داشت و او می
پنداشت که بسبب تدبیر تیر قضا را رد کند و نعمان منذر را کشته مملکت عرب را با یاس بن قبیصه طائی که در حین توجه او به روم مراسم خدمتکاری
بجای آورده بود داد و این افعال مذمومه با اعمال سیئه دیگر منضم گشته لاجرم متصدیان امور ملک و سروران سپاه و رؤسا در سنه
تسع از هجرت نبوی با یکدیگر اتفاق نموده پرویز را از منصب سلطنت خلع کردند و پسرش قباد را که شیرویه مشهور است بر مسند حکومت
نشاندند و پرویز را از دار السلطنت بیرون آورده در خانه یکی از سران سپاه محبوس ساختند و نگهبانی را با پانصد کس محافظت
او گماشتند و مدت سلطنت پرویز سی و هشت سال بود **ذکر سلطنت شیرویه** چون شیرویه بر مسند فرماندهی نشست
اعیان ملک معروض او داشتند که ما پرویز را بنابر ارتکاب امری چند ناشایست که از وی صادر گشت از شغل سلطنت
معزول گردانیدیم و اکنون مصلحت همه در آن است که او را از میان برگیری و اگر درین باب تاخیری دست دهد ما خود را
از بند بیرون آورده تو را بدو سپاریم و شیرویه از ایشان مهلت طلبیده یکی از مخصوصان را به نزد پدر فرستاد تا تقصیرات
او را بروی شمارد اگر جوابی داشته باشد باز رساند و غرضش آن بود که چون جوابهای شافی خسرو را ارکان دولت بشنوند شاید
که از سر خون او درگذرند و رسول شیرویه نزد پدر رفته اعتراضات را بعرض رسانید و جوابهای مسکت باز آورد اما هیچ
فایده از آن مترتب نشد چه امرا و اشراف بر سر حرف خود بودند تا آخر گذشته شد تفصیل این اجمال آن که عظما و سران عجم
متعاقب بارگاه شیرویه آمده سخن اول را که در باب قتل پرویز گفته بودند اعاده کردند و شاهزاده تعلل بدان داد و
هر کس را که تکفل مباشرت آن امر شود امتناع می‌نمود و عاقبت مهرهرمز نام شاهزاده را که پدرش را خسرو بتیغ ظلم کشته بود وادار
کردند تا مهرهرمز شاه پرویز را به قتل رسانید و پسر هرمز شاه بحسب خسرو شناخته پادشاه یا پادشاهی گفت که من پدر تو را بی جنایتی

نکشته ام و هم که قاتل پدر خود را بکشد حرام زاده باشد آنگاه پسر مردانشاه کار رشتها تمام کرده صورت حال به عرض شیرویه
گردانید و شاهزاده روی و موی خود را بکنده و جزع و زاری نمود و بعضی اکابر و اشراف در عقب تابوت رفته تبدیل لباس
خسرو قیام نمودند و چون از مراسم تعزیت فارغ گشت فرمان داد که سر مهرونشاه را از تن جدا کردند و گفت هر که کشنده پدر را بکشد حرام زاده
نباشد و شیرویه در استمالت رعایا کوشیده مبانی معدلت و انصاف را استحکام داد و در روایتی آمده که پانزده
برادر خود را که همه ایشان با دانش و فرهنگ بودند بسعی فیروز وزیر از میان برداشت و در زمان او علت طاعون در میان
عجم شیوع یافت خلقی نامعدود از ایرانیان به حد عدم رفتند منقولست که در روز دویم از قتل اولاد کسری بوران دخت
و آزرمی دخت خواهران شیرویه با او گفتند که حرص ملک ترا بر آن داشت که پدر و برادران را کشتی خداوند تبارک و تعالی
انتقام ایشان از تو باز خواهد و شیرویه این سخن شنیده بگریست و تاج بر زمین زده محزون و ملول گشت و رنجهای مهلک روی
به استیلا یافت و در هشتم ماه از سلطنت خویش به پدر و برادران ملحق شد **ذکر سلطنت اردشیر بن شیرویه** در هفت سالگی بجای
پدر بر تخت نشست و یکی از اکابر عجم که با او زیاده اختصاصی داشت به تنظیم امور ملک مشغول شد و در خلال این احوال شهرباراز
امراء عجم که ضبط سرحد روم مفوض به او بود و از اعاظم بمزید شوکت و حشمت امتیاز داشت این خبر شنیده در خشم شد که چرا بی مشوره
او اردشیر را پادشاه ساخته اند لاجرم با لشکری گران به ایران آمد و اردشیر را از میان برداشته جمعی کثیر را از
ضعیفان به بهانه آنکه در خلع و قتل خسرو سعی نموده اند از پای در آورد و چون از نسل خسرو پسری ظاهر نبود خود بر تخت
جهانبانی نشست و مدت حکومت اردشیر مختلف فیه است در مروج الذهب پنجاه گفته است و ابن اثیر در کامل التواریخ
آورده که دو کان ملکه سنة و ستة اشهر والعلم عند الله تعالی **ذکر سلطنت شهریار** او را فرخان و شهرابراز نیز گویند و در شاهنامه
از روی به گراز تعبیر کرده است و بالجمله شهریار چون مستقل گشت سپاه ایران از بس که پیش وی کم خدمت شده بودند و روی بر زمین نهند
ننگ داشتند و سه برادر از لشکریان اصطخر بر قتل او اتفاق نموده در حین سواری به نیزه از پشت اسب بر زمین انداختند
و مدت سلطنت او بقولی چهل روز و به روایتی بیست روز بود اما ابوحنیفه دینوری گوید که چون یکسال از سلطنت شهریار گذشت
اکابر عجم را ناپسند آمد که شخصی از دودمان سلطنت نباشد بر ایشان حکومت کند لاجرم بر وی هجوم کردند و بقتلش آوردند و
جوان ترین کسری که کیخسرو نام داشت و از کردیه خواهر بهرام چوبین متولد شده بود بر تخت نشاندند بعد از یکسال که جوان ترین فوت شد
امر سلطنت به بوران دخت مفوض گشت **ذکر سلطنت بوران دخت بنت خسرو پرویز** دختری عاقله بود و بتمهید بساط معدلت و نصفت
نمود و جسر ها و پل ها را عمارت کرد و یکی از کشندگان شهریار را وزارت داد و خشنیه الطبیب را که در زمان خسرو از روم آورده بودند
بر قیصر منت نهاد و بدان مرز و بوم فرستاد و پیغام داد که متعلقان شهریار را که در آن دیار باشند تعقل آرند و قیصر از فرستادن
خشنیه الطبیب شاکر و ممنون گشته در مقام محبت آمده بوران دخت جمعی را که در قتل برادرش سعی پیوسته بودند بتیغ
بکشید بعد از یکسال و چهار ماه که حکومت کرد به عالم آخرت رفت و در گزیده مسطور است که بوران منسوب به اوست والله اعلم
بعضی گفته اند که از بنی اعمام پرویز بود و بعضی از عمزادگان بوران دخت فیروز نام داشت و خشنبنده لقب سری بسیار
بزرگ داشت و چون تاج بر سرش نهادند گفت این تاج بغایت تنگ است عقلا و اشراف از این سخن تفال گرفتند که مدت

یا دو سالی اد

... او آمده بود و ابنا او آمد و کان ملکه اقل من شهر و قیل الجید لا یهم انکرا ایشه و در بعضی تاریخ بنظر آمده که چون آن لفظ بر زبان
جهرآیش یافت اعیان مملکت گفتند این شخص سزاوار پادشاهی نیست چه لفظ ننگ در بدایت حال از وی صادر شد لاجرم
تاج سلطنت را از سر آن صاحب دولت برداشته بر سر دیگری نهادند و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که بعد از جشنسده خرو
بن قباد بن نوشیروان پادشاه شد و این قول مخالف روایت جمهور مورخان مینماید چه در اکثر کتب تاریخ بعد از ذکر
جشنسده آزرمی دخت مسطورست **ذکر آزرمی دخت بنت پرویز** از عقلای زمان و جمیل ترین نسوان بود در رای خویش
استبداد نموده وزارت به هیچکس نداد و در ایام دولت او فرخ که امارت خراسان از زمان خسرو تا آن عهد مفوض
به او بود و پسر خود رستم را بجای خود نصب کرده بمداین رفت و بر چهره جمال ملکه مفتون گشته متوسطی را جهت خواستگاری نزد
او فرستاد آزرمی دخت پیغام داد که پادشاهان را عیب باشد شوهر کردن اگر اسپهبد در محبت ما صادق است باید که در فلان
شب بقصر ما آید تا او را بکام دل رسانیم که ما نیز طالب اوییم و امیر حرس را گفت هرگاه فرخ هرمز بکوشک آید او را بکش و چون
این پیغام بفرخ رسید جام رقیبه بوزه بکار برده تا اندام ملساش شد و مقداری مفرح یاقوت که انواع ادویه با آن بدان
هم یافته بود تناول کرد و با فرح و سرور تمام در شب مقرر بوعده گاه شتافت و امیر حرس از آمدن او خوف گرفته ملکه را آگاه
ساخت و بنا بر آن شهوت پرست را از پا درآورده نعش را بر در قصر انداختند و صباح چون امرا و اعیان سپاه
جمع آمدند بدین صورت مشاهده ایشان گشت و در حیرت افتاده از امیر حرس پرسیدند که موجب این سیاست چه بود جواب داد
که تا امر او را کشتن گفت ملکه بقتل او فرمان داده آنگاه معلوم شد که چه امیر خراسان کرده است و رستم که از قبل پدر بحکومت
خراسان اشتغال داشت از استماع این خبر آشفته گشته لشکر بمداین کشید و بر آزرمی دخت استیلا یافته بعد از عقوبت بسیار او را هلاک
ساخت. **ذکر سلطنت کسری** در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که بعد از قضیه آزرمی دخت عجم تفحص نمودند که از ابنای ملوک
که باشند بشنیدند که در اهواز شخصی است کسری نام از فرزندان اردشیر بابک و آن بیچاره را آورده بر تخت نشاندند و چون
از تدبیر ملک عاجز بود و سپاه از وی نومید گشته بی گناهش کشتند **ذکر سلطنت فرخزاد بن خسرو** بعد از قتل کسری عجم به تفتیش احوال
شاهزادگان مشغول گشته معلوم کردند که یکی از اولاد پرویز از توهم شیرویه جلای وطن اختیار کرده بود و اکنون در نصیبین است و این
... دولت و اقبال خود دانسته بود در ابتدا او را آورده بپادشاهی نشاندند فرخزاد چون بر تخت نشست خلایق را بعدل و
داد ... و مردم امیدوار شده مطمئن خاطر شدند بعد از یکماه از سلطنتش یکی از غلامان زهر جانگداز در شراب تعبیه کرده بدو داد
... **ذکر سلطنت یزدجرد بن شهریار** در آن اوان که خسرو پرویز پسران خود را در سرای بازداشته بنابر احکام نجومی از
... منع میکرد چنانچه شمه از آن سبق ذکر یافت شهریار بن خسرو تحفی را نزد شیرین فرستاده از استیلای شهوت تظلم نموده وی
... را که بواسطه جریمه ... کردی حجامان داده بود در لباس پسر ذکور به بهانه حجامت کردن پیش شهریار رسانید
... شهریار بوی مباشرت کرده آن عورت به یزدجرد حامله گشت و بعد از وضع حمل آن کودک در حرم پادشاه نشو و نما یافت
... بعد از انقضای ایام مدت چشم پرویز بروی افتاده پرسید که این چه کس است گفتند پسر شهریار است و چون
... گفته بودند که آخرین پادشاهی از بنی ساسان که ملک از وی منتقل به بیگانگان شود در بدن خویش عیبی داشته باشد خسرو بود

تا یزدجرد را بر تخت ساختند و آن عیب را از زانوی او دور نمودند خواست که سیاست فرماید اعیان مانع شده حجره و
از قصر بیرون آمد به تیمار دیگر نظرش بر وی نیفتد و تیرش او را بطرفی از اطراف و ولایات متحیر گرد تا از پای تخت [illegible]
گشت و چون اهل اسلام رخنه در مملکت عجم غالب شدند و فرخ زاد و شهریار [illegible] اعیان ملک یزدجرد را از
اصطخر فارس بمداین آوردند و به آتشکده اش بردند و تاج شاهی بر سر نهادند و در زمان سلطنت یزدجرد میان
عرب و عجم محاربات بسیار واقع شد و آخر الامر مسلمانان روی توجه بمداین نهادند یزدجرد در عقب تیغ سعد وقاص بجانب
عراق عجم شتافت و از آنجا بجانب ری رفته و در مرو کشته شد و اعلام کفر [illegible] رایت اسلام ارتفاع یافت و بیان
حالات یزدجرد در اثنای قضایای خلفای راشدین رضوان الله علیهم در دفتر دوم ازین کتاب گذارش خواهد یافت انشاء الله
تعالی وحده العزیز بر ضمایر ارباب بصایر مخفی و مستتر نماند که سبب ترکیب الحروف و ترتیب الالفاظ و موجب نظم این
و اختتام این مجلد که مشتمل بر قضایای انبیا و محتوی بر وقایع سلاطین و حکایات بعد از ارادت الهی آنست [illegible] مستنیر
و تعلق خاطر آفتاب مآثر [illegible] که در اسلوک منهج حق را التزام نموده و در شدت و رخا اجتناب از مناهی
نموده و در اعلاء معالم دین و ترویج شرع مبین غایت سعی و جهد مبذول داشته و در قلع آثار [illegible] دقیقه
اهتمام با جری ابواب رافت و شفقت بر روی روزگار ترک و تاجیک مفتوح گردانیده و از رشحه سحاب
خوش گوار بدایع خاص و عام رسانیده و رایات ارباب علم و دانش و اصحاب فضل و بینش را بر شعاع عالمیان [illegible]
مهمات هر یک را ازین جانب النفیسه و المرادیج انتظاری ساخته در پرداخته و از پرتوی خورشید عاطفت [illegible] از
عالم در کشیده و از فیض سحاب مکرمتش کشت زار خشک سال حرمان و نیاز پشت بنهایت نهاده و الحمد لله علی [illegible] و الشکر علی نعماه که بنابر
وفور عنایت و شمول مرحمت او دیار خراسان عموما و عرصه دار السلطنه هرات خصوصا مجمع علما و امام و فضلاء [illegible]
و ذوات عدیم المثال از جمیع فنون و صنوف علوم در به نصیب وافر و حظوظ و بهره وافر داده و هر محفل که [illegible] در
میان آید افاضل روزگار از طبع وقادش استفاده مسایل دینیه نمایند و در هر جا که حکمی از مباحث
حکمی روی نماید افاضل روزگار و عالم عقله از ذهن نقادش استفاده معارف یقینیه [illegible]
با سکینه رشک [illegible] ودیعت کنوز حقایق و گنجینه قلب سلیمش مهبط [illegible] رموز دقایق و دریای طبیعت صافی او
مخزن درر اسرار الهی و لوح فرحت شاهی او معدن نقوش لطایف نامتناهی [illegible] الاعدل الاعظم
حاوی معالی الامور بعوالی الهمم مقنن قوانین الامارت والسیاسیه مبانی افانین و الایالة و الریاسة بانی مبانی
و الانصاف هادم القواعد المظلمه و الاعتساف مقرب الحضرت السلطانیه مؤتمن الدولت الخاقانیه الذی [illegible]
[illegible] والکبر نظام الملة و الدولة الزاهرة والشریعة الباهرة امیر علیشیر اعلی الله تعالی شان الدین و الملک تعالی و خلد زمان
اجته و علی به دوام ایام ابانه شعر ویرحم الله عبدا قال آمینا بلکه ع این دعا از همه خلق جهان آمین باد رجاء واثق
و وثوق صادق آنست که مستعدان مجلس اعلی زاده الله اعلا مضمون کلمة الانسان مرکب من السهو والنسیان را
ملاحظه فرموده اگر درین اوراق بر خطا و زلل بنده کمینه و دعاگوی دیرینه مطلع گردند دامن [illegible]

نوعا کان ام لم یکن شنیده قبول نموده امر نماید تا در بیان پوشند و بعد ازین شروع در قسم دویم از کتاب ایراد
خواهد رفت از حکایات رسول صلی الله علیه و آله اجمعین با سوانح وقت از فیض ربانی مأمول است و حسن
قبول خاطر فیاض موهبت سپهر سلطانی مسئول انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و السلام

وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب
و حسن توفیقه فی یوم سه شنبه
بیست و دویم شهر رمضان سنه
المبارک سنه اربعین و دو
الف من الهجرة النبویة

